

دیوان

# صائب تبریزی

مطابق نسخه دو جلدی ۱۰۷۲ هـ ق. به خط صائب

(از مجسمه شخصی)

میرزا صائب تبریزی علامه شبلی نعمانی

یاد می از صائب دکتر پرویز نال خانلری

دیوان

صائب تبریزی

(۱۰۶)

اصائب تبریزی علامه شبلی نعمانی  
ناقصات و کتب و نثرات خانگی



نگاه

۳/۰۰۰ ن م

۹/۲۵

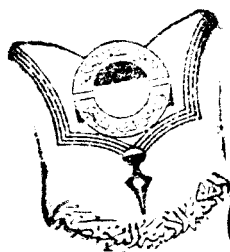
مگر ز فیض ازل یافتی نظر صائب  
که دل ز ناله گرم تو در گرفت مرا

۲

جلد اول

دیوان  
صائب تبریزی





# دیوان صائب تبریزی

مطابق نسخه دو جلدی ۱۰۷۲ هـ. ق، به خط صائب  
«از مجموعه شخصی»

میرزا صائب تبریزی، علامه شبلی نعمانی  
یادی از صائب، دکتر پرویز قاتل خانلری

به اهتمام  
جهانگیر منصور



مؤسسه انتشارات نگاه

تهران، ۱۳۷۴

مؤسسه انتشارات نگاه: ۱۲ فروردین، تلفن ۶۴۶۶۹۴۰

دیوان صائب تبریزی ۱

به اهتمام جهانگیر منصور

چاپ اول: ۱۳۷۴

حروف چینی: نگاه

حروف نگار: افسانه یونانی آزاد

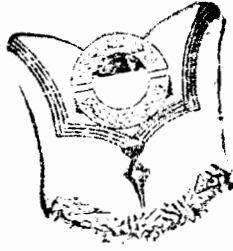
لیتوگرافی: آبرنگ

چاپ: تک

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

صحافی: ستاره

حق چاپ محفوظ و مخصوص انتشارات نگاه است.



---

شرح احوال صائب

---





دلهم به پاکی دامان غنچه می لرزد  
که بلبلان همه مستند و باغبان تنها

میرزا محمدعلی پسر میرزا عبدالرحیم تبریزی اصفهانی معروف به «صائب» از استادان بزرگ شعر فارسی در عهد صفوی است. خاندان او اصلاً تبریزی و از اعقاب شمس‌الدین محمد شیرین مغربی تبریزی شاعر مشهور سده هشتم و آغاز سده نهم بود. ولی تربیت میرزا محمدعلی در اصفهان بوده و به همین سبب او را در تذکره‌ها گاه تبریزی و گاه اصفهانی گفته‌اند. در حالی که شاعر انتساب خود و خاندانش را به تبریز فراموش نمی‌کرد:

صائب از خاک پاک تبریز است

هست سعدی گر از گل شیراز

صائب در اصفهان پرورش یافت و بنا بر شیوهٔ زمان به یقین آنچه را از دانش‌های ادبی و عقلی و نقلی که در بایست فرهیختگان زمان بود نزد استادان آن شهر و نبشتاری (خط) را از عم خود شمس‌الدین تبریزی معروف به «شیرین قلم» آموخت. دربارهٔ تاریخ تولد میرزا محمدعلی صائب محققان و تذکره‌نویسان آراء و عقاید متفاوتی ابراز داشته‌اند ولی آنکه از معتبرتر است مقالهٔ پرفسور تحسین یازیجی نویسنده و مورخ مشهور ترک در Islam Ansiklopedisi (دایرةالمعارف اسلامی) است که سال تولد او را ۹۹۹ در تبریز نوشته است.

به گفته علامه شبلی نعمانی: «صائب از خاندان شریف و پدرش از بازرگانان معروف بود، ولادتش در تبریز، لیکن نشو و نما و تعلیم و تربیت او در اصفهان شده است و بنابراین او را تبریزی و اصفهانی هردو می‌گویند.»

درباره علت کوچ از تبریز به اصفهان قابل ذکر است که: سلطنت شاه عباس بین سال‌های ۹۹۶ تا ۱۰۳۸ یا به روایت دیگر تا ۱۰۳۹ طول کشید. او در سال ۱۰۰۰ اصفهان را به جای قزوین پایتخت قرار داد. در سال ۱۰۱۲، یکهزار تا یکهزار و دوست خانوار که بالغ بر پنج هزار نفر می‌شدند از اهالی آذربایجان و تبریز را که به شغل بازرگانی و صنعت، از قبیل بنایی و سنگ‌تراشی اشتغال داشتند به منظور رونق پایتخت جدید به اصفهان کوچانید یا تبعید نمود. باید گفت خانواده صائب در میان همین عده و همراه بقیه اهالی تبریز کوچ کردند و به احتمال قوی صائب در این سال نوجوانی ۱۳-۱۴ ساله بوده و بدیهی است که به زبان و گویش ترکی تسلط کافی داشته است.

صائب درباره زادگاه خود می‌گوید:

ز خاک پاک تبریز است صائب مولد پاکم

از آن با عشقباز شمس تبریزی سخن دارم

○

ز حسن طبع تو صائب که در ترقی باد

بلند نام شد از جمله خطه تبریز

○

در بهار سرخ‌رویی همچو جنت غوطه داد

فکر رنگین تو صائب خطه تبریز را

●  
صائب در جوانی بخشی از ممالک آسیای صغیر، نجف و بغداد را گشت زده و به زیارت مکه معظمه و مدینه منوره توفیق یافته و پس از بازگشت از آن اماکن مقدس به پای‌بوسی حضرت علی بن موسی الرضا (ع) شتافته است. او در مقطع غزلی چنین گفته است:

شکرلله که بعد از سفر حج صائب

عهد خود تازه به سلطان خراسان کردم

از صائب اشعاری در دست است که انگیزه خروج او از ایران و قصد سفر به هند را بازگو می‌کند و ظاهراً می‌نمایاند که کدورتی هم از محیط اجتماعی و زمانه و دلگیری‌ها و شکوه‌هایی از ابناء بشر داشته است:

رنجیده‌ایم اگرز وطن حق به دست ماست

چون رنج‌ها ز سیلی اخوان کشیده‌ام

○

گهر چو کرد وداع صدف عزیز شود

عزیز مصر به یعقوب این سخن می‌گفت

○

بلند نام نگرده کسی که در وطن است

ز نقش ساده بود تا عقیق در یمن است

○

دل درون سینه و ما رو به صحرا می‌رویم

کعبه مقصد کجا و ما کجاها می‌رویم

جام جم آینه‌دار کاسه زانوی ماست

ما چو طفلان هر طرف بهر تماشا می‌رویم

بر سر بخت سیه خاک سیه زبینه است

ما به هندستان نه بهر مال دنیا می‌رویم

این زمان صائب حریفان مست خواب غفلتند

قدر ما خواهند دانستن چو زینجا می‌رویم

○

دل رمیده ما شکوه از وطن دارد

عقیق ما دل پرخونی از یمن دارد

○

چند در خاک وطن غنچه بود بال و پرم  
در سر افتاده چو خورشید هوای سفرم

صائب در سال ۱۰۳۴ از اصفهان به عزم سفر هند حرکت کرد و به هرات و کابل رفت. در کابل به دیدار میرزا احسن الله متخلص به احسن و مشهور به ظفرخان فرزند خواجه ابوالحسن تربتی یا سبزواری که از طرف سلطان هند حکمران آنجا بود رسید و از این مرد که خود شاعر و ادیب بود اکرام و احترام بسیار یافت.

ظفرخان بعد از مدتی بنا به لوازم خدمت و جلوس شاهجهان بر اریکه سلطنت عازم دکن گردید و صائب را نیز همراه خود بدانجا برد. شاهجهان از معرفی صائب و آشنایی با او خوشنود گردید و به صلۀ قطعه‌ای که در تاریخ جلوس وی انشاء کرده بود به لقب مستعد خانی و منصب هزاری و دوازده هزار روپیه، ممتاز و سرافرازش گردانید. به روایت کتاب خیرالبیان: «مولانا صائب قبل از رفتن به هند روزی در مجمعی از دوستان بود. حق الله نامی از درویش که در آن میان حضور داشته است مولانا را به لقب مستعد خان مخاطب ساخته و از آن به بعد بدین عنوان مشهور شده است.» در سال ۱۰۳۹ که صائب و ظفرخان جزء ملتزمین رکاب شاهجهان در برهان پور اقامت داشتند به صائب خبر رسید که پدرش از ایران به اکبرآباد هندوستان آمده و منتظر است تا او را با خود به ایران ببرد.

صائب پس از شنیدن این خبر ابیاتی در استجازه از خواجه ابوالحسن و ظفرخان ساخت و رخصت بازگشت خواست:

شش سال پیش رفت که از اصفهان به هند	افتاده است توسن عزم مرا گذار
هفتاد ساله والد پیری است بنده را	کز تربیت بود به منش حق بی شمار
دارم امید رخصتی از آستان تو	ای آستانت کعبه امید روزگار
با جبهه گشاده تر از آفتاب صبح	دست دعا به بدرقه راه من برآر

در سال ۱۰۴۲ ظفرخان به حکومت کشمیر منصوب شد و در موقع حرکت مولانا صائب نیز نظر به سابقه مودت و الفتی که با او داشت همراه او به کشمیر رفت و از آنجا به اتفاق پدر رهسپار ایران گشت و هرچند که این مفارقت بر ظفرخان بسیار گران آمد اما به رعایت پدر پیر وی او را با اعزاز و اکرام کامل و تقدیم مبلغی خطیر و

امتعه و اقمشه فراوان روانه ایران کرد.

با وجود آنکه صائب در تمام مدتی که در هندوستان بود در بهترین وضعی از احترام و نعمت به سیر و سیاحت مشغول بوده است از اقامت در هند اظهار نارضایی کرده و به اشتیاق رفتن به اصفهان چنین گفته است:

خوش آن روزی که صائب من مکان در اصفهان سازم  
ز وصف زنده رودش خامه را رطب اللسان سازم

بیت زیر از غزلی است که صائب بعد از مراجعت از هند به اصفهان برای جعفرخان وزیر اعظم نوشته و فرستاده و جعفرخان پنج هزار روپیه به عنوان صلّه برای او ارسال کرده است:

دوردستان را به احسان یاد کردن همت است  
ورنه هر نخلی به پای خود ثمر می افکند

صائب تا پایان عمر نزد سلاطین صفویه معزز و محترم زیست و از طرف شاه عباس ثانی به لقب ملک الشعرائی مفتخر شد. نوشته اند که در روز جلوس شاه سلیمان شعری به مطلع زیر خواند:

احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را  
گرفت خیل پری در میان سلیمان را

که شاه سلیمان را به جهت حسن صورتی که در جوانی داشته به غیظ آورد و تا آخر عمر صائب با او تکلم نکرد.

● در مورد صائب هم مانند گویندگان بزرگ دیگر حکایاتی بر سر زبانها بوده است. از جمله حکایتی که علیقلی خان واله در ریاض الشعرا و خوشگو در سفینه خود نقل کرده اند:

«میرزای مزبور در ایام طفولیت روزی به اتفاق والد خود که از اعظم تجار تبارزه اصفهان بوده به دکان یکی از اهل الله که به امر صحافی اشتغال داشته وارد می گردد. آن ولی کامل، کاغذ ریزه هایی که از دم مقراض چیده در دکان ریخته بوده است در کاسه سریش مخلوط نموده به نزد میرزا صائب می گذارد و امر به خوردن می نماید و

میرزا نیز به اشارهٔ والد شروع به خوردن نموده دو ثلث آن را می خورد. آن شیخ کامل به والد میرزا می فرماید که اگر همه را خورده بود کلامش به تمام عالم می رسد و الحال دو ثلث جهان را صیت بیانش فرو خواهد گرفت.»

آنگاه واله خود می گوید که «الحق آن دلچسبی که در کلام میرزای مرحوم است به سبب سریش اولیاست و الا ظاهر احوال میرزا مقتضی آن نبود که اینهمه حقایق و معارف از وی صدور یابد.»

خوشگو می گوید که «از زبان مبارک شیخ محمدعلی حزین مسموع است که اوائل کودنیت طبع سخت داشته. وقتی در ده سالگی همراه پدر به خدمت یکی از مجاذیب صاحب کمال که «نبات» نام داشت رفت پدرش از کندی طبع پسر به خدمت آن بزرگ ظاهر ساخت و چاره جو شد. مجذوب کاسهٔ شیرهٔ گیاهی که بدطعم بود و شیرهٔ منجمد داشت به او عنایت کرده گفت بخور. اگرچه قابل خوردن نبود اما وی به تهدید پدر، دو سه انگشت لیسید از آن بار طبعش روانی گرفت تا رفته رفته بدین پایه رسید و میرزا صائب تا دم حیات به مقتضای حق شناسی به طواف مزار آن بزرگ توجه می نمود.»



اشعار صائب را از هشتاد هزار تا صد و بیست هزار و سیصد هزار و جمعی هم از این هم بیشتر نوشته اند:

به گفتهٔ ولیقلی بیگ شاملوی هروی در کتاب قصص الخاقانی تعداد ابیات او دویست هزار بیت و عدد دیوانش هفت عقد بوده است و دو مثنوی به نام قندهارنامه و محمود و ایاز دارد.

میرزا طاهر نصرآبادی در تذکرهٔ نصرآبادی عدد ابیات کلیات او را صد و بیست هزار بیت دانسته است.

استاد جلال همایی دیوان او را دویست هزار بیت کامل دانسته و گفته اند که این کلیات را که ابیات آن از روی شماره تعیین شده بود در سالهای پیش در اصفهان دیده اند و مالک آن شبهایی که در خانهٔ شعرای اصفهان انجمن ادبی تشکیل می شد دیوان مزبور را بدانجا می برده و شعرای انجمن از روی غزل های آن غزلی

طرح و به اتفاق می‌ساخته‌اند و بعدها به مردم محترم و دانشمندی به مبلغ صد تومان فروخته و به وسیله آن مرد محترم به هندوستان برده شده که اکنون هم موجود است و به وراثت آن شخص که در هندوستان سکونت دائم دارند متعلق است.

خود صائب از بین اشعار خود ابیاتی را جمع و به هریک از آنها نامی نهاده است. اشعاری را که در وصف سراپای معشوق است «مرأت الجمال» و ابیاتی را که مربوط به آینه و شانه است «آرایش‌نگار» و شعرهای راجع به می و میخانه را «میخانه» و نخبه مطالع غزلیات را «واجب‌الحفظ» نام نهاده است.

می‌گویند صائب در قهوه‌خانه‌ها، یا در تکیه خود در اصفهان می‌نشست و اشعار خود را برای حاضرانی که اگر نه از طبقات پایین اجتماع، لااقل از طبقه متوسط بودند می‌خواند. نصرآبادی می‌نویسد که: «عموم خلایق از صحبتش فیض وافر می‌برند. از دریای خیال به غواصی فکر و تأمل لآلی بی‌قیاس به در آورده، آویزه گوش مستمعان می‌سازد».

طبیعی است که در سرودن اشعار، ذوق و سلیقه و پسند آن خریداران سخن خود را در نظر داشت و از فرهنگ آنها مایه می‌گرفت و به زبان آنها می‌سرود.

نصرآبادی در تذکره خود راجع به او می‌نویسد: «میرزا صائب از علو فطرت و نهایت شهرت محتاج به تعریف نیست. انوار خورشید فصاحتش چون ظهور خور عالمگیر و مکارم اخلاقیش چون معانی رنگین دلپذیر، خامه یگانه دو زبانش به تحریک سه انگشت به چهار رکن آفاق و شش جهت پنج نوبت کوفته».

مؤلف تذکره الشعرا می‌گوید که: «صیبت سخنوری صائب از قاف تا قاف جهان رسیده و خوان نعم کلامش از شرق تا غرب کشیده، معاصرین را با وی همسری محال و دغدغه برابری چه مجال».

میرزا غلامعلی آزاد در سرو آزاد نوشته: «از آن صبحی که آفتاب سخن در عالم شهود پرتوانداخته، معنی آفرینی به این اقتدار سپهر دوار به هم نرسانده، چنان که خود او گفته:

ز صد هزار سخنور که در جهان آید  
یکی چو صائب شوریده حال برخیزد»

سرخوش در کلمات الشعرا آورده: «از زمانی که زبان به سخن آشنا شده چنین معنی یابی خوش خیال و بلند فکر به روی عرصه نیامده. در حین حیات دیوانش مشهور آفاق و اشعارش عالمگیر بود. خوانندگان روم و سلاطین هند در نامه‌های خود از شاه ایران درخواست دیوان او می‌کردند و شاه ایران به رسم تحفه و هدایا می‌فرستاده است...».

مرحوم حیدرعلی کمالی در مقدمهٔ منتخبات خود راجع به صائب چنین می‌نویسد: «گفتار او در بدو امر مجموعه‌ای از افکار شاعرانه به نظر می‌آید، ولی پس از اندک تأملی روشن می‌شود که همهٔ آنها حقایق ثابتی است در عالم عمل، عشق و عرفان، فلسفه و نصایح سودمند، همه و همه میوه‌های شیرینی هستند که درخت گفتارش بدانها بارور است.»

مولانا اسیر با آنکه از تلامذهٔ فصیحی هروی بوده، ولی ارادت کامل به میرزا صائب داشته و در حق وی چنین گفته است:

با وجود آنکه استادم فصیحی بود اسیر  
مصرع صائب تواند یک کتاب من شود

○

گل از گلشن، گهر از بحر خیزد، صائب از ایران  
اسیر بی‌دل از فیض دعای دوستان خیزد

صائب بی‌تردید شیعی امامی اثناعشری و مردی دیندار و مواظب فرایض و واجبات و معتقد به اصول و مبادی بوده است و قصایدی در مدح ائمهٔ گرام و ابیاتی که حاکی از دینداری و مواظبت او در اعمال شرعی است در دیوان او بسیار به چشم می‌خورد مثل غزلی که تمامی در وصف ماه مبارک رمضان است و مطلع و مقطع آن این است:

سعی کن در عزت سی‌پارهٔ ماء صیام  
کز فلک از بهر تعظیمش فرود آمد کلام



پاک سازد روزه صائب سینه‌ها را از هوس  
ز آتش امساک می‌سوزد تمناهای خام

و دیگر:

من و دو چشم تر و خاک کربلا صائب  
به عافیت طلبان سیر اصفهان تنها

محدث علامه مرحوم سید نعمت‌الله جزائری در کتاب زهرالربیع یا انوارالنعمانیة نوشته است در سالی که میرزا صائب به عتبات عالیات مشرف بود حاکم بغداد مردم را از لعن یزید ممنوع کرده بود و با اینکه میرزا در همه عمر خود یک بیت در هجو کسی نساخته بود این بیت را سروده و منتشر کرد:

حاکم بغداد حکمی کرد و می‌باید شنید  
تا که او باشد نباید کرد لعنت بر یزید

صائب در غزلی در توبه از شراب می‌گوید:

قسم به ساقی کوثر که از شراب گذشتم	ز باده شفقی همچو آفتاب گذشتم
شراب، خون روان و کباب، خون‌فسرده است	هم از کباب بریدم، هم از شراب گذشتم
عجب که پیر خرابات نگذرد ز گناهم	که من ز باده گلرنگ در شباب گذشتم
امید هست که در حشر زرد روی نگردم	که من به موسم گل صائب از شراب گذشتم

اشعاری که از صائب باقی مانده و در دیوان او و در نوشته‌های محققین هم یافت می‌شود دلالت بر پیری و سن زیاد صائب دارد:

دو اربعین به سر آمد ز زندگانی من  
هنوز در خم گردون شراب نیم‌رسم

یک غزل شانزده بی‌تی بسیار شیوا و روان که در وصف دوران کهولت و ایام پیری خود سروده است تردیدی باقی نمی‌گذارد که شاعر آن را بین سالهای هشتاد تا نودسالگی خود گفته است:

بر من از پیری سرای عاریت زندان شده است	زندگی دشوار و ترک زندگی آسان شده است
خواب من بیداری و بیداریم گشته است خواب	منقلب اوضاع من از گردش دوران شده است

دل ضعیف و مغز پوچ و مخلق تنگ و فهم کند  
چشم تار و گوش سنگین، دست لرزان، پای سست  
می‌رود آب از دهان و چشم من بی‌اختیار  
رعشه برده است از کفم بیرون عنان اختیار  
عمر گردیده است از قدّ دوتا پا در رکاب  
هر رگی در پیکر زار من از موی سفید  
قامتم گشته است از بار گنه خم چون کمان  
کرده دلسرد از حیاتم برگریزان حواس  
در کهنسالی مرا کرده است صید خویش حرص  
گوی سر در فکر رفتن نیست از میدان خاک  
رفته جز یاد جوانی هر چه هست از خاطر  
ریشه طول امل هر روز می‌گردد زیاد  
چون کنم کفران نعمت، کز گرانی‌های گوش  
صبح محشر نیست گر موی سفید من، چرا

اشتها کم، حرص افزون، معده نافرمان شده است  
جای دندان جانشین گوهر دندان شده است  
کشتی بی‌لنگرم بازیچه طوفان شده است  
زین تزلزل، خانه معمور تن ویران شده است  
زندگی زین اسب چوگانی سبک جولان شده است  
چون چراغ صبحدم بر زندگی لرزان شده است  
آه چون تیر خدنگ از سینه‌ام پزان شده است  
زین خزان بی‌مرّت گلشنم ویران شده است  
جسم من در زندگانی طعمه موران شده است  
قامت خم‌گشته‌ام هر چند چون چوگان شده است  
طاق نسیان قامتم هر چند از دوران شده است  
از خزان هر چند نخل قامتم لرزان شده است  
عالم پر شور بر من شهر خاموشان شده است  
صائب اوراق حواسم نامه پزان شده است؟

وفات صائب را بیشتر تذکره‌نویسان ۱۰۸۱ نوشته و ماده تاریخ آن را از قول سرخوش «صائب وفات یافت» و از قول ملا محمد سعید اشرف مازندرانی «بود با هم مردن آقا رشید و صایبا» نقل کرده‌اند. اما نصرآبادی در تذکره خود که آن را در ۱۰۸۳ نوشته، از ادامه حیات او سخن می‌گوید. نوشته نحیفی و ملیحاً، مؤید این است که سنگ قبر مورخ جمادی‌الاولی ۱۰۸۷ به خط میر محمد صالح از همان دوره بر سر مزار نصب بوده و تاریخ قطعی وفات شاعر همان است و تصور اینکه تاریخ مزبور، تاریخ نصب سنگ باشد با رسم و راه معهود روزگار سازگار نیست.

محمد سلیمان نحیفی شاعر معروف ترک و مترجم مثنوی مولانا در مقدمه دیوان صائب که به شماره ۱۳۱۷ در دانشگاه استانبول موجود است می‌نویسد که در ۱۱۱۰ همراه محمد پاشا سفیر عثمانی به اصفهان آمده و بارها مزار صائب را در

قلعه‌ای در محله سعادت‌آباد<sup>۱</sup> زیارت کرده و سال ۱۰۸۷ را به عنوان سال وفات شاعر با شش بیت معروف بر سنگ مزار خوانده است.

واعظ قزوینی شاعر هم عصر صائب یک رباعی در مرثیه او سروده که سال ۱۰۸۷ از آن استخراج می‌شود:

شد صائب از این جهان ویران صد حیف

ز آن درّ ثمین بحر عرفان صد حیف

گفتند به ناله بلبلان تاریخش

«ای حیف ز آن هزارستان صد حیف» (۱۰۸۷)

محمد بدیع ملیح‌ای سمرقندی، تاریخ‌نگار و شاعر و جهانگرد اهل ماوراءالنهر در کتاب مذکر الاصحاب می‌نویسد:

«امامیرزا در اصل تبریزی بوده و محمدعلی نام داشته... تا که نعشش را بعد از لیبیک اجابت ندای ارجعی الی ربک راضیه مرضیه... نظر به وصیتی که کرده بود در تکیه درویش صالح که معتقدش بوده نزدیک پل مارون و مقابل چهارسوق درون که در حریم زنده رود است دفن کرده‌اند. از رفتن راقم بر سر قبرش به سه سال پیشتر فوت نموده بوده است. مدت عمر شریفش قریب به نود رسیده بود. در هزار و هشتاد و هفت (۱۰۸۷) فوت نمود...».

محل قبر بی‌شبهه همین مکان فعلی است که در حیات او به تکیه میرزا صائب معروف بوده. خوشگو نوشته است: «در باغچه‌ای پر از گل و ریاحین واقعه در اصفهان که موسوم است به تکیه میرزا صائب مدفون است...»

استاد جلال‌الدین همایی می‌گوید: «در سال ۱۳۴۰ قمری که برای تکمیل تذکره القبور آخوند ملا عبدالکریم گزی در اصفهان به جستجوی قبور متبرکه پرداختم تا روزی به محلی که موسوم به قبر آقا و مورد توجه اهل محل بود در کنار جنوبی نهر موسوم به جوی شاه در گوشه باغ (این باغ واقع در محله لنبان فعلی

۱. این محله در منابع دیگر عباس‌آباد نوشته شده. شاید گاهی بین مردم سعادت‌آباد هم نامیده می‌شده است.

است که جزوی از محله تبارزه عباس آباد اصفهان بوده است) سکونتی بود که این قبر در آنجا قرار داشت اما اثری از سنگ ظاهر نبود تا با کمک باغبان خاک‌های روی قبر را به یکسوزده سنگ قبر را مشاهده کردم. بر روی سنگ نام صائب و تاریخ وفات ذکر نشده و فقط غزلی از اشعار او بر آن نقر شده بود و آنگاه به قرینه قبور مجاور که از خویشان نزدیک صائب معرفی شده و سنگ قبرشان خوانا بود معلوم شد که این قسمت مقبره خانوادگی صائب و این قبر متعلق به خود اوست. بعد از شناسایی، موضوع را به دانشمند محترم جناب آقای الفت تذکار داده و صاحب باغ را هم به حقیقت امر واقف گردانیدم.»

در سال ۱۳۱۷ خبر این کشف توسط ادیب و خوشوری در مجله ارمنان چاپ شد و سپس انجمن آثار ملی قبر صائب را در سال ۱۳۴۴ بازسازی و افتتاح نمود. یک مطلع و یک غزل از صائب به خط محمد صالح، خوشنویس مشهور آن عصر که قسمتی از کتیبه مدرسه چهارباغ به خط اوست بر این سنگ منقور است:

محوکی از صفحه دلها شود آثار من  
من همان ذوقم که می‌یابند از گفتار من

و سپس این غزل:

عالم پراست از تو و خالی است جای تو	در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو
در هر کناره‌ای ز محیط سخای تو	تاج و کمر چو موج و حباب است ریخته
هیچ آفریده نیست که داند سرای تو	هر چند کائنات گدای در تو اند
هم از تو جان ستانم و سازم فدای تو	در مشت خاک من چه بود لایق نثار
این مشت خاک تیره چه دارد سزای تو	غیر از نیاز و عجز که در کشور تو نیست
ای صد هزار جان مقدس فدای تو	صائب چه ذره است و چه دارد فدا کند

در پائین سنگ نوشته: تحریراً شهرجمادی‌الاولی سنه ۱۰۸۷ فقیر محمد صالح<sup>۱</sup>.

۱. مأخذ: تاریخ ادبیات ایران، ذبیح‌الله صفا، شعرالعجم، علامه شبلی نعمانی، مقدمه کلیات صائب تبریزی، استاد امیری فیروزکوهی، صائب تبریزی، محمدعلی تربیت، مجله آینده شماره ۱۲، صائب تبریزی، محمد امین ریاحی، نظریه دیگران راجع به صائب، زین‌العابدین مؤتمن، دوران حیات صائب تبریزی، محمد رسول دریاگشت، تذکره نصرآبادی، میرزا طاهر نصرآبادی، قصص الخاقانی، ولیقلی بیگ شاملوی هروی، صائب و سبک هندی، به کوشش محمد رسول دریاگشت، و...

○

ما مرکب ازین رخنه جهانندیم و گذشتیم  
در جیب صدف پاک فشانندیم و گذشتیم  
آزار به موری نرسانندیم و گذشتیم  
ما نوبت خود را گذرانندیم و گذشتیم  
گلگون هوس را ندوانندیم و گذشتیم  
ما این عرق از جبهه فشانندیم و گذشتیم  
خاری به دل کس نخلانندیم و گذشتیم  
چون مهرمین تیغ رسانندیم و گذشتیم  
یک حرف ازین صفحه نخوانندیم و گذشتیم  
دستی به دو عالم نشانندیم و گذشتیم  
تلخی به حریفان نچشانندیم و گذشتیم

خاکی به لب گور فشانندیم و گذشتیم  
چون ابر بهار آنچه ازین بحر گرفتیم  
چون سایه مرغان جهان در سفر خاک  
گر قسمت ما باده و گر خون جگر بود  
کردیم عناننداری دل تا دم آخر  
در رشته کشیدند دگرها گهر جان  
هرچند که در دیده ما خار شکستند  
یک صید ازین دشت به فتراک نبستیم  
هرچند که در مد نظر بود دو عالم  
فریاد که از کوتهی بازوی اقبال  
صد تلخ چشیدیم ز هر بی مزه صائب

●

#### درباره این نسخه

در کتابخانه شخصی استاد و دوستی بزرگوار (که متأسفانه اجازه نداده اند نامشان را ببرم)، از خاندانی بسیار قدیمی و همه شاعر و عالم، که صدها کتاب خطی نفیس از شاعران نامدار ایران وجود دارد و همه دارای شناسنامه و درباره هر کتاب در دفتری قدیمی دلایل انتخاب و نحوه تهیه آنها به تفصیل نگاشته شده، به نسخه بسیار نفیس و گرانبهایی از دیوان صائب برخوردارم، به خط مولانا صائب که مهر و امضای صائب را در پایان غزلیات داشت. در دفتر شرح احوال کتاب‌های خطی خانوادگی حدوداً سه صفحه به تاریخ صفر ۱۱۵۲ هـ. ق درباره آن نوشته شده که خلاصه آن این است:

از یکی از بستگان صائب به نام محمد حسین تبریزی به سال ۱۱۵۱ در اصفهان خریداری شده، و اینکه صائب این منتخب اشعار را برای تقدیم به یکی از سلاطین هند که از علاقمندان مولانا بوده در طول یک سال نوشته است و بعد به دلایلی

نامعلوم فرستاده نشده است. چند نفر از علما و شعرای وقت اصفهان صحت خط صائب را گواهی کرده‌اند و در تهران هم چند نفر از آشنایان به خط و کتابهای خطی صحت آن را با مهر و امضا در آن دفتر گواهی کرده‌اند که ذکر نام و شرح آنها از حوصله این سطور خارج است. مشخصات این نسخه به شرح ذیل است:

در ۱۸۱۰ صفحه به قطع وزیری در دو مجلد. جلد اول ۸۵۰ صفحه، جلد دوم ۹۶۰ صفحه. کاغذ شبیه ترمه اصفهانی به رنگ کرم مایل به زرد کمرنگ. جلد فوق‌العاده نفیس از چرم قهوه‌ای سوخته، با نقش ضربی و ترنج طلایی در وسط رو و پشت جلد بدون هیچ نوشته‌ای. داخل جلد در آستر کتاب در آخر جلد دوم با خط نستعلیق ریز نوشته شده: «جلد کار استاد میرزا محمدرضا درچه‌ای فی شهر اصفهان». ۳۱۶۸ غزل به خط صائب، با مهر و امضای صائب و تاریخ جمادی الاولی ۱۰۷۲ هجری قمری در پایان غزل‌ها و بیست قصیده به خطی شبیه خط صائب و بدون ذکر نام. چهار صفحه تذهیب در آغاز جلد اول: صفحه اول تذهیب کامل با فضای خالی در وسط (که گویا برای نوشتن تقدیم نامه خالی گذاشته شده بوده)، صفحه دوم تذهیب کامل گل و مرغ، صفحه سوم تذهیب حاشیه به عرض پنج سانتیمتر و در وسط با خط نستعلیق نوشته شده: دیوان میرزا صائب تبریزی، صفحه چهارم از همان تذهیب صفحه سوم و در وسط با خط شکسته نستعلیق بسیار زیبا این بیت نوشته شده است: دلم به پاکی دامان غنچه می‌لرزد ○ که بلبلان همه مستند و باغبان تنها. جلد دوم با یک صفحه تذهیب در اول، مانند صفحه سوم جلد اول با همان نوشته و زیر آن با خط ریزتر کلمه «دنباله» نوشته شده است. صفحه اول هر حرف از غزلیات با تذهیب در بالای صفحه و حاشیه از ادامه همان تذهیب به عرض دو سانتیمتر در نیمه پائین صفحه، تمام صفحات دیگر دارای حاشیه باریک با چهار خط یک در میان از طلا و لاجورد.

استاد گرامی با گشاده‌دستی کتاب را بیش از یک سال در اختیار من قرار دادند که با وسواس فراوان رونویسی کردم و هر جا که شبهه‌ای پیش می‌آمد یا کلمه‌ای ناخوانا بود با نسخ چاپی و چند نسخه خطی چاپ شده مقابله و رفع اشکال نمودم. ترتیب قرار گرفتن غزلیات و قصاید همان است که در نسخه بوده است.

جهانگیر منصور

---

میرزا صائب اصفہانی

---

علامہ شبلی نعمانی





شعر و شاعری در ایران از رودکی شروع شده و بر میرزا صائب ختم گردیده است. پیش از رودکی هم شاعرانی گذشته‌اند و بعد از میرزا صائب هم مردم طبع آزمائی‌هایی کرده‌اند، لیکن این دو دور قابل شمار نیستند. بی شک در دور اخیر چنین شخصی مثل قآنی پیدا شده که یک دفعه قالب شاعری را عوض کرده، لیکن شاعری او شاعری تازه نیست، بلکه خواب فراموش شده هفتصد ساله را گوئی به یاد آورده است و این حرف بکلی صحیح است که قآنی قالب فرخی و منوچهری را اختیار کرده است.

شاعری از ابتدا به طرز و روشی که داشت می‌آمد دور اکبری و صفوی دفعهٔ قالب آن را عوض نمود. عرفی، نظیری، وحشی، یزدی، شفائی هزاران افکار و خیالات گوناگون پدید آوردند و میدان شاعری را نهایت درجه وسعت دادند. خصوصاً در اسرار و رموز عشق و عاشقی و نیز در فلسفهٔ زندگی، هزاران نکته بیان کردند که در خواب و خیال قدما هم نیامده بودند، اما آنچه که بوده از فیض اکبر و عباس صفوی بوده است. جهانگیر و شاهجهان از اکبر هم بیشتر بخشندگی‌های شاهانه نشان دادند، لیکن عامل‌های مؤثر و قوی تماماً در کار بوده‌اند، برای جهانگیر و شاهجهان از بخشش‌های فطرت سرمایهٔ خیلی کمی مانده بود. درین

عهد هم آنچه که بوده یا به ظهور پیوسته اساساً نتیجه تخمی است که اکبر در این راه پاشیده است. قدسی، طالب آملی، ابوطالب، کلیم گو اینکه از شعرای جهانگیری و شاهجهانی محسوب می‌گردند لیکن اینان هم از برگ و بار نهال فیض اکبری می‌باشند.

میرزا صائب نیز یادگار همین عهد فرخنده است و راستش را بخواهید غیر از کلیم کسی نمی‌توانست با او همسری کند و بعد از او هم زهد خشک «عالمگیر» (یعنی اورنگ زیب) چراغ شعر و شاعری را خاموش ساخت.

صائب از خاندان شریف و پدرش از بزرگانان معروف بود، ولادتش در تبریز، لیکن نشو و نما و تعلیم و تربیت وی در اصفهان شده است و بنابراین او را تبریزی و اصفهانی هردو می‌گویند. به شعر و شاعری او را مناسبت قدرتی بود. در آغاز سن که شاعری وی آوازه پیچیده بود یک نفر به طور آزمایش، مصرع مهملی را پیش کشید که بر او یک مصرع منضم نماید و آن مصرع این است:

«شمع گر خاموش باشد آتش از مینا گرفت»

«صائب» مصرع پیش را گفته و مصرع مزبور را مستعمل یعنی با معنا کرد<sup>۱</sup>:

امشب از ساقی ز بس گرم است محفل می‌توان

شمع گر خاموش باشد آتش از مینا گرفت

یعنی بزم امشب به قدری گرم است که اگر شمع خاموش بشود از بطری می‌توان آتش روشن نمود.

بر «صائب» با وجود شاعری، افکار و خیالات مذهبی غالب بوده است. در آغاز شباب سفری به حرمین نمود و در بازگشت به زیارت مشهد رفت و به طور اظهار عقیده قصیده‌ای نوشت که یک شعر آن این است:

لله الحمد که بعد از سفر حج صائب

عهد خود تازه به سلطان خراسان کردم

۱. بنا به گفته صاحب آتشکده، خاندان او را عباس صفوی به اصفهان برده سکنی داد و صائب همینجا متولد شده است.

۲. ید بیضا.

تعلیم با قاعده فن شاعری را صائب از حکیم رکن‌المسیح کاشی و حکیم شنائی حاصل کرده است. حکیم رکن‌المسیح مشهور گذشته است، شاه عباس صفوی به منزل او برای ملاقات می‌رفت. حسودان شاه عباس را از طرف او رنجیده خاطر کردند و حکیم رکن‌المسیح از دربار قطع مراد شده و این مطلع نوشت:

گر فلک یک صبحدم با من گران باشد سرش

شام بیرون می‌روم چون آفتاب از کشورش

او بعد از این به هند آمد و به دربار اکبر و جهانگیر خود را رسانید. شاهجهان وقتی که بر تخت نشست یک قطعه ماده تاریخ نوشت و دوازده هزار روپیه انعام گرفت. در سال ۱۰۴۱ قمری برای زیارت مشهد خراسان از شاهجهان اجازت خواست، برای زاد سفر پنجهزار روپیه به او مرحمت شد. او به سال ۱۰۶۶ قمری درگذشت.

شهرت و آوازه بخشنندگی‌های هندوستان در تمام ایران پر شده بود، صائب هم در دلش هوای هند پیدا شده چنان که می‌گوید:

همچو عزم سفر هند که در هر دل هست

رقص سودای تودر هیچ سری نیست که نیست

برای زاد سفر گرچه بهتر از شاعری چیزی نبود، لیکن صائب چون در خانواده بازرگان محترمی متولد شده بود این طریقه مبتذل را پسند ننمود و به وسیله تجارت و بازرگانی به دهلی آمد و به دربار شاهجهان خود را رسانید و به مناصب و القابی مفتخر گردید. با ظفرخان اتفاق ملاقات افتاد و به قدری روابط و تعلقات آنها باهم زیاد شد که نام صائب و ظفرخان توأمأ برده می‌شود.<sup>۱</sup>

ظفرخان از امرای معروف تیموری است. پدرش خواجه ابوالحسن در زمان اکبر از ایران به هند رفته و به ریاست دیوان دکن تعیین شده بود. جهانگیر در عهد خویش او را وزیر اعظم خود گردانید. در سال ۱۰۲۳ هـ. ق با شغل وزارت حکومت کابل را به او تفویض کرد، لیکن چون با داشتن شغل وزارت نمی‌توانست

۱. راجع به سفر هندوستان صائب روایات مختلف و متناقضند و من سرو آزاد، بد بیضاء، ریاض الشعراء را از نظر داده و روایت مرآة الخیال را بدین جهت اختیار کرده‌ام که مؤلف آن گوئی با صائب همعصر بوده است.

از پایتخت خارج شود، لذا پسر ظفرخان قائم مقام پدر شده و حکمرانی کابل به عهده او قرار گرفت.

این مرد نهایت بخشنده و قدردان علم و هنر بوده است. دارای طبع موزون و شعر می‌گفته است و تخلص خود را «احسن» نهاده بود. شاگردی میرزا صائب مخصوصاً بر استعداد او افزوده و پیشرفتی به سزا نمود. چنان که خود می‌گوید:

طرز یاران پیش احسن بعد از این مقبول نیست

تازه گوئی‌های او از فیض طبع صائب است

میرزا صائب در مدح ظفرخان قصاید عدیده‌ای نوشته و چون که ممدوح در حقیقت شایسته مدح و ثنا بود وی را در مداحی وی فخر و مباهات بوده است، چنان که در قصیده‌ای می‌گوید:

کلاه گوشه به خورشید و ماه می‌شکنم	به این غرور که مدحت گر ظفر خانم
ز نوبهار سخایش چو قطره ریز شوم	قسم خورد به سر کلک، ابر نیسانم
بلندبخت نهالا! بهار تربیتا!	که از نسیم هواداریت گلستانم
حقوق تربیت را که در ترقی باد	زبان کجاست که در حضرتت فروخوانم
تو پایتخت سخن را به دست من دادی	تو تاج مدح نهادی به فرق دیوانم
ز روی گرم تو جوشید خون معنی من	کشید جذب تو این لعل از رگ کانم
تو جان ز دخل به جا مصرع مرا دادی	تو در فصاحت دادی خطاب سحبانم
ز دقت تو به معنی شدم چنان باریک	که می‌توان به دل مور کرد پنهانم
چو زلف سنبل، ابیات من پریشان بود	نداشت طره شیرازه روی دیوانم
تو غنچه ساختی اوراق باد برده من	وگرنه خار نمی‌ماند از گلستانم

از اشعار فوق ثابت می‌شود که میرزا صائب دیوان خود را بر حسب دستور ظفرخان مرتب نموده و نیز از آن برمی‌آید که ظفرخان بر کلام میرزا صائب انتقاد و نکته‌چینی‌های استادانه می‌کرده است و روی همین عوامل و اسباب کلام میرزا بیشتر ترقی می‌کرده است.

۱. بد بیضا و سرو آزاد بلگرامی.

در سال ۱۰۳۹ هـ. ق شاهجهان متوجه دکن گردید. ظفرخان ملازم رکاب و میرزا صائب هم همراه بوده، به برهانپور رسیدند چون زمین آنجا نهایت غبارانگیز بوده شاعر نامبرده گفت:

توتیا سازد غبار آگره و لاهور را  
چشم من تا خاکمال گرد برهانپور خورد

پدر صائب را به صائب محبتی به سزا بود. در آن زمان سفر هند یک سفر معمول و آسانی نبود بلکه پر زحمت و مشقت بوده است، معذک جوش مهر و محبت این پدر به پسر به پایه‌ای بود که در سن هفتاد سالگی اختیار سفر هند نمود که فرزند عزیزش را با خود به ایران ببرد. صائب ناگزیر شد از ظفرخان استدعا کند که به او مرخصی بدهد. او قصیده مدحیه‌ای نوشته و در آن این طور آغاز مطلب نموده است:

شش سال پیش رفت که از اصفهان به هند  
آورده است جذبه گستاخ شوق من  
هفتاد ساله والد پیر است بنده را  
زان پیشتر کز آگره به معموره دکن  
این راه دور را ز سر شوق طی کند  
دارم امید رخصتی از آستان تو  
مقصود او ز آمدنش بردن من است  
با جبهه گشاده تر از آفتاب صبح  
حسن اتفاق که شاهجهان در آن اوان (۱۰۴۱ هـ. ق) از دکن قصد آگره نموده و در آغاز سال ۱۰۴۲ ظفرخان استاندار کشمیر گردید و میرزا همراه ظفرخان به کشمیر رفت. او این بهشت برین را سیر و تفرج کرده با پدر به وطن برگشت.

در ایران ممکن نبود از این شاعر نامی قدردانی نشود، سلاطین صفوی او را بسی گرامی داشته و مورد توجه و نوازش بوده است و میرزا هم قصاید غرائی در مدح آنان گفته و شاه عباس مخصوصاً لقب ملک الشعرائی به وی داد. لیکن وقتی که

سلیمان صفوی بر تخت نشست و میرزا قصیده‌ای گفته تقدیم داشت که مطلع آن این بود:

احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را  
گرفت خیل پری در میان سلیمان را  
سلیمان چون نورسته و نوخط بود، از آن نهایت بدش آمده و رنجید و دیگر در  
تمامی عمر توجهی به شاعر مشارالیه ننمود.<sup>۱</sup>  
میرزا اگرچه در قسمت اخیر حیاتش از ایران قدم بیرون نهاد معذک انعامات و  
بخشنده‌گی‌های هندوستان را همواره یاد می‌کرد. در آغاز عهد «عالمگیر» وقتی که  
جعفرخان وزیر اعظم شد میرزا این شعر را نوشت و فرستاد:  
دوردستان را به احسان یاد کردن همت است  
ورنه هر نخلی به پای خود ثمر می‌افکند  
جعفرخان پنج هزار روپیه و به قولی پنج هزار اشرفی فرستاد.<sup>۲</sup>  
در سال ۱۰۸۰ هـ.ق در اصفهان وفات یافت. «صائب وفات یافت» ماده تاریخ  
است و این مطلع از اوست:

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو  
عالم پراست از تو و خالی است جای تو  
او وصیت کرد که مطلع مزبور بر سنگ مزار او کنده شود و همین‌طور هم عمل  
شده و بر لوح سنگ مرمری آن را منقوش و بر قبر نصب کردند.

#### حالات عام و عادات

مناعت نفس و خوی پاکیزه داشت و نیز متواضع و افتاده و شکسته نفس بوده  
است. از عادات عام شعرای ایران این است که شعرای هندوستانی را مطلقاً به  
خاطر نمی‌آورند و ذکری از آنها نمی‌کنند. سوای امیر خسرو و حسن هیچ شاعر  
حسابی یعنی مستند ایرانی، نام هیچ شاعر هندوستانی را نیاورده، لیکن صائب در

۱. خزانه عامره. ۲. ریاض الشعراء.

کلامش نام حتی معاصرین خود را هم در مقطع‌های غزل آورده است و بر غزل‌های آنان گفتن غزل را پسند و گوارا می‌کند. او غزلی در جواب غنی نوشته که مقطعش این است:

این جواب آن غزل صائب که می‌گوید غنی

یاد ایامی که دیگ شوق ما سرپوش داشت

این شاعر مخصوصاً عادت دارد که بر غزل اکثر شعرا غزل نوشته و در مقطع، تمامی یک مصرع غزل‌های آن شعرا را نقل می‌کند و از اینجا خوب می‌توان به طبع سلیم و حسن انتخاب او زمینه‌ای به دست آورد.

این آن غزل که «فیضی» شیرین کلام گفت

«در دیده‌ام خلیده و در دل نشسته‌ای»

○

این جواب آن غزل صائب که می‌گوید «ملک»

«چشم بینش بازکن تا هرچه خواهی بنگری»

○

به طرز تازه قسم یاد می‌کنم صائب

«که جای «طالب» آمل در اصفهان پیدا است»

○

این جواب مصرع «نوعی» که خاکش سبز باد

«سایه ابر بهاری کشت را سیراب کرد»

○

این آن غزل که «اوحدی» خوش کلام گفت

«ای روشن از رخ تو زمین و زمان همه»

○

جواب آن غزل است اینکه «میرشوقی» گفت

«چو شیر از دو طرف می‌کشند زنجیرم»

○

این جواب آن غزل صائب که «فتحی» گفته است  
«از فراموشان مباد آنکس که ما را یاد کرد»

○

صائب این تازه غزل آن غزل «شاپور» است  
«که گران می رود آن کس که توکل دارد»

○

جواب آن غزل است اینکه گفته است «مطیع»  
«کلید کعبه و بتخانه در بغل دارم»

○

این جواب مصرع «اوجی» که وقتی گفته است  
«پادشاهی عالم طفلی است یا دیوانگی»

○

این جواب آن غزل صائب که «ادهم» گفته است  
«گرمش دامن نگیرم خون من خودم رده نیست»

○

جواب آن غزل «حاذق» است این صائب  
«بهار دیدم و گل دیدم و خزان دیدم»

○

این جواب آن غزل صائب که «راقم» گفته است  
«تیغ دایم آب در جو دارد و خون می خورد»

در میان شعرا می دانید همیشه حسد و رقابت جاری است، لیکن میرزا صائب  
آن را نهایت درجه ناپسند دارد، چنانچه در یک نظم ترغیب به تعاون و همکاری و  
نیز محبت داده است!

خوش آن گروه که مست بیان یکدگرند ز جوش فکر می ارغوان یکدگرند



نمی‌زنند به سنگ شکست گوهر هم      پی رواج متاع دکان یکدگرند  
 زنند بر سر هم گل ز مصرع رنگین      ز فکر تازه، گل بوستان یکدگرند  
 سخن تراش چو گردند، تیغ الماسند      زند چو طبع به کندی، فسان یکدگرند  
 بغیر صائب و معصوم نکته‌سنج و کلیم      دگر که ز اهل سخن مهربان یکدگرند

صائب اگرچه تمام استادان و همعصرانش را به ادب یاد می‌کرده، لیکن به بعضی اساتید سخن نهایت عقیده‌مند بوده است. زیاده از همه به خواجه حافظ ارادت می‌ورزید و این دلیل عمده‌ای است بر ذوق سلیم او. به اصرار دوستان غزلی بر غزل حافظ نوشت ولی در مقطع نگاه کنید چگونه عذر خواسته است:

صائب چه توان کرد به تکلیف عزیزان

ورنه طرف خواجه شدن بی‌بصری بود

و در غزل دیگر می‌گوید:

رواست صائب اگر نیست از ره دعوی

تتبع غزل خواجه گرچه بی‌ادبی است

شاگرد حکیم رکنا و شفائی بوده است و لذا نام این دورا به ادب می‌برد:

این آن غزل حضرت «رکنا»ست که فرمود

پای ملخی پیش «سلیمان» چه نماید

○

در اصفهان که به درد سخن رسد؟ صائب

کنون که نبض شناس سخن «شفائی» نیست

نظیری را نسبت به عرفی بیشتر قبول داشت، چنان‌که می‌گوید:

صائب چه خیال است شوی همچو «نظیری»

«عرفی» به «نظیری» نرسانید سخن را

البته تا اینجا مضایقه نیست، اما افسوس که حسن ظن و خوش باوری عمومی یا

بنا بر شهرت عام از ظهوری و جلال اسیر هم مدح می‌کند:

خوشاکسی که چو صائب ز صاحبان کمال

تتبع غزل «میرزا جلال» کند

و این نخستین قدم خرابی ذوق بوده است که آن شاهراهی قائم کرده و نوبت به اینجا رسید که امروز مردم بر کلام ناصرعلی، بیدل، شوکت بخاری و امثال آن آفرین گفته و تحسین می‌کنند: «بنیاد ظلم در جهان اندک بود، هرکه آمد بر آن مزید کرد.» میرزا صائب در هریک از اصناف سخن طبع آزمائی نموده است. قصاید عدیده دارد و یک مثنوی رزمیه کوچکی هم هست و غزل که فن خاص او شمرده می‌شود، لیکن باید دانست که در قصاید و مثنویات رتبه‌اش کم است و این دوتا یعنی دو صنف مزبور از پیش یعنی پیش از این دور مقام خود را از دست داده و انحطاط پیدا کرده بوده و میرزا هم نتوانست آن را تدارک و جبران نماید. از مثنوی رزمیه او ما یک شعر در اینجا ذکر می‌کنیم:

چنان لرزه در دشت کین اوفتاد      که قارون برون از زمین اوفتاد  
میرزا نهایت کثیرالکلام و بدبیه‌گو بوده است او در برهانپور دکن بود که یک قصیده شصت شعری فقط هنگام چاشت گفت. خود در کیف و نشئه این قادرالکلامی چنین می‌سراید:

هزار حیف که عرفی و نوحی و سنجر      نیند جمع به دارالعیار برهانپور  
که قوت سخن و لطف طبع می‌دیدند      نمی‌شدند به طبع بلند خود مغرور  
همین قصیده که یک چاشت روی داد مرا      ز اهل نظم که گفته است درسین و شهور  
وقتی یکی از شاگردان او مصرع مهملی را پیش کشیده که براو مصرعی ضمیمه نماید و آن مصرع این بود:

از شیشه بی می، می بی شیشه طلب کن

صائب فوراً گفت:

حق را ز دل خالی از اندیشه طلب کن

یک دفعه در اثناء عبور از راهی سگی را دید بر زمین نشسته است و چون سگ وقتی که می‌نشیند گردنش را بالا می‌گیرد می‌نشیند، فوراً این معنی به خاطرش آمد:

شود ز گوشه‌نشینی فزون رعونت نفس

سگ نشسته ز استاده سرفرازتر است

و این مطلع مشهور فغانی است:

به بویت صبحدم نالان به گلگشت چمن رفتم

نهادم روی بر روی گل و از خویشتن رفتم

میرزا آن را این طور عوض نمود:

به بویت صبحدم گریان چو شبنم در چمن رفتم

نهادم روی بر روی گل و از خویشتن رفتم

تشبیه شبنم شعر را روح داده و دعوی را کاملاً ثابت کرده است.

میرزا خاضع شاگرد میرزا صائب و همنشین سید عبدالجلیل بلگرامی بوده

است. از او نقل می‌کنند که یک دفعه جلو میرزا صائب این مصرع خواند:

دویدن، رفتن، استادان، نشستن، خفتن و مردن

مصرع مزبور چنان‌که دیده می‌شود مهممل یعنی چند چیز بدون رعایت تناسب

منضم به هم شده است. میرزا فوراً این مصرع را با آن منضم ساخته و یک مضمون

فلسوفانه عجیبی از آن درآورد<sup>۱</sup>.

به قدر هر سکون راحت بود، بنگر تفاوت را

دویدن، رفتن، استادان، نشستن، خفتن و مردن

در حیات میرزا کلامش این حسن قبول را پیدا کرده بود که سلاطین و امرا از شاه

ایران استدعای کلام او را می‌نمودند و غزل‌هایش را به رسم تحفه و ارمغان به

اطراف می‌بردند<sup>۲</sup>.

از کارهای بزرگ میرزا در فن سخن یکی این است که کلام قدما و متأخرین را

انتخاب کرده، بیاضی مرتب ساخته است که آن دلیل راه اهل سخن می‌باشد، چه

نظر به مهارت و استادی و نیز سلامتی ذوق اشعاری بلند و نادری در اینجا انتخاب

شده‌اند. در میان شعرای عرب ابوتمام از شعرای معتبر گذشته است که با متنبی او

را همپایه می‌دانند. او مجموعه‌ای انتخاب کرده است که به نام حماسه مشهور و

روح فن ادب است. اهل فن می‌نویسند که کمال شاعری ابوتمام را آن قدری که ازین

۱. ید بیضا.

۲. کلمات الشعراء سرخوش.

طرز انتخاب می‌توان معلوم داشت از خود دیوان او بدان مثابه معلوم نمی‌شود. انتخاب میرزا صائب هم همین حکم را دارد. اشعاری که از هر شاعری انتخاب کرده آن اشعار چکیده تمام دیوان آن شاعر می‌باشد.

من یک نسخه این کتاب را در حیدرآباد دیدم که یکی از شاگردان علاقمند میرزا در ایران آن را با نهایت اهتمام فراهم کرده بود. با نام هر شاعر اشعاری چند از آن شاعر نوشته شده و در آخر عباراتی است مختصر که در آن، کیفیت انتخاب نوشته شده است. معلوم می‌شود که اهل فن نقل‌هائی از این بیاض می‌کرده‌اند و از آن فایده برمی‌داشتند. والہ داغستانی در ریاض الشعراء در چند مورد می‌بینیم حواله‌هائی به آن داده است. من سه نسخه این بیاض را دیده که یکی از آنها در کتابخانه ما موجود می‌باشد.

لطائف و ظرائف میرزا مشهورند. زمانی که او در کشمیر بود روزی در دربار ظفرخان به خواندن اشعار مشغول و از هر طرف هم صدای تحسین و آفرین بلند بوده است که جوانی از روی حسد گفت همه این مضامین و معانی را قدما بسته‌اند و شاعران امروز فقط کارشان این است که الفاظ را پس و پیش کنند. صائب برجسته گفت:

اهل دانش جمله دانش‌های رنگین بسته‌اند

هست مضمون نه بسته . . . . شما

و چون شعر مزبور مناسب حال بود ظفرخان بی اختیار خندید و میرزا را انعام داد.

سرو من طرح نو انداخته ای یعنی چه

جامه را فاخته‌ای ساخته‌ای یعنی چه

آخوندی شنید و گفت که ردیف غلط است، چه اینکه «یعنی چه» صیغه غائب است و آن برای مخاطب استعمال شده است. جلو میرزا یکی آن را ذکر کرد، او گفت «شعر مرا به مدرسه که برد»؟

یک نفر محمد مراد نام متخلص به لائق ساکن جونپور در زمان «عالمگیر» مأمور سوانح‌نگاری لاهور بوده است. در آغاز شباب شوق شاعری در او پیدا شد. شهرت

صائب را شنیده عزم ایران نمود. این مرد به واسطه صفای عقیدت از جونپور تا اصفهان تمامی راه را پیاده طی نمود. میرزا هم از این ارادت و خلوص قدردانی نموده وی را در منزل خویش وارد کرد و پذیرائی گرم و شایانی از او نمود. او نقل می‌کند که من هیچ وقت میرزا را ندیدم که برای گفتن شعر تأمل و فکر کند، لیکن یک روز برخلاف عادت دیدم که در باغی متفکرانه قدم می‌زند. سبب پرسیدم گفت این شعر مشهور فردوسی را:

بفرمود تا رخس را زین کنند      دم اندر دم نای زرین کنند  
شفائی جواب گفته:

بفرمود تا زین بر ابرش نهند      چه رین هیمه بالای آتش نهند  
اکنون خود من هم می‌خواهم آن را جواب بنویسم. گفتم اگر اجازت باشد این کار را من انجام دهم. تمامی شب را به فکر و غور به سر برده در آخر این شعر را نوشته صبح به نظر میرزا رسانیدم<sup>۱</sup>:

بفرمود تا زین بر ادهم نهند      به پشت صبا مسند جم نهند  
میرزا از آن بسیار تعریف کرد. این واقعه را غلامعلی آزاد در بد بیضاء از زبان خود لائق جونپوری نقل کرده است. اما آن به قیاس در نمی‌آید.

### نظری بر کلام

روش و شیوه اختصاصی صائب همانا تمثیل است. البته این طریقه یعنی طریقه تمثیل از پیش هم بوده است، لیکن چون صائب از آن به کثرت کار گرفته این است که آن شیوه خاص وی قرار گرفته است. به علاوه شعرای دیگر در موضوعات و مضامین عمومی تمثیل را به کار برده برعکس شاعر نامبرده که آن را اختصاص به موضوعات اخلاقی داده است.

در هر مورد خیالبافی، مضمون یا معنا آفرینی به نظر می‌رسد و آن شیوه و سبک متأخرین است. اگرچه در اینجا آن خاطرات و خیالات لطیف و اسرار و رموز عشق

۱. بد بیضاء.

و محبت دیده نمی‌شود که در کلام عرفی و نظیری به کثرت یافت می‌شوند و معذک فصاحت الفاظ، استحکام جملات و حسن ترکیب و بالاخره استعمال محاورات را هیچوقت از دست نمی‌دهد. برخلاف سایر متأخرین که کلام آنها را که نگاه می‌کنید ذهن به طرف محاسن و خوبی‌های زبان مطلقاً متوجه نمی‌شود. شما اشعار ذیل را خوب ملاحظه کنید:

خود مگر از در انصاف درآئی ورنه  
جذبۀ شوق حریف دل خودکام تو نیست  
قمریان پاس غلط کرده خود می‌دانند  
ورنه یک سرو درین باغ به اندام تو نیست

○

شب که صحبت به حدیث سرزلف تو گذشت  
هر که برخاست ز جا سلسله بر پا برخاست  
یادگار جگر سوخته مجنون است  
لاله‌ای چند که از دامن صحرا برخاست

○

نه شب‌نم است چمن را به روی آشناک  
عرق به روی تو کرده است گل به دامن پاک  
تو فکر نامه خود کن که می‌پرستان را  
سیاه نامه نخواهد گذاشت گریه پاک

○

دلم به پاکی دامان غنچه می‌لرزد  
که بلبلان همه مستند و باغبان تنها

○

چشم عاشق ز تماشای تو چون سیر شود  
هرنگه سلسله‌جنبان نگاه دگر است

○

که گذشته است ازین بادیه دیگر کامروز  
نبض ره می طپد و سینه صحرا گرم است

○

طوفان گل و جوش بهار است ببینید  
اکنون که جهان بر سر کار است ببینید

○

عالم بی خبری طرفه بهستی بوده است  
حیف صد حیف که ما دیر خبردار شدیم

○

هم این جا صلح کن با ما چه لازم  
که در محشر ز ما شرمنده باشی

○

درین دو هفته که چون گل درین گلستانی  
گشاده روی تر از رازهای مستان باش  
تمیز نیک و بد روزگار کار تو نیست  
چو چشم آینه درخوب وزشت حیران باش  
درون خانه خود هر گدا شهنشاه است  
قدم برون منه از حد خویش سلطان باش

○

میان نور و ظلمت عالمی دارم نمی دانم  
که شامم صبح، یا صبح امیدم شام می گردد

○

این قدر کز تو دلی چند شود شاد بس است  
زندگانی به مراد همه کس نتوان کرد

اشعار تمثیلیه صائب چون به طور عام بر سر زبان هاست لذا آن را ما از قلم می اندازیم\*.

\* نقل از شعر العجم یا تاریخ شعرا و ادبیات ایران، تألیف علامه شبلی نعمانی، ترجمه سید محمد تقی فخر داعی  
گیلانی.





یادی از صائب

دکتر پرویز ناتل خانلری



در بهمن ماه\* گذشته کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران مجلس بحثی درباره صائب تبریزی یا اصفهانی و آثار او برپا کرد. این کار از چند جهت لازم و سودمند بود، از آن جمله یکی آن که صائب، این شاعر پر اندیشه و پر کار که روزگاری دراز شهرتی گسترده در سراسر کشورهای فارسی زبان و فارسی دان داشته و هنوز در قسمت بزرگی از آن سرزمین خواهنده و خریدار دارد دیری است که در ایران به دست فراموشی سپرده شده است. دیگر آن که اگرگاهی در آثار ادیبان ذکری از او به میان می آید داوری درباره او و آثارش را سرسری می گیرند و راه آسان تر را در این قضاوت اختیار می کنند و آن قبول و تکرار مطالبی است که آذربیکدلی و امثال او در حق این دسته از سخنوران فارسی زبان نوشته اند.

این داوری ها همه بر بنیاد سلیقه شخصی است و در بیان آنها تندی و غرض به کار رفته است. صاحب آتشکده هیچ یک از پیروان این شیوه را نمی پسندد. درباره طالب آملی که ملک الشعراى جهانگیرشاه هندی بود می نویسد: «در شاعری طرزی

خاص دارد که مطلوب شعرای فصیح نیست» و دربارهٔ اهلی ترشیزی می‌گوید: «به سبک هندی شعر می‌گفت... سخنش چنگی به دل نمی‌زند». در حق آثار ظهوری ترشیزی چنین اظهار نظر می‌کند: «در نظر فقیر حسنی زیاد ندارد». اما تندترین قضاوت او متوجه صائب است:

«از آغاز سخن گستری ایشان طرق خیالات متینۀ فصحای متقدمین مسدود، و قواعد مسلمۀ استادان سابق مفقود، و مراتب سخنوری بعد از جناب میرزای مشارالیه که مبدع طریقهٔ جدیدۀ ناپسند بود هر روز در تنزل، تا درین زمان بحمدالله طریقهٔ مخترعهٔ ایشان بالکلیه مندرس و قانون متقدمین مجدد شده.»

اما اگر از نظر سیر تحول شعر در این دوران هزار سالهٔ ادبیات دری بنگریم این گروه از شاعران مقام و منزلتی خاص دارند. غزل فارسی از سنائی تا حافظ در یک راه سیر تکامل را طی کرد و با حافظ به سرحد کمال رسید. در این فاصله، یعنی از اوایل قرن ششم تا اواخر قرن هشتم، غزل فارسی همان راه‌هایی را که سنائی و انوری نشان داده بودند طی کرد. راه انوری به سعدی منجر شد و راه سنائی، یعنی غزل آمیخته با عرفان، یا اندیشه‌های عرفانی، به حافظ رسید و در هردو راه به کمال انجامید. اما هرکمالی نقصانی در پی دارد. پویندگان همه از یک راه رفتند و حاصل آنکه پس از حافظ تا دو قرن هیچ نکتهٔ ناگفته‌ای، یا هیچ راه نارفته‌ای نمانده بود. معانی همه مکرر و شیوهٔ بیان نیز هزاران بار تکرار شده بود. همه می‌خواستند از همان راه بروند که دیگران پیش از ایشان رفته بودند و بعضی مانند سعدی و حافظ به پایان آن رسیده بودند. چند صد دیوان از شاعران فارسی، خاصه غزلسرایان، در این دوران هست که در سراسر آنها به ندرت می‌توان نکتهٔ خاصی یافت که نشانهٔ ابداع و ابتکار گوینده باشد. از معاصران حافظ چندین دیوان هست که خواندن آنها جز تلف کردن وقت نیست. از جهان خاتون، بانوی عزیز می‌توان گفت که معاصر حافظ بود دیوان مفصلی در دست است، اما سراسر غزل‌های او چنان تکرار مضامین و شیوهٔ بیان متداول زمانه است که حتی چند بیت در آنها نمی‌توان یافت که از روی آنها بتوان به یقین گفت که گوینده زن است نه مرد. همه جا گفتگو از سبب زرخندان و خال و خط و گیسو و زلف و قد سرو معشوق و غم فراق و آرزوی وصال است؛ یعنی

همان معانی که در دیوان هر غزلسرائی هست؛ سکه‌های قلبی که اگرچه بها ندارد در بازار سخن قرن‌ها رواج داشته است. دیوان بزرگ غزلیات جامی هم اگر نبود گو مباش. از گنجینه ادبیات فارسی چیزی کم نمی‌آید.

از قرن نهم به بعد گروهی از شاعران در پی آن برآمدند که از تقلید و تکرار بپرهیزند و راهی که در پیش گرفتند بیان احساسات صمیمانه و صادقانه در غزل بود. وحشی و اهلی و هلالی و سپس عده‌ای که خود را به مکتب وقوع وابسته می‌شمردند و حتی بعضی «وقوعی» تخلص می‌کردند از این گروه بودند. اما در سرزمینی که زن در پشت پرده بود و بردن نامش هم با غیرت کسان و نزدیکانش برخورد داشت، چگونه احساسات طبیعی عاشقانه را می‌توانستند بیان کنند؟ یگانه راه، عشق به همجنس بود. بسیاری از این دسته شاعران حتی به این امر در کوچه و بازار تظاهر می‌کردند و دنبال معشوق خنجرکش و عاشق‌کش در حسرت نیم‌نگاه به راه می‌افتادند، اما این شیوه رفتار هم گرهی از کار دشوار غزل فارسی که در لجن‌زار ابتدال افتاده بود ننگشود.

در پی این مرحله بود که نهضتی در شعر فارسی روی داد و چون اکثر پیروان این شیوه به امید صلات و عطایای شاهان و امیران هند به آن سرزمین روی می‌آوردند این شیوه به «هندی» معروف شد. سبک هندی که بیش از دو قرن در کمال انتشار و رونق بود و سرانجام به ابتدال گرائید و بازتابی پدید آورد که پرچم‌داران آن عاشق و مشتاق و هاتف و میرزا نصیر و همین آذر مؤلف آتشکده بودند و بر اثر آن شیوه هندی مطرود و متروک ماند

اما هنوز بحثی درست و جامع درباره این شیوه شعر فارسی انجام نگرفته است<sup>۱</sup>. نه خود پیروان سبک هندی درباره راه و رسم خود توضیحی داده‌اند و نه مخالفان ایشان که با آن حدت و شدت بر ایشان تاخته‌اند علت مخالفت و موارد اختلاف نظر را به تفصیل و دقت بیان کرده‌اند.

در کشورهای اروپا هروقت جنبشی در یکی از رشته‌های هنر پیش می‌آمد،

۱. مقدمه مفصل آقای امیری فیروزکوهی شاعر زبردست معاصر که خود به این شیوه تمایلی دارد، در آغاز چاپ دیوان صائب که از طرف انجمن آثار ملی منتشر شده درخور توجه است.

پیروان آن گرد هم می آمدند و «بیان نامه» ای درباره راه تازه ای که پیش گرفته بودند منتشر می کردند و گاهی میان دو گروه موافق و مخالف بحث و جدل درمی گرفت. اما در ادبیات فارسی این رسم نبوده است. شک نیست که هر شاعری، خاصه شاعران بزرگ که صاحب سبک خاص خود بوده اند به رموز فن خود علم و آگاهی داشته اند، اما هیچگاه در این باب توضیحی نداده و تنها به مفاخرت بر اقران و شکایت از مدعی و حسود اکتفا کرده اند. درباره پیروان سبک هندی نیز وضع چنین است. صائب که بزرگترین نماینده این گروه است رساله ای یا بیانیه ای درباره شیوه شاعری خود ندارد، اما در دیوان بزرگ او بارها به ابیاتی برمی خوریم که متضمن اشاراتی به شیوه خاص اوست. صائب درباره سبک شاعری خود غالباً عبارت های «شیوه تازه» و «طرز نو» و یا مطلقاً «طرز» می آورد:

### طرز نو

منصفان استاد دانندم که از معنی و لفظ  
شیوه تازه نه رسم باستان آورده ام

○

میان اهل سخن امتیاز من صائب  
همین بس است که با طرز آشنا شده ام

اما مختصات این «طرز تازه» چیست؟ از گفته خود شاعر می توان بعضی نکته ها را دریافت:

### ایجاز

یعنی معانی را در کمترین و کوتاه ترین لفظ بیان کردن، و این یکی از خرده هائی است که مخالفان بر گفتار او می گیرند:

زیادتی نکنند هیچ لفظ بر معنی  
ز راست خانگی خانه عدالت ما

لفظ و معنی باید چنان آورده شود که از یکدیگر قابل تفکیک نباشد:

لفظ و معنی را به تیغ از یکدیگر نتوان برید  
کیست صائب تا کند جانان و جان از هم جدا  
این ایجاز در بیان را گاهی شاعر به «نازکی لفظ» تعبیر می‌کند:  
به لفظ نازک صائب معانی رنگین  
شراب لعلی در شیشه‌های شیرازی است  
شاعر مدعی است که به داد لفظ و معنی رسیده است:  
امروز غیر طبع سخن آفرین تو  
صائب به داد لفظ و معانی رسنده کیست؟

اما آن معانی که با این الفاظ نازک بیان می‌شود چگونه است؟ شرط اصلی آن دوری از تکرار و ابتذال است و شاعر این صفت را به «معنی بیگانه» عبارت می‌کند:

#### معنی بیگانه

صائب ز آشنائی عالم کناره کرد  
هرکس که شد به معنی بیگانه آشنا  
○

آشنائی که ز من دور نگردد صائب  
در خرابات جهان معنی بیگانه اوست  
○

تلخ کردی زندگی بر آشنایان سخن  
این قدر صائب تلاش معنی بیگانه چیست

گاهی حالت غربت روحی و ناآشنائی خود را با اهل زمانه به آن معانی لطیف و نازک تشبیه می‌کند که به لفظ در نمی‌آیند:

من آن معنی دور کردم جهان را  
که با هیچ لفظ آشنائی ندارم

## نازکی اندیشه

شاعر به نازکی اندیشه خود مباحثات می‌کند:  
نیست صائب موشکافی در بساط روزگار  
ورنه چون موی کمر اندیشه ما نازک است  
و خود را از گروه «نازک خیالان» می‌شمارد:  
گرچه صائب نازک افتادست آن موی میان  
فکر ما نازک خیالان را عیار دیگر است  
اما این معانی نازک را آسان به دست نمی‌توان آورد. برای یافتن معنی لطیف که  
مغز سخن است رنج و کوشش لازم است.  
تا به مغز سخن افتاده مرا ره صائب  
پوست بر پیکر من تنگ‌تر از پسته شدست  
معانی لطیف را «صید» باید کرد:  
باتن آسائی سخن صائب نمی‌آید به دست  
صید معنی را کمندی به زپیچ و تاب نیست  
با این کوشش است که شاعر به «فکر رنگین» می‌رسد:  
فکر رنگین تو صائب ز خیالات دگر  
چون گل سرخ ز خار و خس بستان پیدا است  
سرانجام به پیروان خود سفارش می‌کند:  
دامن هر گل مگیر و گرد هر خاری مگرد  
طالب حسن غریب و معنی بیگانه باش

## زیبائی در غرابت

جستجوی زیبایی در غرابت نکته قابل توجهی است. در ادبیات ما همیشه  
«غرابت» را محل فصاحت شمرده‌اند. در جامعه ما اگر کسی هم رنگ جماعت  
نمی‌شده رسوا می‌شده است. همه می‌بایست مقررات و رسوم متداول جامعه را  
مراعات کنند و به آنها احترام بگذارند. حافظ این معنی را در یکی از غزل‌های خود



چنین بیان می‌کند:

صبحدم مرغ چمن با گل نوحاسته گفت  
نازکم کن که درین باغ بسی چون توشکفت  
گل بخندید که از راست نرنجیم، ولی  
هیچ عاشق سخن سخت به معشوق نگفت

زیبائی هم موازین معین و ثابتی داشته است. این که در عالم واقع دلبر شاعر دارای چه شکل و شمایل بوده اصولاً مطرح نیست. دلبری که در شعر جلوه می‌کند باید اوصاف معینی داشته باشد. چشم سیاه و ابرو کمانی و زلف غالیه‌سای و گیسو کمند و کمر باریک و قد مانند سرو... و از این‌گونه وصف‌ها که یکنواخت و یکسان در دیوان هر غزلسرائی می‌توان یافت، اما صائب می‌خواهد که از قید این مقررات خشک و جامد بگریزد. چشم «ازرق» یعنی کبود، در ادبیات عربی و فارسی نشانی از خبث طینت بوده است، اما صائب به این رسم و عقیده پابند نیست و به چشم کبود، یا آسمانی، هم دل می‌بندد:

دل خراب مرا جور آسمان کم بود  
که چشم شوخ تو ظالم هم آسمانگون شد

جستجوی زیبایی در غرابت یکی از نکته‌هایی است که در ادبیات جهان چندان قدیم نیست. در شعر فرانسوی ابتکار این شیوه دریافت زیبایی را به شارل بودلر نسبت می‌دهند و صائب در ادراک این نکته بر او تقدم دارد. زیبایی دارای حدود خشک و معینی نیست. قلمرو زیبایی بسیار وسیع است و عالم غرابت را نیز دربر می‌گیرد.

در بیان عواطف عاشقانه هم لازم نیست که مقررات ثابت و خشکی فرمانروا باشد، چنان که به راستی هم در عالم واقع چنین نیست. عاشق می‌تواند برنجد، تندی کند، ترک معشوق بگوید، و حتی قساوت و شقاوت به کار ببرد. خبر این‌گونه رفتار را هر روز می‌شنویم، پس چرا باید در عالم شعر و شاعری تنها به بیان یکی از این‌گونه روابط عاشقانه محدود و مجبور باشیم؟ صائب گاهی می‌خواهد که پا بر سر این مقررات تصنعی بگذارد:

کاری مکن که بدعت و ارستگی ز عشق  
من در میان سلسله عاشقان نهم  
کاری مکن که نیمه شب از رخنه نفس  
راه گریز پیش دل ناتوان نهم

درباره طرز شاعری صائب هنوز جای گفتگو بسیار است، تحلیل و تجزیه شیوه خاص او که با شدت و خشونت مطرود و محکوم شده است و رابطه وضع اجتماعی زمان او با این طرز «نو» مجالی فراختر می خواهد.

درباره شیوه شاعری صائب گفتگو می کردیم. گفتیم که صائب در جستجوی معانی و مطالب غیر مکرر و تازه است و به صید معانی می پردازد، اما این معانی را چگونه به کار می برد؟ همچنان که فن خاص حافظ «ایهام» است و در کمتر غزل اوست که از این صنعت استفاده نشده باشد، هنر مخصوص صائب، که شاید بتوان گفت اساس «طرز نو» او به شمار می رود «تمثیل» است.

### تمثیل

فنی که اینجا از آن به «تمثیل» تعبیر کردیم، خاصه در شعر صائب عبارت از این است که مفهوم عام و کلی، چه مضمون عاشقانه و چه حکمت و پند و عبرت در مصراع بیان شود و در مصراع دیگر، برای تأیید یا توجیه یا تعلیل آن مثالی از امور محسوس یا مقبول عام بیاید. یکی از این نوع تمثیل ها بیان مثالی شاعرانه برای ذکر علت است که در اصطلاح فنون ادبی ما آن را صنعت «حسن تعلیل» خوانده اند و مثلاً گاهی این ابیات سنائی را برای آن شاهد آورده اند:

گر سنائی ز یار هموار  
گله ای کرد از شگفت مدار  
آب را بین که چون همی نالد  
همی از همنشین ناهموار

اما آوردن تمثیل همیشه برای بیان علت نیست؛ گاهی برای توضیح مطلب است و گاهی برای آنکه مفهوم کلی و انتزاعی را مصور کنند، یا محسوس و مقبول جلوه

دهند. صائب در شیوه شاعری خود برای همه این اغراض از تمثیل استفاده می‌کند. برای تصویر کردن حقیقت و مجاز «ماه آسمان» و «ماه در طشت آب» را مثال می‌آورد<sup>۱</sup>. تمثیل «نور خرد» و «سودا» روز و شب است<sup>۲</sup> «جوانی» گلستان است و «افسوس از گذشتن آن» خس و خاری است که برای باغبان می‌ماند<sup>۳</sup>. «دندان» مهره بازی است و «ریختن دندان» برچیده شدن مهره‌هاست که نشانه پایان بازی است<sup>۴</sup>. «حسن» کماندار است و «دل عاشق» نشانه اوست<sup>۵</sup>. «پاکان» به شیر خالص می‌ماند و «عیبشان» مانند موی در شیر زود آشکار می‌شود<sup>۶</sup>. «معانی رنگین» و «لفظ نازک» در شعر صائب شراب لعلی در شیشه‌های شیرازی است<sup>۷</sup>.

### صور خیال پویا

صورت‌های خیال که در آثار شاعران به وسیله تشبیه و استعاره و کنایه برای تمثیل به کار می‌رود گاهی ساکن و گاهی متحرک است که اینجا برای این دو نوع اصطلاحات «ایستا» و «پویا» را به کار می‌بریم. خیال «ایستا» برابر کردن امری معقول یا موهوم است با چیزی محسوس که از جهتی با آن مشابه است، بی‌آنکه در این برابری جنبشی یا تغییر وضعی لازم یا مورد نظر باشد. «چشم ظاهرین» مانند «آینه» است<sup>۸</sup>. «گل» روز روشن است و «شراب» شمع شب تار<sup>۹</sup>. اما خیال «پویا» صورتی ذهنی است که با حرکتی یا قرار گرفتن در وضعی خاص

ماه را دایم ز طشت آب می‌جوئیم ما  
روزها کوتاه گردد چون شود شب‌ها بلند  
ز گلستان خس و خاری به باغبان ماند  
می‌رسد بازی به آخر مهره چون برچیده شد  
که کماندار توجه به نشانش باشد  
در میان شیر خالص موی رسوا می‌شود  
شراب لعلی در شیشه‌های شیرازی است  
چشم بر روی تو چون آینه بر دیوار است  
برگ عیش و طرب لیل و نهار است شراب

۱. از حقیقت روی صائب در مجاز آورده‌ایم  
۲. محو شد نور خرد تا شد مرا سودا بلند  
۳. نصیب من ز جوانی‌دریغ و افسوس است  
۴. ریخت چون دندان امیدزندگی بی‌حاصل است  
۵. حسن غافل نشود از دل عاشق صائب  
۶. عیب پاکان زود بر مردم هویدا می‌شود  
۷. به لفظ نازک صائب معانی رنگین  
۸. تا تورا چون دگران دیدن ظاهر کار است  
۹. روز روشن گل و شمع شب تار است شراب

توأم باشد. در شعر صائب به ندرت خیال ایستا وجود دارد. «موج» تنها کفی بر دهان بحر نیست، بلکه نمونه بی تابی و بی آرامی است.<sup>۱</sup> سیل چون به دریا بریزد صاف می شود.<sup>۲</sup> مار از رفتن خود بر زمین خط می کشد.<sup>۳</sup> آب چون هموار برود آئینه است.<sup>۴</sup> در دریای بی ساحل شناور نمی توان شد.<sup>۵</sup> کشتی در دل دریا لنگر بالا می کشد.<sup>۶</sup> شناور در دریای بیکران از خود دست برمی دارد.<sup>۷</sup> آب که از آسیا افتاد آسیا نمی گردد.<sup>۸</sup> از نبودن روزن دود در کلبه می پیچد.<sup>۹</sup> تلاطم دریا را پنجه مرجان آرام نمی کند.<sup>۱۰</sup>

صائب برای ابداع این تصاویر پویا غالباً از «مردم‌نمائی» استفاده می کند. این اصطلاح را اینجا برابر کلمه خارجی Personification می آوریم که در علوم ادبی ما معادل و تعریفی خاص ندارد و آن عبارت از نوعی استعاره یا مجاز است که به وسیله آن اشیاء و معانی انتزاعی را انسان فرض کنند و اعمال و حرکات بشری را به آنها نسبت بدهند. بعضی از نویسندگان دوران اخیر کلمه «تشخیص» را در ترجمه این اصطلاح به کار برده اند، اما تشخیص در زبان امروزی ما به معنی «باز شناختن» است و مفید این معنی نیست.

صائب غالباً به این شیوه دست می زند. سرو از شرم قد معشوق در دود آه قمریان پنهان می شود (مانند الف در مد بسم الله)<sup>۱۱</sup>. کوه بیستون از ماتم فرهاد خاموش است.<sup>۱۲</sup> شاعر از جیوه (سیماب) که در بی آرامی معروف است آرمیدن را

ما زنده از آنیم که آرام نگیریم  
 که سیل واصل دریا چو شد زلال شود  
 خط بر زمین ز رفتن خود مار می کشد  
 آئینه است آب چو هموار می رود  
 که در دریای بی ساحل شناور می تواند شد  
 که کشتی در دل دریا ز لنگر دست بردارد  
 به بحر بیکران از خود شناور دست بردارد  
 چو آب از آسیا افتاد سرگردان نمی باشد  
 که از بی روزنی‌ها دود در کاشانه می پیچد  
 با شور بحر پنجه مرجان چه می کند  
 چون الف در مد بسم الله پنهان می شود  
 بی هم‌آوازی نفس از دل کشیدن مشکل است

۱. موجیم که آسودگی ما عدم ماست  
 ۲. توسعی کن که به روشندان رسی صائب  
 ۳. ایمن ز کجروان نتوان شد به هیچ حال  
 ۴. روشنگر وجود بود آرمیدگی  
 ۵. ز کنه عشق، هیئات است صائب سر برون آرد  
 ۶. مجو در منتهای عاشقی صبر و شکیب از من  
 ۷. دلیل حسن تدبیر است بی تدبیری عاشق  
 ۸. تزلزل ره ندارد در دل بی آرزو صائب  
 ۹. مرا آه از خموشی در دل دیوانه می پیچد  
 ۱۰. بیهوده دست بر دل ما می نهد طیب  
 ۱۱. سرو از شرم قدت در دود آه قمریان  
 ۱۲. ماتم فرهاد کوه بیستون را سرمه داد

سراغ می‌گیرد<sup>۱</sup>، و حتی صفات و حالات نفسانی مانند خماری سر و دست آدمی دارند<sup>۲</sup>. در این فن صائب اوصافی را که خاص انسان است برای اشیاء و امور می‌آورد: گندم «سینه‌چاک» است<sup>۳</sup>. به از «نمدپوشی» روی زرین دارد<sup>۴</sup>. سرودر چهارموسم یک قباست<sup>۵</sup>. خار از سر دیوار گردن می‌کشد<sup>۶</sup>. چنار تهی دست است<sup>۷</sup>. بهار خنده‌روست<sup>۸</sup>. سرو خرم و تنگدست است<sup>۹</sup>. راه خوابیده است<sup>۱۰</sup>. محراب خمیازه خشک می‌کشد<sup>۱۱</sup>. شانه فرمانروای سر است<sup>۱۲</sup>. گل در خمیازه آغوش است<sup>۱۳</sup>.

### اوصاف غریب

گذشته از این صائب باکی ندارد از این که معانی ذهنی و حالات روحی خود را با آوردن اوصاف غریب و ناآشنا برای اشیاء و امور بیان کند. در شعر او گاهی نسیم «رنگ» دارد<sup>۱۴</sup>، و آواز «شعله» می‌کشد<sup>۱۵</sup>. افلاک «سرکه پیشانی» است<sup>۱۶</sup>، و ماه نو «پا به رکاب» است<sup>۱۷</sup>.

که از سیماب می‌گیرم سراغ آرمیدن را  
 بشکن به ساغری سر و دست خماری را  
 ما چو گندم سینه چاک از افعال آدمیم  
 چهره زرین می‌کند چون به نمدپوشی تورا  
 تورا چون سرواگر در چارموسم یک‌قبا باشد  
 چون خار گردن از سر دیوار می‌کشد؟  
 که چون چنار به دست تهی برآمده‌ام  
 بهار خنده‌رو را غنچه تصویر می‌گفتم  
 با کمال تنگدستی تازه‌روی و خرمیم  
 این ره خوابیده را از پیش پا برداشتم  
 به یک خمیازه خشک از تو قانع هم‌محرابم  
 بر سر مردم از آن فرمانروا چون شانه‌ام  
 گل این بوستان خمیازه آغوش می‌باشد  
 تا زان گل رعنا چه خبر داشته باشد  
 کباب یکدگر از شعله‌های آوازند  
 چه حاجت است که افلاک سر که پیشانی است  
 خوشدلی چون مه نو پا به رکاب است مرا

۱. ز بی‌تابی چنان سررشته تدبیر گم کردم  
 ۲. صائب کنون که دور به کام تو می‌رود  
 ۳. روزی فرزند گردد هرچه می‌کارد پدر  
 ۴. جنت در بسته سازد مهد خاموشی تورا  
 ۵. توانی سبز شد در حلقه آزادگان صائب  
 ۶. این بوستان کیست که مرگان آفتاب  
 ۷. مرا ز بی‌بری خویش نیست بر دل بار  
 ۸. من آن روزی که برگ شادمانی داشتم چون گل  
 ۹. سرو آزادیم بر ما بی‌بری‌ها بار نیست  
 ۱۰. مرگ‌رادر زندگی کردیم بر خود خوشگوار  
 ۱۱. مکن ای شمع بامن سرکشی‌کز پاکدامانی  
 ۱۲. می‌گشایم با تهی گره از کارها  
 ۱۳. بهار زندگانی با خزان همدوش می‌باشد  
 ۱۴. هر لحظه نسیم سحر امروز به رنگی است  
 ۱۵. سخنوران که درین بوستان نوا سازند  
 ۱۶. به نان خشک قناعت نمی‌توان کردن  
 ۱۷. کمتر از جنبش ابروست مرا دور نشاط

## منبع تمثیل‌ها چیست؟

صائب تمثیل‌های خود را از منابع گوناگون به دست می‌آورد. منبع نخستین که در استفاده از آن با اکثر شاعران غزلسرا اشتراک دارد تاریخ انبیا و داستان‌های ملی است. کنعان و بوی پیراهن یوسف، اعجاز عیسی در احیای مردگان، یوسف و مکر برادرانش، یوسف و زلیخا، تنور و طوفان، کشتی نوح، نمرود و صعود او به آسمان با بال کرکس، نمرود و پشه، سلیمان و دیو، مور و سلیمان، و داستان لیلی و مجنون و خسرو و شیرین، قصه ابراهیم ادهم و امثال اینها.

اما بیشتر تمثیل‌های صائب از زندگی واقعی و مشاهدات عادی او سرچشمه می‌گیرد. بعضی از این منابع که بارها تکرار می‌شود توجه خاص شاعر را به بعضی از آنها نشان می‌دهد. از آن جمله مضامینی که به طفل و کودک مربوط است، مضامینی که از حالات روحی خود شاعر حکایت می‌کند، نکاتی که مربوط به وضع زندگی مردم عصر اوست، و نکته‌هایی که از عقاید و عادات مردم زمانه او متأثر است.

## طفل و کودک

در دیوان صائب به ابیات بسیاری برمی‌خوریم که به حالات کودک و کودکی در آنها اشاره می‌شود. نمی‌دانیم که علت علاقه خاص شاعر به زندگانی کودکی چیست؟ آیا خود او کودکی یا کودکانی داشته یا در حسرت داشتن آنها بوده است. کودک شعر صائب در مراحل مختلفی است. گاهی هنوز زبان باز نکرده است.<sup>۱</sup> انگشت خود را می‌مکد، زیرا دایه‌اش بی‌مهر است.<sup>۲</sup> این طفل بدخو و گریان است.<sup>۳</sup> غالباً این کودک یتیم است و مضمون یتیمی در شعر صائب به تکرار می‌آید.<sup>۴</sup> جنبش گهواره موجب گرانی خواب اطفال است.<sup>۵</sup> نکته دیگر در عالم

مژگان چو طفل بسته زبان ترجمان ماست  
طفلی که با مکیدن انگشت خو گرفت  
که نتواند به کام هر دو عالم کرد خاموشم  
کز شیر به دشنام کند دایه خاموشم  
می‌خورد خون دایه تا خاموش می‌سازد مرا  
از گردش افلاک به خواب است دل ما

۱. احوال خود به گریه ادا می‌کنیم ما  
۲. صائب ز ناز دایه بی‌مهر فارغ است  
۳. کنار مادر ایام را آن طفل بدخویم  
۴. در عالم ایجاد من آن طفل یتیم  
مهره گهواره‌ام اشک‌است چون طفل یتیم  
۵. از جنبش مهد است گرانبوی اطفال

اطفال بزرگتر سادگی و بی‌غمی و بازی‌های کودکانه آنان است<sup>۱</sup>. سپس طفلی است که به مکتب می‌رود و از آن می‌گریزد و بازیگوشی او از سیلی استاد است<sup>۲</sup>. این طفل بازیگوش در کوچه‌ها به دنبال دیوانه می‌افتد و به او سنگ می‌زند. دیوانه که کنایه از خود شاعر است مشتاق سنگ کودکان است، خود به دنبال اطفال می‌رود و از سنگ ایشان مست می‌شود<sup>۳</sup>.

### گردباد

صورت ذهنی دیگری که ذهن شاعر را بسیار مشغول می‌دارد خیال «گردباد» است. گردباد که تمثیلی برای از خود رمیدگی و سرگشتگی و ذوق سفر است<sup>۴</sup>.

### سفر

چنان‌که از شرح احوال صائب می‌دانیم، شاعر سفرهای بسیار کرده و مدت بسیاری از عمر خود را در غربت گذرانده است. این ذوق سفر که با تمثیل گردباد و امور دیگر بیان می‌شود در آثار صائب به صورت‌های مختلف جلوه‌گر است<sup>۵</sup>.

در چشم خود سوار ولیکن پیاده‌ام  
که طفل از دامن خود می‌کند آماده مرکب را  
زین سبب طفلان جدل دارند با دیوانه‌ها  
سیلی استاد بازیگوش می‌سازد مرا  
هرجا که کودکانند دیوانه را عروسی است  
سنگ طفلان کهربای مردم دیوانه است  
گشاد کار من چون شیشه از سنگ است می‌دانم  
از خود رمیده‌ای ره صحرا گرفته است  
گردبادی که ازین دامن صحراست بلند  
چون ره خوابیده بار خاطر صحرا شدم  
پای حیرت گردباد آنجا به دامان می‌کشد  
پیشانی گشاد بیابانم آرزوست  
اگر چه ساکن شهرم دلم بیابانی است  
گردبادی هم نشد زین دامن صحرا بلند

۱. چون طفل نی سوار به میدان اختیار  
نسازد تنگدستی تنگ میدان بر سبک عقلان  
نیست صائب ملک تنگ بی‌غمی جای دو شاه  
۲. شعله‌های شوخ از صرصر شود بیباکتر  
۳. رطل گران بود سنگ از دست تازه‌رویان  
ذوق رسوائی مرا از خانه بیرون می‌کند  
چرا صائب ز سنگ کودکان پهلوی تهی سازد  
۴. این گردباد نیست که بالا گرفته است  
سطری از دفتر سرگشتگی مجنون است  
من که بودم گردباد این بیابان عاقبت  
در بیابانی که ما سرگشتگان افتاده‌ایم  
۵. صائب دلم سیاه شد از تنگنای شهر  
ز آرمیدگی ظاهرم فریب مخور  
بر امید محمل لیلی بیابانی شدیم

## دریا، موج، حباب

این تمثیل‌ها نیز در شعر صائب مکرر می‌آید. حباب تمثیلی برای نخوت و هواپرستی است<sup>۱</sup>. حباب «تهی کاسه» است، در مقابل آبله (تاول) که از سراب چشم خود آب می‌دهد<sup>۲</sup>. موج از دریا کرانه می‌طلبد اگرچه از شوق خاک بوس قرار ندارد<sup>۳</sup>. دریا منزلگاه سیلاب است و آنجاست که سیل به یار می‌رسد و گرد راه از خود می‌افشانند<sup>۴</sup>. کشتی بی‌بادبان تشنه ساحل است، اما شاعر به امید طوفان در دریا لنگر می‌اندازد<sup>۵</sup>.

## زندگی

صائب برای تمثیل‌های خود از همهٔ اموری که در پیرامون او می‌گذرد و هرچه در گرد خود می‌بیند بهره می‌گیرد و از اینجاست که دستگاه الفاظ، یعنی مجموعهٔ کلماتی که در شعر او به کار رفته نسبت به شاعران پیش از او وسعت بیشتری دارد. «شیشهٔ ساعت» و «قبله‌نما» و «بخیهٔ کفش» و ده‌ها از این اشیاء که در شعر سعدی و حافظ هرگز دیده نمی‌شود در غزل صائب مقامی دارند و از آنها برای ساختن تمثیل استفاده می‌شود<sup>۶</sup>، حتی از عادات مردم زمانه برای این منظور چشم نمی‌پوشد، و مثلاً به «تخم مرغ‌بازی» که در زمان او در اصفهان بسیار متداول بوده است اشاره‌هایی دارد<sup>۷</sup>، گاهی نیز به وضع طبقات پائین اجتماع توجه می‌کند<sup>۸</sup>.

که چون حباب کند خانه‌ها خراب هوا  
حباب‌آسا درین دریا به کف دارم سر خود را  
بادبان کشتی از دامان تر باشد مرا  
قانع دهد چو آبله آب از سراب چشم  
اگر چو موج ز دریا کرانه می‌طلبم  
گرد راه از خویش در آغوش یار افشانده‌ایم  
هرکجا امید طوفانی است لنگر می‌کشم  
چسان در شیشهٔ ساعت کنم ریگ بیابان را  
رو در حرم کعبه بود قبله‌نما را  
خنده کفشم می‌کند بر هرزه‌گردی‌های من  
که از دل در بغل من بیضهٔ فولادیی دارم  
ما بی‌دلان رعیت بیداد دیده‌ایم  
ز سقف خانهٔ درویش دایم خاک می‌ریزد

۱. برون کن از سر نخوت هواپرستی را  
ز طوفان حوادث با سبک مغزی نیم غافل  
در محیط رحمت حق چون حباب شوخ چشم  
۲. از بحر چون حباب تهی کاسه است حرص  
۳. رבוده است ز من شوق خاکبوس مرا  
۴. نیست غیر از بحر چون سیلاب ما را منزلی  
۵. تشنهٔ ساحل نیم چون کشتی بی‌بادبان  
۶. غم عالم فراوان است و من یک غنچه دل دارم  
هرسو مرو ای دیده که چون از حرکت ماند  
بخیهٔ کفشم اگر دندان‌نما شد عیب نیست  
۷. می‌فکن ای فلک در جنگ بامن تخم‌سست خود  
۸. صائب نمی‌توان لب ما را ز شکوه بست  
غمی هر دم به دل از سینهٔ صدجاک می‌ریزد



بحث درباره شاعری صائب که خود آن را «طرز نو» می نامد با این مختصر پایان نمی گیرد و اگر این اشارت ها موجب می شود که اهل تحقیق را به این موضوع متوجه کند و کسانی با دقت و فرصت بیشتر دنبال کار را بگیرند، فصلی از تاریخ شعر فارسی که تاکنون به آن توجهی نشده است فراهم خواهد آمد و لااقل یک گوشه از نقص هائی را که در تاریخ و نقد ادبیات فارسی در طی هزارسال اخیر داریم رفع خواهد کرد.

### طبیعت در نظر صائب

یکی از مختصات پیروان سبک شعر معروف به هندی، که صائب را به حق باید نماینده برجسته آن دانست، این است که در روبه رویی با عالم بیرون بیشتر به حالات نفسانی خود توجه می کنند. به عبارت دیگر به جای آنکه شاعر در طبیعت قرار بگیرد و آن را وصف کند، طبیعت است که در ذهن و روح شاعر تأثیر کرده؛ و شعر او بیان این تأثیر است.

قصیده های شاعران بزرگ قرن های پنجم و ششم که در وصف طبیعت سروده شده نمونه بارز این «برون نگری» است. در آثار سخنوران نامی این دوره شاعر عالم خارج را نقاشی می کند و برای این صورتگری همان موادی را که در طبیعت وجود دارد و به حواس ظاهر درمی آید به کار می برد.

برای نمونه به یک قصیده منوچهری توجه کنیم که استاد وصف طبیعت است. بهار در چشم او از رنگ و روی مانند «بت فرخار» است. در این قصیده نیروی مشاهده شاعر به حدی است که در «یک قطره» باران بهاری جلوه های گوناگون می بیند و هریک را با تشبیهی بدیع که آن هم از محسوسات و مشاهدات شاعر فراهم آمده است در نظر شنونده به بهترین صورتی نمایش می دهد. قطره بارانی که بر برگ چکیده و از کناره های آن آویخته است «گره سیمینی» است که از ریشه های دستارچه سبز آویخته باشد، یا مانند «یک رشته سوزن زبرجدگون است که بر سر هر سوزن یک مروارید بسته باشند» و قطره بارانی که سحرگاه بر گل سوری چکیده، مانند گلوله های کافور است که عطار روی حریر سرخ افشاندند باشد. قطره بارانی که

از برگ درختان اندک اندک روی بنفشه می‌ریزد، مانند گلابی است که مشاطه بر سر عروسان می‌افشانند. گاهی قطره باران سحرگامی بر غنچه‌ها مانند قطره‌های شیری است که از «سرپستان عروسان پریروی» می‌چکد. قطره بارانی که لاله سرخ می‌ریزد، مانند تبخاله کوچکی است که بر لب سرخ دلبر دمیده باشد، آن قطره باران که بر گل سرخ بیفتد «چون اشک عروسی است بیفتاده بر رخسار». و چندین تشبیه زیبای دیگر در این قصیده که سراسر آن را باید بارها خواند و لذت برد و برگزینده آفرین کرد!

اما، چنان که می‌بینیم، همه این معانی زیبا که در وصف طبیعت به کار رفته حاصل مشاهدات و محسوسات شاعر است و در آنها هیچ اشاره‌ای به حالات روحی شاعر و تأثیری که از این زیبایی‌های طبیعت پذیرفته باشد وجود ندارد. شاعر ناظر و شاهد امور طبیعی است. شاید که از دیدار آنها به وجد می‌آید، اما این وجد را بیان نمی‌کند. شاعری دیگر بهار را در دکه جواهرساز، یا در خزانه جواهرات سلطنتی می‌بیند و می‌گوید:

شاخ مرصع شد از جواهر الوان

شخ تل یاقوت شد ز لاله نعمان

حتی سعدی که از رسیدن بهار به وجد و طرب می‌آید به وسائل وجد و طرب می‌اندیشد نه به ذکر حالات روحی خود، یعنی تأثیری که طبیعت در روح او به

گشته سر هر برگ از آن قطره گهربار	آن قطره باران بین از ابر چکیده
سیمین گرهی بر سر هر ریشه دستار	آویخته چون ریشه دستارچه سبز
اندر سر هر سوزن یک لؤلؤ شهوار	یا همچو زبرجدگون یک رشته سوزن
بر طرف چمن بر دو رخ سرخ گل نار	آن قطره باران که فرو بارد شبگیر
بر بیرم حمرا بپراکندست عطار	گوئی به مثل بیضه کافور ریاحی
بر تازه بنفشه نه به تعجیل، به ادرار	وان قطره باران که فرود آید از شاخ
ماورد همی ریزد باریک به مقدار	گوئی که مشاطه زیر فرق عروسان
بر طرف گل ناشکفیده بر سیار	وان قطره باران سحرگامی بنگر
وندر سر پستان بر شیر آمده هموار	همچون سر پستان عروسان پریروی
گردد طرف لاله از آن باران بنگار	وان قطره باران که چکد از بر لاله
بر گرد عقیق دو لب دلبر عیار	پنداری تبخاله خردک بدمیده است
چون اشک عروسی است برافزاده به رخسار	وان قطره باران که برافتد به گل سرخ

وجود آورده است.<sup>۱</sup>

اما در شیوه هندی طرز برخورد شاعر با عوالم طبیعی دیگرگون می‌شود. «برون‌نگری» جای خود را به «درون‌نگری» می‌دهد. دیگر «شاعر در طبیعت» نیست، بلکه «طبیعت در شاعر» است. آنچه مهم است اموری نیست که در عالم خارج واقع می‌شود، بلکه حالاتی است که این امور خارجی در ذهن شاعر به وجود می‌آورند.

برای نظیری، که شاید بتوان او را پیشوای صائب خواند، بهار فصلی است که «شوق یار» را در سر شاعر برمی‌انگیزد و «سایه ابر بهار» از فرط شوق گوئی «جنون» برپا می‌کند. جست و خیز آهوان در پشت نتیجه این شیفتگی است و ابر هم «دلشده» ای است که از کوهسار به طلب دلدار برخاسته است.<sup>۲</sup> به این طریق می‌بینیم که پیرامون طرز هندی از «برون‌نگری» که روش بیشتر شاعران پیش از ایشان بود روی گردانده و به «درون‌نگری» روی آورده‌اند. شاعر این مکتب به اموری که پیرامون او می‌گذرد بی‌اعتنا نیست، اما این امور را به اعتبار تأثیری که در ذهن و روح می‌گذارد مناط اعتبار قرار می‌دهد، امور طبیعی در نظر پیروان سبک هندی، و از آن جمله در آثار بزرگترین نماینده این گروه، یعنی صائب، تنها از این جهت مورد توجه قرار می‌گیرند.

از یک طرف، چنان‌که گفتیم، امور طبیعی، از جامد و نبات، در شعر این گروه جان می‌گیرند، حرکت می‌کنند، و مختصات زندگانی آدمی را می‌پذیرند. «گردباد» از خود رمیده‌ای است که راه صحرا پیش گرفته است. ماه نو از ناقصی جویای نظر است.<sup>۳</sup> نسیم از جوش گل بیرون گلزار می‌گردد.<sup>۴</sup> چنان از آتش جگر خود

- |   |  |
|---|--|
| ۱. برخیز که می‌رود زمستان                 | بگشای در سرا و بستان                   |
| نارنج و بنفشه بر طبق نه                   | منقل بگذار در شبستان                   |
| ۲. ز نکت سحری شوق یار می‌خیزد             | جنون ز سایه ابر بهار می‌خیزد           |
| غزال شیفته در مرغزار می‌گردد              | سحاب دلشده از کوهسار می‌خیزد           |
| ۳. نیست جویای نظر چون مه نو ماه تمام      | خودنمائی نکند هر که کمالی دارد         |
| ۴. نماید از درد و داغ عشق آهم در جگر صائب | نسیم از جوش گل بیرون این گلزار می‌گردد |

می سوزد<sup>۱</sup>. قطره اگر دست از خود بردارد دریا می شود<sup>۲</sup>. گردن مینا از انتظار جام بلند است<sup>۳</sup>. چشم شب‌نم از شور ناله شاعر به خواب نمی رود<sup>۴</sup>، و هزاران از این گونه تعبیرها. از طرف دیگر منظور شاعر نقاشی طبیعت بیجان نیست، اگرچه با این شیوه‌ها به آن جان داده باشد. شاعر به درون خود می‌نگرد و تأثیر امور طبیعی را در آنجا می‌بیند و بیان می‌کند. باد نوبهار خون عالم را به جوش می‌آورد<sup>۵</sup>. شکوفه در گلستان‌ها شور می‌افکند<sup>۶</sup>. باغ از خیابان‌ها بغل گشوده است تا زمین را که از برگ شکوفه سیمین تن شده است در آغوش بگیرد<sup>۷</sup>. لاله زارها جوش باده می‌زنند و لب جویبارها از لاله می‌گون شده است<sup>۸</sup>. شاعر می‌خواهد شراب بنوشد و مانند آب روی سبزه و گل بغلتد<sup>۹</sup>. ذره ذره خاک از نوبهار به رقص آمده است<sup>۱۰</sup>. از فیض نوبهار دنیا مانند «بزم چیده» ای است<sup>۱۱</sup>. باغ از شکوفه «خنده دندان‌نما» می‌کند<sup>۱۲</sup>.\*

ز آتش جگر خود چنار می‌سوزد  
قطره چون برداشت دست از خویش دریا می‌شود  
ز انتظار جام باشد گردن مینا بلند  
ز شور ناله من چشم شب‌نمی نغنوند  
اگر چون غنچه از اهل دلی دریا باین دم را  
شده است خوان زمین گم در این نمک‌دان‌ها  
گشوده است بغل باغ از خیابان‌ها  
می‌گون شود ز لاله لب جویبارها  
به روی سبزه و گل همچو آب غلتیدن  
تو نیز جزو زمینی در این بهار مخسب  
دست نگار کرده رخ می‌کشیده‌ای است  
باغ از شکوفه خنده دندان‌نما کند

۱. به سوز عاریتی تن نمی‌دهد جوهر  
۲. خودنمائی کار ما را در گره انداخته است  
۳. چشم ارباب‌کرم در جستجوی سائل است  
۴. درین دو هفته که بودم درین چمن صائب  
۵. به جوش آورد باد نوبهاران خون عالم را  
۶. شکوفه شور فکنده است در گلستان‌ها  
۷. زمین شده است ز برگ شکوفه سیمین تن  
۸. وقت است جوش باده زند لاله‌زارها  
۹. خوش است فصل بهاران شراب نوشیدن  
۱۰. ز نوبهار به رقص است ذره ذره خاک  
۱۱. از فیض نوبهار جهان بزم چیده‌ای است  
۱۲. وقت است نوبهار در عیش و کند  
\* نقل از مجله سخن سال ۲۴ و ۲۵، ۱۳۵۴، ۱۳۵۵.

غزلیات



اگر نه مدّ بسم الله بودی تاج عنوان‌ها  
 نه تنها کعبه صحرائی است، دارد کعبه دل هم  
 به فکر نیستی هرگز نمی‌افتند مغروران  
 سر شوریده‌ای آورده‌ام از وادی مجنون  
 حیات جاودان خواهی به صحرای قناعت رو  
 گلستان سخن را تازه رو دارد لب خشکم  
 نمی‌بینی ز استغنا به زیر پا، نمی‌دانی  
 کدامین نعمت الوان بود در خاک غیر از خون  
 بگرداند ورق مجنون ز دیوان رخ لیلی  
 به وصف دلبر رعنا بیاریم چو عنوان‌ها  
 چنان از فکر صائب شور افتاده است در عالم  
 که مرغان این سخن دارند با هم در گلستان‌ها

یک بار بیخبر به شبستان من درآ  
 چون بوی گل، نهفته به این انجمن درآ  
 از دوریت چو شام غریبان گرفته‌ایم  
 از در گشاده روی چو صبح وطن درآ  
 تا چند در لباس توان کرد عرض حال  
 یک ره به خلوتم به ته پیرهن درآ

خونین دلان ز شوق لقای تو سوختند  
 مانند شمع، جامه فانوس شرم را  
 خندان تر از سهیل به خاک یمن درآ  
 بیرون در گذار و به این انجمن درآ  
 دست و دلم ز دیدنت از کار رفته است  
 بند قبا گشوده به آغوش من درآ  
 آینه را ز صحبت طوطی گزیر نیست  
 ای سنگدل به صائب شیرین سخن درآ

۳

متصل گردد فلک را بر یک آیین آسیا  
 می شود از دل شکستن تیزتر دندان او  
 از شکست دل نگردد سیر هیچ این آسیا  
 حیرتی دارم ز دندان سختی این آسیا  
 دانه خواهد بیش چون افتد ز کار این آسیا  
 تیغ خونریزی بود هر پره‌ای زین آسیا  
 متصل زور آورد بر سنگ زیرین آسیا  
 می کند با کاهلان این نکته تلقین آسیا  
 خواب ما را کرد سنگین، گردش این آسیا  
 باشد از ریزش فزون آوازه این آسیا  
 می کند با دانه کار رطل سنگین آسیا  
 می شود از دانه خورشید، زرین آسیا  
 گر به نوبت بود در ایام پیشین آسیا  
 می کند سر رشته گم از آب زورین آسیا  
 کم بود دل‌های شب بی شمع بالین آسیا  
 گندم آید سینه چاک از کشت تا این آسیا  
 موی ما را کرد از گردش سفید این آسیا  
 می دهد پس هر چه بردی، جو به جو این آسیا  
 می جهد ز آواز آب از خواب سنگین آسیا  
 دانه را سازد سفید از آب رنگین آسیا  
 دانه چون نبود، گذارد سر به بالین آسیا  
 گر بگرداند فلک بر فرق شیرین آسیا  
 نیست جز گرد کدورت، رزق من زین آسیا  
 آب چون دندان ز خود بیرون دهد این آسیا  
 اهل غیرت را نباشد چشم بر دست کسی



نعلش از خورشید صائب روز و شب در آتش است  
تشنه خون است از بس گردش این آسیا

۴

دیگر نشد به سبحة صد دانه آشنا	دستی که شد به گردش پیمانه آشنا
عارف بود به کعبه و بتخانه آشنا	میزان عدل میل به یک سو نمی کند
این مرغ قانع است به یک دانه آشنا	بر نقطه دل است چو پرگار سیر من
بیگانه می شود به دو پیمانه آشنا	هر جا شراب هست غم آشنا مخور
با آتش است کشتی پروانه آشنا	امروز داغ لاله رخان نیست چشم من
این آفتاب نیست به هر خانه آشنا	تا بر سر که سایه کند چتر داغ عشق
تا شد به زلف و کاکل او شانه آشنا	دیگر دلم ز زخم نمایان کمر نیست
ز احسان نمی شود سگ دیوانه آشنا	شد نفس بدگهر ز مدارا گزنده تر
هر سر که شد به صندل بتخانه آشنا	بی دردسر به کعبه مقصود می رسد
دست سبوست با لب پیمانه آشنا	پرهیز نیست اهل خرابات را ز هم
زین نه صدف به گوهر یکدانه آشنا	تا دل ز شوق آب نگردد نمی شود
اطفال می شوند به دیوانه آشنا	عقل است سنگ راه و گرنه به یک نظر
باشد در این بساط به یک خانه آشنا	نقش کسی درست نشیند که چون نگین

صائب ز آشنایی عالم کناره کرد  
هر کس که شد به معنی بیگانه آشنا

۵

کوزه شهد شود حنظل افلاک آنجا	من و مصری که شکرخیز بود خاک آنجا
دست برداشته داریم به دعا تاک آنجا	در خرابات چه حاجت به مناجات من است
که در فیض گشوده است ز هر چاک آنجا	نفسم تنگ شد از باغ خوشا کنج قفس
هیزم تر نفروشد ز مسواک آنجا	در محبت لب خشک و مژه تر باب است
که بود برق، شکار خس و خاشاک آنجا	باد در دست برون می روم از صحرائی
که نیابند به درمان دل غمناک آنجا	در بهشتی غم او در جگرم خار شکست
که حساب نفس صبح شود پاک آنجا	سفری با نفس سوخته دارم در پیش

صائب از کوی خرابات به جایی نرود  
دختری خواسته از سلسله تاک آنجا

۶

که بیم این جهانی، می شود یکسر امید آنجا  
 که هر کس گشت کاهل، روی آسایش ندید آنجا  
 که چون گل، سرخ و از خاک می خیزد شهید آنجا  
 نخواهد از ندامت پشت دست خود گزید آنجا  
 به خود هر کس رسید اینجا، به آسانی رسید آنجا  
 به سیم قلب نتوان ماه کنعان را خرید آنجا  
 ز خجالت پشت سر خار دبه ناخن ماه عید آنجا  
 که باشد جامه احرام از چشم سفید آنجا  
 که هر تخمی که کاری، یک به یک خواهد دید آنجا  
 در جنت به رویت باز گردد بی کلید آنجا  
 ز جوی شیر نتوان کاسه ها بر سر کشید آنجا  
 که عقل از اندرون خانه می دارد کلید آنجا

مشو از نفس ایمن تا توانی آرمید آنجا  
 مگیر آرام اینجا، تا توانی آرمید آنجا  
 ازان خون بر سر تیغ شهادت می شود اینجا  
 نخورد اینجا ز غفلت هر که روی دست از دنیا  
 چو خود را یافتی، در توست هر مطلب که می جوئی  
 رواجی نیست در محشر عبادات ریایی را  
 هلال جام می هر جا نماید گوشه ابرو  
 میاسا از گریستن گر وصال کعبه می خواهی  
 به غربال بصیرت پاک گردان دانه خود را  
 اگر اینجا گشایی عقده ای از کار محتاجان  
 نسازی تا به خون چون لاله اینجا چهره را رنگین  
 ز دل باشد، گشادی هست اگر در حشر جان ها را

مشو صائب ز آه و ناله غافل تا نفس داری  
 که آه سرد اینجا، سایه ها دارد ز بید آنجا

۷

کراست زهره که سازد صدا بلند آنجا  
 که خون خورد ز شفق صبح هرزه خند آنجا  
 که صد سر است به یک حلقه کمند آنجا  
 که زهر چشم گوار است همچو قند آنجا  
 شنیده اند مکرر ز هر سپند آنجا  
 که پی ز تیزی ره می شود سمنند آنجا  
 شکار غافلی افتد مگر به بند آنجا  
 تمام چشم که دستی شود بلند آنجا

به محفل تو که خامش بود سپند آنجا  
 به خنده لب مگشا پیش قهرمان فلک  
 ز مکر سبحة شماران خدا نگه دارد  
 بهشت را چه کنی، مگذر از مقام رضا  
 در آن حریم خموشم که نغمه منصور  
 کشیده دار عنان چون سخن به عشق رسد  
 ز دار و گیر فلک فارغند آگاهان  
 تو مست خواب و قدح های فیض در دل شب

ز زلف او خبر دل که آورد صائب؟  
 چنین که پای نسیم صباست بند آنجا

۸

که اینجا هر که سستی کرد نتواند رسید آنجا

به قدر رم ازین عالم، توانی آرمید آنجا

که از خجلت نخواهد نامه من شد سفید آنجا  
 نخواهی بر زمین از شرمساری خط کشید آنجا  
 نبیند روی غربت هر که رخت خود کشید آنجا  
 عرق خواهد شد و بر چهره ات خواهد دوید آنجا  
 به جنت می تواند رفت بی گفت و شنید آنجا  
 کجا در سایه طوبی تواند وا کشید آنجا؟  
 به مویی می توان کوه گرانی را کشید آنجا

ره بی منتهای عشق دارد جذبه ای صائب

که نتواند شکار وحشی از دنبال دید آنجا

۹

دست شستن ز جهان عالم آب است اینجا  
 کوه چون ریگ روان پایه رکاب است اینجا  
 در بحر، گهر طالب آب است اینجا  
 موج شمشیر حوادث رگ خواب است اینجا  
 پرده گنج بود هر که خراب است اینجا  
 چشم غواص تهی تر ز حباب است اینجا  
 کز نفس آنچه شمرده است حساب است اینجا  
 خاک در کشتن آتش به از آب است اینجا

ناز دولت نکشند اهل قناعت صائب

کمر و تاج کم از موج و حباب است اینجا

۱۰

آب حیوان ز نفس سوختگان است اینجا  
 یکی از جمله خونابه کشان است اینجا  
 پشت آینه هم از پرده دران است اینجا  
 هر چه جز پرتوماه است، کتان است اینجا  
 ترجمان دل غفلت زدگان است اینجا  
 چه غم از رفتن عمر گذران است اینجا  
 راز پوشیده آفاق عیان است اینجا

ندارم با سیه کاری ز محشر بیم رسوایی  
 اگر بر دفتر عصیان، خط باطل کشی اینجا  
 غریبی ناگوار از قطع اسباب است بر مردم  
 ز خشکی، خرده ای کز تنگدستان در گره بستی  
 ز خاموشی گذارد هر که اینجا بر جگر دندان  
 کسی کز سایه اش اینجا نیا سود آتشین مغزی  
 در اقلیم مدارا ضعف بر قوت بود غالب

صاف گشتن ز خودی باده ناب است اینجا  
 همه از درد طلب نعل در آتش دارند  
 وصل از حیرت سرشار، جدایی شده است  
 فارغ از گردش چرخند ز خود بیخبران  
 در ته گرد یتیمی گهری پنهان هست  
 نیست زان گوهر نایاب کسی را خبری  
 هر چه از عمر به غفلت گذرد عمر مدان  
 می شود دشمن سرکش به تحمل مغلوب

همه کس طالب آن سرو روان است اینجا  
 آفتابی که دل صبح ازو پر خون است  
 خامشی را نبود راه در آن خلوت خاص  
 در سراپرده امکان نبود رنگ بقا  
 محو شد محو درین بزم که گفتار صواب  
 عالم از آب بقا یک قدح لبریز است  
 سر به سر خشت خرابات مغان آینه است

سفر مردم آگاه ز خود بیرون است  
 خاک این باغ به خوناب جگر آغشته است  
 چاره ناخوشی وضع جهان بیخبری است  
 صحبت پیر خرابات بهار طرب است  
 نیست درد امن صحرائ جنون موج سراب  
 تازه رو چون گل از آغوش کفن خواهد خاست  
 اهل مسجد ز خرابات سیه مست ترند  
 هر که صائب دلش از هردو جهان پاک شود  
 می توان گفت که از پاکدلان است اینجا

۱۱

فتنه روز جزا خانه نشین است اینجا  
 مردی از پرده ناموس برون آمدن است  
 پیش جمعی که نمودند قیامت را نقد  
 وحشی فیض، شکار دل بی قیدان است  
 خاکساری رخ دشمن به زمین می مالد  
 اختیاری است فنای دل روشن گهران  
 در قیامت دل پر آبله دارد صائب  
 دست هر کس صدف دُرّ ثمین است اینجا

۱۲

مستی و بیخبری رتبه عام است اینجا  
 از سفر کردن ظاهر، نشود کار تمام  
 نیست مقبول دل عشق، پسندیده عقل  
 سخن عشق چو آید به میان خامش باش  
 تلخکامی نبود در شکرستان وصال  
 عارفان تلخ لب خود به شکایت نکنند  
 صید خود گوشه نشینان به توجه گیرند  
 به غم این یک دونه نفس را گذراندن ستم است  
 در غم آباد فلک رخنه آزادی نیست  
 ابجد تازه سوادان خط جام است اینجا  
 هر که در خویش سفر کرد تمام است اینجا  
 هر که آدم بود آنجا، دد و دام است اینجا  
 لب گشودن به تکلم لب بام است اینجا  
 نامه آور نگه و بوسه پیام است اینجا  
 کجروی های فلک گردش جام است اینجا  
 دیده منتظران حلقه دام است اینجا  
 خنده صبح به دلگیری شام است اینجا  
 چشم تا کار کند حلقه دام است اینجا

پای در خلوت ما از در عادت مگذار  
 در دل باز چو شد وقت سلام است اینجا  
 زلف را شانه زد، ای بال فشانان چمن  
 زود خود را برسانید که دام است اینجا  
 ذره تا مهر ندارند درین بزم قرار  
 بنما خاطر آسوده کدام است اینجا  
 تا در آتشکده دل نگدازی صائب  
 دعوی پختگی اندیشه خام است اینجا

۱۳

هرکه هست، از می دیدار تو مست است اینجا  
 مگذر از پای خم می که ره دور بهشت  
 راه پر سنگ خطر، شیشه دلها نازک  
 جرس قافله آواز شکست است اینجا  
 نرسد زیر فلک همت عالی جایی  
 هرکه جایی رسد، از همت پست است اینجا  
 هر صدایی که به گوشش رسد از جای رود  
 بس که جان گوش بر آواز الست است اینجا  
 زیر گردون حبیبی، ز سلیمان تا مور  
 هرکه را می نگرم باد به دست است اینجا  
 می زند سینه به دریا ز تهیدستی، موج  
 ماهی از فلس گرفتار به شست است اینجا

بعد ازین بر در مستی و جنون زن صائب  
 که خوشی قسمت دیوانه و مست است اینجا

۱۴

چه گردیدی گره، تخمی پی فردابکار اینجا  
 گره تا می توانی باز کن از کار محتاجان  
 کف افسوس ازین دریای پرگوهر مبر با خود  
 به شرم موشکافان قیامت بر نمی آیی  
 به شمع موم ممکن نیست زین ظلمت برون رفتن  
 ز آغوش کفن چون گل صبحی کرده برخیزی  
 نگیرد هیچکس در دامن محشر گریبان  
 ز روی شاهدان غیب خجالت می کشی فردا  
 تو را در بوته گل بهر آن دادند این مهلت  
 اگر خواهی که بستر از گل بی خار سازندت

نصیب تلخکامان است صائب میوه جنت  
 دو روزی همچو مردان برجگردندان فشار اینجا

۱۵

منال از نقش کم گر شد قمارت بدنشین اینجا  
 اگر خواهی که نگذارد کسی انگشت بر حرفت  
 کلید گنج شو، نه قفلِ در، ارباب حاجت را  
 شنیدی روزی آدم چه شد از خوردن گندم  
 زری غش ز پاکی خطّ پاکی در بغل دارد  
 کمر نابسته خواهی طعمه سیل حوادث شد  
 ز خامی های طینت آن قدر از پای ننشستی  
 به دامان تو از صحرای محشر گرد ننشیند  
 مگر غافل شدی کز خرمن چرخ است رزق تو؟

ز تنهایی نخواهی کرد وحشت در لحد صائب

اگر پیش از اجل گردیده ای عزلت گزین اینجا

۱۶

نگاهدار سر رشته حساب اینجا  
 سر از دریچه گوهر برآوری فردا  
 ز سیل حادثه صحرا و کوه در سفر است  
 در آفتاب قیامت نمی شوی سیراب  
 اگر حجاب کنی از خدا، فرشته شوی  
 در آفتاب قیامت چه کار خواهی کرد  
 جواب را نتوان فکر کرد روز سؤال  
 نثار جیب صدف کن، به شوره زار مریز  
 بکوش و گردن خود را ز بند کن آزاد  
 برای روزی آن نشسته نیز فکری کن  
 توان به ساغر تبخاله آب کوثر خورد

تو را ز معنی اگر هست بهره ای صائب

ز پوست جامه خود ساز چون کتاب اینجا

۱۷

گر صافدلی هست شراب است در اینجا

ور سوخته ای هست کباب است در اینجا

تا چشم نمکسود به خواب است در اینجا  
 شور است اگر چشم حباب است در اینجا  
 خشک است اگر ریشه در آب است در اینجا  
 از گرمی هنگامه کباب است در اینجا  
 پیمانۀ می چشم پر آب است در اینجا  
 بیداری دولت همه خواب است در اینجا  
 هر جا که سؤالی است جواب است در اینجا  
 هر سو نگری عالم آب است در اینجا  
 سر پنجه شاهین و عقاب است در اینجا  
 خون دو جهان سرخی باب است در اینجا  
 چون ریگ روان پا به رکاب است در اینجا  
 ورنه سخن تلخ، گلاب است در اینجا  
 آباد بود هر که خراب است در اینجا  
 دست من و دامان نقاب است در اینجا  
 بی حاصلی ما ز شتاب است در اینجا

از ترک حیا کام گرفتند حریفان

خون در دل صائب ز حجاب است در اینجا

بیدار دلی نیست کز او دل بگشاید  
 سالم کسی از بحر جهان چون بدر آید؟  
 سودای من از ساغر سرشار شد افزون  
 از میکده چون خام برآیم، که بط می  
 از حلقۀ ماتمزدگان کیست برآید؟  
 پیش که برم شکوۀ این بخت گرانخواب؟  
 در عالم وحدت ز دورنگی خبری نیست  
 از روی عرفناک و لب لعل می آلود  
 از دشت علایق به حذر باش که هر خار  
 مجموعۀ صوفی بود از غیر خدا پاک  
 هر کوه تحمل که دهد عقل سرانجام  
 تلخی به لب چون شکر او نپسندم  
 از سیل حوادث مکن اندیشه که فردا  
 تا روز قیامت که سر شکوه گشایم  
 از صبر، عزیزان چه ثمرها که نچیدند

گرفت دامن آن یار دلنواز اینجا  
 که چشم بسته کند صید شاهباز اینجا  
 که بادبان کند از پرده های راز اینجا  
 در آن جهان، عَلم آه برفراز اینجا  
 مکن به مردم محتاج در فراز اینجا  
 که بیست حج پیاده است یک نماز اینجا  
 مکن ملاحظه از بوته گداز اینجا  
 بکوش و غنچه دل ساز نیم باز اینجا  
 سفید گشت، مشو آشیان طراز اینجا  
 چنین که چشم تو بسته است خواب ناز اینجا

خوش آنکه از دو جهان گشت بی نیاز اینجا  
 مبین دلیر در آن چشمهای شرم آلود  
 کسی میانه اهل جنون عَلم گردد  
 اگر به سایه بید احتیاج خواهی داشت  
 در بهشت برین گر گشاده می خواهی  
 به آستان خرابات سرکشی مفروش  
 تو را که راه به سنگ محک بود فردا  
 نسیم رحمت حق گرچه عقده پرداز است  
 در انتظار تو، از جوی شیر، چشم بهشت  
 ز آفتاب قیامت نمی شوی بیدار

به گفتگو نتوان اهل حال شد صائب  
خموش باش و سخن را مکن دراز اینجا

۱۹

به تیغ کج نشود راست هیچ کار اینجا  
ز صدق، صبح نفس زد به آفتاب رسید  
ز برگ ریز قیامت اگر خبرداری  
جمال شاهد مقصود چشم بر راه است  
خوشا گشاده جبینی که چون گل رعنا  
شوی ز نعمت الوان خلد کامروا  
در آن چمن گل بی خار، سینه چاک کسی است  
چگونه مار نیچد به گردنت فردا  
رهی دراز تو را پیش پا گذاشته اند  
ز تنگنای لحد می جهد برون چون تیر  
ز آفتاب قیامت کباب تا نشوی

چه پای در گل اندیشه مانده ای صائب  
ز تخم اشک، تو هم دانه ای بکار اینجا

۲۰

فقیری پیشه کن، از اغنیا حاجت مخواه اینجا  
بر آرزین خاکدان گر گوشه آسودگی خواهی  
ز پستی می توان دریافت معراج بلندی را  
به دیوان قیامت چون شود حاضر گرانجانی  
به خون انداختم از حرص نان خود، ندانستم  
ز راه جذبۀ توفیق، سالک می شود واصل  
گزیر از سرمه نبود دیده آهونگهان را  
درین عبرت سرا مگشا نظر ز نهار بی عبرت  
جهان چون کاروان ریگ دارد نعل در آتش

سرازی یک جیب با خورشید بیرون آوری صائب  
ز صدق دل بر آری گر نفس چون صبحگاه اینجا



۲۱

کدامین برق جولان گوشه ابرو نمود اینجا؟  
 مکش سر از خط فرمان که گردون بلند اختر  
 به دلتنگی شدم خرسند ازین گلزار، تا دیدم  
 درین دریای گوهرخیز نو میدی نمی باشد  
 شکست از ساده لوحی شهر پرواز روحم را  
 گر از مجمر گذاری بند آهن بر سر پایش  
 نپاشیده است ای صیاد تا از هم سر پاپیت  
 از آن پیوسته چون پرگار می گردم به گرد دل

سرت تا هست، تخم سجده ای در خاک کن صائب  
 که دارد سرفرازی ها در آن عالم، سجود اینجا

۲۲

گهر نشمرده می ریزند بر کوه زبان اینجا  
 سبک روحانه خود را بر دم تیغ شهادت زن  
 به خون عاجزان چرخ سیه دل تشنه تر باشد  
 که می آید برون از عهده دریای شکر او؟  
 ز بخت سبز بیزارند، حیران گشتگان تو  
 ز صحرای تعلق چون کسی سالم برون آید؟

به ناکامی سر آور تا به کام دل رسی صائب  
 نراند هر که کام از خود، نگردد کامران اینجا

۲۳

به دل های پراز خون حرف آن زلف دو تابگشا  
 ندارد طاقت بند گران بال پرزادان  
 نمی گنجد نسیم مصر در پیراهن از شادی  
 نسیم ناامیدی بد ورق گرداندنی دارد  
 سزای توست چون گل گریه تلخ پشیمانی  
 مکن از ظلمت پر وحشت فقر و فنا دهشت  
 شکایت نامه ما سنگ را در گریه می آرد  
 سر این نافه را پیش غزالان ختا بگشا  
 بر آن اندام نازک رحم کن، بند قبا بگشا  
 گریبانی برای امتحان پیش صبا بگشا  
 در ایام برومندی در بستان سرا بگشا  
 که گفت ای غنچه غافل، دهن پیش صبا بگشا؟  
 نظر چون خضر بر سر چشمه آب بقا بگشا  
 مهبای گرستن شو، دگر مکتوب ما بگشا

به دستی چون حنا بیعت کند هر شب توانایی  
 کنون چون دست دست توست بند از پای مابگشا  
 ندارد ببقارای حاصلی غیر از پشیمانی  
 میان خویش را چون موج در بحر بلا بگشا  
 اگر چه درد جای خویش را وامی کند در دل  
 تو از آغوش رغبت در حریم سینه جا بگشا  
 زر قص مرغ بسمل این نوادر گوش می آید  
 که ساحل چون شود نزدیک، بازوی شنا بگشا

سحاب تیره هیاهات است بی باران بود صائب

ز روی صدق در دل های شب دست دعا بگشا

۲۴

از آن دو سلسله عنبرین گره بگشا  
 میان اگر نکنی باز، اختیار از توست  
 گر هگشای کریمان، کف سؤال بود  
 گره به هستی موهوم چون حباب مزین  
 کلید قفل تو در اندرون خانه توست  
 چو شمع بر سر این نیم جان چه می لرزی  
 ز کار شهپر روح الامین گره بگشا  
 به حق خنده گل کز جبین گره بگشا  
 ز کار خرمنم ای خوشه چین گره بگشا  
 بگیر ناخنی از موج و این گره بگشا  
 به زور همت خود از جبین گره بگشا  
 ز رشته نفس واپسین گره بگشا

صریر خامه صائب دلی گرفته نهشت

اگر تو عقده گشایی، چنین گره بگشا

۲۵

ز تأثیر دل بیدار، چشم تر شود بینا  
 نبرد از چشم سوزن قرب عیسی عیب کوری را  
 به چشم کم مبین ای ساده دل ما تیره روزان را  
 ببرزین خاکدان زنهار با خود سرمه بینش  
 نمی گردد هلال و بدر چون مه، مهر روشن دل  
 نمی آید به کار پاک طینت بینش ظاهر  
 ز سیل تیره حسن سعی دریا می شود ظاهر  
 عزیزان نیستند از پرده اسباب مستغنی  
 بلند و پست عالم می کند افزون بصیرت را  
 که ماه از نور خورشید بلند اختر شود بینا  
 محال است از جواهر سرمه بدگوهر شود بینا  
 که صد آینه از یک مشت خاکستر شود بینا  
 وگرنه کور هیاهات است در محشر شود بینا  
 محال است از حوادث فربه و لاغر شود بینا  
 که افتد از بهای خویش چون گوهر شود بینا  
 که از آینه تاریک، روشنگر شود بینا  
 ز بوی پیرهن یعقوب پیغمبر شود بینا  
 معلم بیش در دریای بی لنگر شود بینا

مقیم آستان فیض بخش عشق شو صائب

که نایبنا شود گر حلقه این در شود بینا

مگر در پیرهن گردد تن آن سیمتن پیدا  
چنان کز آب روشن می شود عکس چمن پیدا  
ز خط عنبرین گردید آن تنگ دهان پیدا  
که شیرین راز سنگ خاره سازد کوهکن پیدا  
ز رود نیل باشد یوسف سیمین بدن پیدا  
که از واسوختن گردد عیار سوختن پیدا  
به آن تنگ دهن خط ساخت چون راه سخن پیدا؟  
که گردد از سهیل این رنگ بر روی یمن پیدا  
شود حسن گلو سوز تو چون در انجمن پیدا  
به خون خوردن شد از ناف غزالان ختن پیدا

به عریانی نگردد از لطافت آن بدن پیدا  
ز رخسارش خط نارسته باشد مو به مو ظاهر  
به آب زندگی پی از سیاهی می توان بردن  
نگردد سد اسکندر حجاب جذبۀ عاشق  
ز نور حق نمی گردد حجاب آسمان مانع  
قیاس زورِ هرمی می توان کرد از خمار او  
ز راز سر به مهر غیب نتوان سر بر آوردن  
نگردد سرخ رو بی داغ سودا پاره های دل  
کشد سردرگریان خموشی شمع از خجلت  
به خون از نعمت الوان قناعت کن که مشک تر

شب قدری است گرد آورده نور خویش را صائب

نه خال است این که گردیده است از آن سیب ذقن پیدا

که قیمت گهر از دیده ور شود پیدا  
نهفته های پدر از پسر شود پیدا  
که رنگ سرخ به خون جگر شود پیدا  
که برق تیغ ز ابر سپر شود پیدا  
نشد ز گمشده ما خیر شود پیدا  
که خواب های گران در سحر شود پیدا  
تو را ز نقش قدم راهبر شود پیدا  
وگر نه لعل ز کوه و کمر شود پیدا  
چه قدر مردم روشن گهر شود پیدا  
که همچو مور تو را بال و پر شود پیدا  
که دل چو آب شود این گهر شود پیدا  
که روز معرکه صاحب جگر شود پیدا  
تو را سفینه ز موج خطر شود پیدا  
ز پیش مصرع ما بیشتر شود پیدا

عیار حسن ز صاحب نظر شود پیدا  
دهد ثمر ز رگ و ریشه درخت خیر  
به رنگ زرد قناعت کن از ریاض جهان  
مشو به مهر خموشی ز بی زبانان امن  
هزار نامه عنقا ز کوه قاف رسید  
مشو به موی سفید از فریب غفلت امن  
اگر به صدق قدم در طریق عشق نهی  
تو شیشه دل، ندهی تن به سختی ایام  
درین زمانه که جوهر شناس نایاب است  
ز حرص دانه درین کشتزار نزدیک است  
مجو ز هر دل افسرده معنی روشن  
عیار فکر ز همفکر می شود ظاهر  
اگر تو چون کف دریاسبک کنی خود را  
زمین قابل اگر بهر فکر می طلبی

ز هم‌رهان ره دور است عمر جاویدان      سفر خوش است اگر همسفر شود پیدا  
 به سیم قلب نگیرند صائب از اخوان  
 درین زمانه عزیزی اگر شود پیدا

۲۸

عجب که یک دل خوش در جهان شود پیدا      ز شوره‌زار کجا گلستان شود پیدا  
 مده چو تیر هوایی به باد عمر عزیز      کشیده‌دار کمان تا نشان شود پیدا  
 کجی و راستی خلق را محک سفر است      که حال تیر جدا از کمان شود پیدا  
 ز چهره‌سازی گل مطلب بهار این است      که عندلیب درین گلستان شود پیدا  
 چه خامه‌ها که در انشای شوق شد کوتاه      نشد که شیری ازین نیستان شود پیدا  
 حضور پرده بینایی است و پنبه‌گوش      که قدر بلبل ما در خزان شود پیدا  
 ز هم جدا نبود نوش و نیش این گلشن      که وقت چیدن گل باغبان شود پیدا  
 چنین که همت ما را بلند ساخته‌اند      عجب که مطلب ما در جهان شود پیدا  
 اگر تو آینه سینه را دهی پرداز      هزار طوطی شیرین زبان شود پیدا  
 کدام نوش که در وی نهفته نیشی نیست؟      نفاق بیشتر از دوستان شود پیدا

توان برید چو مقراض صائب از عالم  
 درین زمانه اگر هم‌زبان شود پیدا

۲۹

که رامی گشت در دل کز زمین انسان شود پیدا؟      که می‌گفت از نور خام این طوفان شود پیدا؟  
 به آه گرم دل را آب کن گر تشنه وصلی      که آن گوهر درین دریای بی پایان شود پیدا  
 سپند من ز مهتاب حوادث رنگ می‌بازد      چه خواهم کرد اگر آن آتشین جولان شود پیدا  
 نیفشانم از آن برگرد هستی دامن جرأت      که می‌ترسم غباری بر دل جانان شود پیدا  
 شکوفه با ثمر هرگز نگرده جمع در یک جا      محال است این که با هم نعمت و دندان شود پیدا  
 در آ در عالم حیرت اگر آسودگی خواهی      که در دل انقلاب از جنبش مژگان شود پیدا  
 ز ابر دست ساقی جسم خشکم لاله‌زاری شد      که در دل هر چه دارد خاک، از باران شود پیدا  
 اگر از ظلمت راه طلب سالک نیندیشد      همان از نقش پایش چشمه حیوان شود پیدا  
 به مقدار تمنا آه افسوس از جگر خیزد      به قدر خس شرار از آتش سوزان شود پیدا

نمی‌دانند صائب بی‌غمان قدر کلام ما  
 مگر اهل دلی در عالم امکان شود پیدا

۳۰

ز زلف آه آخر روی جانان می شود پیدا  
 چه رسوایی است با مستوری اسرار محبت را  
 محبت می کند ظاهر عیار طاقت دلها  
 نسیم آشنا رویی که من سرگشته اویم  
 کنم زیر و زبر صد دام را تا دانه‌ای یابم  
 نسیم از کار می ماند، صبا بر خاک می افتد  
 چسان از دیدن او چشم بردارم، که از رویش  
 پرداز از غبار معصیت آینه جان را  
 چو داری فرصتی، تسخیر دلها را غنیمت دان  
 برون می آورد با آن غرور از خیمه لیلی را  
 ز دلهای ضعیفان استعانت جو چو درمانی

ز تلخی‌های غربت می شود شیرین سخن صائب

وگر نه بهر طوطی شکرستان می شود پیدا

۳۱

اگر در دل ز سوز عشق داغی می شود پیدا  
 چراغ لاله از صدق طلب در سنگ روشن شد  
 اگر از ظلمت راه طلب سالک نیندیشد  
 اگر مخمور پیش می نریزد آبروی خود  
 غریبی ناله را رنگینی دیگر دهد، ورنه  
 به هر جانب که رو آری چراغی می شود پیدا  
 برای سینه ما نیز داغی می شود پیدا  
 همان از گرم رفتاری چراغی می شود پیدا  
 همان از بی دماغی‌ها دماغی می شود پیدا  
 برای بلبل ما کنج باغی می شود پیدا

به غیر از گوشه دل نیست صائب، بارها دیدم

اگر زیر فلک کنج فراغی می شود پیدا

۳۲

هزاران همچو بلبل هر بهاری می شود پیدا  
 گرفتم سهل سوز عشق را اول، ندانستم  
 تو از سوز جگر پیمان‌های چون لاله پیدا کن  
 ز فیض خاکساری دانه نخل پایداری شد  
 من آن وحشی غزالم دامن صحرای امکان را  
 نواسنجی چومن در روزگاری می شود پیدا  
 که صد دریای آتش از شراری می شود پیدا  
 که از هر پاره سنگی چشمه ساری می شود پیدا  
 تو گر از پا در آیی شهبواری می شود پیدا  
 که می لرزم ز هر جانب غباری می شود پیدا

اگر خود را نبیند در میان مستغرق دریا  
 مجو حسن عمل از کاروان ما تهیدستان  
 زدست رشک هر داغی که پنهان در جگر دارم  
 وفا خار ره است، ارته برای آشیان ما  
 ز جوش لاله خاک کوهکن کان بدخشان شد  
 سبکرو جای خود اومی کند در سنگ اگر باشد  
 اگر چه آتش نمرود دارد خشم در ساغر  
 اگر چه شیرم اما بی تأمل می دهم میدان

اگر آلوده در مان نسازی درد را صائب

ز بیماری همان بیمار داری می شود پیدا

۳۳

در آن زلف سیه دل های خونین می شود پیدا  
 به دامن می رسد چاک گریبان، گل عذاران را  
 به هر صورت که باشد عشق، دل را می دهد تسکین  
 سیه روزی ندارد عشق او چون من که مجنون را  
 به نومیدی مده از دست خود دامان شب ها را  
 گرانی های غفلت لازم افتاده است دولت را  
 سبکرو خانه سر کن گر سبکباری طمع داری

ز حرف عشق صائب می روند افسردگان از جا

اگر در مرده ها جنبش ز تلقین می شود پیدا

۳۴

چشمی که شد ز دیدن حسن آفرین جدا  
 شب کار من گداختن و روز مردن است  
 چون رفت دل زدست، نیاید به جای خویش  
 پیچیده همچو گرد یتیمی به گوهریم  
 هرجا کنند نقل، شود نقل انجمن  
 چون پرده های دیده یعقوب شد سفید  
 گریند خون به روز من و روزگار من

خون می خورد ز جلوه هر نازنین جدا  
 تا همچو موم گشته ام از انگبین جدا  
 چون نافه ای که گشت ز آهوی چین جدا  
 ما را ز یکدگر نکند آستین جدا  
 حرفی که شد ازان دو لب شکرین جدا  
 تا شد صدف ز صحبت دُرّ ثمین جدا  
 جان حزین جدا، دل اندوهگین جدا

دامان سایلان، سپر برق آفت است از هیچ خرمنی نشود خوشه چین جدا  
چون برخوری به سنگدلان نرم شوکه موم از روی نرم، نقش کند از نگین جدا  
صائب در آفتاب جهانتاب محو شد  
هر شبمی که شد ز گل و یاسمین جدا

۳۵

بلبل نمی شود به قفس از چمن جدا فانوس شمع را نکند ز انجمن جدا  
هشدار کز خراش دل سنگ خاره شد آخر به تیغ کوه، سر کوهکن جدا  
از دور باش سینه گرم ایستاده است فانوس وار از تن من پیرهن جدا  
گر پی برد به چاشنی آن دهن نفس مشکل به حرف و صوت شود زان دهن جدا  
چون خامه در محبت هم بسکه یکدلند از هم نمی کند دو لبش را سخن جدا  
صائب ز من مهرس حضور وطن که کرد  
اندیشه غریب، مرا از وطن جدا

۳۶

گرچه جان ما به ظاهر هست از جانان جدا موج را نتوان شمرد از بحر بی پایان جدا  
از جدایی، قطع پیوند خدایی مشکل است گر شود سی پاره، از هم کی شود قرآن جدا  
می شود بیگانگان را دوری ظاهر حجاب آشنایان را نمی سازد ز هم هجران جدا  
دل به دشواری توان برداشت از جان عزیز می شود یارب سخن چون از لب جانان جدا  
هست با هر ذره خاک من جنون کاملی می کند هر قطره از دریای من طوفان جدا  
تا تو ای سرو روان از باغ بیرون رفته ای دست افسوسی است هر برگی درین بستان جدا  
عشق هیهات است در خلوت شود غافل ز حسن نیست در زندان زلیخا از مه کنعان جدا  
می توان از عالم افسرده، دل برداشت زود از تنور سرد می گردد به گرمی نان جدا  
کم نگردد آنچه می آید به خون دل به دست نیست از دامان دریا پنجه مرجان جدا  
قانع از روزی به تلخ و شور شو صائب که ساخت  
پسته را آمیزش قند از لب خندان جدا

۳۷

می رسد هر دم مرا از چرخ آزاری جدا می خلد در دیده من هر نفس خاری جدا  
از متاع عاریت بر خود دکانی چیده ام وام خود خواهد ز من هر دم طلبکاری جدا  
چون گنجه کاری که هر ساعت از و عضوی بُرند چرخ سنگین دل ز من هر دم کند یاری جدا

تا شدم بی عشق، می لرزم به جان خویشتن  
 نیست ممکن جان پرافسوس من خالی شود  
 دست من چون خار دیوار است از گل بی نصیب  
 نه همین خورشید سرگرم است از سودای او  
 حسن سرکش، کافر از جوش هواداران شود  
 قطع امید از حیات تلخ بر من مشکل است  
 هیچ بیماری نگردد از پرستاری جدا  
 گر شود هر موی من آه شررباری جدا  
 ورنه دارد دامن گل هر سر خاری جدا  
 عشق دارد در دل هر ذره بازاری جدا  
 دارد از هر طوق قمری سرو زناری جدا  
 وای بر آن کس که گردد از شکرزاری جدا  
 تکیه بر پیوند جان و تن مکن صائب که چرخ  
 این چنین پیوندها کرده است بسیاری جدا

۳۸

می شوند از سرد مهری دوستان از هم جدا  
 قطره شد سیلاب و واصل شد به دریای محیط  
 گر دو بی نسبت به هم صد سال باشند آشنا  
 در نگیرد صحبت پیر و جوان با یکدیگر  
 در خموشی حرف های مختلف یک نقطه اند  
 می پذیرد چون گلاب از کوره رنگ اتحاد  
 تا تو را از دور دیدم، رفت عقل و هوش من  
 پیش ارباب بصیرت گفتگوی عشق و عقل  
 گرچه در صحبت قسم هابر سرهم می خورند  
 تا چو زنبور عسل در چشم هم شیرین شوند  
 نیست ممکن آشنایان را ز هم کردن جدا  
 برگ ها را می کند باد خزان از هم جدا  
 تا به کی باشند این بی حاصلان از هم جدا  
 می کند بی نسبتی در یک زمان از هم جدا  
 تا به هم پیوست شد تیر و کمان از هم جدا  
 می کند این جمع را تیغ زبان از هم جدا  
 گرچه باشد برگ برگ گلستان از هم جدا  
 می شود نزدیک منزل کاروان از هم جدا  
 هست چون بیداری و خواب گران از هم جدا  
 خون هم را می خورند این دوستان از هم جدا  
 به که باشد خانه های دوستان از هم جدا  
 می کند بیگانگان را آسمان از هم جدا  
 لفظ و معنی را به تیغ از یکدیگر نتوان برید  
 کیست صائب تا کند جانان و جان از هم جدا

۳۹

حسن بی پروا به فرمان هوس باشد چرا؟  
 بادۀ پر زور، کار سنگ با مینا کند  
 تا هوا ابرو چمن پر گل بود، از زهد خشک  
 دامن غواص پر گوهر شد از پاس نفس  
 تا به خاموشی توان سنگ نشان گشتن، کسی  
 برق عالمسوز در زنجیرِ خس باشد چرا  
 مست را اندیشه از بند عسس باشد چرا  
 آدمی در چار دیوارِ قفس باشد چرا  
 ایتقدر غافل کس از پاس نفس باشد چرا  
 در قطار هرزه نالان چون جرس باشد چرا



تا کسی دریا تواند گشتن از ترک هوا      چون حباب پوچ در بند نفس باشد چرا  
 آن که کوه قاف چون عنقا بود یک لقمه اش      بر سر خوانها طفیلی چون مگس باشد چرا  
 این جواب آن غزل صائب که می گوید حکیم  
 تا نفس باشد، کسی بی همفلس باشد چرا؟

۴۰

غیر حق را می دهی ره در حریم دل چرا      چون گذشتی از رباط تن دگر معموره نیست  
 هست چون جان، چار دیوار عناصر گو مباش      کار با تیغ اجل در زندگانی قطع کن  
 شد ز وصل غنچه خوشبو جامه باد سحر      دم چو آگاهی ندارد تیغ زهر آلوده ای است  
 دیده صحرائیان از انتظارت شد سفید      چون شدی تسلیم، هر کام نهنگی ساحلی است  
 ز اشتیاق بحر از طوفان گریبان می درد      دیده قربانیان پوشش نمی گیرد به خود  
 صحبت حال است اینجا گفتگو را بار نیست      می تواند کشت ما را قطره ای سیراب کرد  
 نوری از پیشانی صاحب دلان در یوزه کن      خاک صحرای عدم از خون هستی بهتر است  
 شبنم از نظاره خورشید بر معراج رفت

ای که روی عالمی را جانب خود کرده ای

رو نمی آری به سوی صائب بی دل چرا؟

۴۱

آه عالمسوز را در سینه دزدیدن چرا      برق را پیراهن فانوس پوشیدن چرا  
 در میان رفته و آینده داری یک نفس      اینقدر هنگامه بریک دم فروچیدن چرا  
 جامه ای کز تن نروید رزق مقراض فناست      برلباس عاریت چون خار چسبیدن چرا  
 از حباب و موج دریا می دهد تاج و کمر      بر سر این خرقه صدپاره لرزیدن چرا  
 دست افسوسی است هر برگی که می روید ز شاخ      در چنین ماتم سرای هرزه خندیدن چرا

فوت شد گراز تو دنیا دشمنی در خاک رفت  
 چیست دنیا تابه آن آلوده سازی دست خویش  
 در چنین وقتی که خون فیض گسترده است صبح  
 آب حیوان در عقیق صبر پنهان کرده اند  
 زین گلستان عاقبت چون باد می باید گذشت  
 ترک کوشش دامن منزل به دست آوردن است  
 دست بر دست از سر افسوس مالیدن چرا  
 بر سر خوان سلیمان کاسه لیسیدن چرا  
 چون گرانجانان ز جای خود نجبیدن چرا  
 این چنین آب گوارایی ننوشیدن چرا  
 بر درختی هر زمان چون تاک پیچیدن چرا  
 راه خود را دور می سازی ز کوشیدن چرا

در خور تلخی است صائب هر دو را خاصیت

از سر رغبت حدیث تلخ نشیندن چرا

۴۲

چشم می پوشی از آن رخسار جان پرور چرا؟  
 غیرتی کن چون گهر جیب صدف را چاک کن  
 خرده جان می جهد از سنگ بیرون چون شرار  
 صیقلی کن سینه خود را به آه آتشین  
 پاره کن زنار جوهر از میان خویشتن  
 نیست جای پرفشانی چار دیوارِ قفس  
 برسپند شوخ، مجمر تنگنای دوزخ است  
 می توانی شد چراغ خلوت روحانیان  
 آفتاب دولت بیدار بر بالین توست  
 می کنی آینه را پنهان ز روشنگر چرا  
 می خوری سیلی درین دریای بی لنگر چرا  
 می زنی چندین گره بر روی یکدیگر چرا  
 می کنی در یوزه نور از مه و اختر چرا  
 خون مردم می خوری ای تیغ بدگوهر چرا  
 مانده ای در تنگنای طارم اخضر چرا  
 بر نمی آیی چو بوی عود ازین مجمر چرا  
 می کنی ضبط نفس در زیر خاکستر چرا  
 می شوی با خواب ای بیدرد همبستر چرا

نیستی صائب حریف تلخی ایام هجر

جان نمی سازی نثار صحبت شکر چرا

۴۳

در هوای کام دنیا می فشانی جان چرا  
 دل به دنیای دنی دادن نه کار عاقل است  
 چیست اسباب جهان تادل در او بند کسی  
 در بیابان عدم بی توشه رفتن مشکل است  
 می کشند آبای علوی انتظار قدمت  
 از بصیرت نیست گوهر را بدل کردن به خاک  
 هیچ قلبی نیست نگشاید به آه نیمه شب  
 می کنی در راه بت صید حرم قربان چرا  
 می دهی یوسف به سیم قلب ای نادان چرا  
 می کنی زنار را شیرازه قرآن چرا  
 نیستی در فکر تخم افشانی ای دهقان چرا  
 مانده ای در بند این گهواره چون طفلان چرا  
 آبروی خویش می ریزی برای نان چرا  
 مانده ای در عقده دل ایتقدر حیران چرا

گوهر خود را نمی‌سنجی به این میزان چرا  
 می‌شوی از هر نسیمی همچو گل خندان چرا  
 در سیاهی مانده‌ای ای چشمه حیوان چرا  
 می‌خوری خون از برای نعمت الوان چرا  
 بر صدف چسبیده‌ای ای گوهر رخشان چرا  
 چارپهلوی می‌کنی تن را، ز آب و نان چرا  
 می‌کشی ناز طیب و منت درمان چرا  
 پای خود پیچیده‌ای چون کوه در دامان چرا  
 می‌کنی پهلوی تهی از بحر بی‌پایان چرا  
 خویش را محروم می‌داری ازین احسان چرا  
 ساحل بحر تمنا نیست جز کام نهنگ  
 می‌روی صائب درین دریای بی‌پایان چرا

هیچ میزانی در این بازار چون انصاف نیست  
 خنده کردن رخنه در قصر حیات افکندن است  
 چشم اقبال سکندر تشنه دیدار توست  
 نان جو خور، در بهشت سیر چشمی سیر کن  
 چشم بر راه تو دارد تاج زرین شهان  
 زود در گِل می‌نشیند کشتی سنگین رکاب  
 درد می‌گردد دوا چون کامرانی می‌کند  
 کعبه در دامان شبگیر بلند افتاده است  
 بهریک دم زندگانی چون حباب شوخ چشم  
 ترک حیوانی، به حیوانات جان بخشیدن است

راه دوری پیش داری، روبه پس کردن چرا  
 این همای خوش‌نشین را در قفس کردن چرا  
 تار و پود زندگی دام مگس کردن چرا  
 عمر صرف پوچ‌گویی چون جرس کردن چرا  
 همچو غواصان به جان بی‌نفس کردن چرا  
 بخل در فریاد با فریادرس کردن چرا  
 چشمه‌سار شهد را دام مگس کردن چرا  
 لوح دل را تخته مشق هوس کردن چرا  
 آشیان آماده در کنج قفس کردن چرا  
 در بهار زندگی از ناله بس کردن چرا  
 کام تلخ از میوه‌های نیم‌رس کردن چرا  
 گر نه‌ای خائن، مدارا با عسس کردن چرا  
 آب حیوان را سبیل خار و خس کردن چرا  
 خواب آسایش به امید جرس کردن چرا  
 همچو طفلان جامه رنگین هوس کردن چرا

در طلب سستی چو ارباب هوس کردن چرا؟  
 شکر دولت سایه بر بی‌سایگان افکندن است  
 در خراب‌آباد دنیای دنی چون عنکبوت  
 در ره دوری که می‌باید نفس در یوزه کرد  
 جستجوی گوهری کز دست بیرون می‌رود  
 می‌شود فریادرس فریاد چون گردد تمام  
 پاس شأن خویش بر اهل بصیرت لازم است  
 می‌توان تا مدّ آهی از پشیمانی نگاشت  
 وحشت‌آباد جهان را منزلی در کار نیست  
 جوش گل هر غنچه را منقار بلبل می‌کند  
 همچو طفل خام در بستان سرای روزگار  
 هر که پاک است از گناه، آسوده است از گیر و دار  
 زندگانی با خسیسان می‌کند دل را سیاه  
 در ره دوری که برق و باد را سوزد نفس  
 ترکش پر تیر از رنگین لباسی شد هدف

نفس بد کردار صائب قابل تعلیم نیست  
این سگک دیوانه را چندین مَرَس کردن چرا؟

۴۵

هم ناله رباب نباشد کسی چرا؟	هم ناله رباب نباشد کسی چرا؟
چون می شود شکسته ماه از سفر درست	چون می شود شکسته ماه از سفر درست
با سینه ای ز حرف لبالب درین بساط	با سینه ای ز حرف لبالب درین بساط
پروانه کامیاب ز ترک حجاب شد	پروانه کامیاب ز ترک حجاب شد
از انقلاب، خون سیه مشک ناب شد	از انقلاب، خون سیه مشک ناب شد
چون خانه خراب بود پرده دار گنج	چون خانه خراب بود پرده دار گنج
اکنون که موج فتنه جهان را گرفته است	اکنون که موج فتنه جهان را گرفته است
از دوستی به دشمن آتش زبان خود	از دوستی به دشمن آتش زبان خود
از پیچ و تاب، رشته به وصل گهر رسید	از پیچ و تاب، رشته به وصل گهر رسید
چون دادنی است روز قیامت حساب خود	چون دادنی است روز قیامت حساب خود

گلمیخ آستانه عشق است آفتاب

صائب در آن جناب نباشد کسی چرا؟

۴۶

در جوش گل شراب ننوشد کسی چرا؟	در جوش گل شراب ننوشد کسی چرا؟
تا ابر نوبهار پریشان نگشته است	تا ابر نوبهار پریشان نگشته است
در موسم بهار، می لاله رنگ را	در موسم بهار، می لاله رنگ را
گرم است تا ز آتش گل سینه بهار	گرم است تا ز آتش گل سینه بهار
چون دامن وصال به کوشش گرفته اند	چون دامن وصال به کوشش گرفته اند
این شیشه ها چو ابر تُنک بی طراوتند	این شیشه ها چو ابر تُنک بی طراوتند
چون خوردنی است کاسه زهری که قسمت است	چون خوردنی است کاسه زهری که قسمت است
دریا ز موج دست ستم چون برآورد	دریا ز موج دست ستم چون برآورد
یا قوت یافت در جگر سنگ آب و رنگ	یا قوت یافت در جگر سنگ آب و رنگ
غافل مشو ز حق به امید قبول خلق	غافل مشو ز حق به امید قبول خلق

صائب به شکر سینه گرمی که داده اند

چون گل به خار، گرم نجوشد کسی چرا؟

۴۷

نیستی طفل، اینقدر بر خاک غلطیدن چرا  
جسم خاکی چیست کز وی دست توان برفشاند  
کور را از رهبر بینا بریدن غافل است  
خاک صحرای عدم از خون هستی بهتر است  
سنگ را پر می دهد شوق عزیزان وطن  
قدر شعر تر چه می دانند ناقص طینتان  
عمر چون باد بهاری دامن افشان می رود  
بعد عمری از لب لعل تو نوشی خواسته است

اینقدر از صائب گستاخ رنجیدن چرا

۴۸

زهی به ساعد سیمین شکوفه ید بیضا  
به جستجوی تو چندان عنان گسسته دویدم  
در آن سراسر بزرگی که نیست فکر بزرگی  
عذار ماه کلف دار شد ز پرتو منت  
بمال بر لب خونخوار حرص، خاک قناعت  
مکن نصیحت اهل لباس، بخیه به لب زن  
چه حاجت است به شمع و چراغ کعبه روان را

ز ترکناز حوادث مکن ملاحظه صائب

چه کرد سیل به پیشانی گشاده صحرا

۴۹

به هر شورش مده چون موج از کف دامن دریا  
وصال دایمی افسرده سازد شوق عاشق را  
چو موج آن کس که داد از کف عنان اختیار خود  
صفای دل مرا آزاد کرد از قید خود بینی  
ز دست گوهر افشان برگ عیش تنگدستان شو  
ز طوفان حوادث عاشقان را نیست پروایی  
به خاموشی توان شد گوهر اسرار را محرم

که باشد عقد گوهر خوشه ای از خرمن دریا  
سرکاهی بر آور چون حباب از روزن دریا  
حمایل ساخت دست خویش را برگردن دریا  
که نتوان دید عکس خود در آب روشن دریا  
که فلس ماهیان باشد دعای جوشن دریا  
نیندیشد نهنگ پر دل از آشفتن دریا  
صدف تابست از گفتار لب، شد مخزن دریا

ز خواب خوش به روی دولت بیدار برخیزد  
 گوارا می‌کند مشرب به خود ناسازگاران را  
 بزرگان را کند تردستی از آفت سپهر داری  
 به دریا غوطه زن گر گوهر شهوار می‌خواهی  
 ز خون بیگناهان تیغ او را نیست پروایی  
 بر آاز پرده شرم و حیا صائب که می‌گردد  
 حباب از شوخ چشمی تکمه پیراهن دریا

۵۰

آن کس که داد پیوند با کاه کهربا را  
 دامان رهروان را زخم زبان نگیرد  
 تعظیم خاکساران روشنگر وجود است  
 چون سنگ سرمه خاکش پیرایه نظر هاست  
 در سینه خون گرمش یاقوت و لعل گردید  
 در خواب بود مخمل کز کارگاه قسمت  
 از آب شد دو بالا سودای بید مجنون  
 افتادگان خود را کی بر زمین گذارد؟  
 در کارگاه عشق است تدبیر عقل بیکار  
 تا دامن قیامت خونش سیل باشد  
 تا نخوت سعادت بیرون رود ز مغزش

سخت است دل گرفتن صائب ز نوک مژگان

بر تافتن محال است سرپنجه قضا را

۵۱

غوطه در دریا دهد آتش عنانی آب را  
 زنگ بندد تیغ چون بسیار ماند در نیام  
 از شکایت نیست گر آهی کشم در زیر تیغ  
 سرعت سیلاب می‌گردد ز سنگینی زیاد  
 صاف کن دل را که بر خار و گل این بوستان  
 خاکساران فیض بیش از آب رحمت می‌برند  
 رزق خاک مرده می‌سازد گرانی آب را  
 مانع است از سبز گردیدن روانی آب را  
 گرد می‌خیزد به هر جا می‌فشانی آب را  
 مانع از رفتن نمی‌گردد گرانی آب را  
 حکم جاری باشد از روشن روانی آب را  
 در زمین پست باشد خوش عنانی آب را

تیره بختی نیل چشم زخم جان روشن است  
 چشم دلسوزی مدار از هم‌رهان روز سیاه  
 خامشان را می‌شود از غیب پیدا ترجمان  
 می‌پرستی می‌رساند خانه تن را به آب  
 سختی ایام کرد از کاهلی جان را خلاص  
 می‌کند کثرت جهان در چشم روشندل سیاه  
 در سیاهی بیش باشد زندگانی آب را  
 کز سکندر خضر می‌نوشد نهانی آب را  
 می‌شود ماهی زبان از بی‌زبانی آب را  
 در عمارت ره مده تا می‌توانی آب را  
 سنگلاخ آورد بیرون از گرانی آب را  
 تیره می‌سازد هجوم کاروانی آب را

دست نتوان شست صائب زود از روشندان

در گره بندد گهر از قدردانی آب را

۵۲

از علایق نیست پروایی دل بیتاب را  
 عشق در کار دل سرگشته ما عاجز است  
 طاعت زهاد را می‌بود اگر کیفیتی  
 بی‌خموشی نیست ممکن جان روشن یافتن  
 زنده می‌سوزد برای مرده در هندوستان  
 نفس را نتوان به لاحول از سر خود دور کرد  
 نیست درمان مردم کج بحث را جز خامشی  
 روشنم شد تنگ چشمی لازم جمعیت است

هیچ دامی مانع از جولان نگردد آب را  
 بحر نتواند گشودن عقده گرداب را  
 مهر می‌زد بر دهن خمیازه محراب را  
 کوزه سربسته می‌باید شراب ناب را  
 دل نمی‌سوزد درین کشور به هم احباب را  
 وای بر کاشانه‌ای کز خود برآرد آب را  
 ماهی لب بسته خون در دل کند قلاب را  
 بر کف دریا چو دیدم کاسه گرداب را

تا نگردد آب دل صائب ز آه آتشین

نیست ممکن یافتن آن گوهر نایاب را

۵۳

روشن ز داغ‌های نهان ساز سینه را  
 یک دم بود گرفتگی ماه و آفتاب  
 دارد تو را همیشه معذب فشار قبر  
 بی‌آه سرد دل به مقامی نمی‌رسد  
 با جسم، روح من چو مسیحا کند عروج  
 دل می‌کنم به خط خوش ازان زلف مشکبار  
 از حرف و صوت خرده جان می‌رود به باد  
 در سینه بود مهر رخس تا خطش دمید

از پشت، روشناس کن این آبگینه را  
 روشن گهر به دل ندهد جای کینه را  
 از گرد کینه تا نکنی پاک سینه را  
 موج خطر بود پر و بال این سفینه را  
 شهباز من به جا نگذارد نشینه را  
 ته جرعه‌ای بس است خمار شبنمه را  
 از باد دست حفظ نما این خزینه را  
 آخر به خط یار رساندم سفینه را

صائب به آرزوی دل خود نمی‌رسی  
تا پاک از آرزو نکنی لوح سینه را

۵۴

عرق به چهره نشسته است آن پریش را  
مکن اشاره ابرو به کار بوالهوسان  
ز عکس خویش در آینه روی می‌پوشد  
نیام سوز بود تیغ برق بی‌زنهار  
ز دل میار نسنجیده حرف را به زبان  
ز مال، حرص محال است سیر چشم شود  
به خاکساری ما صرفه نیست خندیدن

گهر به سنگ زدن صائب از بصیرت نیست

مخوان به مردم بی‌درد شعر دلکش را

۵۵

ز روی آتشینش حیرتی رو داد آتش را  
نخواهد آتش از همسایه هرکس جوهری دارد  
مراد روایی می‌جوشد از دل عقده مشکل  
ندارد عشق عالمسوز پروای سرشک ما  
کبابم گر کند دشمن جز این حرفی نمی‌گویم  
به رسوایی علم شد زین تهی مغزان می‌روشن  
گشاد جان زندانی بود در سختی دوران  
گنهکار تو را از ننگ، دوزخ هم نمی‌سوزد

ز زندان ماه کنعان خوی خود صائب نگرداند

نخواهد سرکشی در سنگ رفت از یاد آتش را

۵۶

ز گریه سرکشی افزود آن پریش را  
ز چهره عرق آلود یار در عجبم  
عنان نخل خزان دیده در کف باد است  
مهل به پرورش تن روان شود مشغول  
که شعله‌ور کند اشک کباب، آتش را  
که کرده است چسان جمع، آب و آتش را؟  
چگونه جمع کنم این دل مشوش را؟  
مکن به جام سفالین شراب بی‌غش را



به بوالهوس مکن از روی التفات نگاه  
 به خاک ره مفکن تیر روی ترکش را  
 ضرور تا نشود، لب به گفتگو مگشا  
 عنان کشیده نگه دار اسب سرکش را  
 مرا نهال امید آن زمان شود سرسبز  
 که نخل موم کند ریشه در دل آتش را  
 به سیم وزر نشود حرص و آز کم صائب  
 که نیست از خس و خاشاک سیری آتش را

۵۷

ز آه سرد پروا نیست عشاق بلاکش را  
 کند بر دود صبر آن کس که می افزود آتش را  
 فلک با مردم ممتاز خصمی بیشتر دارد  
 کمان اول کند آواره تیر روی ترکش را  
 به فریاد سپند ما درین محفل که پردازد؟  
 که اخگر در گریبان است از خوی تو آتش را  
 اگر روشندلی، راه از تو چندان نیست تا گردون  
 که چون شنم سفر آسان بود جان های بی غش را  
 ز ابراهیم ادهم شهبواری پیش می افتند  
 که در دولت نگه دارد عنان نفس سرکش را  
 خرد را پیروی از راه حاجت می کند نادان  
 وگر نه کور از خود کور تر خواهد عصا کش را  
 دوام عشق اگر خواهی، مکن با وصل آمیزش  
 که آب زندگی هم می کند خاموش آتش را  
 به نور دل توان از ظلمت هستی برون آمد  
 علاجی نیست جز بیداری این خواب مشوش را  
 از ان با وسعت مشرب ز مذهب ساختم صائب  
 که یک آهوی وحشی نیست آن صحرای دلکش را

۵۸

به مژگان خار خار از سینه می رویاند آتش را  
 به یاقوت لب، از رخ رنگ می گرداند آتش را  
 کبابم می کند آن مست بی پروا، نمی داند  
 که هر یک قطره اشک من به خون غلطاند آتش را  
 سپند من ندارد تاب مهتاب تو سنگین دل  
 مزاج سرکشی داری که می سوزاند آتش را  
 نیم پروانه تا بر گرد شمع دیگران کردم  
 به چشم اشکبار من چه خواهد کرد، حیرانم  
 در این قحط هواداری عجب دارم ز خاکستر  
 پر رویی که در چشم آب می گرداند آتش را  
 به همواری ادب کن خصم سرکش را که خاکستر  
 که در هنگام مردن چشم می پوشاند آتش را  
 سخن پردازد از عشق تا حسن جهانسوزش  
 به نرمی زبردست خویش می گرداند آتش را  
 سپند ما بلند آوازه می گرداند آتش را  
 نمی باشد سپر انداختن در کیش ما صائب  
 سپند ما به میدان جدل می خواند آتش را

۵۹

می‌کنم از سینه بیرون این دل غمخواره را  
 خون به جای آب از سرچشمه‌ها گردد دروان  
 عالم افسرده را مشاطه‌ای چون عشق نیست  
 می‌کشد دامن به خون بیگناهان جلوه‌اش  
 آسمان آسوده است از بیقراری‌های ما  
 دشمنان خویش را بی‌عشق دیدن مشکل است

می‌کند امروز صائب موم نی در ناخنم  
 من که ناخن گیر می‌کردم به آهی، خاره را

۶۰

محابا نیست از برق حوادث خوشه‌چینان را  
 بهار ساده‌لوحی خار را گلزار می‌سازد  
 زبان برق بی‌زنهار را وامی‌کنی بر خود  
 من آن‌گیریی مژگان کزان ابرو کمان دیدم  
 به ذوقی بر سر خاکستر ادبار بنشینم

اگر صائب از آن آیینۀ رخسار رو یابد  
 زند مهر خموشی بر دهن حرف آفرینان را

۶۱

از بیخودی‌نمانده‌است پروای جسم، جان را  
 از خویش رفتگان را حاجت به راهبر نیست  
 هرکس زکوی اورفت دل را گذاشت بر جای  
 حسن غیور را نیست پروای تلخکامان  
 از حسن‌های محبوب داغند خیره چشمان  
 از آب روی یوسف خاک مراد گردید  
 مستغرق فنا را از نیستی خطر نیست  
 از تیر آه مظلوم ظالم امان نیابد  
 نخلی که از ثمر نیست جز سنگ در کنارش  
 از ناقصان خموشی عرض کمال باشد

مستی ز یاد بلبل برده است آشیان را  
 یک منزل است دریا سیل سبک عنان را  
 مرغان بجا گذارند در باغ آشیان را  
 از خون خویش فرهاد شیرین کند دهان را  
 طفلان فتاده خواهند دیوار گلستان را  
 گردی که بر جبین بود از راه کاروان را  
 کشتی درست باشد دریای بی‌کران را  
 پیش از نشانه خیزد از دل فغان کمان را  
 باد مراد داند دم‌سردی خزان را  
 نتوان به تخته کردن برچیدن این دکان را

بی‌داغ عشق صائب روشن نمی‌شود دل  
خورشید می‌فروزد رخسار آسمان را

۶۲

منه بر دل زار بار جهان را  
فلک را مترسان به آه دروغین  
چو شد زهر عادت، مضرّت نبخشد  
همین است پیغام گل‌های رعنا  
دل صاف در بند دنیا نماند  
به زنجیر، دیوانه نشیند از پا  
نفس آتشین کن به تسخیر گردون  
ز گوهر دهد لقمه‌ات ابر نیسان  
برآور ز دل آه گردون نوردی  
ز تن دست بردار و جان را صفاده  
به غیر از زیان نیست در خود فروشی  
ز معراج منصب مجو پایداری  
بود غیبت خلق، مردار خواری  
نکرد آسمان راست قامت در اینجا  
تکلف مکن در سلوکی که ذاری  
به اشکی توان کند بنیاد غفلت

جهان استخوانی است بی‌مغز صائب

به پیش سگ انداز این استخوان را

۶۳

می‌کند پامال، تن آخر دل آسوده را  
جز پشیمانی ندارد حاصلی طول امل  
آن که دارد آرزوی راه بی‌پایان عشق  
می‌کشد در حلقه فرمان به اندک فرصتی  
از دل شب می‌کند در یوزه روز سیاه  
دل چو غافل شد ز حق، فرمان‌پذیر تن شود

می‌شود دامن کفن این پای خواب آلوده را  
چند پیمایی مکرر این ره پیموده را؟  
کاش می‌دید این دل و دست و قدم فرسوده را  
گوشمال آسمان، گوش سخن نشنوده را  
دید تا ماه تمام آن روی مشک اندوده را  
می‌برده‌رجا که خواهد اسب، خواب آلوده را

کی برابر می‌کنم صائب به ماه و آفتاب؟  
چهره بر آستان خاکساری سوده را

۶۴

دلفریبی چون به جولان آورد آن ماه را  
غافلان را گوش بر آواز طبل رحلت است  
عشق مستغنی است از تدبیر عقل حيله‌گر  
چون شود هموار دشمن، احتیاط از کف مده  
خودنمایی پرده برمی‌دارد از بالای جهل  
یوسف از مصر غربی شکوه کافر نعمتی است  
مرد می‌باید نگه دارد عنان آه را  
هر تپیدن قاصدی باشد دل آگاه را  
شیر کی سازد عصای خود دم روباه را؟  
مکرها در پرده باشد آب زیر گاه را  
نیست عیبی در نشستن جامه کوتاه را  
یاد داری جامه خود کرده بودی چاه را؟

برتهی آغوشی خود گریه صائب می‌کنم  
چون بینم هاله در آغوش گیرد ماه را

۶۵

نشد از روی تو سیراب نظر آینه را  
نیست چون کشتی طوفان زده یک جا آرام  
دست مشاطه تقدیر ز جوهر بسته است  
هر نفس می‌گسلد سلسله جوهر را  
خاک در کاسه سر کن نظر خودبین را  
گرچه ظاهر به تماشای جهان مشغول است  
این شکوهی که به رخسار تو داده است خدا  
زره از جوهر خود زیر قبا پوشیده است  
دام پولاد سرانجام دهد از جوهر  
شرم رخسار تو خون کرد جگر آینه را  
در پریخانه حسن تو نظر آینه را  
به تماشای تو صد جای کمر آینه را  
کرد دیوانه جمال تو مگر آینه را  
که ز دریاست فزون موج خطر آینه را  
هست با جوهر خود دام دگر آینه را  
بیم آن است کند شق چو قمر آینه را  
بس که ترسیده از آن غمزه نظر آینه را  
نیست از شوخی عکس تو خبر آینه را

رخ متاب از سخن سخت نکویان صائب  
پیش این سنگ توان کرد سپر آینه را

۶۶

گر زند آتش به جان رویش چنین آینه را  
عکس خط و خال عنبر بار آن مشکین غزال  
بر سر زانو به چندین عزتش جا می‌دهند  
تا چه خواهد کرد یارب با دل مومین من  
زود خواهد کرد خاکستر نشین آینه را  
می‌کند پر ناهه چون صحرای چین آینه را  
تازه رخساران ز چشم پاک بین آینه را  
ساخت مجمر آن عذار آتشین آینه را

جبهه او را گشایش‌هاست از چین غضب  
دیدن روی عرفناک تو در بزم شراب  
موج صیقل می‌کند روشن جبین آینه را  
چون صدف سازد پر از درّ ثمین آینه را  
عکس طوطی زهر شد زیر نگین آینه را  
به بود زنگ از حصار آهنین آینه را  
از قبول نقش، دل را پاک سازد تیرگی

در نظرها می‌کند شیرین تر از تنگ شکر

کلک صائب از حدیث شکرین آینه را

۶۷

هست یک نسبت به نیک و بد دل بی‌کینه را  
راز عشق از دل تراوش می‌کند بی‌اختیار  
نسبت یکرنگی طوطی است باغ دلگشا  
دامن پاک گهر از گرد تهمت فارغ است  
چشم خونخوار تو را خط کرد با من مهربان  
گوشه چشمی اگر باشد از ان وحشی غزال  
بر نمی‌دارد فشار قبر دست از دامت  
برگرفت از خاک تا آینه را عکس رخت

می‌تواند کرد صائب روی عالم رابه خود

هر که چون آینه سازد پاک، لوح سینه را

۶۸

صاف کن ای سنگدل با دردمندان سینه را  
درد و داغ عشق را در دل نهفتن مشکل است  
عمر باقی مانده را نتوان به غفلت صرف کرد  
زنگ از آینه تاریک صیقل می‌برد  
هیچ سیل خانه‌پردازی چو گرد کینه نیست  
گل ز شبم در دل شب‌ها نمی‌باشد جدا

از نمد، آینه صائب در حصار آهن است

صوفیان دانند قدر خرقه پشمینه را

۶۹

آه از زنگ کدورت پاک سازد سینه را  
می‌شود روشن ز خاکستر سواد آینه را

زندگانی با فشار قبر کردن مشکل است  
گر می روشن کند از مشرق مینا طلوع  
می توان در سینه روشن ضمیران روی دید  
دیده آینه را جوهر بود موی زیاد  
با بصیرت، چشم ظاهرین نمی آید به کار  
چون زره زیر قبا، پوشیده از مردم کنند  
خرقه پوشی، بر دو عالم آستین افشاندن است  
در غم فردا سرآمد شادی امروز ما

نیست صائب علم رسمی سینه صافان رابه کار  
می کند مغشوش، جوهر صفحه آینه را

۷۰

چهره ات گل در گریبان می کند آینه را  
از سر زانو اگر یکدم گذاری بر زمین  
می شود پاک از قبول نقش، لوح ساده اش  
ساده لوحان زود برگردند از آیین خویش  
طوطی از شرم صفای روی او، از بال و پر  
در دل و در دیده ما گر نگنجد دور نیست  
جبهه واکرده آن دلبر آینه رو  
طوطی ما را کند آینه گر شیرین زبان  
گرچه از آینه طوطی می شود صاحب سخن  
آفتاب بی زوال عارض او از شکوه  
مَت خشک و جبین تلخ آب زندگی

می زنم صائب من از شوق لبش بر سینه سنگ  
لعل میگونش بدخشان می کند آینه را

۷۱

چهره ات بال سمندر می کند آینه را  
این شکوه حُسن با خورشید عالم تاب نیست  
جلوه آن خط نوخیز و لب شکرشان  
خنده ات دامان گوهر می کند آینه را  
شوکت حسنت سکندر می کند آینه را  
بال طوطی، تنگ شکر می کند آینه را

گرم چون صحرای محشر می‌کند آینه را  
سیر چشم از ماه و اختر می‌کند آینه را  
آتشین رویی که مجمر می‌کند آینه را  
در کف مشاطه شهر می‌کند آینه را  
روی او خورشید منظر می‌کند آینه را  
آن رخ شب‌نم‌فشان، تر می‌کند آینه را  
صحبت طوطی سخنور می‌کند آینه را  
گر چنین رویش توانگر می‌کند آینه را  
آن بهشتی روی، کوثر می‌کند آینه را

چون دل عاشق نگردد صائب از حسنش غیور؟  
صحبت او نازپرور می‌کند آینه را

۷۲

لعل جان‌بخشت مسیحا می‌کند آینه را  
طوطی خط تو گویا می‌کند آینه را  
تخته مشق تماشا می‌کند آینه را  
چین جوهر از جبین وا می‌کند آینه را  
پر می‌لعلی چو مینا می‌کند آینه را  
نشئه حیرت دو بالا می‌کند آینه را  
دست گستاخ زلیخا می‌کند آینه را  
شق چو ماه عالم‌آرا می‌کند آینه را  
از عرق روی تو احیا می‌کند آینه را  
پرتو روی تو دریا می‌کند آینه را  
گر چنین حسن تو شیدا می‌کند آینه را  
زنگ بر زنگی گوارا می‌کند آینه را

کلک صائب چون عصای موسوی در رود نیل  
رخنه‌ها در سینه پیدا می‌کند آینه را

۷۳

آفتاب بی‌زوال حُسن عالمسوز او  
جلوه روی عرقناک تو ای ماه تمام  
تا چه خواهد کرد یارب بادل مومین من  
اشتیاق گرد سر گردیدنت، بی‌اختیار  
صحبت روشن ضمیران‌کیمیای دولت است  
جلوه هم‌چشم ابر نوبهار خجالت است  
ساده‌لوحان زود می‌گیرند رنگ هم‌شین  
نعمت دیدار یوسف را نیارد در نظر  
از فروغ حُسن، می‌گردد دل فولاد آب

نیست دلگیری ز دنیا بنده تسلیم را

در دل دریا به ساحل می‌تواند پشت داد  
 کشتی طوفانی از ساحل ندارد شکوه‌ای  
 گر کنی دل را چو سرو آزاد از فکر بهشت  
 گر به امر حق تو را اعضا شود فرمان‌پذیر  
 وای بر کوتاه بینانی که می‌دانند حق

هر که گیرد وقت طوفان دامن تسلیم را  
 نیست دلگیری ز ملک فقر ابراهیم را  
 زیر پای خویش بینی کوثر و تسنیم را  
 به که چون شاهان کنی تسخیر هفت اقلیم را  
 با هزاران خط باطل، صفحه تقویم را

نیست صائب سرو را فکر خزان و نوبهار  
 در دل آزاده ره نبود امید و بیم را

۷۴

بس است تیغ تغافل منِ بلاجو را  
 کجاست جاذبه طالع سلیمانی؟  
 چو داغ لاله، به خون کعبه غوطه زد آن روز  
 کناره کردن مجنون ز خلق، تعلیمی است  
 کسی سرآمد گلزار غنچه حُسبان است  
 نهال قامتِ چابک سوار من تیری است

مکن به خون من آلوده تیغ ابرو را  
 که آورد به سرای من آن پریرو را  
 که غمزه تو کمر بست تیغ ابرو را  
 که می‌توان به نگه رام کرد آهو را  
 که بشکند سرش از بار درد، زانو را  
 که هست خانه زین، خانه کمان او را

اگر نه رتبه نظم است، از چهره صائب

مقام بر سر چشم است بیت ابرو را؟

۷۵

چه پروا از عتاب و ناز عشاق بلاجو را  
 به شرم آشنایی بر نمی‌آید نگاه من  
 همان زهر شکایت از لبم در وصل می‌ریزد  
 شکر شیرین نمی‌سازد مذاق طفل بدخو را

که عاشق مداحسان می‌شمارد چین ابرو را  
 ز من بیگانه کن ای ناز تا ممکن بود او را  
 شکر شیرین نمی‌سازد مذاق طفل بدخو را

ندارد داغ عشق گل‌عداران حاصلی صائب

برون ریز از بغل زنهار این گل‌های بی‌بو را

۷۶

فقر بیقدر کند سلطنت عالم را  
 می‌کند کار خرد، نفس چو گردید مطیع  
 خرد مشمار گنه را، که گناهی است بزرگ  
 پیش چشمی که شد از پرده شناسان حجاب  
 نیست ممکن، نکند صحبت نیکان تأثیر

هوس ملک نباشد پسر ادهم را  
 دزد چون شحنه شود، امن کند عالم را  
 گندمی کرد ز فردوس برون آدم را  
 شاهدی نیست به از چهره خود مریم را  
 گل به خورشید رسانید سر شبنم را



می‌تواند به نفس کرد جهان را روشن  
 دانش آن راست مسلم که به تردستی شرم  
 کجی از بدگهران صحبت نیکان نبرد  
 دیده مور، شود ملک سلیمان به خلیق  
 حق محال است به مرکز نرساند خود را  
 کار اکسیر کند همت ذاتی صائب  
 خاک در دست زروسیم شود حاتم را

۷۷

ره مده در خط مشکین، شانه شمشاد را  
 نیست ممکن یک‌نظر خود را تواند سیر دید  
 عاشقان را شکوه‌ای از سختی ایام نیست  
 خنده بیدرد سازد دردمندان را ملول  
 سرو از فریاد قمری ترک رعنائی نکرد  
 روی سخت آسمان را امتحان در کار نیست  
 سیل را جوش بهاران می‌کند مطلق عنان  
 در گشاد کار خود مشکل‌گشایان عاجزند  
 از قبول سکه گردد سیم وزر صاحب رواج  
 سایلان را می‌کند گستاخ امید جواب  
 عقل در اصلاح ما بیهوده کوشش می‌کند  
 از خرابی می‌شود دل صاحب گنج گهر  
 خاکیان صائب چه می‌کردند در این تنگنا

گر فضای دل نبودی عالم ایجاد را

۷۸

در آتش است نعل، نسیم بهار را  
 کم بخت را ز نعمت الوان نصیب نیست  
 چون زندگی به کام بود مرگ مشکل است  
 بی‌طاقتی است قسمت منعم ز جمع مال  
 روشندان همیشه به سختی بسر برند  
 رنگ ثبات نیست گل اعتبار است  
 مؤگان به خون گل نشود سرخ خار را  
 پروای باد نیست چراغ مزار را  
 از گنج پیچ و تاب بود رزق مار را  
 در سنگ زندگی به سر آید شرار را

صائب کنون که دور به کام تو می رود  
 بشکن به ساغری سر و دست خمار را

۷۹

ننگ کفر من به فریاد آورد ناقوس را  
 از هوای نفس ظلمانی است سیر و دور خلق  
 عیب خود دیدن مرا ز اهل هنر ممتاز کرد  
 خوف ما ز اعمال ناشایست خود باشد که نیست  
 می کشد ایمان من در خون، لب افسوس را  
 دود می آرد به جنبش صورت فانوس را  
 منفعت از پا زیاد از پر بود طاووس را  
 نامه قتل‌ی بجز مکتوب خود، جاسوس را

عالم معقول صائب روی بنماید تو را  
 گر توانی ترک کردن عالم محسوس را

۸۰

از شکست ماست گردش، چرخ بی بنیاد را  
 آب شد پیکان او تا از دل گرم گذشت  
 ناله ام بسیار بیرحمانه بر آهنگ زد  
 طوق قمری سروستان را کمند و حدت است  
 سخت جانان را نمی گردد ملامت سنگ راه  
 قوت دست دعا گردد ز بی برگی زیاد  
 می کند هر کس که بر عمر سبکرو اعتماد  
 چشم در صنع الهی باز کن، لب را ببند  
 نیست غیر از دانه آب این آسیای باد را  
 می گدازد ناله من خامه فولاد را  
 سخت می ترسم به رحم آرد دل صیاد را  
 نیست از زنجیر پروا مردم آزاد را  
 بیستون سنگ فسان شد تیشه فرهاد را  
 هست در خشکی گشایش پنجه شمشاد را  
 می گذارد بر سر ریگ روان بنیاد را  
 بهتر از خواندن بود، دیدن خط استاد را

سخت تر گردد گره هرگاه صائب تر شود  
 کی گشاید باده گلگون دل ناشاد را

۸۱

دل شود شاد از شکست آرزو آزاده را  
 کاروان شوق را درد طلب رهبر بس است  
 روی شرم آلود گل را باغبان در کار نیست  
 در دل روشن ندارد ره تمنای بهشت  
 با حضور دل هوای خلد کافر نعمتی است  
 نیست محو یار را اندیشه از زهر فنا  
 سرو از فکر لباس عاریت آسوده است  
 این سیوا از خود بر آرد در شکستن باده را  
 راه پیمای جنون ز نار داند جاده را  
 حاجب و دربان نمی باید در نگشاده را  
 نقش یوسف می کند مغشوش لوح ساده را  
 چند خواهی نسیه کرد این نعمت آماده را  
 تلخی مرگ است شکر، مور شهد افتاده را  
 جامه از پیکر بروید مردم آزاده را

زان جهان قانع به دنیاگشت حرص زرد رو      برگ کاهی می دهد تسکین، دل بیجاده را  
تابه روی پرده سوز یار چشم افکنده است  
نیست پروای دو عالم صائب آزاده را

۸۲

ز منع افزون شود شوق گریستن بقراران را      که افزایش رسایی از گره در رشته باران را  
ز طوفان پنجه مرجان نگردد بحر را مانع      کجا ساکن کند دست نوازش بقراران را؟  
به قدر سعی، از مقصود هر کس بهره ای دارد      که منزل پیش پای خود بود دامن سواران را  
چه پروای دل صد پاره دارد تیغ سیرابش؟      که هر برگگی زبان شکر باشد نوبهاران را  
به ابر امید دارد دانه تا زیر زمین باشد      نظر بر عالم بالاست دایم خاکساران را  
به خورشید درخشان، نسبت همت بود تهمت      که ریزش اختیاری نیست دست رعشه داران را  
علاقی را بود کوتاه، دست از دامن همت      ز گرد ره نباشد زحمتی گردون سواران را  
به خط امیدها دارد دل بیطاقت عاشق      که وقت شام، صبح عید باشد روزه داران را  
نسازد مایه داران مروت را زیان غمگین      نشاطِ باخت بیش از برد باشد خوش قماران را  
به عقل شیشه دل باشد گران حرف ملامتگر      سر دیوانه گلریزان شمارد سنگباران را  
نمی پیچد سر از سنگ ملامت هر که مجنون شد      که سازد سرخ و رو سنگ محک کامل عیاران را

ز خوشوقتی گوارامی شود هر ناخوشی صائب

که چشم شور کوکب نقل باشد میگساران را

۸۳

چند بتوان خاک زد در چشم، عقل و هوش را؟      یارب انصافی بده آن خط بازیگوش را  
کار من با سرو بالایی است کز بس سرکشی      می شمارد حلقه بیرون در، آغوش را  
از جهان بیخودی پای تزلزل کوتاه است      نیست پروای قیامت عاشق مدهوش را  
زیر گردون سبک جولان چه عاجز مانده ای؟      می توان برداشتن از جوشی این سرپوش را  
روزگاری شد ز جوش گفتگو افتاده ام.

کیست صائب تابه حرف آرد من خاموش را؟

۸۴

پرده دار حرف دعوی کن لب خاموش را      از دبستان بر میاور طفل بازیگوش را  
مور برخوان سلیمان خون خود را می خورد      خرمن گل مایه حسرت بود آغوش را  
نیست بر بالای دست خاکساری هیچ دست      خشت خم می نوشد اول، باده سرجوش را

باغبان گل را کند سیراب از بهر گلاب  
 جز پشیمانی سخن چینی ندارد حاصلی  
 ساقی از می بهر بردن می فزاید هوش را  
 حلقه بیرون در کن در مجالس گوش را  
 دور باش نیش در دنبال باشد نوش را  
 من که می دزدیدم از دست نوازش دوش را  
 بیشتر باشد خطر از چاه‌ها خس پوش را  
 بر سر بی مغز، صائب کسوت پشمین منه

از سر خوان تهی بردار این سرپوش را

۸۵

بهار شد که ببندد در گلستان را  
 هزاربار فزون شمع آسیا کرده است  
 شکوفه پنبه شود گوش باغبانان را  
 غبار خاطر من آفتاب تابان را  
 عرق به جبهه نشسته است آب حیوان را  
 عبث به جود ستایش کنند نیسان را  
 که پر ز بوسه کنم چاه آن زنخدان را  
 نمک چشیده و دزدیده‌ام نمکدان را

بهشت سرمه ازین خاک می برد صائب

به مصر و شام چه نسبت بود صفاهان را

۸۶

به هر تر دامنی منمای آن آینه رو را  
 به این شوقی که من رو در گلستان تو آوردم  
 ز رشک شانه در تابم که با کوتاه دستی‌ها  
 تو را صدبار اگر بینم، همان مشتاق دیدارم  
 نگارین می شود از خون دلها دست سیمینش  
 عزایم خوان اگر خود را بسوزد جای آن دارد  
 شراب چشم لیلی بد خمار ظالمی دارد  
 همان در پیش چشمش گرد خجلت بر جبین دارد  
 مباد ازنگ خجلت سبز سازد حرف بدگورا  
 نگه دارد خدا از بوسه گرم لب جو را  
 به صد آغوش در بر می کشد آن عنبرین مو را  
 تهی چشمی به گوهر کم نمی گردد ترازو را  
 دهد پرداز اگر با دست، زلف عنبرین بو را  
 که از یک شیشه می تسخیر کردم صد پر پرو را  
 از آن پیوسته مجنون در نظر می داشت آهورا  
 اگر در سرمه خوابانند صد شب چشم آهورا

ز صائب پرس احوال غزال وحشی معنی

که مجنون خوب می داند زبان چشم آهورا

حرف و صوت از دل برد کی خار خار بوسه را  
 نیست غیر از بوسه درمانی خمار بوسه را  
 نعل در آتش گذارد میگسار بوسه را  
 گرد و صد نوبت ز سرگیرم شمار بوسه را  
 خطیکی صد ساخت در دل خار خار بوسه را  
 نیست از دشنام غم امیدوار بوسه را  
 زان لب نوحه شراب پشت دار بوسه را  
 چون کنم بر خود گوارا انتظار بوسه را  
 نیست قدر خاک در کویش نثار بوسه را  
 در عقب نبود پشیمانی قمار بوسه را  
 کی به عاشق واگذارد اختیار بوسه را

گشت صائب در مذاقم تلخ آب زندگی

تا چشیدم من شراب خوشگوار بوسه را

چون دهد پیغام تسکین بقرار بوسه را؟  
 آنچنان کز سر خمار می به می زایل شود  
 چون برافروزد ز صهبا آن عقیق آبدار  
 افکند بیم تمامی در شمار من غلط  
 گفتم از خط شوق آن لب های میگون کم شود  
 تلخ را امید شیرینی گوارا می کند  
 از سیه مستی کند گم خویش را، هر کس چشید  
 من که بودم با لب لعلش ز خط گستاخ تر  
 ریخته است از بس که نقد جان به روی یکدگر  
 گردهی صد جان شیرین در بهای بوسه ای  
 آنکه در آینه دارد بوسه را از خود دریغ

کز خود کند مضایقه از ناز بوسه را  
 کز جذبه می دهد پر پرواز بوسه را  
 باشد از آن به کنج لب انداز بوسه را  
 چون ماهیان تشنه، دهن باز بوسه را  
 گیرنده تر ز چنگل شهباز بوسه را  
 خونی که می کنی به دل از ناز بوسه را  
 روزی بریده می شود از گاز بوسه را  
 لب باز کردنت پر پرواز بوسه را  
 خاموشی دهان تو آواز بوسه را  
 خوبان ز روی آینه پرداز بوسه را  
 از آستانه تو سرافراز بوسه را  
 آسان توان گرفت ز من باز بوسه را

گیرم چگونه زان بت طناز بوسه را؟  
 بیجاده ای است بوسه را آن عقیق لب  
 جمعیت حواس بود رزق گوشه گیر  
 من چون کنم، که می کند آن لعل آبدار  
 سازد لب و دهان تو ای کبک خوش خرام  
 ترسم که گیرد آن لب یا قوت فام را  
 دندان به دل فشار کزان لعل آتشین  
 دندان به دل چگونه فشارم که می شود  
 بر لب چگونه مهر گذارم، که می کند  
 از کف عنان صبر چو سیماب برده اند  
 امید پای بوس ندارم، مگر کنم  
 هر چند در گرفتن بوسم گرسنه چشم

چون کنج لب کجاست کز او بوسه زیب نیست  
صائب من از کجا کنم آغاز بوسه را؟

۸۹

نیست از داغ جنون پروا دل غم پیشه را  
راز عشق از دل تراوش می کند بی اختیار  
پیر را طول امل بیش از جوان پیچد بهم  
نیست غافل عشق بی پروا ز مرگ کوهکن  
دیده شیر است کرم شبچراغ این بیشه را  
این شراب برق جولان می گدازد شیشه را  
می کند مطلق عنان خاک ملاپم ریشه را  
نقش شیرین می کند شیرین دهان تیشه را  
صائب از اندیشه موی میان غافل مباحث  
کاین ره باریک نازک می کند اندیشه را

۹۰

نیست غیر از آه، دلسوزی دل افکار را  
گوهر از سفتن بود ایمن در آغوش صدف  
گل ز شبنم دیده و رگردد درین بستان سرا  
تندخویی نیکوان را دیده بان عصمت است  
چشم پوشیدن به است از دیدن نادیدنی  
خارخار حرص، فلس از طینت ماهی نبرد  
دیده ای کز سرمه عبرت منور گشته است  
نقطه خاک است سیر و دور گردون را سبب  
از حریص مال دنیا راستی جستن خطاست  
جمع سازد برگ عیش از بهر تاراج خزان  
عاشقان از درد و داغ عشق صائب زنده اند  
آب حیوان است آتش مرغ آتشخوار را

۹۱

آه می باشد مسلسل خاطر افکار را  
عشق می آرد دل افسرده ما را به شور  
نیست ممکن عشق را در سینه پنهان داشتن  
سایه مژگان گرانی می کند بر چشم یار  
در درازی نیست کوتاهی شب بیمار را  
مطرب از طوفان سزد دریای لنگردار را  
قرب این آینه طوطی می کند زنگار را  
از پرستاران بود بیماری این بیمار را  
نیست حاجت شبنم بیگانه این گلزار را  
بی نیاز از می بود رخسار شرم آلود یار

بوالهوس را دایم از تیغ تغافل خسته دار  
 از همان راهی که آمد گل مسافر می شود  
 در بهاران پوست بر تن پرده بیگانگی است  
 گرچه بتوان از زبان خوش دهان خصم بست  
 برق را در خنده ای طی گشت طومار حیات  
 خلق در مهد زمین از خواب غفلت مانده اند

می زند از شرم صائب سینه را بر تیغ کوه  
 دید تا کبک دری آن سرو خوش رفتار را

۹۲

تا به حدی است لطافت رخ پُر تابش را  
 تا به دامان قیامت نشود چشمش خشک  
 وحشت از صحبت مجنون نکند چشم غزال  
 گرفتند راه به دریای دلم طوفان را  
 کعبه و بتکده بی جلوۀ مستانه یار  
 که عرق داغ کند لاله سیرایش را  
 یک نظر هر که ببیند گل سیرایش را  
 می توان یافت گرفته است رگ خوابش را  
 حلقه گوش کند حلقه گردایش را  
 آسیابی است که انداخته اند آبش را

جوهر آن مژه صائب زره زیر قباست  
 این چنین ساده مبین تیغ سیه تابش را

۹۳

به ساغر احتیاجی نیست حسن نیم مستش را  
 به چندین دست نتوانست مژگانش نگه دارد  
 ز حیرت می رود گیرایی از سر پنجه شیران  
 به صید ماهیان زلف کجش گر سر فرود آرد  
 اگر ذوق شکستن این دل چون شیشه دریابد  
 شود مستغنی از دریا ز آب و دانه گوهر  
 ز بی برگی به هر کس داد برگ عیش، خرسندی  
 که می جوشدمی از پیمانۀ چشم می پرستش را  
 ز افتادن به هر جانب نگاه نیم مستش را  
 به هر صحرا که راه افتد غزال شیر مستش را  
 ربایند از دهان یکدگر چون طعمه شستش را  
 چو سنگ از مومیایی پاس می دارد شکستش را  
 گذارد چون صدف بر روی هم هر کس که دستش را  
 به صد خرمن گل بی خار ندهد خار بستش را

ز درد من درین عالم کسی صائب خبر دارد  
 که خالی آورد بیرون ز کام بحر شستش را

۹۴

تا سوخت به داغ تو محبت جگرم را  
 گلهای چمن آینه کردند پرم را

از موج حلاوت دل مرغان چمن سوخت  
آن دُرّ یتیم که در این قلم خونخوار  
بوی جگر سوخته زد خیمه به صحرا  
بسیار به تنگم ز پریشانی پرواز  
دل بستگی با لب پر خنده ندارم  
بر خاطر موج است گران، دیدن ساحل  
افسوس که در دامن این لاله‌ستان نیست  
دیدند به دوشم نمود فقر گران نیست  
چو لاله در این باغ ندانم به چه تقصیر  
صائب نشود خشک به خورشید قیامت  
بر خاک نویسند اگر شعر ترم را

۹۵

ز باران جمع گردد خاطر آشفته مستان را  
چنان شد عام در ایام ما ذوق گرفتاری  
گذشتم از سر دنیای دون، آسوده گردیدم  
دل شوریده را گفتم خرد از عشق باز آرد  
نگردد وحشت دل کم به زیب و زینت دنیا  
اسیر عشق چشم از روی قاتل بر نمی‌دارد  
به آهی ریزد از هم تار و پود هستی ظالم  
نگردد تنگ خلق عشق از بیتابی عاشق  
ز مشرب آنچه می‌آید ز صد لشکر نمی‌آید  
رگ ابری کند شیرازه این جمع پریشان را  
که آزادی کند دلگیر اطفال دبستان را  
به سیم قلب از اخوان خریدم ماه کنعان را  
ندانستم که پروای معلم نیست طوفان را  
نسازد نقش یوسف دلنشین دیوار زندان را  
ز مردم نیست امید شفاعت صید قربان را  
نسیمی می‌زند بر یکدگر زلف پریشان را  
غباری نیست از ریگ روان در دل بیابان را  
به یکرنگی توان تسخیر کردن کافرستان را  
علاج سردی ایام را می‌کند صائب  
خوشا رندی که دارد جمع اسباب زمستان را

۹۶

ز روی لاله گون متراش زلف عنبرافشان را  
دهان شکوه ما را به حرفی می‌توان بستن  
ز نقصان گهر باشد تکبر با فرودستان  
سر زلف پریشان را دلی چون شانه می‌باید  
مکن زنهار بی شیرازه دل‌های پریشان را  
به مویی می‌توان زد بخیه این زخم نمایان را  
که خودداری میسر نیست گوهرهای غلطان را  
که بر سر جا تواند داد صد زخم نمایان را



که خواهش های الوان هست نعمت های الوان را  
 به مهر کوچک خود لطف دیگر هست شاهان را  
 به هر گلشن که افتد راه، آن سرو خرامان را  
 کند دیوی برون از دست انگشتر سلیمان را  
 بیرزین فرش با خود این غبار عرش جولان را  
 به شکر خنده شیرین دار کام تلخ کامان را  
 چسان در شیشه ساعت کنم ریگ بیابان را  
 ز عریانی به تار اشک می دوزم گریبان را

درین دی ماه بی برگی، که غیر از خامه صائب

به فکر تازه دارد زنده دل خاک صفاهان را

۹۷

قناعت کن به نان خشک تا بی آرزو گردی  
 محبت با ضعیفان گوشه چشم دگر دارد  
 کند چون دام زیر خاک طوق خویش را قمری  
 چو دست از آستین بیرون کند باز یچه گردون  
 به همت جسم راهمرنگ جان کن در سبکرو حی  
 درین ماتم سرا تا یک نفس چون صبح مهمانی  
 غم عالم فراوان است و من یک غنچه دل دارم  
 ندارد عالم تجرید چون من خانه پردازی

گریه از دل نبرد کلفت روحانی را  
 لنگر درد به فریاد دل ما نرسید  
 دل آگاه ز تحریک هوا آسوده است  
 جامه ای نیست به اندام تو چون عریانی  
 زهر در مشرب من باده لب شیرین است  
 جان محال است که در جسم بود فارغبال  
 محور خسار تو از هر دو جهان مستغنی است  
 آه ازین قوم سیه دل که گران می دانند  
 نزند چون خط مشکین تو نقشی بر آب

بر ندارم سر خود از قدم خم صائب

تا خط جام نسازم خط پیشانی را

۹۸

که بیم راه گم کردن نمی باشد تپیدن را  
 که از سیماب می گیرم سراغ آرمیدن را  
 که از غفلت نیندازی به پیری لب گزیدن را  
 به مجنون یاد می دادم ز خود بیرون دویدن را  
 ثمر گر چاشنی می کرد آفات رسیدن را

بکل زان با تپیدن های دل کردم دویدن را  
 ز بیتابی چنان سر رشته تدبیر گم کردم  
 از آن دندان ز پیران گردش افلاک می گیرد  
 اگر دلجوئی طفلان نمی شد سنگ راه من  
 به زنار رگ خامی کمر می بست تا محشر

ز استغنا نبیند بر قفا آن چشم، حیرانم  
 اگر می‌داشتم از بیقرا‌ی‌های دل فرصت  
 شنیدن پرده‌پوش و حرف‌گفتن پرده‌در باشد  
 گل نازک سرشتان زود در فریاد می‌آید  
 به نوک سوزنی این خار می‌آید ز پایرون  
 نفس چون تیر بر سنگ آید از دل چون بود سنگین  
 که آهو از که دارد شیوهٔ دنبال دیدن را  
 به چشم شوخ آهو یاد می‌دادم رمیدن را  
 از آن عاقل به از گفتار می‌داند شنیدن را  
 لبی چون برگ گل باید لب ساغر مکیدن را  
 به تیغ تیز حاجت نیست از دنیا بریدن را  
 دلی از موم باید نغمهٔ نازک شنیدن را  
 ز من صائب درین بستان سرا برگ خزان دارد  
 به دست افشاندنی، از قید هستی پاکشیدن را

۹۹

صفای سعادت نیلی شمار دست موسی را  
 طریق عقل را بر عشق رجحان می‌دهد زاهد  
 به اندک نسبتی عاشق تسلی می‌شود ورنه  
 توجه بیشتر از عاشقان با بوالهوس دارد  
 به چندین سوزن الماس حیران است مژگانش  
 ندارد شگری در چاشنی گردون مینایی  
 خمار آلوده ام سود و زیان خود نمی‌دانم  
 ز درد و داغ فارغ نیست یک ساعت دل عاشق  
 بحمد الله نمرودیم آنقدر کز گردش دوران  
 گر از عشق حقیقی هست دردی در سرت همچون  
 بنا گوش تو سازد تازه ایمان تجلی را  
 عصایی بهتر از صد شمع کافوری است اعمی را  
 به آهو نسبت دوری است چشم شوخ لیلی را  
 کریمان دوستتر دارند مهمان طفیلی را  
 که از پای که بیرون آورد خار تمنی را  
 به حرف و صوت می‌دارد ننگه آینه طوطی را  
 به یک پیمانه سودا می‌کنم دنیی و عقبی را  
 همیشه دست و لب گرم است مهمان تجلی را  
 قدح در دست و مینا در بغل دیدیم تقوی را  
 به چشم آهوان مشکن خمار چشم لیلی را  
 در آن کشور که گردد گوهرا افشان خامهٔ صائب  
 رگ ابر بهاران طی کند طومار دعوی را

۱۰۰

گریهٔ مستانه می‌سازم شراب تلخ را  
 زاهدان طفل مشرب، امت شیرینی‌اند  
 عاشق حیران چه می‌داند عتاب و لطف چیست؟  
 بادهٔ روشن علاج ظلمت غم می‌کند  
 تا کی از بیم اجل عمرم به تلخی بگذرد  
 تا به تلخی‌های زهر چشم او خو کرده‌ام  
 می‌کنم چون ابر مروارید آب تلخ را  
 می‌کنم در کار مستان این شراب تلخ را  
 می‌خورد چون آب شیرین ریگ آب تلخ را  
 می‌شکافد تیغ برق از هم سحاب تلخ را  
 می‌کنم شیرین به خود یک چشم خواب تلخ را  
 می‌شمارم بادهٔ شیرین، جواب تلخ را

بس که صائب دیده‌ام تلخی ازین شکرلبان  
می‌شمارم خنده شیرین، عتاب تلخ را

۱۰۱

صوفیان بردند از ره چشم جادوی تو را  
آستین افشانی بیجای این تردامنان  
زودباشد قرب این پشمینه پوشان، همچو خط  
تندباد بی‌اصول چرخ ارباب سماع  
ترسم آخر ذکر خیر اختلاط این گروه  
شرط دلسوزی است جان من، که صائب‌گاه گاه

برفرورد از نصیحت آتش خوی تو را

۱۰۲

نیست ممکن رام کردن چشم جادوی تو را  
دیده من نیست گر شایسته رخسار تو  
گر گذارد قوت گیرایی در دست‌ها  
پله ناز تو دارد نازنینان را سبک  
با سمن چون نسبت آن پیکر سیمین کنم؟  
هر که رادستی بود در حل و عقد مشکلات  
آنچنان کز خط سواد مردمان روشن شود  
چون سکندر تشنه از ظلمات می‌آمد برون  
بر سیه روزان بیخشا، کز خط شیرنگ هست  
آنقدر جرأت ز بخت نارسا دارم طمع

مصرع برجسته هیهات است از خاطر رود

چون کند صائب فرامش قد دلجوی تو را؟

۱۰۳

چه غم از کشتن عشاق فگار است تو را  
دیده اشک فشان ابر بهار است تو را  
کوه تمکین تو را خنده کبک است فغان  
تو و از کشتن عشاق ندامت، هیهات  
که می بیغمی از خون شکار است تو را  
جگر سوختگان مشک تثار است تو را  
دیده اشک فشان ابر بهار است تو را  
خون این بی‌گنهان آب خمار است تو را

با تو ای سرو روان، آه اسیران چه کند؟  
 دل صدپاره به چشم تو کجا می‌آید؟  
 خونبهایی است که بهتر ز هزاران جان است  
 بحروکان در نظرت چشم تراست و لب خشک  
 به کدام آینه تسخیر کنم روی تو را؟  
 تو به این حسن به مشاطه کجا پردازی؟  
 گرچه خط گرد برآورد ز معموره حسن  
 از حجاب تو همان حلقه بیرون در است  
 داغداران تو از برگ خزان بیشترند

کی ز روز و شب صائب خبری هست تو را

که ز زلف و رخ خود لیل و نهار است تو را

۱۰۴

گریه سوختگان اشک کباب است تو را  
 ناله ای کز جگر سنگ برون آرد آه  
 بر جگر سوختگان رحم کجا خواهی کرد  
 نشود چشم تو از شور قیامت بیدار  
 ناله خشک لبان گرچه ملال انگیز است  
 آب و آتش چه به خورشید جهانتاب کند؟  
 هیچ پروا ز دهن خوانی بلبل نکنی  
 جوهر تیغ تو چون مور برآرد پر و بال  
 به عنانداری بیداد نمی‌پردازی  
 خط شبرنگ کز او حسن نهد پا به حساب  
 در گلستان تو هر سرد نفس محرم نیست

نگداری از سر اندیشه صائب ز نهار

دل اگر آینه صدق و صواب است تو را

۱۰۵

از جهان تا رشته تابی دسترس باشد تو را  
 از گرفتاران خود، صیاد می‌گیرد خبر  
 هر سرخاری درین وادی عسس باشد تو را  
 فکر روزی، چند در کنج قفس باشد تو را

پرده‌دار چشم کوتاه‌بین، نفس باشد تو را  
 قسمت از دریای گوهر خار و خس باشد تو را  
 تا ز مردم دستگیری ملتمس باشد تو را  
 در تلاش رزق تا حرص مگس باشد تو را  
 کیست آخر عالم ناکس که کس باشد تو را  
 زان ز دنیا هر زمان چیزی هوس باشد تو را

صرف در پرداز دل کن قوت بازوی خویش  
 در جهان تیره صائب تا نفس باشد تو را

۱۰۶

همچنان جوید ز هر جایی تماشایی تو را  
 چون تواند درک کردن نور بینایی تو را  
 پرده چشم جهان‌بین است پیدایی تو را  
 برنیارد کثرت مردم ز یکتایی تو را  
 گرچه نتوان یافت می‌دانم ز جویایی تو را  
 لازم ذات است گویایی و بینایی تو را  
 شاهد وحدت بود بس عالم‌آرایی تو را  
 نیست از دیدار خود از بس شکیبایی تو را  
 کیست تا مانع تواند شد ز خودرایی تو را

غیر عیب خویش دیدن، گر ز اهل بینشی

نیست صائب حاصل دیگر ز بینایی تو را

چند از آمیزش دریای وحدت چون حباب  
 تا تو می‌لرزی به تار و پود هستی همچو موج  
 می‌شوی افتاده‌تر، هر چند برخیزی ز جا  
 چشم بی‌شرم تو سیری رانمی‌داند که چیست  
 شرم‌دار از حق، منال از بیکسی چون ناکسان  
 آرزو کرده است آبتن تو را همچون زنان

گرچه محبوب از نظر کرده است بی‌جایی تو را  
 از لطافت فکر در کنه تو نتواند رسید  
 آنچنان کز دیدن جان است قاصر دیده‌ها  
 چون الف کز اتصال حرف باشد مستقیم  
 می‌برم غیرت به هر کس می‌شود جویای تو  
 از حواس خمس مستغنی است ذات کاملت  
 از دو فرمانده نگردد نظم عالم منتظم  
 شش جهت رامی‌کنی از روی خود آینه زار  
 هر دو عالم را کنی از جلوه گر زیر و زبر

۱۰۷

لنگر گهواره بود از کودکی تمکین تو را  
 می‌شود روشن چراغ کشته بر بالین تو را  
 بود در گهواره دست از خون ما رنگین تو را  
 مرکب نی برق جولان بود زیر زین تو را  
 بود لنگر چون معلم پله تمکین تو را  
 گر گل پژمرده افشانند بر بالین تو را  
 می‌کند چون رشته گلدسته رعنا زین تو را

خواب ناز از حسن روز افزون نشد سنگین تو را  
 می‌چکد آتش چو شمع از چهره شرمین تو را  
 پیش از آن کز خون بلبل غنچه گرد شیر مست  
 با تو چون گردند خوبان هم‌عنان، کز کودکی  
 شوخی اطفال را در روزگار کودکی  
 صبح از آغوش گلبن تازه تر خیزد ز خواب  
 در سواری می‌توان گل چید از بالای تو

کرد اگر شیرین‌زبانی دیگران را دلپذیر  
 از زبردستان که خواهد این کمان را چله کرد؟  
 جوی خون از دیده خورشید خواهد شد روان  
 جوهر ذاتی بود سنگِ فسان شمشیر را  
 چهره‌ات در خواب خندان تر ز بیداری بود  
 گلشن حسن تو را گردد گل از چیدن زیاد

گر به تحسین تو نگشایند لب صائب مرنج

کز سخن فهمان، شنیدن بس بود تحسین تو را

۱۰۸

یک نظر باز است نرگس چشم بیمار تو را  
 می‌کند شبنم گرانی بر عذار نازکت  
 خشک می‌آید به چشمش جلوه آب حیات  
 سبز می‌گردد ز حیرت حرف در متقارشان  
 از تماشای تو خورشید است یک چشم پر آب  
 بسکه می‌چسبد به هم کام و لب از شیرینی‌اش  
 تا چه در پیراهن گلهای بی‌خارش بود  
 ساده می‌سازد ز جوهر، روشنی آینه را  
 دست گلچین راز حیرت پای خواب آلود ساخت  
 آب می‌گردد در چشم ترازو گوهرش  
 کردم از دین ودل وهوش و خرد قطع نظر  
 اهل دین را می‌برد از راه، زلف کافرت  
 مرگ نتواند عنان بی‌قراران را گرفت  
 قابل قسمت شمارد نقطه موهوم را

گردی از دور از نمکدان قیامت دیده است

هرکه صائب از تو نشنیده است گفتار تو را

۱۰۹

باغبان در نگشوده است گلستان تو را  
 پرده دیده بادام مشبک شده است  
 بو نکرده است صبا سبب ز نخدان تو را  
 دیده در خواب مگر سوزن مؤگان تو را

می‌شناسد همه کس بلبل بستان تو را  
 هرکه از دست دهد گوشه دامن تو را  
 یک سر موئی کمی، زلف پریشان تو را  
 گر ببیند روش سرو خرامان تو را  
 بوی گل باز ندیده است گریبان تو را  
 که پر از بوسه کنم چاه زنخندان تو را  
 تا به دندان نگزم سبب زنخندان تو را

صائب از طبع به این تازه غزل صلح مکن

اول جوش بهار است گلستان تو را

زهره کیست که عشاق تو را صید کند  
 پشت دستش هدف زخم ندامت گردد  
 نیست در شیوه مادر بخطایی چون مشک  
 جامه فاخته‌ای کبک به دوش اندازد  
 از تو محبوب‌تری یاد ندارد ایام  
 آنقدر هم‌رهی از طالع خود می‌خواهم  
 دلم از موج تپیدن نپذیرد آرام

۱۱۰

که ساخت شعله سویدای دل سپند تو را  
 که دست و پای نگارین بود سمند تو را  
 به عمر خضر چه نسبت قد بلند تو را  
 چه حاجت است مکرر کنند قند تو را  
 که آتش است بهار طرب سپند تو را  
 که طوق گردن ایمان کنم کمند تو را  
 ندیده است کسی لعل نوشخند تو را

شکار صائب ما نیست قابل تسخیر

وگر نه رتبه آزادگی است بند تو را

ز دوزخ است چه پروا نیازمند تو را  
 مگر ز خاک شهیدان عشق می‌آیی؟  
 سپهر سبزی خوابیده‌ای است در قدمش  
 تبسم تو دل از کار می‌برد چون صبح  
 به بیقرار تو دوزخ چه می‌تواند کرد  
 چو آمدی به شکار من آنقدر بنشین  
 اگرچه تنگ شکر شد جهان ز گفتارش

۱۱۱

شکار او نشدن بس بود شکار تو را  
 که در کنار کند بحر بیکنار تو را  
 اگر امید رهایی است زین حصار تو را  
 که خون به جوش نیاورد نوبهار تو را  
 نشد که باز شود چشم اعتبار تو را  
 بس است سایه آن سرو پایدار تو را  
 که ترکناز حوادث کند غبار تو را  
 که می‌کشد فلک سقله زیر بار تو را

به صید شیر نرای بی‌جگر چه کار تو را  
 تو تا کناره‌نگیری ز خویش هیهات است  
 به هردو دست به دامن بیخودی آویز  
 عجب که شور قیامت تو را کند بیدار  
 ز رستخیز گریبان آسمان شد چاک  
 چه می‌دوی پی این سایه‌های پا به رکاب  
 مشو به سنگدلی‌های خویشتن مغرور  
 قدم برون منه از حد لاغری زنهار

به هوش باش که تمهید بی سرانجامی است      اگر مساعدتی کرد روزگار تو را  
 چو داغ لاله به غیر از ستاره سوختگی      چه گل شکفت درین موسم بهار تو را  
 عجب که گرد تو برخیزد از زمین صائب  
 چنین که خواب گران کرده سنگسار تو را

۱۱۲

چنین که عقل کشیده است زیر بند تو را      عجب که عشق رهاند ازین کمند تو را  
 مباحش بی دل نالان که آتشین رویان      ز دست هم بربایند چون سپند تو را  
 عنان به دست فرومایگان مده زنهار      که در مصالح خود خرج می کنند تو را  
 جزاین که طعمه شهباز شد دلت چون کبک      چه گل شکفت ازین خنده بلند تو را  
 مخور فریب شکرخند صبح چون طفلان      که چرخ زهر دهد در لباس قند تو را  
 زاهل درد تو را عقل چون کند صائب؟  
 نکرد تربیت عشق دردمند تو را

۱۱۳

خمار می نکند زرد ارغوان تو را      خزان نسیم بهار است گلستان تو را  
 ز نوشخند تو دلها شده است تنگ شکر      ندیده گرچه ز تنگی کسی دهان تو را  
 چه حاجت است که شمشیر برکمر بندی؟      که پیچ و تاب بود تیغ کج میان تو را  
 ز خاکبوس تو من سرفراز چون گردم؟      که آفتاب نبوسیده آستان تو را  
 بجز اشاره که با ابروی تو گستاخ است      نکرده است کسی چاشنی کمان تو را  
 به حاصل دو جهان سر فرو نمی آرد      چگونه رام کنم ناز سرگران تو را؟  
 ز خون بی گنهان برده است گیرایی      کراست زهره که پیچد به کف عنان تو را؟  
 به خون زخم ز آب حیات تشنه ترم      که می کشد به بغل تیغ خونچکان تو را  
 به هر که می نگرم محو بی نشانی توست      به حیرتم ز که پرسد کسی نشان تو را  
 ز جلوه تو مرا رفته دست و دل از کار      به بر چگونه کشم قد دلستان تو را  
 به حرف سخت مرا ناامید نتوان کرد      که چرب نرمی مغز است استخوان تو را  
 نهال قد تو را تا چها بود در سر      که ناز سرو قدان است باغبان تو را

نظر ز صائب آتش زبان دریغ مدار  
 که بلبلی به ازو نیست گلستان تو را



۱۱۴

تشنه خون کرد مستی چشم فتان تو را  
 چون نباشم چشم بر راه نسیم التفات؟  
 این لطافت نیست هرگز میوه فردوس را  
 حلقه هادر گوش سرو از طوق قمری می‌کشد  
 دیده شبم که در پیراهن گل محرم است  
 قدر من این بس که چون ابربهار از آب چشم  
 گرچه افکار تو صائب سربسر سنجیده است  
 این غزل مشهور خواهد کرد دیوان تو را

۱۱۵

جنت در بسته سازد مهر خاموشی تو را  
 حلقه ذکر خدا گردد لب خاموش تو  
 گوش اگر داری درین بستانسرا هر غنچه‌ای  
 غافلگی چون رشته کز سیمین بران روزگار  
 هوشمندی می‌برد بیرون تو را از آب و گل  
 خنده چون مینای می‌کم‌کن که چون خالی شدی  
 خانه داری، در گذار سیل لنگر کردن است  
 آنچنان کز خار آتش را فزاید سرکشی  
 هوشیاری زنگ غفلت می‌برد صائب ز دل  
 دل‌سیه چون لاله می‌گردد ز می‌نوشی تو را

۱۱۶

ای که از عالم معنی خبری نیست تو را  
 اگر از خویش برون آمده‌ای چون مردان  
 سرو از بی‌ثمری خلعت آزادی یافت  
 می‌کند هم‌همی خضر، بیابان مرگت  
 زان به چشم تو بود روی زمین خارستان  
 بر شکست قفس جسم از آن می‌لرزی  
 بگسل از خویش و به هر خار که خواهی پیوند  
 بهتر از مهر خاموشی سپری نیست تو را  
 باش آسوده که دیگر سفری نیست تو را  
 جگر خویش مخور گر ثمری نیست تو را  
 اگر از درد طلب راهبری نیست تو را  
 که چو نرگس به ته پا نظری نیست تو را  
 که سزاوار چمن بال و پری نیست تو را  
 که درین ره ز تو ناسازتری نیست تو را

سنگ را می شکند سنگ، از آن مغروری که درین هفت صدف، هم گهری نیست تو را  
نیست در بی هنری آفت نخوت صائب  
شکوه از بخت مکن گر هنری نیست تو را

۱۱۷

نیست سنگ کم اگر در پله میزان تو را  
تا نبندی رخنه چشم و دهان و گوش را  
همرهان سست در راه طلب سنگ رهند  
گرچه نگذارد کمان از خانه خود پا برون  
گوشمال آخر شود دست نوازش ساز را  
نیست بی جمعیت خاطر تلاوت را ثمر  
از خجالت می شود هر دم به رنگی چهره ات  
صبح زد از خنده رویی غوطه در خون شفق  
سوده شد از خوردن نان گرچه دندان های تو  
چون به زیر خاک خواهی خفت، کز بس سرکشی  
گر نشویی صائب از اشک ندامت روی خویش  
جز سیه رویی نباشد حاصل از دیوان تو را

۱۱۸

اگر آزاده ای بگذار اسباب تجمل را  
ز جمعیت دل صد پاره عاشق خطر دارد  
نفس در صحبت بی نسبت از من بر نمی آید  
مرا ترساند از تیغ تغافل یار، ازین غافل  
چنان از شرم زلفش آب شد در چشمه هاسنبل  
تواضع پیشه خود ساختم با خصم، تا دیدم  
چنان کز تیغ خود کوه گران بر خود نمی لرزد  
ندارد حسن پنهان هیچ رازی صائب از عاشق  
که دارد بلبل از بر سر به سر مجموعه گل را

۱۱۹

سهل مشمر همت پیران با تدبیر را  
کز کمان، بال و پر پرواز باشد تیر را

هیچ زنجیری به از سیری نباشد شیر را  
 آب و آتش می‌کند صاحب برش شمشیر را  
 احتیاج دام نبود خاکِ دامنگیر را  
 بیشتر دل بستگی باشد به دنیا پیر را  
 ورنه هر انگشت پستانی است طفل شیر را  
 نیست در دل‌ها سرایت ناله زنجیر را  
 می‌توان در زخم دیدن جوهر شمشیر را  
 نگذراند عشق از همصحبان تقصیر را  
 من بپا دارم بنای خانه زنجیر را  
 نوبر زخم از نیام خود بود شمشیر را  
 تیزی شمشیر، پاک از خون کند شمشیر را  
 نیست ممکن باز گردیدن به پستان شیر را

نیست ممکن صائب از دل عقده غم و اشود

ناخنی تا هست در کف پنجه تدبیر را

بخیه جوهر شود زخم نمایان تیغ را  
 تیزی سرشار سازد پاکدامان تیغ را  
 خون گرم شد چراغ زیر دامان تیغ را  
 نعل در آتش بود از بهر میدان تیغ را  
 ترجمان باشد لب زخم نمایان تیغ را  
 صبح از خورشید می‌گیرد به دندان تیغ را  
 خون گوارتر بود از آب حیوان تیغ را  
 جوهر اینجا می‌شود خواب پریشان تیغ را  
 می‌کند بی‌جوهری در قبضه پنهان تیغ را  
 بیشتر زیر سپر دارند پنهان تیغ را

هرکه می‌داند بقای خویش صائب در فنا

می‌شمارد مغتنم چون مداحسان تیغ را

دشمن خونخوار را کوته به احسان ساز دست  
 عقل کامل می‌شود از گرم و سرد روزگار  
 حسن را خط غبارش بی‌نیاز از زلف کرد  
 ریشه نخل کهنسال از جوان افزونتر است  
 عقل دوراندیش بر ما راه روزی بسته است  
 باد پیمایی است عاجز نالی آهن‌دلان  
 جوی شیر از قدرت فرهاد می‌بخشد خبر  
 در حرم هر کس گناهی کرد، حدش می‌زنند  
 کشور دیوانگی امروز معمور از من است  
 می‌رسد آزار بدگوهر به نزدیکان فزون  
 عالمی را کشت و دست و تیغ او رنگین نشد  
 بر نمی‌گردد برات قسمت حق، خون مخور

۱۲۰

چون کند آن غمزه خونریز عریان تیغ را  
 ریخت خون عالم و مژگان او خونین نشد  
 در دل فولاد چون سنگ آتشی پنهان نبود  
 دستگاه لاف می‌خواهند صاحب جوهران  
 کار چون گویاست بی‌کار است اظهار کمال  
 عاشق صادق نمی‌گرداند از بیداد روی  
 از دل آزاری بود آهن‌دلان را زندگی  
 علم رسمی سینه صافان را نمی‌آید به کار  
 هر کجا آن تیغ ابرو از نیام آید برون  
 بردل پیران مخور کز عجز سر پیش افکنان

۱۲۱

وحشت بود ز مردم از خویش بیخبر را  
خونین دلی که با عشق یک کوچه راه رفته است  
از سیلی معلم گردد روان سبکها  
دل چون رسد به جانان بیزار جسم گردد  
هجران به دل گوارا ز امید وصل گردید  
از گفتگوی شیرین دل از جهان نمی برد  
جان تو لامکانی روح تو آسمانی است  
مطلب ز عشقبازی تحصیل خاکساری است

چند آبرو توان ریخت بر آستان خورشید

زان از کلف سیاه است پیوسته دل قمر را

۱۲۲

نیست از راز نهران من خبر جاسوس را  
بی ندامت نیست هر حرفی که از لب سرزند  
نالۀ دل کرد رسوا عشق پنهان مرا  
صاحبان کشف بیقدرند در درگاه حق  
نیست مانع از تماشا جامۀ فانوس شمع  
چون پرو بالی نباشد، راه آزادی است بند  
عشق در هر دل که افروزد چراغ دوستی

عالم معقول بر هرکس که صائب جلوه کرد

نشمرد موج سراب این عالم محسوس را

۱۲۳

در گردش آورید می لعل فام را  
تا چون شفق مدام رخت لاله گون بود  
غافل مشو که وقت شناسانِ نوبهار  
هرکس به خون دل ز می ناب صلح کرد  
آمد ز زیر سنگ برون هر دلی که ریخت  
دادیم عارفانه چو منصور تن به داز  
زین بیش خشک لب مپسندید جام را  
بی باده مگذران چو فلک صبح و شام را  
چون لاله بر زمین ننهادند جام را  
محکم گرفت دامن عیش مدام را  
بر خاک، میوه های تمنای خام را  
کردیم نقد، روضۀ دارالسلام را

بر تیغ کوه سینه فشارد ز انفعال      کبکی که آورد به نظر آن خرام را  
 آنجا که دورینی رشک است، عاشقان      امساک می‌کنند ز جانان پیام را  
 دل را به زور عشق رهانیم از بدن      با خود به زیر خاک نبردیم دام را  
 عیب من از شمار برون است و از حساب  
 صائب ز چشم خلق بیوشم کدام را؟

۱۲۴

بشنو ز من ترانه غیرت فزای را      گر مردی ای سپند، نگه‌دار جای را  
 سختی پذیر باش گر اهل سعادت      کز استخوان گزیر نباشد همای را  
 چند ای سیه درون خود آردین بساط      پنهان کنی به بال و پر خویش پای را؟  
 روشن ضمیر باش که این بال آتشین      بر چرخ برد شبنم بی‌دست و پای را  
 جمعی که از ملایمت آزار دیده‌اند      بر برگ گل شمرده گذارند پای را  
 بدطیبتان برای شکم خون هم خورند      سگ دشمن است بر سر روزی‌گدای را

صائب به غور ناله عشاق می‌رسد

در راه فکر هر که فشرده است پای را

۱۲۵

رسانیده است حسن او به جایی بیوفایی را      که عشاق از خدا خواهند تقریب جدایی را  
 مرگ سرگشته دارد چشم بی‌پروا نگاه او      نگردد هیچکس یارب هدف تیر هوایی را  
 تویی کز آشنایان گرد برمی‌آوری ورنه      رعایت می‌کند دریا حقوق آشنایی را  
 زمین ساده لوحان زود رنگ همنشین گیرد      که دارد گل ز شبنم یاد رسم بیوفایی را  
 خزان بی‌مروت کرد بیدادی درین گلشن      که برگ عیش می‌دانند مردم بینوایی را  
 پوش از خود نمایی چشم اگر آسودگی خواهی      که زیر پاست آتش‌های عالم خود نمایی را  
 ز حرف عشق رسوای جهان شد زاهد خود بین      به از ده پرده‌داری نیست عقل روستایی را  
 شود چون شانه هر مو بر تنش انگشت زنهاری      اسیر زلف او در خواب اگر بیند رهایی را

ندامت می‌رسد صائب به فریاد خطا کاران

که خون در ناف گردد مشک آهوی ختایی را

۱۲۶

مده از دست در پیری شراب ارغوانی را      شراب کهنه از دل می‌برد یاد جوانی را  
 ندامت چون لبم را در ته دندان نفرساید؟      چو گل درخنده کردم صرف، ایام جوانی را

به عاشق می دهی تعلیم جان دادن، چه بیدردی!  
 زبون کُش نیستم چون باد صبح از پرتو همت  
 چه خون‌هامی خورم در پرده دل تا نگه دارم  
 به امیدی که چون باد بهار از در درون آبی

عجب دارم که بردارده به تن عذر مرا صائب  
 به جان آزرده‌ام از خویشان آن یار جانی را

۱۲۷

مانبض شناس رگ جانیم جهان را  
 پوشیده و پیداست ز ما راز دو عالم  
 هنگام خموشی گره گوهر اسرار  
 از سینه پر داغ، بهار جگر خاک  
 تازه است جگرها ز شراب کهن ما  
 در صحبت ماقطره شود گوهر شهوار  
 دارند به دیوانه ما چشم، غزالان  
 از راستی طبع، عصای فلک پیر  
 بیهوشی ما برگ نشاط دگران است  
 گویی نخواست ز صدای جرس ما  
 در آینه ماست عیان راز دو عالم  
 در ظاهر اگر دیده ما پرده خواب است

صائب خبری نیست که در محفل مانست

هرچند که از بیخبرانیم جهان را

۱۲۸

تکلف نیست در گفتار رند لاابالی را  
 خمار آلوده یوسف به پیراهن نمی‌سازد  
 ز فکر پیچ و تاب آن کمر بیرون نمی‌آیم  
 مه نو می‌نماید گوشه ابرو، تو هم ساقی  
 توان ایام طفلی چند روزی داد عشرت داد  
 نزاکت آنقدر دارد که در وقت خرامیدن  
 چنانست دوست می‌دارم که عاشق شعر حالی را  
 ز پیش چشم من بردار این مینای خالی را  
 که هجران نیست در پی وصل معشوق خیالی را  
 چو گردون بر سر چنگ آر، آن جام هلالی را  
 نمی‌دانند طفلان حیف قدر خردسالی را  
 توان از پشت پایش دید نقش روی قالی را

گل از خار سر دیوار می‌چیند نگاه من      بهار خویش می‌دانم خزان خشکسالی را  
لباس خودنمایی چشم بد در آستین دارد      نگیرد خار دامن جامه پوشیده حالی را  
نمی‌لرزد چراغ داغ عشق از دامن محشر      چه پروا از نسیم صبح شمع لایزالی را  
اگر آینه‌رویی در نظر می‌داشتم صائب  
به طوطی می‌چشاندم شیوه شیرین مقالی را

۱۲۹

سمندر کرد اشک گرم من مرغان آبی را      ز گوهر چون صدف پر ساخت گردون حبابی را  
بهاران رابه غفلت مگذران چون لاله از مستی      غنیمت دان چون نرگس دولت بیدار خوابی را  
زبان در مجلس روشندان خاموش می‌باید      که نوری نیست در سیما چراغ ماهتابی را  
بخیل آسوده است از فکر تعمیر دل سائل      که چشم جغد داند توتیا گرد خرابی را  
نگردد جمع با طول امل جمعیت خاطر      خلاصی از کشاکش نیست این موج سرابی را  
غنیمت دان در اینجا این دو نعمت را، که در جنت      نخواهی یافت خط سبز و رنگ آفتابی را  
مقام گوهر شهوار در گنجینه می‌باید      بیاض از سینه باید ساخت شعر انتخابی را  
شقایق حقه تریاک تا گردید، دانستم      که افیونی کند آخر خمار می شرابی را  
غزل‌گویی به صائب ختم شد از نکته پردازان  
رباعی گر مسلم شد ز موزونان سحابی را

۱۳۰

خط مشکین، تبتی شد میهمان حسن را      شد خط ره این سیه دل کاروان حسن را  
گر به این دستور خیزد، شمع ماتم می‌کند      دود تلخ خط چراغ دودمان حسن را  
این دل سنگین که من زان خط ظالم دیده‌ام      نی به ناخن می‌کند شکرستان حسن را  
چون ورق برگشت، موری شیر را عاجز کند      خط به مویی بست دست قهرمان حسن را  
گرچه نتوان آتش سوزنده را خس پوش کرد      این سیه دل تخته می‌سازد دکان حسن را  
خواب ما را از طراوت گرچه سنگین کرد خط      سیل بی‌زهار شد خواب گران حسن را  
می‌ربایندش هوسناکان ز دست یکدگر      نرم کرد از بس که خط پشت کمان حسن را  
حلقه خط می‌گذارد زان عذار آتشین      نعل در آتش سمنند خوش‌عنان حسن را  
سخت می‌ترسم که خط سنگدل از گوشمال      بر سر رحم آورد نامهربان حسن را  
گرچه خار از تندخویی‌ها نگهبان گل است  
خط به غارت داد صائب گلستان حسن را

۱۳۱

لبت به خون جگر شسته روی مرجان را  
لب عقیق به دندان گرفته است سهیل  
بشوی نقش وطن را به رود نیل از دل  
به آستین، سر اشکم فرو نمی‌آید  
جنون عشق ز فولاد پنجه دارد و من  
هرآنچه داده قسمت بود روان پیش آر  
خط تو ساخته خس پوش، آب حیوان را  
ز دور دیده مگر سیب آن زنخدان را؟  
که نیست آب مرّوت به چشم، اخوان را  
کفن ز اطلس خون بس بود شهیدان را  
به تار اشک رفو می‌کنم گریبان را  
گران مکن به دل خود قدوم مهمان را  
صفیر خامه صائب بلند چون گردید

نشست شعله آواز، غنلییان را

۱۳۲

بسته گردد راه جولان گردش افلاک را  
عقده گوهر شود محکم تر از آب گهر  
وسعت مشرب مراد در صد بلا انداخته است  
از ضعیفان دست طوفان حوادث کوتاه است  
برده شب شعله را بی پرده جولان می‌دهد  
زور می با هرچه آمیزد به معراجش برد  
من کیم تا صید او باشم، که آهوی حرم  
مورم اما خوشه چین خرمن دونان نیم  
عالمی از راستگویی دشمن ما گشته‌اند  
خیرگی دارد تو را محروم، ورنه گلرخان  
عقده‌های مشکل خود را اگر خرمن کنم

صائب از بیداد، گردون ستمگر دست داشت

نیست از خون شهیدان سیری آن بیباک را

۱۳۳

نیست از زخم زبان پروا دل بیباک را  
از بلندی مانع گردش شود افلاک را  
بیخودی با هرچه آمیزد به معراجش برد  
عالمی از راست گویی دشمن ما گشته‌اند  
می‌کند آتش عبیر پیرهن خاشاک را  
گر زمین بیرون دهد آسودگان خاک را  
هیچ نخلی زیر دست خود نسازد تاک را  
ما چه می‌گیریم چون آینه لوح پاک را



هست لازم تیره بختی شعله ادراک را  
ماندگی از گردش خود کی بود افلاک را  
همچو شبنم از هوا گیرند چشم پاک را  
جز به خون عاشقان رنگین مکن فتراک را  
گریه بیجا نیست در فصل بهاران تاک را  
آستین چون خشک سازد دیده نمناک را  
کشتی نوح است هر موجی خس و خاشاک را

هر زمینی دارد از دریا رگ ابری نصیب  
فکر صائب کرد سرسبز این زمین پاک را

سیل می روبد ز راه خود خس و خاشاک را  
زلف چون پنهان کند آن روی آتشناک را  
پرده پوشی چون کنم من سینه صد چاک را  
دست دیگر هست در بالا دوی ها تاک را  
می کنم از سینه بیرون این دل غمناک را  
روزن جنت شمارد حلقه فتراک را  
چند ریزی در زمین شور تخم پاک را  
خط به رحم آرد کجا آن غمزه بیباک را  
از خموشی نیست پروا شعله ادراک را  
گر زمین بیرون دهد آسودگان خاک را

هیزم دوزخ کند صائب کلید خلد را  
هر سبک مغزی که بر سر می زند مسواک را

رنگ برگ خویش باشد میوه های خام را  
خاک نتوانست کردن سیر چشم دام را  
می پذیرد چون عقیق از ساده لوحی نام را  
بر نمی دارد کریم از سایلان ابرام را  
رنگ داغ عیب باشد جامه احرام را

شمع هیئات است پای خویش را روشن کند  
عاشقان را نیست از سرگشتگی بر دل غبار  
خیرگی دارد تو را محروم ورنه گلرخان  
کی شود هر خون فاسد مشک در ناف غزال  
اشک را می باشد الوان ثمر در چاشنی  
از رگ ابری چه کم گردد ز بحر بی کنار  
ناتوانان را سبکباری بود باد مراد

۱۳۴

نیست از زخم زبان غم عاشق بیباک را  
پیش خورشید قیامت ابر نتواند گرفت  
بخیه انجم بر دهان صبح نتوانست زد  
گرچه سروست از درختان در سرافرازی علم  
صحبت ناسازگاران خار پیراهن بود  
هر سری کز چار دیوار بدن دلگیر شد  
گریه کردن پیش بیدردان ندارد حاصلی  
تیغ را جوهر به خون خلق سازد تشنه تر  
کار روغن می کند با آتش یا قوت آب  
از بلندی آسمان را مانع گردش شود

۱۳۵

نیست فرق از تن دل افسرده خود کام را  
با تهی چشمان چه سازد نعمت روی زمین؟  
هر که از روز سیاه نامداران غافل است  
خواهش بیجا مرا محروم کرد از فیض عشق  
عارفان دل را سفید از نقش هستی کرده اند

ناصر از بیهوده گویی آبروی خویش برد  
شوربختی تلخکامان را به اصلاح آورد  
بوی خون آید ز افغان مرغ بی‌هنگام را  
فکر صید خلق دارد زاهدان را گوشه‌گیر  
جز نمک درمان نباشد تلخی بادام را  
خاکساری پرده تزویر باشد دام را  
خو به مردم کرده را صائب جدایی مشکل است  
دامن صحراست زندان صیده‌های رام را

۱۳۶

نه آسان است بر گردن گرفتن کار عالم را  
اگر دست زنان مصر شد قطع از مه کنعان  
سلیمان باردیگر چون گرفت از دیو خاتم را  
دل روشن اسیر رنگ و بو هرگز نمی‌گردد  
در آتش می‌گذارد لاله و گل نعل شبنم را  
شود محشور در سلک بخیلان در صف محشر  
اگر شهرت ز احسان مطلب افتاده است حاتم را  
به آسانی به دست آورده‌ای دامان درویشی  
چه می‌دانی ز درویشی چه لذت‌هاست ادهم را؟  
ز چشم بد خرابات مغان را حق نگه دارد  
که دارد هر بطن می، شیر مرغ و جان آدم را  
می‌گلرنگ پیران را به حال خویش می‌آرد  
نشاط عید اگر از ماه نو بیرون برد خم را  
دمی دارد می‌پا در رکاب زندگی صائب  
به غفلت مگذران تامی توان زنهار این دم را

۱۳۷

مسوز ای سنگدل از انتظار سی کبابم را  
ادب پرورده عشقم، نیاید خیرگی از من  
به دامن قیامت پاک نتوان کرد خون من  
ازان چون موی آتش دیده یک دم نیست آرامم  
همان از شوخ چشمی سر برآرم از گریبانش  
مگر دید از جهان بی‌نمک، شوری مرا حاصل  
گووار می‌شود چون می‌به کامم تلخی غربت  
مگر برگ خزان دیده است اوراق حواس من  
چو ماه نو سر از پای تواضع بر نمی‌دارم  
به درد باده کن تعمیر احوال خرابم را  
نسوزد آتش می‌پرده شرم و حجابم را  
که آتش طلعتان دارند نبض پیچ و تابم را  
همین جا پاک کن ای سنگدل با خود حسابم را  
اگر صدفبار دریا بشکند جام حبابم را  
مگر شور قیامت خوش نمک سازد کبابم را  
گر آن گل پیرهن بر پیرهن باشد گلابم را  
که بی شیرازه می‌سازد دم سردی کتابم را  
اگر با آن بزرگی آسمان گیرد رکابم را  
مرا از نامه و پیغام صائب دل نیاساید  
به حرف و صوت توان داد تسکین اضطرابم را

۱۳۸

بال و پر شد شوق من سنگ نشان خفته را  
مرگ بر ارباب غفلت تلختر از زندگی است  
نقد انفس گرامی رفت از غفلت به باد  
مهر بر لب زن که می ریزد نمک در چشم خواب  
شد ره خوابیده بیدار و همان آسوده اند  
از نصیحت غافلان را بیخودی گردد زیاد  
زود گردد چهره بی شرم پامال نگاه  
از فسون عقل می گردد گرانجانی زیاد  
عالم از افسردگان یک چشم خواب آلود شد

جان قدسی را به نور عشق صائب زنده دار

شمع می باید به بالین میهمان خفته را

۱۳۹

ریخت چون دندان، شود افزون غم نان خلق را  
در جوانی گرچه فارغ از غم نان نیستند  
آنچنان کز آب تلخ افزون شود لب تشنگی  
قسمت حق سدّ راه شکوه مردم نشد  
می رسد در خانه در بسته روزی چون اجل

می ربایند از دهان مور صائب دانه را

گر بود زیر نگین ملک سلیمان خلق را

۱۴۰

کرد بیتابی فزون زنگ دل غم دیده را  
می شود ظاهر عیار فقر بعد از سلطنت  
تن به هر تشریف ناقص کی دهد نفس شریف؟  
همت عالی شود نازل ز پیوند خسیس  
منع ما از سیر گلزار ای چمن پیرا مکن  
قدر یا قوت لب او را که می داند که چیست؟  
گر مخونی می کند بیگانگان را آشنا

پایکویی آب شد این سبزه خوابیده را  
توتیای چشم باشد خاک، طوفان دیده را  
کعبه هیئات است پوشد جامه پوشیده را  
برگ گاهی مانع پرواز گردد دیده را  
ورنه برمی چیند آهی این بساط چیده را  
جوهری قیمت نداند جوهر نادیده را  
موج می شیرازه گردد صحبت پاشیده را

صیقل دل‌های بی‌غم گرچه باشد ماه عید تازه می‌سازد به ناخن داغ ماتم دیده را  
 رتبه کامل عیاران بیش گردد از محک نیست پروایی ز میزان مردم سنجیده را  
 خود حسابان صائب از دیوان محشر فارغند  
 از حساب اندیشه‌ای نبود قیامت دیده را

۱۴۱

میزبانی که ز جان سیر کند مهمان را چه ضرور است که آراسته سازد خوان را  
 کاش یک‌بار به سر منزل ما می‌آمد آن‌که بر تربت ما ریخت گل و ریحان را  
 هرکه بیحد شود، از حد نکند پروایی چه غم از محتسب شهر بود مستان را  
 پیشدستی کن و دیوان خود امروز پیرس چه ضرور است به فردا فکنی دیوان را  
 شادیی کز ته دل نیست، کدورت به ازوست خون کند خنده سوفا دل پیکان را  
 چه کند پرده ناموس به بیتابی عشق بادبان بال و پر سیر بود طوفان را  
 پیر را حرص دو بالا شود از رفتن عمر بیشتر گرم کند جستن گو چوگان را  
 بس که در لقمه من سنگ نهفته است فلک بی‌تأمل نگذارم به جگر دندان را  
 بست بر خاک ز بی‌بال و پری صائب نقش  
 مگر از دور زمین بوس کند جانان را

۱۴۲

بر آتش می‌گذارم خرقة پشمینه خود را بر آتش می‌گذارم خرقة پشمینه خود را  
 کسی رامی‌رسد لاف زبردستی درین میدان کسی رامی‌رسد لاف زبردستی درین میدان  
 درین دریا حبابی چهره مقصود می‌بیند درین دریا حبابی چهره مقصود می‌بیند  
 چو طفلان هفته‌ای یک‌روز آزادی نمی‌خواهم چو طفلان هفته‌ای یک‌روز آزادی نمی‌خواهم  
 مگر بی‌خواست آب‌رحم‌گرد دیده‌اش گردد مگر بی‌خواست آب‌رحم‌گرد دیده‌اش گردد  
 نگنجد در ته دامان ساحل گوهر رازم نگنجد در ته دامان ساحل گوهر رازم  
 میان اهل دل صائب نیارد سر بر آوردن  
 نسازد دوست هرکس دشمن دیرینه خود را

۱۴۳

به‌زور خود شدی مغرور تا انداختی خود را به‌زور خود شدی مغرور تا انداختی خود را  
 ندانستی که چشم بدنگویان را زیان دارد ندانستی که چشم بدنگویان را زیان دارد  
 شد از آینه‌ات نور حجاب و شرم روگردان شد از آینه‌ات نور حجاب و شرم روگردان  
 نکرده‌ی گوش بر تعلیم ما تا باختی خود را نکرده‌ی گوش بر تعلیم ما تا باختی خود را  
 نظر بر کعبتین انداختی تا باختی خود را نظر بر کعبتین انداختی تا باختی خود را  
 به موج باده گلرنگ تا پرداختی خود را به موج باده گلرنگ تا پرداختی خود را

سخن از پاکی دامن مگو ای ماه تر دامن  
 که پیش مهر کردی پشت خم، تا ساختی خود را  
 چه خصمی داشتی با حسن روزافزون خود یارب؟  
 که از طاق دل اهل نظر انداختی خود را  
 سر حرف شکایت باز کردی بی سبب صائب  
 میان عاشقان بدنام و رسوا ساختی خود را

۱۴۴

مزن بر سنگ پیش سخت رویان گوهر خود را  
 تو ای پروانه عاجز، تلاش قرب آتش کن  
 از آن خورشید برگرد جهان سرگشته می گردد  
 کسی تا چند پنهان چون زره زیر قبا دارد  
 نیم مجنون اگر در دامن گردون نیندازم  
 نیمدگر بر سرم خورشید تابان افسر خود را  
 نیامد مهر تابان بر سر بالین من صائب  
 به خون رنگین نکردم تا چو شبنم بستر خود را

۱۴۵

ما که در خم ننمودیم فلاطون خود را  
 باده از خم به چهل روز به مینا آید  
 هیچ بر جای نماند از دل ما چون مرکز  
 از کشاکش نشود رشته جان فارغبال  
 صاف سازیم درین صومعه ها چون خود را؟  
 ما به یک جوش رساندیم به گردون خود را  
 تا فکندیم ازین دایره بیرون خود را  
 تا نیچیم بر آن قامت موزون خود را  
 کوه غم در دل سودا زده ما صائب  
 بیش از آن است که سنجیم به مجنون خود را

۱۴۶

فرو خوردم ز غیرت گریه مستانه خود را  
 فروغ شمع از آن گرد سر پروانه می گردد  
 زبس تر رسیده است از چشم شورخاکیان چشمم  
 همان درد سیه بختی میم را بی صفا دارد  
 به کام خضر آب زندگی را تلخ می سازم  
 خموشان را محرک بر سر گفتار می آرد  
 نهران از پرده های چشم می گیریم، نه آن شمع  
 فشاندم در غبار خاطر خود دانه خود را  
 که از خاکستر خود ریخت رنگ خانه خود را  
 ندارم چشم بینم روزن کاشانه خود را  
 اگر چون لاله سازم سرنگون پیمانه خود را  
 به رغبت بس که می بوسم لب پیمانه خود را  
 گره کن زلف تا کوتاه کنم افسانه خود را  
 که سازم نقل مجلس گریه مستانه خود را

حریف خضر و رشک آب حیوان نیستم صائب  
ز آب تیغ او پر می‌کنم پیمانۀ خود را

۱۴۷

<p>گل ازان زود به بازار رساند خود را چون خط سبز، نفس سوخته‌ای می‌باید سنگ بر سینه زند قطره ز گوهر شب و روز خون ما را چه قدر خون جگر باید خورد صاف شو صاف که تا می‌نشود صاف از دُرد بسته دانه و آبد سراسر مرغان رشته بی‌گرهی نیست درین بحر چو موج نیست در بند جهان مرغ سبک پروازی مردۀ خواب غرورند ز خود بیخبران شیشه دل شود از سنگ ملامت خندان یوسف ما ز تهیدستی خلق آگاه است جگر دانه تسبیح ازان سوراخ است</p>	<p>که به آن گوشۀ دستار رساند خود را که به آن لعل شکر بار رساند خود را که به آن قلم زخار رساند خود را که به آن غمزه خونخوار رساند خود را نیست ممکن به لب یار رساند خود را زین قفس تا که به گلزار رساند خود را که به آن گوهر شهوار رساند خود را کز قفس تا سر دیوار رساند خود را کیست در دولت بیدار رساند خود را کبک آن به که به کهسار رساند خود را به چه امید به بازار رساند خود را که به سر رشته زنار رساند خود را</p>
---	---

صائب از مشق سخن مطلب طوطی این است

که به آن آینه رخسار رساند خود را

۱۴۸

<p>نهال در زنگ ازان چون تیغ دارم جوهر خود را ز طوفان حوادث با سبک مغزی نیم غافل من از تردامنی گردیده‌ام چون موج دریایی نه از بی‌جوهری‌ها مهر دارم چون صدف بر لب ندارد در خور من باده‌ای گردون مینایی به دلتنگی چنان چون غنچه تصویر خو کردم ز سر بازی درین گلشن چنان خوشوقت می‌گردم مرا این روسفیدی در میان تیره روزان بس به خاموشی شوم مهر دهان بیهوده گویان را ز سودا آنچنان دلسرد از تن پروری گشتم</p>	<p>که من از عرض جوهر دوست تر دارم سر خود را حباب آسا درین دریابه کف دارم سر خود را خوشا ببری که سازد خشک، دامان تر خود را نهان دارم ز چشم شور دریا گوهر خود را مگر از خون دل لبریز سازم ساغر خود را که بر روی نسیم صبح نگشایم در خود را که می‌ریزم چو گل در دامن گلچین زر خود را که کردم صرف آن آینه رو خاکستر خود را نمی‌بازم چو کوه از هر صدایی لنگر خود را که چون مجنون به پای مرغ می‌خارم سر خود را</p>
--	---

بود در جوشن داود صائب عاقبت بینی  
که در زیر قبا پوشیده دارد جوهر خود را

۱۴۹

ولی نعمت خویش کن کار خود را	به دوش توکل منه بار خود را
مکن بار افتادگان بار خود را	مکن سرگرانی به ارباب حاجت
بَدَل کن به تسبیح زنار خود را	گره زن به سر رشته طول امل را
به منزل ببر بی تعب بار خود را	به درویش ده توشه آن جهان را
مکن رخنه دیوار گلزار خود را	مگیر از لب خویش مُهر خموشی
که سازی ملایم تو گفتار خود را	ز دندان تو را داده اند آسیایی
میفکن به روز جزا کار خود را	حساب خود اینجا کن، آسوده دل شو
مصفا کن از رزق، کردار خود را	نگردد خجل از محک سیم خالص

تو آن روز صائب ز ارباب حالی  
که سازی چو گفتار، کردار خود را

۱۵۰

بر هوا پای بنه، تخت روان کن خود را	چشم بگشا، سبک از خواب گران کن خود را
قدمی پیش نه، از دیده و روان کن خود را	گوهر آبله در راه طلب ریخته است
لب بگزر، فارغ از اندیشه نان کن خود را	می کند کار لب نان، لب افسوس اینجا
باده کهنه به دست آر و جوان کن خود را	بر جوانی مخور افسوس در انجام حیات
می گلرنگ بکش، لالهستان کن خود را	زرد رویی، گل روی سبد هشیاری است
قلعه آهنی از گوش گران کن خود را	شکوه از زخم زبان کردن مردم سبکی است
سعی کن همچو صدف پاک دهان کن خود را	اگر از تشنه لبان گهر سیرابی
از رخ تازه، بهار دگران کن خود را	می رسد فیض به هر کس که بود فیض رسان
زینهار از نظر خلق نهران کن خود را	برکت می رود از هر چه به آن چشم رسید
چون شب قدر نهران در رمضان کن خود را	می خوردند به نظر گرسنه چشمان جهان

صائب این آن غزل «منصف» وقت است که گفت

گر نه آینه شوی، آینه دان کن خود را

۱۵۱

سبک از حرف بی مغزان نسازم گوهر خود را      نبازم همچو کوه از هر صدایی لنگر خود را

ندزد آفتاب از ماه نو پهلو، چه خواهد شد  
 ز بیم دیده بد، چون زره زیر قبا دارم  
 به صد آغوش، گل زان دستگاه حسن عاجز شد  
 از آن لبریز باشد از می لعلی ایاغ من  
 ندارد جای بال افشانی من عرصه گردون  
 تو ای پروانه خام، آتشین رویی به دست آور  
 ز سربازی نمی ترسم، ز جانبازی نمی لرزم  
 به پای شمع می خواهم که رنگ تازه ای ریزم  
 نگرده پرده چشم بصیرت خواب بیهوشی  
 نیازم چون به بخت سبز خود قمری درین گلشن

ز بس آب طراوت می چکد صائب ز الفاظش

شود خامش گر اندازم به آتش دفتر خود را

۱۵۲

باده در لعل لب یار نماید خود را  
 در پریخانه خم جوش دگر دارد می  
 در حجاب است ز بی رغبتی ما دلدار  
 محو در نور شود هر دو جهان چون جوهر  
 دل چو بیرون رود از جسم تماشا دارد  
 تا تو از نام و نشان پاک نیایی بیرون  
 دل روشن چه پر و بال گشاید در جسم  
 می کند دعوی بینش همه کس زیر فلک  
 هوشمندی که به هنگامه مستان افتد  
 در غریبی همه کس می شود انگشت نما  
 هست تا زیر فلک جوهر دل پوشیده است  
 در سفر زود خجالت کشد از دعوی خویش  
 جای رحم است بر آن چشم غلط بین کز جهل

آب در گوهر شهوار نماید خود را  
 سیل در سینه کهسار نماید خود را  
 ورنه یوسف به خریدار نماید خود را  
 اگر آن آینه رخسار نماید خود را  
 بی صدف گوهر شهوار نماید خود را  
 چه خیال است که دلدار نماید خود را  
 قطره در بحر چه مقدار نماید خود را  
 هر شراری به شب تار نماید خود را  
 مصلحت نیست که هشیار نماید خود را  
 هر گلی بر سر دستار نماید خود را  
 تیغ چون در ته زنگار نماید خود را  
 در وطن هر که سبکبار نماید خود را  
 خوابها بیند و بیدار نماید خود را

چه کند با دل بی درد، کلام صائب

این نمک در دل افکار نماید خود را



۱۵۳

از آه روزگردان شب‌های تار خود را  
 در ملک دل‌مگردان مطلق‌عنان هوس‌را  
 زان گوهر گرامی هرگز خبر نیابی  
 دلسوزی عزیزان چون برق‌درگذار است  
 بیکاری و توکل دور است از مروت  
 آب و هوا و آتش مرکز‌شناس گشتند  
 دایم بود فروزان چون آتش دل لعل  
 خواهی که آسمان‌ها در بر رخت نبندند  
 زان چشم‌های میگون شرمی بدار صائب  
 از هر شراب تلخی مشکن خمار خود را

۱۵۴

از عذار او بیوشان دیده امید را  
 در بهشت عافیت افتادم از بی‌حاصلی  
 نور معنی می‌درخشد از جبین لفظ من  
 جام را بهر تُنک‌ظرفان به‌دور انداخته است  
 تکمه از شبنم مکن پیراهن خورشید را  
 شد حصار بی‌بری از سنگ طفلان بید را  
 بال خفاشی چه ستاری کند خورشید را  
 هیچ حقی نیست بر دریاکشان جمشید را  
 چون دل‌شب می‌زنم صائب بر آهنگ فغان  
 می‌کشانم بر زمین از آسمان ناهید را

۱۵۵

من که خواهم محو از عالم نشان خویش را  
 کاش وقت آمدن واقف ز رفتن می‌شدم  
 تیغ نتواند شدن انگشت پیش حرف من  
 شد قفس زندان من از خار خار بازگشت  
 و نشد از تخته‌تعلیم بر رویم دری  
 داشتم افتادن چاه زنخدان در نظر  
 از جفا دل‌برگرفتن نیست آسان، ورنه من  
 چون نشان تیر سازم استخوان خویش را  
 تا چونی در خاک می‌بستم میان خویش را  
 تا چو ماه نو سپر کردم کمان خویش را  
 کاش می‌کردم فرامش آشیان خویش را  
 کاش اول تخته می‌کردم دکان خویش را  
 من چو می‌دادم به دست دل‌عنان خویش را  
 مهربان می‌ساختم نامهربان خویش را  
 لازم‌پیری است صائب برگریزان حواس  
 منع‌نتوان کرد از ریزش خزان خویش را

۱۵۶

کوتاه ساز رشته آمال خویش را  
 پرواز من به بال و پر توست، زینهار  
 دل واپسان به هیچ مقامی نمی‌رسند  
 آن سنگدل که آینه ما به سنگ زد  
 دست دعا بود سپر ناوک قضا  
 میسند در شکنجه پر و بال خویش را  
 مشکن مرا که می‌شکنی بال خویش را  
 بفرست پیشتر ز اجل مال خویش را  
 می‌دید کاش صورت احوال خویش را  
 در کار خیر صرف کن اقبال خویش را  
 با دشمنان دوست‌نما در میان من  
 صائب اگر ز اهل دلی، حال خویش را

۱۵۷

تر به اشک تلخ می‌سازم دماغ خویش را  
 از سیاهی شد جهان بر چشم داغ من سیاه  
 سازگاری نیست با مرهم ز بیدردی مرا  
 کاروان بیخودی را نامه و پیغام نیست  
 خاطر مجروح بلبل را رعایت می‌کنم  
 با تهیدستی، ز فیض سیرچشمی چون حباب  
 گرچه از مستی چو بلبل خویش را گم کرده‌ام  
 زنده می‌دارم به خون دل چراغ خویش را  
 چند دارم در ته دامن چراغ خویش را  
 می‌کنم پنهان ز چشم شور، داغ خویش را  
 از که گیرم، حیرتی دارم، سراغ خویش را  
 این که می‌دزدم ز بوی گل دماغ خویش را  
 خالی از دریا برون آرم ایاغ خویش را  
 می‌شناسم نکه‌ت گل‌های باغ خویش را  
 گرچه یک دل گرم از گفتار من صائب نشد  
 همچنان در فکر می‌سوزم دماغ خویش را

۱۵۸

غوطه دادم در دل الماس داغ خویش را  
 شد چو داغ لاله خاکستر نفس در سینه‌ام  
 چون شوم باخار و خس محشور در یک پیرهن  
 می‌شود شور قیامت مرهم کافوریم  
 عشرت ده روزه گل قابل تقسیم نیست  
 روشن از آب گهر کردم چراغ خویش را  
 تا ز خون چون لاله پر کردم ایاغ خویش را  
 من که می‌دزدم ز بوی گل دماغ خویش را  
 من که پروردم به چشم شور، داغ خویش را  
 وقف بلبل می‌کنم در بسته، باغ خویش را  
 بیش از این صائب نمی‌آید ز من اخفای عشق  
 چند دارم در ته دامن چراغ خویش را

۱۵۹

ساختم از قتل نادم دلربای خویش را  
 عاقبت زان لب گرفتم خونبهای خویش را

آن که در پا افکند زلف دوتای خویش را  
 تر مکن از باده لعل جانفزای خویش را  
 در دل هرکس که سازی گرم جای خویش را  
 گر خمیر از اشک من سازی حنای خویش را  
 ماه کنعان رونما سازد بهای خویش را  
 گر بدانی لذت جور و جفای خویش را  
 باز کن ای سنگدل بند قبای خویش را  
 گر ببینی در دل پاکم صفای خویش را  
 می‌کنم خالی دل درد آشنای خویش را

نالهام تا بود کم، صائب اثر بسیار داشت

بی‌اثر کردم ز بسیاری، نوای خویش را

فکر دلهای پریشان کی پریشانش کند؟  
 شب‌نم بیگانه‌ای این غنچه را در کار نیست  
 آه و دودش سنبل و ریحان جنت می‌شود  
 از خزان هرگز نگرده نوبهارش روی زرد  
 گر به این سامان خوبی روی در مصر آوری  
 گل نخواهی زد، چه جای سنگ، بر دیوانگان  
 یوسف سیمین بدن را تاب این زنجیر نیست  
 بعد ازین آینه را بر طاق نسیان می‌نهی  
 گرچه می‌دانم شکایت را در او تأثیر نیست

۱۶۰

بره قفل خموشی کن زبان خویش را  
 در ره سیل خطر مگشا میان خویش را  
 در گره تا چند داری نقد جان خویش را  
 در بهاران بگذران فصل خزان خویش را  
 جمع کن پیش از گذشتن کاروان خویش را  
 تا توزه می‌سازی ای غافل کمان خویش را  
 نرم کن زنهار چون مغز استخوان خویش را

چاه صحرای طلب از نقش پا افزونتر است

زینهار از کف مده صائب عنان خویش را

غنچه‌سان پرگل اگر خواهی دهان خویش را  
 کاروانگاه حوادث جای خواب امن نیست  
 چون شرر بشمر به دامان عدم، آسوده شو  
 مرگ را بر خود گوارا کن در ایام حیات  
 هر سر موی تو از غفلت به راهی می‌رود  
 وحشی فرصت چوتیر از شست بیرون جسته‌است  
 بر نمی‌آیی به زخم آسیای آسمان

۱۶۱

برده روی توکل ساز، کار خویش را  
 دور کن اینجاز خود دود و شرار خویش را  
 پر کن از لخت جگر جیب و کنار خویش را  
 بند عزلت بر مدار از پا شکار خویش را  
 گردباد آن بیابان کن غبار خویش را  
 فرصتی تا هست کامل کن عیار خویش را

صرف بیکاری مگردان روزگار خویش را  
 شعله نیلوفری در محفل قدس است باب  
 زاد همراهان درین وادی نمی‌آید به کار  
 پرده دام است خاک این جهان پرفریب  
 یک سیه خانه است گردون از بیابان عدم  
 بر زر کامل عیار آتش گلستان می‌شود.

گرد راه چهره سیلاب می‌شوید محیط  
 ای که در چشم خود از یوسف فزونی در جمال  
 گوشه گیری کشتی نوح است در بحر وجود  
 تا در ایام خزان از زرد رویی واره‌ی  
 یا خم می، یا سبو، یا خشت، یا پیمانہ کن  
 نیست صائب قول را بی فعل در دلها اثر

بر نصیحت چند بگذاری مدار خویش را

۱۶۲

دانسته‌ام غرور خریدار خویش را  
 هر گوه‌ری که راحت بی‌قیمتی شناخت  
 در زیر بار منت پرتو نمی‌رویم  
 زندان بود به مردم بیدار، مهد خاک  
 نادیدنی است صورت بی‌معنی جهان  
 مردم چوتاک بارِ درختی نمی‌شویم  
 هرگز چنان نشد که توانیم فرق کرد  
 چون صبح داده‌ایم به یک جرعه شفق  
 اظهار فقر پیش فرومایگان مکن  
 در زیر خاک و گرد کسادی نهفته‌ایم

از بیش بلند، به پستی رهانده‌ایم

صائب ز سیل حادثه دیوار خویش را

۱۶۳

حسن چون آرد به جنگ دل سپاه خویش را  
 سوختم، چند از حجاب عشق دارم زیر لب  
 رو نمی‌آرد به مهر و ماه تا آینه هست  
 تاکی از تردمانی در پرده باشی چون حجاب  
 می‌برد غم ره به سروقت دل ما بی‌دلیل  
 تا قد موزون او را در خرام ناز دید  
 رهروی کز راه و رسم دردمندی آگه است  
 بشکند بهر شگون اول کلاه خویش را  
 چون الف در بسم پنهان مدّ آه خویش را  
 می‌شناسد یار ما قدر نگاه خویش را  
 می‌توان کردن به آهی پاک راه خویش را  
 ابر نیسان می‌شناسد خانه‌خواه خویش را  
 کبک از حیرت فرامش کرد راه خویش را  
 گرد سر چون کعبه گرد سنگ راه خویش را

هر که نیش منت از ارباب همت خورده است      بر شمارد از گل مردم گیاه خویش را  
این جواب آن غزل صائب که «اهلی» گفته است  
بر فلک هر شب رسانم برق آه خویش را

۱۶۴

نیست از روی زمین سیری دل خود کام را      حرص می‌گردد زیاد از خاک، چشم دام را  
داغ دارد میکشان تشنه چشمی‌های من      می‌کنم خالی ز می در دست ساقی جام را  
دل به کوشش آرزو را پخته نتوانست کرد      در بغل توان رساندن میوه‌های خام را  
هر که را از دُرد و صاف می‌نظر برنشسته است      بادهٔ یک جام داند بوسه و دشنام را  
روزگار عیش را دود سپندی لازم است      شد شب آدینه نیل چشم زخم ایام را  
جسم رنگ جان گرفت از بیقراری‌های دل      می‌برد چون سایه باخود صید وحشی دام را  
در دل خود کعبهٔ مقصود را هر کس که یافت      بستن زَنار داند بستن احرام را  
بوسه را در نامه می‌پیچد برای دیگران      آن که می‌دارد دریغ از عاشقان پیغام را

نیست صائب شنبه و آدینه در کوی مغان

می‌کند بکرنک مشرب سر به سر ایام را

۱۶۵

کرد سودا آسمان سیر این دل دیوانه را      سوختن شد باعث نشو و نما این دانه را  
تا نگردد آب دل از داغ‌های آتشین      نیست ممکن یافتن آن گوهر یکدانه را  
از خس و خاشاک بگذرگرد گله‌ها طوف کن      تا چو زنبور عسل پر شهد سازی خانه را  
ابجد عشق مجاز از نو نیازان خوشنماست      پیر گشتی واگذار این بازی طفلانه را  
دامن فرصت مده از کف که دوران بهار      نیست چندانی که گل بر سر کشد پیمان را  
رحم کن بر ما سیه‌بختان که با آن سرکشی      شمع در شب‌ها به دست آرد دل پروانه را  
سر میبچ از تیغ اگر داری سر جانان که هست      ره در آن کاکل ز هر زخم نمایان شانه را  
آسمان‌ها در شکست من کمرها بسته‌اند      چون نگه دارم من از نه آسیا یک دانه را  
یک جهت شود در طریق حق که نتواند گرفت      هردو عالم پیش راهت همت مردانه را  
مشکل است از درد و داغ عشق دل برداشتن      ورنه می‌دادم به سیلاب فنا این خانه را  
همتی ای کعبه در کار من دیوانه کن      تا مگر شایسته گردم خدمت بتخانه را  
فارغ از وسواس شیطان است دل‌های سیاه      نیست شب‌های بهاران رونقی افسانه را

زود باشد از خجالت آب گردد چون حباب  
هر که از دریا جدا کرده است صائب خانه را

۱۶۶

سپند از مردم چشم است حسن عالم آرا را  
کند مژگان من هرگاه دست از آستین بیرون  
چه پروا دارد از سنگ ملامت دل چو شد وحشی  
مگر آن سرو بالا بر سر من سایه اندازد  
هوس هر چند گستاخ است، عذرش صورتی دارد  
نگردد مانع پرواز جان را تار و پود تن  
کند موج سراب دشت پیما را عنان داری  
مبین ز نهار اسباب تعلق را به چشم کم  
به اندک التفاتی، نقش پای ناقه لیلی

سیه بختی چه سازد با من حرف آفرین صائب  
نگردد سرمه از گفتار مانع چشم گویا را

۱۶۷

چه می کنند حریفان عشق صهبا را  
ز چرخ شیشه و از آفتاب ساغر کن  
فساد روی زمین از شراب می زاید  
به زور عقل توان خشم را فرو خوردن  
ز جای گرم به تلخی ز خواب می خیزند  
به لامکان فتد ای آه گرم اگر راهت  
ز آتش دل من دست را نگه دارید  
ز حلقه گرچه سرپای چشم گردیده است  
به قدر روزن داغ است روشنایی دل  
حلاوت سخن تلخ را ز عاشق پرس

به شور حشر نظر نیست عشق را صائب

نمک ز خویش بود دیگ جوش دریا را

که نعلی هست در آتش زهر گرداب دریا را  
 که می ریزد نمک در پرده های خواب دریا را  
 که گرداند به گرد خویش چون گرداب دریا را  
 نسیمی می تواند ساختن بیتاب دریا را  
 که سیم ناب سازد پرتو مهتاب دریا را  
 به سوی خود کشد هر موج چون قلاب دریا را  
 به جوش آرد مگر خورشید عالم تاب دریا را  
 که از ابروی موج خود بود محراب دریا را  
 نزد مهر خموشی بر دهن گرداب دریا را  
 که آب تلخ در ساغر شود خواب دریا را  
 نیندازد ز جوش خویشتن سیلاب دریا را  
 که آتش می جهد از دیده پر آب دریا را

نماند بر دل رحمت غبار جرم ما صائب

به رنگ خود بر آرد یک نفس سیلاب دریا را

که دارد این چنین سرگشته و بیتاب دریا را  
 فروغ گوهر اندر دیده من خواب می دزدد  
 مرا گرد جهان آن گوهر شهوار گرداند  
 بزرگان را به حرفی می توان از جا در آوردن  
 دل روشن به اندک التفاتی می شود کامل  
 بود دامان ارباب کرم وقف تهیدستان  
 نمی جوشد به هر آتش عذاری دیده عاشق  
 سبکرو خانه سرکن در بزرگی با فرودستان  
 ز طوق حلقه زنجیر شد سودای من افزون  
 ز شوق روی او چندان سرشک لاله گون ریزم  
 ز حرف سرد ناصح گرمی عاشق نگردد کم  
 کدامین روی آشناک یارب در نظر دارد

از حنا بهر چه باید کرد رنگین دست را  
 بر میاور ز آستین ای دشمن دین دست را  
 هر که سازد چون سبدر خواب بالین دست را  
 تا تو می سازی بلند ای کوه تمکین دست را  
 می کند در هر سراسر، شانه رنگین دست را  
 چند بر دل می نهی از بهر تسکین دست را  
 زینهار آهسته کش در زلف مشکین دست را  
 کی معطل می گذارد جسم گرگین دست را  
 تا که خواهد ساخت از خونم نگارین دست را  
 چون به آسانی کشد ز آینه خود دین دست را  
 نیست با من نسبتی فرهاد سنگین دست را  
 تا به کی بیکار بتوان داشت چندین دست را

تا توان کردن ز خون ما نگارین دست را  
 پای ایمان جهانی در خم لغزیدن است  
 سینه اش از باده لعلی بدخشان می شود  
 انتظار قتل، کار عاشقان را ساخته است  
 بس که از دل های خونین است زلفش مایه دار  
 بحر را سرپنجه مرجان نیندازد ز جوش  
 رشته نازک، گوهر دلها ازان نازکتر است  
 فرصت خاریدن سر، خواجه را از حرص نیست  
 خون گریبان می درد از زخم هر دم بر تنم  
 بر نمی دارد گل از دامان شبم دست خویش  
 بیستون را تیشه ام در حمله اول گداخت  
 قمریان را عقده ای ای سرو از دل باز کن

خشک می‌گردد ز حیرت چون به دامانش رسد      می‌کنم بیطاقتی چندان که تلقین دست را  
 کی به خون قطره صائب پنجه رنگین می‌کند؟  
 آن که چون مرجان کند از بحر خونین دست را

۱۷۰

به دنیا ساختم مشغول چشم روشن دل را      ندانستم که خواهد رفت چندین خار در پایم  
 فریب جسم خوردم، کیشتم در گل نشست آخر  
 مرا گر همیزم دوزخ کند افسوس، جا دارد  
 دلی از سنگ خارا، گوشه‌ای از آهن به دست آور  
 ندانستم که خواهد شد سیه عالم به چشم من  
 حیات جاودانی از خدا چون خضر می‌خواهم  
 خرد را شهر پرواز از رطل گران باشد  
 نمی‌شد خشک چون دست بخیلان پرده چشمت  
 نظر پرداز شد چون سر مه مغز استخوان من  
 به این یک مشت گل مسدود کردم روزن دل را  
 شکستم بی سبب در خرقه تن سوزن دل را  
 نمی‌ماندم به جا، گرمی گرفتم دامن دل را  
 که بی برگ از ثمر کردم نهال ایمن دل را  
 که با این گوش و دل نتوان شنیدن شیون دل را  
 عبث بر باد دادم نکبت پیراهن دل را  
 که پاک از سبزه بیگانه سازم گلشن دل را  
 نگیرد کوه غم دامان از خود رفتن دل را  
 اگر می‌دید یک بار آفتاب روشن دل را  
 به آه آتشین تا نرم کردم آهن دل را  
 ز آتش طلعتان باغ و بهاری داشتم صائب  
 ندیدم روز خوش تا سرد کردم گلخن دل را

۱۷۱

سر به گردون می‌دهم این آه پر تأثیر را      حالت فرهاد و کارش روشن است از جوی شیر  
 با شراب کهنه زاهد تر شرویی می‌کند  
 بیستون را کرد شیرین کاری ما روسفید  
 می‌زنم آتش به سقف این خانه دلگیر را  
 می‌توان در زخم دیدن جوهر شمشیر را  
 کو جوانمردی که سازد کار این بی‌پیر را  
 ما به ناخن تازه رو داریم جوی شیر را  
 صائب از خاک سیاه هند کی بیرون رود  
 بشکند کی مور لنگی این طلسم قیر را

۱۷۲

بیخودی رفتن است دلها را      هوش واماندن است دلها را  
 آه بی‌اختیار از سر درد      دامن افشاندن است دلها را  
 سینه‌دادن به زخم تیر قضا      نیشکر خوردن است دلها را  
 چشم پوشیدن از جهان خراب      چشم واکردن است دلها را



از جگرها نسیم سوختگی	بوی پیراهن است دلها را
آه، افشاندن غبار از جان	گریه، افشردن است دلها را
گوهر اشک دمبدم سفتن	درد خود گفتن است دلها را
غوطه خوردن به زهر ناکامی	سبزه غلطیدن است دلها را
عیش شیرین این جهان خراب	تلخی مردن است دلها را
نفس را مطلق العنان کردن	خصم پروردن است دلها را
گل بی خار آرزومندی	خار پیراهن است دلها را
دیده هرچند موشکاف بود	پرده دیدن است دلها را
نیست پوشیده در جهان رازی	چشم اگر روشن است دلها را
حال دلها ز دیده‌ها پیداست	دیده‌ها روزن است دلها را
تا نگردد نگاه گوشه‌نشین	برق در خرمن است دلها را
آسمان گرچه وسعتی دارد	چشمه سوزن است دلها را
تا نگردد زبان خموش از لاف	آب در روغن است دلها را
درد هرکس به قدر بینش اوست	رنج بیش از تن است دلها را
به زبان حرف دوستی گفتن	بدگمان کردن است دلها را

تنگ خلقتی به دوستان صائب  
درهم افشردن است دلها را

در کوی عشق ره نبود جبرئیل را	پی کرده است تیزی این ره دلیل را
بخت سیه گلیم ندارد غم گزند	حاجت به نیل نیست رخ رود نیل را
خورشید و مه مرا نتواند ز راه برد	هر شوخ دیده‌ای نفریبد خلیل را
برزور خود نماز که یک مشت بال و پر	درهم شکست شوکت اصحاب فیل را
دل می‌دهد به نیم تپش عرض حال خود	حاجت به نامه بر نبود جبرئیل را
حیرانی جمال تو گردم که کرده است	از حسن سیر چشم، خدای جمیل را
گویند بازگشت بخیلان بود به خاک	حاشا که هیچ خاک پذیرد بخیل را

هرجا حدیث اهل سخن در میان فتد  
صائب بخوان تو این غزل بی بدیل را

۱۷۴

عارف متابعت نکند قال و قیل را  
 پاس نفس بدار که آن خوی آتشین  
 بادوستان حق چه کند خصم شعله خوی؟  
 چشمی که راه برد به آن لعل آبدار  
 از همت بزرگ به دولت توان رسید  
 در مرگ، غفلت تو سرایت نمی کند  
 باشد بهشت نقد، شهیدان اگر کنند  
 آخر سیاه بختی مجنون عزیز کرد  
 ای آن که شد تو را به نکویی بلند نام  
 کی نیل چشم زخم شود یوسف مرا؟

بانگ در به کار نیاید دلیل را  
 در زیر لب گداخت نفس جبرئیل را  
 باغ و بهارهاست در آتش خلیل را  
 موج سراب می شمرد سلسبیل را  
 آری به فیل صید نمایند فیل را  
 پروای سرمه نیست صدای رحیل را  
 گلگونه عذار تو خون سبیل را  
 بر چهره زنان عرب، خال نیل را  
 شمار سهل، نعمت ذکر جمیل را  
 مشاطه گر به کار برد رود نیل را

آزاده ای که تلخی احسان کشیده است

صائب به از کریم شمارد بخیل را

۱۷۵

به جوش آورد باد نوبهاران خون عالم را  
 وصال از تلخکامی عاشقان را بر نمی آرد  
 کسی انگشت بر حرف عقیق ساده نگذارد  
 بهشتی شد مرا نظاره آن روی گندمگون  
 ندارد حاصلی سامان عشرت در کهنسالی  
 حجاب دیده روشن نمی گردد تن آسانی  
 نمی آرد به دریا روی، طوفان دیده از ساحل  
 به خون خلق ازان تشنه است دایم چرخ مینایی  
 بخیلان راه آهی ریزد از هم سلک جمعیت

اگر چون غنچه از اهل دلی، دریاب این دم را  
 که قرب کعبه نتوانست شیرین کرد زمزم را  
 سیه رویی بود از رهگذار نقش، خاتم را  
 اگر گندم برون انداخت از فردوس آدم را  
 که نتواند نشاط عید برد از ماه نو خم را  
 نسازد بستر گل غافل از خورشید شبنم را  
 نگردد یاد دولت در دل ابراهیم ادهم را  
 که سرسبزی ز آب چشم باشد نخل ماتم را  
 پریشان می کند اندک نسیمی ابر بی نم را

گواه از خانه باشد غنچه نشکفته را صائب

به شاهد نیست حاجت، روی شرم آلود مریم را

۱۷۶

به هر که هر چه ضرور است داده اند آن را  
 مدار چشم تفاوت ز پله میزان

بس است آب دهن آسیای دندان را  
 یکی است سنگر و گهر، دیده های حیران را

که نیست حاجت محراب، کافرستان را  
 که ریگ، خرده جان‌هاست این بیابان را  
 که ناز زلف بود خاطر پریشان را  
 اشاره‌ای است که آماده‌باش طوفان را  
 گرفته است درون و برون انسان را  
 که قدر ریگ روان نیست خرده جان را  
 قرار نیست به یک جای هیچ پیکان را  
 شکستگی نرسد خامه تو را صائب!  
 که سرخ کرد ز گفتار، روی ایران را

بدوز چاک دلم را به رشته سر زلف  
 کشیده دار عنان ادب به وادی عشق  
 به احتیاط نفس‌کش به عاشقان چو رسی  
 به طفل تخته تعلیم‌دادن استاد  
 غم مال که دارد، که فکر جامه و نان  
 فتاده است سر و کار من به صحرائی  
 ز دل توقع آسودگی ز خامی‌هاست

۱۷۷

ز آتش سوزان عنانداری نیاید دود را  
 نیست سیرابی ز خون آن چشم‌خواب آلود را  
 برنیارد آتش سوزان ز خامی عود را  
 حفظ کن از پوچ گویی‌ها دم معدود را  
 تنگدستی مانع ریزش نگردد جود را  
 آه ازین آتش که در زنجیر دارد دود را  
 خط عنبرفام، حسن عاقبت محمود را  
 شیشه خشک است صائب در مذاقش آب خضر  
 هر که بوسیده است لب‌های شراب آلود را

دل چسان پیچید عنان آه درد آلود را؟  
 تشنگی در خواب ممکن نیست کم‌گرد ز آب  
 از نصیحت خشکی سودا نگردد بر طرف  
 مردم کم‌مایه را اسراف برق خرمن است  
 وقت بی‌برگی شود گوهر فشان از اشک، تاک  
 حلقه خط، چشم حیران شد به دور عارضش  
 سبز گردد از بنا گوش بتان پیش از ذقن

۱۷۸

به چوب از آستان خویش می‌رانند دولت را  
 که استمرار نعمت می‌کند بی‌قدر نعمت را  
 که کوتاه است عمر کامرانی برق فرصت را  
 که چون رطل‌گران بر سر کشد سنگ ملامت را  
 به نور جبهه روشن دار محراب عبادت را  
 مکرر رانده‌ام از آستان خویش دولت را  
 میسر نیست در هفتاد سال اهل عبادت را  
 نبیند هیچ مجرم روی خورشید قیامت را

بزرگانی که مانع می‌شوند ارباب حاجت را  
 نمی‌داند کسی در عشق قدر درد و محنت را  
 به شکر اینکه داری فرصتی، تعمیر دل‌ها کن  
 کسی رامی‌رسد با چرخ مینایی طرف گشتن  
 خموشی را چراغ عاریت در آستین دارد  
 به آن خواری که سگ را دور می‌سازند از مسجد  
 عدالت‌کن که در عدل آنچه یک ساعت به دست آید  
 اگر کوه گناه ما به محشر سایه اندازد

مرا گمنامی از وحدت به کثرت می‌کشد صائب  
وگر نه گوشه عزلت کمینگاهی است شهرت را

۱۷۹

<p>خط حاشیه‌دان می‌کند آن غنچه دهان را شیرازه دل‌ها مکن آن موی میان را ناسور کند پنبه مه داغ کتان را از خلوت اندیشه من هردو جهان را بستر ز تب گرم بود شیر ژیان را ابروی تو روزی که به زه کرد کمان را زنهار به صد دست نگاهدار عنان را در دیده من جوش بهار است خزان را طوفان، تری مغزشد این خواب‌گران را</p>	<p>استاد چه حاجت بود آن سروروان را حیف است شود رشته جان‌ها گره‌آلود بیتابی عاشق شود از وصل فزون‌تر عشق آمد و بیرون در افکند چون نعلین از آتش دوزخ دل عاشق نهراسد از چشم غزالان حرم، خواب سفر کرد میدان تو هر چند بود همچو کف دست مغز سر من نیست تُنک مایه سودا بیدار نشد چشم تو از شور قیامت</p>
--	--

صائب ز لب گوهر شهوار نریزد  
چندی جو صدف تا نکنی مهر، دهان را

۱۸۰

<p>می‌شود گاهی به برگ کاه حاجت، دیده را زحمت گل بیشتر از خار باشد دیده را توتیای چشم باشد خاک، طوفان دیده را شور محشر بر نیانگیزد ره خوابیده را حاش لله کعبه پوشد جامه پوشیده را می‌کنند اکثر به پا بیدار، ره خوابیده را خار نتواند گرفتن دامن برچیده را</p>	<p>از خسیسان چاره نبود مردم بگزیده را نیک، بیش از بد، حجاب راه بینایان شود قدر صحرای عدم را رفتگان دانند چیست نیست در طبع گرانجانان نصیحت را اثر چشم خواب‌آلود را در خلوت دل بار نیست لازم غفلت بود خواری، نبینی رهروان از علایق فارغند آزاد مردان همچو سرو</p>
--	---

نیست آسان معنی پیچیده صائب یافتن  
ره‌نما از پیچ و تاب است این ره پیچیده را

۱۸۱

<p>می‌رساند پیچ و خم آخر به منزل راه را جامه کوتاه، رعنا می‌کند کوتاه را مدّ عمر جاودان سازد شب کوتاه را</p>	<p>ناتوانی از اجابت نیست مانع آه را می‌شوند از خاکساری زبردستان سربلند ترک غفلت کن که بیداری درین ظلمت سرا</p>
--	--

از کدو بوی شراب آید به دشواری برون  
 هر قدر ابر بهاری در کرم طوفان کند  
 با تن خاکی امید جذبه سودایی است خام  
 طایر یک بال تواند فلک پرواز شد  
 پای سرعت در ره هموار می آید به سنگ  
 حسن را از خط مشکین نیست بر خاطر غبار  
 بر ندارد وقت خط چشم از عذار گلرخان  
 شرم نتواند حصاری کرد حسن شوخ را

مرغ زیرک در قفس صائب دل خود می خورد  
 بیش باشد وحشت از دنیا دل آگاه را

۱۸۲

از بدگهری می شکند گوهر رز را  
 حاشا که گذارد کرم ساقی کوثر  
 یک دانه انگور به زاهد میچشاید  
 ای شیشه می چند دهن بسته نشینی؟  
 درد دل چه گره هاست ز زاهد بر رز را  
 در گلشن فردوس ملامتگر رز را  
 حیف است فکندن به وبال اختر رز را  
 با جام بکن عقد روان دختر رز را

صائب اگر از نشئه می چشم دهی آب  
 از آب گهر سبز نمایی سر رز را

۱۸۳

طاقت کجاست روی عرفناک دیده را  
 شبنم ز باغبان نکشد منت وصال  
 دایم ز خوی خود کشد آزار بدگهر  
 ما را مبر به باغ که از سیر لاله زار  
 با قد خم ز عمر اقامت طمع مدار  
 چون سگ گزیده ای که نیارد در آب دید  
 از صحبت خسیس حذر کن که می شود  
 بسیار زخم هست که خاک است مرهمش  
 آرام نیست کشتی طوفان رسیده را  
 معشوق در کنار بود پاک دیده را  
 خون است شیر، کودک پستان گزیده را  
 یک داغ صد هزار شود داغ دیده را  
 در آتش است نعل، کمان کشیده را  
 آینه می گزد من آدم گزیده را  
 یک برگ کاه، مانع پرواز دیده را  
 نتوان به رشته دوخت دهان دریده را

شوخی که دارد از دل سنگین به کوه پشت  
 می دید کاش صائب در خون تبیده را

۱۸۴

با زلف کار نیست رخ یار دیده را  
 زندانِ جانِ پاک بود تنگنای جسم  
 از درد بیخبر بود آن کس که می‌کند  
 در بحر تنگِ ظرفِ جهان، چند چون حباب  
 از بس شنیده‌ام سخن ناشنیدنی  
 یاد بهشت حلقهٔ بیرون در بود  
 در پرده ماند شور من از سردی سپهر  
 خونی که می‌خورند به از شیر مادر است

ره می‌گزد چو مار، به منزل رسیده را  
 در خم قرار نیست شراب رسیده را  
 با سگ گزیده نسبت مردم گزیده را  
 در دل گره کنم نفس آرمیده را  
 گویم شنیده‌ام سخن ناشنیده را  
 در تنگنای گوشهٔ دل آرمیده را  
 آب است شیشه جوش می نارسیده را  
 مردان از محبت دنیا بریده را

در علم آشنایی آن چشم عاجز است  
 صائب که رام کرد غزال رمیده را

۱۸۵

طی به ماهی سازد از کندی، ره یکروزه را  
 در مه سؤال، دست از بادهٔ روشن مدار  
 در خسیان عیب ظاهر گردد اسباب طمع  
 دل ز دنیا زودتر گردد جوانان را خنک  
 در غریبی زود میرد نازپرورد وطن  
 سخت رویی با ملایم طیتان زبنده نیست

رشته بیرون آمده است از پای، ماه روزه را  
 صیقل سی روزه باید، ظلمت سی روزه را  
 می‌کند کوری مثنی، کاسهٔ دریوزه را  
 کهنگی از سردی آب است مانع کوزه را  
 شد نگین‌دان چار دیوار لحد فیروزه را  
 در زمین نرم بیرون آور از پا موزه را

دیدهٔ عاشق نگرده صائب از دیدار سیر  
 کز طمع سیری نباشد کاسهٔ دریوزه را

۱۸۶

به کوی عشق مبر زاهد ریایی را  
 جماعتی که به بیگانگان نمی‌جوشند  
 ز زلف ماتمیان ناخنی چه بگشاید؟  
 چه دل به شبنم این باغ و بوستان بندم؟  
 هلاک غیرت آن رهروم که می‌دارد  
 ز نقش شهر طاووس می‌توان دانست  
 نمی‌شود نشود فرق سرکشان پامال

مکن به شهر بدآموز، روستایی را  
 نچیده‌اند گل باغ آشنایی را  
 قلم چه داد دهد قصهٔ جدایی را  
 که کرده‌اند روان، درس بیوفایی را  
 ز چشم آبله پنهان، برهنه پایی را  
 که چشمهاست به دنبال، خودنمایی را  
 سفر به خاک بود ناوک هوایی را

تلاش چاشنی کنج آن دهن صائب  
به کام شکر، شیرین کند گدایی را

۱۸۷

متاب از کشتن ما ای غزال شوخ، گردن را  
نهادی چون قدم در راه از دلبستگی بگذر  
مرا از صافی باطن ز خود دانند هر قومی  
بیفشان دانه احسان، ز برق فتنه ایمن شو  
به زور عشق ازین زندان ظلمانی توان رستن  
نمی‌گردد حریف نفس سرکش عقل دریا دل  
مکن از دور گردون شکوه ای جوایای آزادی

به دشمن می‌گریزم از نفاق دوستان صائب  
که خار پاگوارا کرد بر من زخم سوزن را

۱۸۸

چه حاجت است به خال آن بیاض گردن را  
همیشه تهمت نظاره می‌کشد عاشق  
فغان که خار علایق ز تیزدستی‌ها  
گره به جبهه می‌فکن که رشته هموار  
زبان پاک بود لازم دل روشن  
گشاده‌دار دل و دست را که لنگر سنگ  
چو ماه نو، قد خم گشته بر سپهر وجود  
ز جمع دانه که خواهد نصیب خاک شدن  
کنون که قوت بازوی رستمی داری

غبار دیده‌جان است پیکرت صائب  
به آه زیر و زبر ساز، خانه تن را

۱۸۹

بیکسی کی خوار سازد زاده اقبال را؟  
باتهی چشمان چه سازد نعمت روی زمین؟  
شهر سیمرخ می‌گردد مگس‌ران زال را  
سیری از خرمن نباشد دیده غربال را  
صرف در تسخیر دلها گر کنی اقبال را

گفتگوی خامشان را ترجمان در کار نیست  
 پیچ و تاب عشق را از دل زدودن مشکل است  
 می توان ز افتادگی بردن به ساق عرش راه  
 مار از نزدیکی گنج اژدهایی می شود  
 ساده لوحانی که محو حسن بیزنگی شدند  
 ساغر ناکامی از خود آب برمی آورد  
 می شود ناطق کمربند از میان نازکت  
 لال می فهمد به آسانی زبان لال را  
 کی به افشاندن توان بی نقش کردن بال را  
 دولت پابوس روزی می شود خلخال را  
 از برای جاه می جویند مردم مال را  
 ابجد مشق جنون دانند خط و خال را  
 تشنگی سیراب می سازد گل تبخال را  
 ساق سیمین تو خامش می کند خلخال را  
 رنج باریک تو صائب از دل پر آرزوست  
 دور آن این عنکبوت رشته آمال را

۱۹۰

مکن بی بهره یارب از قبول دل بیانم را  
 تهیدستی ندارد برگ ریز نیستی در پی  
 ثبات پا کرم کردی، عزیمت هم کرامت کن  
 چوطوطی لوح تعلیم ده از آینه رخساران  
 تو با این ناز تا در خلوت آغوش می آیی  
 من آن رنگین نوا مرغم که در هر گلشنی باشم  
 ز خاک آستانت روبه هر جانب که می آرم  
 به زهر چشم خوبان آب ده تیغ زبانم را  
 نگه دار از شیخون بهاران گلستانم را  
 گران کردی رکابم را، سبک گردان عنانم را  
 مکن چون پسته سبز از خامشی تیغ زبانم را  
 تپیدن می کند از مغز خالی استخوانم را  
 ز دست یکدگر گلها ربایند آشیانم را  
 سر زلف گر هگیر تو می پیچد عنانم را  
 سبکرو حی چو باد صبح در گلشن نمی آید  
 که ریزد در قدم چون برگ گل صائب بیانم را

۱۹۱

زبان برگ بود از ذکر خامش بوستانها را  
 ز عقل کوتاه اندیش است سرگردانی مردم  
 اگر آزاده ای، آسوده باش از سردی دوران  
 سر سودایان از گردش جام است مستغنی  
 به بی نام و نشانی می توان شد ایمن از آفت  
 به استمرار، نعمت در نظرها خوار می گردد  
 نسیم نوبهاران کرد گویا این زبانها را  
 بیابان مرگ می سازد دلیل این کاروانها را  
 که دارد یاد، هر سروی درین گلشن خزانها را  
 که آب از شوق باشد آسیای آسمانها را  
 که زود از پا در آرد گردن افزای نشانها را  
 ز گلگشت چمن لذت نباشد باغبانها را  
 علایق دامن آزادگان صائب نمی گیرد  
 ز جولان نیست مانع خار و خس آتش عنانها را



۱۹۲

زرنجش نیست خوشتر هیچ خلقی تندخویان را  
 ز دست عقل دوراندیش کاری بر نمی آید  
 چراغ بی زوال حسن خاموشی نمی داند  
 نگرداند عقیق از کاوش الماس روی خود  
 برون پرداز هیهات است در فکر درون باشد  
 به گرد گل هجوم خار دیدم، شد یقین صائب  
 که بدخویی حصار عافیت باشد نکویان را

۱۹۳

فروغ مهر باشد دیده اخترشماران را  
 نه هر آهی قبول افتد، نه هر اشکی اثر دارد  
 تو و دلجویی عاشق، زهی اندیشه باطل  
 به دست زنگیان آینه دادن نیست بینایی  
 چه خون‌هامی خورد برق حوادث از رنگ جانم  
 نمی سازد به برق و باد شوق بیقرار من  
 ز سنگ کودکان مجنون بی پروا چه غم دارد؟  
 دل صائب چسان از عهده صد غم برون آید؟  
 سپندی چون کند تسخیر، این آتش عذاران را؟

۱۹۴

کم نسازد جام می زنگ دل افکار را  
 در میان دارد دل تنگ مرا سرگشتگی  
 در دیار ما که کفر و دین ز یک سر رشته‌اند  
 از نظر بازی به مژگان سخن پرداز او  
 کار خامان می توان از پخته‌گویی ساختن  
 در دسر خواهی کشیدن از هجوم بلبلان  
 به که طفل اشک خود را رخصت بازی دهم  
 به حریفان چون گوارا نیست صائب طرز تو  
 به که بفرستی به ایران نسخه اشعار را

## ۱۹۵

عشق کو تا چاک سازم جامه ناموس را  
هیچ کس از رشته کارم سری بیرون نبرد  
از خود آرایان نمی باید بصیرت چشم داشت  
زخم از مرهم گوارا تر بود، بر عارفان  
حرف دعوی در میان باطلان دارد رواج  
هرچه ماند از تو برجا، حاصلش باشد دریغ  
ظلم می سازد زبان عیبجویان را دراز  
می کند در پرده ناموس، حسن ایجاد عشق

بر سر گنج است صائب پای من، تا کرده ام  
چون صدف گنجینه گوهر، کف افسوس را

## ۱۹۶

جا به عرش دوش خود دادم سبوی باده را  
چون سبوتا هست نم از زندگی در پیکرت  
این سخن را سرو می گوید به آواز بلند  
روز و شب از صافی خاطر کدورت می کشم  
نقطه قاف قناعت دانه من گشته است  
زهد و مستی را به هم پیوند جانی داده ام

صائب آن ابرو کمان رو بر هدف افکند تیر  
دیگر از بهر چه داری سینه بگشاده را؟

## ۱۹۷

من ملایم کردم از آه آسمان سخت را  
سختی ایام را مُردن تلافی می کند  
گر نمی گردید پیدا، مصرفی چون بیستون  
سختی کان نیست ذاتی، زود زایل می شود  
نرمتر از مغز گردانید در کام هما  
نیست حرف نرم را تأثیر در آهن دلان  
قسمت منصور از دار فنا خمیازه بود  
نرم از آتش می توان کردن کمان سخت را  
عذرخواهی هست چون مغز استخوان سخت را  
ما چه می کردیم چون فرهاد، جان سخت را  
می توان کردن به آبی نرم، نان سخت را  
زور بازوی قناعت، استخوان سخت را  
ناوک از فولاد می باید نشان سخت را  
من کشیدم گوش تا گوش این کمان سخت را

نالۀ گرمی اگر صائب به فریادم رسد  
می‌کنم نرم آن دل نامهربان سخت را

۱۹۸

فصل بهار کرد مصور بهشت را  
هر موج سبزه صیقل زنگ کدورت است  
هر شاخ خشک می‌دهد از جوی شیر یاد  
شبم نکرد داغ دل لاله را علاج  
از باده می‌پرست ندارد نظر به ظرف  
صائب چسان ز کعبه شناسد کنشت را؟

۱۹۹

جامۀ آزادگی چالاک باشد سرو را  
رخت زنگاری بهار بی‌خزان دیگر است  
زخم شمشیر حوادث موج آب زندگی است  
بی‌بری دارالامان مردم آزاده است  
می‌توان بر سرکشان غالب شد از آزادگی  
سرد مهری نوبهار مردم آزاده است  
از رعونت صاحب معراج می‌گردد جمال  
همت از خاک‌کی نهادان جوکه با آن سرکشی  
از علایق خط آزادی ندارد هیچ کس  
بست طوق بندگی راه نفس بر قمریان  
داروگیر حسن از عشق است در هر جا که هست  
باد با آن سرکشی، یک عاشق سردر هواست

دامن برچیده صائب دورباش آفت است

از خس و خاشاک، دامن پاک باشد سرو را

۲۰۰

فانوس حجاب است چراغ سحری را  
در دامن منزل نبود بیم ز رهزن  
دریاب اگر اهل دلی پیشتر از صبح  
دامن به میان برزده باید سفری را  
همراه چه حاجت سفر بیخبری را  
چون غنچهٔ نشکفته نسیم سحری را

سخنی رسد از چرخ به نازک سخنان بیش  
 از بی ثمران باش که چون سرو درین باغ  
 شد ترس من از نامه اعمال فزونتر  
 بیهوده فلک کار به دل تنگ گرفته است  
 بس جای که آهستگی آنجاست درشتی  
 تا صاحب فرزند نگردي نتوان یافت

صائب بجز آشفته‌گی دل ثمری نیست  
 در دایره چرخ پریشان نظری را

۲۰۱

جذبه مجنون سبک سازد ز تمکین سنگ را  
 می توان دل را به آهی کرد از غمها سبک  
 بر گران خوابان غفلت مهربان است آسمان  
 از خیال یار، دل شد کعبه حاجت مرا  
 کم نشد از گریه مستانه خواب غفلتم  
 بر دل بیرحم جانان بوی گل باشد گران  
 از کمان نرم بر من زور چندین می رود  
 غوطه در خون می دهد دل را فروغ داغ عشق  
 یک دل افسرده بی داغ از دم گرم نماند  
 چون نباشد عید طفلان صحبت رنگین من؟  
 برخمار سنگ طفلان صبر کردن مشکل است  
 سختی ایام باشد بر سبک عقلا گران

بوداگرزین پیش صائب در گران خوابی مثل

شد سبک از غفلت من خواب سنگین سنگ را

۲۰۲

نعل در آتش نهد دیوانه من سنگ را  
 سخت جانانند باغ دلگشای یکدگر  
 نفس سرکش را دل روشن به اصلاح آورد  
 سهل باشد گر ز آتش دستی فرهاد من

شعله جواله سازد بی فلاخن سنگ را  
 می کند گلریز، روی سخت آهن سنگ را  
 نرم از آتش می شود رنگ های گردن سنگ را  
 هر رگی گردد چو تار شمع، روشن سنگ را

شهر پرواز می‌گردد فلاخن سنگ را  
 خانه زنبور می‌سازد به سوزن سنگ را  
 بهر طفلان جمع می‌کردم به دامن سنگ را  
 منت دست نوازش بود بر من سنگ را  
 می‌شود سیلاب، گاهی پای رفتن سنگ را  
 می‌کشد آزار، دست از دل فشردن سنگ را  
 نقش اگر بتوان به دست از دل ستردن سنگ را  
 مومیایی می‌دهد دل در شکستن سنگ را

شد یکی صد غفلت من صائب از قدّ دوتا

خواب سنگین شد در آغوش فلاخن سنگ را

خواب سنگین شد سبک از شوخی مژگان او  
 برشکیبایی مناز ای دل که آن مژگان شوخ  
 دامن دشتی اگر می‌بود چون مجنون مرا  
 این زمان بی‌برگ و بارم، ورنه از جوش ثمر  
 ما به زور می‌درین میخانه از خود می‌رویم  
 گفتگو با سخت‌رویان زحمت خود دادن است  
 می‌توان سنگین دلان را چین قهر از جبهه برد  
 هر که دارد عذرخواهی، برگنه باشد دلیر

۲۰۳

می‌نماید چرب نرمی مومیایی سنگ را  
 راحت افزون است در کندن، قبای تنگ را  
 مرهم زنگار کرد آینه من زنگ را  
 حسن دیگر هست در مینا می‌گلرنگ را  
 ورنه گیرد از هوا دیوانه من سنگ را  
 گوشمالی نیست حاجت‌ساز سیر آهنگ را  
 نیست از خورشید پروایی گل بیرنگ را  
 راستی درهم نوردد حيله و نیرنگ را

مفتِ شیطانند صائب کوتاه‌اندیشان که سگ

صید خود سازد به آسانی شکار لنگ را

خلق خوش چون صلح می‌سازد گوارا جنگ را  
 بر فقیران مرگ آسانتر بود از اغنیا  
 خورد از بس زخمهای منکر از نادیدنی  
 گریه را در پرده دل آب و تاب دیگر است  
 گفتگوی ناصحان بر دل گرانی می‌کند  
 از نواهای مخالف می‌کشند آزار خلق  
 ظاهر آریان ز چشم شور ایمن نیستند  
 سحر را تأثیر نبود در عصای موسوی

۲۰۴

که سبز کرد خموشی زبان سوسن را  
 که همچو سرو ازین باغ چید دامن را  
 که نیست خیرگی از مهر، چشم روزن را  
 نداد فایده قرب مسیح سوزن را  
 که رستم آرد بیرون ز چاه بیژن را  
 که رنگ ظرف بود آب‌های روشن را

ز هوش برد چنان حیرت تو گلشن را  
 کسی ز قید خزان و بهار شد آزاد  
 نظر ز روی تو خورشید، بر نمی‌دارد  
 نبرد روح گرانی ز جسم یک سر موی  
 ز قید چرخ تو را عشق می‌کند آزاد  
 به رنگ خویش برآورد روزگار مرا

خوش است دفع گرانان به هر روش باشد  
 ملال نیست ز سرگشتگی فلاخن را  
 مدام بر سر حرف است خامه صائب  
 همیشه جوش بهار است نخل ایمن را

۲۰۵

ترجیح می‌دهد به پدر اوستاد را  
 بانیک‌و بد چوشیر و شکر جوش می‌زند  
 در زیر آسمان نبود صبح بی‌شفق  
 زخم زبان چه کار به سرگشتگان کند  
 تلخی‌کشان عشق نگیرند جام زهر  
 از ابر بی‌نیاز بود تیغ آبدار  
 زهر است شکری که مکرر نمی‌شود  
 شایسته خدا و رسول است اعتقاد  
 زنه‌ار در درستی خط سعی‌کن که هست  
 هرکس شناخته است بیاض و سواد را  
 دریافت هرکه چاشنی اتحاد را  
 خون در پیاله است جبین گشاد را  
 پروای خار و خس نبود گردباد را  
 در محفلی که راه بود نوش باد را  
 حاجت به باده نیست روان‌های شاد را  
 بدخو مکن به وصل دل نامراد را  
 ضایع مکن به اهل جهان اعتقاد را  
 خط شکسته، خواب پریشان سواد را

صائب امید هست که آن خط عنبرین

روشن کند سواد من بی‌سواد را

۲۰۶

گر به گلزار بری آن رخ افروخته را  
 هرکه پوشد ز جهان چشم، نماند بی‌رزق  
 نکند چرخ تعدی به جگر سوختگان  
 منت زلف مکش دل چو گرفتار تو شد  
 نیست حاجت شب پروانه ما را به چراغ  
 دلت ای غنچه محال است سبکبار شود  
 گل به بلبل نگذارد جگر سوخته را  
 طعمه از دست بود باز نظر دوخته را  
 سرمه در کار نباشد نفس سوخته را  
 رشته حاجت نبود طایر آموخته را  
 شمع از خود بود این بال و پر افروخته را  
 تا نریزی ز بغل این زر اندوخته را

ایمن از زخم زبان شد ز خموشی صائب

نیست اندیشه ز سوزن دهن دوخته را

۲۰۷

غم مردن نبود جانِ غم اندوخته را  
 خامسوزان هوس، لایق این داغ نیند  
 دعوی سوختگی پیش من ای لاله مکن  
 نیست از برق خطر مزرعه سوخته را  
 جز به عاشق منما آن رخ افروخته را  
 می‌شناسد دل من بوی دل سوخته را

حسن از عاشق محجوب نگردهد غافل  
 طعمه در دست بود عاشق دلسوخته را  
 شعله در سوختن از زمزمه‌ای خالی نیست  
 مطرب از خانه بود عاشق دلسوخته را  
 چه قدر راه به تقلید توان پیمودن  
 رشته کوتاه بود مرغ نوآموخته را  
 برق در خرمن ارباب محبت افتد  
 صائب از دل چو برآرد نفس سوخته را

۲۰۸

احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را  
 گرفت خیل پری در میان سلیمان را  
 مکن به پرده ناموس، عشق را پنهان  
 که بادبان نشود پرده‌دار طوفان را  
 به ما حرارت دوزخ چه می‌تواند کرد  
 اگر ز ما نستانند چشم گریان را  
 ز ماهتاب بناگوش یار می‌آید  
 که شیر مست کند ریگ این بیابان را  
 ز شوخی عرق شرم سخت می‌ترسم  
 که داغدار کند سیب آن زنخدان را  
 ز جسم جان‌گنهکار را ملالی نیست  
 که دلپذیر کند بیم قتل، زندان را  
 چو گردباد به سرگشتگی علم سازد  
 جنون دوری من خاک این بیابان را  
 ز زندگی چه به کرکس رسد بجز مردار  
 چه لذت است ز عمر دراز نادان را  
 مدار چشم تفاوت ز پله میزان  
 یکی است سنگ و گهر، دیده‌های حیران را  
 سخن کمال‌پذیرد ز مستمع صائب  
 گهر کند صدف پاک، اشک نیشان را

۲۰۹

طاعت کند سرشک ندامت گناه را  
 ریزش سفید می‌کند ابر سیاه را  
 نقصی به سرکشان ز تواضع نمی‌رسد  
 حُسن از شکستگی شود افزون کلاه را  
 ز افتادگی به مسند عزت رسیده است  
 یوسف کند چگونه فراموش، چاه را؟  
 از عشق پاک، دایره حسن شد تمام  
 آغوش هاله ساخت کمر بسته ماه را  
 تا گشت روشنم که به جایی نمی‌رسد  
 کردم گره چو لاله به دل دود آه را  
 مشکل که خط سبز به انصاف آورد  
 آن چشم نیم مست فرامش نگاه را  
 خواهد به صد نیاز ز درگاه بی‌نیاز  
 صائب دوام دولت عباس شاه را

۲۱۰

در شکایت ریختی دندان نعمت خواره را  
 کهنه کردی در ورق گردانی این سی پاره را

اهل دل را گفتگوی عشق آب زندگی است  
 جوهر دل شد عیان از گرم و سرد روزگار  
 دل نهاد درد تا بودم، فراغت داشتم  
 من که در صحرای خود کامی سراسر می‌روم  
 عشرت روی زمین بسته است در آرام دل  
 گرد دل خود زنده خواهی خاکساری پیشه کن  
 نیست نُقلی به ز اخگر مرغ آتشخواره را  
 آب و آتش ذوالفقاری کرد این انگاره را  
 چاره جویی کرد سرگردان من بیچاره را  
 چون تو انم جمع کردن این دل صد پاره را؟  
 خواب طفلان لنگر تمکین بود گهواره را  
 به ز خاکستر لباسی نیست آتشپاره را  
 گوشه چشمی اگر صائب به حال من کنند  
 سرمه می‌سازم ز برق تیشه سنگ خاره را

۲۱۱

دامن دریای خونخوار است بالین سیل را  
 بقرار عشق را جز در وصال آرام نیست  
 عشق می‌داند چه باید کرد با آسودگان  
 نعمت الوان نگردهد سد راه زندگی  
 شوق را افسرده سازد صحبت افسردگان  
 بردباری و تواضع عمر می‌سازد دراز  
 مژگن خاکی کز عمارت تنگ گردد مشربش  
 عمر مستعجل ز عاجز نالی ما فارغ است  
 می‌رساند شوق در دل سالکان را باغ‌ها  
 ملک ویران مرا برگ و نوای شکر نیست  
 در کنار بحر باشد خواب سنگین سیل را  
 می‌کند آرامش دریا به تمکین سیل را  
 نیست حاجت در خرابی‌ها به تلقین سیل را  
 کی حنای پا شود این خاک رنگین سیل را  
 می‌کند این خاک‌های مرده سنگین سیل را  
 هر پلی دارد به یاد خویش چندین سیل را  
 جا دهد بر سینه خود همچو شاهین سیل را  
 خار نتواند گرفتن دامن این سیل را  
 در گریبان از کف خویش است نسرين سیل را  
 ورنه هست از هر جایی چشم تحسین سیل را  
 گریه بی طاقتان آخر به جایی می‌رسد  
 می‌دهد صائب وصال بحر تسکین سیل را

۲۱۲

حاجت به خون گرم جگر نیست داغ را  
 نشکفته است غنچه پیکان ز خون گرم  
 مرغی که ناله اش نبود آشنای درد  
 آسوده از خزانم و فارغ ز نوبهار  
 آزادگان شکسته دل از چ رخ نیستند  
 با بدسرت پرتو نیکان چه می‌کند؟  
 روغن ز خود بود گهر شب چراغ را  
 می چون کند شکفته من بی دماغ را؟  
 زهر است همچو سبزه بیگانه باغ را  
 در زیر بال خویش کنم سیر باغ را  
 چون گل شکسته موج شراب این ایام را  
 در بال زاغ نیست اثر چشم زاغ را



دل را حیات از نفس آرمیده است      بیماری نسیم دهد جان چراغ را  
صائب مدار چشم گشایش ز آسمان  
در بیضه راه نیست نسیم فراغ را

۲۱۳

هر خسی قیمت نداند ناله شبخیز را      خسروی باید که داند قدر این شبدیز را  
خامشی دریا و گفت و گو خس و خاشاک اوست      پاک کن از خار و خس این بحر گهر خیز را  
عشق خونخوار از دل پر خون فزون گیرد خیر      بیش دارد پاس ساقی ساغر لبریز را  
دفتر گل را به آب چشم خواهد پاک شست      گر بیند بلبل آن رخسار شبنم خیز را  
شوکت شاهی سبک سنگ است در میزان عدل      عشق می گیرد به خون کوهکن پرویز را  
تیزی مژگان او گفتم شود از خواب کم      خواب سنگین شد فسان آن دشنه خونریز را  
در قیامت کشته ناز تو می غلتد به خون      بر نیاید زود خون از زخم، تیغ تیز را  
هر کجا دفتر گشاید سینه مجروح من

در بهار سرخ رویی همچو جنت غوطه داد

فکر رنگین تو صائب خطه تبریز را

۲۱۴

خوش کن از لاله رخان زلف پریشانی را      از دل گرم بر افروز شبستانی را  
گریه با سینه سوزان چه تواند کردن      نکند آبله سیراب، بیابانی را  
تا نرفته است سر رشته فرصت از دست      به که شیرازه شوی جمع پریشانی را  
گر همه خانه کعبه است، که تعمیر مکن      تا توان کرد عمارت دل ویرانی را  
عالم از تشنه لبان یک جگر سوخته است      به که بخشد لب او قطره بارانی را  
هر که از دست زلیخای هوس سالم جست      به دو عالم ندهد گوشه زندانی را  
پیش آن کان ملاحظت دهن خوبان چیست      در نمکزار چه قدر است نمکدانی را  
اختیار لب خود را به خط سبز مده      نتوان داد به طوطی شکرستانی را  
عالم خاک برومند ز بالای تو شد      بهر یک سرو دهند آب خیابانی را  
خبرش نیست که آینه ز طوطی چه کشید      به سخن هر که نیارود سخندانی را  
از شکر خنده بی پرده گلها پیداست      که ندیده است گلستان لب خندانی را  
حلقه گوش کند حرف پریشان سخنان      هر که دیده است سر زلف پریشانی را  
باده خوب است به اندازه ساغر باشد

چکند بلبل بی ظرف، گلستانی را

به صف آرایی خود محشر از آن می‌نازد      که ندیده است صف آرایی مژگانی را  
 وقت بسیار عزیز است گرامی دارش      به زر قلب مده یوسف کنعانی را  
 دل به آن چشم به افسانه و افسون مدهید      که به کافر نتوان داد مسلمانی را  
 در هزاران نظر شوخ نباشد صائب  
 آنچه در پرده بود دیده حیرانی را

۲۱۵

دلکوب نیست حادثه دنیاپرست را      ماهی ز حرص طعمه فرو خورد شست را  
 دنیا به اهل خویش ترحم نمی‌کند      آتش امان نمی‌دهد آتش‌پرست را  
 دست از جهان بشوی که اطفال حادثات      افشاندند میوه این شاخ پست را  
 از هر ترنمی دلش از جای می‌رود      هرکس شنیده است ندای الت را  
 از بند گشت شورش مجنون زیادت‌تر      زنجیر، تازیانه بود فیل مست را  
 صائب خموش باش که در مجلس شراب  
 داروی بیهشی است سخن می‌پرست را

۲۱۶

نیست پروای فنای خود دل وارسته را      تیغ خضر راه باشد دست از جان شسته را  
 آه اوراق دلم را هریکی جایی فکند      رشته شد مقرض از ناسازی این گلدسته را  
 سینه‌ها را خامشی گنجینه گوهر کند      یاد دارم از صدف این نکته سر بسته را  
 در دیار ما که دارد عشق پنهانی رواج      سکه قلب است رخسار به ناخن خسته را  
 عیش دنیا بی طراوت می‌کند رخسار را      پوست برتن خشک شد از هرزه خندی پسته را  
 در حریم دل ندارد راه، فکر دوربین      هیچکس نگشوده است این نامه سر بسته را  
 در دیار عشق کس را دل نمی‌سوزد به کس      از تب گرم است اینجا شمع بالین خسته را  
 دعوی آهستگی ای مور پیش ما مکن      نقش پا هرگز نباشد مردم آهسته را  
 بر ورق نتوان به زنجیر مدادش بند کرد      شهپر برق است بر تن مصرع برجسته را  
 رشته اشک مرا بنگر، ندیدیستی اگر      در گره از پای تا سر، رشته نگسته را

ای صبا مشت سپندی بر سر آتش بریز  
 گر بپرسد یار حال صائب دلخسته را

۲۱۷

مهر خاموشی کند کومه زبان تقریر را      این سپر دندان می‌سازد دم شمشیر را

قامت خم، نفس را هموار نتوانست کرد  
 شد زبان شکر از سودای او رگ در تنم  
 از سفیدی دیده یعقوب شد صبح امید  
 در به دست آوردن زلفش مرا تقصیر نیست  
 شیر مردان را نمی باشد به زینت التفات  
 با علایق بر نمی آیی، مجرد شو که نیست  
 از کجی، زور کمان بیرون نیارد تیر را  
 نیست از زندان یوسف شکوه ای زنجیر را  
 منزلی جز قصر شیرین نیست جوی شیر را  
 این ره خوابیده کوتاه می کند شبگیر را  
 نیست غیر از خون نگاری دست و پای شیر را  
 غیر عربانی علاج این خار دامنگیر را  
 تیر کج صائب همان بهتر که باشد در کمان  
 از جگر بیرون میاور آه بی تأثیر را

۲۱۸

زبان کوتاه باشد آشنای بحر گوهر را  
 کند یک جلوه گوهر پیش غواص و تماشایی  
 به خون دل میسر نیست از دل آرزو شستن  
 مکن چون تنگ ظرفان شکوه از داغ سیه بختی  
 نیندیشد ز درد و داغ نومیدی دل عاشق  
 بلندی حجت عجز است بازوی شناور را  
 رسد فیض سخن یکسان، سخن سنج و سخنور را  
 به آب تیغ نتوان محو کرد از تیغ جوهر را  
 که در طالع بهار بی خزان هست عنبر را  
 که از آتش بود پروانه راحت سمندر را  
 من آن شیرین پسر را از پدر صائب بر آوردم  
 اگر طوطی ز بند نی برون آورد شکر را

۲۱۹

اگر از اهل ایمانی مهیا باش آفت را  
 دل صد پاره ما را نگاهی جمع می سازد  
 نمک می ریزد از لب های جانان وقت خاموشی  
 به اندک فرصتی نخل از زمین پاک می بالد  
 کریمان را خدای مهربان در مانده نگذارد  
 به دشواری زلیخا داد از کف دامن یوسف  
 ز منت شمع هر کس سیلی خورده است، می داند  
 که دندان می گزد پیوسته انگشت شهادت را  
 که از یک رشته بتوان بخیه زد چندین جراحت را  
 نمکدان چون کند در حقه آن کان ملاحظت را  
 مکن در صبحدم ز نهار فوت آه ندامت را  
 که می روید زرا از کف همچو گل اهل سخاوت را  
 به آسانی من از کف چون دهم دامان فرصت را  
 که از صرصر خطر افزون بود دست حمایت را  
 نمی شد زنگ کلفت سبزی امید من صائب  
 اگر می بود آبی در جگر ابر مروّت را

۲۲۰

نسازد روی گردان کثرت لشکر دلیران را  
 نیستان مانع از جولان جرأت نیست شیران را

منه انگشت برحرف کسان، ایمن شو از آفت  
 مگس را بی تردّد عنکبوت آرد به دام خود  
 دعای جوشن خرم ن بود دلجویی موران  
 شود از قرب منزل شوق رهرو بیش، حیرانم  
 سگ لیلی ز آهو صد بیابان است وحشی تر  
 کدامین نغمه سنج آمد به این بستانرا صائب؟  
 که از خجلت نفس در دل گره شد خوش صفیران را

۲۲۱

دل خود به خود شکسته شود عشق پیشه را  
 چشم بد ستاره به عاشق چه می کند؟  
 در ساز با خزان حوادث که همچو سرو  
 پیران شکار طول امل زود می شوند  
 آورده است صورت شیرین برون ز سنگ  
 شمع و شراب و شاهد من خون دل بس است  
 رنگی به روی کار نیاری چو کوهکن  
 سنگ است در بغل می پر زور شیشه را  
 از کرم شب فروز چه غم شیر بیشه را؟  
 بار دل است میوه بهار همیشه را  
 در خاک نرم، حکم روان است ریشه را  
 فرهاد چون به سر ندهد جای تیشه را؟  
 برق از فروغ باده بود ابر شیشه را  
 از خون خویش تا ندهی آب تیشه را  
 صائب لباس برق نگردهد حجاب ابر  
 تا چند زیر خرقة توان داشت شیشه را؟

۲۲۲

دایم ز نازکی است دل افکار شیشه را  
 شاید به جوی رفته کند آب بازگشت  
 یادآور از خمار گلوگیر صبحگاه  
 هرچند خوشگوار بود باده غرور  
 از خنده صلح کن به تبسم که می شود  
 چون آمدی به کوی خرابات بی طلب  
 صید از حرم برون چونهد پای کشتنی است  
 خوردم فریب چرخ به همواری که داشت  
 در شکوه های تلخ مرا اختیار نیست  
 دل می دود به سنگ ملامت به زور عشق  
 خون می چکد مدام ز گفتار شیشه را  
 چون شد تهی ز باده، مبین خوار شیشه را  
 خالی مکن ز باده به یکبار شیشه را  
 زین می فزون ز سنگ نگهدار شیشه را  
 قالب تهی ز خنده بسیار شیشه را  
 برطاق نه صلاح و فرود آر شیشه را  
 زنهار زیر خرقة نگهدار شیشه را  
 کردم غلط به مرهم زنگار شیشه را  
 می آورد شراب به گفتار شیشه را  
 می سازد این شراب جگردار شیشه را

از سرکشی کنند نگونسار شیشه را  
 ما کرده‌ایم پردهٔ اسرار شیشه را  
 کآورد در سماع فلک‌وار شیشه را  
 طاق شکسته نیست سزاوار شیشه را  
 تا از خم است پشت به کهسار شیشه را  
 بیخود به سیر کوچه و بازار شیشه را  
 صائب ز پرده‌داری ناموس شد خلاص  
 هرکس شکست بر سر بازار شیشه را

باشد قدح همیشه ز افتادگی عزیز  
 در محفلی که راز شرر می‌جهد ز سنگ  
 با مشتِ خاک من چه کند آتشین میی  
 بر چرخ سست عهد منه دل ز سادگی  
 سنگ و سیوست دشمنی توبه و شراب  
 در ساغر من است شرابی که می‌برد

۲۲۳

ره به مضمون می‌توان بردن ز عنوان صبح را  
 کز تنور سرد، گرم آید برون نان صبح را  
 فیض می‌بارد ز سیما همچو باران صبح را  
 اشک انجم می‌نماید پاکدامان صبح را  
 می‌کند پاس نفس از سینه‌چاکان صبح را  
 نیست گر شور قیامت در نمکدان صبح را  
 کز شفق رنگین به خون شد روی خندان صبح را  
 کرد شادی مرگ، یک زخم نمایان صبح را  
 مهر چون ماند نهران در زیر دامان صبح را؟  
 می‌شود از بخیهٔ انجم نمایان صبح را  
 بهره‌ای جز آه سرد از مهر تابان صبح را  
 می‌کشد خورشید اگر سرد‌گریبان صبح را  
 نیست ورنه کوتهی در مدّ احسان صبح را  
 مهر بر لب می‌زند خورشید تابان صبح را  
 روسفید آورد بیرون از شبستان صبح را

مدّ احسان است بسم‌الله دیوان صبح را  
 صادقان را بهر روزی زحمتی در کار نیست  
 گرچه در ابر سفید امید باران کمتر است  
 می‌زداید گریه از آینهٔ دل تیرگی  
 بادل پر خون، دهن از شکوه‌بستن مشکل است  
 چون گران‌خوابان غفلت را به دم احیا کند؟  
 چون سبک مغزان فریب‌خندهٔ شادی مخور  
 قدر تیغ مهر را روشندان دانند چیست  
 داغ عشق از صفحهٔ سیمای عاشق ظاهر است  
 از رفوی سینهٔ ما بگذر ای ناصح، که زخم  
 با نگاه دور قانع شو که با این قرب نیست  
 حسن هم در پردهٔ ناموس می‌ماند نهران  
 خواب غفلت از سحرخیزی حجاب‌ما شده است  
 تا نفس را راست می‌سازد درین ظلمت سرا  
 راستی روشن‌گر دل می‌شود آخر، که صدق

راستان را نیست روزی گر ز خون دل، چرا  
 می‌شود صائب به خون‌تر از شفق نان صبح را

۲۲۴

در حریم سینه افروزد چراغ طور را

عشق کو تا گرم سازد این دل رنجور را

حیرتی دارم که با این نشئه سرشارِ عشق  
چند از هر کوبی نیشی به چشم من خورد؟  
ای مسیحا از علاج دست کوتاه کن که نیست  
صندلی از لای خم بهتر سر مخمور را  
چون ز دل آمد غبار خط مشکین تو را  
کز نظر پنهان کند دلخوش کنِ صدمور را

۲۲۵

خط نسازد بی صفا آن عارض پر نور را  
شکوه مهر خاموشی می خواست گیرد از لبم  
پا منه بیرون ز حد خویش تا بینا شوی  
خرمن خود سوخت هر کس بی گناهان را گزید  
همچنان از خار خار دانه چشمش می پرد  
ساحل دریای پر شور جهان، ترک خودی است  
از نظر بازان خود غافل نگرده شرم حسن  
از نسیم صبح پروا نیست شمع طور را  
ریختم در شیشه باز این باده پر زور را  
نیست حاجت با عصا در خانه خود کور را  
نیش گردد آتش آخر خانه زنبور را  
گر بود زیر نگین ملک سلیمان مور را  
مهد آسایش بود دار فنا منصور را  
روی دل در پرده باشد غنچه مستور را  
نیست صائب در جهان بیخودی بیم گزند  
باده خواران نقل می سازند چشم شور را

۲۲۶

مکن به غنچه گره نوبهار عالم را  
به خنده ای گل بی خار می توانی کرد  
فلک سوار چو عیسی نمی توانی شد  
کجی ز مار به افسون نمی توان بردن  
مبند نقش اقامت که همچو موج سراب  
نتیجه ای بجز از خانمان خرابی نیست  
عجب که روز قیامت ز خاک برخیزد  
تبسمی کن و بگشای کار عالم را  
گر التفات کنی، خارزار عالم را  
ز خویش تا نفسانی غبار عالم را  
چگونه راست توان کرد کار عالم را  
قرار نیست دمی بود و تار عالم را  
خرابی دل امیدوار عالم را  
به دوش هر که نهادند بار عالم را  
خوشا کسی که چو صائب ز خاکساری ها  
به دیده خاک زند اعتبار عالم را

۲۲۷

عشق سازد ز هوس پاک دل آدم را  
آب جان را چو گهر در گره تن مگذار  
دزد چون شحنه شود امن کند عالم را  
چون گل و لاله به خورشید رسان شبنم را

تلخی از دل نبرد قرب حرم زمزم را  
 هرکه چون صبح برآرد به تأمل دم را  
 چون به دوش افکنی آن زلف خم اندر خم را  
 عشق آن نیست که برهم نزند عالم را  
 نیست آواز در ا قافله شبنم را  
 محضر جود بود دست تهی حاتم را  
 مست نازی که ندارد خبر عالم را

صائب از شعله آه تو، که روشن بادا

می توان خواند شب تار خط درهم را

در وصالیم و همان خون جگر می نوشیم  
 عالم از جای به تعظیم کلامش خیزد  
 رم آهوی حرم پای گران خواب شود  
 قفس شیر نگشته است نیستان هرگز  
 شور و غوغا نبود در سفر اهل نظر  
 زینت مردم آزاده بود بی برگی  
 چه خبر از دل آواره ما خواهد داشت؟

۲۲۸

که باغ دلگشایی نیست غیر از یار عاشق را  
 زهی خجالت که معشوقش کند بیدار عاشق را  
 ز جولان نیست مانع وادی پر خار عاشق را  
 که می گردد دو بالا، ناله در کھسار عاشق را  
 که خواهد سوخت در دل آرزو بسیار عاشق را  
 قیامت کی ز شغل خود کند بیکار عاشق را  
 نگردهد خامشی مهر لب اظهار عاشق را  
 که جوش مغز خواهد کرد بی دستار عاشق را  
 دل شبها بود گنجینه اسرار عاشق را  
 که خواهد ساختن این نقطه بی پرگار عاشق را  
 اگر در سوختن از پا برآید خار عاشق را  
 اگر چه هست چون دل شیشه ای دربار عاشق را  
 ندارد لنگر کوه غم از رفتار عاشق را

می لعلی اگر در سنگ رو پنهان کند صائب

بس است از هر دو عالم نشئه دیدار عاشق را

نه از گل می گشاید دل، نه از گلزار عاشق را  
 به بوی گل ز خواب بیخودی بیدار شد بلبل  
 دم شمشیر برق از هر گیاهی بر نمی گردد  
 ز کوه بیستون فرهاد از آن بیرون نمی آید  
 ز خطر و زوی که شد خون عقیش مشک دانستم  
 صف مژگان نگردهد پرده دار چشم قربانی  
 خم پر می به خشت از جوش هیئات است بنشیند  
 توکز شور جنون بی بهره ای فکر سرخود کن  
 به هر بی پرده ای اظهار توان کرد راز خود  
 فریب خال گندمگون او خوردم، ندانستم  
 به عیب بی وفایی همچو گل مشهور می گردد  
 ز شوق سنگ طفلان چون فلاخن نیست آرامش  
 گرانسنگی فلاخن را پر پرواز می گردد

۲۲۹

گران به خاطر مردم مکن عبادت را  
 کم از فضیلت طاعت مدان اطاعت را

میر به جای اطاعت به کار طاعت را  
 به میهمانی مردم مرو، وگر بروی

اگر خدای جهان را سمیع می‌دانی  
قبولِ خلقِ حجاب است از قبولِ خدا  
بشوی دست ز ورد و نماز، وقت طعام  
ز خُلقِ خوش، شکر و شیرباش با احباب  
چه لازم است کنی ختم، میهمانی را  
مگیر از دهنِ خلق، حرف را زنهار  
مشو چو بیخبران از مناسبتِ غافل  
ضیافتی که در آنجا توانگران باشند  
درین زمان که عقیم است جمله صحبت‌ها  
اگر قدم نتوانی ز بزمِ خلق کشید  
به گوش جان بشنو صائب این نصیحت را

۲۳۰

مرکز خاک است گردون آسمان عشق را  
تاچه آید، روشن است از دست این یک قبضه خاک  
روز و شب ظاهر به داغ کهنه و نو می‌شود  
گفتگوی عاشقی لاحول بی‌دردان بود  
پیش از این اینجانمک را قیمت الماس بود  
گرم رفتاری چراغ پیش پای ما بس است  
آسمان را رعه‌هیت به خاک انداخته است  
خاک را چون باد نعل جستجو در آتش است  
لامکان یک پله باشد آستان عشق را  
چرخ نتوانست زه کردن کمان عشق را  
نیست ماه و آفتابی آسمان عشق را  
عقل نتواند شنیدن داستان عشق را  
شور من کان ملاحظ ساخت خوان عشق را  
مشعل دیگر چه حاجت کاروان عشق را  
کیست تا بر سر کشد رطل‌گران عشق را  
نیست آسایش زمین و آسمان عشق را  
شکرلله صائب از اقبال همت عاقبت  
مهربان خویش کردم قهرمان عشق را

۲۳۱

ساقی محبوب می‌باید شراب عشق را  
در حریم ما ندارد شمع بی‌فانوس راه  
عالمی را آه درد آلود من دیوانه کرد  
تیشه‌ای در کار هستی می‌کنم چون کوهکن  
از کمند رشته عمر ابد سر می‌کشید  
آتش هموار می‌باید کباب عشق را  
شاهد بی‌برده می‌سوزد حجاب عشق را  
هیچ کافر نشنود بوی کباب عشق را  
چند دارم در پس کوه آفتاب عشق را  
خضر اگر می‌یافت ذوق پیچ و تاب عشق را



هرکه را در مغز پیچیده است بوی عقل خام می‌شناسد اندکی قدر گلاب عشق را  
هرکسی را هست صائب قبله گاهی در جهان  
برگزیدم از دو عالم من جناب عشق را

۲۳۲

چه غم ز آه من آن خط روح پرور را ز دل سیاهی آب حیات می‌آید  
ز چهره سخن حق نقاب بردارد توان به مهر خموشی دهان ما را بست  
لب سؤال، در فقر را کلید بود مجردان تو از قید جسم آزادند  
که برگریز نباشد بهارِ عنبر را اگر به موم توان بست چشم مجمر را  
که تشنه سر به بیابان دهد سکندر را به روی خود مگشا زینهار این در را  
ز دار هرکه چو منصور کرد منبر را چه احتیاج به کشتی بود شناور را  
مگیر از لب خود مهر چون صدف صائب کنون که قدر خزف نیست آب گوهر را

۲۳۳

لب میگون تو خمار کند تقوی را سرو بسیار به رعنائی خود می‌نازد  
می‌کند حسن ز خط صورت دیگر پیدا گرچه بی‌بال کند معنی نازک پرواز  
جلوه صبح نخستین به زمانی نکشد شعله شوق ز شمشیر نگرداند روی  
در شکست دل ماسعی فلک بیجانست هرکه از زنگ دویی آینه را سازد پاک  
چشم بیمار تو آرد به زمین عیسی را جلوه‌ای سرکن و کوتاه کن این دعوی را  
قلم موی نماید هنر مانی را لفظ پاکیزه پر و بال بود معنی را  
نفسی تیره کند آینه دعوی را لن‌ترانی نشود بند زبان موسی را  
می‌کند آینه صاف خجل زنگی را بیند از چشم غزالان، نگه لیلی را  
عجیبی نیست دل صائب اگر رام تو شد دانه خال تو در دام کشد وحشی را

۲۳۴

چند بر کوردلان جلوه دهم معنی را در دیاری که ز ارباب تمیز است ز کام  
هرکه با خود دو گواه از رگ گردن دارد سوزنی گر نکشد سرمه بینش در چشم  
پیش دجال کشم مایده عیسی را غنچه آن به که کند مهر، لب دعوی را  
می‌برد پیش دو صد دعوی بی‌معنی را نتوان عیب نمودن نفس عیسی را



بر سر چوب بود حسن بصر، اعمی را  
 چه غم از موجۀ نیل است کف موسی را  
 صائب از تیرگی بخت سخن شکوه مکن  
 محک حسن، سیه خانه بود لیلی را

۲۳۵

سفیدی‌های مو بیدار کی سازد سیه دل را؟  
 ز نقصان بصیرت طامعان را نیست پروایی  
 نلرزد چون ز بی آرامیم مهد لحد بر خود  
 شهادت می‌کند ایجاد اسباب طرب از خود  
 زبان عذرخواهی صید بسمل را نمی‌باشد  
 ز سنگ کودکان پهلو تهی کردم، ندانستم  
 نگوید عشق اسرار محبت با هوسناکان  
 ازان هر لحظه مجنون در بیابانی کند جولان  
 به خط امیدها دارد دل بی‌طاقت عاشق

شوند از اهل مشرب زاهدان خشک هم صائب  
 توان گر گوهر شهوار کردن مهره گل را

۲۳۶

توان به خواب کرد مسخر خیال را  
 در عالم خیال بهار است چار فصل  
 هر چند حسن را خطر از چشم پاک نیست  
 رحمی به شیشه خانه دل‌های خلق کن  
 از گلشنی که سرو تو دامن‌کشان رود  
 برگ نشاط نیست درین تیره خاکدان  
 ده در شود گشاده، شود بسته چون دری  
 با تیرگی بساز که ابروی عنبرین  
 بر جرم من ببخش که آورده‌ام شفیع  
 در ملک خویش رخنه فکندن ز عقل نیست

جز پیچ و تاب نیست کمند این غزال را  
 بلبل به چتر گل ندهد زیر بال را  
 پنهان ز آب و آینه کن آن جمال را  
 از می مکن دو آتش آن رنگ آل را  
 بی‌طاقتی ز ریشه برآرد نهال را  
 ریحان ز آه سرد بود این سفال را  
 انگشت، ترجمان زبان است لال را  
 یک شب سفید گشت ز منت هلال را  
 اشک ندامت و عرق انفعال را  
 زنهار بسته‌دار زبان سؤال را

صائب کشید سر به گریبان نیستی  
تسخیر کرد مملکت بی زوال را

۲۳۷

می‌گدازد خون گرم نشتر فضا را  
چرخ را آرامگاه عافیت پنداشتم  
سرو از قمری به سر صدمشت خاکستر فشاند  
گرچه بیرحم است اما بی مروت نیست حسن  
می‌کند از آب عریان، دشته فولاد را  
آشیاں کردم تصور خانه صیاد را  
تا به سنبل راه دادی شانه فولاد را  
نعل گلگون می‌نماید تیشه فرهاد را

باز صائب عندلیبان را به شور آورده‌ای  
بر هما‌آوزان خود می‌سند این بیداد را

۲۳۸

از زخم زبان نیست گزیر اهل رقم را  
ناخن ز سبکدستی ما برگ خزان است  
بی‌نور نگردد دل از آلودگی جسم  
عشاق تو بر نقد روان کیسه ندوزند  
گرد دهن تنگ تو گردم که نموده است  
روشنگر تقدیر به یک روز جلا داد  
تا چشم تو آورد به کف ساغر تکلیف  
داغ است همان چاره داغی که کهن شد  
بی‌چاک که دیده است گریبان قلم را  
چون سکه به زنجیر نداریم درم را  
از تیرگی جامه چه پرواست حرم را  
زر لکه پیسی است کف اهل کرم را  
شیرین به نظرها سفر تلخ عدم را  
آینه زانوی من و ساغر جم را  
می‌کرد چراغان سر قندیل حرم را  
هم نقش قدم محو کند نقش قدم را

صائب بکش از چهره معنی ورق لفظ  
تا کی ز برون سیر کنم باغ ارم را

۲۳۹

مهیا شو دلا در عشق انواع ملامت را  
در آن گلشن که عمر باغبان از گل بود کمتر  
ازان پیوسته دارم بر جگر دندان نومیدی  
چو خورشید است پیدا راز عشق از سینه عاشق  
نشان عشق را بگذار چون آتش به حال خود  
کمان می‌کرد طوق قمریان را قد چون تیرش  
که سنگ کم نمی‌باشد ترازوی قیامت را  
زهی غافل که ریزد بر زمین رنگ اقامت را  
که کافی نیست پشت دست من زخم‌ندامت را  
نباشد نامه پیچیده، صحرای قیامت را  
که رسوایی شود از پوشش افزون این علامت را  
اگر می‌دید سرو بوستان آن سرو قامت را

به نخل بارور سنگ از در و دیوار می بارد  
اگر اهلی دلی، آماده شو صائب ملامت را

۲۴۰

کرده ام بر خود گوارا تلخی دشنام را  
انتقام هرزه گویان را به خاموشی گذار  
دیده ام در عین ناکامی جمال کام را  
تیغ می گوید جواب مرغ بی هنگام را  
کام خود شیرین اگر خواهی، به کام خلق باش  
تلخ باشد کام دایم مردم ناکام را  
نقش موم وشعله هرگز راست نشیند به هم  
روی از فولاد باید سیلی ایام را  
لعل سیرابش زکات بوسه بیرون می کند  
کیست تا آرد به یادش صائب گمنام را؟

۲۴۱

به آهی می توان از خود بر آوردن جهانی را  
اگر از حسن عالمگیر او واقف شدی زاهد  
که یک رهبر به منزل می رساند کاروانی را  
دل آینه از تسخیر طوطی آب می گردد  
پرستیدی به جای کعبه هر سنگ نشانی را  
تماشایی عیار نازخوبان را چه می داند  
نه آسان است صید خویش کردن نکته دانی را  
سبکساران به شور آیند از حرف بی مغزی  
که نتوان بی کشیدن یافت زور هر کمانی را  
ز پاس هیچ دل غافل مشو در عالم وحدت  
به فریاد آورد اندک نسیمی نیستانی را  
نباشد سرکشی در طبع پیران گران تمکین  
که دارد در بغل هر غنچه اینجا گلستانی را  
تو گر نازک دلی از نکهت گل روی می تابی  
به صد من زور بردارد ز جا طفلی کمانی را  
ندارد شکوه از اوضاع مردم دیده حق بین  
چه لازم بر سر حرف آوری آتش زبانی را  
فدای نیک بختان هر که شد، از نیک بختان شد  
به یوسف می توان بخشید جرم کاروانی را  
هما منشور دولت می کند هر استخوانی را  
اگر در خواب بیهوشی نباشد گوش ها صائب  
به حرفی می توان تقریر کردن داستانی را

۲۴۲

می سوزد آرزو دل پر اضطراب را  
مجنون کمند طره لیلی کند خیال  
بر روی دشت، جلوه موج سراب را  
دلمرده ای که سر به گریبان خواب برد  
کافور ساخت یاسمن ماهتاب را  
عشق است ترجمان نفس های سوخته  
آتش کند ترنم مرغ کباب را  
عنبر به رخ فکنده نقاب از بهار خویش  
تادیده است آن خط چون مشک ناب را

ز نار چشم از رگ خواب است، زینهار  
تن ده به بخت شور که خوابانده است چرخ  
از پختگی است عاشق اگر گریه کم کند  
ای گل که موج خنده‌ات از سر گذشته است  
من چون نفس کشم، که فراموش می‌کند  
صائب چها به چشم تماشاگران کند  
رویی که ساخت صبح قیامت نقاب را

۲۴۳

گونباشد شمع بر خاک این به خون آغشته را  
ساده لوحان جنون از بیم محشر فارغند  
نیست درد دل خاکساران را تماشایی که نیست  
تار و پود عالم امکان بود موج سراب  
ناامیدی از غم عالم دل ما را خرید  
بر سر ریگ روان باشد اساس زندگی  
تشنه برمی‌گشت از سرچشمه آب حیات  
جمع کردن خویش را در عهد پیری مشکل است  
نیست جز اشک ندامت خوشه‌ای در آستین  
صحبت افسرده را نا دیدن از دیدن به است  
نیست بی خون شفق نان فلک چون آفتاب  
خاک خور صائب، مخور این قرص خون آغشته را

۲۴۴

شانه زند چو ماه من طره مشکفام را  
فاخته کوه بوسه بر، کنج دهان من زند؟  
مرغ چمن رمیده‌ام زخمی خار آشیان  
در ته پای سرو می، نشسته بلند می‌دهد  
تیغ دودسته گر زند خار به چشم روشنم  
سرمه خامشی دهد طوطی خوش کلام را  
سرو پیاده گفته‌ام شیشه سبز فام را  
کی به بهشت می‌دهم حلقه چشم دام را  
ساقی سبز خوش بود باده لعل فام را  
شعله من نمی‌کشد دشنه انتقام را  
رحم به تیره روزی صائب دلشکسته کن  
دور کن از عذار خود طره مشکفام را

۲۴۵

از صفای دل نباشد حاصلی درویش را  
 نیست غیر از بستن چشم و گوش و دهان  
 شرکت روزی خسیسان را به فریاد آورد  
 مردم کوتاه نظر در انتظار محشرند  
 از حباب خود هزاران چشم در هر جلوه‌ای  
 آسمان سنگدل از خاک راهش بر نداشت  
 در خور پروانه‌ام بزم جهان شمعی نداشت  
 صبر کن بر تلخکامی‌ها که آخر روزگار

گر به درد آمد دلت از ناله صائب، بیخش

ناله درد آلود می‌باشد درون ریش را

۲۴۶

ز داغ نیست محابا به درد ساخته را  
 چنان به عهد تو آیین سرکشی شد عام  
 چو گل ز چهره رنگین به خار غوطه زدیم  
 ز شرم خنجر مژگان برکشیده او  
 به یک دو هفته مه چارده هلالی شد

شکسته حالی ما شد حصار ما صائب

که از خزان نبود بیم، رنگ باخته را

۲۴۷

رساند ابر به جایی گهر فشانی را  
 درین دو هفته که در آتش است نعل بهار  
 مدار دست ز تعمیر دل درین موسم  
 زمین چو خضر اگر سبز پوش شد چه عجب  
 ز تار و پود رنگ ابر و رشته باران  
 بهار از گل و لاله است بر جناح سفر  
 یکی است آمدن و رفتن سبک روحان  
 نشاط فصل بهار اینقدر نمی‌باشد  
 که برد کوه غم از سینه‌ها گرانی را  
 مده چو لاله ز کف جام ارغوانی را  
 که ریخت لاله و گل رنگ شادمانی را  
 که کرد ابر سیل آب زندگانی را  
 بساط عیش شد آماده کامرانی را  
 مده ز دست رکاب سبک عنانی را  
 عزیزدار ریاحین بوستانی را  
 ز سر گرفت همانا جهان جوانی را

چونست یکدو نفس بیش زندگی چون صبح به خوشدلی گذرانید زندگانی را  
تو را که پای طلب نیست همچو سنگ نشان نگاه دار سر راه کاروانی را  
بود همیشه جوان صائب آن که دریابد  
زمان دولت عباس شاه ثانی را

۲۴۸

نیست از زخم زبان پروا دل بیتاب را تیغ را نتوان بر آوردن ز زخم ما به زور  
جوهر ذاتی است مستغنی ز نور عاریت قامت خم زندگی را می کند پا در رکاب  
می کند فکر متین کج بحث را کوتاه زبان لب ز حرف شکوه بستن تلخ دارد کام من  
دل منه بر اختر دولت که در هر صبحدم نقد خود را نسیه می سازد ز کوتاه دیدگی  
مانع از گردش نگرده خار و خس گرداب را از زمین تشنه بیرون شد نباشد آب را  
روغنی حاجت نباشد گوهر شبتاب را می گذارد پل در آتش نعل این سیلاب را  
از کجی زور نهنگ آرد برون قلاب را وقت زخمی خوش که بیرون می دهد خوناب را  
مشرق دیگر بود خورشید عالمتاب را با چراغ آن کس که جوید گوهر شب تاب را  
سینه خود صائب از گرد کدورت پاک کن  
صاف اگر با خویش خواهی سینه احباب را

۲۴۹

ای ز تو شور در جگر کلک شکر نوای را سرور ریاض مغفرت آه ندامت است و بس  
تا نکند سعادتش مست غرور، قسمت داغ محبت است و بس خانه فروز جان و دل  
باده عقل سوز را داروی بیهشی مزین محمل لیلی کز او ناله من بلند شد  
آن شکرین لیبی که من ناله ازو چونی کنم صبح قیامتش بود پرده خواب در نظر  
سوخت بساط هستیم ریخت بنای طاقتم خانه سست جسم را کوه غم است پشتبان  
روح شکسته بال را تا پر و بال می شود رشته آه در گره فکر گره گشای را  
تا به که مرحمت کند عشق تو این لوای را مالش از استخوان دهد مغز سر همای را  
نیست ز روزن دگر روشنی این سرای را نیست به سرمه حاجت آن چشم جنون فزای را  
راه به خود نمی دهد زمزمه درای را غوطه به زهر می دهد طوطی خوش نوای را  
هر که به خواب بیند آن نرگس فتنه زای را چند پر از نفس دهم آه شکسته پای را  
راه به خویشان مده باده غم زدای را رخنه ملک دل مکن خنده دلگشای را

صائب آتشین زبان چون سر حرف وا کند  
 نغمه به لب گره شود بلبل خوش‌نوای را

۲۵۰

<p>که دارد یاد، هرخاری در او صد کاروان گل را                  ز شبنم بیش خواب ناز می‌گردد گران گل را                  که چون بندد کمر، بیرون برند از بوستان گل را                  که از هر خار، تیری هست در بحر کمان گل را                  که چون خندد، به بازار آورند از بوستان گل را                  ز هرخاری است در زیر سپر تیغی نهان گل را                  فغان گرم بلبل می‌کند آتش عنان گل را</p>	<p>درین گلشن نباشد نعل در آتش چسان گل را؟                  چه پروا حسن مغرور از سرشک عاشقان دارد                  ز جمعیت گسستم رشته امید، تا دیدم                  میار از آستین زنه‌ار بیرون دست گستاخی                  لباس شرم، خوبان را ز رسوایی نگه دارد                  نگرده حسن بی پروا، ز پاس خویشتن غافل                  دل نازک ندارد طاق‌ت افسانه عاشق</p>
--	--

ازان کنج قفس بر من گوارا تر شد از گلشن  
 که نتوان دید با هر خار صائب هم‌زبان گل را

۲۵۱

<p>چسان بینم که گیرد دیگری آخر گل‌بش را؟                  گل رویی که من وا کرده‌ام بند نقابش را                  که وقت نی‌سواری می‌گرفتم من رکابش را؟                  پر رویی که می‌بردم به مکتب من کتابش را</p>	<p>گل اندامی که می‌دادم به خون دیده آبش را                  در آغوش نسیم صبحدم بی‌پرده چون بینم                  به دست غیر چون بینم عنان طفل خود را                  به خونم زد رقم، تا با قلم شد آشنا دستش</p>
--	--

نهالی را که من چون تاک پروردم به خون دل  
 چسان بینم به جام دیگران صائب شرابش را

۲۵۲

<p>نسازد گوشه چشم توقع گوشه‌گیری را                  به ایام جوانی هیچ نسبت نیست پیری را                  مده از دست چون دامان شب‌هادستگیری را                  به دل‌های سیه ظاهر مکن روشن ضمیری را                  زنی بر سنگ اگر آینه صورت‌پذیری را                  نهان در خاک کن زنه‌ار تخم‌خرده‌گیری را                  که پنداری ز بر دارد مقامات حریری را</p>	<p>خوش آن آزاده کم‌مردم نهان دارد فقیری را                  خزان دل را خنک از نوبهاران بیش می‌سازد                  چراغ زندگی را گر جهان افروز می‌خواهی                  میان زنگی و آینه صحبت در نمی‌گیرد                  ز معنی‌های بی‌صورت، دلت‌گردد نگارستان                  ندارد حاصلی غیر از پریشان کردن دلها                  خود آرا آنچنان بر جامه ابریشمین نازد</p>
--	---



به قدر غیرت همکار گیرد اوج هر کاری  
ز من دارند صائب عندلیبان خوش صفیری را

۲۵۳

لب یاقوت او تا داد از خط عرض لشکر را  
تلاش پختگی کردم ز خامی‌ها، ندانستم  
تهیدستان قسمت را چه سود از رهبر کامل  
گسستم از عزیزان رشته امید، تا دیدم  
نمی‌لرزد دلم چون نامه از اندیشه فردا  
ز من با ساده‌لوحی صلح کن کز پاکبازی‌ها  
زمین و آسمان را شکوه‌ام خونین جگر دارد  
به گرد خاکساری ده جلا آیینۀ دل را  
یکی باشد غنا و فقر در میزان اهل دل  
نمی‌دانم چه خواهد کرد با طوفان این دریا

درین میخانه صائب آن حباب تنگ‌ظرفم من  
که صدره بر سر دریا شکستم بیش ساغر را

۲۵۴

مگذار بر زمین دل شب‌ها پیاله را  
توان ز من گرفت به عمر دراز خضر  
ساقی چنان خوش است که گرمی کمی کند  
اشک است غمگسار دل داغدیدگان  
تأثیر ناله در دل سنگین فزون‌تر است  
پروانه نجات بود درد و داغ عشق  
روی کز او ستاره من سوخت چون سپند  
توان به چشم یار ز شوخی نگاه کرد

صائب توان به زور شراب کهن کشید

از سینه ریشه‌های غم دیرساله را

۲۵۵

دیوانه کرد سبزه خطت بهار را  
در خاک و خون کشید رخت لاله‌زار را

از برق و باد نعل رحیلش در آتش است  
هر موی دلفریب تو شیرازۀ دلی است  
چشم تو را به سر مه کشیدن چه حاجت است  
مگذر ز حسن تُرک که در گوشمال دل  
چون شوق پای در جگر سنگ بفشرد  
سنگ یدۀ است مهرۀ گهواره یتیم  
دست حنایی تو ز نیرنگ دلبری

صائب حریف سیلی باد خزان نه‌ای

پیش از خزان ز خود بفشان برگ و بار را

۲۵۶

چمن پیرا اگر می‌دید روی چون بهارش را  
مگر در بوستان شد جلوه گر آن قامت رعنا  
بر آن کنج دهن از بوسه خوش جاتنگ خواهد شد  
دل هر کس که گردد خوابگاه عشق چون مجنون  
نگردد تشنه در گرمای صحرای قیامت هم  
فضای غنچه با جوش بهاران بر نمی‌آید  
کتانی می‌شود پیراهن تن ماه تابان را  
به عهد ساعد سیمین او هر صبح از غیرت  
مریز از سادگی رنگ اقامت در گذرگاهی

به گلچینان هدر می‌کرد خون لاله زارش را  
که سرو انگشت حیرت گشت بربل جویبارش را  
به این عنوان اگر خط گیرد اطراف عذارش را  
شکوه جبهۀ شیران بود لوح مزارش را  
به خاطر بگذرانند هر که لعل آبدارش را  
دهم چون جای درد دل در دوداغ بی‌شمارش را  
که ریزد پرتو مهتاب از هم بود و تارش را  
به دندان می‌گردد خورشید دست رعشه‌دارش را  
که آتش زیر پا از لاله باشد کوهسارش را

درین بستان سرا غیرت به نخلی می‌برم صائب

که پیش از برگریز از خود فشانند برگ و بارش را

۲۵۷

خدایا در پذیر این نعرۀ مستانه ما را  
در آن صحرا که چون برگ خزان انجم فروریزد  
زمین مرده احیا کردن آیین کرم باشد  
تو کز خون شیر و نوش از نیش و گل از خار می‌سازی  
اگر چه بحر رحمت بی‌نیاز است از حباب ما  
در آن شورش که نه گردون کف خاکستری گردد

مکن نومید از حسن قبول افسانه ما را  
به آب روی رحمت سبز گردان دانه ما را  
چراغان کن به داغ خود دل دیوانه ما را  
به چشم خلق شیرین ساز تلخ افسانه ما را  
به باد آستین مشکن دل پیمانه ما را  
ز برق بی‌نیازی حفظ کن کاشانه ما را

ز بیم گفتگوی حشر فارغ دار دل صائب  
شفاعت می کند عشقش دل دیوانه ما را

۲۵۸

فکنده ایم به امروز کار فردا را      ازین حیات چه آسودگی بود ما را  
نگاه دار سر رشته تا نگه دارند      که می زنند به سوزن لب مسیحا را  
به چشم ظاهرا گر رخصت تماشا نیست      نبسته است کسی شاهراه دلها را  
اگر ز ابروی همت اشارتی باشد      تهی کنیم به جام حباب دریا را  
خدا سزا دهد این اشک گرم را صائب  
که شست از نظرم سرمه تماشا را

۲۵۹

غم آتشین عذاران نه چنان برشت ما را      که ز خاک بر دماند نفس بهشت ما را  
به نیازمندی ما چو نداشت حسن حاجت      به دو دست نازپرور ز چه می سرشت ما را  
ز نسیم بی نیازی چو به باد داد آخر      به هزار امیدواری ز چه روی کشت ما را  
نه به کار دسته گل، نه به کار گوهر آمد      فلک این قدر به دقت به چه کار رشت ما را  
نه چنان دو چشم ما را غم عشق سیر دارد      که به فکر نعمت خود فکند بهشت ما را  
به ثبات نقش هستی چه نهیم دل ز غفلت؟      که سخن نگار قدرت به زمین نوشت ما را  
شود آن زمان تسلی دل ما ز خاکساری      که به پای خم سر آید حرکت چو خشت ما را  
تو ز کودکی مقید شده ای به خاکبازی      نبود به چشم حق بین حرم و کشت ما را  
ز نهال بی بر ما به عدم چه فتنه سر زد؟      که نهاد اره بر سر خط سرنوشت ما را  
ز غرور آدمیت به همین خوشیم صائب  
که شکار خود به نعمت نکند بهشت ما را

۲۶۰

از خویش بر آورد تمنای تو ما را      سر داد به فردوس تماشای تو ما را  
خوشر ز تماشای خیابان بهشت است      هر جلوه ای از قامت رعنا ی تو ما را  
چون سایه که سر در قدم سرو گذارد      محوست سراپا به سراپای تو ما را  
ما را نتوان از تو جدا کرد، که دادند      دلبستگی خاص به هر جای تو ما را  
چون صبح برانگیخت به یک خنده پنهان      از خواب عدم لعل شکرخای تو ما را  
امروز ز رخساره خود پرده برانداز      تا نقد شود جنت فردای تو ما را

این ماحضری بود که در دیدن اول  
 حاشا که ز آیینۀ دل پاک نسازد  
 کرد از دو جهان سیر، تماشای تو ما را  
 گرد دو جهان، دامن صحرای تو ما را  
 گوی سیل فنا گرد برآرد ز دو عالم  
 کافی است سیه خانۀ سودای تو ما را  
 صائب به نواکوش، کز این نغمه طرازان  
 کافی است همین صوت دلارای تو ما را

۲۶۱

آرزو چند به هر سوی کشاند ما را  
 نخل ما را ثمری نیست بجز گرد ملال  
 این سگ هرزه مرس چند دواند ما را  
 طعمۀ خاک شود هرکه فشاند ما را  
 ما که در هر ئین موکوه گرانی داریم  
 بر سر دانۀ ما سایۀ ابری نفتاد  
 زور غیرت مگر از خاک دماند ما را  
 ظلم بر خویش کند هرکه نخواند ما را  
 عشق ما را زدل و دین و خرد دور انداخت  
 در نهال قد این جلوه فروشان مجاز  
 نشد از ناخن تدبیر گشادی صائب  
 تا که زین عقدۀ مشکل برهاند ما را

۲۶۲

نمی‌گردد کف بی‌مغز مانع سیر دریا را  
 چنین کز چشم او گفتار می‌ریزد، عجب دارم  
 سفیدی جامۀ احرام باشد دیدۀ ما را  
 که گردد خواب مہر خامشی آن چشم‌گویا را  
 دگر وحشی نگاهی می‌زند پیمانہ در خونم  
 زدعوی بسته گردد چون زبان، معنی شود گویا  
 که هر مژگان او عمر ابد بخشد تماشا را  
 به گفتار آورد خاموشی مریم مسیحا را  
 همان کف مرهم کافور باشد زخم دریا را  
 اگر چه در نظرها چون شرر بی‌وزن می‌آیم  
 ردای اهل تقوی بادبان کشتی می‌شد  
 گریبان می‌درد بیتابی من سنگ خارا را  
 عبیر پیرهن در دیده اش گرد کسادی شد  
 لب میگون او تا ریخت در پیمانہ صہبا را  
 سرپا عشقم اما کار فرمایی نمی‌یابم  
 چه خجالت‌ها که رو داد از تماشایت زلیخا را  
 دل عاشق ز گلگشت چمن آزردہ تر گردد  
 خوشا کاری که بر آتش نشانند کار فرما را  
 ز شوق بیستون آیینہ را بر سنگ زد شیرین  
 بشو غافل ز حال خاکساران در توانایی  
 به ساحل بازگشتی هست در هر جلوه دریا را

چو گرداب آن که دارد سیر در ملک وجود خود  
 کمند وحدت خود می شمارد موج دریا را  
 غرور من نمی سازد به هر صید زبون صائب  
 به گرد دام خود گردانده ام صدبار عتقا را

۲۶۳

ندارد بحر و کان سرمایه دست و دل ما را  
 که می آید به سروقت دل ما جز پریشانی  
 ندارد مزرع ما حاصلی غیر از تهیدستی  
 به تیغ بی نیازی خون آهوی حرم ریزد  
 اگر بیطاعتی در دامن درمان نیاویزد  
 مسیحا در علاج ما نفس بیهوده می سوزد  
 گهر چون ابر می ریزد ز دامن سایل ما را  
 که می پرسد به غیر از سیل راه منزل ما را  
 توان در چشم موری کرد خرمن حاصل ما را  
 سیه چشمی که در پی می دود مرغ دل ما را  
 شکستن مومیایی می شود آخر دل ما را  
 لب خاموش ساغر می گشاید مشکل ما را  
 چه لازم منت خشک از فلک برداشتن صائب  
 چه رنگینی دهد این جام خالی محفل ما را

۲۶۴

نداد عشق گریبان به دست کس ما را  
 به گرد خاطر ما آرزو نمی گردید  
 تمام روز از آن همچو شمع خاموشیم  
 فغان که منزل دور و دراز وادی عشق  
 خراب حالی ما لشکری نمی خواهد  
 اگرچه در قفس افتاده ایم از گلزار  
 تورا که پای گلی هست، می به ساغر کن  
 شکسته بال و پرانیم، جای آن دارد  
 گرفت این می پر زور، چون عس ما را  
 لب تور یخت به دل رنگ صدهوس ما را  
 که خرج آه سحر می شود نفس ما را  
 نکرد دل تهی از ناله چون جرس ما را  
 بس است آمدن و رفتن نفس ما را  
 ز گل نمی گسلد رشته نفس ما را  
 که زهد خشک کشیده است در قفس ما را  
 که باغبان کند از چوب گل قفس ما را  
 غریب گشت چنان فکرهای ما صائب  
 که نیست چشم به تحسین هیچ کس ما را

۲۶۵

به شاهراه توکل بود سفر ما را  
 گذشته است ز سر آب هر کجا هستیم  
 چو تخم سوخته کز ابر تازه شد داغش  
 حریف باده آن چشمهای مخموریم  
 یکی است سبجه و زنار بر کمر ما را  
 غم کنار و میان نیست چون گهر ما را  
 ز باده شد غم و اندوه بیشتر ما را  
 نمی توان به قدح ساخت بیخبر ما را

به خوش عنانی ما گوهری ندارد بحر  
شکست سنگ ره ما کجا تواند شد  
چنان به فکر تو در خویشتن فرو رفتیم  
شده است سینه ما همچو تیغ جوهردار

توان ز خویش نمودن به یک نظر ما را  
که همچو موج ز دریاست بال و پر ما را  
که خشک شد چو سبودست زیر سر ما را  
ز بس که آه شکسته است در جگر ما را

به هر زمین نفشانیم تخم خود صائب  
نظر به سوختگان است چون شرر ما را

۲۶۶

چه می آری به گردش هر نفس آن چشم شهلا را؟  
توان کردن به اندک روزگاری سنگ را آدم  
حساب سال و ماه از دشت پیمایان چه می پرسی؟  
دل عاشق ز گلگشت چمن آزرده تر گردد  
نمی آرزد به یک چین جبین صد دامن گوهر  
ز شوق بیستون آینه را بر سنگ زد شیرین  
نه فرهادم که بتوان برگرفتن چشم از کارم  
کشید از دامن معشوق دست از بیم رسوایی

محرک نیست حاجت، گرد سرگردیدن ما را  
لب شیرین و روی گرم باید کارفرما را  
چه داند سیل بی پروا، شمار ریگ صحرا را؟  
که هر شاخ گلی دامی است مرغ رشته برپا را  
نمی بیند مگر غواص، روی تلخ دریا را  
خوشا کاری که بر آتش نشاند کارفرما را  
شرار تیشه من گرم سازد کارفرما را  
همین تقصیر بس تا دامن محشر زلیخا را

کنار صفحه را چون شکرستان می کند صائب  
زبان بازی به طوطی می رسد کلک شکرخارا

۲۶۷

نه بوی گل، نه رنگ لاله از جا می برد ما را  
مکن تکلیف همراهی مرا ای سیل پا در گل  
دو عالم از تمنا شد بیابان مرگ ناکامی  
اگرچه در دو عالم نیست میدان جنون ما  
کمند جذبۀ خورشید اگر رحمت نفرماید  
به طوفان، گوهر از گرد یتیمی بر نمی آید  
چنان آماده عشقیم از فیض سبکرو حی

به گلشن لذت ترک تماشا می برد ما را  
که دست از جان خود دشتن به دریای می برد ما را  
همان خامی به دنبال تمنا می برد ما را  
همان بیطاعتی صحرا به صحرا می برد ما را  
که چون شبم ازین پستی به بالا می برد ما را  
چه گرد از چهره دل موج صهبا می برد ما را  
که حسن صورت دیوار از جامی برد ما را

که باور می کند با این توانائی ز ما صائب  
که چشم ناتوان او به یغما می برد ما را

۲۶۸

اگر غفلت نهان در سنگ خارا می‌کند ما را  
 ندارد صرفه‌ای آیینۀ ما را جلا دادن  
 تماشای بساط زود سیر عالم امکان  
 اگر روشنگر حیرت به حال ما نپردازد  
 به تلخی قطره‌ ما را ز دریا ابر اگر گیرد  
 ز چشم بد خدا آن چشم میگون را نگه دارد  
 کدامین غبن ازین افزون بود ما بی‌نیازان را  
 همین عشقی که روز ما ازو شب‌داگر خواهد  
 اگر چون شانه از هر چاک دل راهی کند پیدا

چنین معلوم شد از گوشمال آسمان صائب  
 که بهر محفل دیگر مهیا می‌کند ما را

۲۶۹

چون شمع ریشه باشد در سر نهال ما را  
 نتوان فشاند از دل گرد ملال ما را  
 از دست هم ربایند رندان سفال ما را  
 هم می‌کند در آخر فکر مآل ما را  
 هرچند سخت بندد صیاد بال ما را  
 چین جبین نبندد راه سؤال ما را  
 در دست و پا مریزد خون حلال ما را  
 از خشکسالی غم نیست آب زلال ما را  
 گردی که خیزد از ره مشکین غزال ما را  
 نتوان نهفته کردن از خلق حال ما را

در ناتمامی امروز از ما تمامتر نیست  
 هر ناقصی چه داند صائب کمال ما را؟

۲۷۰

نمی‌باشد ز بی‌برگی چراغی خانه ما را  
 گرانی می‌کند بر گوشه گیران پرتو منت  
 ز چشم جغد باشد روشنی ویرانه ما را  
 نگه دارد خدا از چشم روزن خانه ما را

در و دیوار نتواند عنان سیل پیچیدن  
 ز برق تیشه ما سنگ خارا آب می‌گردد  
 سپند شوخ ما بار دل مجمر نمی‌گردد  
 پر پروانه سازد پرده خواب فراغت را  
 به چوب‌گل دهد تهدید ماناصح، ازین غافل  
 نفس دزدیده، پا در خلوت نازک خیالان نه  
 که منع از کوچه گردی می‌کند دیوانه ما را  
 که حد دارد گذارد لب به لب پیمانۀ ما را  
 به خرمن می‌رساند بقراری دانۀ ما را  
 مده در گوش خود راه آتشین افسانۀ ما را  
 که گردد خامۀ مشق جنون دیوانۀ ما را  
 که هست از چشم آهو حلقۀ در خانۀ ما را  
 اگر درد سخن می‌داشت صائب صید بند ما  
 ز گوهر چون صدف می‌کرد آب ودانۀ ما را

۲۷۱

کجروی بال و پر سیر است بد کردار را  
 رشته‌ها همتاب چون شد، زود می‌گردد یکی  
 کاش بند حیرتی بردست گلچین می‌گذاشت  
 هر سری دارد درین بازار سودای دگر  
 می‌کند از طوق قمری دام‌ها در خاک سرو  
 این سر زلف پریشانی که دارد بوی گل  
 یا خط عنبرفشان، یا زلف مشکین می‌شود  
 راستی سنگ ره رفتار باشد مار را  
 با میان اوست پیوند دگر زنار را  
 آن که می‌بندد به روی من در گلزار را  
 هرکسی بندد به آیین دگر دستار را  
 تا به دام آرد مگر آن سرو خوش رفتار را  
 می‌کند ناسور، زخم رخنۀ دیوار را  
 پای رفتن نیست دود آتش رخسار را  
 از فروغ گوهر خود، زود صائب راز عشق  
 می‌گذارد نعل در آتش لب اظهار را

۲۷۲

ز اسرار حقیقت بهره‌ور کن عشقبازی را  
 به استغنای مجنون حسن لیلی بر نمی‌آید  
 اگر داری دل پاکی در آ در حلقۀ مستان  
 خمار دُردنوشان را می‌ناصاف می‌باید  
 به چشم دور گردان جلوه دیگر کند منزل  
 به صد افسانه‌ای عمر ابد کوتاه نمی‌گردد  
 به طفلان واگذار این ابجد عشق مجازی را  
 که ناز نازنینان است در سر بی‌نیازی را  
 که اینجا آبرویی نیست دامان نمازی را  
 توان در خاکساری یافت ذوق خاکبازی را  
 شکوه کعبه باشد در نظر کمتر حجازی را  
 مگر از زلف او دارد شب هجران درازی را  
 گل روی بتان از آه من شد آتشین صائب  
 ز من دارد نسیم صبح این گلشن طرازی را



۲۷۳

به چشم کم مبین ای کج نظر دل‌های پر خون را  
 به غیر از دختر رز کیست در میخانه همت  
 به مزگان تر من قطره خون را تماشا کن  
 نظر بند است عاشق رو به هر جانب که می آرد  
 تو گر هموار باشی آسمان هموار می گردد  
 درین صحرای وحشت آشنارویی نمی بینم  
 خرام بیخودی دست طمع در آستین دارد

به مضمون گرچه از خط می رسند اهل نظر صائب  
 خط او پرده فهمیدگی گردید مضمون را

۲۷۴

نیست آسودگی از سیر و سفر مجنون را  
 توشه از پاره دل، راحله دارد از شوق  
 سر آزاده به اسباب نمی پردازد  
 چشم آهوست سیاهی به سیاهی بلدش  
 تاجش از داغ جنون، دامن صحرا اورنگ  
 نیست صاحب نظران را ز نظر بند گزیر  
 می خورد گرد عبث محمل لیلی در دشت  
 گر در آن زلف ندیدی دل بیتاب مرا  
 تو که از شیشه دلانی حذر از سختی کن  
 خبر از خرده راز دل لیلی دارد  
 عرض گوهر مده ای خواجه که فارغ دارد  
 گر به ظاهر به نظر چشم غزالان دارد  
 تاج شاهان جهان گر ز زر و سیم بود

می شود تارِ سیه خیمه لیلی صائب  
 مدّ آهی که بر آید ز جگر مجنون را

۲۷۵

نیست از سنگ ملامت، غم سر پرشور را  
 کس نترسانده است از رطل گران مخمور را

مابه داغ خود خوشیم ای صبح دست از مابدار  
چرخ عاجزکش چرا در خاک و خونم می‌کشد  
پادشاه عشق هر جا مجلس آرایی کند  
نفس را بدخو به ناز و نعمت دنیا مکن  
درد را با دردمندان التفاتی دیگر است  
حسن اگر این است و عالمسوزی رخسار این

رتبه افکار صائب را چه می‌داند حسود

بهره‌ای از حسن یوسف نیست چشم کور را

۲۷۶

قید عیال، پست کند رای مرد را  
پهلوی زن بدزد که این رخنه فساد  
بار شریعت است که چنبر کند چو چرخ  
مهر زنان که رشته پای تجرد است  
در عشق زن مپیچ که معجز کند به فرق  
چون بال مرغ خانه زمینگیر می‌کند  
فکر لباس و جامه به خون سرخ می‌کند  
اندیشه معاش، گل زرد می‌کند

صائب جریده باش که اندیشه عیال

سازد عقیم، طبع گهرزای مرد را

۲۷۷

پوست زندان است بر تن زاهد افسرده را  
بر جراحت بخیه نتواند ره خوناب بست  
خضر در سرچشمه تیغش نمازی می‌کند  
نقد جان را چون شرر بر آتشین رویی فشان  
آب را استادگی آیینة روشن کند  
می‌کند باد مخالف شور دریا را زیاد  
هر چه رفت از کف، به دست آوردن او مشکل است  
حاجت زندان دیگر نیست خون مرده را  
سود ندهد مهر خاموشی دل آزرده را  
عمر اگر باشد، دهان آب حیوان خورده را  
در گره تاکی توان چون غنچه بست این خرده را؟  
صاف می‌سازد تحمل، طبع برهم خورده را  
کی نصیحت می‌دهد تسکین، دل آزرده را؟  
چون کند گرد آوری گل، بوی غارت برده را

این جواب آن‌که وقتی «حالتی» فرموده است  
از نصیحت می‌دهم تسکین، دل آزرده را

۲۷۸

سبکرو حی فزون از حمل عیسی گشت مریم را  
که حرص دانه در دام بلا انداخت آدم را  
ز فیض جام، ذکر خیر در دوران بود جم را  
که جا در دیده خود می‌دهد خورشید شبنم را  
ز غفلت مگذران بی‌گریه ایام محرم را  
بغیر از اشک حسرت نیست باری نخل ماتم را  
سیه سازد به چشم مهر عالمتاب، عالم را  
لوای فتح اگر از تیغ بیرون می‌برد خم را  
که باشد نعل در آتش به دست دیو خاتم را  
که دشوار است تنها برگرفتن بار عالم را  
به خلق از خود تسلی دار باری اهل عالم را

ز ارباب تجرد نیست بر دل بار عالم را  
بهشت جاودان خواهی، به دل خوردن قناعت کن  
نکونامی بزرگان را به پرگار از اثر ماند  
مبین در سرفرازی هیچ خردی را به چشم کم  
بود ده روز سالی موسم این دانه افشانی  
مرا بر خشک مغزی‌های زاهد گریه می‌آید  
هلال عنبرینی کز بناگوش تو طالع شد  
ز حرف راست می‌آید به راه راست بدگوهر  
به اندک فرصتی از سفله روگردان شود دولت  
قضای روزه زان باشد گران بر خاطر مردم  
اگر از دست احسان مرهم دلها نمی‌گرددی

ندارد گریه من آبرویی پیش او صائب  
وگر نه گل به دامن می‌دهد جا اشک شبنم را

۲۷۹

ز بلبل مطرب رنگین کلام آورد مستان را  
که ابر از رشته باران به دام آورد مستان را  
ز زلف و عارض خود صبح و شام آورد مستان را  
به سیر روضه دارالسلام آورد مستان را  
نسیم صبحدم چندین پیام آورد مستان را  
درین موسم که سنگ از لاله جام آورد مستان را  
که جوش گل شراب لعل فام آورد مستان را  
به دریا همچو سیل خوشخرام آورد مستان را

ز سرو و گل چمن مینا و جام آورد مستان را  
به هشیاران فشان این دانه تسبیح را زاهد  
مکرر بود وضع روز و شب، آن ساقی جانها  
کمندی از خط بغداد سامان داد جام می  
که می‌گنجد دگر در جامه کز گلزار بیرنگی  
بنه بر طاق نسیان زهد را چون شیشه خالی  
مشو غمگین در میخانه اگر محتسب گل زد  
کمند جذبۀ حب الوطن از وادی غربت

به قول عارف رومی سخن را ختم کن صائب  
که ساقی هر چه در باید، تمام آورد مستان را

۲۸۰

بوی پیراهن دلیل راه شد یعقوب را  
 کاه را بال و پر پرواز گردد کهریا  
 حسن را از دیده‌های پاک نبود سرکشی  
 بوته خاری است جنت محو دیدار تو را  
 بیقراری می‌شود بال و پر موج خطر  
 دید تا درد گرانسنگ من بی‌صبر را  
 از شکستن می‌شود پوشیده در دل راز عشق

پیش روشن گوهران یک جلوه دارد خار و گل  
 کی کند صائب تمیز آینه زشت و خوب را؟

۲۸۱

نه هر چشمی سزاوار است رخسار معانی را  
 ز چشم شور، آب خضر خون مرده می‌گردد  
 ندارد بهره‌ای از حسن معنی چشم صورت بین  
 خطر از سبزه بیگانه بیش از زهر می‌باشد  
 دلیل جوهر مردی است پاس اهل بیت خود  
 لبی خامشتر از گوش صدف آماده می‌باید  
 حباب از عهده تسخیر دریا بر نمی‌آید  
 ز آب خضر می‌شد سیراگر می‌دید اسکندر  
 به یوسف چون رسد جوای یوسف می‌شود ساکن

نیارد در نظر صائب جمال ماه کنعان را  
 نظر بازی که یک ره دید رخسار معانی را

۲۸۲

چه خوش باشد در آغوش آورم سرو روانش را  
 کیم من تا وصال گل به گرد خاطرم گردد؟  
 کنار حسرتی از طوق قمری تنگتر دارم  
 اگر بر آسمان ناز رفته است آن هلال ابرو  
 که حد دارد نظر بازی کند با چین ابرویش؟  
 کنم شیرازه اوراق دل، موی میانش را  
 مرا این بس که گرد سر بگردم باغبانش را  
 نمی‌دانم که چون در بر کشم سرو روانش را؟  
 به زور چرب نرمی می‌کشم آخر کمانش را  
 دهانم تلخ شد تا چاشنی کردم کمانش را

در آن وادی که مغزم سرمه چشم غزالان شد      زدست موج، روغن می چکدریگک روانش را  
 اگر خصم قوی بنیاد، کوه بیستون گردد      ز برق تیشه جوی شیر سازم استخوانش را  
 چسان معلوم گردد رتبه حسن سخن صائب؟  
 که دارد در میان گرد کسادی کاروانش را

۲۸۳

از سر و سامان چه می‌پرسی من دیوانه را      جوش برمی‌داشت از جا سقف این میخانه را  
 محو شد در حسن آن کان ملاحظ دیده‌ها      از زمین شور بیرون شد نباشد دانه را  
 عشق سازد حسن عالمسوز را در خون دلیر      ذوالفقار شمع باشد بال و پر پروانه را  
 گنج را زین پیش در ویرانه می‌کردم نهان      این زمان در گنج پنهان می‌کنم ویرانه را  
 میل دل با طاق ابروی بتان امروز نیست      کج بنا کردند از اول، قبله این خانه را  
 می‌شود در ساغر مخمور می‌آب حیات      عاشقان دانند قدر جلوه مستانه را  
 نیست پروا سیل بی‌زهار را از کوچه بند      می‌گشاید زور می، آخر در میخانه را  
 در حریم کعبه خود بین، سجده بت می‌کند      قبله روگرداندن است از خویشتن این خانه را  
 از سفر با خود رهاوردی که آرد میهمان      بهتر از ترک فضولی نیست، صاحبخانه را  
 خُلق دریا را نسازد گوهر شهوار تنگ      نیست پروایی ز سنگِ کودکان دیوانه را  
 مصرف بیهوش دارو نیست مغز غافلان      پیش خواب آلودگان کوتاه کن این افسانه را  
 تا مگر ذکر مرا کیفیتی پیدا شود      از گِل پیمانه سازم سبحة صد دانه را  
 می‌گرفتم پیش ازین ازدست ساقی می‌به‌ناز      این زمان از دور می‌بوسم لب پیمانه را  
 در ترازوی قیامت نیست صائب سنگ کم  
 عشق در یک پله دارد کعبه و بتخانه را

۲۸۴

گل است باده گلرنگ باده خواران را      مدام فصل بهار است میگساران را  
 ز گریه ابر سیه می‌شود سفید آخر      بس است اشک ندامت سیاهکاران را  
 ز پای خم چو شدی سرگران، سبک برخیز      گران مگرد به خاطر بزرگواران را  
 رخ شکفته، هوای گرفته می‌خواهد      به خوشدلی گذران روز ابر و باران را  
 کنند بی‌نمکان با شراب کار نمک      مده به مجلس می راه، هوشیاران را  
 ز بحر رحمت حق مشربی طمع دارم      که خوشگوار توان کرد ناگواران را  
 مرا چو صبح ز روز جزا مترسانید      همیشه روز حساب است دم شماران را

به آن غبار خط سبز، چشم بد مرساد!  
 قدم شمرده نهد عقل در قلمرو عشق  
 چه حاجت است به سنگین دلان بدآموزی؟  
 کمان کوهکن از بیستون یکی صد شد  
 یکی هزار شد امید من از آن خط سبز  
 فریب گریه زاهد مخور ز ساده دلی  
 به سود خلق شود همت کریمان صرف  
 از آن گروه طلب چون شکر حلاوت عیش

در آن ریاض که صائب به نغمه گرم شود

خران نیفکند از جوش نوبهاران را

۲۸۵

نبردم زیر خاک از عجز با خود دعوی خون را  
 ز چشم شوخ لیلی آهوان دارند فرمانی  
 رمیدن جست از خاطر غزالان را ز بیجایی  
 نکرد از دیده پنهان باده گلرنگ را مینا  
 مزن زنهار در کوی مغان لاف زبردستی  
 نگردد ترک جست و جو حجاب روزی قانع  
 ز زندان نیست پروا عشق را، معشوق اگر باشد

به خاکش نور بارد تا به دامان جزا صائب

کسی کآرد به خاک کشتگان آن جامه گلگون را

۲۸۶

چه نسبت است به گردنکشی مدارا را  
 ز نقش پای غزالان دشت بتوان یافت  
 چنان که روشنی خانه است از روزن  
 ز من مپرس که در دل چه آرزو داری  
 به یک گواه لباسی که ماه مصر آورد  
 عنان سیل سبکرو به دست خود رای است  
 ز هم‌هان گرانجان بپر که سوزن دوخت

قدح خراج به گردن نهاد مینا را  
 به بوی مشک، پی آن غزال رعنا را  
 به قدر داغ بود نور فیض، دل‌ها را  
 که سوخت عشق رگ و ریشه تمنا را  
 سیاه کرد رخ دعوی زلیخا را  
 چه انتظام توان داد کار دنیا را  
 به دامن فلک چارمین مسیحا را

گرفت در عوض آب تلخ، گوهر ناب  
 ز نقطه حرف شناسان کتاب دان شده‌اند  
 به منتهای مطالب رسیدن آسان است  
 اگرچه گریه من کوه را بیابان کرد  
 چه منت است به ابر بهار دریا را  
 به چشم کم منگر نقطه سویدا را  
 اگر شمرده توانی گذاشتن پا را  
 نموده کوه غمگم کوهسار صحرا را  
 جواب آن غزل «مولوی» است این صائب  
 که چشم بند کند سحرهاش بینا را

۲۸۷

مستی ز خط زیاده شد آن دلنواز را  
 دیگر عنان دل نتواند نگاه داشت  
 با قهرمان عشق چه سازد غرور عقل  
 عشاق را ز فقر مترسان که سادگی است  
 برهند اگر چه دولت محمود دست یافت  
 از کار می‌روند به یکبار عاشقان  
 در آتشند سوختگان تا بریده‌اند  
 ترسم که شیوه‌های هوس آفرین تو  
 سرکن حدیث زلف که مراض کوتاهی است  
 لب می‌خورد ز پاس زبان خون خود مدام  
 شرم و حیاست لازم آغاز دلبری  
 خط صبح نوبهار بود خواب ناز را  
 در جلوه هر که بنگرد آن سروناز را  
 از کبک مست نیست حذر شاهباز را  
 نقش مراد، آینه پاکباز را  
 گردن نهاد حلقه زلف ایاز را  
 موسم یکی است قافله‌های حجاز را  
 بر قد شمع جامه سوز و گداز را  
 سازد نیازمند دل بی‌نیاز را  
 این خوش فسانه‌ها ره دور و دراز را  
 ز اصلاح شمع، دل به دونیم است گاز را  
 کم کم کنند باز، نظر شاهباز را  
 صائب گرفت رنگ حقیقت مجاز من  
 تا یافتم حقیقت عشق مجاز را

۲۸۸

از خصم کجروست چه غم راست‌خانه را  
 اشک از دل دونیم شود با اثر که خاک  
 از غافلان زبان نصیحت کشیده دار  
 دل را مده عنان تصرف به دست نفس  
 مرغی که زیرک است در این طرفه صیدگاه  
 ز اصلاح بی‌نیاز بود خط اوستاد  
 چون غافلان فریب خوشامد مخور که هست  
 تیر کج است آیه رحمت نشانه را  
 کرد از خراش سینه برومند دانه را  
 ضایع مکن به اسب، حرون تازیانه را  
 از دزد پاس دار کلید خزانه را  
 بیند به یک نظر گره دام و دانه را  
 ز نهار ره مده به خط سبز شانه را  
 در پرده خواب‌های گران این فسانه را

تا همچو باد، عمر سبکرو نرفته است  
 آه هواپرست به مقصد نمی‌رسد  
 ممنون شوم زهر که به من کج کند نگاه  
 این زهر، سازگار به عادت نمی‌شود  
 سستی مکن، ز گاه جدا ساز دانه را  
 نتوان زدن به تیر هوایی نشانه را  
 تیر کج است آیه رحمت نشانه را  
 بر خود کنم چگونه گوارا زمانه را؟

دارد همان سر از پی ما سیل حادثات

صائب به آب اگر چه رساندیم خانه را

۲۸۹

افتادگی برآورد از خاک دانه را  
 در پیری از سرشک ندامت مدار دست  
 آن بلبلم که دیدن بال شکسته‌ام  
 کو جذبه‌ای که تا نفس از دل برآورم  
 وحشت کند ز خود دل روشن، چه جای خلق  
 ما را بهم مزین به زبردستی ای سپهر  
 در خود گمان منزلتی هر که را که هست  
 ترسم به عجز حمل نمایند، اگر نه من  
 از زاهدان خشک حدیث گهر می‌رس  
 بانیک و بد چو آینه یکسان سلوک کن

صائب صبور باش که در روزگار ما

از دست داده‌اند عنان زمانه را

۲۹۰

طلایی شد چمن ساقی بگردان جام زرین را  
 ندارد اهل غفلت طاقت میدان اهل دل  
 دلم هر لحظه از داغی به داغ دیگر آویزد  
 نوای شور محشر خنده کبک است در گوشش  
 سر زلفی که در دنبال دارد خط معزولی  
 نگاه ساده لوحان بر حریر خواب می‌غلطد  
 فلک را ماندگی از گردش خود نیست یک ساعت  
 دل مشکل پسند من به گرد آن سخن گردد  
 بکش بر روی او راق خزان دست نگارین را  
 تواند قطره‌ای از جای بردن خواب سنگین را  
 چو بیماری که گرداند ز تاب درد بالین را  
 چه پروا از فغان عاشقان آن کوه تمکین را  
 کم از خواب پریشان نیست چشم عاقبت بین را  
 همیشه خار در جیب است چشم عاقبت بین را  
 که از رنج سفر پروا نباشد خانه زین را  
 که دل پیش از زبان آماده گردد حرف تحسین را



به جای لعل و گوهر از زمین اصفهان صائب  
به ملک هند خواهد برد این اشعار رنگین را

۲۹۱

از باده چون کند عرق آلوده ماه را	در چشم آفتاب بسوزد نگاه را
کارم به یوسفی است که از جلوه های شوخ	در رقص گردباد فکنده است چاه را
بر صفحه عذار تو، از نقطه های خال	کرده است کلک صنع نشان بوسه گاه را
طومار ناامیدی ما ناگشودنی است	پیچیده ایم در گره اشک، آه را
عشق است غمگسار دل ناتوان ما	برق است شمع بر سر بالین گیاه را
امید رحمت است عنان تاب، ورنه هست	آه ندامتی است که بسوزد گناه را
چون سبزه از گرانی ما ماند زیر سنگ	شوقی که ساخت شهر دیوار، گاه را
با دیده ندیده عاشق چها کند	رویی کز آفتاب دو دل کرده ماه را
هر غنچه ای که هست درین باغ و بوستان	دارد ازو شکستن طرف کلاه را
چون خاک می کنند به سر آهوان چین	در روزگار زلف تو مشک سیاه را

صائب همان ز دوری ره شکوه می کنیم  
خوابیده کرد غفلت ما گرچه راه را

۲۹۲

نه کفر شناسد دل حیران و نه دین را	از نقش چپ و راست خبر نیست نگین را
هر چند حجاب تو زبان بند هوس هاست	زنهار ز سر باز مکن چین جبین را
چشم تو به دل فرصت نظاره نبخشد	این صید ز صیاد گرفته است کمین را
هر جا لب لعل تو به گفتار درآید	در آب گهر غوطه دهد مغز زمین را
مگذار به لعل تو فتد چشم هوسناک	کاین ابر بود ریگ روان آب نگین را
آخر که تو را گفت که از خانه خرابان	تنها کنی آباد همین خانه زین را؟
آسوده بود عشق ز بیتابی عشاق	از زلزله خاک چه غم چرخ برین را؟

می ترسم ازان چشم سیه مست که آخر  
از راه برد صائب سجاده نشین را

۲۹۳

خط تلخ ساخت آن دهن همچو قند را	این مور برد چاشنی نوشند را
ریزد ز دیده اش گهر سفته بر زمین	هر کس که دید آن مژه های بلند را

خون‌های خفته، دیده بیدار فتنه است  
خواهد به ناله‌ای دل ما را نواختن  
کام محیط را نکند تلخ آب شور  
دارد زمین سوخته خط مسلمی  
دریا بغل گشاده به ساحل نهاد روی  
ظالم به ظلم خویش گرفتار می‌شود  
آسوده است نفس سلیم از گزند دهر

جولان مده به خاک شهیدان سمند را  
آن کس که ساخت مطرب آتش سپند را  
تأثیر نیست در دل عشاق پند را  
پروای داغ نیست دل دردمند را  
دیگر کدام سیل گسته است بند را  
از پیچ و تاب نیست رهایی کمند را  
بیم از سگ شبان نبود گوسفند را

مردان ز راه درد به درمان رسیده‌اند  
صائب عزیز دار دل دردمند را

۲۹۴

نیست در طالع قدوم میهمان این خانه را  
دست و پاگم کردم از نظاره آن چشم مست  
این که کردم خرده جان صرف این بی حاصلان  
پنجه مشکل گشا هرگز نمی‌افتد ز کار  
شد جهان بر چشم من از رفتن جانان سیاه  
بحر را موج خطر مانع نمی‌گردد ز شور  
آب در استادگی از سرو یابد فیض بیش  
عاشقان را نیست بر دل، سردی معشوق بار  
چوبکاری آتش سوزنده را بال و پر است  
دل نگیرد یک نفس در سینه گرمم قرار  
هست زور می کلید خانگی این قفل را  
بی سخن، در کوزه لب بسته دارد خامشی  
می برد خاشاک اگر از طبع آتش سرکشی  
عاشقان را وصل در سرگشتگی باشد که شمع

سیل بردارد مگر از خاک، این ویرانه را  
من که بر سر می کشیدم یک نفس میخانه را  
می‌فشاندم در زمین شور کاش این دانه را  
هست در خشکی گشایش بیش، دست شانه را  
برد با خود میهمان من چراغ خانه را  
می‌کند دیوانه تر زنجیر این دیوانه را  
چشم حیران قدر داند جلوه مستانه را  
شمع کافوری نسازد دل خنک پروانه را  
چوب گل سازد دو بالا شورش دیوانه را  
تابه تفسیده از خود دور سازد دانه را  
از برون گر محتسب بندد در میخانه را  
گر شراب بی‌خماری هست این میخانه را  
چوب گل هم می‌کند عاقل من دیوانه را  
مرکز پرگار بال و پر شود پروانه را

نیست صائب در ترازوی شعورش سنگ کم  
هرکه در یک پله دارد کعبه و بتخانه را

۲۹۵

گمراه کند غفلت من راهبران را  
چون خواب، زمین گیر کند همسفران را

بی‌بهره ز معشوق بود عاشق محجوب  
 در کوه و کمر از ره باریک خطر هاست  
 اکسیر شد از قرب گهر گرد یتیمی  
 چون صبح مدر پرده شب را که مکافات  
 ز آتش نفسان نرم نگردد دل سختم  
 هر نامه که انشا کنم از درد جدایی  
 با دیده حیران چه کند خواب پریشان  
 صائب چه غم از شور جهان بیخبران را

۲۹۶

پیچیده است دست تو دست کلیم را  
 در قتل ما به نرگس خود مصلحت مبین  
 دریاست داغ حوصله من، که چون صدف  
 موج از حقیقت گهر بحر غافل است  
 گرد خجالت از رخ سایل که می برد؟  
 مخصوص اهل حال بود گوشمال عشق  
 فقر سیاهرو محل بخل و همت است  
 صائب ز بنده‌های به اخلاص می‌شود  
 هر کس به یک طرف نهد امید و بیم را

۲۹۷

چون پای خم به دست فتادت کمر گشا  
 از هر که دل گشوده نگردد کناره گیر  
 از مردمان سرد نفس تیره می‌شوی  
 قانع به رنگ و بوی گل بیوفا مشو  
 از سر هوای پوچ برون چون حباب کن  
 زان پیشتر که بر دل مردم گران شوی  
 چون موج، پشت دست به کف زن درین محیط  
 زخم گشاده رو به بغل تیغ را کشید  
 تا بر تو خوشگوار شود بستن نظر  
 چون گرم شد سرت ز می ناب، سرگشا  
 چون غنچه در به روی نسیم سحرگشا  
 آینه پیش مردم صاحب نظر گشا  
 بر روی آفتاب چو شب‌نم نظر گشا  
 چون موج در میانه دریا کمر گشا  
 استادگی مکن، پر و بال سفر گشا  
 آغوش چون صدف به هوای گهر گشا  
 آغوش رغبتی تو هم ای بیجگر گشا  
 یک ره نظر به عالم پر شور و شرگشا

باطل مکن به سیر و تماشا نگاه خویش  
زنهار صائب از سر عبرت نظر گشا

۲۹۸

دگر با نو خطی دارد دل من در میان سودا  
غبار استخوانم سرمه چشم غزالان شد  
که جز دیوانه من، سایه بید سلامت را  
یکی صد شد ز سرو خوش خرام او جنون من  
غزالان را به مجنون مهربان دیدم، یقینم شد  
اگر باید به دشمن رایگان دادن متاع خود  
متاع شیشه جانان را دلی از سنگ می باید  
ز سوز تشنگی هر چند دارد رنگ خاکستر  
بهار خرمی در پوست دارد نخل بی برگش  
اگر می داشت مغزی دولت دنیای بی حاصل

مکش منت ز دست چرب این سنگین دلان صائب  
که روغن می کشد از دانه ریگ روان سودا

۲۹۹

اگر به لاله شوی هم پیاله در صحرا  
خمار نرگس لیلی به چشم مجنون شد  
نمی شود دل پر خون گشاده از وسعت  
ز جاده ها چو رگ چنگ ناله برخیزد  
فغان که حلقه سرگشتگی ز حیرانی  
به داغ آبله یابند دشت پیمایان  
ز کوه، دامن دشت جنون پراز سنگ است  
هنوز از اثر دود آه مجنون است  
ترحم است به مجنون من که می شکند  
مگر نسیم ازان زلف سرگذشتی گفت  
شده است کوچه و بازار پر ز دیوانه  
سیاه خیمه لیلی ز گریه مجنون

شود دو آتشفشان رخسار لاله در صحرا  
یکی هزار ز چشم غزاله در صحرا  
که شد گره به جگر آه لاله در صحرا  
اگر شود ز لبم پهن، ناله در صحرا  
احاطه کرده مرا همچو هاله در صحرا  
نشان پای مرا همچو لاله در صحرا  
شود نصیب که تا این نواله در صحرا  
سیاه روزن چشم غزاله در صحرا  
خمار سنگ ملامت به زاله در صحرا  
که لاله ها شده مشکین کلاله در صحرا  
به من شده است جنون تا حواله در صحرا  
نهان به خون شده چون داغ لاله در صحرا

گل همیشه بهار است داغ من صائب  
اگر بهار زند جوش، لاله در صحرا

۳۰۰

شود هر لاله بر مجنون من میخانه در صحرا  
که موج ریگ رنجیر است بر دیوانه در صحرا  
ز زنجیر جنون پاشیدم از بس دانه در صحرا  
که ما را چشم شیر است آتشین پیمان در صحرا  
اگر می داشتیم از سنگ طفلان خانه در صحرا  
که دارد پنجه شیران مهیا شانه در صحرا  
که بهر وحشیان کم نیست آب و دانه در صحرا  
نشست و خاست کن بادام و دد یارانه در صحرا  
ز ابرام گدایان داشت حاتم خانه در صحرا  
بود هر گردبادی محمل جانانه در صحرا  
اگر با دیده آهو شوم همخانه در صحرا  
که از ناف غزالان داشتم پیمان در صحرا

کند لیلی چنین گر جلوه مستانه در صحرا  
گرفتار محبت روی آزادی نمی بیند  
بیابان را غزالی نیست بی خلخال چون لیلی  
تو کز دیوانگی بی بهره ای، در یوزه می کن  
نمی گردید یاد شهر، مجنون مرا در دل  
نمی اندیشد از ژولیده مویی هر که مجنون شد  
مخور ز اندیشه روزی دل خود چون شدی مجنون  
مهیا ساز از داغ جنون مهر سلیمانی  
به حرص شهریان صد خانه زر بر نمی آید  
به چشم هر که چون مجنون پُر است از جلوه لیلی  
ز یاد خیمه لیلی همان روزم سیه باشد  
کنون از سایه من می رمد آهو خوشا وقتی

ز سودا آنچنان صائب به وحشت آشنا گشتم  
که خضر آید به چشم سبزه بیگانه در صحرا

۳۰۱

شکوه بحر کجا، خیمه حباب کجا؟  
کجاست حوصله جام آفتاب، کجا؟  
به این خرابه فتد نور ماهتاب کجا؟  
هلال عید شود با تو هم رکاب کجا؟  
دگر کجا روم ای خانمان خراب، کجا؟  
رسد به داد دلم نغمه رباب کجا؟  
دماغ حرف کجا، قدرت جواب کجا؟  
نیافتم که کجا شد دل من آب کجا؟  
تورا نهفته کند پرده حجاب کجا؟  
سرشک تا ک کجا، گریه کباب کجا؟

کمال حسن کجا، دیده پر آب کجا؟  
مرا که جلوه هر ذره است رطل گران  
نمانده است ز دل جز غبار افسوسی  
گذشته است تو را ز آفتاب پایه حسن  
به جستجوی تو گرد از جهان بر آوردم  
مرا که نعره مستانه بیقرار نکرد  
گرفتم این که رسد نوبت سؤال به من  
ز بس که گرم تماشای گلرخان گشتم  
ز برگ، نکهت گل بیش می شود رسوا  
میان سوخته و خام فرق بسیار است

گرفته است جهان را غبار بیدردی  
 کجا رویم ازین عالم خراب، کجا؟  
 چنین که آب برآورده است خانه چشم  
 بساط خود فکند پرده‌های خواب کجا؟  
 فروغ حسن جهانگیر او کجاست که نیست؟  
 ز خویش می‌روی ای دل به این شتاب کجا؟  
 نظر به چشمه حیوان نمی‌کنم صائب  
 مرا ز راه برد جلوه سراب کجا

۳۰۲

محمل شوق کجا، کعبه امید کجا  
 شبنم تشنه کجا، چشمه خورشید کجا  
 ظرف نظاره خورشید ندارد شبنم  
 رتبه حُسن کجا، حوصله دید کجا  
 دست کوتاه من و گردن او هیئات است  
 بال خفاش کجا، تارک خورشید کجا  
 سایه‌ای داشت که سرمایه آسایش بود  
 حاصل عمر تهیدست من و بید کجا  
 عالمی چشم به راه نگه گرم تو اند  
 به کجا می‌روی ای خوبی و امید کجا  
 بوریا موج شکر می‌زند از شیرینی  
 گل به سامان لب لعل تو خندید کجا  
 آب پیکان زدل آمد سوی چشم صائب  
 آخر آن چشمه سر بسته تو را دید کجا

۳۰۳

تا خرام قامت او برد از سر هوش ما  
 پشت بر دیوار چون محراب ماند آغوش ما  
 آمدی ای عشق و آتش در صلاح ما زدی  
 خوب کردی، پینه‌ای بود این ردا بردوش ما  
 جوهر ما را می‌لعلی نمایان می‌کند  
 می‌شود از باده افزون آب و رنگ هوش ما  
 جام ما در پرده دارد نغمه‌های جانگداز  
 دست خود کوتاه دارید از لب خاموش ما  
 نعره ما می‌کند مهر خموشی را سپند  
 خشت خم را در فلاخن می‌گذارد جوش ما  
 پشتمانی چون سبو داریم در دیر مغان  
 گو مزن دست نوازش آسمان بر دوش ما  
 نیستی صائب حریف داغ‌های سینه سوز  
 دست خود کوتاه دار از سینه پر جوش ما

۳۰۴

از سرشک تلخ خود باشد شراب ناب ما  
 چون زمین شورا ز خود می‌تراود آب ما  
 آبروی گوهر از گرد یتیمی می‌شویم  
 بحر را سازد غبار آلود اگر سیلاب ما  
 با کمال بیقراری دلنشین افتاده‌ایم  
 در کف آینه لنگر می‌کند سیماب ما  
 آه سرد ما جهانی را به شور آورده است  
 می‌کند کار نمک در دیده‌ها مهتاب ما

از دل چاکیم در دیر و حرم با آبروی  
 بحر را وجد و سماع مابه شور آورده است  
 بحر را سرینجهٔ مرجان نیندازد ز جوش  
 کافر و مؤمن نمی پیچد سر از محراب ما  
 آه از آن ساعت که از گردش فتدگرداب ما  
 دست کوتاه دار زنه از دل بیتاب ما  
 استخوان در پیکر ما توتیا خواهد شدن  
 گر چنین گردد گران صائب ز غفلت خواب ما

۳۰۵

پاک است همچو صبح به عالم حساب ما  
 این راه دور زود به انجام می رسد  
 چون شعله سر مکش ز دل سینه تاب ما  
 از آفتاب تجربه گشتیم خامتر  
 هیچ است هر چه هست بجز همت بلند  
 منزل بلند و همت شبگیر کوتاه است  
 در خون شبنمی نرود آفتاب ما  
 کوتاهی اگر نکند پیچ و تاب ما  
 کز سوز عشق، اشک ندارد کباب ما  
 نارس برآمد از سفر خم شراب ما  
 این مصرع است از دو جهان انتخاب ما  
 فرصت سبک عنان و گران است خواب ما  
 هیچم اگر چه صائب و از هیچ کمتریم  
 دام فریب خلق ندارد سراب ما

۳۰۶

گرد اندوه پذیرد ز طرب سینه ما  
 روز تعطیل به عرفانکدهٔ مشرب نیست  
 همچو خورشید بود بر همه عالم روشن  
 صرف از ما نبرد خصم به روبه بازی  
 سبزی بخت شود زنگ بر آینهٔ ما  
 صبح شنبه خجل است از شب آدینهٔ ما  
 که می کهنه بود همدم دیرینهٔ ما  
 ناخن شیر دماند ز جگر کینهٔ ما  
 صائب از فیض هواداری آن زلف سیاه  
 نافهٔ مشک بود خرقهٔ پشمینهٔ ما

۳۰۷

چون حباب از یکدلان بادهٔ نایم ما  
 بر دل نشیند از گفتار ما هرگز غبار  
 می شود روشن ز خاموشی چراغ عاشقان  
 نارسائی های طالع مانع است از اتحاد  
 راحت دنیا حجاب دیدهٔ بیدار نیست  
 فقر را از دیدهٔ بد پرده داری می کنیم  
 از هواداران پا برجای این آیم ما  
 ماهیان بی زبان عالم آیم ما  
 در هلاک خویش چون پروانه بیتایم ما  
 ورنه با موی میان یار همتایم ما  
 بر بساط گل چو شبنم غنچه می خواهیم ما  
 گر به ظاهر در لباس صوف و سنجایم ما

کاروان ما سبکباران نمی‌داند مقام  
نیست ممکن افتد از پرگار، سیرو دور ما  
صفحه خاک است چون آینه، سیمایم ما  
در محیط آفرینش همچو گردایم ما  
غافلیم از ترکناز چرخ صائب از غرور  
پیش پای سیل بی‌زنهار در خوابیم ما

۳۰۸

داغ برگ عیش گردد در دل ناشاد ما  
چشم گیرامی کند نخجیر رابی دست و پا  
جغد می‌گردد همایون در خراب آباد ما  
از کمند و دام مستغنی بود صیاد ما  
گرم دارد چون سپند این بزم را فریاد ما  
تا شود نرم این دل چون بیضه فولاد ما  
جز پشیمانی ندارد حاصلی ایجاد ما  
گنگ ماند هرکه گردن پیچد از ارشاد ما  
داغ‌ها دارد چو برگ لاله از فریاد ما  
گر تو را هرگز به گرد دل نگردد یاد ما  
می‌کند گاهی به آهی صبحدم امداد ما  
صبح خیزان جهان را خواب غفلت برده‌است  
هر رگ سنگی شود انگشت زنهار دگر  
سنگ را صائب فشارد دل اگر فریاد ما

۳۰۹

هرکه دولت یافت شست از لوح خاطر نام ما  
می‌خورد چون خون دل هرکس به قدر دستگاه  
در بلا انداخت جمعیت دل آزاده را  
در نظر واکردنی طی شد بساط زندگی  
قسمت مازین شکارستان بجز افسوس نیست  
بوسه ما را کجا خواهد به آن لب راه داد  
از دعای خیر، ما شکر به کارش می‌کنیم  
بر دل آزاده ما باغ امکان تنگ بود  
حسن ماند از خیره چشمی‌های ما زیر نقاب  
طفل بازیگوش آرام از معلم می‌برد  
اوج دولت طاق نسیان است در ایام ما  
باش کوچکتر ز جام دیگران کو جام ما  
فلس ما چون ماهیان گردید آخر دام ما  
چون شرر در نقطه آغاز بود انجام ما  
دانه اشک تلخ می‌گردد به چشم دام ما  
آن که ره ندهد به گوش از سرکشی پیغام ما  
هرکه می‌سازد دهانی تلخ از دشنام ما  
چشم تنگ قمریان چون سرو داد اندام ما  
شد در امیدواری بسته از ابرام ما  
تلخ دارد زندگی بر ما دل خودکام ما



نیست صائب جام عیش ما چو گل پاد در رکاب  
تا فلک گردان بود، در دور باشد جام ما

۳۱۰

دل از خدا به صنع خدا بستانیم ما	در کعبه دل به قبله نما بستانیم ما
ما را به کعبه جاذبه شوق می برد	دل بی سبب به راه نما بستانیم ما
واماندگان قافله راه کعبه ایم	از کاینات، دل به خدا بستانیم ما
محتاج را ز سایه دولت گزیر نیست	خود را چو استخوان به هما بستانیم ما
خواهیم غوطه در دل خاک سیاه زد	این کوه آهنین که به پا بستانیم ما
مشغول گشته ایم به دنیای هیچ و پوچ	بر گاه دل چو کاهربا بستانیم ما
در راه شر، ز برق نداریم پای کم	در راه خیر، پای حنا بستانیم ما
عاشق به ساده لوحی ما نیست در جهان	کز وعده تو دل به وفا بستانیم ما
در گلشن بهشت برین وا نمی کنیم	چشمی کز انتظار لقا بستانیم ما
شاید رسد به درگه آن پادشاه حسن	مکتوب خود به بال هما بستانیم ما
امید را چو نیست بجز کاهلی ثمر	بر خود ز خوف، راه رجا بستانیم ما

صائب به روی دست سرخویش دیده ایم  
تا چون حباب دل به هوا بستانیم ما

۳۱۱

ندارد ز آفتاب تربیت طالع بیان ما	به سیلی رنگ گرداند ثمر در بوستان ما
ندیدیم از سخن فهمان عالم گوشه چشمی	اگر چه سر مه شد از فکر مغز استخوان ما
گل خود می شمارد خنده صبح قیامت را	چراغی کز دل بیدار دارد دودمان ما
کلام ما خلاق را به راه راست می آرد	کجی از تیر بیرون می برد زور کمان ما
عزیز قدر دانی نیست در مصر سخن سنجی	ندارد ورنه جنسی غیر یوسف کاروان ما
رموز سرگذشت عاشقان گر دیدنی دارد	خدا را سرسری مگذر ز اوراق خزان ما

اگر در ملک صورت نیست ما را گوشه ای صائب  
سواد اعظم معنی است ملک بیکران ما

۳۱۲

یاد ایامی که با هم آشنا بودیم ما	هم خیال و هم صغیر و هم نوا بودیم ما
معنی یک بیت بودیم از طریق اتحاد	چون دو مصرع گرچه در ظاهر جدا بودیم ما

بود دایم چون زبان خامه حرف ما یکی  
 چون دو برگ سبزکز یک دانه سر بیرون کند  
 بود راه فکر ما در عالم معنی یکی  
 اختر ما سعد بود و روزگار ما سعید  
 دوری منزل حجاب اتحاد ما نبود  
 چاره جویان رانمی دادیم صائب در دسر  
 دردهای کهنه هم را دوا بودیم ما

۳۱۳

از بساط فلک آن سوی بود بازی ما  
 ما حریفان کهنسال جهان از لیم  
 تخته نقش مراد است دل ساده دلان  
 قوت بازوی اقبال، رسا افتاده است  
 خانه پرداختگانیم درین بازیگاه  
 پیری و طفل مزاجی به هم آمیخته ایم  
 چون زر قلب نداریم به خود امیدی  
 ظاهر و باطن ما آینه یکدگرند  
 بود ما محض نمود است، سراییم سراب  
 جامه را پرده درویشی خود ساخته ایم  
 چه خیال است که از پای نشیند صائب  
 تا به هر کوچه چو طفلان ندود بازی ما

۳۱۴

رنگین تر از حناست بهار و خزان ما  
 الماس را به نیم نظر می کند عمیق  
 چون صبح در محبت خورشید صادقیم  
 پرواز می کند چو خدنگ از کمان سخت  
 دست از کمند جاذبه کوتاه نمی کنیم  
 چون بید اگر چه تیغ زبانیم سر به سر  
 ما خصم را ز راه تواضع کنیم دوست

بر دست خویش بوسه زند باغبان ما  
 داغی که شد سهیل دل خونچکان ما  
 این تب برون نمی رود از استخوان ما  
 از سنگ خاره خرده راز نهان ما  
 تا شیر مست ماه نگردد کتان ما  
 بندی شده است بی ثمری بر زبان ما  
 بیرون برد ز تیر کجی را کمان ما

ما چشم خویش را حلقه هر در نمی‌کنیم  
مانده است همچو دامن قارون به زیر خاک  
از بال و پر غبار تمنا فشانده‌ایم  
قانع به یک سراسر خشک است ازین جهان  
خاک مراد ماست همان آستان ما  
دامان دل ز لنگر خواب گران ما  
بر شاخ گل گران نبود آشیان ما  
چون موج سراب دل خوش عنان ما  
صائب بلند مرتبه چون آسمان شود  
بر هر زمین که سایه کند باغبان ما

۳۱۵

عمری است حلقه در میخانه‌ایم ما  
از نورسیدگان خرابات نیستیم  
مقصود ما ز خوردن می نیست بیغمی  
عشاق را به تیغ زبان گرم می‌کنیم  
در مشورت اگر چه گشاد جهان ز ماست  
چون خواب اگر چه رخت اقامت فکنده‌ایم  
در چشم ناقصان جهان گرچه نارسیم  
گر از ستاره سوختگان عمارتیم  
عمری است رفته‌ایم ازین خاکدان برون  
از ما زبان خامه تکلیف کوتاه است  
در حلقه تصرف پیمان‌هایم ما  
چون خشت، پا شکسته میخانه‌ایم ما  
از تشنگان گریه مستانه‌ایم ما  
چون شمع، تازیانه پروانه‌ایم ما  
سرگشته تر ز سبحة صد دانه‌ایم ما  
تا چشم می‌زنی بهم، افسانه‌ایم ما  
چون باده، جوش سینه میخانه‌ایم ما  
چون جغد، خال گوشه ویرانه‌ایم ما  
بیدرد را خیال که در خانه‌ایم ما  
این شکر چون کنیم که دیوانه‌ایم ما  
مهر بتان در آب و گل ما سرشته‌اند  
صائب خمیرمایه بتخانه‌ایم ما

۳۱۶

هزار حیف که گل کرد بینوایی ما  
ز چرب نرمی ما دشمنان دلیر شدند  
ز دامن نظر اهل عشق پاکتر است  
به جامه گل رعنا به بوستان آید  
نشسته است چنان نقش مادر آن درگاه  
تو پا به دامن منزل بکش که تا دامن  
ز هاله ماه شود در ته سپر پنهان  
به چشم آبله آمد برهنه پایی ما  
خمیرمایه غم گشت مومیایی ما  
زمین میکده از فیض پارسایی ما  
گل عذار تو و چهره حنایی ما  
که آفتاب بود داغ جبهه‌سایی ما  
هزار مرحله دارد شکسته پایی ما  
اگر بلند شود آه بینوایی ما

کجاست گوش سخن کشر در انجمن صائب  
که نوش کرد شراب سخن سرایی ما

۳۱۷

ز عمر باج ستاند می دوساله ما      به آفتاب شیخون زند پیاله ما  
ز بقراری ما درد سر کشد بالین      شبی که دختر زرنیست در حباله ما  
ز زیر بال ازان سر برون نمی آریم      که رنگ گل نپرد از نسیم ناله ما  
نشسته تابه کمر در میان خاکستر  
هنوز تشنه داغ است برگ لاله ما

۳۱۸

آب حیوان زند آب در میخانه ما      می گزد خضرب از حسرت پیمانۀ ما  
از سر شیشه اگر پنبه بگیرد ساقی      گل ابری شود از گریه مستانۀ ما  
در دل ما نبود منزلتی دنیا را      گنج افتاده ز طاق دل ویرانۀ ما  
دانه سوخته خال، پر و بال رساند      بر لب کشت همان خال بود دانۀ ما  
چند از دور کسی دست بر آتش دارد      رشته فرسود ادب شد پر پروانۀ ما  
صائب از بس که پریشانی خاطر جمع است  
جغد وحشت کند از سایه ویرانۀ ما

۳۱۹

هرگز تهی ز خون جگر نیست جام ما      داغ است آفتاب ز ماه تمام ما  
آسوده از خمار و ز خوابیم بیخبر      مستی چشم یار ندارد دوام ما  
ما را نظر به می نبود، چون دهان شیر      از خون دشمن است می لعل فام ما  
با نیستی ز جلوۀ فردوس فارغیم      دار فناست روضه دارالسلام ما  
چون می اگر چه تلخ جبین او فتاده ایم      سرچشمه نشاط جهان است جام ما  
ما را کمند جذبه ز مجنون رساتر است      لیلی یکی بود ز غزالان رام ما  
بس آه گرم کز دل دوزخ بر آورد      تا پخته گردد این ثمر نیم خام ما  
عقلی که سرنوشت جهان است ابجدش      مشکل که سر بر آورد از خط جام ما  
گردیده است همچو قدمگاه خضر، سبز      روی زمین ز سرو پریشان خرام ما  
از بیدلی کنند غزالان ز ما حذر      ورنه دعای جوشن صید است دام ما  
مانند چوب بید، شود در نبات گم      چوب قفس ز طوطی شیرین کلام ما

خامی و پختگی و دگر سوختن بود      ما سوختیم و پخته نگردید خام ما  
این کارخانه را دل ما می برد به راه      دارد فلک اگر چه به ظاهر زمام ما  
چون آفتاب از نفس گرم عمرهاست  
صائب دویده است در آفاق نام ما

۳۲۰

چشم مست یار شد مخمور و مدهوشیم ما      باده از جوش نشاط افتاد و در جوشیم ما  
نالۀ ما حلقه در گوش اجابت می کشد      از سحرخیزان آن صبح بناگوشیم ما  
فتنه صد انجمن، آشوب صد هنگامه ایم      گر به ظاهر چون شراب کهنه خاموشیم ما  
قطره اشکیم با آوارگی هم کاروان      در کنار چشم از خاطر فراموشیم ما  
بی تأمل چون عرق بر روی خوبان می دویم      چون کمند زلف، گستاخ بر و دوشیم ما  
پیکر ما می کند شمشیر را دندانه دار      در لباس از جوهر ذاتی زره پوشیم ما  
کار روغن می کند بر آتش ما آب تیغ      خون منصوریم، دائم بر سر جوشیم ما  
خرقه درویشی ما چون زره زیر قباست      پیش چشم خلق ظاهرین قباپوشیم ما  
نامه سربسته را چون آب خواندن حق ماست      کز سخن فهمان آن لب های خاموشیم ما

از شراب مارگک خامی است صائب موج زن

گرچه عمری شد درین میخانه در جوشیم ما

۳۲۱

تا به کی در ته زنگار بود خنجر ما      چند باشد چو زره زیر قبا جوهر ما  
لاله با دامن صحرای قیامت چه کند      فارغ از داغ بود سینۀ غم پرور ما  
علم لشکر ما از سر جان خاستن است      زهره کیست که گردد طرف لشکر ما  
نیست امروز به جمعیت ما سوخته ای      بال پروانه بود یک ورق از دفتر ما  
گریه بر حال کسان بیشتر از خود داریم      بر مراد دگران سیر کند اختر ما  
می زند شورش ما هر دو جهان را برهم      نشود کوه غم یار اگر لنگر ما  
دشمن از صحبت ما کامروا می خیزد      نیست چون شمع درین انجمن از ما سرما  
جگر سوخته ماست نهانخانه عشق      آتش طور بود در ته خاکستر ما  
آرزو در دل غم دیده ما آه شود      رگ خامی برد از عود برون مجمر ما  
از پریخانه چین باج ستاند فانوس      ریخت تا در قدم شمع تو بال و پر ما  
دانه سوخته از ابر نمی گردد سبز      چه خیال است که مسعود شود اختر ما

گریه شادی ما تلخ نگردد صائب  
آسمان شیشه خود گر شکند بر سر ما

۳۲۲

از ته دل چون خم سر بسته در جوشیم ما	گر به ظاهر چون لب پیمانه خاموشیم ما
از دعاگویان آن صبح بنا گوشیم ما	گر در آن محراب ابرو نیست مارا راه حرف
بحر هستی را حباب خانه بر دوشیم ما	از نسیمی می شود بنیاد ما زیر و زیر
گرچه میراب هزاران چشمه نوشیم ما	رزق ما از شهد چون زنبور غیر از نیش نیست
ورنه این میخانه را صهای سر جوشیم ما	خاکساری همچو لای باده دامنگیر ماست
گر به ظاهر همچو چشم یار مدهوشیم ما	از دل روشن رگ خواب جهان در دست ماست
ورنه همچون موج با دریا هم آغوشیم ما	نعل وارونی بود خمیازه آغوش ما

گرچه فانوس خیالیم این زمان صائب ز فکر  
چشم تا بر هم زنی، خواب فراموشیم ما

۳۲۳

رسوایی گلبانگ ندارد جرس ما	در غنچه دل زنگ برآرد نفس ما
در ظاهر اگر خشک نماید قفس ما	در عالم حیرانی ما جوش بهار است
شیرازه گلزار بود خار و خس ما	بی برگی ما برگ نشاط است چمن را
در خواب بهار است همان دادرس ما	بیدار شد از ناله بلبل گل تصویر
هرگز نشیند به جراحت مگس ما	ما چشم ندوزیم به عیب از هنر خلق
چون صبح ندارد رگ خامی نفس ما	چون سینه خورشید نفس پخته برآریم
سر پیش فکندن ثمر پیشرس ما	همطالع بیدیم درین باغ که باشد
هر غنچه که خندید به روی قفس ما	از باد خزان سرد نگردد دل گرمش
خون شد دل باغ از ثمر دیر رس ما	از خامی ما عشق به زنهار درآمد

صائب نفس سوختگان حوصله سوزاست  
زندان خموشی چه کند با نفس ما؟

۳۲۴

شوخی ز سر نهشت دل خردسال ما	دست فلک کبود شد از گوشمال ما
غفلت نگر که رنگ نگرداند حال ما	چندین هزار جامه بدل کرد روزگار
بیرون نداد نم، عرق انفعال ما	با آنکه آفتاب قیامت بلند شد

چندان که بیش داد فلک خاکمال ما	چون آفتاب سرکشی ما زیاده شد
دنبال خود ندید ز وحشت غزال ما	عمر آنچنان گذشت که روباز پس نکرد
از شش جهت به گردن وحشی غزال ما	افکند روزگار به یکبار صد کمند
نگذاشت باد سرکشی از سر نهال ما	از سیلی خزان که ز رخ رنگ می برد
از شبروی به تنگ نیامد خیال ما	خال شب از صحیفه ایام محو شد

صائب هزار حیف که در مزرع جهان  
شد صرف شوره زار معاصی، زلال ما

۳۲۵

چون داغ لاله عشق مکیده است خون ما	بر رو چو برگ گل ندویده است خون ما
چندین حجاب پوست دریده است خون ما	ای تیغ لب مدزد که از شوق بوسه ات
هرگز به قیمتی نرسیده است خون ما	چون شمع صبحگاهی و چون لاله سحر
در شاهراه تیغ دویده است خون ما	از خارزار بیشتر اندیشه کی کند
خنجر به روی تیغ کشیده است خون ما	مشکل که سر ز خاک خجالت بر آورد

صائب هزار لاله سیراب سر زده است  
به هر گل زمین که چکیده است خون ما

۳۲۶

پلی است آن طرف آب، قامت خم ما	شدیم پیر و نشد تر دو چشم بی نم ما
نصیب سوخته جانی نگشت زمزم ما	ز اشک ما جگر لاله ای نشد سیراب
به دست دیو بر آورد زنگ، خاتم ما	اسیر نفس و هوا ماند دل، هزار افسوس
به رنگ و بوی جهان محو گشت شبنم ما	سری ز روزن خورشید بر نیاوردیم
اگر ز خویش به تنگی، در آ به عالم ما	گشاده روی تر از سینه کریمانیم
ترحم است بر آن کس که می خورد غم ما	نمی توان غم ما را به خوردن آخر کرد

مثال دیده موراست و ملک جم صائب  
فضای عالم امکان، نظر به عالم ما

۳۲۷

موبه موزان جنبش مژگان خبر داریم ما	شیوه های چشم او را در نظر داریم ما
دیده ای از دامن گل پاکتر داریم ما	بلبلان در راه ما بیهوده می ریزند خار
همچنان اندیشه از موج خطر داریم ما	زورق ما گرچه شد یکرنگ دریا چون حباب

دیدن پاخوشر است از بال و پر طاووس را      عیب خود را در نظر بیش از هنر داریم ما  
 دیده حیران ما را پرده دیگر شود      نسخه از رخسار او چندان که برداریم ما  
 نیست آسان ترک می صائب خمار آلوده را  
 چون از آن لب های میگون چشم برداریم ما؟

۳۲۸

سیل را گنج شمارد دل ویرانه ما      برق را تنگ در آغوش کشد دانه ما  
 دو جهان در نظر ما دو صف مژگان است      نور حل کرده بود باده میخانه ما  
 از دل و چشم بود شیشه و پیمانه ما      نه فلک موج جابی است ز میخانه ما  
 شکوه در مشرب ماسوخته جانان کفر است      شمع داغ است ز خاموشی پروانه ما  
 زیر شمشیر حوادث مژه برهم نزنیم      بر رخ سیل گشاده است در خانه ما  
 مهره گل پی بازیچه اطفال خوش است      دل صد پاره بود سبحة صد دانه ما  
 روزگاری است که در دیر مغان می ریزد      آب بر دست سبوی، گریه مستانه ما  
 نسبت سیل به این خانه و مهتاب یکی است      دشمن از دوست نداند دل دیوانه ما  
 تیره روزیم ولی شب همه شب می سوزد      شمع کافوری مهتاب به ویرانه ما  
 گردبادی شود و دامن صحرا گیرد      گر به دیوار فتد سایه دیوانه ما  
 عیش در کلبه مابی سرو پایان فرش است      می رود رو به قفا سیل ز ویرانه ما  
 پرده گوش اگر بال سمندر گردد      تب کند از اثر گرمی افسانه ما  
 روی در دامن صحرای جنون آورده است      کعبه از حسن خداداد صنمخانه ما

نیست در عالم انصاف عزیزی صائب

آشنایی که شود معنی بیگانه ما

۳۲۹

درمانده این جسم نزار است دل ما      در سنگ نهران همچو شرار است دل ما  
 دارد به غم عشق نظر از همه عالم      آهو است ولی شیر شکار است دل ما  
 هر چند بهای گهر از گرد یتیمی است      بی قیمت از این مشت غبار است دل ما  
 چون غنچه محال است که از پوست بر آید      چندان که در این سبز حصار است دل ما  
 چون دانه بی مغز ز بی برگ و نوائی      شرمنده اقبال بهار است دل ما  
 تا دست به این پیکر خاکی نفشاند      ماتم زده چون شمع مزار است دل ما  
 تابا خبر از هستی خویش است، پیاده است

از خود چو برون رفت سوار است دل ما



هرچند که آینه یار است دل ما  
در کشمکش از رنج خمار است دل ما  
تا والہ آن لاله عذار است دل ما  
کز ناخن اندیشه فگار است دل ما  
همطالع خال لب یار است دل ما  
سرگشته تر از ابر بهار است دل ما  
چون گل همه آغوش و کنار است دل ما  
از زخم زبان بوته خار است دل ما  
چون نقطه مرکز به قرار است دل ما

زین نغمه سرایان که درین باغ و بهارند

صائب ز نوای تو فگارست دل ما

۳۳۰

در دل دوزخ بهشت جاودان داریم ما  
ساده لوحی بین که فکر آب و نان داریم ما  
گرچه در ظاهر بهار بی خزان داریم ما  
زندگانی چون هما از استخوان داریم ما  
در سفرها طالع ریگ روان داریم ما  
سیرها در خویشتن چون آسمان داریم ما  
هرچه داریم از برای دیگران داریم ما  
قوت پرواز چون تیر از کمان داریم ما  
پنبه ها در گوش از خواب گران داریم ما  
منت روی زمین بر باغبان داریم ما

گرچه صائب دست ما خالی است از نقد جهان

چون جرس آوازه ای در کاروان داریم ما

دریوزۀ دیدار کند از در و دیوار  
هرچند که پیچیده به می چون رگ تلخی  
هر داغ جگر سوز، سیه خانه لیلی است  
ساقی برسان باده اندیشه گذاری  
از چشمه حیوان جگر سوخته دارد  
تا قطره خود را نکند گوهر شهوار  
زان جلوۀ مستانه کز آن سروروان دید  
هرچند درین باغ چو گل پاک دهانیم  
هرچند ز پرگار فتد گردش گردون

یاد رخسار تو را در دل نهان داریم ما  
در چنین راهی که مردان توشه ازدل کرده اند  
در بهار ما خزان ها چون حنا پوشیده است  
نیست جان سخت ما از سختی دوران ملول  
منزل ما همراکب ماست هر جا می رویم  
چیست خاک تیره تا باشد تماشاگاه ما  
قسمت ما چون کمان از صید خود خمیازه ای است  
همت پیران دلیل ماست هر جا می رویم  
گرچه می دانیم آخر سر به سر افسانه ایم  
گرچه غیر از سایه ما نیست دیگر میوه ای

۳۳۱

سیری ندارد از خاک، چون دام، دیده ما  
شد تازیانه حرص قد خمیده ما  
گلها ز خار چیند دامان چیده ما

توان به مرگ پوشید چشم ندیده ما  
گفتیم وقت پیری در گوشه ای نشینیم  
بادل رمیده عشق زخم زبان چه سازد؟

برق سبک عنان را پروای خار و خس نیست  
 دست گر هگشایی است از کار هر دو عالم  
 هر چند دیده‌ها را نادیده می‌شماری  
 دام و قفس چه سازد با دل رمیده‌ما؟  
 در دامن توکل پای کشیده‌ما  
 هر جا که پاگذاری فرش است دیده‌ما  
 از نوبهار صائب رنگش به رو نیاید  
 بر گلشنی که بگذشت رنگ پریده‌ما

۳۳۲

پیش خرم دست کی چون خوشه چین داریم ما  
 نان جو بر سفره ما گر نباشد، گو مباش  
 چین پیشانی بود شیرازه اوراق دل  
 گرچه ما را نیست بر روی زمین ویرانه‌ای  
 از گریبان گل بی خار اگر سر برزنیم  
 نو خطی پیوسته ما را هست در مد نظر  
 نیست غیر از نقش پای دشت پیمایان عشق  
 جان نثار طلعت خورشید رویان می‌کنیم  
 چون به سیر لامکان از خویشتن راضی شویم؟  
 صاحب نامند از ما عالم و ما تیره روز  
 دور باش نقطه وحدت عنان تاب دل است  
 تنگدستی را نهان در آستین داریم ما  
 نعمتی همچون زبان گندمین داریم ما  
 پاس دل چون غنچه از چین جبین داریم ما  
 خانه‌ها چون گنج در زیر زمین داریم ما  
 خار در چشم از نگاه دورین داریم ما  
 بر جگر دایم خراشی چون نگین داریم ما  
 آشارویی که در روی زمین داریم ما  
 تا نفس بر لب چو صبح راستین داریم ما  
 همچو همت، توسنی در زیر زین داریم ما  
 طالع برگشته نقش نگین داریم ما  
 ورنه چون پرگار پایی آهنین داریم ما  
 نیست صائب دست بر ما خاکمال چرخ را  
 تا غبار خاکساری بر جبین داریم ما

۳۳۳

از حیات بیوفا یاری طمع داریم ما  
 در گلستانی که خاک از باد سبقت می‌برد  
 خویش را دیوار نتواند ز بیهوشی گرفت  
 رشته طول امل را دام مطلب کرده‌ایم  
 صیقل از آئینه ما شد هلال منخسف  
 بر سر هر موی خود صدکوه آهن بسته‌ایم  
 در جهان بی‌نیازی کارها را مزد نیست  
 نیست در آئینه پیشانی روشنگران  
 در نشیب از سیل خودداری طمع داریم ما  
 از گل و شبنم وفاداری طمع داریم ما  
 در خراباتی که هشیاری طمع داریم ما  
 از ره خوابیده بیداری طمع داریم ما  
 هرزه از روشنگران یاری طمع داریم ما  
 با چنین قیدی سبکباری طمع داریم ما  
 از سفاهت مزد بیکاری طمع داریم ما  
 آنچه از گردون زنگاری طمع داریم ما

گوهر ما بر نمی دارد عمارت همچو گنج  
 از جهان گل چه معماری طمع داریم ما  
 ساده لوحی بین که از سوهان ناهموار چرخ  
 صاف ناگردیده، همواری طمع داریم ما  
 کعبه را از باد دستی در فلاخن می نهد  
 از خم زلفی که دلداری طمع داریم ما  
 صحبت خاکستر و آینه را تا دیده ایم  
 روسفیدی از سیه کاری طمع داریم ما  
 یوسف ما در لباس گرگ می آید به چشم  
 صائب از اخوان چرایاری طمع داریم ما

۳۳۴

فروغی است یکرنگی از گوهر ما  
 دل ساده فردی است از دفتر ما  
 به محشر هم از جای خود برنخیزد  
 سپندی که افتاد در مجمر ما  
 به دعوی نداریم چون صبح حاجت  
 که خورشید مهوری است از محضر ما  
 عجب دارم از فکرهای پریشان  
 که شیرازه گیرد به خود دفتر ما  
 چو آینه قانع به دیدار خشک است  
 ازین تازه رویان دو چشم تر ما  
 شکستند جوهر طرازان فطرت  
 چو فولاد در بیضه بال و پر ما  
 کجا پخته گردد، که از جوش دریا  
 نیامد ز خامی برون عنبر ما  
 درین بحر پرشور، مانند گوهر  
 گر انمایگی بس بود لنگر ما  
 چه سرها که داده است بر باد صائب  
 هوایی که شد چون حباب افسر ما

۳۳۵

در قلم می همچو حباب است دل ما  
 از خانه بدوشان شراب است دل ما  
 موقوف نسیمی است ز هم ریختن ما  
 چون برگ خزان پا به رکاب است دل ما  
 سطری است ز پیشانی ما راز دو عالم  
 بی پرده تر از عالم آب است دل ما  
 از جنبش مهد است گرانخوابی اطفال  
 از گردش افلاک به خواب است دل ما  
 چون تیغ برهنه است چو افتد به سرش کار  
 هر چند که در زیر نقاب است دل ما  
 اینجا که منم قیمت دل هر دو جهان است  
 آنجا که تویی در چه حساب است دل ما  
 هر چند که در هر چمن آتش نفسی هست  
 صائب ز نوای تو کباب است دل ما

۳۳۶

صبح بر خورشید می لرزد ز آه سرد ما  
 کوه می دزدد کمر در زیر بار درد ما

از رگ خامی نباشد میوه ما ریشه دار  
 فتح ما آزاد مردان در شکست خود بود  
 دامن صحرا ز اشک آهوان شد لاله زار  
 می شود مژگان آتشبار، هر خاری که هست  
 بازی ما گرچه اول خام می آید به چشم  
 ناز پرورد خرام قامت رعنای اوست  
 پختگی پیدا است چون آتش زرنک زرد ما  
 گو دل از ما جمع دارد دشمن نامرد ما  
 روی در خی کرد تا مجنون صحرا گرد ما  
 بر گلستان بگذرد گر آه غم پرورد ما  
 در عقب دارد تماشاهای رنگین نرد ما  
 بر نمی خیزد به تعظیم قیامت، گرد ما  
 این جواب آن غزل صائب که «طالب» گفته است  
 بعد ازین از خاک، معشوقانه خیزد گرد ما

۳۳۷

دیده سیر و دل بی مدعا داریم ما  
 گر به درد و داغ روز افزون خود قانع شویم  
 جنگ دارد دولت دنیا و امنیت به هم  
 خصم اگر بردست و تیغ خویش دارد اعتماد  
 می برد خاکستر ما را به سیر لامکان  
 خم نگردد بی ثمر شاخه و از بی حاصلی  
 زان خزان خوشتر بود ما را که ایام بهار  
 چون الف هر چند ما را از دو عالم هیچ نیست  
 شکوه از غربت درین گلزار، کافر نعمتی است  
 می کند دست دعا بی برگی ما را علاج  
 آبروی بی نیازی چشمه حیوان ماست  
 نان ما را شرم در دریای خون انداخته است  
 از تن آسانی زمینگیر فراغت نیستیم  
 رحم کن ای آفتاب عشق بر ما ناقصان  
 پاکبازی دست بر نام و نشان افشاندن است  
 گر بود انصاف، از اعمال ناشایست ماست  
 استقامت در مزاج سرو این گلزار نیست

معنی بیگانه صائب سد راه ما شده است

ورنه در هر گوشه چندین آشنا داریم ما

آمد خزان و تر نشد از می گلوی ما  
 چون موجۀ سراب اسیر کشاکشیم  
 باد مراد کشتی ما زور باده است  
 دریا به سعی، گرد یتیمی ز ما نبرد  
 در آفتاب عشق که شد موم سنگ‌ها  
 موی سفید هیچ‌کم از جوی شیر نیست  
 ما چون نسیم خدمت آن زلف کرده‌ایم  
 از خویش رفته راتنوان نقش پای یافت

صائب به آب خلق نداریم احتیاج  
 از اشک خود چو شمع بود آب جوی ما

می‌نماید پایکوبان دار را منصور ما  
 هر سبکدستی نیارد نغمه از ما وا کشید  
 کی حصار می‌تواند ساخت طوفان راتنور؟  
 زخم‌مارا هر شکرخندی نمی‌آرد به شور  
 گردن بیهوده‌ای از دور مینا می‌کشد  
 گرچه پیریم، از جوانان جهان خوشدل‌تریم  
 عقل ناقص پرده‌ساز و نغمه‌ما پرده‌سوز  
 زلف ماتم دیدگان را شانه‌ای در کار نیست  
 کوه را از کبک می‌سازد سبک رفتارتر  
 دل‌چوروشن‌شد، چراغ عاریت در کار نیست  
 سخت جانی‌هاست دام‌نگیر، ورنه هر شرار  
 خاکساری پیش ما از ملک چین بالاتر است

رتبه افکار ما صائب بلند افتاده است

کی رسد هر کوتاه‌اندیشی به فکر دور ما

حاجت دام و کمندی نیست در تسخیر ما  
 گردش چشمی بود بس حلقه زنجیر ما

ما خراب از آب شمشیر تغافل گشته‌ایم  
 از عیار نالهٔ ما دردمندان آگهند  
 دل ز بیم غمزه از زلفش نمی‌آید برون  
 چون کمان هرچند مشت استخوانی گشته‌ایم  
 در فضای خاطر ما تیر پیکان می‌شود  
 دیدن ما تلخکامان تلخ سازد کام را  
 منزل نقل مکان ماست اوج لامکان  
 خودهم از زلف دراز خویش در بند بلاست  
 از خجالت چون نگرده تیشهٔ فرهاد آب  
 خواب ما با خواب چشم یار از یک پرده است  
 گنج‌ها در گوشهٔ ویران ما در خاک هست  
 مادر از فرزند ناهموار خجلت می‌کشد

اینکه صائب دست ما از دامن او کوتاه است

نارسائی‌های اقبال است دامنگیر ما

۳۴۱

از جنبش نسیم کرم زنده‌ایم ما  
 روشن شود چراغ دل ما ز یکدگر  
 چون شب‌نیم از چراندن چشم است رزق ما  
 بارگران، سبک به امید فکندن است  
 هرچند همچو ذرهٔ بی‌قدر حادثیم  
 دوران عمر ما نبود پای در رکاب  
 گلبانگ زندگی به اثر می‌شود بلند

صائب ز خوان نعمتِ الوان روزگار

چون عاشقان به خوردن غم زنده‌ایم ما

۳۴۲

می‌کشد هر لحظه بزم تازه‌ای بر روی ما  
 می‌پرد چشم حباب ما همان از تشنگی  
 داغ دارد جام‌جم را کاسهٔ زانوی ما  
 گرچه پیوسته است بادریای رحمت جوی ما  
 ای نسیم عافیت، شبگیر کن از کوی ما  
 غنچهٔ دلگیر ما را برگ شکرخند نیست

آن که از پهلوی چرب ما چراغش نوریافت  
سایه زخم دور باش از وحشت ما می خورد  
می توان بر خاک خون آلود ما کردن نماز  
گرچه در مصر فراموشی مقید مانده ایم  
تازه دارد چهره خود را به آب تیغ کوه  
بلبل ما از گرفتاری ندارد شکوه ای

نالۀ جغد است در گوشش نوای عندلیب

هر که صائب آشنا گردد به گفت و گوی ما

۳۴۳

مهر خاموشی که گیرد از دهان زخم ما؟  
هر غباری کز نمکدان تو می گیرد هوا  
ای که از لعل لب شور قیامت کرده ای است  
جوهر شمشیر را چون موی آتش دیده کرد  
دست و تیغی کو، که تا دامان دریای عدم  
خون به صدر رنگینی اظهار شکایت می کند  
گردالماس و نمک، پر در پرهم بافته است  
می کند هر قطره خون، طوفان دیگر زیر پوست

غیر پیکانش که می داند زبان زخم ما؟  
هم ز گرد راه می پرسد نشان زخم ما  
رحمتی کن بر لب عاجز بیان زخم ما  
الحذر از شکوه آتش زبان زخم ما  
نگسلد چون موج از هم کاروان زخم ما  
نیست در ظاهر زبان گرد در دهان زخم ما  
راه مرهم نیست در دارالامان زخم ما  
اختر ثابت ندارد آسمان زخم ما

خودنمایی شیوه مانیست چون نادیدگان

هیچ کس صائب نمی داند نشان زخم ما

۳۴۴

داغ است لاله را ز دل دردمند ما  
تا دور از آن لب شکرین همچونی شدیم  
ما از شراب لعل به همت گذشته ایم  
موی سفید، غفلت ما را زیاده کرد  
از درد و داغ عشق تهی ساخت سینه را  
از قید عشق، بلبل ما خوش نوا شود  
سنگین دلی تو، ورنه ز فریاد آتشین  
سالم ز آب خنجر قصاب بگذرد

خواند نوا به آتش سوزان سپند ما  
ترجیع بند ناله بود بند بند ما  
سیلاب گیر نیست زمین بلند ما  
این تازیانه شد رگ خواب سمند ما  
کفران نعمت دل نادردمند ما  
بند زبان ما چو قلم نیست بند ما  
سوراخ می کند دل مجمر سپند ما  
گر تن به فربهی ندهد گوسفند ما

از زهر چشم سنگدلان امن نیستیم  
چون پسته در لباس بود نوشند ما  
صائب چو آفتاب جهانگیر می شود  
حسنی که خوش کند دل مشکل پسند ما

۳۴۵

رحمت گرفته روی ز گرد گناه ما  
هر قطره ای که در صدف ابر رحمت است  
بر جسم آنقدر که فزودیم همچو شمع  
ما چون حباب، تشنه محویم ازین محیط  
ما در رکاب جذبۀ توفیق می رویم  
چون بحر در کشاکش موج است مضطرب  
ما را غلط به لشکر اصحاب فیل کرد  
داریم چشم آن که شود روز بازخواست

صائب که را گمان که سیه مست غفلتی

در شاهراه توبه شود خضر راه ما؟

۳۴۶

با زمین گیری سپهر گرم رفتاریم ما  
سنگ راه هیچ کس از خاکساری نیستیم  
با هزاران چشم می جویم عیب خویش را  
خود فروشی پیشۀ ما نیست چون بیمایگان  
زیب مردان از خود آرایی نظر پوشیدن است  
گر به پا، درد سر آن آستان کم می دهیم  
حرف بیجا از لب ما کم تراوش می کند  
نیست چون طاووس چشم ما به بال و پرز پا  
کار فرمایی چو شیرین در جهان تلخ نیست  
آنچه ما از دل سیاهی با جوانی کرده ایم  
از صفای سینه ما گرچه داغ است آفتاب  
تلخکامان را به شیرینی دهن خوش می کنیم  
تا رسیدن باده را با خم مدارا لازم است

همچو مرکز پای بر جاییم و سیاریم ما  
زیر پای رهنوردان راه همواریم ما  
چون رسد نوبت به عیب خلق، ستاریم ما  
بی نیاز از ناز بیجای خریداریم ما  
گه به بند جامه، گه در قید دستاریم ما  
از ره اخلاص دستی در دعا داریم ما  
بی سؤال از گفتگو خامش چو کهساریم ما  
عیب خود را در نظر بیش از هنر داریم ما  
ورنه چون فرهاد دستی در هنر داریم ما  
هرچه با ما می کند پیری سزاواریم ما  
در میان زنگیان آینه تاریم ما  
در زمین شور بیش از پاک می باریم ما  
ورنه از زندان جسم تیره بیزاریم ما



روی ماراسرخ خواهد کرد صائب روزحشر  
آل تمغایی که از آل عبا داریم ما

۳۴۷

سینه می دزدد نسیم از باغ شبنم سوز ما	پنبه دامن می کشد از داغ مرهم سوز ما
بال مرغان حرم را آه زمزم سوز ما	دریابانیم و از شوق طواف کعبه سوخت
چون کند گیسو پریشان آه ماتم سوز ما	یک جهان بیدرد را در حلقه ماتم کشد
لاله شبنم گداز آه عالم سوز ما	با چراغ طور سر از یک گریبان بر زده است
تیغ نتواند شدن با زخم مرهم سوز ما	سوده الماس با آن جوهر ذاتی که هست

داغ ما صائب ز شمع طور روشن گشته است  
کی به یک طوفان و صد طوفان شود کم سوز ما؟

۳۴۸

حضور قلب نماز است در شریعت ما	چو دیگران نه به ظاهر بود عبادت ما
که پیش خلق دراز است دست حاجت ما	ازان ز دامن مقصود کوتاه افتاده است
چو غنچه بر سر زانوست خواب راحت ما	نکرده ایم چو شبنم بساطی از گل پهن
هما شکار بود جذبۀ قناعت ما	چو عنکبوت مگس را نمی کنیم قدید
صدا بلند نسازد سپند غیرت ما	اگر در آتش سوزان هزار غوطه خورد
که برگ ریز بود موسم فراغت ما	نهال خوش ثمر رهگذار طفلانیم
وگر نه بهر خدا نیست کنج عزلت ما	تلاش گوشۀ عزلت ز تنگ خلقی هاست
که تا به سایه دستی کند حمایت ما	چراغ رهگذریم اوفتاده در ره باد
که عالمی شود آسوده از ملامت ما	ازان به دامن صحرا شکسته ایم قدم

درین حدیقه گل، صائب از مروت نیست  
که غنچه ماند در جیب، دست رغبت ما

۳۴۹

که هست داروی بیهوشی شراب هوا	مرا ز نشئه می ساخت کامیاب هوا
که دل سیاه کند بی شراب ناب هوا	علاج ظلمت ابر است باده روشن
که شد ز ابر سیه، عنبرین نقاب هوا	به گردش آر می پرده سوز را ساقی
چنین شود به طراوات گر از سحاب هوا	امید هست شود شسته توبه نامه ما
که می کند ز تری، آب در شراب هوا	شکایتی که مرا از بهار هست این است

مده به دست هوا اختیار خویش که هست  
 هوا پرست بود هر نفس به شاخ دگر  
 فضای چرخ مقام نفس کشیدن نیست  
 ز زهد خشک اثر در جهان نخواهد ماند  
 برون کن از سر نخوت هوا پرستی را  
 اگر نه صبح قیامت بود، چرا گیرد  
 ز آه و گریه من شد جهان چنان تاریک

شدی چو پیر، مرودر پی هوا صائب  
 که دلپذیر بود موسم شباب هوا

۳۵۰

ز هم نمی‌گسلد عیش جاودانه ما  
 تورا که ذوق سخن نیست فکر ساغر کن  
 فسانه دگران خواب در بغل دارد  
 عرق فشانی ابر بهار رنگین است  
 به نازکی چه میانش، چه جسم لاغر من  
 زمین ز برگ خزان دیده خرقه پوش شود  
 کجاست دام فنا تا گلوی ما گیرد؟  
 کسی نماند که بر آه ما نسوخت دلش

خمار عشقت اگر در دسر دهد صائب

سری بکش به غزل‌های عاشقانه ما

۳۵۱

شد بی‌صفا ز خاک سیه کاسه آب ما  
 در کام شعله، دم به شمار اوفتاده است  
 ما از خیال یار پریخانه گشته‌ایم  
 از اشک تلخ ما کف خاکی نگشت سبز  
 در قلزمی که موج بود تیغ آبدار  
 تا چند زیر خرقه قدح را نماند کنیم؟  
 ما با خیال روی تو در خواب رفته‌ایم  
 آخر به رنگ ظرف برآمد شراب ما  
 پر می‌زند هنوز ز خامی کباب ما  
 یوسف خجل شود چو در آید به خواب ما  
 نگرفت دست هیچ سبویی شراب ما  
 از سرگذشت خویش چه گوید حباب ما؟  
 در پشت کوه چند بود آفتاب ما؟  
 یوسف نقاب بسته در آید به خواب ما

ما را اگرچه دست تصرف نداده‌اند  
 ما گل به جای صید به فتراک بسته‌ایم  
 جز خط یار بر قلم ما نمی‌رود  
 زنهار خنده بر دل مجروح ما مکن  
 ای خم ز پرده پوشی ما درگذر که تاک  
 گیراتر از کمند بود پیچ و تاب ما  
 بلبل نفس گسسته رود در رکاب ما  
 داروی بیهشی است غبار کتاب ما  
 خونابه می‌کند نمکت را کباب ما  
 زنجیر پاره کرد ز زور شراب ما

صائب اگرچه بال و پر ما شکسته است

سیمرغ را به چشم نیارد عقاب ما

۳۵۲

با اختیار حق چه بود اختیار ما؟  
 ای روشنان عالم بالا مدد کنید  
 تن را ز شوق بال و پر روح داده‌ایم  
 در تنگنای کوزه چه لازم بسر بریم  
 چندین هزار خانه دل می‌رسد به آب  
 در وصل و هجر کار دل ما تپیدن است  
 عاقل به پای خویش به زندان نمی‌رود  
 دام و قفس نماند درین طرفه صیدگاه  
 از رنگ و بوی عاریه دامن کشیده‌ایم  
 این آن غزل که «مولوی روم» گفته است

در ملک بی‌زوال رضا انقلاب نیست

صائب یکی است فصل خزان و بهار ما

۳۵۳

ز خون شکفته شود چون شراب شیشه ما  
 ز سنگ اگر به دل نازکش رسد آسیب  
 اگر شکنجه کنندش به آب تلخ، کند  
 لب شکایت ما را که می‌تواند بست؟  
 ز خشکسال نمی‌گردد آب گوهر کم  
 شراب بیجگران را دلیر می‌سازد  
 توان به باطن ما راه بردن از ظاهر  
 شکسته دل نشود ز انقلاب شیشه ما  
 به روی خویش نیارد چو آب شیشه ما  
 ز کیمیای قناعت گلاب شیشه ما  
 شکسته است ز زور شراب شیشه ما  
 شود چو آبله پر از سراب شیشه ما  
 چرا ز سنگ کند اجتناب شیشه ما؟  
 به روی باده نگرود حجاب شیشه ما

به می‌کشان کمر و تاج لعل می‌بخشد  
 سپاه عقل گرانسنگ را بهم شکند  
 شکستن دل ما را به سنگ حاجت نیست  
 ز سرکشی به سلیمان فرو نیارد سر  
 کند ز خنده دل آفتاب خون، تا شد  
 بنای می‌کنده‌ها را رسانده است به آب  
 شود چو سرو، علم در چمن به سرسبزی  
 ز سنگ حادثه هر چند توتیا گردید  
 به ظرف کم چه تمتع توان ز دریا یافت؟  
 همان زمان به لب تشنه‌ای پیاله رساند  
 به خُم نمی‌کند از احتیاج، گردن کج  
 ز وصل سیمبران پیرهن حجاب بود  
 ز فیض خوش نفسی، خون گرم صهبارا  
 حدیث حوصله بر طاق نه که دریا را

اگر چه در سر می‌کرد عمر خود صائب

نشد ز نشئه می‌کامیاب شیشه ما

۳۵۴

هست چون تاک پراز باده رگ و ریشه ما  
 عالم از جلوه معنی است خیابان بهشت  
 لاله ما به جگر داغ پلنگان دارد  
 دانه سوخته از برق نمی‌اندیشد  
 قبضه خاک کجا دامن ما را گیرد؟  
 بیستون تیغ به گردن کند استقبالش  
 تن ما از الف زخم، نیستان شده است  
 دهن تیشه فرهاد به خون شیرین شد  
 خوب بود در قدم صافدلان جان دادن

پیش خُم گردن خود کج نکند شیشه ما  
 که نسیم سحر او بود اندیشه ما  
 پنجه در پنجه شیران فکند ریشه ما  
 غم عالم چه کند با دل غم‌پیشه ما  
 گردبادیم که در رقص بود ریشه ما  
 چین جوهر چو به ابرو فکند تیشه ما  
 دل ما شیر و تن زخمی ما بیشه ما  
 به چه امید کند کار، هنرپیشه ما؟  
 کاش در پای خُم می‌شکند شیشه ما

سر مردانه خُم باد سلامت صائب

محتسب کیست که بر سنگ زند شیشه ما

۳۵۵

علم نصرت ما آه سحرگاهی ما  
 ما ز بی برگ و نوایی خط پاکی داریم  
 چرخ چندان که زند نقش حوادث بر آب  
 چه توقع ز رفیقان دگر باید داشت  
 رفته بودیم که از وادی دل دور شویم  
 هر سر خار درین دشت چراغی گردید  
 همچنان خار به دل از رگ خامی داریم  
 رفت عمر و قدم از خود ننهادیم برون

نیست در دامن این دشت، شکاری صائب

که علم چوب کند آه سحرگاهی ما

۳۵۶

نباشد چون تن آسانان ز خورد و خواب عیش ما  
 سر ما گرم از خون جگر چون لاله می گردد  
 اگر چه رشته ها کوتاه ز پیچ و تاب می گردد  
 به سیر ماه از محفل مخوان پروانه ما را  
 مکن ز نهار منع ما ز سیر و دور ای ناصح  
 سبب جویند بهر عیش ما احباب، ازین غافل  
 شود در حلقه ذکر خدا، دوران ما کامل  
 اگر چه فیض بسیار است در تنها نشینی ها  
 توکز خلوت نداری بهره خرج انجمن ها شو

ز اشک و آه می گردد به آب و تاب عیش ما  
 چو بیدردان نباشد از شراب ناب عیش ما  
 دو بالا می شود دایم ز پیچ و تاب عیش ما  
 که می گردد خنک از پرتو مهتاب عیش ما  
 که از گردش به پرگار است چون گرداب عیش ما  
 که می باشد برون از عالم اسباب عیش ما  
 یکی صد می شود چون سبحة در محراب عیش ما  
 یکی صد گردد از جمعیت احباب عیش ما  
 که باشد در صدف چون گوهر سیراب عیش ما

صفای خاطر از ما در طلبکاری مجو صائب

که باشد در وصول بحر چون سیلاب عیش ما

۳۵۷

قرعه و تسبیح را محرم نداند حال ما  
 پشت ما بر خاکساری، روی ما در بیکی  
 گردبادی را که می بینی درین دامن دشت  
 ما ز خاطر آرزوی آب حیوان شسته ایم

هست بر سی پاره دلها مدار فال ما  
 وای بر آن کس که افتاده است در دنبال ما  
 روح مجنون است می آید به استقبال ما  
 زنگ ظلمت نیست بر آینه اقبال ما

ساده لوحانی که در معموره می جویند گنج  
هرگز از صید مگس هم دام خود رنگین ندید  
جبهه ای داریم از آیینۀ دل صافتر  
ما گشاد کار خود در ساده لوحی دیده ایم  
گوش این سنگین دلان را پرده انصاف نیست  
هر لباسی را که چشمی نیست در پی خوشتر است

ما که از آه ندامت خرمن خود سوختیم

نیست صائب هیچ غم گر بشکند غربال ما

۳۵۸

از کمر بیرون نیامد تیشه فرهاد ما  
جنبش گهواره خواب طفل را سازد گران  
نقش شیرین را به خون دل مصور ساختیم  
از نسیم نوبهاران غنچه پیکان شکفت  
نیست جرم دوستان گر یاد ما کمتر کنند  
تیر کج هرگز نگر در راست از زور کمان  
دست و پای صید می پیچد بهم از دیدنش  
گرچه ویرانیم اما دلنشین افتاده ایم

تابه روی سخت ما صائب سرو کارش فتاد

توبه کرد از سخت رویی سیلی استاد ما

۳۵۹

فلک پرواز سازد آه را درد گران ما  
ز بی مغزان خدنگش گرچه پهلو می کند خالی  
بجز غفلت متاعی نیست ما گم کرده راهان را  
به احوال دل صد پاره عاشق که پردازد؟  
پر سیمرغ بخشد تیر را زور کمان ما  
همان چون قرعه می غلطد به پهلو استخوان ما  
جرس را چشم خواب آلود سازد کاروان ما  
ز تمکین گل نمی چینند طفلان در زمان ما

صدای خنده گل، کار بلبل می کند صائب

ندارد احتیاج نغسه سنجی گلستان ما

۳۶۰

از ملامتگر نیندیشد دل بیمار ما  
شور محشر خنده کبک است در کهسار ما

گل نکرد آشفته‌گی از گوشه دستار ما  
 لاله‌ها بی‌داغ می‌رویند در گلزار ما  
 تلخ نشیند عبث معشوق شیرین‌کار ما  
 نامه وا کرده داند دیده بیدار ما  
 آنکه کاوش می‌کند با سینه افکار ما  
 برگ کاهی می‌شود بال و پر دیوار ما  
 می‌گشاید ناخن موری گره از کار ما  
 ماه کنعان یک خریدار است در بازار ما  
 قامت خم گشته شد انگشتر زنهار ما  
 چون کف دریا پریشان‌تر شود دستار ما  
 آن که می‌خواهد که بگشاید گره از کار ما

از نسیم نوبهاران مغزها آشفته شد  
 شیوه ما سخت‌جانان نیست اظهار ملال  
 ما به خون خود دهان تیشه شیرین می‌کنیم  
 غنچه‌های سر به مهر گلستان راز را  
 جبهه می‌خارد به ناخن شیر خواب‌آلود را  
 گرچه از خاکیم، در جنبش گرانجان نیستیم  
 ای سلیمان اینقدر استادگی در کار نیست  
 از قماش دل چه می‌پرسی، نظر بکشایی  
 خون ما را پیری از گردون سنگین دل خرید  
 کو می‌تلخی که تا بویش نهد پا در رکاب  
 در شکست ناخن خود دست برمی‌آورد

هیچ ره صائب به حق نزدیکتر از درد نیست

از طیبیان می‌کند پرهیز از آن بیمار ما

۳۶۱

با کعبه هم لباس شد آخر کشت ما  
 خط شکسته بود مگر سرنوشت ما  
 افتادگی برون نرود از سرشت ما  
 بالین یک غریب نگردید خشت ما  
 وقت است برق ریشه دواند به کشت ما

در داغ غوطه خورد دل غم‌سرشت ما  
 از سنگ کودکان سر ما لاله‌زار شد  
 چون آفتاب اگر سر ما بگذرد ز چرخ  
 یک اهل دل به سایه دیوار ما نخفت  
 ای ابر رحمت اینهمه استادگی چرا

صائب کشید شعله ز دل داغ تازه‌ای

گل کرد شمع لاله ز دامان کشت ما

۳۶۲

تیغ خونخوار تو باشد سبزه گلگون ما  
 ناز لیلی شد نیاز از وحشت مجنون ما  
 خاک را رنگین نسازد کاسه وارون ما  
 ورنه بیزار از تن خاکی است افلاطون ما  
 برق را سوزد نفس چون لاله در هامون ما  
 پوست بر تن می‌درد گر مرده باشد خون ما

نیست بر سبزان گلشن دیده پر خون ما  
 دورگردی می‌کند نزدیک راه دور را  
 مابه‌خون خود چو داغ لاله از بس تشنه‌ایم  
 تا رسیدن باده را با خم مدارا لازم است  
 سینه بی‌کینه ما را گشاد دیگر است  
 باهوسناکان دلیر از خاک ماتوان گذشت

حسن او از هاله خواهد حلقه کردن نام ماه  
 پای جوهر از دم شمشیر می پیچد بهم  
 گرچنین خواهد فرود از عشق روز افزون ما  
 تند مگذر زینهار از مصرع موزون ما  
 گرچه دارد بلبل ما تازه روی باغ را  
 برگ سبزی نیست صائب زین چمن ممنون ما

۳۶۳

چرخ، پرگوهر شبتاب شد از گریه ما  
 اشک ما داغ کلف شست ز رخساره ماه  
 در بیابان طلب، نقش پی گرمروان  
 شست اگر ابر ز رخسار زمین گرد ملال  
 از غبار دل ما عشق تلافی ها کرد  
 فیض اکسیر بود اشک سحرخیزان را  
 گره آبله پایان که گشاید دیگر  
 پیش روشن گهران دیدن همچشم بلاست  
 خواب، سنگین شود از زمزمه آب روان  
 سروبالای تو هر طوق که از فاخته داشت  
 چه عجب گر دل سنگین تو سیماب شود

ریگ صحرای جنون بادل سوزان صائب

همه چون آبله سیراب شد از گریه ما

۳۶۴

بر چرخ محیط است فروغ نظر ما  
 آزادی ما در گرو پختگی ماست  
 بیداد فلک را به تغافل گذرانیم  
 در نامه ما حرف نسنجیده نباشد  
 چون دیده ماهی که نماید ز ته آب  
 هر چند پر و بال نداریم چو شبیم  
 شیریم ولی زهره آزار نداریم  
 ساحل دل دریاست ز آب گهر ما  
 آویخته است از رگ خامی ثمر ما  
 پوشیدن چشم است ز دشمن سپر ما  
 از جیب صدف سفته برآید گهر ما  
 از پرده سنگ است نمایان شرر ما  
 از پرتو خورشید بود بال و پر ما  
 از جنبش رگ کوچه دهد نیشتر ما



از مهری عقل به جایی نرسیدیم پیچیده‌تر از راه بود راهبر ما  
 یارب، که دعا کرده چون قافله موج آسایش منزل نبود در سفر ما  
 صائب جگرش چون جگر صبح شود چاک  
 یک روز اگر چرخ کشد در دسر ما

۳۶۵

روشن است از دل بی‌کینه ما سینه ما گرچه در نافه ما جز جگر سوخته نیست  
 گر شود موجه دریای حوادث صیقل دل ما را بشکن گوهر اگر می‌خواهی  
 گوه‌ر ماست چراغ دل گنجینه ما جای شکر است که امسال شد از گردش چرخ  
 جگر نافه بود داغ ز پشمینه ما هر کماندار که از دست قضا قبضه گرفت  
 نیست ممکن که شود صیقلی آینه ما صبح شبیه به نظر جلوه کند مستان را  
 که شکسته است کلید در گنجینه ما چشم زخمی ز گرانان جهان گر نرسد  
 چون می‌کهنه گوارا غم دیرینه ما کار فانوس کند در دل شب‌ها صائب  
 می‌کند دست روان بر ورق سینه ما از فروغ می‌گلگون شب آدینه ما  
 خطر از سنگ ندارد دل آینه ما  
 خانه ما ز صفای دل بی‌کینه ما

۳۶۶

حدیث خام مجوید در رساله ما به مَهرِ داغ رسیده است برگ لاله ما  
 چو جام لاله، می‌ما چکیده داغ است کراست زهره که بر لب نهد پیاله ما  
 چو جامه حرم کعبه می‌نهد بر چشم به دست هر که فتد فردی از رساله ما  
 به داغ سینه مجروح ما مبین زنه‌ار که خنده در دهن کبک سوخت لاله ما  
 چو لاله با جگر گرم عشق می‌بازیم ز داغ خویش بود عنبرین کلالة ما  
 مکن ز خلوت آغوش ما تهی پهلو که مه تمام شود در حصار هاله ما  
 ز رزق ما فلک سفته باز می‌گیرد درین بساط اگر رم خورد غزاله ما  
 عبث به سینه ما داغ می‌نهد گردون که چون سپند جهد مَهر از قبالة ما  
 به داغ عشق ملایم نمی‌شود صائب  
 دلی که نرم نگردد ز آه و ناله ما

۳۶۷

از گریه خاکِ دام چمن می‌کنیم ما در غربتیم و سیر وطن می‌کنیم ما

از يك نظر عقیق یمن می‌کنیم ما	هر سنگ پاره‌ای که فتد چشم ما بر او
در خشکسال جسم وطن می‌کنیم ما	تیغ فنا چو آب حیات ایستاده است
مشق جنون به زیر کفن می‌کنیم ما	گر توتیا شود قلم استخوان ما
در مهد چون مسیح سخن می‌کنیم ما	دریضه حرف طوطی ما نقل بزم‌هاست
در کام شیر، سیر ختن می‌کنیم ما	یک نافه است خال ز مشکین غزال او
خون در دل نسیم چمن می‌کنیم ما	مشکل گشاست غنچه دل‌های عاشقان

فرمانروای مصرع برجسته می‌شود  
صائب به هرکه مشق سخن می‌کنیم ما

۳۶۸

این دانه را ز کاه جدا می‌کنیم ما	دل را ز قید جسم رها می‌کنیم ما
جان را به زلف یار فدا می‌کنیم ما	عمر دوباره در گره روزگار نیست
اندیشه صواب و خطا می‌کنیم ما	در ظرف بحر رحمت حق آب و خون یکی است
از همت بلند رها می‌کنیم ما	افتد غزال دولت اگر در کمند ما
پیراهن سپهر قبا می‌کنیم ما	آه این چنین اگر شکند آستین سعی
با این دو روزه عمر چها می‌کنیم ما	می می‌کشیم و خنده مستانه می‌زنیم
تا فکر آشیان و سرا می‌کنیم ما	مهمان مرگ بر در دل حلقه می‌زند
زین خوان نصیب خویش جدای می‌کنیم ما	با شوخ دیدگان نتوان هم نواله شد

نگشود صائب از مدد خلق هیچ کار  
از خلق روی دل به خدا می‌کنیم ما

۳۶۹

رزق قارون می‌شود تخمی که می‌کاریم ما	ناامیدی بر دهد اشکی که می‌باریم ما
تنگدستی را نهان در آستین داریم ما	پیش خرمن دست‌کی چون خوشه چین داریم ما
ورنه آهو رابه دام خویش می‌آریم ما	درشکار شوخ چشمان دست و پاگم می‌کنیم
طالع برگشته چون نقش نگین داریم ما	صاحب نام‌اند از ما عالم و ما تیره‌روز
شیشه ناموس عالم در بغل داریم ما	هرکه پاکج می‌گذارد ما دل خود می‌خوریم
این نصیحت رابه خاطر از صدف داریم ما	گوهر شهوار، مزد لب بجا واکردن است
شیر مردان را به مژگان جبهه می‌خاریم ما	در کف عشقیم عاجز، ورنه در میدان رزم

نیست صائب قسمت کوتاه‌بینان هوس  
آنچه از چشم سیاهش در نظر داریم ما

۳۷۰

<p>نور شمع از جبهه پروانه می‌یابیم ما لذتی کز معنی بیگانه می‌یابیم ما تار و پود دام را از دانه می‌یابیم ما پیچ و تاب زلف را از شانه می‌یابیم ما این صفا کز گریه مستانه می‌یابیم ما این خطر کز سبحة صد دانه می‌یابیم ما چون صف مژگان به یک دندان می‌یابیم ما وسعت میخانه از پیمانه می‌یابیم ما نه صدف را گوهر یکدانه می‌یابیم ما این گره در کار خود از دانه می‌یابیم ما</p>	<p>با طلب مطلوب را همخانه می‌یابیم ما در غریبی، آشنا از آشنا هرگز نیافت می‌توان از نقطه‌ای دریافت صد طومار حرف موشکافان رانمی‌گردد صف مژگان حجاب روی گرد آلود خاک از سیلی طوفان نیافت مرغ زیرک در نمی‌یابد ز دام زیر خاک از بلند و پست عالم آنچه می‌آید به چشم از گشاد سینه می‌بخشد خبر روی گشاد چشم‌حق‌بین را نگردد کثرت از وحدت حجاب دام در صید دل ما بیگناه افتاده است</p>
--	---

صائب از ما کنج عزلت را به زرتوان خرید  
عشرت روی زمین در خانه می‌یابیم ما

۳۷۱

<p>حیرت آینه از سیماب می‌جوییم ما دولت بیدار را در خواب می‌جوییم ما راستی در جوی کج از آب می‌جوییم ما در میان رشته‌ها همتاب می‌جوییم ما آنچه از جمعیت اسباب می‌جوییم ما از سمور و قاقم و سنجاب می‌جوییم ما در حرم چون غافلان محراب می‌جوییم ما بحر را در حلقه گرداب می‌جوییم ما</p>	<p>صبر و طاقت از دل بیتاب می‌جوییم ما با سه‌کاری طمع داریم حسن عاقبت شکوه بانا راستی از چرخ کجرو می‌کنیم می‌کند همدرد، عیش ناقص ما را تمام در پریشان کردن جمعیت دنیا است جمع گرمی کز عشق باید جست آن را در لباس از وصال یار محرومیم با همخانگی هر که خود را جمع می‌سازد همه عالم در او است</p>
---	--

از حقیقت روی صائب در مجاز آورده‌ایم  
ماه را دایم ز طشت آب می‌جوییم ما

۳۷۲

خون دل را باده گل‌فام می‌دانیم ما  
آه را خوشتر ز خط جام می‌دانیم ما

نیست احسان بنده کردن مردم آزاد را  
 در گلستانی که بلبل نغمه پردازی کند  
 گو مزن در پیش ما منصور لاف پختگی  
 عاقبت بین است چشم روشن ما چون شرار  
 وحشت اندازد عزیزان را ز اوج اعتبار  
 می شود در کامرانی روی گردان دل زحق  
 از خسیسان منت احساس کشیدن مشکل است  
 خنده بیجا، کند عالم به چشم ما سیاه  
 پشت شمشیر سؤال از دم بود خونریزتر  
 هر که سازد نام ما را حلقه از همصحبان

همچو خاک نرم صائب مردم هموار را

از بصیرت پرده دار دام می دانیم ما

۳۷۳

راز دلها را ز لوح سینه می یابیم ما  
 عینک بینایی ما دور بین افتاده است  
 آنچه از پیر طریقت کشف نتواند شدن  
 شب به چشم ما سازد روز روشن را سیاه  
 نیست بردست سبوی باده چشم ما چو جام  
 قسمت شاهان نمی گردد ز الوان نعم  
 در نیابند از سمور و قاقم و سنجاب، خلق  
 می زداید زنگ از دل جلوه گاه یار هم

هر چه هرکس را بود در دل نهان، چون آینه

صائب از فیض صفای سینه می یابیم ما

۳۷۴

خجلت ز عشق پاک گهر می بریم ما  
 یک طفل شوخ نیست درین کشور خراب  
 فیضی که خضر یافت ز سرچشمه حیات  
 حیرت مباد پرده بینایی کسی  
 از آفتاب دامن تر می بریم ما  
 دیوانگی به جای دگر می بریم ما  
 دلهای شب ز دیده تر می بریم ما  
 در وصل، انتظار خیر می بریم ما

با مشربی ز ملک سلیمان وسیع تر  
 آسودگی مقدمه خواب غفلت است  
 تاکی خمار سنگ ملامت توان کشید؟  
 هرکس به ما کند ستمی، همچو عاجزان  
 در چشم تنگ مور به سر می بریم ما  
 کشتی به موج خیز خطر می بریم ما  
 زین شهر رخت خویش بدر می بریم ما  
 دیوان خود به آه سحر می بریم ما

صائب ز بس تردد خاطر، که نیست باد

در خانه ایم و رنج سفر می بریم ما

۳۷۵

اشک پیش مردم فرزانه می ریزیم ما  
 از کمین گریه ما ای فلک غافل مشو  
 قطره گوهر می شود چون واصل دریا شود  
 بر سر آب روان زندگانی چون حباب  
 نیست در طینت جدایی عاشق و معشوق را  
 مرد سیلاب گرانسنگ حوادث نیستیم  
 خاطری معمور کردن، از دو عالم خوشتر است  
 تا مگر مرغ همایونی شکار ما شود  
 پیش ازان دم کز نصیحت عیش ما سازند تلخ

دیگران ز افسانه می ریزند صائب رنگ خواب

سرمه بیداری از افسانه می ریزیم ما

۳۷۶

بیکسی را کعبه مقصود می دانیم ما  
 هستی مطلق بود از خود نمایی بی نیاز  
 نیست ما را وحشتی از برگ ریزان حواس  
 بار منت بر نمی تابد دل آزادگان  
 آفتاب و ماه را با آن ضیا و روشنی  
 حق به دست ماست گر چشم از جهان پوشیده ایم  
 شورش محمود، عالم را اگر برهم زند  
 با دل بی آرزوی خویش می بازیم عشق  
 بر نمی دارد رعونت خاطر آزادگان  
 خضر را شمشیر زهر آلود می دانیم ما  
 هرچه آید در نظر نابود می دانیم ما  
 این زیانها را سراسر سود می دانیم ما  
 ترک احسان راز مردم جود می دانیم ما  
 دیده های شیر خشم آلود می دانیم ما  
 آسمان را خانه پر دود می دانیم ما  
 از ایاز عاقبت محمود می دانیم ما  
 رتبه این آتش بی دود می دانیم ما  
 سرو را شمشیر زهر آلود می دانیم ما

حلقه در از درون خانه باشد بیخبر دیده‌های باز را مسدود می‌دانیم ما  
 دعوی هستی درین میدان دلیل نیستی است هرکه فانی می‌شود موجود می‌دانیم ما  
 در شبستان رضا تیغ زبان شکوه نیست شمع ناحق کشته را خشنود می‌دانیم ما  
 درد دل هر کس که صائب آه درد آلود نیست  
 بی تکلف، مجمر بی عود می‌دانیم ما

۳۷۷

به هر ترنمی از جا می‌رود دل ما سبک رکاب چوبوی گل است محمل ما  
 زمین سینۀ ما درد و داغ پرورده است یکی هزار شود تخم اشک در گل ما  
 شکست آینۀ ما و توتیا گردید همان خیال تو استاده در مقابل ما  
 رسیده‌ایم به انجام و اول سفر است ز راه دورتر افتاده است منزل ما  
 به پیشدستی ما نیست در کرم حاتم ز آبرو نشود تنگدست، سایل ما  
 هزار ناخن تدبیر غوطه در خون زد نشد گشاده شود عقده‌های مشکل ما  
 ز سرو گلشن فردوس راست می‌گذریم نهال قد تو تا پا فشرده در در دل ما  
 نمی‌خوریم غم از هیچ رهگذر صائب  
 خوشا کسی که در آید به گوشه دل ما

۳۷۸

عقل را دیوانه می‌دانیم ما عشق را فرزانه می‌دانیم ما  
 دست و تیغ عالم خونریز را شیشه و پیمانه می‌دانیم ما  
 استقامت را درین وحشت‌سرا لغزش مستانه می‌دانیم ما  
 در ریاض عشق، بخت سبز را سبزه بیگانه می‌دانیم ما  
 گفتگوی دولت بیدار را سر به سر افسانه می‌دانیم ما  
 در گلو چون گریه می‌گردد گره از قناعت، دانه می‌دانیم ما  
 در قمار عشق جان را باختن بازی طفلانه می‌دانیم ما  
 این محیط پر حباب و موج را گوهر یکدانه می‌دانیم ما  
 هردلی کز آرزوها پاک شد خلوت جانانه می‌دانیم ما  
 نه فلک را گرد آن شمع طراز جوشش پروانه می‌دانیم ما  
 هرکه با ما می‌کند بیگانگی معنی بیگانه می‌دانیم ما  
 گوشه‌ای کز خود کند ما را خلاص گوشه میخانه می‌دانیم ما

فانع از دنیا به رنگ و بو شدن  
 دیده قربانیان حیرتیم  
 سخت نامردانه می‌دانیم ما  
 خواب را افسانه می‌دانیم ما  
 از دو عالم گرچه بیرون رفته‌ایم  
 خویش را در خانه می‌دانیم ما  
 همچو صائب شهر توفیق را  
 همت مردانه می‌دانیم ما

۳۷۹

نه ز خامی نقش‌ها را خام می‌بندیم ما  
 دیده خونخوار ما را نیست سیری از شکار  
 فیض بالا دست مینا را طلب در کار نیست  
 می‌شود همچون فلاخن شهر پرواز ما  
 مطلب ما بیدلان از چشم بستن خواب نیست  
 گرچه زخم صبح از خورشید می‌گردد زیاد  
 در ره افتادگی از ما کسی در پیش نیست  
 در به روی گفتگو، هر چند باشد دلپذیر  
 تیغ را دندان می‌سازد سپر انداختن  
 بستگی کفر است در آیین ما آزادگان  
 پرده بر چشم بد ایام می‌بندیم ما  
 خاکساری را به خود چون دام می‌بندیم ما  
 چون لب ساغر، لب از ابرام می‌بندیم ما  
 سنگ اگر بر جان بی‌آرام می‌بندیم ما  
 در به روی آرزوی خام می‌بندیم ما  
 رخنه خمیازه را از جام می‌بندیم ما  
 نقش بر روی زمین هرگام می‌بندیم ما  
 با زبان چرب چون بادام می‌بندیم ما  
 از دعا دایم ره دشنام می‌بندیم ما  
 می‌شود زنار اگر احرام می‌بندیم ما  
 نیست صائب چون شر ما را به جان دلبستگی  
 چشم در آغاز از انجام می‌بندیم ما

۳۸۰

نور معنی در جبین تاک می‌بینیم ما  
 کوری آلوده دامان و سواس صلاح  
 زخم چندین تیر طعن از زاهدان خود فروش  
 هر سر مژگان ما شمع تجلی می‌شود  
 جوهر کشتن نداری، لاف بیرحمی مزین  
 کعبه دل را که ساق عرش تازانوی اوست  
 ای مروت سر بر آرز جیب انصاف و بین  
 نیست بی‌اسرار وحدت می‌پرستی‌های ما  
 در قدح افشوده ادراک می‌بینیم ما  
 دختر رز را به چشم پاک می‌بینیم ما  
 بر جگر از جلوه مسواک می‌بینیم ما  
 چون در آن رخسار آتشناک می‌بینیم ما  
 روزگاری شد در آن فتراک می‌بینیم ما  
 از شکاف سیئه صد چاک می‌بینیم ما  
 تا چها از گردش افلاک می‌بینیم ما  
 آتش ایمن ز چوب تاک می‌بینیم ما

صائب آن فیضی که مخموران نیابند از شراب  
در طلوع نشئه تریاک می‌بینیم ما

۳۸۱

از تنور سرد، آید گرم بیرون نان ما	تا شد از صدق طلب چون صبح روشن جان ما
سنگ کم گردد تمام از پله میزان ما	از خزف ناز گهر از بردباری می‌کشیم
میزبان ماست هرکس می‌شود مهمان ما	رزق ما آید به پای میهمان از خوان غیب
سبز سازد خار دامنگیر را دامان ما	ما به تردستی زبان خصم کوتاه می‌کنیم
هست در آزادی اطفال گلریزان ما	نشئه رطل گران از سنگ می‌یابیم ما
می‌کند شیرین زمین شور را باران ما	می‌کنیم از ترزبانی دشمنان را مهربان
بس که رنگین شد ز الوان گنه دامان ما	غافلان را شهپر طاووس می‌آید به چشم
عکس روی یار را از دیده حیران ما	نیست چون آینه تصویر، امید نجات
برنخیزد ناله از زنجیر در زندان ما	در گرفتاری ز بس ثابت قدم افتاده‌ایم

ما ز گل پیراهنان صائب به بویی قانعیم  
از نسیمی یوسفستان می‌شود زندان ما

۳۸۲

تپیدن دل بیتاب ماست نوبت ما	رسیده است به آفاق صیت دولت ما
گذشتگی ز دو عالم بود جنیبت ما	کلاه گوشه اقبال ماست بی‌کلهی
بریدن از دو جهان است تیغ جرأت ما	خزینة گهر ماست معنی رنگین
نمک به چشم جهان ریخت شور فکرت ما	چو صبح، حق نفس بر جهانیان داریم
ز داغ عشق بود آفتاب رایت ما	ز نور جبهه ما می‌شود جگرها آب
دگر چه کار کند پیچ و تاب غیرت ما	هزار تیغ زبان را نمود جوهردار
وگر نه مهر خموشی است جام عشرت ما	دهن چو شیشه گشاییم بهر شادی خلق
ز راست خانگی خامه عدالت ما	زیادتی نکند هیچ لفظ بر معنی
ز نور فطرت ما روشن است خلوت ما	ز مهر و ماه نداریم روشنایی چشم

گرفته بود چمن را فسردهی صائب  
شدند نغمه سرا بلبلان ز غیرت ما

۳۸۳

جان به لب داریم و همچون صبح خندانیم ما  
دست و تیغ عشق را زخم نمایانیم ما



زیر گردون چون چراغ زیر دامانیم ما  
 باوجود نی سواری برق جولانیم ما  
 از طرب چون پسته زیر پوست خندانیم ما  
 رشته شیرازه اوراق احسانیم ما  
 گردباد دامن صحرای امکانیم ما  
 در سواد آفرینش آب حیوانیم ما  
 واله خار و گل این باغ و بستانیم ما  
 دشت دشت از سایه مردم گریزانیم ما  
 از صفای سینه صبح پاکدامانیم ما  
 بی نیاز از ناز نعمت‌های الوانیم ما  
 مستی دنباله‌دار چشم خوبانیم ما  
 در سفال عالم خاکی چو ریحانیم ما  
 دایم از راه نظر در بند و زندانیم ما  
 از هواداران آن زلف پریشانیم ما  
 تشنه بویی از آن سیب زنخدانیم ما  
 از نظر بازان آن چاک گریبانیم ما  
 چون نگین در حلقه گردون گردانیم ما  
 از حدیث راست، سرو این خیابانیم ما

گر چراغ بزم عالم نیست صائب کلک ما

چون ز بخت تیره دایم در شبستانیم ما

می توان از شمع ما گل چید در صحرای قدس  
 بر بساط بوریا سیر دو عالم می‌کنیم  
 گرچه در ظاهر لباس ماز زنگار غم است  
 هر که با ما می‌کند نیکی نمی‌باشد ز هم  
 حاصل ما نیست غیر از خار خار جستجو  
 از سیاهی داغ ما هرگز نمی‌آید برون  
 پشت چون آینه بردیوار حیرت داده‌ایم  
 وحشی دارالامان گوشه تنهایی‌ایم  
 دولت بیدار گرد جلوه شبرنگ ماست  
 روزی ما راز خون سیر چشمی داده‌اند  
 از شیخون خمار صبحدم آسوده‌ایم  
 عالمی بی زخم خار از بوی ما آسوده‌اند  
 حلقه چشم غزالان حلقه زنجیر ماست  
 خرقة از ما می‌ستانند نافه مشکین نفس  
 چشم ما چون زاهدان بر میوه فردوس نیست  
 مشرق خورشید و مه را گل به روزن می‌زنیم  
 صاحب نامند از ما عالم و ما تیره روز  
 گرچه در نظم جهان کاری نمی‌آید ز ما

نمک به چشم قدح ریخت هوشیاری ما  
 مگر کند عرق انفعال یاری ما  
 سفید شد لب ساغر ز بوسه کاری ما  
 و گرنه گرد یتیمی است خاکساری ما  
 ز چار موجه طوفان بیقراری ما  
 یکی هزار شد از خط امیدواری ما  
 که ماه بر فلک از هاله شد حصاری ما

شکست رنگ می از ترک میگساری ما  
 کم است اشک برای سیاهکاری ما  
 نماند در دل خم نم ز میگساری ما  
 به چشم جوهریان گوهر بصیرت نیست  
 شده است حلقه گرداب، چشم قربانی  
 چنان کز آیه رحمت امید خلق افزود  
 رسید خیرگی چشم ما به معراجی

کلاه گوشه همت بلند کرده ماست  
چنان گذشت ز تقصیر ماعنایت دوست  
به زیر تیغ فشردیم پای خود چندان  
ز تار و پود جهان آگهیم با طفلی  
زبان ما اگر از شکر تیغ خاموش است  
دهان شکرگزاری است زخم کاری ما  
چو تیغ کوه ز ابر است آبداری ما  
که از گناه نکرده است شرمساری ما  
که کوه بست کمر پیش بردباری ما  
دویده است به هر کوچه نی سواری ما  
دهان شکرگزاری است زخم کاری ما  
ازان دوید به آفاق نام ما صائب  
که روشن است جهان از نفس شماری ما

۳۸۵

بیگانگی شده است ز عالم مراد ما  
چون صبح جیب و دامن عالم پراز گل است  
کیفیتش ز باده لعلی است بیشتر  
بانامرادی از همه کس زخم می خوریم  
افسرده تر ز آتش طوفان رسیده است  
ما راکسی که سر به بیابان عشق داد  
رمزیم همچو خط بنا گوش سر بسر  
یادش به خیر هر که نیفتد به یاد ما  
از باغ دلگشای جبین گشاد ما  
خونی که می خورند حریفان به یاد ما  
ای وای اگر سپهر رود بر مراد ما  
بازار روزگار ز جنس کساد ما  
آماده کرد از دل صدپاره زاد ما  
هر طفل نو رسیده ندارد سواد ما  
صائب اگر چه باده مانست غیر خون  
از نه سپهر می گذرد نوش باد ما

۳۸۶

از خون جگر رنگ پذیرد سخن ما  
محتاج به شمع مه و خورشید نباشد  
از صحبت ما فیض توان برد به دامن  
چون ماهی لب بسته سراپای زبانیم  
از گوهر ما گرچه خورد چشم جهان آب  
بی قیمتی ما ز گران مایگی ماست  
از بند لباسیم درین بحر سبکیار  
آن خوش سخنانیم در این بزم که باشد  
در زندگی از بس که به تلخی گذرانیم  
برگی است خزان دیده سهیل از یمن ما  
چون سیئه روشن گهران انجمن ما  
زلف شب قدر است دل پر شکن ما  
در ظاهر اگر نیست زبان در دهن ما  
از گرد یتیمی است همان پیرهن ما  
کاین چرخ فرومایه ندارد ثمن ما  
پیرهن ما همچو حجاب است تن ما  
از بال و پر خویش چو طوطی چمن ما  
از زهر فنا تلخ نگردد دهن ما

صائب اگر از موی شکافان جهانی  
غافل مشو از خامه نازک سخن ما

۳۸۷

آن را که نیست وسعت مشرب درین سرا  
هرچند آب شد دل من بی شعور نیست  
پاکان ستم ز دور فلک بیشتر کشند  
در پرده سیاهی فقر است آب خضر  
جست آب راسکندر و شد خضر کامیاب  
داغم که خار خار طلب آفتاب را  
رسم است قد شاخ ز حاصل دوتا شود  
در زندگی به تنگی قبر است مبتلا  
بیگانه را تمیز کند بحر از آشنا  
گندم چو پاک گشت خورد زخم آسیا  
آب حیات در دل شب می زند صلا  
روزی به قسمت است نه کوشش درین سرا  
چندان امان نداد که خاری کشد ز پا  
گردید قامت تو ز بی حاصلی دوتا  
کوه غمی که در دل من پافشرده است  
صائب شود ز سایه او نیلگون، سما

۳۸۸

شد استخوان ز دور فلک توتیا مرا  
درویشیم به سایه دیوار می برد  
از کوه غم اگرچه دوتا گشته قامت  
دُرّ یتیم را چه شناسد صدف که چیست  
فارغ ز کام هردو جهانم که کرده است  
مهمان کشت خویشم، اگر نیک اگر بد است  
خشم است خوردن من و عیب است پوششم  
در معنیم فقیر و به صورت توانگرم  
پای به خواب رفته کوه تحمل  
از چرخ منت پر گاهی نمی کشم  
خون در تلاش جامه الوان نمی خورم  
از سایه ام اگرچه به دولت رسند خلق  
باری دگر نماند درین آسیا مرا  
هرچند زیر بال خود آرد هما مرا  
نشکسته است آبله در زیر پا مرا  
سهل است اگر سپهر نداند بها مرا  
حیرانی جمال تو بی مدعا مرا  
حاشا که هیچ شکوه بود از قضا مرا  
این است از زمانه لباس و غذا مرا  
چون غنچه هست خرقه به زیر قبا مرا  
نتوان به تیغ کرد ز دامن جدا مرا  
گر استخوان ز درد شود توتیا مرا  
سالی بس است کعبه صفت یک قبا مرا  
یک مشت استخوان نبود چون هما مرا  
صائب نبسته است کسی پای سیر من  
زندان شده است بند گران وفا مرا

۳۸۹

چون به خاطر آن دو لعل آبدار آید مرا  
 خون خود رامی‌کنم چون آب بر تیغش حلال  
 آن که برق خرم‌نم در زندگی هرگز نشد  
 تن به هجران دادن و از دور دیدن خوشتر است  
 خار دیوارم، خزان و نوبهار من یکی است  
 شب‌نم من چشم می‌پوشد ز روی آفتاب  
 خار صحرای جنون‌گر سر به سر سوزن شود  
 از نظر چون رفت، برگشتن ندارد آب عمر  
 همت من پشت پا بر عالم باقی زده است  
 هر که را کاری است، گردون می‌زند بر یکدگر  
 می‌شنیدم پیش از این از خون شمیم نوبهار  
 ای که داری خنده بر کوتاه دستی‌های من

کی به فکر وعده‌ام آن بی‌وفا خواهد فتاد؟

خون اگر صائب ز چشم انتظار آید مرا

۳۹۰

گداخت دیدن آن روی بی‌نقاب مرا  
 جنون به بادیه پرورده چون سراب مرا  
 چو ماه نو به تواضع ز خاک می‌گذرم  
 کسی به موی نیاویخته است خرم‌ن گل  
 به یک دو قطره که خواهد گهر شدن روزی  
 عبث چو عمر به افسانه می‌کنی ضایع؟  
 ز پنبه سر مینا به حلقم آب چکان  
 ز سینه‌ام دل پر داغ را برون آرید  
 فغان که با همه کاوش که کرد ناخن سعی  
 چه ذره‌ام که به خورشید هم‌معنان گردم؟

در این بهار که گل کرد رازها صائب

نشد گشادی ازان غنچه نقاب مرا

۳۹۱

سرگشته ساخت خال دلارای او مرا  
گشتم تمام چشم و همان چشم بسته‌ام  
هر پاره داشت از دل من عالم دگر  
می‌بود کاش درد گرفتاریم یکی  
از عشق جای شکوه نمانده است دردم  
چون آب سر دهد به خیابان باغ خلد  
خون هزار بوسه به دل جوش می‌زند  
اقبال عشق ساخت به وصلم امیدوار  
می‌داشت کاش حوصله یک‌نگاه دور  
خضر آورد برون ز سیاهی گلیم خویش

در کار نیست شیشه و پیمانۀ دگر  
صائب بس است نرگس شهلاي او مرا

۳۹۲

چهره شد نیلوفری از سیلی اخوان مرا  
تیغ بر فرقم زند و گوهر از دستم برند  
دل چور و گرداند، برگرداندن او مشکل است  
ذوق هم‌چشمی ندارد شهرتم با آفتاب  
هر که بر من پرده پوشد خویش را رسوا کند  
نیستم پیراهن یوسف، چرا هر جا روم

نیست صائب در خرابات مغان دریادلی  
تا به یک ساغر کند شرمندۀ احسان مرا

۳۹۳

نیست ممکن برگرفتن دیده از رویش مرا  
می‌شود صد آه، چون مجرماً اگر آهی کشم  
خار و خس را دشمنی چون برق عالمسوز نیست  
طوطی از آینه می‌گویند می‌آید به حرف  
آن که چون یوسف به نقد جان خریدارش شدم  
اره گر بر سر گذارد چین ابرویش مرا  
رخنه کرد از بس به دل مژگان دلجویش مرا  
آرزو نگذاشت در دل تندی خویش مرا  
چون به لب زد مهر حیرت، دیدن رویش مرا؟  
نیست وزن برگ کاهی در ترازویش مرا

از دم تیغ تغافل روی گردان چون شوم؟  
 شکوه‌ها در دل گره زان چین ابرو داشتم  
 نذر خاک آستانش سجده‌ای دارم ز دور  
 رو نمی‌گرداند از تیغ تغافل جرأت‌م  
 نیست تنها پیچ و تاب من ازان موی میان

دیگران راگر به کویش پای در گل رفته است  
 در دل سنگ است صائب پای در کویش مرا

۳۹۴

دل پریخانه آن روی چو ماه است مرا  
 آه من چون علم صبح قیامت نشود؟  
 همچو کبکی که فتد سایه شاهین به سرش  
 با کلاه نمد از هردو جهان آزادم  
 چون قلم، گام نخستین، نفسم سوخته است  
 می‌چکد خون چو کباب از نفس دعوی من  
 جرم ایام خرد قابل بخشیدن نیست  
 از تماشای تو ای مایه امید جهان

منزل عشق چو خورشید بود پا به رکاب  
 ورنه صائب چه غم از دوری راه است مرا؟

۳۹۵

نفس سوخته روشنگر جان است مرا  
 بیخودی گرد ملال از دل من می‌شوید  
 دل سودازده‌ام جوش بهاران دارد  
 گرچه افتاده‌ام اما پی برداشتم  
 گردش چرخ محال است مرا پیر کند  
 نتوان شست به هر صید گشادن، ورنه  
 می‌کند سلسله عمر ابد را کوتاه  
 در سفر عادت سیلاب بهاران دارم  
 نیست چون سرو، مرا بی‌ثمیری بردل بار

چون شرر، زندگی از سوختگان است مرا  
 رفتن دل به نظر آب روان است مرا  
 چهره از درد اگر برگ خزان است مرا  
 هر که قد راست کند تیر و سنان است مرا  
 همت پیر مغان، بخت جوان است مرا  
 آه تیری است که دایم به کمان است مرا  
 گرهی چند که در رشته جان است مرا  
 سختی راه طلب، سنگ فسان است مرا  
 که ز آسیب خزان خط امان است مرا

در خریداری درد تو به جان بیتابم      ورنه یوسف به زر قلب گران است مرا  
آب از دیده خورشید گشاید صائب  
در دل آینه عذاری که نهان است مرا

۳۹۶

تلخی عالم ناساز شراب است مرا لب به دریوزه می تلخ نسازم چون جام تا از آن روی عرفناک، نظر دادم آب نیست بی سوختگان شور مرا چون آتش جز در دوست که بیداری دل می بخشد می دهد شادی بی درد مرا غوطه به خون کمتر از جنبش ابروست مرا دور نشاط گرچه همخانه دریای گرامی گهرم می دهم عرض به دشمن گره مشکل خویش تلخی زهر عتاب است گوارا بر من مطلب افتاد مرا تندى و بدخویی تو حسن بی پرده کند آب نگه را، ورنه راست کیشم، به نشان می رسد آخر تیرم	تری بدگهران عالم آب است مرا آبرو جمع چو شد، عالم آب است مرا آب حیوان به نظر موج سراب است مرا می ز خونابه دلهای کباب است مرا تکیه بر هر چه کنم باعث خواب است مرا خنده کبک دری، چنگ عقاب است مرا خوشدلی چون مه نو پا به رکاب است مرا چون صدف، دانه روزی ز سحاب است مرا از هوا چشم گشایش چو حباب است مرا با شکر خنده خوبان شکراب است مرا غرض از نامه نه امید جواب است مرا دست، گستاخ به آن بند نقاب است مرا خود حسابم، چه غم از روز حساب است مرا؟
--	--

نیست کاری به بد و نیک جهانم صائب  
روی دل از همه عالم به کتاب است مرا

۳۹۷

ز خاک کوی تو پرواز مشکل است مرا هزار پله سبکبارتر بود قارون به صد امید به نخل تو کرده ام پیوند عجب که پای تو را در نگار نگذارد مکش ز دست من آن ساعد نگارین را شود ز آیه رحمت گناهکار دلیر ز نام من به غلط هم دهن نسازد تلخ پر است چون جرس از ناله ام بیابانها	که از گرانی جان، کوه بر دل است مرا ز تخم های امیدی که در گل است مرا بریدن از تو به ناکام مشکل است مرا ز انتظار تو خونی که در دل است مرا که خون زد دست تو بسیار درد دل است مرا نظر به سبز خطان زهر قاتل است مرا همان که یاد لبش نقل محفل است مرا اگر چه راه سخن پیش محمل است مرا
--	--

همان که نقش مرا می زند به تیر از دور      به هر طرف که روم در مقابل است مرا  
گهر به گرد یتیمی نمی رسد صائب  
در آن محیط که امید ساحل است مرا

۳۹۸

<p>گره به رشته ز پیوند سوزن است مرا وگر نه سینه پر داغ گلشن است مرا در این ستمکده حال فلاخن است مرا چو گل همیشه گریبان به دامن است مرا که دست سرو چمن طوق گردن است مرا اگر چه چشم عزیز است دشمن است مرا کمر به رشته ز نار بستن است مرا که داغ باده، گل جیب و دامن است مرا که از ذخیره خود خانه روشن است مرا که دست و ساعد شاهان نشیمن است مرا کمندگردنش از خود گسستن است مرا</p>	<p>گرفتگی دل از چشم روشن است مرا غرض ز سیر چمن شور عندلیبان است جنون دوری من بیش می شود از سنگ دراز دستی سودای من نه امروزی است میان فاختگان سربلند از آن شده ام کسی که عیب مرا می کند نهان از من به وادی که منم، توشه بر میان بستن از آن همیشه بود آبدار نغمه من مرا به شمع چو زنبور شهد حاجت نیست از آن به حفظ نظر همچو باز مشغولم غزاله ای که مرا کرده است صحرائی</p>
--	--

ز چاک سینه گل، از گرفتگی صائب  
نظر به رخنه دیوار گلشن است مرا

۳۹۹

<p>از پی تغییر بالین است بیداری مرا می دهد رطل گران از غم سبکباری مرا می کند چون تیغ عریانی سپرداری مرا همچو طوطی لوح تعلیم است همواری مرا راحت منزل بود از نرم رفتاری مرا نیست بر خاطر غبار از چرخ زنگاری مرا شمع بالین می شود انگشت زنهاری مرا می کند عشق از غم عالم نگهداری مرا روسفیدی هاست حاصل از سیه کاری مرا</p>	<p>جلوه برقی است در میخانه هشیاری مرا چون فلاخن کز وصال سنگ دست افشان شود مرد بی برگ و نوارا کاروان در کار نیست تا نیابم در سخن میدان، نمی آیم به حرف نیست چون ریگ روانم در سفر و اماندگی بس که چون آینه دیدم در جهان نادیدنی بس که می سوزد دلش بر بیکراری های من نیست غم از تیرباران جوشن داوود را نسبت من با گنه آینه و خاکستر است</p>
--	--



نیست صائب چاه و زندان بر دل من ناگوار  
همچو یوسف می فزاید عزت از خواری مرا

۴۰۰

نیستم بلبل که بر گلشن نظر باشد مرا  
تلخ رویان را می روشن گوارا می کند  
نیستم یک لحظه بی مشق جنون هر جا که هست  
سرمه خاموشی من از سواد شهرهاست  
باده نتواند برون بردن مرا از فکر یاد  
می رسانم شبم خود را به خورشید بلند  
سختی ایام نتواند مرا خاموش کرد  
در محیط رحمت حق چون حباب شوخ چشم  
با خیال آن دهن از تلخکامی فارغم  
منزل آسایش من، محو در خود گشتن است  
نیستم مرغی که باشم بر دل صیاد، بار  
از گرانسنگی نمی جنبم ز جای خویشتن  
بر دلم گرد یتیمی نیست چون گوهرگران  
نیست چون نازک میانی در نظر آشفته ام  
می گذارم دست خون را چون صدف بر روی هم  
در دل چاکم سراسر می رود آب حیات  
نیست از کوته زبانی بر لبم مهر سکوت

باغ های دلگشا در زیر پر باشد مرا  
ابر بی می، کوه بر بالای سر باشد مرا  
نوخطی پیوسته در مد نظر باشد مرا  
چون جرس گلبانگ عشرت در سفر باشد مرا  
دست دایم چون سبو در زیر سر باشد مرا  
تا به چند از لاله دندان بر جگر باشد مرا  
خنده ها چون کبک در کوه و کمر باشد مرا  
بادبان کشتی از دامان تر باشد مرا  
تنگی دل در نظر تنگ شکر باشد مرا  
تیغ اگر چون کوه بر بالای سر باشد مرا  
چشم دامی در کمین در هر گذر باشد مرا  
تیغ اگر چون کوه بر بالای سر باشد مرا  
روی دل با خاکساران بیشتر باشد مرا  
رشته شیرازه از موی کمر باشد مرا  
قطره آبی اگر همچون گهر باشد مرا  
تا خرام یار در مد نظر باشد مرا  
تیغ ها پوشیده در زیر سپر باشد مرا

می کنم صائب ز صندل پرده پوشی در دریا  
حاش لله شکوه ای از در دسر باشد مرا

۴۰۱

برسانید به خاک قدم یار مرا  
وقت نازکتر از آن موی میان گردیده است  
زخمی غیرت خارم، ز چمن بیزارم  
عقده در کار من از غنچه دهان دگر است  
شکوه از کوتاهی بخت، گل بیدردی است  
که رسانید به جان این دل بیمار مرا  
می کنی رحمی اگر بر دل افکار مرا  
می گزد خنده گل بیشتر از خار مرا  
ناخن گل نگشاید گره از کار مرا  
می رسد نیش ز خار سر دیوار مرا

گوهر قدر خود و قیمت من می‌شکنی  
میر ای چرخ فرومایه به بازار مرا  
به سلم خاک مرا پیرمغان خشت زده‌است  
که برون می‌برد از خانه خمار مرا؟  
آنقدر صائب از اوضاع جهان دلگیرم  
که غم از دل نبرد خنده دلدار مرا

۴۰۲

خواب غفلت‌گر به این عنوان شود سنگین مرا  
بالش پر می‌شود سنگی که شد بالین مرا  
آهم از دل تابه لب جولان کند در لاله‌زار  
در گلو از بس گره شد گریه خونین مرا  
بس که ترسیده‌است از خواب پریشان چشم من  
می‌گزد چون مار و عقرب بستر و بالین مرا  
از گرانی سنگلاخ آرد برون سیلاب را  
کی شود سنگ ملامت لنگر تمکین مرا  
در چمن چون از خمار باده کردم بیقرار  
تا که از دست نوازش می‌دهد تسکین مرا  
من که چون خورشید از خوانش به قرصی قانعم  
می‌کشد گردون چرادر خاک و خون چندین مرا  
نیست از غفلت، نپردازم اگر دل را ز زنگ  
ترسم این آیینه روشن، کند خودبین مرا  
ز آب تلخ و شور، روی خودنگرداندم ترش  
تا چو گوهر استخوان در بحر شد شیرین مرا  
درک فکر نازک من شاهد فهمیدگی است  
می‌کند تحسین خود، هر کس کند تحسین مرا  
در مذاق من به است از خنده دندان‌نما  
اره گر بر سر گذارد جبهه پرچین مرا

مستمع را می‌برد صائب کلام من ز هوش  
کیست تا آید برون از عهده تحسین مرا؟

۴۰۳

چون ز دنیا نعمت الوان هوس باشد مرا  
خون دل چندان نمی‌یابم که بس باشد مرا  
از دل صدپاره، گر صد سال در این خاکدان  
زنده مانم، پاره‌ای هر سال بس باشد مرا  
مدّ آهم، سرکشی با خویشتن آورده‌ام  
نیستم آتش که رعنائی ز خس باشد مرا  
تا نیاساید نفس از رفتن و باز آمدن  
رفتن و باز آمدن در هر نفس باشد مرا  
ترک افغان می‌کنم، تا چند در این کاروان  
چون جرس فریاد بی‌فریادرس باشد مرا  
گرچه عمری شد ز مردم خویش را دزدیده‌ام  
در سر هر کوچه‌ای چندین عسس باشد مرا  
گر ز دل بیرون دهم خاری که دارم در جگر  
آشیان آماده در کنج قفس باشد مرا  
زنده می‌دارم به هر نوعی که باشد خویش را  
گر چو آتش از جهان یک مشت خس باشد مرا

باد صائب دعوی آزادگی بر من حرام  
گر بجز ترک هوس در دل هوس باشد مرا

۴۰۴

تا به کی بند گرانجانی به پا باشد مرا  
نیست مرکز تابع پرگار در سرگشتگی  
در جهان پاکبازی فقر هم دام بلاست  
فکر آب و دانه در کنج قفس بی حاصل است  
تا ننوشانم، نگردد در مذاقم خوشگوار  
موج نتواند گرفتن دامن سیلاب را  
بر نمی آیم به رنگی هر زمان چون نوبهار  
سبزه تیغ تور اخون دو عالم شبمنی است  
خصم عاجز را مروت نیست کردن پایمال  
می کنم بر بستر گل خواب از بی حاصلی

من که صائب از نسیم گل شوم بی دست و پا  
طاقت نظاره گلشن کجا باشد مرا؟

۴۰۵

ز درد و داغ محبت سرشته اند مرا  
دل از مشاهده من کباب می گردد  
فناى من به نسیم بهانه ای بند است  
چگونه سبز شود دانه ام، که لاله رخان  
ز من به نکته رنگین چو لاله قانع شو  
به کار بخیه زخمی نیامدم هرگز  
در آفتاب قیامت برشته اند مرا  
به آب چشم یتیمان سرشته اند مرا  
به خاک با سر ناخن نوشته اند مرا  
به روی گرم، مکرر برشته اند مرا  
که از برای درودن نکشته اند مرا  
ازین چه سود که هموار رشته اند مرا؟

غنیمت است که کار آگهان عالم غیب  
به حال خویش چو صائب نهشته اند مرا

۴۰۶

بشکند پروانه چون در انجمن بیند مرا  
مصراع برجسته آهم چنین کاستاده ام  
چرخ عاجز کش که چون شمع آتشم در جان زده است  
همچو گرگ از یکدگر چشم حسودش می درد  
ناخن من آبروی تیشه فرهاد ریخت  
خیزد از بلبل فغان چون در چمن بیند مرا  
آب گردد شمع اگر در انجمن بیند مرا  
چشم دارم بر مزار خویشان بیند مرا  
گر ز نقش بوریا در پیرهن بیند مرا  
آه اگر شیرین به چشم کوهکن بیند مرا

سرمه خاموشی خواهم که گوش پرده در  
زان نمی بندم لب خواهش که این چرخ خسیس  
تا عقیق از سادگی سنجید خود را با لبش  
چون لب پیمانہ بیزار از سخن بیند مرا  
روزیم را می بُرد گر بی دهن بیند مرا  
جوش غیرت تشنه خون یمن بیند مرا

گر چنین صائب غریبان را نوازش می کند  
چشم بگشاید چو غربت، در وطن بیند مرا

۴۰۷

غوطه در گل داده بود اندیشه دنیا مرا  
گرچه چون حلاج مهر خامشی بر لب زدم  
از سیاهی خضر می آرد گلیم خود برون  
بود از بس بر دل من دیدن مردم گران  
با کمال قرب، از پاس ادب خون می خورم  
حسن عالمگیر را هر جا که جویی حاضر است  
مهره گهواره من بود از عقد سخن  
نیست مانع بحر را گرداب از جوش و خروش  
نیست چون آتش مرا اندیشه از زخم زبان  
چون الف در بسم گردد محو، باقی می شود

نالۀ نی شد دلیل عالم بالا مرا  
زور می برداشت آخر پنبه از مینا مرا  
نیست بر خاطر غبار از ظلمت سودا مرا  
شد سبک در دیده کوه قاف چون عتقا مرا  
پنجه خشکی است چون مرجان از این دریا مرا  
هر غباری محمل لیلی است زین صحرا مرا  
منت گویایی از کس نیست چون عیسی مرا  
مهر خاموشی چه سازد با لب گویا مرا  
می شود بال و پر پرواز، خار پا مرا  
عمر کوتاه جاودان شد زان قد رعنا مرا

در سرانجام اقامت نیستم چون غافلان  
توشه راهی است صائب چشم از دنیا مرا

۴۰۸

وحشتی داده ز سودای جنون دست مرا  
بس که آشفته ز سودای توام، می گردد  
دام را شوخی چشم تو ز هم می گسلد  
دارم از پاس وفا سلسله برپا، ورنه  
آیم از خاک به محشر چو سبوسه دست به دوش  
گرچه چون آبله بر هر کف پا بوسه زدم  
دو جهان رشته شیرازه ز من می طلبید  
تیغ من جوهر خود کرد ز غیرت ظاهر  
خاک در کاسه دشمن کند افتادگیم

که به زنجیر دو زلفش نتوان بست مرا  
صفحه مشق جنون آینه دست مرا  
ورنه آهو نتواند ز نظر جست مرا  
من نه آنم که به زنجیر توان بست مرا  
گر چنین گردش چشم تو کند مست مرا  
رهروی نیست در این راه که نشکست مرا  
بود روزی که سر زلف تو در دست مرا  
چرخ هر چند که برداشت به یک دست مرا  
نقش بندد به زمین هر که کند پست مرا

چون میان من و او دست دهد جمعیت؟  
 که به دست آمدنش می برد از دست مرا  
 طرفی نیست جز آینه مرا چون طوطی  
 هم منم صائب اگر هم سخنی هست مرا

۴۰۹

چشم شوخش می برد آرام و تسکین مرا  
 گردش چشمی که من دیدم از آن وحشی غزال  
 پای گل رامی گرفت از اشک خجالت در نگار  
 می شدی ز ناز خونین جوی شیرش بر کمر  
 بعد مردن نیست حیرت گرز سرگیرم حیات  
 گرچه خون را مشک می سازم، سپهر تنگ چشم  
 می دهد سر در بیابان کوه تمکین مرا  
 در فلاخن می گذارد خواب سنگین مرا  
 باغبان می دید اگر دست نگارین مرا  
 بیستون گر می کشیدی ناز شیرین مرا  
 گر کنند از خشت خم احباب بالین مرا  
 خون به منت می دهد آهوی مشکین مرا  
 کرد تحسین رسایی های فهم خویشتن  
 آن که تحسین کرد صائب فکر رنگین مرا

۴۱۰

طاق کرد از هردو عالم طاق آن ابرو مرا  
 چون دهانش زود بی نام و نشان خواهم شدن  
 از سیاهی تازه گردد داغ آب زندگی  
 نیست ممکن چون صدف لب پیش نیشان و انکم  
 سخت می ترسم نپيوندد به دریای بقا  
 فکر رنگین با دماغ من کند کار شراب  
 می توانستم به بستر کرد پهلوی آشنا  
 چون شرار از سنگ دارم خانه هرجا می روم  
 همت من دست اگر از آستین بیرون کند  
 می پرستی فارغ از همصحبانم کرده است  
 وحشت من رام گردیدن نمی داند که چیست  
 خورده ام خون، کرده ام تا مشک خون خویش را  
 از زبان شکر، نعمت را تلافی می کنم  
 بود آن سرو روان در حلقه آغوش من  
 داشتم امید آزادی، ندانستم که خط  
 ساخت وحشی از جهان آن نرگس جادو مرا  
 گر چنین پیچد بهم فکر میان او مرا  
 شد خمار چشم لیلی بیش از آهو مرا  
 گر دهد گوهر به دامن جای آب رو مرا  
 آب باریکی که هست از زندگی در جو مرا  
 نیست از رطل گران کم کاسه زانو مرا  
 جای دل، پیکان اگر می بود در پهلوی مرا  
 می رسد سنگ ملامت بس که از هرسو مرا  
 آسمان باشد کمان حلقه بر بازو مرا  
 ساغر می همدم و میناست همزانو مرا  
 خانه صیاد باشد سایه چون آهو مرا  
 در گره چون نافه هیهات است ماند بو مرا  
 آب، چون شمشیر، جوهر می شود در جو مرا  
 ناله قمری بدور انداخت از کوکو مرا  
 بر سر آتش گذارد نعل جست و جو مرا

صائب از آب مروت دیده گردون تهی است  
چون نباشد سبزه امید بی نیرو مرا؟

۴۱۱

شیشه‌ای می‌بود اگر چون شمع بر بالین مرا  
داغ دارد شعله سرگرمیم خورشید را  
می‌کشد دست نوازش بر سر دریا ز موج  
سرمه می‌کردم ز برق تیشه سنگ خاره را  
جوش دریا بی‌نیاز از آتش همسایه است  
تا عنان نفس سرکش را به دست آورده‌ام  
استخوان در پیکر من توتیا خواهد شدن  
چون نباشد بلبل من چار موسم نغمه‌سنج؟  
کوهسارم، صرفه نتوان برد در افغان ز من  
کرد از فکر معاش آسوده‌ام فکر معاد  
از هوسناکان دنیا گر گریزم دور نیست

صائب از ناز و عتاب او ندارم شکوه‌ای

مدّ احسانی است از ابروی او هرچین مرا

۴۱۲

همان کسی که به دست کرم سرشت مرا  
به من چو رشته زئار، کفر پیچیده است  
به‌بوی پیرهن از دوست صلح نتوان کرد  
قبول سبحه و زئار نیست رشته من  
به خود چگونه نیبجم، که همچو جوهر تیغ  
ز فیض سرمه حیرت درین تماشاگاه  
ز آه سرد بود سبزه تخم سوخته را  
ز شمع اشک و ز پروانه خواست خاکستر  
ز شور عشق نمک در خمیر من انداخت  
چو عشق، حسن خداداد من جهانگیر است  
درین بساط من آن آدم سیه‌کارم

به زیر پای خُم انداخت همچو خشت مرا  
نمی‌توان بدر آورد از کنشت مرا  
کجا فریب دهد جلوه بهشت مرا؟  
به حیرتم به چه امید چرخ رشت مرا  
ز بیج و تاب بود خط سرنوشت مرا  
یکی شده است جو آینه خوب وزشت مرا  
سیاه روز شد آن عاملی که کشت مرا  
چو عشق خانه برانداز می‌سرشت مرا  
به دست لطف عزیزی که می‌سرشت مرا  
به هیچ آینه نتوان نمود زشت مرا  
که فکر دانه برآورد از بهشت مرا

ز خاک عشق دمیده است دانه‌ام صائب  
به آتش رخ گل می‌توان برشت مرا

۴۱۳

چون می‌کهنه چه شد گر نبود جوش مرا  
می‌کشم تهمت سجاده تزویر از خلق  
جوش بیتابی من چون دل دریا ذاتی است  
بحر را کرد نهران در ته سرپوش حباب  
قدرم این بس که ز خاطر نروم پیش نظر  
شد ز بیداری من صبح قیامت نومید  
تا سبوی که درین میکده برجا مانده است  
چشم من واله موی قلم نقاش است

شور صد بزم بود در لب خاموش مرا  
گرچه فرسوده شد از بار سبو دوش مرا  
عارضی نیست چو خم سینه پر جوش مرا  
آن که زد مهر ادب بر لب خاموش مرا  
من که باشم که نسازند فراموش مرا  
برد از بس که تماشای تو از هوش مرا  
که ردا هر نفسی می‌فتد از دوش مرا  
نفریبید به خط و خال، بناگوش مرا

تا درین باغ چو گل چشم گشودم صائب  
می‌رود عمر به خمیازه آغوش مرا

۴۱۴

شد گرفتاری فزون در روزگار خط مرا  
خط آزادی طمع زان خط مشکین داشتم  
گوهر شهوار را گرد یتیمی کیمیاست  
آنچنان کز سرمه گیرد روشنایی دیده‌ها  
چون قلم از هستی من هست تا بندی به جا  
زشت می‌آیم به چشم خویش از بی‌جوهری  
سر نمی‌پیچم ز خط، تیغم اگر بر سر نهند  
دوربینان از دعا دارند بر آمین نظر

خاک دامنگیر شد آخر غبار خط مرا  
ابجد مشق جنون شد نوبهار خط مرا  
نیست بر خاطر غبار از رهگذار خط مرا  
می‌شود آینه روشن از غبار خط مرا  
نیست آزادی ز دام دل شکار خط مرا  
در جگر روزی که نبود خار خار خط مرا  
چون قلم تا چاک دل شد رازدار خط مرا  
در کمند زلف دارد انتظار خط مرا

نیست صائب بردم جانبخش عیسی چشم من  
زنده می‌دارد نسیم مشکبار خط مرا

۴۱۵

آن که سوز جگر و دیده تر داد مرا  
قطع پیوند ازین سبز چمن مشکل بود  
عشق روزی که رسانید مرا خانه به آب

همچو شمع از تن خود زاد سفر داد مرا  
خجلت بی‌ثمیری برگ سفر داد مرا  
چشم تر غوطه به دریای گهر داد مرا

چون به فریاد من آن سرو خرامان نرسید  
گشت تا رشته من بی‌گره از همواری  
چه شکایت کنم از ضعف بصر در پیری؟  
قسمت یوسف بی‌جرم نشد از اخوان  
کو دماغی که برآرم ز گریبان سرخویش؟  
از دل سخت نداده است زمین قارون را

ریخت هرکس به رهم خارز خصمی چون برق

صائب از بی‌بصری بال دگر داد مرا

۴۱۶

خُلُق خوش در نوبهار عافیت دارد مرا  
تا چه بد مستی ز من سرزد که دور روزگار  
آسمان گر از خزان درد پامالم کند  
تا سبو بر دوش دارم از خمار آسوده‌ام  
صبح محشر شور در عالم فکند و همچنان  
شکر زنجیر جنون برگردن من واجب است  
خاکساری در حصار عافیت دارد مرا  
در کشاکش از خمار عافیت دارد مرا  
به که سرسبز از بهار عافیت دارد مرا  
میکشی در زیر بار عافیت دارد مرا  
آسمان امیدوار عافیت دارد مرا  
مدتی شد در حصار عافیت دارد مرا

اهل دردی نیست صائب زین همه دُردی‌کشان

تا به جامی شرمسار عافیت دارد مرا

۴۱۷

نیست از درد غریبی چون گهر پروا مرا  
طره زنجیرم از ریحان بود شاداب‌تر  
وحشت من از سبکروحان گرانی می‌کشد  
کوه آهن را شرار من گریبان پاره کرد  
طشت من چون آفتاب از بام چرخ افتاده است  
یک سر مو نیست از تیغ زبان اندیشه‌ام  
خارراه عشق چون مژگان به چشمم بار نیست  
خلد با آن ناز و نعمت دام من نشد  
نور خورشیدم، ز امداد خسیسان فارغم  
من که درخامی چو عنبر سود خود را دیده‌ام  
بستر از گرد یتیمی بود در دریا مرا  
می‌چکد آب حیات از ظلمت سودا مرا  
هست بر دل کوه قاف از صحبت عنقا مرا  
لنگر پرواز نتواند شدن خارا مرا  
ساده لوح آن کس که می‌خواهد کند رسوا مرا  
می‌کند زخم نمایان چون قلم گویا مرا  
گو نرنجانند به مَنّت سوزن عیسی مرا  
چون تواند صید کردن نعمت دنیا مرا؟  
نیستم آتش که هرخاری کند رعنا مرا  
نیست ممکن پخته سازد جوش این دریا مرا



نیست صائب در بساط من به غیر از درد و داغ  
می شود معمور هر کس می خرد یکجا مرا

۴۱۸

چرخ گویا ساخت از آب و گل دیگر مرا	می کشد خاطر به جا و منزل دیگر مرا
می کند ساز از برای محفل دیگر مرا	عمر شد در گوشمالم صرف، گویا روزگار
نیست غیر از پرده دل محمل دیگر مرا	گرچه در ظاهر چو مجنون روبه حی آورده ام
می فشاند در زمین قابل دیگر مرا	سوخت تخم من ز برق عشق و دهقان هرنفس
نیست جز گرد یتیمی ساحل دیگر مرا	چون گهر چندان که اندازم درین دریا نظر
کاسه در یوزه سازد سایل دیگر مرا	چشم من سیر از جهان و هر دم از بهر طمع
نیست جز افتادگی سر منزل دیگر مرا	هر کجا چون سایه رو آرام ز آباد و خراب

گرچه دل خون شد ز درد عشق صائب کاشکی  
در بساط سینه بودی صد دل دیگر مرا

۴۱۹

شوق چون خورشید تابان در به در دارد مرا	گرچه جا در دیده آن نور نظر دارد مرا
تنگنای آسمان بی بال و پر دارد مرا	نیست از کوتاهی پرواز بر جا ماندنم
آب گردم چون کسی از خاک بردارد مرا	بس که دارم انفعال از بی وجودی های خویش
آسمان چون تیغ در زیر سپر دارد مرا	نیست از بی جوهری پوشیده حالی های من
وای بر آن کس که خواهد پی سپر دارد مرا	خارم اما بر نمی دارد ز بونی غیرتم
گر به روی دست، چرخ کاسه گر دارد مرا	می کشد از دور بینی انتظار سنگلاخ
دست خود بوسد کسی کز خاک بردارد مرا	گوهر شوارم اما زیر پا افتاده ام
گرم رفتاری خجل از همسفر دارد مرا	بوی پیراهن نمی سازد به پای کاروان
آن لب میگون که دندان بر جگر دارد مرا	چون لب پیمانه می جوشد به هر تر دامنی

آسمان صائب یکی از بی سرو پایان اوست  
گردش چشمی که از خود بیخبر دارد مرا

۴۲۰

چو سیل جذبۀ دریاست بس دلیل مرا	چه احتیاج دلیل است در رحیل مرا
که عشق او ز بلاها بود کفیل مرا	چه غم ز آتش سوزنده چون خلیل مرا
کشد چو سرمه به خویش از هزار میل مرا	چه حاجت است به رهبر، که گوشه چشمش

نکرده است چنان عشق او سبک و رحم  
هنوز در جگر سنگ بود چشمه من  
علاج تشنه دیدار نیست جز دیدار  
نه هر شکار سزاوار تیغ استغناست  
چرا ستایش بخل از کرم فزون نکنم؟  
درین بساط من آن سیل پر شر و شورم  
که کوه غم به نظرها کند ثقیل مرا  
که عشق کرد به لب تشنگان سبیل مرا  
به چشم، موج سراب است سلسبیل مرا  
مکش به داغ جگر گوشه خلیل مرا  
که هست منت آزادی از بخیل مرا  
که بحر کوچه دهد همچو رود نیل مرا  
عزیز کرده عشق و محبت صائب  
شود ذلیل، فلک گر کند ذلیل مرا

۴۲۱

می برد از هوش پیش از آمدن بویش مرا  
با خیال او نظربازی نمی آید ز من  
در رگ ابر سیه امید باران است بیش  
گر جو مژگان صد زبان پیدا کنم، چون مردمک  
از نصیحت هر قدر می آورم دل را به راه  
نیست پنهان پیچ و تاب من ز قد و زلف او  
برگ عیش من در ایام خزان آماده است  
گرچه زان سنگین دل آمد بارها پایش به سنگ  
چشم حیران گر شود چون زلف سر تاپای من  
نیست صائب سیری از نظاره رویش مرا

۴۲۲

غمگین نیم که خلق شمارند بد مرا  
گود دیگری مکن طلب من، که لطف حق  
کیفیتم چو باده انگور شد زیاد  
شد جوش خلق پرده چشم خدا شناس  
چون لعل اگر چه در جگر سنگ خار هام  
می ریخت اشک گرم ز مژگان آفتاب  
ترسانده است چشم مرا خار انتقام  
قارون شدم ز داغ، همانا درین بساط  
نزدیک می کند به خدا، دست رد مرا  
هر روز پنج بار طلب می کند مرا  
چندان که زده به فرق، حوادث لگد مرا  
غافل ز بحر کرد هجوم زبند مرا  
از نور آفتاب مدد می رسد مرا  
روزی که بود آینه زیر نمد مرا  
بازی نمی دهد گل روی سبد مرا  
عشق تو یافته است همین معتمد مرا

چندان که پا ز کوی خرابات می‌کشم      آب روان حکمِ قضا می‌برد مرا  
صائب میان تازه خیالان اصفهان  
بس باشد این غزل، گل روی سبد مرا

۴۲۳

می‌پرد امشب ز شادی دیده‌ روزن مرا	خانه از روی که یارب می‌شود روشن مرا
خوشر است از جامه پوشیده، عریان زیستن	تیره می‌گردد نظر از بوی پیراهن مرا
تیره‌روزان صیقل آینه یکدیگرند	زنگ از دل می‌برد خاکستر گلخن مرا
فتح باب من بود در بستن چشم و دهان	می‌شود از روزن مسدود، دل روشن مرا
کی ز پیچ و تاب می‌شد رشته جانم گره	آب باریکی اگر می‌بود چون سوزن مرا
تا به چشم نور وحدت سرمه بینش کشید	هرکف خاکی بود چون وادی ایمن مرا
ربط من چون لاله با داغ جنون امروز نیست	بود دایم اخگری در زیر پیراهن مرا
پیش دریا نعل بیتابی مرا در آتش است	خار نتواند چو سیل آویخت در دامن مرا
فلس من چون ماهیان محضربه خون من نوشت	حلقه فتراک شد هر حلقه زین جوشن مرا

بی‌رخ او داغ در زیر سیاهی مانده‌ای است  
دیده خورشید اگر صائب شود روزن مرا

۴۲۴

سبز می‌گردد روان چون آب از ماندن مرا	خضر نتواند به آب زندگی راندن مرا
بس که دل‌سردم ز تار و بود هستی چون کتان	می‌تواند پرتو مهتاب سوزاندن مرا
دشمنان را دارم از تیغ تغافل سینه چاک	چشم خواباندن بود شمشیر خواباندن مرا
عشرت روی زمین از من بود چون صبح عید	یک جهان خوشوقت می‌گردد ز خندانن مرا
شمع ماتم را خموشی به ز آب زندگی است	دل نمی‌گردد سیاه از دامن افشاندن مرا
گرچه بر خورشید من آفاق تنگی می‌کند	از سبکرو حی توان در ذره گنجاندن مرا
داغ دارد مشربم در خوش عنانی موج را	هر نسیمی می‌تواند دست پیچاندن مرا
دستگیری می‌کنم آن را که گیرد دست من	چون دعا دارد اثرها زیر لب خواندن مرا
گرچه از افسردگی‌ها چون چراغ کشته‌ام	می‌تواند یک نگاه گرم، گیراندن مرا
پرتو خورشید چون خورشید باشد بی‌زوال	آتش لعلم، میسر نیست میراندن مرا
در گره از نافه نتوان بست بوی مشک را	راز عشقم، می‌کند بی‌پرده، پوشاندن مرا
هر تهیدستی نیارد ماه کنعان را خرید	در ترازو از گرانقدری بود ماندن مرا

ای که چون سنگ فلاخن دورم از خود می کنی از مروّت نیست گرد سر نگرداندن مرا  
 حاصل من منحصر در ترک حاصل گشته است  
 دامن افشانی است صائب دانه افشاندن مرا

۴۲۵

از بس گرفت تنگی دل در میان مرا  
 دام و قفس مگر ز دل من بر آورد  
 تاهست آب تلخ درین بحر، چون صدف  
 از راست خانگی ز شکاری که افکنم  
 چون تیر ز اشتیاق خدنگ تو زیر خاک  
 رزقی که هست خون جگر خوردن است و بس  
 در رهگذار سیل حوادث ز کاهلی  
 سبزاست از آن همیشه نهالم که همچو شمع  
 چون غنچه از گرفتگی دل درین چمن  
 گل هرزه خند و بلبل بیدرد هرزه نال

صائب گرفته ام ز جهان کنج عزلتی  
 از خامه خود است همین هم زبان مرا

۴۲۶

شور عشقی کو که رسوای جهان سازد مرا  
 چند چون آب گهر باشم گره در یک مقام  
 می گریزم در پناه بیخودی از خلق، چند  
 خوشتر از کنج دهان یار می آید به چشم  
 وادی پیموده را از سر گرفتن مشکل است  
 جلوه دست و گریبان گلی این بوستان  
 بخیه از جوهر زخم بر چشم شوخ آینه را  
 استخوانم همچو صبح آغوش رغبت وا کند  
 گرچه خاک راه عشقم، می خورم خون گر به سهو

صائب از راز دهان او نیارم سر برون  
 فکرا گربار یک چون موی میان سازد مرا

۴۲۷

خواب غفلت شد گران از بس ز خودبینی مرا  
 بود بیرنگی ز آفت جوشنِ داودیم  
 تا درین گلشن پر و بالم چو طوطی سبز شد  
 شد به من آب حیات از خاکساری خوشگوار  
 گر شد از شیرین زبانی قسمت طوطی شکر  
 دیگران گر انتظار روز محشر می کشند

از حیات رفته صائب حاصل من حسرت است

نیست غیر از دست پر خاری ز گلچینی مرا

۴۲۸

از گلستان نشود غنچه دل باز مرا  
 می توان ناله شنید از کف خاکستر من  
 زحمت آینه من مده ای روشنگر  
 پرده ساز شود نه فلک از ناله من  
 دفتر بال و پرش طعمه مقراض شود  
 صبرچندان که در خانه به رویم بندد

سر هم صحبتی خضر ندارم صائب

می دهد عمر ابد کلک سخن ساز مرا

۴۲۹

چشم بر خورشید تابان نیست ویران مرا  
 در زمین پاک من ریگ روان حرص نیست  
 حیرت دیدار، قفل خانه چشم من است  
 زیر بار منت ابر بهاران نیستم  
 در محیط عشق دارم چون صدف صدخانه خواه  
 از فروغ شمع ایمن سنگ اطلس پوش شد  
 می رود صد جاد از آشتگی، زلفی کجاست  
 بارها دامن ز چنگ برق بیرون کرده ام  
 تا که اگر دست حمایت بر نیارد ز آستین

کرم شب تابی برافروزد شبستان مرا  
 تازه می سازد رگ تاکی گلستان مرا  
 نیست امید گشایش چشم حیران مرا  
 زهره شیران دهد آب نیستان مرا  
 سر فرو ناید به صحرا ابر نیسان مرا  
 داغ نومیدی نخواهد سوختن جان مرا  
 تا کند شیرازه اوراق پریشان مرا؟  
 خار نتواند گرفتن طرف دامان مرا  
 کیست کز دست فلک گیرد گریبان مرا

تاقیامت صائب از در یوزه گردد بی نیاز  
ابراگر در خواب بیند چشم گریان مرا

۴۳۰

<p>دست خود از هر چه شستم پاک، قسمت شد مرا دیده انصاف میزان قیامت شد مرا قامت خم گشته محراب عبادت شد مرا وقت پیری مایه اشک ندامت شد مرا حیف از اوقاتی که صرف دام صحبت شد مرا باعث افزونی نور بصیرت شد مرا در جوانی گر ز کف دامان فرصت شد مرا</p>	<p>برگ عیش آماده از فقر و قناعت شد مرا خود حسابی شد دل آگاه را روز حساب پیری از دنیای باطل کرد روی من به حق هر می تلخی که بردم در جوانی ها به کار دانه ای جز خوردن دل نیست در هنگامه ها آنچه در ایام پیری کم شد از نور بصر منت ایزد را که در انجام عمر آمد به دست</p>
---	---

دست هر کس را گرفتم صائب از افتادگان  
بر چراغ زندگی دست حمایت شد مرا

۴۳۱

<p>جمع کردم پای در دامن، پناهی شد مرا طاق نسیان از دو عالم قبله گاهی شد مرا از گرانان ترک خان و مان پناهی شد مرا چون سبو کوتاه دستی تکیه گاهی شد مرا از خطر کام نهنگ آرامگاهی شد مرا زندگی چون صبح، صرف مد آهی شد مرا لشکر بیگانه از آفت پناهی شد مرا همچو یوسف پاکدامنی گناهی شد مرا هر سر خاری به مقصد شاهراهی شد مرا بی زبانی ها زبان عذر خواهی شد مرا در نظر چشم غزال خوش نگاهی شد مرا زلف در مد نظر مار سیاهی شد مرا</p>	<p>سربه جیب خویش دزدیدم، کلاهی شد مرا غیر حق کردم فرامش هر چه در دل داشتم در گذار سیل بودم، داشتم تا خانه ای دستگاه عیش بر من خواب راحت تلخ داشت شور دریای جهان وقت مرا شوریده داشت بی ندامت بر نیامد یک نفس از سینه ام معنی بیگانه کرد از آشنایان فارغم هیچ کس را از عزیزان دل به حال من نسوخت تا به چشم نور وحدت سرمه بینش کشید خامشی از کرده های بد به فریادم رسید تا گشودم دیده انصاف، هر داغ پلنگ تا به خط عنبرین شد دیده من آشنا</p>
---	--

صائب از مکر جهان بی وفا غافل شدم  
دامن رهزن ز غفلت خوابگاهی شد مرا

۴۳۲

سنگ طفلان از جنون رطل گرانی شد مرا  
 شد ز دنیا چشم بستن، جنت در بسته‌ام  
 از گرفتاری به آزادی رسیدم در قفس  
 عشرت ملک سلیمان می‌کنم در چشم مور  
 تا ز خاموشی زبان بی‌زبانان یافتم  
 بس که دیدم بی‌ثباتی از جهان بیوفا  
 تیر آهی از پشیمانی نجست از سینه‌ام  
 در جوانی توبه دمسرد پیرم کرده بود  
 حرف پیمایی مرا پیوسته در خمیازه داشت  
 گفتم از خط دار و گیر حسن او آخر شود  
 شوق من افتاده‌ای نگذاشت در روی زمین

پیش هر سنگی که کردم سینه را صائب سپر  
 در بیابان طلب سنگ نشانی شد مرا

۴۳۳

عشق خونگرم از محبت کرده ایجاد مرا  
 گرچه من چون غنچه دارم مهر خاموشی به لب  
 کارها را کارفرما آب و رنگی می‌دهد  
 صید لاغردام با خود دارد از پهلوی خویش  
 قطره‌ای هم در سواد دیده‌اش می‌بود کاش  
 صبر من در بیقارای‌ها قیامت می‌کند

از ادب صائب خموشم، ورنه در هر وادی  
 رتبه شاگردی من نیست استاد مرا

۴۳۴

چون گشاید ز چمن خاطر ناشاد مرا؟  
 تا شد از علم نظر شمع سوادم روشن  
 هرچه از پیش نظر رفت به یادش آرند  
 بارها از سخن خویش به چاه افتادم  
 هست گلبن به نظر، خانه صیاد مرا  
 جنبش هر مژه شد سیلی استاد مرا  
 یارب آن روز مبادا که کنی یاد مرا  
 همچو یوسف صد ازین واقعه افتاد مرا

ناخن رشک جگر کاوتر از شمشیر است      پنجه شیر بود سایه شمشاد مرا  
 پرده گنج محال است که ویران ماند      خضر در راه خدا می کند آباد مرا  
 تلخی از زهر و حلاوت ز شکر مطلوب است      دشمن آن به که به خوبی نکند یاد مرا

من نه آن رشته سر در گم چرخم صائب  
 که گشادی شود از ناخن نقاد مرا

۴۳۵

داغ رسوائی خداداده است منصور مرا      هست تمغای تجلی لاله طور مرا  
 در نمکدان از نمکزاری چه گنجد، ظاهر است      برنابد تنگنای آسمان شور مرا  
 در تلاش خاکساری دارم آتش زیر پا      گر سلیمان جا به دست خود دهد مور مرا  
 حد شرعی، مست بیحد را نمی آرد به هوش      نیست پروایی ز چوب دار منصور مرا  
 باغبان سنگدل را دیدن من می گزد      گرچه رزق از نکهت گلهاست زنبور مرا  
 از دل فرعونیان ظلمت ید بیضا نبرد      صبح چون روشن کند شب های دیجور مرا  
 پرتو منت کند دل های روشن را سیاه      می کشد دست حمایت شمع مغرور مرا  
 کوشش ظاهر حجاب کعبه مقصود بود      رفتن دل ساخت کوته منزل دور مرا  
 بر نی آورد از گدا چشمی طمع را ملک چین      کاسه در یوزه از چینی است فغفور مرا

نور من چون برق صائب پرده سوز افتاده است  
 ابر چون پنهان تواند ساختن نور مرا

۴۳۶

گرچه سیمای خزان دارد رخ چون زر مرا      در سواد دل بهاری هست چون عنبر مرا  
 آرزویی هر زمان در دل بر آتش می نهم      آتش بی دود، باشد عیب چون مجمر مرا  
 گرچه چون شبنم در این گلشن غریب افتاده ام      باغبان از دامن گل می کند بستر مرا  
 می شود از غفلت سرشار من رگ های خواب      سوزن الماس اگر ریزند در بستر مرا  
 جوهر آیین من چون زره زیر قباست      در صفای سینه پوشیده است بس جوهر مرا  
 بس که دیدم سرد مهری از نسیم نوبهار      باده خون مرده شد چون لاله در ساغر مرا  
 نعمتی چون سیر چشمی نیست بر خوان وجود      بی نیاز از بحر دارد آب این گوهر مرا  
 چهره خورشید پنهان است در زنگار من      می زند صیقل به چشم بسته روشنگر مرا  
 سنگ خارا را شرار من گریبان پاره کرد      ساده لوح آن کس که می پوشد به خاکستر مرا



خرده‌بینی نیست صائب، ورنه چون خال بتان  
یک جهان معنی است در هر نقطه‌ای مضمرا

۴۳۷

نیست بر خاطر غباری از پریشانی مرا  
گرچه از آتش‌زبانی شمع این نه محفلم  
زندگی گردید از قد دوتا پا در رکاب  
چون گهر گرد تیمی سرنوشت من شده است  
تا سرافرازم به داغ بندگی کرده است عشق  
در دبستان تأمل کرده‌ام روشن سواد  
نیست احسان بنده کردن مردم آزاد را  
چون صدف برهم نمی‌پیچد مرا زخم‌زبان  
نعل وارون است آه و گریه یعقوبیم  
پنجه خونین تهمت جلوه گل می‌کند  
فارغ از آمد شد نقش بد و نیکم، که ساخت

از خرابی‌های ظاهر شکوه صائب چون کنم؟  
مغرب گنج گهر گرداند ویرانی مرا

۴۳۸

بی‌زبانی پرده‌داری می‌کند راز مرا  
گر برون آید به خون خود گواهی می‌دهد  
از نوازش منت روی زمین دارد به من  
سیل از ویرانه من شرمساری می‌برد  
گوش گل بی‌پرده از گلبانگ من گشت و هنوز  
از شبیخون نسیم صبح ایمن می‌شود  
از دو عالم دوخت چشم دوربینی‌های عشق

عقل اگر صائب نسازد بادل من گو مساز  
عشق با آن بی‌نیازی می‌کشد ناز مرا

۴۳۹

نخل قد تو هم آغوش بلا کرد مرا      هوس زلف تو همدوش صبا کرد مرا

خاک در دیده مراض جدایی بادا  
 بعد عمری که فلک بر سر انصاف آمد  
 عکس من خاک به چشم آینه رامی پاشید  
 چه عجب گر جگر نی بخراشد نفسم  
 داشتم شکوه ز ایران به تلافی گردون  
 که از آن حاشیه بزم جدا کرد مرا  
 همچو یوسف به لب چاه بها کرد مرا  
 پرتو روی تو آینه نما کرد مرا  
 بند از بند، فراق تو جدا کرد مرا  
 در فرامشکده هند رها کرد مرا

چون به بستر بنهم پهلوی راحت صائب  
 غنچه خسی گره بند قبا کرد مرا

۴۴۰

به خنده ای بنواز این دل خراب مرا  
 خدا جزا دهد آن ابر بی مرّوت را  
 دلم ز شکوه خونین پُر است، می ترسم  
 تو را که دست ودلی هست قطره ای بفشان  
 درین ریاض، من آن گلبنم که از خواری  
 مرا بسوز به هر آتشی که می خواهی  
 ز ابر رحمت حق نامه اش سفید شود  
 به سخت رویی مینای خویش می نازد  
 مرا به لقمه این ناکسان مکن محتاج  
 بس است خجلت روی زمین سزای گناه  
 فغان که نیست جهان را صاحب تر دستی  
 فلک عبث کمری بسته در نهفتن من  
 سیاه در دو جهان باد روی موی سفید  
 ز آب گوهر خود گشته است زیر و زبر  
 خیال زلف که پیچیده بر رگ جانم؟  
 به شور حشر نمکسود کن کباب مرا  
 که سد راه دمیدن شد آفتاب را  
 که زور می، شکند شیشه شراب مرا  
 که چون گهر به گره بسته اند آب مرا  
 به نرخ آب نگیرد کسی گلاب مرا  
 مکن حواله به دیوانیان حساب مرا  
 کسی که در گرو می کند کتاب مرا  
 ندیده چرخ زبردستی شراب مرا  
 ز پاره جگر خویش کن کباب مرا  
 به زیر خاک حواله مکن عقاب مرا  
 که شوید از ورق چهره، گرد خواب مرا  
 نهان چگونه کند هاله ماهتاب مرا  
 که همچو صبح، گرانسنگ ساخت خواب مرا  
 مبین به دیده ظاهر دل خراب مرا  
 که کوتاهی نبود عمر پیچ و تاب مرا

حرام باد بر آن قوم، بیخودی صائب  
 که می خورند به تلخی شراب ناب مرا

۴۴۱

سبک از عقل به یک رطل گران کرد مرا  
 حلقه کعبه ازو نعل در آتش دارد  
 صحبت پیر خرابات جوان کرد مرا  
 آن که سرگشته تراز ریگ روان کرد مرا

لنگر درد تو چون کوه گران کرد مرا  
چشم عاشق نگه او نگران کرد مرا  
آه بی برگتر از نخل خزان کرد مرا  
غمزه موی شکافت دوزبان کرد مرا  
نازد چشم تو چون خواب، گران کرد مرا  
فارغ از نعمت الوان جهان کرد مرا

صائب افسردگی توبه درین فصل بهار

سرد هنگامه تر از فصل خزان کرد مرا

خانه بردوش تر از ابر بهاران بودم  
بسته بودم نظر از هرچه درین عالم هست  
گل روی سبد فصل بهاران بودم  
دوزبانی چو الف در دل من راه نداشت  
من نه آنم که گران بر دل موری باشم  
دل صد پاره و لخت جگر و دانه اشک

۴۴۲

که تسلی به دو عالم نتوان کرد مرا  
که فراموش شود چاشنی درد مرا  
بس که کرده است جهان حادثه پرورد مرا  
در سراپرده دل، عشق جوانمرد مرا  
نفس صبح قیامت نکند سرد مرا  
بازی کرد که از هر دو بر آورد مرا  
که به صد خون جگر آبله پرورد مرا

بود هر ذره من در کف بادی صائب

سالها گشت فلک تا به هم آورد مرا

آنچنان عشق تو بدخوی بر آورد مرا  
نیست اندیشه ام از خواب عدم، می ترسم  
تلخی مرگ به کامم می لب شیرین است  
منم آن داغ که از صبح ازل پرورده است  
عرق غیرت پیشانی خورشیدم من  
گل نجیدم به امید ثمر از یار و فلک  
در بیابان توکل منم آن خار یتیم

۴۴۳

از فروغ عشق خورشید قیامت کن مرا  
شسته رو چون گوهر از باران رحمت کن مرا  
موج بی پروای دریای حقیقت کن مرا  
خانه دار گوشه چشم قناعت کن مرا  
از فراموشان امن آباد عزلت کن مرا  
تا قیامت سنگسار از خواب غفلت کن مرا  
زنده جاوید از دست حمایت کن مرا  
از غبار خاکساری ها عمارت کن مرا  
با سیه رویی به کار اهل جنت کن مرا

یارب از دل مشرق نور هدایت کن مرا  
تا به کی گرد خجالت زنده در خاکم کند؟  
خانه آرای نمی آید ز من همچون حباب  
استخوانم سرمه شد از کوچه گردی های حرص  
گرچه در صحبت همان در گوشه تنهائیم  
از خیالت در دل شبها اگر غافل شوم  
چند باشد شمع من بازیچه باد فنا  
بهر تعمیر گهر گرد یتیمی لایق است  
بی طفیلی نیست مهمانخانه اهل کرم

خشک برجا مانده‌ام چون گوهر از افسردگی  
گر ندانم قدر تلخی‌های شورانگیز عشق  
آتشین رفتار چون اشک ندامت کن مرا  
زهر در کام از شکرخند حلاوت کن مرا  
لاله بی‌داغ صحرای قیامت کن مرا

از فضولی‌های خود صائب خجالت می‌کشم  
من که باشم تا کنم تلقین که رحمت کن مرا

۴۴۴

مشکل است از کوی او قطع نظر کردن مرا  
بال من در گرد سرگردیدن گل ریخته است  
ورنه آسان است از دنیا گذر کردن مرا  
از مروّت نیست زین گلشن بدر کردن مرا  
چيست يارب مطلب از زیر و زبر کردن مرا؟  
سینه پیش سنگ می‌باید سپر کردن مرا  
شرم می‌بایست از مژگان تر کردن مرا  
نیست از انصاف محروم از شکر کردن مرا  
آخر ای بیدرد، بایستی خبر کردن مرا  
از برای بوسه‌ای خون در جگر کردن مرا  
از مروّت نیست از خاطر بدر کردن مرا  
با دو چشم بسته می‌باید سفر کردن مرا

از صدف صد پرده صائب کار من نازکتر است  
آب تلخ و شور می‌باید گهر کردن مرا

۴۴۵

شد از رکاب تو پیدا هلال عید مرا  
کنم سیاه ز نظاره بنفشه خطان  
گران نیم به خریدار از سبکروحي  
نشد ز گوشه ابروی او گشاده دلم  
ز نیشتر چو رگ سنگ نیست پروایم  
ز تخم سوخته، سبزی امید نتوان داشت  
ز حسن عاقبت عشق، چشم آن دارم

ز روی تازه من، تازه روست صائب باغ  
اگرچه نیست بری همچو سرو و بید مرا

۴۴۶

ساقی از رطل گرانسنگی سبکدل کن مرا  
وادی سرگشتگی در من نفس نگذاشته است  
دور باش من بود بس بیقراری چون سپند  
رفته است از کار چون زلف تو دستم عمرهاست  
از برای امتحان چندی مرا دیوانه کن  
بنده را گستاخ می سازد حضور دایمی

جای من خالی است در وحشت سرای آب و گل

بعد از این صائب سراغ از گوشه دل کن مرا

۴۴۷

گر قابل ملال نیم شاد کن مرا  
زافتادگی مباد شوم بار خاطرت  
خواری کشیدگان به عزیزی رسند زود  
گر داد من نمی دهی ای پادشاه حسن  
شاید به گرد قافله بیخودان رسم  
حیف است اگر چه کذب رود بر زبان تو  
پر کن ز باده تا خط بغداد جام من  
درمانده ام به دست دل همچو سنگ خود

دارد به فکر صائب من گوش، عالمی

یک ره تو نیز گوش به فریاد کن مرا

۴۴۸

کومی گرمی که در جوش آورد خون مرا؟  
از محک افزون شود قدر زر کامل عیار  
پخته شد از گوشه عزلت شراب نارسم  
معنی نازک نباشد ایمن از عین الکمال  
بیگناهی می کشد از قاتل خود انتقام  
چون شفق سازد فلک پرواز گلگون مرا  
سرکشی از سنگ طفلان نیست مجنون مرا  
خم برون آورد از خامی فلاطون مرا  
نیل چشم زخم باشد لفظ، مضمون مرا  
چون حنا پامال نتوان ساختن خون مرا

سخت تر گردد گره هرگاه صائب تر شود

نیست ممکن می گشاید جان محزون مرا

۴۴۹

تر نسازد گریه‌های ابر نیسانی مرا  
 چون نباشم یک سر و گردن بلند از آفتاب؟  
 گر نمی‌شد دانه خال تو خضر راه کفر  
 در قیامت هم نخواهم از عتابش شکوه کرد  
 عشق تا دست نوازش بر سر دوشم کشید  
 از هوا گیرد خطر را کشتی من چون حباب

ظاهرم گو جلوه‌گاه صورت دیبا مباش

بس بود آینه سان تشریف عریانی مرا

۴۵۰

نمی‌توان ز سخن ساختن خموش مرا  
 اگرچه صحبت من غم زداست همچو شراب  
 مرا ز کوی خرابات پای رفتن نیست  
 ز آفتاب بود روشنائیم چون لعل  
 نکرده بود تماشا هنوز قامت راست  
 چنان ز سردی عالم فسرده دل شده‌ام  
 چنان ز تنگی این بوستان در آزارم

خوشم به صحبت بلبل که می‌برد صائب

به سیر عالم دیگر ز هر خروش مرا

۴۵۱

از گرد خط، فزود محبت به دل مرا  
 هر شکوه‌ای که هست ز درمان بود مرا  
 آزادگی چو سرو بود عذرخواه من  
 باشد چو نقش پای زمین‌گیر، برق و باد  
 دوزخ فسرده می‌شود از مشت آب من  
 من کز یگانگی در توحید می‌زنم  
 بی‌پرده کردم آنچه نبایست کردم  
 دزدیده‌ام چو زخم ازان تیغ آب‌ها  
 پای به خواب رفته فرو شد به گل مرا  
 ورنه ز درد نیست غباری به دل مرا  
 دست تهی ز خلق ندارد خجل مرا  
 در کوچه‌ای که رفته فرو پا به گل مرا  
 دارد ز بس که شرم گنه منفعل مرا  
 ترسم دوزلف یار نماید دودل مرا  
 حاشا که عفو یار نماید خجل مرا  
 ای وای تیغ او نکند گر بحل مرا

صائب ز داغ عشق شکایت چسان کنم؟  
کز قید عقل داد نجات این سجل مرا

۴۵۲

از بهار افزود شور عشق چون بلبل مرا  
صحبت طفلان بود دیوانه را باغ و بهار  
با پریشان خاطری از وسعت مشرب خوشم  
خواب من هر چند از رطل گران سنگین تراست  
می شوند از زود رفتن ها، گرانان خوشگوار  
گل چو شبنم رونمی پوشد ز چشم پاک من  
معنی رنگین شراب لاله رنگ من بس است  
نیست صائب دیده حسرت به جام مل مرا

۴۵۳

ز روی گرم که در جان شرر گرفت مرا  
چندان گداخت مرا فکر آن دهان و میان  
چورشته هر که شد از پیچ و تاب من آگاه  
دل رمیده من سرکشی نمی داند  
فسردگی چو گهر سنگ راه یکرنگی است  
چو برگ بر سر حاصل نمی توان لرزید  
به مدعای دل آن روز کبک من خندید  
همان ز گوهر من چشم می شود روشن  
تورا که زخم زبان نیست در کمین خوش باش  
ز طور سرمه حیرت کشد به چشم کلیم  
همین دلی است که از انتظار می سوزد  
که کرده است تو را گرم گفتگو صائب  
که دل ز ناله گرم تو در گرفت مرا

۴۵۴

زلف را نبود سرانجامی که می باید مرا  
کم مباد سایه عشق از سرم، کز درد و داغ  
خط مگر سامان دهد دمی که می باید مرا  
می رساند پخته و خامی که می باید مرا

بر نمی‌دارد به رغم من نظر از خاک راه  
 از غلط بخشی کند در کار ارباب هوس  
 از پریدن‌های چشم و از تپیدن‌های دل  
 حرص چون ریگ روان منزل نمی‌داند که چیست  
 می‌درخشد از ته هر حلقه روز روشنی  
 نیست بعد از عشق پروای صراطم، زان که داد  
 حق به دست من بود صائب اگر خون می‌خورم  
 نیست در میخانه‌ها جامی که می‌باید مرا

۴۵۵

تنگ ظرفم، باده کم زور می‌سازد مرا  
 نیست از بی‌حاصلی نقل مکان در خاطر  
 چشم بر دریا ندارد کاسه در یوزه‌ام  
 با گشاد جبهه چون آینه نازک مشربم  
 نیست در دل حسن را زنگی ز نیل چشم زخم  
 پله نزدیک، سازد دست جرأت را دراز  
 غنچه را با شاخساران است پیوند قدیم  
 خاکساری پادشاه وقت خویشم کرده است  
 سبزه خوابیده را بیدار سازد ناله‌ام  
 بر دل من چون گهر گرد یتیمی بار نیست  
 نیست از زخم زبان پروا، ز شیرینی مرا  
 نیست صائب در بساط من بغیر از زخم و داغ  
 همچو مجنون وادی پر شور می‌سازد مرا

۴۵۶

ترزبانی معدن زنگار می‌سازد مرا  
 آفتاب غیب، فرش خانه بی‌روزن است  
 سایه سروی که من در پای او آسوده‌ام  
 می‌تواند چشم بیماری مسیح من شدن  
 کف چه حد دارد نقاب شورش دریا شود؟  
 خامشی آینه اسرار می‌سازد مرا  
 چشم بستن مطلع انوار می‌سازد مرا  
 از شکر خواب عدم بیدار می‌سازد مرا  
 فتنه خوابیده‌ای بیدار می‌سازد مرا  
 مستی سرشار، بی‌دستار می‌سازد مرا



نخل مومم، سردی بازار می‌سازد مرا  
 جذبۀ دریا سبکرفتار می‌سازد مرا  
 بخل بیش از جود منت‌دار می‌سازد مرا  
 فکر آن موی میان هموار می‌سازد مرا  
 تنگدستی از جهان بیزار می‌سازد مرا  
 نعرۀ مستانه‌ای هشیار می‌سازد مرا

این جواب آن غزل صائب، که می‌گوید «اسیر»

خواب چون گردد گران، بیدار می‌سازد مرا

آفتاب گرم‌روی دشمن جان من است  
 گرچه چون سیل از غبارره گران گردیده‌ام  
 عز آزادی به ذل بندگی نتوان فروخت  
 هیچ سوهان‌راهرو را چون‌ره‌باریک نیست  
 تنگ می‌سازد بیابان را به‌رهرو کفش‌تنگ  
 در میان مستی و هوشیاری من پرده‌ای است

۴۵۷

شام از تاریکی تن یاد می‌آید مرا  
 از جهان بی‌برگ رفتن یاد می‌آید مرا  
 چون ازان پاکیزه دامن یاد می‌آید مرا  
 چون ازان صحرا و خرمن یاد می‌آید مرا  
 چون ازان فیروزه گلشن یاد می‌آید مرا  
 گاهگاهی کز نشیمن یاد می‌آید مرا  
 چون ازان دریای روشن یاد می‌آید مرا  
 چون ز عیسی همچو سوزن یاد می‌آید مرا  
 چون ز طور و نخل ایمن یاد می‌آید مرا  
 کی ز آغوش و ز دامن یاد می‌آید مرا

نیست تاگل در نظر صائب چو بلبل خاموشم

در حضور گل ز شیون یاد می‌آید مرا

صبح از جان‌های روشن یاد می‌آید مرا  
 از دم سرد خزان برگی که می‌افتد به خاک  
 می‌شوم چون شبنم گل آب از تردامنی  
 ناله خیزد چون سپند از دانه‌ام بی‌اختیار  
 می‌شود یاقوتی از خون جگر منقار من  
 تیغ می‌گردد الف بر سینه شهباز من  
 گوهرم را می‌دهد گرد یتیمی خاکمال  
 رشته اشکم به دامن می‌رسد بی‌اختیار  
 می‌شود چشمم ز حسرت چونید بیضا سفید  
 طفل اشکم، نیست جز گرد یتیمی دایه‌ام

۴۵۸

تاب آن موی میان بیتاب می‌سازد مرا  
 چون کتان آمیزش مهتاب می‌سازد مرا  
 دوری خورشید عالمتاب می‌سازد مرا  
 بی‌تکلف این هوا و آب می‌سازد مرا  
 جوهر تیغم که پیچ و تاب می‌سازد مرا  
 دیدن گل همچو شبنم آب می‌سازد مرا

چشم او چندان که مست خواب می‌سازد مرا  
 تا شدم محو جمال او، اثر از من نماند  
 تا نگشتم دور از او، کامل نگشتم همچو ماه  
 خوشدلم با آه سرد و گریه‌های آتشین  
 سر نمی‌پیچم چو طفل از گوشمال روزگار  
 در گداز گوهر من آتشی در کار نیست

گرچه امروز از رعونت سر فرو نارد به من  
 این سبکرو حی که من از کنج عزلت دیده‌ام  
 خاکساران صیقل آینه یکدیگرند  
 خاک چون گردم، فلک محراب می‌سازد مرا  
 دلگران از صحبت احباب می‌سازد مرا  
 دُرِ می بیش از شراب ناب می‌سازد مرا  
 می‌گذارم سر به پای خاک، صائب سایه‌وار  
 چرخ اگر خورشید عالم‌تاب می‌سازد مرا

۴۵۹

تن پرستی زیر دست خاک می‌سازد مرا  
 در گره دایم نخواهد ماند کارم چون صدف  
 گر نپردازم به خود چون سیل، جای طعن نیست  
 مدتی شد بار بیرون برده‌ام زین آسیا  
 گرم می‌سازد دل افسرده را زخم زبان  
 پیش آب زندگی گر مهر بردارم ز لب  
 فرصت خریدن سر کو، که عشق سنگدل  
 نیست بر خاطر غبار از رهگذار گریه‌ام  
 دانه من پشت پا بر خرمن گردون زده است  
 پیچ و تاب کز خط او در رگ جان من است  
 اشک تا که از می پرستی عذر خواه من بس است  
 بیخودی تاج سر افلاک می‌سازد مرا  
 شوخی گوهر گریبان چاک می‌سازد مرا  
 گرد راه از چهره دریا پاک می‌سازد مرا  
 گردش افلاک کی غمناک می‌سازد مرا  
 آتش بیمایه‌ام، خاشاک می‌سازد مرا  
 غیرت همت، دهن پر خاک می‌سازد مرا  
 از گریبان حلقه فتراک می‌سازد مرا  
 خاکسارم، دیده نمناک می‌سازد مرا  
 کی شکار خود جهان خاک می‌سازد مرا  
 جوهر آینه ادراک می‌سازد مرا  
 این رگ ابر از گناهان پاک می‌سازد مرا  
 صائب از افسردگی خون در رگ من مرده است  
 کاوش مژگان آن بیباک می‌سازد مرا

۴۶۰

سودا به کوه و دشت صلا می‌دهد مرا  
 مستانه جلوه‌های تو در هر نظاره‌ای  
 میخانه‌ها به آب رسید از خمار من  
 سیلاب من زبیده گردی است تیره دل  
 بار است موی بر سر آزاده خاطران  
 در دیده سیاه دلانم اگر چه خوار  
 باغ و بهار من نفس آرمیده است  
 این آتشی که در جگر من گرفته است  
 هر لاله‌ای پیاله جدا می‌دهد مرا  
 چون موج، سر به آب بقا می‌دهد مرا  
 مینا و جام، داد کجا می‌دهد مرا  
 استادگی چو بحر جلا می‌دهد مرا  
 از سایه کی فریب، هما می‌دهد مرا  
 آب حیات، جان به بها می‌دهد مرا  
 بیماری نسیم شفا می‌دهد مرا  
 از جسم خود چو شمع غذا می‌دهد مرا

از بس لبم ز شکوه لب تشنگی پُراست  
سیر است چشم شبنم من، ورنه شاخ گل  
آن سبزه ام که سنگدلی های روزگار  
آن خشک پاره ام که شود آب از انفعال  
در خاک و خون نشانده چشم ستاره ام  
در گوش قدردانی من حلقه زر است  
استادگی است قبله نما را دلیل راه

این گردنی که من چو هدف برکشیده ام

صائب نشان به تیر قضا می دهد مرا

۴۶۱

دیدن لعل لبش خاموش می سازد مرا  
همچنان بر سرو سیمین تو می لرزد دلم  
پرده شرم و حجاب من ز گل نازک تراست  
می کنم در جرعه اول سبکسارش ز غم  
گر چنین خواهد ز روی درد بلبل ناله کرد  
مهرة گهواره ام اشک است چون طفل یتیم  
شعله های شوخ از صرصر شود بیباکتر  
حسن مهتابی مرا می ریزد از هم چون کتان  
گرچه می داند نماند برق پنهان در سحاب

صائب از گفت و شنود خلق مغزم پوچ شد

گوش سنگین و لب خاموش می سازد مرا

۴۶۲

شد مسلسل بوی گل، زنجیر می باید مرا  
می کشد مجنون من ز آمدش مردم ملال  
از نسیم گل پریشان گردد اوراق حواس  
سر به صحرا داده چشم سیاه لیلیم  
هیچ کاری بی کمان نگشاید از تیر خدنگ  
هست از جوهر فزون صد حلقه پیچ و تاب من  
بند لنگرداری از تدبیر می باید مرا  
پاسبان ها از پلنگ و شیر می باید مرا  
خلوتی چون غنچه تصویر می باید مرا  
چشم آهو حلقه زنجیر می باید مرا  
با جوانی، همتی از پیر می باید مرا  
بستر و بالین ازان شمشیر می باید مرا

بی غبار خط مرا تسخیر کردن مشکل است  
 سر نمی پیچم به سنگ بیستون از کار عشق  
 از نوازش بیشتر می بالم از ریزش به خود  
 پای دیوار مرا هر برگ کاهی تیشه‌ای است  
 روی تلخ دایه نتواند مرا خاموش کرد  
 چون هدف گردنکشی از خاکساری کرده‌ام

نیست بیجا از شفق صائب اگر خون می خورم

در نفس چون صبحدم تأثیر می باید مرا

۴۶۳

دشنام یار جان دگر می دهد مرا  
 چون داغ لاله، سوخته نانی است روزیم  
 زلف دراز دست تو می آردم به دام  
 آن موجهام که بحر پر آشوب روزگار  
 اکنون که آب شد صدف من ز تشنگی  
 سیر است چشم ذره من ورنه آسمان  
 از آفتاب عشق نگریدید رنگ من  
 فارغ ز توشه‌ام که دل آتشین عنان  
 نیرنگ چرخ چون گل رعنا درین چمن

شوخی که زهر چشم ز من داشتی دریغ

صائب به التماس شکر می دهد مرا

۴۶۴

به اعتبار جهان هیچ کار نیست مرا  
 چو تخم سوخته خاکستراست حاصل من  
 به بر و بحر چو گوهر یکی است نسبت من  
 اگر به خاک برابر کند مرا گردون  
 به پاسبانی اوقات خویش مشغولم  
 یکی است مطلب من چون موحدان جهان  
 ز فکر نعمت الوان به خون نمی غلطم  
 دماغ دشمنی روزگار نیست مرا  
 امید تربیت از نوبهار نیست مرا  
 گشایشی ز میان و کنار نیست مرا  
 به دل غباری ازین رهگذار نیست مرا  
 به هیچ کار جهان، هیچ کار نیست مرا  
 دو چشم در ره مطلب چهار نیست مرا  
 به سینه داغی ازین لاله‌زار نیست مرا

به دست و دوش نسیم است رهنوردی من  
 و گرنه برگ سفر چون غبار نیست مرا  
 چو آب آینه ام بر قرار خود دایم  
 ز موج حادثه دل بیقرار نیست مرا  
 یکی است در نظر من بلند و پست جهان  
 ز هیچ مرتبه ای فخر و عار نیست مرا  
 در امید برآورده ام به گل صائب  
 دو چشم در گرو انتظار نیست مرا

۴۶۵

رنگی از لاله عذاران جهان نیست مرا  
 به تهی چشمی خود ساختم چون غربال  
 آه کز قامت چون تیر سبک رفتاران  
 از تماشای گلستان جهان چون شبنم  
 گرچه چون فاخته از طوق، تمام آغوشم  
 دارم از جوهر ذاتی جگر تیغ کباب  
 در خرابات جنون نشو و نما یافته ام  
 سرد گردیده دل و دست من از جمعیت  
 نان اگر نیست مرا، چشم و دل سیری هست  
 دایم از درد طلب نعل در آتش دارم  
 دل آزاده من فارغ از اقبال هماست  
 زنگیان دشمن آینه بی زنگارند  
 طفل طبع است مذاقم، من اگر پیر شدم

از خسیسان ز خسیسی است توقع صائب

برگ کاهی طمع از کاهکشان نیست مرا

۴۶۶

پیچیده درد هجر تو بر یکدگر مرا  
 از هیچ کس مرا گله ای نیست چون گهر  
 چون تیر، تا هدف نکنم هیچ جا مقام  
 باشد ز چشم مور، مرا باغ دلگشا  
 چون نور آفتاب، پر و بال من شود  
 چون متتهای مطلب من محو گشتن است  
 شاید غلط به نامه کند نامه بر مرا  
 کز آب خود شده است گره سخت تر مرا  
 بیچاره رهروی که شود همسفر مرا  
 آید جهان ز بس به نظر مختصر مرا  
 هر چند روزگار کند پی سپر مرا  
 هر موجی از سراب شود راهبر مرا

تا بود چون حباب سبکبار زورقم  
چندان که موی بیش ز پیری شود سفید  
شستم ز گریه دست که غیر از گداختن  
در هیچ جا قرار ز شوخی نمی‌کنی  
عشقم چنان ربود که دنیا و آخرت

صائب ز هوش ناقص خود می‌کشم ملال  
خوشوقت باد آن که کند بیخبر مرا

۴۶۷

در بیابان طلب، راهبری نیست مرا  
آن نفس باخته غواص جگر سوخته‌ام  
روزگاری است که باریگ روان همسفرم  
می‌زنم بال بهم تا فتد آتش در من  
ساکن کشتی نوحم ز سبکباری خویش  
گرچه چون سرو تماشاگه اهل نظرم  
همه شب با دل دیوانه خود در حرفم  
می‌توان رفت چو آتش به رگ و ریشه شمع  
خاطر امن به ملک دو جهان می‌ارزد  
می‌توانم شرری را به پر و بال رساند

برده‌ام غنچه صفت سر به گریبان صائب

جز دل، امید گشایش ز دری نیست مرا

۴۶۸

چون خم از کوی مغان پای سفر نیست مرا  
سنگ طفلان چه کند با دل دیوانه من  
خاکساری است مرا روشنی دیده و دل  
می‌توان کرد به تسلیم شکر حنظل را  
چون سپر، موج شمشیر به هم پیوسته است  
منم آن نخل خزان دیده کز اسباب جهان  
از قبول نظر عشق شود عیب هنر  
گر شوم آب، ازین خاک گذر نیست مرا  
کبک مستم، غمی از کوه و کمر نیست مرا  
شکوه از گرد تیمی چو گهر نیست مرا  
توان تلخ نشستن که شکر نیست مرا  
در مصافی که بجز سینه سپر نیست مرا  
هیچ در بار بجز برگ سفر نیست مرا  
ورنه جز بی‌هنری هیچ هنر نیست مرا

چه حضور است که در پرده غم صائب نیست  
با غم عشق تمنای دگر نیست مرا

۴۶۹

هوش نگذاشت به سر آن لب می نوش مرا  
گر بدانی چه قدر تشنه دیدار توام  
شور عشق و نمک حسن گلو سوزم من  
نه چنان گرم شد از آتش گل سینه من  
دست بسته است کلید در گنجینه من  
شب زلف سیه افسانه خوابم شده بود  
با چنان هوش ربایی چه کند هوش مرا؟  
خواهی آمد عرق آلود به آغوش مرا  
نیست ممکن که توان کرد فراموش مرا  
که دم سرد خزان افکند از جوش مرا  
می گشاید گره از دل لب خاموش مرا  
ساخت بیدار دل آن صبح بنا گوش مرا  
منم آن فاخته صائب که ز خود دارد دور  
در ته پیرهن آن سرو قبا پوش مرا

۴۷۰

از نظر یک لحظه دوری نیست محبوب مرا  
تار و پود بوی پیراهن رسا افتاده است  
کعبه مقصود را آغوش محرم حلقه است  
صبر من در سخت جانی ها قیامت می کند  
نیست ممکن راه شبنم را به رنگ و بوزدن  
پرده های حسن او چون گل برون است از شمار  
همچو زخم تازه خون رحم از آید به جوش  
می کند با من عداوت در لباس دوستی  
بی دماغی های ناز از خون مگر سیرش کند  
پیرهن از پرده چشم است یعقوب مرا  
شکوه از هجران یوسف نیست یعقوب مرا  
هرگز از طالب جدایی نیست مطلوب مرا  
سایه بید است زخم تیغ، ایوب مرا  
این کشش از عالم بالاست مجذوب مرا  
شرم، یک پیراهن چاک است محبوب مرا  
گر نهی در رخنه دیوار مکتوب مرا  
بر سر رحم آورد هر کس که محبوب مرا  
ورنه پروای قیامت نیست مطلوب مرا  
گفتم از خط حسن او صائب بر آید از حجاب  
پرده شرم دگر گردید محبوب مرا

۴۷۱

می جان بخش اگر چه جام زرم می گیرد از مینا  
نگردد عشق خون آشام غافل از دل پر خون  
دل روشن سر بی مغز ما را گرم می سازد  
مزن انگشت بیتابی مرا ای همنشین بر لب  
سفال تشنه لب فیض دگر می گیرد از مینا  
که در هر ساغری ساقی خبر می گیرد از مینا  
که می چون آتشین شد پنبه در می گیرد از مینا  
که زور باده من مهر بر می گیرد از مینا

که در هر گردش جان دگر می‌گیرد از مینا  
 ز دورافتد چو ساغر، بال و پر می‌گیرد از مینا  
 که ساغر باده بی‌درد سر می‌گیرد از مینا  
 نصیب از باده نوشان بیشتر می‌گیرد از مینا  
 عیار باده را صاحب نظر می‌گیرد از مینا  
 شراب لاله‌گون رنگ دگر می‌گیرد از مینا  
 به لب ساقی همانا پنبه برمی‌گیرد از مینا  
 که چون ساغر شود خالی خبر می‌گیرد از مینا  
 که ساقی باقی شب را سحر می‌گیرد از مینا

که ساقی می‌شود صائب درین محفل نمی‌دانم  
 که جوش می‌ز شادی پنبه برمی‌گیرد از مینا

۴۷۲

مرا بر اختر اقبال ساغر رشک می‌آید  
 نمی‌ماند ز گردش آسیا تا آب می‌آید  
 بیفشان هرچه می‌گیری اگر آسودگی خواهی  
 ز تمکین مهر بر لب زن که خاک از فیض خاموشی  
 ز سیما می‌توان دریافت درد دل هرچه می‌باشد  
 یکی صد می‌شود در پرده شرم و حیا خوبی  
 ز شوق بوسه هر ساعت دهان را غنچه می‌سازد  
 تهیدستی به فکر مبدأ اندازد خسیسان را  
 دل از اشک ندامت کن تهی در موسم پیری

نسیم روح پرور می‌وزد از گلشن مینا  
 چو دُرد می‌نخواهم داشت دست از دامن مینا  
 تکلف کردن ساقی، تواضع کردن مینا  
 ید بیضای ساقی با بیاض کردن مینا  
 شراب کهنه جان تازه آرد در تن مینا

دو چیز افتاد خوش از بزم میخواران مرا صائب  
 ز پا افتادن ساقی، به سر غلطیدن مینا

طلوع صبح صادق سرزد از پیراهن مینا  
 اگر این بار می‌آید به دستم گردن مینا  
 خرابم می‌کند بی‌لعل او در بزم میخواران  
 دو صبح صادقند از یک‌گریبان سر بر آورده  
 دلم گلگل شکفت از التفات لعل سیرابش

۴۷۳

رنگ خون پیدا کند در صلب گوهر آب‌ها  
 چون بر آید مشت خاشاکی ازین گرداب‌ها  
 شیشه سربسته زندان است بر سیماب‌ها  
 سبز گردد از روانی چون بماند آب‌ها  
 خرج راه از نرم رفتاری شود سیلاب‌ها  
 کرد در ایام بخت ما قضای خواب‌ها  
 نیست جز قندیل، روشندل درین محراب‌ها

زخم پنهانم اگر بیرون دهد خوناب‌ها  
 عالمی را همچو خود سرگشته دارد آسمان  
 بیقراران محبت زیر گردون چون کنند؟  
 زنگ غفلت لازم تن پروری افتاده است  
 در وصال بحر، بی‌شوق رسا نتوان رسید  
 دولت بیدار اگر یک چند بیخوابی کشید  
 کعبه و بتخانه از دل زندگان خالی شده است



از گلِ تن تا به آسانی تواند خاستن  
کشتی دل را سبک کن صائب از اسباب‌ها

۴۷۴

تا ز چشم شوخ او در گردش آمد جامها  
دلبری را زلف او در دور خط از سر گرفت  
خام کرد آن آتشین رو آرزوهای مرا  
هر سؤالی را جوابی پیش از این آماده بود  
پسته‌ها را لعل می‌گونت گریبان چاک کرد  
راست ناید با وطن نقش گرمی گوهران  
سنگ می‌شد پیش از این در پنجه ابرام موم  
از دو جانب بود مشکل جمع کردن خویش را  
نیست اوج اعتبار پوچ مغزان را ثبات

چون رم آهو بیابانی شدند آرام‌ها  
می‌شود از خاک افزون حرص چشم دام‌ها  
گرچه از خورشید تابان پخته گردد خام‌ها  
بی جواب از کوه تمکین تو شد پیغام‌ها  
تلخ شد از چشم شوخت خواب بر بادام‌ها  
روی در دیوار باشد در نگین‌ها نام‌ها  
از دل سخت تو بی‌تأثیر شد ابرام‌ها  
فکر آغازم بر آورد از غم انجام‌ها  
کوزه خالی فتد زود از کنار بام‌ها

شد منور سینه من صائب از داغ جنون  
خانه تاریک را روشن کند گلجام‌ها

۴۷۵

ای تو را در سینه هر ذره پنهان رازها  
در تلاش جستجویت سر بهم آورده‌اند  
در زمین بوس جلالت طائران قدس را  
یک دل بیدار در نه پرده افلاک نیست

در میان مهر خاموشی گره آوازها  
مقطع انجام‌ها و مطلع آغازها  
آه خون آلود گردد رشته پروازها  
پرده خواب است گویا پرده این سازها

در دل کان گوهر و در چشم دریانم نماند  
خامه صائب همان در پرده دارد رازها

۴۷۶

ای دفتر حُسن تو را فهرست خط و خال‌ها  
آتش فروز قهر تو، آینه‌دار لطف تو  
پیشانی عفو تو را پرچین نسازد جرم ما  
با عقل گشتم همسفر یک کوچه راه از بی‌کسی  
هر شب کواکب کم کنند از روزی ما پاره‌ای  
سهل است اگر بال و پری نقصان این پروانه شد

تفصیل‌ها پنهان شده در پرده اجمال‌ها  
هم مغرب ادبارها، هم مشرق اقبال‌ها  
آینه کی برهم خورد از زشتی تمثال‌ها  
شد ریشه ریشه دامنم از خار استدلال‌ها  
هر روز گردد تنگ‌تر سوراخ این غربال‌ها  
کان شمع سامان می‌دهد از شعله زرین بال‌ها

حیران اطوار خودم، درمانده کار خودم هر لحظه دارم تیتی چون قرعه رمالها  
هرچند صائب می‌روم سامان نومیدی کنم  
زلفش به دستم می‌دهد سررشته آمالها

۴۷۷

ای ز مژگان تو در چشم گلستان خاراها  
اهل تقوی هر سحر در قلزم خون می‌کشند  
کمترین بازی درین میدان بود سر باختن  
هر سحرگه کیمیای سرخ رویی می‌زند  
تا نیارد بخیه راز تو را بر روی کار  
چشم پُر کار تو از اهل سلامت می‌کشد  
خاکساران غافل از احوال عالم نیستند  
چار بازار عناصر پر مکرر گشته است  
ما نه مرد گفتگوی عشق بودیم از ازل

گر چنین عشق حقیقی بر تو پرتو افکند  
خط کشد فکر تو صائب بر سر گفتارها

۴۷۸

به دور کاکل و زلف تو سنبلستانها  
چنان به فکر تو صاحب‌دلان فرو رفتند  
ز شرم روی تو شمع و چراغها یکسر  
تبسم تو که تلخ است کام عاشق ازو  
ستم مکن به ضعیفان که شد تبسم برق  
چنان زگرگ هوس خاطر مگزیده شده است  
شده است خراب پریشان به چشم بستانها  
که غنچه‌ای نشود باز در گلستانها  
نفس گداخته رفتند از شبستانها  
نهفته در دل هر مور، شکرستانها  
بدل به ناله جانسوز در نیستانها  
که چشم بسته کنم سیر یوسفستانها

در آن حریم که روی تو بی نقاب شود  
به داغ شمع سیاهی شود شبستانها

۴۷۹

ای روشن از فروغ تو چشم چراغها  
نوروز شد که جوش زند خون باغها  
در رهگذار باد سحرگاه، نوبهار  
پرگل ز جوش حسن تو دامان باغها  
از بوی گل، پری زده گردد دماغها  
از خیرگی ز لاله فروزد چراغها

چون بوی گل شدند پریشان، سراغ‌ها  
خرمن به باد داده زلفت دماغ‌ها  
از خود شراب لعل برآرد ایاغ‌ها  
عمری است می‌مکند لب خود ایاغ‌ها  
خود داشتند ماتم خود را چراغ‌ها  
برداشتند کاسه در یوزه، داغ‌ها  
افکندنی شده است سر این چراغ‌ها

صائب ازین غزل که چراغ دل من است  
افروختم به خاک «فغانی» چراغ‌ها

در جستجوی غنچه پوشیده روی تو  
در خاک و خون نشسته ز روی تولاله‌ها  
چون روی شرمگین که برآرد عرق زخود  
زان چاشنی که لعل تو در کار باده کرد  
مردان به دیگری نگذارند کار خویش  
روزی که خنده مهر نمکدان او شکست  
نوری نمانده است به چشم ستارگان

۴۸۰

آید ز زور باده به گردش پیاله‌ها  
در چشم و دل مرا ز تماشای لاله‌ها  
وحشت نمی‌کنند ز مجنون غزاله‌ها  
ماهی که بود مردمک چشم هاله‌ها  
بی‌مهر، اعتبار ندارد قباله‌ها  
از بند خود خلاص نگردد به ناله‌ها  
در مصحف مجید بود چون جلاله‌ها

صائب به چشم هر که شد از فکر خرده‌بین  
در هیچ نقطه نیست، نباشد رساله‌ها

وقت است سر برآورد از خاک، لاله‌ها  
گردید تازه، داغ فرو رفتگان خاک  
دیوانگی است سلسله پای کودکان  
در دور عارض تو چو اشک از نظر فتاد  
تادل ز داغ ساده بود، فرد باطل است  
هر چند نی به ناله ز دلها گر هگشاست  
بر صفحه عذار بتان، نقطه‌های خال

۴۸۱

از خنده سو فار است دلگیری پیکان‌ها  
کز آبله پایان است سیراب، بیابان‌ها  
در فصل خزان باشد پیرایه بستان‌ها  
شمعی که به گرد خود گردانده شبستان‌ها  
دیوانه من نگذاشت طفلی به دبستان‌ها  
خمیازه آغوش است گلشن ز خیابان‌ها  
دریا نشود ساکن از پنجه مرجان‌ها  
در بی سرو سامانی است پنهان سر و سامان‌ها

پیوسته خورد دل خون از بیغمی جان‌ها  
زنهار به چشم کم در سوختگان منگر  
چون سرو به آزادی هر کس که علم گردد  
پروانه بیدل را آسوده کجا ماند؟  
سودای من از مجنون آزادتر افتاده است  
زان روز که سرو او در باغ خرامان شد  
بیتابی دل افزود از دست نگارینش  
در گوشه ویرانه است گنج گهری گر هست

خوش باش به بی برگی کز بهر جگر خواران  
 از چشم، فلک کرده است آماده نمکدانها  
 چون پیرهن یوسف در بادیه پیمایی است  
 از شوخی بوی گل دیوار گلستانها  
 این آن غزل «سعدی» است صائب که همی فرمود  
 می گویم و بعد از من گویند به دورانها

۴۸۲

اگرچه خوش نبود سیر بوستان تنها  
 بهار عمر، ملاقات دوستداران است  
 دلم به پاکی دامان غنچه می لرزد  
 دل مرا به نسیم حمایتی دریاب  
 سزای خیره نگاهان به آه من بگذار  
 اگر حیا دهم فرصت سخن، دارم  
 گرفته ایم اجازت ز باغبان تنها  
 چه حظ برد خضر از عمر جاودان تنها؟  
 که بلبلان همه مستند و باغبان تنها  
 که یافته است بهار مرا خزان تنها  
 که بارها زده بر قلب آسمان تنها  
 هزار حرف زبانی به آن دهان تنها  
 من و دو چشم تر و خاک کربلا صائب  
 ز عافیت طلبان سیر اصفهان تنها

۴۸۳

وقت است جوش باده زند لاله زارها  
 گردد گل پیاده ز نشو و نما سوار  
 طوفان لاله از سر دیوار بگذرد  
 زرین تر از بساط سلیمان شود زمین  
 از خون لاله و نفس گرم نوبهار  
 نوخط شود زمین چون گاو گله خان  
 چون فوج طوطی که هوا گیرد از زمین  
 گل چیدن احتیاج نباشد که می شود  
 هرگز گمان نبود که با این فسرده گی  
 ای وای بر نظارگیان گرد درین چمن  
 خواری گل همیشه بهاری است بی زوال  
 در لقمه موی را نتوان دید تیره شب  
 میگون شود ز لاله لب جویبارها  
 وز جوش گل پیاده نماید سوارها  
 گردد نهفته در گل بی خار، خارها  
 ریزد ز بس شکوفه بر هر سو نثارها  
 آید به جوش چون خم می کوهسارها  
 دست نگار بسته شود شاخسارها  
 بالد به خود ز نشو و نما سبزه زارها  
 از جنبش نسیم پر از گل کناره ها  
 آرد به جوش دیگ مرا این شرارها  
 می بود رنگ بست گل اعتبارها  
 عزت بود رهین خزان و بهارها  
 در فقر خوشگوار بود ناگوارها

صائب قدم شمرده نهد بر بساط گل

در پای رهروی که شکسته است خارها

در حسن پرده سوز تو برق نقاب‌ها  
از نقطه‌های خال تو در هر نظاره‌ای  
از انفعال روی تو گل‌های شوخ چشم  
افکنده‌اند در جگر سنگ رخنه‌ها  
در رشته می‌کشند گهرهای آبدار  
در مجلس شراب تو از شوق می‌زنند  
بیدار شو که در شب یلدای نیستی  
از آه ما در انجمن حسن می‌پرد  
تسلیم شو، وگرنه برای سبکسران  
بیداری حیات شود منتهی به مرگ

صائب به این خوشم که مرا آزموده‌اند

شیرین لبان به بادۀ تلخ عتاب‌ها

زهی ز اندیشه لعل تو پر خون جام فکرت‌ها  
دل عارف غبار آلودۀ کثرت نمی‌گردد  
محیط از چهره سیلاب گردد راه می‌شوید  
نگنجد در قبا عاشق، وگرنه از برای ما  
چنین آن حسن عالمسوزا گریبی پرده خواهد شد  
در آ در حلقه اهل نظر تا روشنت گردد

ادب بند زبان عرض مطلب می‌شود صائب

وگرنه خامه ما در گره دارد شکایت‌ها

ز خرمن صلح کن با دانه‌ای از دوربینی‌ها  
تلاش صدر کمتر کن که در بحر گران لنگر  
میان نور و ظلمت التیامی نیست، حیرانم  
سرافرازی چو شمع آن رارسد در حلقه طاعت  
به من بایست یار از دیگران نزدیکتر باشد  
که می‌سازد زبان برق کوتاه خوشه‌چینی‌ها  
سبک دارد کف بی‌مغز را بالانشینی‌ها  
که چون پیوست جان آسمانی با زمینی‌ها  
که محرابش نخواهد شمع از روشن جبینی‌ها  
اگر نزدیک می‌گردید راه از دوربینی‌ها

نگردد روزن اندیشه تا مسدود از حیرت  
 زگرد خط، گرفتم بی صفا شد ظاهر آن لب  
 ندارد روزی اهل قناعت چشم شور از پی  
 ندارد غیر سودا حاصلی خلوت گزینی‌ها  
 کجارت آن تبسم‌ها و آن حرف آفرینی‌ها  
 سلیمان می‌برد غیرت به مور از ریزه‌چینی‌ها

به ذوقی باده در جام سفالین ریختم صائب

که از طاق دل فغفور چین افتاد چینی‌ها

۴۸۷

ای خار و خس بحر ثنای تو سخن‌ها  
 یکبار بر این نه چمن سبز گذشتی  
 ما و سر آن زلف و پریشانی غربت  
 از نقطه توان راه به مضمون سخن برد  
 نقد دو جهان غنچه صفت در گره توست  
 تا شبم افتاده بر افلاک بر آید  
 معموره عشق است که غربت زدگانش  
 گنجینه گوهر ز مدیح تو دهن‌ها  
 سر در پی بوی تو نهادند چمن‌ها  
 گیرد سر این شام شود صبح وطن‌ها  
 غول ره ما گشت درازی سخن‌ها  
 تا چند بگردی چو زبان گرد دهن‌ها  
 خورشید جهانتاب فروهشته رسن‌ها  
 در آب نگیرند گل از یاد وطن‌ها

هرجا که شود خامه صائب گهرافشان

تا حشر بماند چو صدف بسته دهن‌ها

۴۸۸

مباش ای رهنورد عشق نو مید از تپیدن‌ها  
 عنان نفس را بگذار چندی تا به راه آید  
 به غفلت مگذران زنهار ایام جوانی را  
 نمی‌گردد چو خون مرده از من نشتری رنگین  
 نه‌ای مردپشیمانی، به خون خوردن قناعت کن  
 نظر بر منزل افکن از بلند و پست فارغ شو  
 ورق گرداند پرواز نشاط از دفتر بالم  
 مکن با عشقبازان سرکشی، بر خویش رحمی کن  
 که در آخر به جایی می‌رسد از خود رمیدن‌ها  
 که از خامی بر آرد اسب سرکش را دویدن‌ها  
 که دارد تیر غافل در کمین، غافل چریدن‌ها  
 نیفتد هیچ کافر در طلسم آرمیدن‌ها  
 که بد خمیازه‌ای دارد لب ساغر مکیدن‌ها  
 که شد همواره راه من ز پیش پا ندیدن‌ها  
 به چشم انتظار افتاد دوران پریدن‌ها  
 که بوسه رفت در زندان ازین دامن کشیدن‌ها

رمیدن شیوه ذاتی است صائب شوخ چشمان را

به یاد آهوی وحشی مده از خود رمیدن‌ها

۴۸۹

ای ره خوابیده را از نقش پایت بال‌ها  
 از خرامت عالم آسوده را زلزال‌ها

شد ز پیری عنكبوت رشتۀ آمالها  
فارغ است آینه از آمد شد تمثالها  
پردۀ ادبار باشد سر به سر اقبالها  
می‌شوند از تشنگی سیراب این تبخالها  
در گرانباری بود آسایش حمالها  
وای بر کشتی که خواهد آب ازین غربالها  
می‌زنند از خشم، شیران بر زمین دنبالها

گوشۀ امنی مگر صائب به فریادم رسد

خانه زنبور شد گوشم ز قیل و قالها

دل که از نقش تمنا در جوانی ساده بود  
محو و اثبات جهان در عالم حیرت یکی است  
نوش این محنت سرا را نیشها در چاشنی است  
آسمان می‌بالد از ناکامی ما خاکیان  
دشمن مرگ سبکرو حند دنیا دوستان  
ریزش این تنگ چشمان تشنگی می‌آورد  
بی‌گناهان در غضب حد گنهکاران خورند

۴۹۰

که باشد بادبان کشتی دل دامن شبها  
ندارد این سفر باد مرادی غیر یاربها  
که خار از پا برون آرد کسی بانیش عقربها  
که چون خورشید طالع شدنهان گردند کوبها  
که مذهبها گرفت از شوخی او، رنگ مشربها  
درین صحرای وحشت تو تبا کردند قالبها  
خط نارسته را چون رشتۀ گوهر ازان لبها  
به اندک فرصتی در بسته خواهد ماند مکتبها

کسی کز مطلب خود بگذرد حاجت روا گردد

ازان صائب ز خاک اهل حق یابند مطلبها

مدار از دامن شب دست وقت عرض مطلبها  
چه محو ناخدا گردیده‌ای، ای از خدا غافل  
ز بیدردان علاج درد خود جستن به آن ماند  
مرا از قید مذهبها برون آورد عشق او  
نمی‌دانم چه در سر دارد آن معشوق بی‌پروا  
ز شوق گوشۀ چشم تو ای جان جهان، تاکی  
حجاب عشق اگر مانع نگرده می‌توان دیدن  
چنین گر رهزن اطفال خواهد شد جنون من

۴۹۱

در هیچ خرمنی نفتد این شراره‌ها  
عیسی دمی نمانده درین گاهواره‌ها  
کف باشد از محیط نصیب کناره‌ها  
جای ترحم است بر این هیچکاره‌ها  
اینجا پیاده پیش بود از سواره‌ها  
تاکی دگر به هم رسد این تخته پاره‌ها  
از ره مرو به خال و خط استعاره‌ها

در آتشم ز دیده شوخ ستاره‌ها  
خالی شده است از دل آگاه مهد خاک  
جز حرف پوچ، قسمت زاهد ز عشق نیست  
پهلوی کار عشق تهی می‌کنند خلق  
پستی دلیل قرب بود در طریق عشق  
صحبت غنیمت است به هم چون رسیده‌ایم  
در حسن بی‌تکلف معنی نظاره کن

صائب نظر سیاه نسازد به هر کتاب  
فهمیده است هر که زبان اشاره‌ها

۴۹۲

ندارد خواب چشم عاشق دیوانه در شب‌ها  
ز حرف پوچ دل‌های سیه را نیست پروایی  
به غفلت مگدران چون شمع شب را از سیه کاری  
از آن مردم بود جایی درین ظلمت سراسالک  
ندارد خلق، با هر کس سیه شد روز او، کاری  
نگردد خواب گردد دیده خونبار عاشق را  
گوارا می‌شود روز سیاه از آتشین رویان  
ز روی انجم از شب زنده‌داری نور می‌بارد  
پریشان می‌کنی جمعیت شب زنده‌داران را  
ندارم خلوتی تا می‌کشم تنها، خوشا زاهد  
ره خوابیده هیئات است بی‌شبگیر طی گردد  
دل افکار ما را نیست غیر از داغ، دلسوزی  
رفیقان موافق می‌برند از دل سیاهی را  
مبادا آه کم فرصت به دامانت درآویزد

مکن پهلو به بستر آشنا صائب چو بیدردان  
سری چون غنچه برزانو بنه رندانه در شب‌ها

۴۹۳

زهی نقاب جمالت برهنه رویی‌ها  
ز سروقد تو یک جلوه، عالم آشوبی  
فتاده است چو تتویم کهنه از پرگار  
اگرچه آن مژه را خواب ناز سنگین کرد  
بشوی دست ز اصلاح تن به جان پرداز  
اگر توقع آسایش از جهان داری  
به خنده زندگی خویش را مکن کوتاه  
جز این که داد سرخویش را به باد جباب  
خموشی تو زبان بند کامجویی‌ها  
ز نوبهار تو یک برق، تندخویی‌ها  
به دور حسن تو مجموعه نکویی‌ها  
دمی ز پا نشیند ز فتنه جویی‌ها  
که دل سفید نگردد ز جامه شویی‌ها  
مدار دست ز نبض مزاج گویی‌ها  
که صبح غوطه به خون زد ز خنده رویی‌ها  
چه طرف بست ندانم ز پوچ گویی‌ها



چو فرد آینه با کاینات یکرو باش  
 که شد سیاه رخ کاغذ از دورویی‌ها  
 چنان که شیر کند خواب طفل را شیرین  
 فزود غفلت من از سفید مویی‌ها  
 اگر نکو نشوی صائب از بدی بگذر  
 که هست ترک بدی‌ها سر نکویی‌ها

۴۹۴

مدار از منزل آرایان طمع معماری دلها  
 سیه شد بس که عالم از چراغ مرده دلها  
 دل بیدار می‌باید درین وادی، توجه کن  
 بنای کعبه و بیت‌الصنم کردند بیکاران  
 به نومیدی مده تن گرچه در کام نهنگ افتی  
 نمی‌بود اینقدر خواب غرور دلبران سنگین  
 به لیلی متهم دارند مجنون را، از این غافل  
 هزاران عقده چون انگور در دل داشت صائب  
 به یک پیمانۀ می کرد ساقی حل مشکل‌ها

۴۹۵

غم حساب ندارم ز می پرستی‌ها  
 به قدر آنچه شوی پست، سر بلند شوی  
 نسیم جاذبه‌ای پیش راه ما بفرست  
 که می‌کند سر زلف حواس ما را جمع  
 بگیر سر خط عبرت ز قطع زلف ایاز  
 که نیست قابل تعبیر، خواب مستی‌ها  
 گرفته‌ایم عیار بلند و پستی‌ها  
 که گشت سد ره ما غبار هستی‌ها  
 به غیر بیخودی عشق و خواب مستی‌ها  
 کشیده دار عنان دراز دستی‌ها  
 به وصل او نرسیدم ز مفلسی صائب  
 سیاه در دو جهان روی تنگدستی‌ها

۴۹۶

زهی به غمزه جانسوز برق مذهب‌ها  
 به یک کرشمه که در کار آسمان کردی  
 سبکروان به نهانخانه عدم رفتند  
 نه روز اختر سیار ترک ما گیرند  
 گذشتم از سر مطلب، تمام شد مطلب  
 به خنده شکرین نوبهار مشرب‌ها  
 هنوز می‌پرد از شوق، چشم کوب‌ها  
 بر آستانه چو نعلین مانده قالب‌ها  
 نه شب به خواب روند این پرنده عقرب‌ها  
 حجاب چهره مقصود بوده مطلب‌ها

از آن به تیرگی شب خوشم که مجنون را  
سیاه خیمه لیلی بود دل شبها  
فتاده تا به ره طرز مولوی صائب  
سپند شعله فکرش شده است کوکبها

۴۹۷

شکوفه شور فکنده است در گلستانها  
گشوده است بهار از شکوفه دفتر عیش  
ز بس که ریخته است اختر شکوفه به خاک  
ز پرده پوشی برگ شکوفه، گردیده است  
ز رشته‌ای، که ز عقد گهر شکوفه کشید  
سواد خاک چنان از شکوفه روشن شد  
زمین شده است ز برگ شکوفه سیمین تن  
شب دراز صبحی کنند میخواران  
به یک دو جام، مرا شیرگیر کن ساقی  
عجب که توبه تواند سفید گردیدن  
چه عاجز گره دل شدی، به باغ خرام  
ز زهد خشک اگر در جهان غباری بود  
شده است چون رخ لیلی و سینه مجنون  
ز جوش گل رگ لعل است خار بر دیوار  
چگونه دل نبری از سخنران صائب  
که هست در نی کلک تو شکرستانها

۴۹۸

ای زیون در حلقه زنجیر زلفت شیرها  
می‌کند باد صبا هر روز پیش از آفتاب  
سد راه جلوه مستانه نتواند شدن  
شوق احرام زمین بوس تو هرشب می‌کند  
بی‌نیاز از ناز تعویذم که مردان رابس است  
گفتگوی کفر و دین آخربه یک جا می‌کشد  
نه همین مجنون نظر بند است در دامان دشت  
سر به صحرا داده چشم خوست نخجیرها  
مصحف خلق تو را از بوی گل تفسیرها  
سیل تقدیر تو را خار و خیس تدبیرها  
سنبلستان خاک را از طره شبگیرها  
حرز بازوی شجاعت جوهر شمشیرها  
خواب یک خواب است و باشد مختلف تعبیرها  
عشق در هر گوشه در زنجیر دارد شیرها

با تهیدستان مدارا کن به شکر این که هست  
 بر کلاه خود حباب آسا چه می لرزی، که شد  
 از سر تعمیرم ای خضر مرّوت درگذر  
 گرنه زندان است خاک و ما همه زندانیم  
 موشکافان سر فرو بردند در جیب عدم  
 گورد دامان تو را در آستین اکسیرها  
 تاج شاهان مهره بازیچه تقدیرها  
 بر نمی دارد مرا از خاک، این تعمیرها  
 چیست هر سو از سواد شهرها زنجیرها  
 پر گره چون رشته تب، رشته تقریرها  
 من کیم صائب که دست از آستین بیرون کنم؟  
 در بیابانی که ناخن می گذارد شیرها

۴۹۹

سر نمی پیچند از تیغ اجل دیوانه‌ها  
 از نفس افتاد موج و بحر از شورش نشست  
 نیست در طینت جدایی عاشق و معشوق را  
 نعمت دنیای دون پرور به استحقاق نیست  
 هر که برداغ حوادث همچو مردان صبر کرد  
 تا نریزی روزگاری آب بر دست سبو  
 دیده موراست صحرا چون لطیف افتاد حسن  
 تا مباد آگاه از ذوق گرفتاری شوند  
 گر شهیدان راز یارت می کنی وقت است وقت  
 هر چه گویند آشنایان سخن، منت به جان  
 خال را در دلربایی نسبتی با زلف نیست  
 گوش بر آواز سیلابند این ویرانه‌ها  
 همچنان زنجیر می خایند این دیوانه‌ها  
 شمع بتوان ریخت از خاکستر پروانه‌ها  
 صاحب گنجند اینجا بیشتر ویرانه‌ها  
 خورد آب زندگی زین آتشین پیمانها  
 همچو جام می نگردي محرم میخانه‌ها  
 در دل هر ذره دارد مهر وحدت خانه‌ها  
 می کنم آزاد طفلان را ز مکتب خانه‌ها  
 خاک را برداشت از جا جنبش این دانه‌ها  
 نیستم من مرد تحسین سخن بیگانه‌ها  
 داغ دارد دام را گیرایی این دانه‌ها  
 نیست صائب ملک تنگ بیغمی جای دو شاه  
 زین سبب طفلان جدل دارند با دیوانه‌ها

۵۰۰

ای در آتش از گل روی تو نعل لاله‌ها  
 من که صد خونین جگر را داغ می دادم به طرح  
 ناله سوزان اگر از دل چنین آید به لب  
 ای که محو چشم خوبان گشته ای ایمن مباش  
 کاروان اشک ما را آتشی در کار نیست  
 ماه رخسار تو را از حلقه خط هاله‌ها  
 می کنم در یوزه داغ این زمان از لاله‌ها  
 پرده فانوس گردد پرده تبخالها  
 کاین بلاهای سیه دارد عجب دنباله‌ها  
 آتش این کاروان است آتشین پرگاله‌ها  
 می شود یاقوت در پیمان گل ژاله‌ها  
 صحبت نیکان بود اکسیر ناقص طیتان

جمع برگردد، پریشان گر رود تیر از کمان      می‌رسد یکجا به دل فیض پریشان ناله‌ها  
مهر خاموشی شود گل بر دهان بلبلان  
هر کجا صائب کند آغاز خونین ناله‌ها

## ۵۰۱

که عجب نقش بدیعی زده دوران بر آب  
بزداید ز دل زنگ ازین سبزه و آب  
پیش ازان دم که ز مقراض شود پا به رکاب  
که ز هر حلقه در آتش بودش نعل شتاب  
بشتابید به نظاره شما ای احباب  
غافل از دولت بیدار مگردید به خواب  
مگذرید از سر این آیه رحمت به شتاب  
ای بسا دیده کز این گرد شود خانه خراب  
حسن خوبان ز خط سبز برآید ز حجاب  
که خط سبز زند زهر به شمشیر عتاب

چون زند سبزه خط موج طراوت صائب

نیست ممکن که توان شد ز تماشا سیراب

دیده از خط بدیع آب دهید ای احباب  
لب میگون و خط سبز تماشا دارد  
دم خط را چو دم صبح غنیمت دانید  
زین خط تازه و تر، دیده و دل آب دهید  
گرچه ایمن ز خزان است بهار عنبر  
شب قدر است خط سبز نکویان، زنهار  
خط مشکین، خط بیزاری اهل هوس است  
گر غبار خط ازان روی چنین خواهد خاست  
گرچه از مشک شود و حشت آهو افزون  
گفتم از خط دل او نرم شود، زین غافل

## ۵۰۲

بی نسیم خوش عنان بیرون نیارد سر ز آب  
کی کبودی می رود از روی نیلوفر ز آب

موج را هرچند آماده است بال و پر ز آب  
زنگ غفلت از دل من باده نتوانست برد

هر حبیبی کز تهی مغزی برآرد سر ز آب  
 چون تواند زنده بیرون آمدن اخگر ز آب؟  
 جلوه موج سراب او گوارتر ز آب  
 تا توان از پل گذشتن، نگذرد رهبر ز آب  
 گرز دریا بگذرد، پایش نگرده تر ز آب  
 تیغ اگر بارد به فرقش، برنیارد سر ز آب  
 چشم دارد در نشیب از سادگی لنگر ز آب  
 تشنه خون می شود شمشیرخوش جوهر ز آب  
 گرچه گردد کشتی پربار، بی لنگر ز آب  
 در سیه دل نیست اشک گرم را صائب اثر  
 می شود از جوش افزون خامی عنبر ز آب

می دهد در یک دم از کفران نعمت سر به باد  
 نیست غیر از دل سیاهی حاصل تردامنی  
 دست چون بردارم از دامان این صحرا، که هست  
 از صراط المستقیم شرع پا بیرون منه  
 هر سبکروچی که بر جسم گران دامن فشاند  
 از حضور عالم آب آن که گردد تردماغ  
 هر که در پایان عمر از جان طمع دارد سکون  
 از می ریحانی خط شد لیش خونخوارتر  
 از شراب تلخ، ساکن شد دل پر غم مرا

### ۵۰۳

تشنه در خواب شود تشنه تر از خوردن آب  
 همچو خورشید برافروز رخ از باده ناب  
 که ز هر لاله در آتش بودش نعل شتاب  
 جهد کن عهد جوانی جهان را دریاب  
 مشنو زمزمه خشک نی و چنگ و رباب  
 در خزان از گرو باده برآور اسباب  
 تا بود دفتر گل، روی میاور به کتاب  
 به کدورت چه فرو رفته ای، ای خانه خراب  
 نمکی چند ازین شور بیفشان به کباب  
 بلبلان را نکند صبح بهاران در خواب

نکند باده شب، سوختگان را سیراب  
 پیش از آن دم که کند خون شفق را شب مشک  
 در بهاران مشو از باده گلگون غافل  
 به جوانی نتوانی چو رسیدن، باری  
 تا توان نغمه سیراب شنید از بلبل  
 هر چه داری گرو باده کن ایام بهار  
 تا بود نغمه بلبل، مشنو ساز دگر  
 با نفس سوختگی لاله برآمد از سنگ  
 شور بلبل نمکی نیست که دایم باشد  
 عارفان غافل از افسانه دنیا نشوند

نوبت خواب به شب های دی افکن صائب  
 که حرام است درین فصل به بیداران خواب

### ۵۰۴

حیف است که آینه نیرنگ شود آب  
 هر چند ز گلزار به صد رنگ شود آب  
 در کان بدخشان می گلرنگ شود آب

از لعل و گهر گرچه گرانسنگ شود آب  
 در دیده روشن گهران رنگ ندارد  
 تیغ تو شد از کشتن عشاق رگ لعل

چون در دل شیرین نکند کار، چه حاصل  
 شد سلسله جنبان جنون سنگ ملامت  
 از صحبت تن گوهر دل مهره گل شد  
 زینسان که کند آب، دل راهروان را  
 کز ناله فرهاد دل سنگ شود آب  
 در سینه کهسار به آهنگ شود آب  
 با سنگ چو آمیخته شد، سنگ شود آب  
 در بادیه عشق چرا تنگ شود آب  
 از جلوه مستانه آن سرو گل اندام  
 صائب چه عجب گرمی گلرنگ شود آب؟

### ۵۰۵

از اشک بلبل است رگ تلخی گلاب  
 از روی آتشین تو دل آب می شود  
 نتوان به هیچ وجه عنانش نگاه داشت  
 از نازکی به موی میانش نمی رسد  
 در ابر از آفتاب توان فیض بیش برد  
 از موج سراب شود بیش تشنگی  
 اشک ندامت است سیه کار را فزون  
 موی سفید ریشه طول امل بود  
 آرام نیست آبله پایان شوق را  
 همت عطای خویش نگیرد ز سایلان  
 در رَدّ سایلند بزرگان زبان دراز  
 در روی آفتاب توان بی حجاب دید  
 بی مهری سپهر سیه دل به نیکوان  
 کامل عیار نیست به میزان دوستی  
 مویش به روزگار جوانی شود سفید

این روی شرمناک که من دیده ام ز یار

صائب ز خط عجب که برون آید از حجاب

### ۵۰۶

ای خوشه چین سنبل زلف تو مشک ناب  
 در محفل تو ناله فرامش کند سپند  
 از وصل گشت گریه من جانگدازتر  
 شبنم گدای گلشن حسن تو آفتاب  
 در آتش تو گریه شادی کند کباب  
 از آفتاب، تلخ شود بیشتر گلاب

ما را سواد شهر بود آیه عذاب  
 هر شب‌نمی که هست، بود خرج آفتاب  
 از بحر تلخ، آب گهر می‌برد سحاب  
 سنگین نمود خواب مرا این صدای آب  
 در حق خود دعای گدا نیست مستجاب  
 در خانه است دشمن من فرش چون حباب  
 شد ماه عید ناخن چشم آفتاب  
 مستی بود که می‌کند از ران خود کباب

دیوانه قلمرو صحرای وحشتیم  
 بر دیده‌های پاک، روان است حکم عشق  
 از عیب می‌فتد به هنر چشمهای پاک  
 شد غفلتم ز عمر سبکسیر بیشتر  
 دست از طمع بشوی که از شومی طمع  
 پیوسته از هوای خود آزار می‌کشم  
 زان دم که دید گوشه ابروی یار را  
 شاهی که بر رعیت خود می‌کند ستم

صائب مکن توقع آسایش از جهان

دل‌های آب کرده بود موج این سراب

### ۵۰۷

باشدش مهر خموشی بر دهان چون آفتاب  
 هر که گردد در طلب آتش عنان چون آفتاب  
 ای خوش آن حسنی که باشد جاودان چون آفتاب  
 هر که قانع شد به یک قرص از جهان چون آفتاب  
 هر که را دادند دست زرفشان چون آفتاب  
 نور داغ عشق نبود رایگان چون آفتاب  
 گره نور خود کنی روشن جهان چون آفتاب

اوست روشندل که با چندین زبان چون آفتاب  
 می‌تواند شهپر توفیق شد ذرات را  
 خوبی‌ها در رکاب مه ندارد اعتبار  
 خاک رازر، سنگ را یا قوت رخشان می‌کند  
 گنج‌های بیکران غیب در فرمان اوست  
 تا دل گرم که گردد مشرق اقبال او  
 از فروغ خود خجل چون شمع در مهتاب باش

هر که را صائب دل گرمی کرامت کرده‌اند

بر همه ذرات باشد مهربان چون آفتاب

### ۵۰۸

کم نگردد ذره‌ای نعمت ز خوان آفتاب  
 ذره‌ای بر سر کشد رطل گران آفتاب  
 کم نگردد روزیش هرگز ز خوان آفتاب  
 ابر یک ساعت بود آینه‌دان آفتاب  
 نیست بی‌خون شفق یک روز نان آفتاب  
 می‌تواند ماه نو شد میزبان آفتاب  
 کز دل روشن بود حکم روان آفتاب

گرچه ذراتند یکسر میهمان آفتاب  
 در خرابات محبت شیشه بی‌ظرف نیست  
 دخل و خرج خویش را چون مه برابر هر که کرد  
 پرده دل‌ها حریف حسن عالمسوز نیست  
 روزی روشندلان را چشم زخمی لازم است  
 نور رخسار جهانگیر تو گر پهلوی دهد  
 دل منور کن گرت تسخیر عالم آرزوست



پرده‌داری حسن عالمسوز را در کار نیست  
 کز فروغ خویش باشد دیده‌بان آفتاب  
 خاک شد یک دانه یاقوت از لب رنگین تو  
 این چنین لعلی ندارد دودمان آفتاب  
 عاشقان پاکدامن پرده‌دار آفتند  
 صائب از صبح است حسن جاودان آفتاب

۵۰۹

از شفق هر صبح سازد چهره خونین آفتاب  
 از بهشت روشنایی روزنی وا کرده است  
 دامن فکر بلند آسان نمی‌آید به دست  
 تا مگر روی تو را ز آینه بیند بیشتر  
 تا مگر آید به چشم خلق رنگین آفتاب  
 در دل هر ذره از مژگان زرین آفتاب  
 زرد شد تا مطلق را کرد رنگین آفتاب  
 می‌جهد هر صبحدم از خواب شیرین آفتاب  
 ترک خواب صبح کن صائب که در خون شفق  
 روی می‌شوید به خون از خواب شیرین آفتاب

۵۱۰

آمد سحر به خانه من یار، بی حجاب  
 دیروز بوسه بر لب خمیازه می‌زدم  
 هر چند سرکش است، شود رام و خوش‌عنان  
 نتوان مرا به صبح صباحت فریب داد  
 آن را که دخل و خرج برابر بود چو ماه  
 باطل شود چو آبله در زیر دست و پا  
 آسودگی به خواب نینند ذره‌ها  
 مظلوم حیف خود نگذارد به ظالمان  
 از جبهه کریم گره زود وا شود  
 صائب، ز لطف، موجه دریا بهم شکافت  
 چندان که ساخت پرده بیگانگی حباب

۵۱۱

در شب وصل تو می‌لرزد دلم چون آفتاب  
 هر سری را درخور همت کلاهی داده‌اند  
 ناخنی خورده است بردل از هلال ابروی من  
 از رخت آینه را خوش دولتی روداده است  
 تا مباد از رخنه‌ای آرد شیخون آفتاب  
 افسر دیوانگان باشد به هامون آفتاب  
 زان نشینند از شفق هر شام در خون آفتاب  
 در درون خانه‌اش ماه است و بیرون آفتاب

هیچ جا در عالم وحدت تهی از یار نیست  
 نامۀ هر ذره‌ای اینجاست مضمون آفتاب  
 صائب آن بهتر که گردون ترک بی رویی کند  
 زرد رویی می کشد زان روی گلگون آفتاب

### ۵۱۲

بیاکز دوریت مؤگان به چشم سوزن است امشب  
 ز جوش اشک می لرزد چواهل حشرمؤگانم  
 سر پیوند دارد با گستن رشتۀ جانم  
 همان چشمی که باخورشید می زد لاف همچشمی  
 شب دوشین، تبسم‌های پنهانی که می کردی  
 عجب دارم که پیوند حیاتم نگسلد از هم  
 چه سازم در سلامت خانۀ تجرید نگریم؟  
 نفس در سینه‌ام چون خار در پیراهن است امشب  
 قیامت در مصیبت خانۀ چشم من است امشب  
 جهان بردیده من همچو چشم سوزن است امشب  
 تهی از نور بیش همچو چشم روزن است امشب  
 نمک پاش جراحت‌های پنهان من است امشب  
 که پیچ و تاب زلفش در رگ جان من است امشب  
 مرا یک دانه و برق بلا صدخر من است امشب

همان دستی که صائب دوش باو داشت در گردن

ز هجران باغم روی زمین در گردن است امشب

### ۵۱۳

مگراز خانه بیرون آمد آن گل بی حجاب امشب  
 ز نور مه، نظر چون مهر تابان خیره می گردد  
 کدامین آتشین جولان به سیر ماهتاب آمد؟  
 می روشن ز بیقدری چراغ روز را ماند  
 ز نور ماه، خون دختر رز شیر مادر شد  
 ز شکر خندۀ مه شد هوا چندان به کیفیت  
 مگر آن خرمن گل، تنگ خود را در بغل دارد؟  
 که بوی یاسمن دارد فروغ ماهتاب امشب  
 مگر یک جانب افتاده است از رویش نقاب امشب؟  
 که سوزد در نظرها چون پر پروانه خواب امشب  
 ز بس گردیده عالم شیر مست ماهتاب امشب  
 بده ساقی می لعلی مسلسل همچو آب امشب  
 که می گردد نمک بیهوشداری شراب امشب  
 که طوفان می کند در مغزها بوی گلاب امشب

دو بالا گردد از مهتاب، زور بادۀ روشن

عجب نبود اگر صائب شود مست و خراب امشب

### ۵۱۴

بس که افکنده است پیری در وجودم انقلاب  
 در سراپای وجودم ذره‌ای بی درد نیست  
 از لطایف آنچه در مجموعه دل ثبت بود  
 از کشاکش قامت تا چون کمان گردید خم  
 خواب من بیداری و بیداریم گشته است خواب  
 یک سر مو نیست بر اندام من بی پیچ و تاب  
 یک قلم شد محو، غیر از یاد ایام شباب  
 مدّ عمر از قبضه بیرون رفت چون تیر شهاب

این صدف های گهر شد از تهی مغزی حباب  
از قدم ها قوت رفتار شد پا در رکاب  
بال و پر شد این زمین شوره را موج سراب  
می رود بر باد، بی شیرازه گردد چون کتاب  
پیش چشم من ز عینک نصب، میزان حساب

بادپای عمر را نتوان ز سرعت باز داشت

چند صائب موی خود چون قیر سازی از خضاب؟

گوش سنگینی، بصر گندی، زبان لکننت گرفت  
رفت گیرایی برون از دست چون برگ خزان  
ریخت از هم پیکر فرسوده را موی سفید  
ریخت تا دندان، ز هم پاشید اوراق دلم  
صبح پیری نیست گر صبح قیامت، از چه کرد

۵۱۵

که سرزند زلبش حرف آشنا در خواب  
به گرد چشم سیاهش رسد کجا در خواب  
به دست رنگ دهد دیدن حنا در خواب  
نرفت یک مژه تا صبح چشم ما در خواب  
که حرف می زند آن چشم سر مه سادر خواب  
به دست طفل گذارند چون حنا در خواب

ندیده چشم چنین آهوی ختا در خواب  
غزال قدس به آن چشم نیم خواب که هست  
ز جوی باده گلرنگ آب گر نخورد  
شبی گذشت تو را خوش که از پریشانی  
زییم بوسه شکاران بوالهوس پیشه است  
سحر شکفته تر از گل ز خواب برخیزد

ز بخت سبز امیدم همین بود صائب

که لعل یار بیوسم به مدعا در خواب

۵۱۶

شتر گسته مهار است و ساربان در خواب  
بنای خانه بر آب است و پاسبان در خواب  
ز شوق حرف زخم با تو آنچنان در خواب  
کشیده دارد ز ابروی خود کمان در خواب؟

غضب ستیزه گر و عقل قهرمان در خواب  
گذشت عمر چو آب روان و ما غافل  
چگونه چشم تو در خواب حرف می گوید؟  
اگر نه قوت سحر است، چشم یار چرا

سواد شعر تو صائب جلای چشم دهد

ندیده است چنین سر مه اصفهان در خواب

۵۱۷

تا به روی دولت بیدار برخیزم ز خواب  
از بیاض گردن مینا شود مالک رقاب  
گفتگو داروی بیهوشی است در بزم شراب  
راه خود را پاک سازد خون چو گردد مشک ناب

صبح روشن شد، بده ساقی می چون آفتاب  
هر که در میخانه بردارد ز روی صدق دست  
ماهیان از بی زبانی بحر بر سر می کشند  
عذر بیداد رخ او را خط از عشاق خواست

از خط شبرنگ گفتم شرم او کمتر شود  
 در زمان خط، مدار چشم او بر مردمی است  
 فیض گردون بلند اختر بود ز اقبال عشق  
 کیمیای دانه احسان، زمین قابل است  
 مردم بی برگ را اسباب عیش آماده است  
 پرده دیگر ز خط افزود بر شرم و حجاب  
 گردن عامل بود باریک در پای حساب  
 تاج بخشی می کند از همت دریا حباب  
 گوهر شهوار گردد در صدف اشک سحاب  
 بستر خار است، در هر جا که سنگین گشت خواب

در بلندی ناله صائب ندارد کوتاهی  
 کوه تمکین تو می سازد صدا را بی جواب

۵۱۸

عرق فشانی آن گلعدار را دریاب  
 غبار خط به زبان شکسته می گوید  
 عقیق در دهن تشنه کار آب کند  
 درون خانه خزان و بهار یکرنگ است  
 ز فیض صبح مشو غافل ای سیاه درون  
 ز گاهواره تسلیم کن سفینه خویش  
 غبار قافله عمر چون نمایان نیست  
 سواد جوهر تیغ قضا به دست آور  
 ز نقطه حرف شناسان کتاب دان شده اند  
 به خون ز نعمت الوان چون نافه قانع شو  
 مشو به برگ تسلّی ز نخل هستی خویش  
 شرارهاست ازان روی آتشین، انجم  
 تو کز شراب حقیقت هزار خم داری  
 همیشه دور به کام کسی نمی گردد

درین ریاض چو صائب ز غنچه خسیان شو

گره گشایی باد بهار را دریاب

۵۱۹

چهره نو خط آن تازه جوان را دریاب  
 پیش ازان دم که ز مقرض شود پا به رکاب  
 دوسه روزی است صفای خط پشت لب او  
 زیر ابر تَنک آن برق عنان را دریاب  
 چشم بگشای، خط مشک فشان را دریاب  
 زود ته جرعه عمر گذران را دریاب

دولت سنگدلان زود بسر می‌آید  
 در شب قدر به غفلت گذراندن ستم است  
 خط ریحانی یاقوت لبان را دریاب  
 روزگار خط آن جان جهان را دریاب  
 کشت امید من سوخته جان را دریاب  
 جگر سوخته لاله‌ستان را دریاب  
 اگر از موی شکافان جهانی صائب  
 کمر نازک آن مورمیان را دریاب

۵۲۰

می‌نماید چشم شوخ از پرده شرم و حجاب  
 اختر صبح آیدش خورشید تابان در نظر  
 هرکه رخسار تو را دیده است پیش از آفتاب  
 آب اگر گردد به چشم آتش از اشک کباب  
 در قیامت می‌شود طالع ز مغرب آفتاب  
 تشنه دیدار گل را تشنه‌تر سازد گلاب  
 خود حساب آسوده‌است از پرسش روز حساب  
 بلبان را برنیارد از خمار گل گلاب  
 رشته آه مرا سازد رساتر پیچ و تاب  
 کز هواجویی شود در یک نفس فانی، حباب  
 کوه با آن لنگر تمکین بود حاضر جواب  
 در دل شب پا به دامن می‌کشد موج سراب  
 پرتو مه می‌فتد یکسان به آباد و خراب  
 آتش سوزان نمی‌اندیشد از اشک کباب  
 در مزاج تندخویان گریه را تأثیر نیست

حسن روز افزون او صائب یکی صد شد ز خط

گرچه حسن از حلقه خط می‌شود پاد در رکاب

۵۲۱

بهار نغمه تر ساز می‌کند سیلاب  
 بود ز وضع جهان هایهای گریه من  
 ز شوق کف زدن آغاز می‌کند سیلاب  
 که در محیط، کمر باز می‌کند سیلاب  
 مجوی در سفر بیخودی مقام از من  
 شود ز زخم زبان خار خار شوق افزون  
 سیاهکاری ما بر امید رحمت اوست  
 ز بحر، آینه پرداز می‌کند سیلاب

نیم ز خانه خرابی حباب وار غمین  
 که از دلم گرهی باز می کند سیلاب  
 من آن شکسته بنایم درین خراب آباد  
 که در خرابی من ناز می کند سیلاب  
 قرار نیست به یک جای بیقراران را  
 که در محیط، سفر ساز می کند سیلاب  
 گذشتن از دل من سرسری، مروت نیست  
 درین خرابه کمر باز می کند سیلاب

غبار خجلت از آن است بر رخس صائب

که قطع راه به آواز می کند سیلاب

۵۲۲

روز روشن گل و شمع شب تار است شراب  
 تا بود در دل خُم، هست فلاطون زمان  
 روی عقل است ز سر پنجه تا کش نیلی  
 نعل بیطاقتی از جام در آتش دارد  
 هر حریمی که در او ساقی تردستی نیست  
 می کند با لب میگون تو می کار نمک  
 هست از روی تو چون برگ خزان دیده خجل  
 نه حباب است که در ساغرمی جلوه گراست  
 گریه تلخ بود حاصل میخواری من  
 نتواند طرف عشق شد از بیجگری

ظلمت غم چو کند تیره جهان را صائب

روشنی بخش دل و جان فگار است شراب

۵۲۳

ز بس به می شدم آلوده چون سبوی شراب  
 گل امید من آن روز رنگ می گیرد  
 اگرچه گرد بر آورده ام ز میکده ها  
 ازان به است که صد تشنه را کند سیراب  
 برهنگی نکشد روز حشر، تردستی  
 شود ز ساقی گلچهره گلستان خلیل  
 خوشا کسی که درین باغ کرد چون نرگس  
 غمین مباش که از بحر غم حریفان را  
 توان مقام مرا یافتن به بوی شراب  
 که بشنوم ز لب لعل یار، بوی شراب  
 هنوز در دل من هست آرزوی شراب  
 اگر به خاک من آرد کسی سبوی شراب  
 که با لباس مرا افکند به جوی شراب  
 اگرچه آتش سوزنده است خوی شراب  
 ز کاسه سر خود پا، به جستجوی شراب  
 به دست بسته برون می برد سبوی شراب

چه لازم است به زاهد به زور می‌دادن  
شکسته رنگ نمی‌گردد از خمار کسی  
اگر سفینه برای نجات بحر غم است  
کسی ز دولت بیدار گل تواند چید

مدام همچو رگ ابر، گوهرافشان است

زبان خامه صائب ز گفتگوی شراب

۵۲۴

در هوای ابر لازم نیست در مینا شراب  
تنگنای شهر جای نشئه سرشار نیست  
شب‌نشین با دختر رز عمر جاوید آورد  
لاله در خارا خمار از باده لعلی شکست  
می‌زنم جوشی به زور باده در دیر مغان  
حسن سعی نوبهار از سرو و گل ظاهر شود  
تیغ کوه از چشمه‌سار ابر گردد آبدار  
نیست از تدبیر، می‌دادن به ما دیوانگان  
ما خمار آلودگان را بی‌شرابی می‌کشد  
نیست پای شمع را از شمع جز ظلمت نصیب  
چون پر پروانه سوزد پرده ناموس را  
باده می‌باید که باشد، عقل گو هرگز مباش  
زاهدان خشک را چون تو به می‌درهم شکست  
دست چون از دامن مینای می‌کوته کنیم؟

تا نمی‌در جو بیار همت سرشار هست

کی کند صائب‌گدایی از در دلها شراب؟

۵۲۵

از چشم‌نیم‌مست تو با یک جهان شراب  
زنهار شرم دختر رز را نگاه دار  
از خشکسال توبه کم کاسه می‌رسیم  
هر غنچه‌ای ز باده گل‌رنگ شیشه‌ای است  
ما صلح می‌کنیم به یک سرمه‌دان شراب  
در روز آفتاب می‌پیمای عیان شراب  
داریم چشم از همه دریاکشان شراب  
دیگر چه حاجت است درین بوستان شراب

رنگ شکسته کاهربای شکفتگی است  
 من در حجاب عشقم و او در نقاب شرم  
 مینا به چشم روشنی جام می رود  
 ما ذوق لب گزیدن خمیازه یافتیم  
 ما داده ایم دست ارادت به دست تاک  
 زان روی می خوریم چو آب روان شراب

صائب چراغ عشرت ما می شود خموش  
 گر کم شود ز ساغر ما یک زمان شراب

۵۲۶

مریز آب رخ خود مگر برای شراب  
 من این سخن ز فلاطون خم نشین دارم  
 هزار سال دگر مانده است ریزد آب  
 گره ز غنچه پیکان گشودن آسان است  
 حباب وار سر فردی از جهان دارم  
 همان گروه که ما را ز باده منع کنند  
 کنند ساده ز خط کتابه مسجد را  
 کنم به وصف شراب آنقدر گهرباری  
 به احتیاط ز دست خضر پیاله بگیر

کدام درد به این درد می رسد صائب؟  
 که در بهار ندارم به کف بهای شراب

۵۲۷

صبح گشاده روی بود در حجاب شب  
 هنگام صبح را به شکر خواب مگذران  
 در پیش قهرمان خدا سجده واجب است  
 خواهی شود شکار تو وحشی غزال فیض  
 از شمع یادگیر، که جز اشک و آه نیست  
 ابر سیاه، حامل باران رحمت است  
 از مشرق جگر نفس آتشین برآر  
 ریحان خلد نیست سزاوار هر سفال  
 چون باد، سرسری مگذر از نقاب شب  
 کز روشنی است این دونفس انتخاب شب  
 گردن مکش ز طاعت مالک رقاب شب  
 چین کن کمند مشکین از پیچ و تاب شب  
 جنس دگر ز عالم اسباب، باب شب  
 تخمی به خاک کن به امید سحاب شب  
 کز آه شعله بار بود آفتاب شب  
 هر مرده دل چگونه شود کامیاب شب؟



تیغ جگر شکاف کشد از قراب شب  
 در چشم زنده دل نبود در حساب شب  
 از صبح عید بیش بود فتح باب شب  
 فردای رستخیز چه گویی جواب شب  
 غافل مگرد از نفس انتخاب شب  
 نگرفت پیش دیده و روان جای خواب شب  
 چون خامه سرسری مگذرد از کتاب شب  
 باشد چو بیضه در ته بال غراب شب  
 انجم رود به خیل و حشم در رکاب شب  
 جز خاص نیست محرم عالی جناب شب  
 برخیز و همتی بطلب از جناب شب  
 از اشک تلخ سوخته جانان گلاب شب  
 پروانه وار هر که نگردد کباب شب  
 چشم سیه دل تو همان مست خواب شب  
 باشد سیاه خیمه لیلی، جناب شب  
 زنگ از دل سیاه زاید شراب شب  
 تو وقت صبح روی نشستی ز خواب شب  
 ریزد نمک به دیده من ماهتاب شب  
 هر ماه نو به جلوه پا در رکاب شب  
 بستی چگونه چشم تو غافل ز خواب شب؟  
 مشکین نساختی نفس از مشک ناب شب

از شب به روی من در توفیق و اشده است  
 صائب چگونه دست کشم از رکاب شب؟

بردار سر ز خواب ازان پیشتر که صبح  
 در خواب هر شبی که به غفلت کنند روز  
 در دیده ای که پرده غفلت حجاب بست  
 از نور طاعتش نمودی سفید روی  
 چون شب به خواب صرف مکن فیض صبح را  
 هر کار را به وقت ادا کن که خواب روز  
 در هیچ نقطه نیست که صد نکته درج نیست  
 در شب مبین به چشم حقارت که آفتاب  
 گر در رکاب روز زند قطره آفتاب  
 در بارگاه روز بود بارعام ، عام  
 تا باد صبح طی نموده است این بساط  
 بی چشم ترچو شمع مکن راست قد که هست  
 خام است در شریعت روشندان عشق  
 چشم ستاره می پرد از شوق آه تو  
 در دیده ای که نیست چو مجنون غبار عقل  
 چندان که دل سیاه نماید شراب روز  
 شستند ز اشک، زنده دلان روی خود چو شمع  
 در چشم نرم تو ست اگر پرده های خواب  
 در دیده ستاره شناسان اشاره ای است  
 با یک جهان گشاده نظر چون ستارگان  
 چون خون مرده، تن زدی از خواب زیر پوست

۵۲۸

چون شود از دشت غایب سیل در دریا طلب  
 هر چه می خواهد دلت از عالم بالا طلب  
 آرزوی هر دو عالم را ازو یکجا طلب  
 بستگی ها را گشایش از در دلها طلب

ببقراران را ازان یکتای بی همتا طلب  
 دست خواهش چون صدف مگشای پیش خاکیان  
 اهل همت را مکرر در دسر دادن خطاست  
 هیچ قلبی نیست در بازار امکان بی کلید

گرز خاک آسودنت آسوده می گردند خلق  
چشم چون بینا شود، خضر است هر نقش قدم  
آبرو در پیش ساغر ریختن دون همتی است  
جان وحشی راز خاک تیره دل جستن خطاست  
عشق آتش دست می بندد دهان عقل را  
تن به خاک تیره ده، آسایش دلها طلب  
رهبر بینا چه جویی، دیده بینا طلب  
گردنی کج می کنی، باری می از مینا طلب  
آهوی رم کرده را از باد، نقش پا طلب  
مرهم این زخم از خاکستر سودا طلب

این جواب آن غزل صائب که «سید» گفته است

گر تو چون ما طالبی، مطلوب بی همتا طلب

۵۲۹

بی خبر شود ز دو عالم، خبر یار طلب  
حاصل روی زمین پیش سلیمان باد است  
نکند تلخ سلیمان دهن موران را  
مستی را که خماری نبود در دنبال  
عشق در پرده معشوق نهان می گردد  
چون نداری پر و بالی که به جایی برسی  
خاک را قافله سیل رسانید به بحر  
از صدف کم نتوان بود به همت، زنهار  
می توان دولت بیدار به بیخوابی یافت  
دست بردار ز خود، دامن دلدار طلب  
دو جهان از کرم عشق به یکبار طلب  
هر چه می خواهی ازان لعل شکر بار طلب  
از شفاخانه آن نرگس بیمار طلب  
خبر طوطی ما را ز شکرزار طلب  
چون سلامت طلبان رخنه دیوار طلب  
در ره عشق رفیقان سبکبار طلب  
چون دهن باز کنی گوهر شهوار طلب  
تو همین در دل شب دیده بیدار طلب  
پرده آب حیات است سیاهی صائب

عمر جاوید ازان طره طرار طلب

۵۳۰

دست کوتاه مکن از دامن احسان طلب  
سالک آن به که شکایت ز ملامت نکند  
خار صحرای جنون ازل من سیراب است  
من چو گنجشک ضعیفم، که هزاران سیمرغ  
شاهد ناطق کامل طلبان خاموشی است  
از طلب چون شوم آسوده، که هر چشم زدن  
پای از حلقه زنجیر گذارد بر تخت  
چشم پوشیده ز دیدار چه لذت یابد؟  
تاکشی نکبت یوسف ز گریبان طلب  
که بود زخم زبان، خار بیابان طلب  
زهره شیر بود آب نیستان طلب  
بال و پر ریخته در سیر بیابان طلب  
شکوه دوری راه است ز نقصان طلب  
می شود تازه ز رخسار تو ایمان طلب  
هر که یک چند کند صبر به زندان طلب  
چه کند جلوه مطلوب به حیران طلب؟

رهرو عشق محال است که افسرده شود  
 جلوه شاهد مقصود بود پرده نشین  
 پنجه سعی تو را ناخن غیرت کند است  
 هر که چون غنچه کشد دست تصرف در جیب  
 جذبه ای را به عنانگیری شوقم بفرست  
 عرق سرد ندارد تب سوزان طلب  
 تا مصفا نشود آینه جان طلب  
 ورنه بی لعل و گهر نیست رگ کان طلب  
 ای بسا گل که بچیند ز گلستان طلب  
 که ازین بیش ندارم سر و سامان طلب  
 صائب از زخم زبان عشق محابا نکند  
 خس و خاشاک بود سنبل وریحان طلب

۵۳۱

آینه شو وصال پری طلعتان طلب  
 گل‌میخ آستانه عشق است آفتاب  
 ایمن ز طبع دزد شدن عین غفلت است  
 چون سبزه زیر سنگ حوادث چه مانده ای؟  
 رویی ز سنگ و جانی از آهن بهم رسان  
 در ناخن نسیم گشایش نمانده است  
 دست از خرد بشوی و تمنای عشق کن  
 معیار دوستان دغل روز حاجت است  
 اول بروب خانه دگر میهمان طلب  
 هر حاجتی که داری ازین آستان طلب  
 از صحبت سیاه درونان کران طلب  
 همت زدست و بازوی رطل گران طلب  
 آنگه بیا و آتش ازین کاروان طلب  
 ای غنچه همت از نفس بلبلان طلب  
 خالی شو از دغل، محک امتحان طلب  
 قرصی به رسم تجربه از دوستان طلب  
 خواهی که جای در دل شکرلبان کنی  
 همت ز کلک صائب شیرین زبان طلب

۵۳۲

بردار دل ز عالم خاکی، صفا طلب  
 در جستجوی خانه در بسته است فیض  
 روشن نمی شود دل تاریک از آفتاب  
 بیگانه شوز هر چه بجز گفتگوی اوست  
 هر جا نظر ز دوری ره خیرگی کند  
 دنیا و آخرت چه بود پیش جود حق؟  
 نتوان به بی نشان ز نشان گرچه راه برد  
 پیدا نشد کسی که درین راه گم نشد  
 از تنگنای جسم برون آ، هوا طلب  
 از فکر یار غنچه شو آنگه صبا طلب  
 این روشنایی از نفس گرم ما طلب  
 دیگر بیا ز ما سخن آشنا طلب  
 از گرد راه گرمروان توتیا طلب  
 همت بلند دار و ازو هر دو را طلب  
 دست از طلب مدار و همان نقش پا طلب  
 گم شوز خود نخست، دگر ره‌نما طلب

صائب دعای بی‌اثران با اثر بود  
مگذار اثر ز خویش، اثر از دعا طلب

## ۵۳۳

از لطافت بس که دارد چهره او آب و تاب  
از نگاه گرم، چون مویی که بر آتش نهند  
چون گلوی شیشه موج باده گلرنگ را  
نیست جز دلهای خونین مهربانی عشق را  
عاقلان از حسن او داد تماشا می‌دهند  
فتنه دنیا نگردد هرکه دنیا را شناخت  
گرچه از مژگان کج، بالین او دایم کج است  
قطره‌ایم اما ندارد هیچ دریا ظرف ما  
باده سرگرمی هرکس ز جام دیگر است  
حرف بیجا غافلان را غوطه در خون می‌دهد  
ایمنی جستم ز ویرانی، ندانستم که چرخ

از گریبان گهر چون رشته سر بیرون کند

هرکه صائب سر نیچد از کمند پیچ و تاب

## ۵۳۴

باده روشن کز او شد دیده ساغر پر آب  
می‌برد در شستشوی دل ید بیضا به کار  
گرچه می‌گویند باران نیست در ابر سفید  
کاروان بیخودی را نعل در آتش نهد  
در شب مهتاب خوش باشد سفر کردن ز خویش  
شهر پر واز هم باشند روشن گوهران  
از صدای آب سنگین تر شود خواب و مرا  
گردن مینا رگ ابری است کز دریای فیض  
از طباشیر فروغ خویش سازد معتدل  
از شب ماه انتخاب روز روشن می‌کنم  
چون پر پروانه سوزد پرده‌های خواب را

می‌شود نور علی نور از فروغ مهتاب  
جمع گردد چون فروغ ماه با نور شراب  
از طراوت می‌چکد از پرتو مهتاب، آب  
جلوه جام هلالی در فروغ مهتاب  
تن‌مده چون نقش دیبا در چنین وقتی به خواب  
بادبان کشتی می‌شد فروغ مهتاب  
قلقل مینای می، ریزد نمک در چشم خواب  
می‌ستاند آب و می‌ریزد به دلهای کباب  
باده ریحانی پر زور شب را مهتاب  
از بیاض ساده نتوان کرد هر چند انتخاب  
با شراب آتشین چون جمع گردد مهتاب

گرچه چشم شور برهم می‌زند هنگامه را      پرتو مهتاب شد شیرازه بزم شراب  
 جلوه مهتاب در بزم بهشت آیین شاه      داغ دارد جوی شیر خلد را از آب و تاب  
 در لباس دیده یعقوب، حسن یوسفی است  
 در بلورین جام صائب باده چون آفتاب

درون گنبد گردون فتنه بار مخسب  
 صفای چهره شبم گل سحرخیزی است  
 به چشم دام ز ذوق شکار خواب نرفت  
 به این امید که سر رشته‌ای به دست افتد  
 فلک ز کاهکشان تیغ بر کف استاده است  
 فتاده است زمین پیش پای صرصر مرگ  
 ز چارطاق عناصر شکست می‌بارد  
 درون سینه ماهی نکرد یونس خواب  
 ز مرگ نسیه چه چون برگ بید می‌لرزی  
 اگرچه ظلمت شب پرده پوش بی ادبی است  
 مباد شرطه طوفان درست بنشیند  
 دو چشم روشن ماهی درون پرده آب  
 به سایه علم آه، خویش را برسان  
 ز حرف تلخ در اینجا زبان خویش بگزر  
 حلال نیست به بیماردار، خواب گران  
 به نیم چشم زدن پر ز آب می‌گردد  
 به شب ز حلقه اهل گناه کن شبگیر  
 زمام ناقه لیلی بلال شب دارد  
 بگیر از ورق لاله نقش بیداری  
 گرفت هاله در آغوش، ماه خود را تنگ  
 بهار عیش هم آغوش غنچه خسیان است  
 ستاره زنده جاوید شد ز بیداری  
 به جنبش نفس خود بین و عبرت گیر

به زیر سایه پل، موسم بهار مخسب  
 ز یکدگر بگشا چشم اعتبار مخسب  
 اگر تو یافته‌ای لذت شکار مخسب  
 شود چو سوزن اگر پیکرت نزار مخسب  
 به زیر سایه شمشیر آبدار مخسب  
 چو گردد بر سر این فرش مستعار مخسب  
 میان چار مخالف به اختیار مخسب  
 برون نرفته ازین آبگون حصار مخسب  
 ز مرگ نقد بیندیش، زینهار مخسب  
 تویی ادب، ادب خود نگاه دار مخسب  
 نبرده رخت ازین ورطه برکنار مخسب  
 دو شاهد است که در بحر بی‌کنار مخسب  
 شبی که فردا جنگ است، زینهار مخسب  
 به خوابگاه لحد در دهان مار مخسب  
 ترحمی کن و بهر دل فگار مخسب  
 درین سفینه پر رخنه زینهار مخسب  
 دلی چو آینه داری، به زنگبار مخسب  
 نصیحت من مجنون به یاد دار مخسب  
 تو نیز ناخن غم بر جگر فشار مخسب  
 تو هم ز اهل دلی ای تهی کنار مخسب  
 به زیر سایه گل پهن، سبزه وار مخسب  
 تو نیز در دل شب ای سیاهکار مخسب  
 رفیق بر سر کوچ است، زینهار مخسب

اگر تو سوخته جانی، چو نوبهار مخسب  
 درین کمینگه آشوب، زینهار مخسب  
 چو خون مرده همه شب به یک قرار مخسب  
 تو هم به سایه آن سرو پایدار مخسب  
 به رغم دیده گلچین روزگار مخسب  
 به اختیار مکن مرگ اختیار مخسب  
 نگاه دار سر رشته زینهار مخسب  
 ز تخم اشک تو هم دانه ای بکار مخسب  
 نقاب شب چو فکندند، خضروار مخسب  
 نکرده رخنه دیوار استوار مخسب  
 نصیحت دل آگاه گوش دار مخسب  
 تو هم شبی رخی از اشک تازه دار مخسب  
 چون نقش صورت دیا به یک قرار مخسب  
 شبی به ذوق مناجات کردگار مخسب  
 تو نیز پای کسالت ز گل برآر مخسب  
 ز دزد امانت حق را نگاه دار مخسب  
 تو خواب تلخ عدم را به خاطر آر مخسب  
 تو نور چشم وجودی، درین غبار مخسب  
 درین بساط مربع تو خشت وار مخسب  
 تو نیز جزو زمینی، درین بهار مخسب  
 میان آب و گل جسم چون حمار مخسب  
 چو دانه در جگر خاک در بهار مخسب  
 به پیش دیده بیدار کردگار مخسب  
 چه می شود، تو هم از بهر آن نگار مخسب  
 درین خطیره پر مرده زینهار مخسب

دم فسرده سرما ز خواب سنگین است  
 کمین دزد بود خواب اگر ز اهل دلی  
 رگ فسرده خود را به بیشتر برسان  
 ز عشق سرو چمن خواب نیست فاخته را  
 گل سر سبید عمر، چشم بیدار است  
 رسول گفت که با خواب، مرگ هم پدراست  
 نگاه کن سر تار نفس کجا بند است  
 زمین و آب تو کمتر ز هیچ دهقان نیست  
 نشان چشمه حیوان به تیرگی دادند  
 نبسته لب ز سخن، آرمیدگی مطلب  
 حصار جسم تو از چشم و گوش پر رخنه است  
 گرفت دامن گل شبم از سحر خیزی  
 تو را که دولت بیدار شمع بالین است  
 به ذوق مطرب و می روزها به شب کردی  
 ز فیض صدق طلب، مور پر برون آورد  
 تو را به گوهر دل کرده اند امانت دار  
 اگر تو را به شکر خواب، بخت بفریید  
 برآر یوسف جان را ز چاه تیره تن  
 مثلثی است موالید بهر رفتن تو  
 ز نوبهار به رقص است ذره ذره خاک  
 قدم به دیده خورشید نه مسیحا وار  
 رسید کوبه عشق، سر برآر از خاک  
 اگر نه مهر نهاده است بر دلت غفلت  
 به ذوق رنگ حنا، کودکان نمی خسبند  
 شده است دخمه دل‌های مرده مرکز خاک

جواب آن غزل «مولوی» است این صائب

ز عمر، یکشبه کم گیر و زنده دار مخسب

۵۳۶

رو نگهداشتن از صاف ضمیران مطلب  
تا دلت سرد ز اسباب تعلق نشود  
رقم نام تو بر صفحه آینه بس است  
آسیای فلک از آب مروت خالی است  
نظر لطف ز مهر و مه کم کاسه مجوی  
روغن از ریگ مکش، لب به طمع چرب مکن

هرگز از هند مجو عیش صفاهان صائب

فیض صبح وطن از شام غریبان مطلب

۵۳۷

زهی ز عارض گلرنگ، خونی می ناب  
چه کم ز ریزش خوناب دل شود تب عشق؟  
خرد به زور می ناب بر نمی آید  
هوای خانه به ویرانیش کمر بندد  
به پای آبله ریز آنقدر تو را جستم

کتاب جوهر شمشیر عشق را صائب

ز خون خضر و مسیحا ست سرخی می ناب

۵۳۸

هوا چکیده نور است در شب مهتاب  
سپهر جام بلوری است پر می روشن  
صراحی می گلرنگ، سرو سیمینی است  
زمین ز خنده لبریز مه، نمکدانی است  
رسان به دامن صحرای بیخودی خود را  
می شبانه کز او روز عقل شد تاریک  
ز خویش پاک برون آ که مغز خشک زمین  
به غیر باده روشن، نظر به هر چه کنی  
براق راهروان است روشنایی راه

ستاره خنده حور است در شب مهتاب  
زمین قلمرو نور است در شب مهتاب  
پیاله غبغب حور است در شب مهتاب  
زمانه بر سر شور است در شب مهتاب  
که خانه دیده مور است در شب مهتاب  
تمام نور حضور است در شب مهتاب  
تر از شراب ظهور است در شب مهتاب  
غبار چشم شعور است در شب مهتاب  
سفر ز خویش ضرور است در شب مهتاب

به هر طرف که نظر باز می‌کنم صائب  
تجلیات ظهور است در شب مهتاب

۵۳۹

بہشت بر مژہ تصویر می‌کند مهتاب  
پیالہ نوش و میندیش از حرارت می  
نمی‌خرد بہ فروغی کتان توبہ ما  
فروغ صحبت روشندان غنیمت‌دان  
پیالہ را قدح شیر می‌کند مهتاب  
کہ در شراب، طباشیر می‌کند مهتاب  
درین معاملہ تقصیر می‌کند مهتاب  
پیالہ گیر کہ شبگیر می‌کند مهتاب  
در آن کسی کہ ننوشد پیالہ‌ای، صائب  
بہ حیرتم کہ چہ تأثیر می‌کند مهتاب

۵۴۰

کی سفیدی می‌تواند شد بہ چشم ما نقاب؟  
دیدہ خورشید نتوان بست با دستار صبح  
روی خاک از دیدہ امید، نرگس زار شد  
حسن شرم‌آلود نتواند حریف ما شدن  
شرمگینان از رخ مستور می‌یابند جان  
برق را فانوس نتواند حصاری ساختن  
معنی رنگین بہ نازکدل رساند خویش را  
در حریم کبریا، بی‌پردگان را بار نیست  
آتش هموار می‌خواهد کباب اهل دل  
صیقل آیینہ حسن است چشم پاک ما  
معنی بی‌لفظ را ادراک کردن مشکل است  
کف چہ باشد تا شود بر چہرہ دریا نقاب  
چون تواند شد حجاب دیدہ بینا نقاب  
تا کجا بگشاید از رخ یار بی‌پروا نقاب  
می‌پرد چون نامہ محشر ز آہ ما نقاب  
جلوہ صبح قیامت می‌کند اینجا نقاب  
بر دل روشن نپوشد جامہ دیا نقاب  
بادہ گلگون ندارد بہتر از مینا نقاب  
بر رخ طاعت فکن از دامن شب‌ها نقاب  
زینہار از روی عالمسوز خود مگشا نقاب  
می‌کند پنهان رخ او را ز ما بیجا نقاب  
چہرہ نازک همان بہتر کہ باشد با نقاب

ما بہ یک دیدن ازان رخسار صائب قانیم

سخت می‌ترسیم بی‌روئی کند با ما نقاب



نه تخت جم، نه ملک سلیمانم آرزوست  
 تا چند در سفینه توان بود تخته‌بند؟  
 تا خنده بر بساط فریب جهان کنم  
 طوفان چه دست و پای زند در دل تنور؟  
 قانع به ریزه‌چینی انجم نیم چو ماه  
 چون مور اگرچه نیست مرا اعتبار خاک  
 زین بوستان که پرده‌ خار است هر گلش  
 تا زین جهان مرده رهایی دهد مرا  
 رنج سفر ز ریگ بیابان فزوتتر است  
 سنگین شد از کنار پدر خواب راحتم  
 دربانی بهشت به رضوان حلال باد  
 در چشم من سواد جهان خون مرده‌ای است  
 بی‌آرزو دلی است، اگر مرحمت کنند

صائب دلم سیاه شد از تنگنای شهر  
 پیشانی گشاد بیابانم آرزوست

۵۴۲

اشرف آنجاست که آن سروخرامان آنجاست  
هر کجا لاله رخی هست گلستان آنجاست  
به ادب باش که دل‌های پریشان آنجاست  
سرفارغ، دل بی‌غم، لب خندان آنجاست  
من دلسوخته را چشمه حیوان آنجاست  
من و آن شهر که دیوانه فراوان آنجاست  
چاه، مصر است اگر یوسف کنعان آنجاست  
که نهانخانه اقبال سلیمان آنجاست  
بی‌سخن، خلوت پنهانی جانان آنجاست  
دست بردار ازین کار، که میزان آنجاست

از صفای در و دیوار گلستان صائب  
می‌توان یافت که آن نوگل خندان آنجاست

فرح آباد من آنجاست که جانان آنجاست  
عیش ما نیست چو بلبل به بهاران موقوف  
ای صبا در حرم زلف چو محرم شده‌ای  
گر کشد دل به خرابات مرا، معذورم  
هر شبستان که در او روی عرفناکی هست  
نیست بی‌شور جنون عالم گل را نمکی  
دل چوبی عشق شود هیچ کم از زندان نیست  
در دل مور ز تنگی به حقارت منگر  
دل تنگی که در او راه ندارد دنیا  
ای که مشغول به سنجیدن مردم شده‌ای

۵۴۳

آهن پیوسته با آهن ربا، آهن رباست  
بر گهر گرد یتیمی سایه بال هماغس  
اره این نخل سرکش خنده دندان‌نماست  
دیده بالغ نظر را خط مشکین تویاست  
دیده ما شرمگینان چون زره زیر قباست  
دست ارباب دعا بالاترین دست‌هاست  
کشتی عوَّاص گوهر جو به دریا آشناست  
در جوانان عشق شورانگیز، عید و روستاست  
ورنه شمشیر شهادت موجه آب بقاست

از غبار دل، زبان آتشین گفتار من  
زنده‌زیر خاک صائب چون چراغ آسیاست

هر که پیوندد به اهل حق ز مردان خداست  
قدر روشندل فزون از خاکساری می‌شود  
از مال شادمانی سربلندان غافلند  
بیدلان طفل مشرب زین سیاهی می‌رمند  
حسن را بی‌پرده دیدن از ادب دوراست دور  
گرچه دست اهل دولت هست در ظاهر بلند  
قهرمان عشق می‌باشد به عاشق مهربان  
عشق در پیران بود چون طبل در زیر گلیم  
دیده تن‌پروران آب سیاه آورده است

۵۴۴

جوش صباحت گل روی بهاز ازوست  
چشم حباب در گرو انتظار ازوست

لعل لب پیاله می‌آبدار ازوست  
ابروی موج درس اشارت ازو گرفت

گلگونه نشاط ازو یافت لاله‌زار  
 خال سیاه بختی مشک تثار ازوست  
 چشم ستاره می‌پرد از آرزوی او  
 مژگان آفتاب، ثریا نثار ازوست  
 دریاپ رنگ باختگان خمار را  
 زان باده‌ای که دست سبودر نگار ازوست  
 زنگ از دلش به ابروی صیقل نمی‌رود  
 آینه‌ای که چشم به راه غبار ازوست  
 صائب به نیم‌گردش چشم آن ستیزه‌خو  
 بی‌اختیار اگر کندت اختیار ازوست

## ۵۴۵

چون عصای موسوی در خوردن غم اژدهاست  
 ناودان کعبه دل، کوچه دارالبقاست  
 با دهان بی‌زبان با هر زبانی آشناست  
 چهره زرین او آهن‌دلان را کیمیاست  
 بادپایی این چنین در عالم امکان کجاست؟  
 خاک یوسف خیزکنعان را چنین چاهی کجاست؟  
 چون سلیمان تخت او را پایه بردوش هواست  
 با غریبی نغمه‌های او به هر گوش آشناست  
 هر سر بندی ازو ترجیح‌بند ناله‌هاست  
 چون صدادر کوهسارش بیشتر نشو و نماست  
 ز آستین افشانی او شمع دلها را ضیاست  
 نغمه‌های دلفریزش روح‌بخش و جانفزاست  
 دعوی تمکین نمودن پیش او یارا کراست؟  
 در بیابان طلب آوارگان را رهنماست  
 چون به اهل حق رسد گویای اسرار خداست  
 صاحبان چشم را شمع است و کوران را عصاست  
 این چنین نقاش آتش‌دست در عالم کجاست؟  
 با وجود آن که بی‌برگ است دایم بانواست  
 بندهای دلکشای او بر این معنی گواست  
 می‌نماید خشک، اما مدّ احسانش رساست  
 همچو آب زندگی، زان نغمه‌هایش جانفزاست

گرچه نی زرد و ضعیف و لاغر و بی‌دست و پاست  
 چون رنگ ابر بهاران فیض می‌بارد ازو  
 ترجمان ناز معشوق و نیاز عاشق است  
 صور اسرافیل باشد مرده‌دل را ناله‌اش  
 می‌برد ارواح قدسی را به جولانگاه قدس  
 یوسفی از چاه می‌آرد برون در هر نفس  
 چتر بر سر دارد از بال پریرزاد نفس  
 در کمند دل شکارش نیست چین کوتاهی  
 گرچه سر تا پای او یک مصرع برجسته است  
 نیست در هر دل که کوه غم، نمی‌پیچد در او  
 گرچه می‌دارد خطر از آستین دایم چراغ  
 آستین مریم است و چاه یوسف، زین سبب  
 کوه را می‌آرد از فریاد در رقص الجمل  
 کشتی می‌راست در طوفان غم باد مراد  
 در حریم میکشان مستانه می‌گوید سخن  
 هست در هر پرده آن جادو نفس را جلوه‌ای  
 هرچه هر کس را بود در دل، مصور می‌کند  
 بینوایی لازم بی‌برگی افتاده است و او  
 بسته در وا کردن دل بر میان ده جا کمر  
 خامه زرین او در دیده کوتاه‌بین  
 هست با دریای رحمت جویبارش متصل

کوچه گردی می‌کند پیوسته و دایم بجاست  
می‌برد دل را به سیر لامکان از راه راست  
همنفس چون یافت، در هر ناله اش طومارهاست  
با وجود بی‌پر و بالی خدنگش بی‌خطاست  
هردل بی‌برگ را کز وی تمنای نواست  
در گشاد عقده حاجت سرانگشت سخاست  
آه سرد و چهره زردش براین معنی گواست  
محضر درد جگرسوز و غم بی‌اتهاست  
در میان دردمندان دیده نالان کراست؟  
از نهاد سنگ خارا چشمه رحمت گشاست  
چون نفس، زان بردل عشاق فرمائش رواست

این غزل صائب مرا از فیض «مولانای روم»

از زبان خامه شکر فشان بی‌خواست خاست

۵۴۶

کز روی عرفناک تو در عالم آب است  
هر چند ز خط حسن تو در پای حساب است  
معموری آفاق ز دل‌های خراب است  
از آتش رخسار تو هر دل که کباب است  
در هر نگهی زیر و زبر، پرده خواب است  
هر موج سرابی که بود موج شراب است  
از دامن صحرای تو یک موج سراب است  
هر گل که درین باغ بود خرج گلاب است  
هر چهره که بتوان به نظر دید، نقاب است  
چون کوزه لب بسته پر از باده ناب است  
هر روز به بیداردلان روز حساب است  
دیوانه ما را چه غم از روز حساب است؟

صائب مطلب روی دل از کس، که درین عهد

رویی که نگردد ز کسی روی کتاب است

می‌کند سیر مقامات و نمی‌جنبد ز جا  
ناله‌های پر خم و پیچش ازین وحشت سرا  
چون نیابد همزبانی، نامه سربسته‌ای است  
شست بر هر دل که بندد می‌کشد در خاک و خون  
با تهیدستی نهد انگشت بر چشم قبول  
در شکست لشکر غم، تیر روی ترکش است  
عاشق ناکام از دلدار دور افتاده‌ای است  
پیکر زرّینش از داغ و درفش بی‌شمار  
غیر نی کز رهگذار چشم می‌نالد مدام  
ناله‌های دلخراشش چون عصای موسوی  
می‌گذارد بر سر از لب‌های مطرب تاج لعل

چشم تو عجب نیست اگر مست و خراب است  
مژگان تو از کج قلمی دست ندارد  
از نرگس بیمار بود تازگی حسن  
در دل فکند شور جزا گریه تلخش  
چشمی که چو مژگان نکند هر دو جهان را  
مجنون چه کند مست نگردد، که درین دشت  
این عالم پر شور که آرام ندارد  
از عشق محال است که دلها نشود آب  
بالا تر از ادراک بود مرتبه حسن  
هر خاک نهادی که خموش است درین بزم  
نشمرده نفس سر نزند از جگر صبح  
دارد خط پاکی به کف از ساده دلی‌ها

۵۴۷

به چشم بی تو گلشن خارزار است  
 شراب کهنه چون غوره است در چشم  
 به هر سو رو کنم تیغ برهنه است  
 زمین در دور داغ من نمکزار  
 اگر زینسان شکست آید به کارم  
 چرا بلبل به خاک و خون نغلطد؟  
 ز اشکم در تب رشک است دریا  
 همیشه عید باشد در خرابات  
 بیا کز شوق آن لب‌های میگون  
 به گل یک پشت ناخن نیست میلم

کلیم خود برآر از آب صائب  
 تو را با این گرانجانان چه کار است؟

۵۴۸

گل اگر پرده‌نشین است چه جای گله است؟  
 هر که گردید سبکروح، نماند به زمین  
 رشته جان سراسیمه مشتاقان است  
 می‌دهد هر جرس از آبله پر خون یاد  
 محنت روی زمین با دل من دارد کار  
 نفس آگاه‌دلان عاجز شیطان نشود

چون نباشد به سر زلف سخن سوگندش؟  
 صائب از حلقه به گوشان همین سلسله است

۵۴۹

پرده شرم و حیا را باده ناب آتش است  
 آسمان راعشق آورده است در وجد و سماع  
 چون سمندر، عاشقان روی آتشناک را  
 نیست با پهلوی خشک ما ملایم جای گرم  
 زرپرستان نیستند از ظلمت غفلت ملول  
 بر گل کاغذ، هوای عالم آب آتش است  
 آسیای شعله جواله را آب آتش است  
 مطرب و ساقی و نقل و باده ناب آتش است  
 این گیاه ناتوان را برق سنجاب آتش است  
 جامه کعبه است دود آن را که محراب آتش است

از هوسناکان برآرد درد و داغ عشق دود  
 کار آتش می‌کند در سوختن سرمای سخت  
 از خیال یار می‌باشد دل نازک ز هم  
 می‌شود جان‌های روشن تیره از تر دامنی  
 در دل عاشق تمنّا جای نتواند گرفت  
 ظلمت غفلت هواگیرد چو دل روشن شود  
 شد ز اشک آتشینم خانه گردون سیاه  
 آتشین جان چون سمندر شوکه دیوان مرا

بس که صائب شد ز خشکی مستعد سوختن

مغز ما سوداییان را نور مهتاب آتش است

۵۵۰

جان روشن را جهان در چشم بینا آتش است  
 چشمه تیغ است آب روشن این صیدگاه  
 نیست پروای شکایت حسن عالمسوز را  
 روی گرمی هرگز از گل عندلیب ما ندید  
 رحم، بیرحمی است چون بانفس باشد کارزار  
 تا نبینی چهره تاریک دنیا دار را  
 می‌دهد اندوختن داغ پشیمانی ثمر  
 صحبت ما می‌کند صاحب‌دلان را گرم عشق  
 چون سپند از بیم چشم بد همان در آتشیم  
 دل ز تاریکی نگردد اشک ریزان را سیاه  
 عشق ذرات جهان را در سماع آورده است  
 محض بیدردی است منع ما که نسالان ز عشق  
 رهنورد عشق را تا عقده هستی بجاست  
 همسفر با جرأت پروانه می‌باید شدن  
 داستان شوق در هر نامه‌ای نتوان نوشت

شبم بیتاب را گل در ته پا آتش است  
 لاله بی‌داغ این دامان صحرا آتش است  
 طفل بازیگوش را دام تماشا آتش است  
 ای خوشا پروانه کاو را کارفرما آتش است  
 در جهاد دشمن سرکش، مدارا آتش است  
 کی شود هرگز تو را روشن که دنیا آتش است؟  
 خانه زنبور را شهد مصفا آتش است  
 این کباب خونچکان را سینه ما آتش است  
 گرچه چون مجمر متاع خانه ما آتش است  
 ماهیان را در دل شب آب دریا آتش است  
 چون سپند، افسردگان را کارفرما آتش است  
 عشق در هنگام پیری، چون به سرما آتش است  
 چون سپند خام هر جا می‌نهد پا، آتش است  
 هر که را از سینه گرمی تمنّا آتش است  
 صفحه از بال سمندر کن که انشا آتش است

عشق عالمسوز صائب همچو گلزار خلیل

باغ‌ها در پرده دارد، گرچه پیدا آتش است

۵۵۱

اشک ریز از مالش چرخ دغا آسوده است  
تا خط بغداد جامم هست در مدّ نظر  
ما چو خار از هر سر دیوار گردن می کشیم  
تا نیاید پا به سنگت، از وطن بیرون میا  
در ته یک پیرهن با بوی یوسف خفته است  
در حباب بحر اشک ما به چشم کم مبین  
تا تو گلبانگی ز لب صائب نمی آری برون  
عندلیب باغ جنت از نوا آسوده است

۵۵۲

آسمان از شور دل‌های کباب آسوده است  
صبح محشر بی سبب ما را به دیوان می کشد  
دل نوزد عشق را بر گریه‌های آتشین  
با تهی چشمان ندارد اضطراب عشق کار  
عشق را پروای چشم عیبجوی عقل نیست  
کهنه اوراق دل ما قابل ترتیب نیست  
هر که ما را ایمن از بیداد گردون دید، گفت  
در شبستانی که من محو تجلی گشته‌ام  
کار خار پا کند زر در کف دریادلان  
نیست حاجت حسن ذاتی را به خال عارضی  
این غزل صائب ز داغ انتخاب آسوده است

۵۵۳

از کواکب آسمان روی حجاب آلوده است  
بادهٔ ممزوج می باید دل بیمار را  
گل که دامان خود از شب‌نمازی کرده است  
می زند از شادمانی، جوش می خون در دلم  
در خطرگاهی که ما کشتی در آب افکنده ایم  
دستگاه غفلت هر کس به قدر جاه اوست  
از شفق آفاق لب‌های شراب آلوده است  
سازگار عاشقان لطف عتاب آلوده است  
در حریم شرم، دامان شراب آلوده است  
تا که دست و لب به خون این کباب آلوده است؟  
تیغ هر موجی به خون صد حباب آلوده است  
دولت بیدار، اینجا پای خواب آلوده است

مستی فردای ما، امروز می‌بخشد خمار  
 درره خوابیده‌مطلب، که بیداری است خواب  
 دود خط در پرده فانوس گردد جلوه گر  
 خنده مهر شبنم از لب برگ گل را بر نداشت  
 هر شب عیدش به صبح ماتمی آبتن است  
 برق تیغ انتقام از بس شتاب آلوده است  
 هر سر مو بر تنم مژگان خواب آلوده است  
 بس که شمع عالم افروزش حجاب آلوده است  
 مست شدیار و همان حرفش حجاب آلوده است  
 عیش روپوش جهان، موی خضاب آلوده است  
 می‌رسد سامان اشک و آه ما صائب ز غیب  
 آتش رخسار ساقی تا به آب آلوده است

### ۵۵۴

همیشه دیده سوزان ازان به دنبال است  
 به خرمن دگران هر که می‌پرد چشمش  
 غبار کوچۀ عشق است کیمیای مراد  
 به ظلمتی که ز دوران رسد گرفته مباش  
 ز طعن بیخردان اهل دل نیندیشند  
 دل و زبان چو یکی شد، سخن بلند شود  
 هوای عالم آزادگی است بر یک حال  
 که قبله نظرش رشته‌های آمال است  
 هزار رخنه فزون در دلش چو غربال است  
 خوشا سری که درین رهگذار پامال است  
 که خنده شب ادبار، صبح اقبال است  
 که نقل مجلس دیوانه سنگ اطفال است  
 به هیچ جا نرسد طایری که یک بال است  
 ز برگ‌ریز خزان سرو فارغ‌البال است  
 اگر به چشم بصیرت نظر کنی صائب  
 چه نیش‌ها که نهان در پرند اقبال است

### ۵۵۵

در تعلق کوه آهن در شمار سوزن است  
 پاک‌کن دل‌را، ز دست انداز چرخ آسوده شو  
 پاک گوهر را نباشد روزی از خاک وطن  
 تالب نانی به دست آرم چه خون‌ها می‌خورم  
 گفتگوی عشق را از عقل پنهان داشتن  
 چون نگیرد آه را دل در فضای آسمان؟  
 عقل سست از پرده ناموس چون آید برون؟  
 بر غبار دیده ما آستین خواهد کشید  
 رشته پیوند بگسل از سپهر تنگ چشم  
 روزگار از نطفه مردان عقیم افتاده است  
 در تجرد سوزنی همسنگ کوه آهن است  
 تا بود در تخم غش، سرگشته پرویزن است  
 سنگ بندد بر شکم یاقوت تا در معدن است  
 دست کوتاه را تنور رزق چاه بیژن است  
 راز را آهسته پیش گوش سنگین گفتن است  
 دوزخ دود سبکرو، خانه بی‌روزن است  
 پای خواب آلود را سد سکندر دامن است  
 آن که یک روشنگر او نکهت پیراهن است  
 عقده می‌افتد به کار رشته تا با سوزن است  
 مردم از بهر چه می‌گویند شب آبتن است؟



رزق بی کوشش نمی آید به کف، حرف است این نیم نانی می رسد تا نیم جانی در تن است  
 صبح کز خون صباحت روی خود را شسته است داغ آن چاک گریبان از بیاض گردن است  
 این غزل را از «حکیم غزنوی» بشنو تمام  
 تا بدانی نطق صائب پیش نطقش الکن است

۵۵۶

خط تو چهره گشای بهار آینه است تبسمت گل جیب و کنار آینه است  
 ز اشتیاق تماشای خود چه خواهی کرد؟ که آه غیرت من پرده دار آینه است  
 هزار میکده خون جگر تلف کردیم هنوز چهره ما شرمسار آینه است  
 قسم به عشق که از فیض پاکدامانی است که خلوت همه خوبان کنار آینه است  
 ملامت دل صائب ز عشق بی اثر است  
 همیشه حسن پرستی شعار آینه است

۵۵۷

سنبل زلف از رخسار تا بر کنار افتاده است گل چو تقویم کهن از اعتبار افتاده است  
 نه لباس تندرستی، نه امید پختگی میوه خامم به سنگ از شاخسار افتاده است  
 در چنین وقتی که شاخ خشک مادر آتش است حله رحمت ز دوش نوبهار افتاده است  
 آفتاب نشسته تا از مشرق مغزم دمید کوکب عقلم ز اوج اعتبار افتاده است  
 هرگز از من چون کمان بردست کس زوری نرفت این کشاکش در رگ جانم چه کار افتاده است  
 ناامیدی می کند خون گریه بر احوال من کشت امیدم ز چشم نوبهار افتاده است  
 شکرگردون ستمگر می کند هر صبح و شام  
 کار صائب تا به اهل روزگار افتاده است

۵۵۸

خال زیر لب آن ماه لقا افتاده است چشم بد دور که بسیار بجا افتاده است  
 دل بی جرأت ما گوشه نشین ادب است ورنه لعل لب او بوسه ربا افتاده است  
 بی سرانجامتر از نقطه بی پرگار است تا دل از حلقه زلف تو جدا افتاده است  
 بی سیاهی نتوان چشمه حیوان را یافت خال در کنج لب یار بجا افتاده است  
 بی اشارت خم ابروی تو یک ساعت نیست قبلهات شوختر از قبله نما افتاده است  
 نیک چون باز شکافی سر بی مغزی هست هر کجا سایه ای از بال هما افتاده است

می‌کند رحم به آشفته‌گی ما صائب  
هرکه را کار به آن زلف دو تا افتاده است

۵۵۹

خاکساری در بلندی‌ها رسا افتاده است  
عاشقان را نیست جز تسلیم دیگر مطلبی  
در چنین فصلی که نتوان جام می‌از دست داد  
بر لب دریا زبان بر خاک می‌مالم چو موج  
از غریبان است در چشمش نگاه آشنا  
نیست جز تیری که بر ما خاکساران خورده است  
می‌گذارد آستین بر دیده خونبار من  
می‌کند از دیده یعقوب روشن خانه را  
عیب از آینه بی‌زنگ بر گردد به نقش

دارد از افتادگی صائب همان نقش مراد

هرکه در راه طلب چون نقش پا افتاده است

۵۶۰

از شکر خنده‌ات آتش به جهان افتاده است  
نیست در جاذبه شوق مرا کوتاهی  
گرچه از ناز مقیم است به یک جا دایم  
نیست ممکن که چکیدن نرود از یادش  
طاق ابروی تو در حلقه آهو چشمان  
در نیاید به بغل خرمنش از بسیاری  
با لب تشنه ز کوثر به تغافل گذرد  
غنچه منشین، گره خاطر ایام مشو  
غفلت پریم از عهد جوانی بیش است

از لبش جای سخن عقد گهر می‌ریزد

هرکه صائب چو صدف پاک دهان افتاده است

۵۶۱

هرکه از قافله کعبه جدا افتاده است  
کارش از راهنمایان به خدا افتاده است

ساده لوح آن که پی راهنما افتاده است  
 بسته چشمی است که درجه به عصا افتاده است  
 هر که را آینه دل به صفا افتاده است  
 عقده در کار من از کسب هوا افتاده است  
 سایه تا بر سرم از بال هما افتاده است  
 بحر و کان از دل و از دیده ما افتاده است  
 همچو می، شیشه من هوش ربا افتاده است  
 عینک دیده ما دورنما افتاده است  
 هر که در سایه سرو تو ز پا افتاده است  
 ورنه لعل لب تو بوسه ربا افتاده است

حلقه در گوش کشد شیردلان را صائب

هر که در حلقه مردان خدا افتاده است

رهبر حق طلبان روشنی راه بس است  
 به دلیل غلط آن کس که زند لاف وصول  
 سرنوشت دو جهان ابجد طفلانه اوست  
 آن حبابم که درین بحر ز بی مغزیها  
 حذر از سایه خود می کنم از بیم زوال  
 تا به خشک و تر ازین دایره قانع شده ایم  
 دل معنی بود از نازکی لفظم خون  
 گر کند عار ز نزدیکی ما حسن غیور  
 سبزی بخت بود شمع سر بالیش  
 ادب عشق مرا مهر دهن گردیده است

## ۵۶۲

وگر نه مطلب کونین در دل افتاده است  
 کف از سبکسری خود به ساحل افتاده است  
 تمام روز به میخانه دل افتاده است  
 که دست یار به دوشم حمایل افتاده است؟  
 ازان لطافت اندام، غافل افتاده است  
 که کار ما به جوانمردی دل افتاده است  
 که دانه پاک و زمین سخت قابل افتاده است  
 وگر نه شمع مکرر به محفل افتاده است  
 تو را که چشم به دیدار منزل افتاده است  
 کسی که یک دو قدم در پی دل افتاده است  
 زمین میکده هر چند قابل افتاده است  
 ز رخنه های نمایان که در دل افتاده است  
 به کوچه ای که مرا رخت در گل افتاده است  
 همین بس است که در پای قاتل افتاده است  
 که این دریچه به جنت مقابل افتاده است

به نامرادی ما عشق مایل افتاده است  
 در آن محیط کرم، دور باش معنی نیست  
 همان که در طلبش رفته ای ز خود بیرون  
 مرا که دست و دل از کار رفته است، چه سود  
 سیه دلی که تو را بسته است بند قبا  
 ز ما به همت خشک ای فقیر قانع شو  
 عجب که گریه ما در دلش اثر نکند  
 ز بزم وحشت پروانه می کشد آزار  
 نظر ز حال فروماندگان دریغ مدار  
 به خاکساری افتادگان نمی خندد  
 به تخم سوخته ما چه می تواند کرد؟  
 به شوخی مژه یار می توان پی برد  
 نشسته است به گل، بارها سفینه چرخ  
 نصیب کشته عشق از بهشت جاویدان  
 نظر ز حلقه فتراک بر نمی دارم

ز آتشین رخ ساقی گمان بری صائب  
که اخگری به گریبان محفل افتاده است

۵۶۳

دست ما در بند چین آستین افتاده است  
تکمه پیراهن خورشید تابان می شود  
در گرانجانی گناهی نیست درد و داغ را  
عقده آن زلف می خواهد دل مشکل پسند  
می شمارد صورت چین را کم از موج سراب  
دستگاه حسن او دارد مرا بی دست و پا  
از دل آتش زیر پا دارد سویدا چون سپند  
می زند بر آتش لب تشنگان آب حیات  
نیست امروز از لب او قسمت ما حرف تلخ  
می توان خواند از جبین خاک احوال مرا  
سحر را در طبع آن جادو زبان تأثیر نیست  
ورنه صائب کلک ما سحر آفرین افتاده است

۵۶۴

تا به فکر گوشوار آن سیمبر افتاده است  
رشته سر درگم جان را به دست آورده است  
هست چون تسبیح در هر رشته اش صد دل گره  
پرده خوابش کند در چشم کار بادبان  
گرچه پیش افتاده در ظاهر، ولی روبرقفاست  
می کشم چون بید مجنون خجلت از بی حاصلی  
کشتی مغرور من از منت خشک کنار  
گوهر شهوار می آید به غواصی به دست  
برق عالمسوز باشد لازم ابر سیاه  
همچنان غافل ز مرگم، گرچه از موی سفید  
گرچه باشد در ضمیر خاک صائب مسکش  
از قناعت مور در تنگ شکر افتاده است

۵۶۵

داغ می گلگل به طرف دامنم افتاده است  
 چون پلاس شکوه برگردن نیندازم ز بخت  
 تا گذشتی گرم چون خورشید از ویرانه‌ام  
 در حصار آهنین دارد تن و جان مرا  
 طفل اشک شوخ چشم از بس در او آویخته است  
 صائب از تکلیف سیر بوستانم درگذر  
 صحبت گرمی به کنج گلخنم افتاده است

۵۶۶

تاب در ناف غزالان ختن افتاده است  
 هرکه دارد فکر یوسف، گرچه در کنعان بود  
 دست گستاخی ندارد خار شرم آلود من  
 از نوای بلبلان امروز آتش می‌چکد  
 غیرت آن لعل میگون و عقیق آبدار  
 زیر تیغش جای باشد چون ز بند آزاد شد  
 از نواهای غریب صائب آتش نفس  
 می‌توان دانست در فکر وطن افتاده است

۵۶۷

سیل در بنیاد تقوی از بهار افتاده است  
 تا ز سیر گلشن آن سرو خرامان پا کشید  
 حال زخم من جدا از تیغ او داند که چیست  
 جلوه فانوس دارد پرده چشم حباب  
 از رخس هر حلقه را نعل دگر در آتش است  
 می‌توان از هر دو عالم رشته الفت برید  
 بی‌سخن می‌شوید از دل، دیدنش گرد ملال  
 سرنوشت چرخ باشد ابجد طفلانه‌اش  
 اندکی دارد خبر از حال ما افتادگان  
 هست امید زیستن از بام چرخ افتاده را

توبه را آتش به جان از لاله‌زار افتاده است  
 بلبلان را گل به چشم از انتظار افتاده است  
 موجه‌ای کز بحر رحمت برکنار افتاده است  
 عکس رخسار تو تا در جویبار افتاده است  
 بس که دام زلف او عاشق شکار افتاده است  
 دل دونیم از درداگر چون ذوالفقار افتاده است  
 بس که یاقوت لب او آبدار افتاده است  
 هرکه را آیینۀ دل بی‌غبار افتاده است  
 مرغ بی‌بال و پری کز شاخسار افتاده است  
 وای بر آن کس کز اوج اعتبار افتاده است

داغ‌های عاریت بر سینۀ دلمردگان  
 قدر خواب امن و مهد عافیت داند که چیست  
 در کف آیینۀ سیماب از تپیدن باز ماند  
 خواب راحت می‌کند کار نمک در دیده‌ام  
 گوهر از گرد یتیمی ساحل انشا می‌کند  
 چون گل پژمرده بر روی مزار افتاده است  
 هر که چون منصور در آغوش دار افتاده است  
 بیقراری‌های ما بر یک قرار افتاده است  
 دانۀ بی‌حاصلم در شوره‌زار افتاده است  
 ورنه آن دریای رحمت بیکنار افتاده است  
 شوید از دل دعوی خون، کُشتگان خویش را  
 تیغ او از بس که صائب آبدار افتاده است

۵۶۸

هر که را می‌نگرم سوخته جان افتاده است  
 نیست ممکن که به خورشید درخشان نرسد  
 حال ما راهروان آبله پایی داند  
 از نهانخانه گوهر چه خبر خواهد داشت؟  
 ای که در کعبه خبر از دل ما می‌گیری  
 در سر کوی تو ای انجمن آرای بهار  
 وسعت دایرۀ مشرب ما می‌داند  
 جود کن کز دهن خالی موری بسیار  
 این چه برق است درین لاله‌ستان افتاده است؟  
 هر که چون قطرۀ شبنم نگران افتاده است  
 که نفس سوخته در ریگ روان افتاده است  
 خس و خاری که ز دریا به کران افتاده است  
 روزگاری است که در دیر مغان افتاده است  
 چهرۀ زرد چو اوراق خزان افتاده است  
 هر که چون نقطۀ مرکز به میان افتاده است  
 رخنه در ملک سلیمان زمان افتاده است  
 جسم ما بر سر این عمر سبکرو صائب  
 برگ سبزی است که در آب روان افتاده است

۵۶۹

روزگارم تیره و بختم سیاه افتاده است  
 صبح محشر سر زرد و تخم امیدم سر نزد  
 در شکست بال و پر معذور می‌دارد مرا  
 دزد رادنبال رفتن، جان به غارت دادن است  
 فرصت خاریدن سر نیست مژگان مرا  
 از خط الماسی آن چهرۀ لعلی مه‌رس  
 آگه است از بیقراری‌های ما در دور خط  
 هر سر موی حواس من به راهی می‌رود  
 تا نظر واکرده‌ام چون شمع در بزم وجود  
 گل به چشم روزنم از مهر و ماه افتاده است  
 در چه ساعت یارب این یوسف به چاه افتاده است  
 دیده هر کس بر آن طرف کلاه افتاده است  
 دل عبث دنبال آن خال سیه افتاده است  
 تا سر و کارم به آن عاشق نگاه افتاده است  
 برق در جانم ازین زرین گیاه افتاده است  
 کار هر کس با چراغ صبحگاه افتاده است  
 تا به آن زلف پریشانم نگاه افتاده است  
 گریه‌ام از هر سر مویم به راه افتاده است

نیست جام باده را در گردش خود اختیار چشم او در بردن دل بیگناه افتاده است  
در پناه دست دارم زنده شمع آه را چون کنم، ویرانه دل بی پناه افتاده است  
از زرخدان تو دل را نیست امید نجات دلو ما در ساعت سنگین به چاه افتاده است  
نیست صائب خاکیان را ظرف جرم بیکران  
ورنه عفو ایزدی عاشق گناه افتاده است

۵۷۰

بی تزلزل نیست هرکس چون علم استاده است عشرت روی زمین از مردم افتاده است  
تشنه چشمان بحر را سازند در یک دم سراب حسن محبوب تو چون آینه را رو داده است؟  
با تهیدستان ندارد سختی ایام کار سرویی حاصل ز سنگ کودکان آزاده است  
پای موران بند بر آینه نتواند شدن از قبول نقش، لوح سینه ما ساده است  
گرچه می دانند دامان وسایل زاهدان پیش عارف پرده بیگانگی سجاده است  
آه مظلومان کند اولاد ظالم را کباب پله این ناوک دلدوز دور افتاده است  
حرص، صائب در بهاران است بی برگ و نوا  
برگ عیش قانعان در برگریز آماده است

۵۷۱

دل از هوس به زلف دو تا افتاده است دل از هوس به زلف دو تا افتاده است  
گردید توتیای قلم استخوان، هنوز گردید توتیای قلم استخوان، هنوز  
صد بار بیش حاصل چین از میانه برد صد بار بیش حاصل چین از میانه برد  
بر روی دست باد مراد است کشتی ام بر روی دست باد مراد است کشتی ام  
یک گل زمین ز سایه دولت شکفته نیست یک گل زمین ز سایه دولت شکفته نیست  
بر دوش دار از تن منصور سر بین بر دوش دار از تن منصور سر بین  
صائب چگونه سر ز گریبان بر آوریم؟  
شغل سخن به گردن ما افتاده است

۵۷۲

هرکه غافل را نصیحت می کند دیوانه است هرکه غافل را نصیحت می کند دیوانه است  
نفس خائن زندگی را تلخ بر من کرده است نفس خائن زندگی را تلخ بر من کرده است  
ماتم و سور جهان با یکدگر آمیخته است ماتم و سور جهان با یکدگر آمیخته است  
تادهن باز است روزی می رسد از خوان غیب تادهن باز است روزی می رسد از خوان غیب  
خواب غفلت برده را طبل رحیل افسانه است خواب غفلت برده را طبل رحیل افسانه است  
وای بر آن کس که دزدش در درون خانه است وای بر آن کس که دزدش در درون خانه است  
صاف و دُرد این چمن چون لاله یک پیمان است صاف و دُرد این چمن چون لاله یک پیمان است  
عقد دندانها کلید رزق را دندانه است عقد دندانها کلید رزق را دندانه است

اختر اقبال بی‌برگان بلند افتاده است  
 هرچه غیر از نقطه وحدت درین دفتر بود  
 حسن نتواند ز فرمان سرکشیدن عشق را  
 برنیاید زاهد از فکر بهشت و جوی شیر  
 گوهر ارزنده‌ای گر هست آب تلخ را  
 بلبلان در زیر پر سیر گلستان می‌کنند  
 هرکه را شمع و چراغی هست از پروانه است  
 دیده بالغ نظر را ابجد طفلانه است  
 شمع با آن سرکشی زیر پر پروانه است  
 نقل خواب آلودگان شیرینی افسانه است  
 در بساط دلفریبی گریه مستانه است  
 برگ عیش غنچه خسبان در درون خانه است

در مقام خویش هر زشتی بود صائب نکو  
 می‌برد چون خال دل تا جغد در ویرانه است

۵۷۳

سرگران از دل گذشتن، صید را خوابانندن است  
 نیست ممکن سر بر آوردن به سعی از کار عشق  
 زاهدان خشک را با عشق گشتن همسفر  
 گوشه‌گیری نقد می‌سازد بهشت نسیه را  
 می‌کند اشک ندامت خواب غفلت را علاج  
 جز تماشا نیست از گل حاصل مرغ چمن  
 دوربینی می‌کند نزدیک راه دور را

از طیبیان بی‌سبب صائب مشو منت‌پذیر  
 هست اگر این درد را درمان، به خود در ماندن است

۵۷۴

مرهم تیغ تغافل خون خود را خوردن است  
 باده انگور کافی نیست مخمور مرا  
 از سبکباری گرانجانان دنیا غافلند  
 لنگری چون بحر پیداکن که روشن گوهری  
 خون به خون شستن درین میدان، گل مردانگی است  
 غم ندارد راه در دارالامان خامشی  
 بخیه این زخم، دندان بر جگر افشردن است  
 چاره من باغ را بر یکدگر افشردن است  
 ورنه ذوق باختن بسیار بیش از بردن است  
 باکمال قدرت از هر موج سیلی خوردن است  
 چاره مردن، به مرگ اختیاری مردن است  
 غنچه تصویر فارغ از غم پژمردن است

غیر شغل دلفریب عشق، صائب در جهان  
 رو به هرکاری که آری آخرش افسردن است



۵۷۵

ز سیم و زر نظر بی‌نیاز ما سیر است  
بغیر آه نداریم در جگر چیزی  
مجو نشاط جوانی ز چرخ کم فرصت  
طریق صدق کسی قطع می‌تواند کرد  
به احتیاط قدم در طریق عشق گذار  
به درد خویش نسازیم، با دوا چه کنیم  
شریک دولت خود را نمی‌توانم دید  
مرا به بند چه حاجت، که داغ‌های جنون

مدار دست ز دامان جستجو صائب  
که روی کعبه‌نهان زیر زلف شبگیر است

۵۷۶

ز ابر اگرچه هوای بهار ناصاف است  
صفای روی زمین در صفای دل بسته است  
نمی‌توان ز گرانان به گوشه‌گیری رست  
میان کعبه و بتخانه مانده‌ام حیران  
به اهل دل رسد از روزگار خون جگر  
به طوطیان سخنگو که می‌دهد شکر؟  
هزار خرقه آلوده، رهن می برداشت  
به نقش پرده غیب است تا دلت مایل  
کدام حجت ناطق به از کلام بود؟  
بغیر موی شکافان کسی نمی‌داند

چه التفات به سنگ محک کند صائب؟  
به‌نور چشم بصیرت کسی که صراف است

۵۷۷

سفر اهل شوق در وطن است  
عندلیبی که در خیال گل است  
خلوت اهل دل در انجمن است  
هرکجا غنچه می‌شود چمن است  
خانه‌پرداز محنت کهن است  
خنده هرچند کم بود، در وقت

بر بزرگان مشو به حلم دلیر  
سخن عشق با خرد گفتن  
آفتابی است بی‌زوال، سخن  
یوسف شرمگین معنی را  
مغز گردد در استخوانش نال  
بر زبان قلم نیاید راست  
غم یکساله را به باد دهد  
سهر آفتاب، تیغ‌زن است  
بر رگ مرده بیشتر زدن است  
مغربش گوش و مشرقش دهن است  
لفظ نازک به جای پیرهن است  
چون قلم هرکه عاشق سخن است  
آنچه از شوق در ضمیر من است  
خنده گل اگرچه یک دهن است

ایمن از گوشمال دوران است  
هرکه صائب به حال خویشان است

### ۵۷۸

تاز رخ زلف آن بهشتی روی دور انداخته است  
پنجه مومین حریف پنجه خورشید نیست  
می‌برد خواهی نخواهی دل ز دست مردمان  
ساعد او بارها در معرض عرض صفا  
در حریم عشق، خواهش ناامیدی بردهد  
راه نزدیک است اگر برگردد دل گردد کسی  
ابر تر دامن چه باشد، کز حجاب اشک من  
تیره بختی‌های ما از پستی اقبال نیست

نه همین در شهر اصفاهان قیامت می‌کند

فکر صائب در همه آفاق شور انداخته است

### ۵۷۹

مردم بیدرد را دل از شکستن ایمن است  
با دل آگاه دارد کار عشق سنگدل  
درگذر از پیکر خاکی که کشتی در محیط  
دانه نشکسته می‌دارد خطر از آسیا  
چون بهم پوست دلها سد آهن می‌شود  
عشق کار مومیایی می‌کند با رهروان  
پرده شرمی اگر با آفتاب جود هست  
گوشه این فرد باطل از شکستن ایمن است  
بیشتر دلهای غافل از شکستن ایمن است  
تا نیارد رو به ساحل از شکستن ایمن است  
تا درستی نیست بادل از شکستن ایمن است  
توبه یاران یکدل از شکستن ایمن است  
پای هر کس شد درین گل از شکستن ایمن است  
رنگ بر رخسار سایل از شکستن ایمن است

محو توان کرد از دل پیچ و تاب عشق را      تا قیامت این سلاسل از شکستن ایمن است  
هرکجا صائب شود ستاری حق پرده پوش  
رنگ دعوی های باطل از شکستن ایمن است

۵۸۰

مژه ام جلوه گاه پروین است      گل خورشید طلعتان این است  
سیب غبغب اگر به دست افتد      بهتر از صد انار یاسین است  
کی توانی سبک به منزل رفت؟      سنگ راه تو خواب سنگین است  
همه شب همچو دسته سنبل      خواب آشفته ام به بالین است  
سنگداغ فروغ چهره اوست      کوه طوری که کوه تمکین است  
می کند چهره ای، نگاه مرا      گل رویش ز بس که رنگین است  
شعر صائب نمی شود کاسد  
همه وقت این متاع شیرین است

۵۸۱

در آن مقام که حیرت دلیل دانایی است      نفس شمرده زدن نیز بادپیمایی است  
به خون خویش سرانجام می دهد محضر      سیه دلی که چو طاووس در خود آرایی است  
ز خط و زلف کند حلقه های چشم ایجاد      ز بس که عارض او تشنه تماشایی است  
حضور، لازم عشق خدایی افتاده است      بود همیشه پریشان دلی که هر جایی است  
کدام ظاهر و باطن موافق است به هم؟      دلش ز سنگ بود گر سپهر مینایی است  
ز چاه روی به بازار می کند یوسف      ز خلق روی نهفتن تلاش رسوایی است  
فغان که مردم کوتاه نظر نمی دانند      که بستن نظر از عیب خلق بینایی است  
کجا ز سیلی خط هوشیار خواهد شد؟      چنین که چشم تو مشغول باده پیمایی است  
درین جهان چو دوزخ اگر بهشتی هست      که می توان نفسی راست کرد، تنهایی است  
بهار عالم ایجاد نیست غیر سخن      که سبزی پر طوطی ز فیض گویایی است  
تو از گرانی خود می کشی تعب صائب  
ز خار، باد صبا ایمن از سبکپایی است

۵۸۲

در بهاران بزم عیش میکشان آماده است      جوش گل هم شاهد و هم مطرب و هم باده است  
می زند موج قیامت گلشن از الوان حسن      هم لب جو نو خط و هم روی گلها ساده است

گل ز مستی بوسه بر متقار بلبل می زند  
 هر طرف گوش افکنی آواز بلبل می رسد  
 هیچ خار تنگدستی بی برات عیش نیست  
 غنچه را میناز زور باده بر سنگ آمده است  
 قمریان را گرچه طوق بندگی برگردن است  
 غنچه چون عیسی به گفتار آمده است از مهد شاخ  
 سرو در آغوش طوق قمریان افتاده است  
 روبه هر جانب کنی رخسار گل آماده است  
 از شکوفه دفتر احسان چمن بگشاده است  
 از سیه مستی ز دست لاله جام افتاده است  
 سرو با آزادگی چون بندگان استاده است  
 گل چو مریم مهر خاموشی به لب بنهاده است

صائب از گلشن مرو بیرون که در فصل بهار

هر چه می خواهی ز اسباب نشاط آماده است

۵۸۳

ترک عادت همه گرزهر بود دشوار است  
 جذبۀ کاهربا گر چه بلند افتاده است  
 غم روزی و توکل نشود با هم جمع  
 اثر از سبزه بیگانه درین گلشن نیست  
 خط بی خال بود دایره بی پرگار  
 می توان کرد به آهسته روی ها هموار  
 تا سخن را نکنی راست، میاور به زبان  
 گشت خونریزتر از خواب گران مزگانش

می رسد صبح به خورشید درخشان صائب

دیده هر که چو شبنم همه شب بیدار است

۵۸۴

دوری راه طلب بر دل کاهل بار است  
 بیش ازین بردل دریا نتوان بار نهاد  
 غم آواره صحرای طلب منظور است  
 همت آن است که در پرده شب جود کنند  
 غنچه خسیان سرا پرده دلتنگی را  
 در مقامی که سر زلف سخن شانه زند  
 بر دل گرمروان، دیدن منزل بار است  
 ورنه بر کشتی ما لنگر ساحل بار است  
 ورنه گلبانگ جرس بر دل محمل بار است  
 سایه دست کرم بر سر سایل بار است  
 گر همه برگ حیات است، که بردل بار است  
 باد اگر باد بهشت است، که بر دل بار است

صائب آنجا که کند حسن و محبت خلوت

پرتو شمع سبکروج به محفل بار است

۵۸۵

دیده شیر مرا شمع سر بالین است  
 نفس نافه ز خونین جگری مشکین است  
 این چه شوری است که با این می لب شیرین است  
 لنگر بحر پر آشوب جهان تمکین است  
 دامن دشت جنون پر ز کف خونین است  
 این سفالی است که بی می چو شود رنگین است  
 هر که شب سیر خورد وقت سحر سنگین است

تا جنون انجمن افروز دل خونین است  
 خون خور و مهر به لب زن که درین عبرتگاه  
 در و دیوار چمن مست شد از خنده گل  
 علم معرکه فتح بود پای ثبات  
 این نه لاله است که از مستی سودازدگان  
 سرخی چشم من از خجلت بی اشکی هاست  
 تن پرستان و سبک خیزی محشر، هیهات

صله فکر بلند است شنیدن صائب

گوش بی حوصلگان تشنه لب تحسین است

۵۸۶

بنای زندگی ما چو خضر بر آب است  
 بنای زندگی خضر نیز بر آب است  
 به چشم نرم تو بیدرد، پرده خواب است  
 که تا به گردن خود در سمور و سنجاب است  
 نهنگ را چه غم از حلقه دام گرداب است؟  
 نمک به دیده حیران عشق مهتاب است  
 که با چکیدن دایم مدام شاداب است  
 که در صدف طلبد گوهری که نایاب است  
 اگر نه شبنم گلزار حسن سیماب است  
 همیشه قبله نما را نظر به محراب است

ریاض هستی ما سبز از می ناب است  
 همین نه خانه ما در گذار سیلاب است  
 اگر چه موی سفید است صبح آگاهی  
 کجا خورد غم عریان تنان، خود آرایی  
 سپهر در خم صاحب دلان عبث کرده است  
 ز شور حشر محابا نمی کند عاشق  
 به حیرت از لب میگون آن پر پرویم  
 برون ز بحر تهیدست آید آن غواص  
 چرا ز ناله عشاق خویش بیخبرند؟  
 نمی شود دل آگاه از خدا غافل

دهن به حرف مکن باز چون صدف صائب

درین زمانه که گوهر شناس نایاب است

۵۸۷

که در هوای شکر، مور پر بر آورده است  
 تورا کسی که ز اهل نظر بر آورده است  
 ز بیقراری ما، دام پر بر آورده است  
 لبی که مور مرا از شکر بر آورده است

نه خط ز خال لب یار سر بر آورده است  
 میان شبنم و گل، پرده حجاب شده است  
 سبک عنانی زلف از تپیدن دلهاست  
 ز خنده اش جگر خاک شکرستان است

به خون بادۀ گلرنگ تشنه زان شده‌ام  
 به لامکان حقیقت کجا رسد زاهد؟  
 مشو ز لالۀ سیراب و داغ او غافل  
 همای عشق که افلاک سایه‌پرور اوست  
 که از حریم توام بیخبر برآورده است  
 که زهد بر رخس از قبله، در برآورده است  
 که لیلی ز سینه خانه سر برآورده است  
 در آشیانه ما بال و پر برآورده است  
 مگر به فکر لب او فتاده‌ای صائب؟  
 که ناله‌های تورنگ دگر برآورده است

۵۸۸

دیوانۀ خموش به عاقل برابر است  
 گردی که خیزد از قدم رهروان عشق  
 آخر به وصل شمع چو پروانه می‌رسد  
 دارد به چهره گوهر ما در محیط عشق  
 در وصل و هجر، سوختگان گریه می‌کنند  
 رحم است بر کسی که نرسته است از خودی  
 دلگیر نیستم که دل از دست داده‌ام  
 در زیر پای سدره و طوبی است مرقدش  
 می‌رقصی از نشاط می‌ناب، غافل  
 دست از طلب مدار که دارد طریق عشق  
 در کشوری که عشق گرانمایه، گوهری است  
 فهم رموز عشق ز ادراک برتر است

صائب ز دل به دیدۀ خونبار صلح کن

یک قطره اشک گرم به صد دل برابر است

۵۸۹

مردن به درد عشق به دنیا برابر است  
 نقش برون پرده راز است چشم تو  
 در اوج اعتبار به عزلت توان رسید  
 یوسف چسان دلیر تماشای خود کند؟  
 آینه تنگدل نشود از هجوم عکس  
 هر گوشه‌ای که گوشۀ چشمی در او بود  
 با زندگی خضر و مسیحا برابر است  
 ورنه شکوه قطره و دریا برابر است  
 مرغ شکسته‌بال به عنقا برابر است  
 یعقوب در کمین و زلیخا برابر است  
 پیشانی گشاده به صحرا برابر است  
 گر چشم سوزن است به دنیا برابر است

در چار فصل چون نبود سرو تازه روی؟  
 آنجا که شرم حسن به غور سخن رسد  
 در شب مشو دلیر به عصیان که از نجوم  
 لعل لبی که تشنه به خون دل من است  
 قربانیان نگاه پریشان نمی‌کنند  
 در چشم عارفی که به مغز جهان رسید  
 در پله‌ای که سنگدلی‌های کعبه است  
 بادر عشق، طاقت و بی‌طاقتی یکی است  
 حسنی که در لباس بود آب و رنگ او  
 صائب اگر به دیده انصاف بنگری  
 آن خال دلنشین به سویدا برابر است

۵۹۰

باز از معموره دلها فغان برخاسته است  
 آنچه گرد عارض او می‌نماید نیست خط  
 چون هدف، گردنکشان رامی‌کشد در خاک و خون  
 از سبک روحان اثر در خاکدان دهر نیست  
 همت ما نیست چون سرو و صنوبر خاکسار  
 هست اگر آسایشی زیر فلک، در غفلت است  
 صید ما افتادگان را حاجت تمهید نیست  
 از ظهور عشق، عالم یک‌دل روشن شده است  
 روز و شب چون خونیان دارم به زیر تیغ جای  
 تا غزال چشم تو گردیده از می شیر گیر  
 گل تمام آغوش گردیده است، پنداری که باز  
 فارغ از اقبال و آسوده است از ادبار چرخ  
 هر که صائب از سر سود و زیان برخاسته است

۵۹۱

آهی که غم ز دل نبرد ناکشیدنی است  
 چون باده صبح به رگ‌های میکشان  
 مرغی که نامه بر نبود پر بریدنی است  
 هر کوچه‌ای که هست به عالم، دویدنی است

دندان نمودن است در رزق را کلید  
 زان لعل آبدار که می می چکد ازو  
 نقل و شراب، هردو به هم جوش می زند  
 موج شراب، رخنه دل را رفوگر است  
 دل در بقا مبند کز این باغ پر فریب  
 نتوان چو موج سرسری از بحر می گذشت  
 چپ می رود به راست روان طریق عشق

هرچند درس عشق ز تعلیم فارغ است  
 هر صبح یک دو نغمه ز صائب شنیدنی است

۵۹۲

خشتی مرا ز کوی تو در زیر سر بس است  
 عشاق را به بند گران احتیاج نیست  
 چون شمع، گریه در کمرم دست حلقه کرد  
 از تنگنای چرخ شکایت چه می کنی؟  
 آنجا که خار دست به ترکش زند، چو گل  
 از بهر برفروختن چهره امید  
 جرم سفینه تو که بر سنگ خورده است  
 بیخوابی که چشم تو ترسیده است ازو  
 گر امتیاز نام بود مطلب از اثر  
 خاک من و سبوز خرابات مشرب است  
 از یک سخن حقیقت هر کس عیان شود

صائب مرا به سرمه خلق احتیاج نیست

آن خط مشکبار مرا در نظر بس است

۵۹۳

گوشه گیران قفس را نکهت گلشن بس است  
 ظلمت شب های غم را لشکری در کار نیست  
 عقل بیجا می کند پا از گلیم خود دراز  
 از تنزل می توان دادن فلک را خاکمال

دیده کنعانیان را بوی پیراهن بس است  
 این سیاهی را فروغ باده روشن بس است  
 ذره را میدان جولان دیده روزن بس است  
 خاکساری سد راه جرأت دشمن بس است



سیلی خاموش سازد طفل بازیگوش را      عقل دعوی دار را یک رطل مردافکن بس است  
 چون نباشد دل به جای خود، زره دام بلاست      اهل جرأت رالباس جنگ، پیراهن بس است  
 نیست صائب دیده ما بر فروغ عاریت  
 بیکسان را شمع بالین دیده روشن بس است

۵۹۴

مهر لب غمناز را دامان پاک من بس است      پرده پوش ماه کنعان چاک پیراهن بس است  
 خار دیوارم، وبال دامن گل نیستم      رزق من نظاره خشکی ازین گلشن بس است  
 چون زلیخا نیست چشم من به تشریف وصال      جامه پوشیده من، بوی پیراهن بس است  
 کرده ام طی رشته طول امل را چون گره      آب باریکی مراد رجوی چون سوزن بس است  
 گر نسازی تر دماغم را به پیغام وصال      نامه خشکی برای آب روی من بس است  
 حسن عالم سوز چون اخگر ز خود دارد سپند      نیل چشم زخم من خاکستر گلخن بس است  
 گر سلاهی نیست در ظاهر مرا چون بیدلان      سخت جانی ها مرا زیر قبا جوشن بس است  
 از قفس گر بر نیارد عشق سنگین دل مرا      خار خار دل، گل جیب و کنار من بس است  
 من گرفتم خانه خالی کردم از بیگانگان  
 کهربای قانع ما را نظر بر دانه نیست  
 چشم ما را برگ کاهی صائب از خرمن بس است

۵۹۵

ای نگه مشق شنا در چشم خونپالا بس است      چشمت آب آورد غواصی درین دریا بس است  
 از دل پر خون تراوش کم کند اسرار عشق      پرده پوش راز گوهر سینۀ دریا بس است  
 بهر اثبات قیامت حجتی در کار نیست      پیش خیز شور محشر آن قد و بالا بس است  
 عمرها با آهوان مجنون بیابانگرد بود      گوشه چشمی چو باشد گوشه صحرا بس است  
 من که در اقلیم گمنامی سرآمد گشته ام      زینت طرف کلاهم شهر عتقا بس است  
 حسن ذاتی در نیارد سر به عشق عارضی      سرو مینا را تذرو از پنبه مینا بس است  
 دست کوتاه دار صائب از خیال کاکلش  
 عمرها در کاسه سر پختی این سودا بس است

۵۹۶

گردش پرگار ما را حلقه مویی بس است      مرکز سرگشتگی ها خال دلجویی بس است  
 نیست با آینه روی حرف ما چون طوطیان      باعث گفتار ما چشم سخنگویی بس است

بند آهن بر سبکرو حان گرانی می‌کند  
 گردن باریک ما را حلقه مویی بس است  
 سر به صحرا می‌دهد شوریدگان را ناله‌ای  
 یک جهان آهوی وحشت دیده راهویی بس است  
 مطلب آزادگان دست از دو عالم شستن است  
 همچو سرواز گلستان، مارالب جویی بس است

۵۹۷

نوحی از تازه رویان جهان ما را بس است  
 موشکافان را کتاب و دفتری در کار نیست  
 نارسایی گر کند تشریف بوی پیرهن  
 همچو طوق قمریان آغوش ما گستاخ نیست  
 نوش آن لب گر زیاد است از دهان تلخ ما  
 خوشه چین خرمن گل چون هوسناکان نه ایم  
 در زمین پاک ما ریگ روان حرص نیست  
 برگ عیش بوستان بادا به بیدردان حلال  
 گر نیچد بوسه در مکتوب آن بیدادگر  
 لقمه چون افتاد فربه، روح را لاغر کند  
 نارسایی گر کند تیغ زبان در عرض حال

از هم آوازان اگر خالی شد این بستان سرا  
 خامه خوش حرف، صائب همزبان ما را بس است

۵۹۸

آینه‌دار روی تو شرم و حیا بس است  
 بشکن به ناز بر سر شمشاد شانه را  
 خود را مزین بر آتش خون‌های بیگناه  
 ما را کجاست طالع گل، خار این چمن  
 اظهار عشق را به زبان احتیاج نیست  
 رشکی به آفتاب پرستان نمی‌برم

صائب به خاک پای وی از سرمه صلح کن  
 در دودمان چشم تو این توتیا بس است

۵۹۹

شهر بند دام باغ دلگشای ما بس است  
 پهلوی لاغر به جای بوریای ما بس است  
 غنچه خسبانیم، زانو متکای ما بس است  
 برگ سبزی از گلستان خونبهای ما بس است  
 غنچه متقار باغ دلگشای ما بس است  
 طاق ابروی تو محراب دعای ما بس است  
 استخوان راگر نگیرند از همای ما بس است  
 خاک دامنگیر غربت توتیای ما بس است  
 تنگ گیری برگلوی سرمه سای ما بس است  
 گر دهی در رخنه دیوار جای ما بس است

چار دیوار قفس عشرت سرای ما بس است  
 خرقة بر بالای ارباب تجرد پینه است  
 بی نیازانیم، ما را نازبالش گو مباش  
 سیر چشمانیم، ما را بر زر گل چشم نیست  
 چشم چون شبنم نمی دوزیم بر رخسار گل  
 ما حریف چشم شور آب زمزم نیستیم  
 این سگانی را که سیر آسمان رو داده است  
 اصفهان گو پشت چشم از سرمه پُر نازک مکن  
 بر لب خاموش ما قفل ادب تا کی زدن؟  
 خوش نشین چهره گل همچو شبنم نیستیم

بر در بیگانگی گر مردم عالم زنند  
 معنی بیگانه صائب آشنای ما بس است

۶۰۰

نقش پای ناقه برگ عیش این مجنون بس است  
 تاقیامت خلق را آن حسن روز افزون بس است  
 چون ز لفظ آمد به کف سر رشته مضمون بس است  
 در جهان آب و گل، خم بهر افلاطون بس است  
 ما خمار آلودگان را آن لب میگون بس است  
 برگ سبزی ارمغان مردم موزون بس است  
 تابه کی خواهی دواندن ریشه، ای قارون بس است  
 صبح آگاهی ز پیری بردمید اکنون بس است  
 تشنه ما را کف آبی ازین جیحون بس است

گر نباشد در نظر لیلی مرا هامون بس است  
 گر نسازد یوسفی هر روز گردون جلوه گر  
 در سواد آفرینش ای خدا جو پُر مپیچ  
 وسعت مشرب ز منزل می برد تنگی برون  
 گر به گل گیرد در میخانه ها را محتسب  
 طعنه بی حاصلی بر سرو ای قمری مزین  
 در گلستان کرم نخلی ز بی آبی نماند  
 در جوانی هر چه کردی، گشت غفلت عذر خواه  
 اینقدر استادگی ای آسمان در کار نیست

خجلت از هم صحبتان خام بردن مشکل است  
 ورنه ما را از شراب تلخ صائب خون بس است

۶۰۱

چهره مریم دلیل عصمت مریم بس است  
 قطره اشکی پی ویرانی عالم بس است

شاهد مستوری گل قطره شبنم بس است  
 مشت آبی می کند خواب گران را تار و مار

طفل را حال پدر آینه عبرت نماست  
 گو ندارد ماتم ما بیکسان را هیچ کس  
 بعد ازین دوران شهرت از سفالین جام ماست  
 برنتابد منت مرهم دل مجروح ما  
 خامشی آرد پریرازان معنی را به دام  
 شاهد خودبینی خوبان درین بستانسرا  
 زود سیری های دولت را اگر خواهی دلیل

غم مخور صائب اگر نشست نقشت در جهان  
 اهل معنی را ز عالم نام چون خاتم بس است

۶۰۲

باده مردافکن من معنی روشن بس است  
 چون زلیخا مشربان ما را تلاش قرب نیست  
 عاشق پروانه مشرب را درین هنگامه ها  
 تا قیامت خونبهای ما ازان وحشی غزال  
 روی شرم آلود را آرایشی در کار نیست  
 جامه فتحی مرا چون بیدلان در کار نیست  
 خانه خلوت نسازد بر گنه ما را دلیر  
 باعث دلسردی دلبستگان رنگ و بوی  
 تنگتر از آستین گردید هنگام سفر

نیست جز ملک رضا دارالامانی خاک را  
 چند صائب دور خواهی بود ازان مأمن، بس است

۶۰۳

آسودگی به کنج قناعت نشستن است  
 طفلی است راه خانه خود کرده است گم  
 شوخی به این کمال نبوده است هیچ گاه  
 هشیاری است عقل که مستی است چاره اش  
 ما از شکست توبه محابا نمی کنیم  
 کفاره شراب خوری های بی حساب

سیر بهشت در گره چشم بستن است  
 هر ناقصی که در صدد عیب جستن است  
 خال تو چون سپند در انداز جستن است  
 بد مستی است توبه که عذرش شکستن است  
 چون زلف، حسن توبه ما در شکستن است  
 هشیار در میانه مستان نشستن است

غافل مشو ز مرگ که در چشم اهل هوش      موی سفید، رشته به انگشت بستن است  
ماهی به شکر بحر سراپا زبان شده است      غافل که حد شکر، لب از شکر بستن است  
درمان ما که سوخته‌ایم از فراق می      چون داغ لاله در دل ساغر نشستن است  
بستن به گوشه دل عشاق، خویش را      دامان خود به شهر جبریل بستن است

صائب به زیر چرخ فکندن بساط عیش  
در رهگذار سیل، فراغت نشستن است

۶۰۴

تاک بالا دست من بیعت به طوبی بسته است      خوشه‌ام عقد اخوت با ثریا بسته است  
در تجرد، رشته‌واری از تعلق سهل نیست      سد آهن سوزنی در راه عیسی بسته است  
جنگ دارد گوشه‌گیری و بلندآوازی      تهمت عزلت به خود بیهوده عنقا بسته است  
شور محشر صحبت ما را نمی‌باشد ز هم      موج می‌شیرازه جمعیت ما بسته است

نعل حرصش از تردرد روز و شب در آتش است  
هر که چون خورشید صائب دل به دنیا بسته است

۶۰۵

عیش دل شکسته به آزار بسته است      جوش بهار آبله در خار بسته است  
گرد کدورت از دل من دار می‌برد      دور نشاط نقطه به پرگار بسته است  
دل در برم چو برگ خزان دیده می‌تپد      آرام من به ساغر سرشار بسته است  
روی زمین ز سبزه بیگانه ساده است      آیین نگاه تو زنگار بسته است  
گرد یتیمی گهر شاهوار من      راه ننگه به چشم خریدار بسته است  
روی توجه دل شیرین به کوهکن      پاداش همتی است که بر کار بسته است  
دیوانه‌ام، ز وسوسه رزق فارغم      رزقم به سیر کوچه و بازار بسته است  
در پرده حسن از ننگه شوخ چشم ماست      یوسف دکان ز جوش خریدار بسته است  
جوش بهار، رخنه به دیوار می‌کند      بیهوده باغبان در گلزار بسته است  
تسبیح، گل به روزن توفیق می‌زند      سررشته نجات به زنار بسته است  
مرگ از تعلق تو به اسباب مشکل است      از سرگذشتن تو به دستار بسته است

صائب چگونه منع کند عشق را ز دل؟  
راه طبیب را که به بیمار بسته است؟

۶۰۶

جویبار شیشه با دریای خم پیوسته است  
مشکل است از روی آتشناک دل برداشتن  
از نظر غایب نمی‌گردد به دوری چهره‌اش  
داغ دارد زلف عنبرفام را از پیچ و تاب  
چون در آینه، روی سخت این آهن‌دلان  
از پریشانی دل صد پاره را شیرازه کن  
بی‌سخن روشندان بهتر به مضمون می‌رسند

از فشار قبر گردد استخوانش توتیا

هر که صائب خویش را در زندگی نشکسته است

۶۰۷

یار راه شکوهام از چین ابرو بسته است  
می‌زند بسیار راه دین و دل چون رهنان  
نیست لیلی غافل از احوال دورافتادگان  
وقت تصویر دهان یار، نقاش ازل  
بوسه‌ها بر دست خود داده است معمار ازل  
می‌زند طول امل از سادگی نقشی بر آب  
پلّه تن نیست جای لنگر جان عزیز

صائب از اندیشه ملک سلیمان فارغ است

هر که دل در چین زلف آن بر پرو بسته است

۶۰۸

به هیچ و پوچ مرا عمر چون شرر بسته است  
اثر ز جنت در بسته در جهان گر هست  
مرا رفیق موافق به وجد می‌آرد  
کند جلای وطن دیده‌ور عزیزان را  
به خرج آتش سوزنده می‌رود چو شرار  
جز این که هر نفس از پیچ و تاب می‌کاهد  
مرا ز داغ، دل تیره می‌شود روشن

ز خود برون شدن من به یک نظر بسته است  
از آن کس است که بر روی خلق در بسته است  
عزیمت سفر من به همسفر بسته است  
که تا به بحر بود، دیده‌گهر بسته است  
چو غنچه در گره خویش هر که زربسته است  
چه طرف رشته ز نزدیکی گهر بسته است؟  
جلای سوخته من به این شرر بسته است

به آه سرد دل من چو غنچه باز شود  
 به خون خویش محال است سرخ رو نشود  
 چنان که راحت چشم است در ندیدن‌ها  
 چرا غم دگران می‌کند پریشانم  
 صدای طبل رحیل است شادیانه او  
 گشاد من به هواداری سحر بسته است  
 استمگری که تو را تیغ بر کمر بسته است  
 حضور گوش به نشنیدن خبر بسته است  
 اگر نه رشته جان‌ها به یکدگر بسته است؟  
 کسی که توشه به اندازه سفر بسته است

به خرج می‌رود آخر درین جهان صائب  
 چوسکه هر که دل خویش را به زربسته است

۶۰۹

نیست آرام در آن دل که هوس بسیار است  
 دل بی‌وسوسه از گوشه‌نشینان مطلب  
 هر قدم خاری و هر خار زبان ماری است  
 بر تهیدستی ما خنده زدن بیدردی است  
 باعث رنجش ما یک سخن سرد بس است  
 ناقه و محمل و لیلی همه بی‌آرامند  
 از تماشای گهر نعل در آتش دارد  
 بر جگر سوختگانی که درین انجمند  
 از بدان فیض محال است به نیکان نرسد  
 شرر آمیز بود شعله چو خس بسیار است  
 که هوس در دل مرغان قفس بسیار است  
 آفت دامن صحرای هوس بسیار است  
 به کنار آمدن از بحر ز خس بسیار است  
 دل چون آینه را نیم نفس بسیار است  
 اثر شعله آواز جرس بسیار است  
 ورنه در سینه غواص نفس بسیار است  
 سینه گرم مرا حق نفس بسیار است  
 حق بیداری دزدان به عسس بسیار است

در پی قافله ز افسانه غفلت صائب  
 نتوان خفت که آواز جرس بسیار است

۶۱۰

واعظ نه تو را پایه گفتار بلند است  
 یک شعله شوخ است که در سیر مقامات  
 کوته بود از دامن عربانی مجنون  
 تن چیست که با خاک برابر نتوان کرد؟  
 از بی‌هنران شعله ادراک مجوید  
 غافل کند از کوتاهی عمر شکایت  
 هر چند زمینگیر بود دانه امید  
 در کعبه ز اسرار حقیقت خبری نیست  
 آواز تو از گنبد دستار بلند است  
 گاه از شجر طور و گه از دار بلند است  
 هر چند که دست ستم خار بلند است  
 از کوتاهی ماست که دیوار بلند است  
 این طایفه را طره دستار بلند است  
 شب در نظر مردم بیدار بلند است  
 دست کرم ابر گهربار بلند است  
 این زمزمه از خانه خممار بلند است

صائب ز بلند اختری همت والاست  
گر زان که تو را پایه گفتار بلند است

۶۱۱

بنای صبر که همسنگ کوه الوند است  
کجا ز دامن این دشت می تواند رفت؟  
قسم به مصحف خط غبار عارض تو  
به خوردن دل خود باش قانع از روزی  
گلوی خامه ز وصفش چو شمع می سوزد  
به توتیا نکند چشم التفات سیاه  
به یک اشاره گره می گشاید از ابرو  
به یک اشاره موی میان او بند است  
ز چشم آهو، مجنون ما نظر بند است  
که پیش خط دلم از زلف بیشتر بند است  
که نان خلق گلوگیر تر ز سوگند است  
چه چاشنی است که با آن دهان چون قند است  
به خاک پای تو چشمی که آرزو مند است  
فغان که بند قبای تو سست پیوند است  
تلاش بوسه نداریم چون هوسناکان  
نگاه ما به نگاهی ز دور خرسند است

۶۱۲

شرم گناه رهبر توفیق بوده است  
مستان سری که در سر می می کشیده اند  
تبخاله ندامت لب های آتشین  
موج قدح که صیقل زنگ کدورت است  
دستی که ناگهان به دعا می گشوده اند  
صائب مس وجود تو را ساختن طلا  
در دست کیمیاگر توفیق بوده است

۶۱۳

آن که ما سرگشته اویم در دل بوده است  
ما عبث در سینه دریا نفس را سوختیم  
ما ز هجران ناله های خویش می پنداشتیم  
ما عبث دل را به زیر آسمان می جسته ایم  
تا گرفتیم رخنه دل را، جهان تاریک شد  
تا دلم خون گشت، سیر چرخ بی پرگار شد  
داد از قید جهان زنجیر، آزادی مرا  
دوری ما غافلان از قرب منزل بوده است  
گوهر مقصود در دامان ساحل بوده است  
چون جرس فریاد ما از قرب محمل بوده است  
این سپند شوخ در بیرون محفل بوده است  
روشنی این خانه را از رخنه دل بوده است  
سیر این پرگارها بر نقطه دل بوده است  
شاهراه کعبه مقصد سلاسل بوده است



چشم او صائب مرا از عقل و دین بیگانه کرد  
دوستی با می پرستان زهر قاتل بوده است

۶۱۴

گوش بیدردان گران از خواب باشد بهتر است  
رتبه خوبی دو بالا می شود از چشم پاک  
آب چشم از دامن پاکان به جایی می رسد  
شبنمی کز جرعه گلها خمارش نشکند  
سروبی حاصل اگر از جانخیزد گو مخیز  
می کشد سررشته جولان به دریا سیل را  
شهر پرواز هم باشند روشن گوهران  
با دل روشن چه بگشاید ز تقریر زبان

این صدف پرگوهر سیماب باشد بهتر است  
سرو موزون در کنار آب باشد بهتر است  
شمع اگر در گوشه محراب باشد بهتر است  
طالب خورشید عالمتاب باشد بهتر است  
پای چوبین در حنای خواب باشد بهتر است  
کار عاشق با دل بیتاب باشد بهتر است  
بستر و بالین موج از آب باشد بهتر است  
شمع اگر خاموش در مهتاب باشد بهتر است

داغ ما صائب حریف چشم شور خلق نیست  
جای می در جام ما خوناب باشد بهتر است

۶۱۵

حلقه اطفال بهر اهل سودا بهتر است  
گوشه گیران ایمن از آفات شهرت نیستند  
قمری از پاس غلط دل بر نمی دارد ز سرو  
آب ورننگ صورت ظاهر دوروزی پیش نیست  
طوطی از حرف مکرر می کند دل را سیاه  
فعل نیکو زشت می گردد ز ناهمیدگی  
کوزه لب بسته از خم پر شراب آید برون  
نیست جفت ناموافق را علاجی جز طلاق  
از بصیرت نیست پوشیدن ز دنیا چشم خود  
با دورویان، یک جهت یکرنگ نتواند شدن

تنگنای شهر از دامان صحرا بهتر است  
در میان خلق بودن پیش دانا بهتر است  
ورنه از سرو سهی آن قد رعنا بهتر است  
حسن اخلاق جمیل از روی زیبا بهتر است  
پرده زنگار بر آینه ما بهتر است  
بخل در جای خود از احسان بیجا بهتر است  
خامشی پیش کریمان از تقاضا بهتر است  
با تو گر دنیا نسازد، ترک دنیا بهتر است  
چشم عبرت بین اگر باشد، تماشا بهتر است  
پیش عارف خار از گلهای رعنا بهتر است

پیش چشم ما که منظور است حسن عاقبت  
خط مشکین صائب از زلف چلیپا بهتر است

۶۱۶

بهار عنبر شبها سفیده سحر است  
خوشا کسی که ازین نوبهار بهره ور است

که همچو موج مرا از شکست بال و پراست  
 کمند وحدت گرداب، موجۀ خطر است  
 که خضر بادیه عشق، آتشین جگر است  
 که همچو سبزه خوابیده سرو پی سپر است  
 دلی که صبر ندارد همیشه در سفر است  
 ز بحر، قطره آبی وظیفه گهر است  
 سگ نشسته ز استاده سرفرازتر است  
 درین بساط چوسوزن کسی که دیده و راست  
 چو سرو و بید درین باغ هر که بی ثمر است  
 که ز رنگار سرایش ز روی همچو زراست  
 نظر به طاقت فرهاد، سایه کمر است  
 ز چشم مردم این روزگار تنگتر است

خبر ز درد ندارند بیغمان صائب  
 وگرنه منت صندل بتر ز درد سر است

چرا ز سنگ ملامت شکسته دل باشم؟  
 به خود فروشدگان فارغند از آشوب  
 نگاه دار گرت چون عقیق آبی هست  
 کدام شاخ گل امشب گذشت ازین بستان؟  
 حضور خاطر اگر هست در شکیبایی است  
 چه سود نعمت بسیار تنگ روزی را؟  
 شود ز گوشه نشینی فزون رعونت نفس  
 درازتر بود از رشته رنج باریکش  
 همیشه می کشد از روی باغبان خجلت  
 حضور هر دو جهان فرش آستان کسی است  
 اگر چه کوه غم عشق سخت سنگین است  
 من و ملازمت غم، که دستگاه نشاط

## ۶۱۷

واله آیه رحمت نشدن بی بصری است  
 مور هر چند که مشهور به نازک کمری است  
 کوه تمکین تورا قهقهه کبک دری است  
 نفس سوخته عشق نسیم سحری است  
 من که هر موج سرایم به نظر بال و پری است  
 نیست از نقص بصیرت که ز روشن گهری است  
 گرچه چون ریگ روان خرده جان هاسفری است  
 تیغ خود را چو سپر کرد مه نو سپری است  
 شیشه هر چند که در کارگه شیشه گری است  
 در زمین سیه هند، گل جلوه گری است

دیدن تازه خطان شاهد بالغ نظری است  
 بر خود از خجلت آن موی میان می پیچد  
 ناله من چه کند با تو که شور محشر  
 بردل من که ز بی هم نفسی غنچه شده است  
 چون دل از دامن صحرای جنون بردارم؟  
 همچو خورشید به یک چشم جهان را دیدن  
 ساده لوحان حریصش به گره می بندند  
 هر کمالی است در اینجا به زوال آستن  
 نیست ممکن که نلرزد ز شکستن بر خویش  
 این که از شهر طاووس مگس ران سازند

صائب از داغ غریبی به وطن می سوزد  
 همچو یعقوب مقیمی که عزیزش سفری است

۶۱۸

گره شود به گلو گریه‌ای که بیجگر است  
شکسته رنگی خون از خمار نیشتر است  
هنوز آتش یاقوت، مفلِس شرر است  
که رخت لاله‌پراز خون و گل شکسته سراسر است  
ز چشم بی‌ادبم باغبان باغ تر است  
همیشه چون صدف هرزه‌خند بی‌گهر است  
که گوشمال پدر خیرخواهی پسر است  
چه جای جلوۀ تبخاله‌های بدگهر است؟  
چو خون لاله و گل خون من چرا هدر است؟

به لب مباد رهش ناله‌ای که بی‌اثر است  
گل نمک بحرامی است تیره‌روزی داغ  
لیش به حرف عتاب آشنا نگردیده است  
کدام فتنه‌گر امشب درین چمن بوده است؟  
نمک ز خنده گل برده است گریه من  
کسی که پاس نفس چون حباب نتواند  
شکایت از ستم چرخ ناجوانمردی است  
لبی که از نفس بوسه رنگ می‌بازد  
نخورده‌ام به دل شبمنی درین گلشن

سپر فکند فلک پیش آه من صائب

علاج دشمن غالب فکندن سپر است

۶۱۹

آنچه‌توان برد باخود، جمع آن بی‌حاصل است  
شکوه کردن ای هما از استخوان بی‌حاصل است  
خودستایی در حضور عارفان بی‌حاصل است  
دولت بیدار چون خواب‌گران بی‌حاصل است  
گریه کردن بر مزار رفتگان بی‌حاصل است  
پیش ابرخشک‌وا کردن دهان بی‌حاصل است  
راستی چون تیر جستن از کمان بی‌حاصل است  
عرض حاجت پیش این بی‌حاصلان بی‌حاصل است  
چون شود منزل عیان، سنگ‌نشان بی‌حاصل است

سعی در تحصیل اسباب جهان بی‌حاصل است  
نیل چشم زخم می‌باید سعادت‌مند را  
می‌نماید هرچه هست آینه از زیبا و زشت  
خاک در چشم توقع زن که در ایام ما  
دانه از خاک فراموشان نمی‌آید برون  
چشم ریزش داشتن از چرخ مینایی خطاست  
نیست ممکن چرخ کجرو راست گردد با کسی  
حاصلی جز بار دل نتوان ز سرو و بید یافت  
حق‌شناسان بی‌نیازند از دلیل و رهنما

وقت خط سبز صائب غافل از خوبان مشو

در بهاران تن زدن در آشیان بی‌حاصل است

۶۲۰

خال تا خط برنیارد دانه بی‌حاصل است  
راحت منزل ندارد هرکه بارش بر دل است  
شعله تا برخویش می‌جنبد شرر در منزل است

صفحه رخسار تا ساده است فرد باطل است  
هرکه بردوش است بارش در تلاش منزل است  
بیقراران بیشتر از وصل لذت می‌برند

در کمند آوردن خوبان نوخط مشکل است  
 کشور تدبیر را زیر و زیر سازد قضا  
 ورنه در ملک رضا نوشیروان عادل است  
 دل چه می داند که قدرش چیست در دیوان عشق  
 یوسف نادیده مصر از قیمت خود غافل است  
 ارزن انجم نمی ریزد ز دستش بر زمین  
 از سپهر سفله روزی خواستن بی حاصل است  
 بس که دلها از تماشای تو گردیده است آب  
 از سرکوی تویی کشتی گذشتن مشکل است  
 خرمن بی حاصلان از خوشه پروین گذشت  
 دانه امید صائب همچنان زیر گل است

۶۲۱

مستی چشم تو در مرتبه هشیاری است  
 دوزخ اهل نظر، پاس نگه داشتن است  
 خواب آهونگهان شوختر از بیداری است  
 راه عشق از خودی توست چنین پست و بلند  
 چه بهشتی است که معشوقه ما بازاری است  
 تادرین دایره ای، خون خور و خاموش نشین  
 اگر از خویش بر آیی، همه جا همواری است  
 عافیت می طلبی، پای خم از دست مده  
 که در آغوش رحم، کار چنین خونخواری است  
 نسبت فقر به هر بی سر و پا نتوان کرد  
 که بلاها همه در زیر سر هشیاری است  
 در کمین است که صیدی نجهد از دامش  
 شال پیچیدن این قوم ز بی دستاری است  
 کار ما نیست سر زلف سخن شانه زدن  
 غنچه خسییدن زهاد نه از دینداری است  
 اینقدر هست که یک پرده به از بیکاری است  
 نسبتش با همه جا و همه کس یکسان است  
 هر که چون صائب از آیین تکلف عاری است

۶۲۲

حضور خاطر اگر در نماز معتبر است  
 ز گیر و دار خزان و بهار آسوده است  
 چه گرمی جگر ما دل که خواهد سوخت؟  
 درین بساط که خورشید آتشین جگر است  
 شرر به آتش و شبنم به بوستان برگشت  
 حضور خاطر عاشق هنوز در سفر است  
 حباب کسب هوا می کند ز بی بصری  
 درین محیط که کشتی نوح در خطر است  
 دمید صبح قیامت، رسید روز جزا  
 هنوز صائب مغرور مست و ییخبر است

۶۲۳

هر زمان در شهر بند عقل، سور و ماتی است  
 جز جهان عشق نبود گر جهان بی غمی است

از حیات جاودانی خضر را قسمت دمی است  
 هر نظر محو جمالی، هر نفس در عالمی است  
 نیست جز چاه ذقن، این راز را اگر محر می است  
 می پر چشم و دل خورشید هر جاشبمی است  
 ما جراحت دیدگان را خط مشکین مرهمی است  
 پیش چشم خرده بین ما سواد اعظمی است

بس که صائب دیدم از نادیدگان نادیدنی  
 زنگ بر آئینه طبعم بهار خرمی است

۶۲۴

رفته و آینده اهل حال را منظور نیست  
 هر که در دریا شود اهل بصیرت چون حباب  
 گفتگوی عشق را هر گوش نتواند شنید  
 حسن هیات است نادم گردد از خونخوارگی  
 از درشتی های خط خوبان ملایم می شوند  
 نقطه موهوم کز خردی نمی آید به چشم

تا خط بغداد، این جام از سبوی من پر است  
 خانقاه چرخ هم از هایهوی من پر است  
 نافه خاک از نسیم مشکبوی من پر است  
 این قدح در دور باشد تا کدوی من پر است  
 نغمه خونین چو مینا در گلوی من پر است  
 ورنه گوهر در سحاب تازه روی من پر است  
 شکوه خلق از دل بیگانه خوی من پر است  
 بس که از افکار رنگین موبه موی من پر است  
 چرخ را دل از دل بی آرزوی من پر است

صائب از آزادگی با درد بی درمان خوشم  
 ورنه دامان جهان از چاره جوی من پر است

گوش تا گوش زمین از گفتگوی من پر است  
 نه همین اهل زمین را پایکوبان کرده است  
 گرد پاپوشی رسانیده است هر جا کلک من  
 از سر پر شور دارم آسمان را بیقرار  
 جام گردون ته ندارد، ورنه از احسان عشق  
 تنگ افتاده است دامان صدف افلاک را  
 آشنایی نیست غیر از معنی بیگانه ام  
 داغها دارد بهار از جلو طاووسیم  
 خار خار مدعایی نیست در خاطر مرا

۶۲۵

دور دور می پرستان است تا مینا پر است  
 پشت ما بر کوه باشد تا خم از صهبا پر است  
 عالمی قالب تهی کردند و این مینا پر است  
 گر پر کاهی است، در دامان این صحرا پر است  
 بس که از خواب و خماری آن نرگس شهلا پر است  
 چشم دام عشق از سیم مرغ و از عتقا پر است  
 کاسه هر کس که می بینم ازین صهبا پر است

جای غم خالی بود تا ساغر از صهبا پر است  
 بر مراد ماست گردون تا قدح در گردش است  
 از شراب عشق رنگی نیست موجودات را  
 مور صحرای قناعت شو که برگ زندگی  
 نشئه می حلقه بیرون در گردیده است  
 دام عقل است آن که چشمش می پر دهر شکار  
 یک سر بی کبر در نمرود زار خاک نیست

گر زند صد دور، آتش برقرار خود بود کاسه هرکس که چون گرداب از دریا پراست  
 ما سیه بختان سزاوار تبسم نیستیم  
 یک نظر گرمی کند صائب به حال ما، پراست

۶۲۶

به دوست نامه نوشتن، شعار بیگانه است یکی است بستن احرام و بستن زنار  
 به جوی شیر چو فرهاد تیشه فرسودن اگر ز عشق دلت چاک شد، مشو درهم  
 حذر ز سایه خود می کنند شیشه دلان ز تن ملال ندارد روان دون همت  
 اگر ز اهل دلی، فیض آسمان از توست چنین که دیدن صیاد رزق من شده است  
 به شمع، نامه پروانه بال پروانه است  
 تو را که روی دل از کعبه سوی بتخانه است  
 که دل چو چاک شود زلف یار را شانه است  
 یکی ز جمله بازیچه های طفلانه است  
 ز عقل سنگ ملامت حصار دیوانه است  
 که مرغ ریخته پر را قفس پریخانه است  
 که شیشه هر چه کند جمع، بهر پیمان است  
 به خاطر آنچه نگردد، تصور دانه است

به فکر دل نفتادیم صائب از غفلت  
 نیافتیم که لیلی درین سیه خانه است

۶۲۷

شمع را بالین پر، بال و پر پروانه است از سپرداری است عاجز گرچه دست رعشه دار  
 این ز آتش می گریزد و آن بر آتش می زند می کند خورشید تابان ذره را اکسیر عشق  
 نیست فکر عاشق سرگشته آن بیباک را نیست فکر عشق گرانقدر است بالاتر ز حسن  
 پایه عشق گرانقدر است بالاتر ز حسن نیست از سوز محبت بلبان را بهره ای  
 نیست پروا عاشقان را از نگاه تلخ یار نیست پروا عاشقان را از نگاه تلخ یار

حسن، فیض آب خضر از عشق صائب می برد  
 بخت سبز شمع از چشم تر پروانه است

۶۲۸

خط نارسته که در لعل لب جانان است همچو زهری است که در زیر نگین پنهان است  
 خال مشکین تو از زلف دلاویز تر است خط ریحان تو گیرنده تر از قرآن است

که گشاد تو چو تیر از گره پیکان است  
 پسته هرچند که در پوست بود خندان است  
 گرچه ظاهر سبب نشو و نما باران است  
 روبه پستی چونهد آب، سبک جولان است  
 مصر از جوش خریدار به من زندان است

نیست از داغ غباری به دل من صائب  
 نفس سوختگان مغز مرا ریحان است

۶۲۹

پیچ و تاب رشته را آب گهر پوشیده است  
 تیغ ما هرچند در زیر سپر پوشیده است  
 آن که ما را آستین بر چشم تر پوشیده است  
 از شکر بادام تلخ ما نظر پوشیده است  
 پیچ و تاب زلف را موی کمر پوشیده است  
 وقت آن کس خوش که از دنیا نظر پوشیده است  
 گرچه نی حسن گلو سوز شکر پوشیده است  
 شورش دریا مرا چشم از گهر پوشیده است  
 برگ این نخل برومند از ثمر پوشیده است  
 بقراری های رگ از نیشتر پوشیده است  
 در ته صندل مرا صد درد سر پوشیده است

آب از گوهر تراوش می کند بی اختیار  
 ورنه صائب چشم از عرض هنر پوشیده است

۶۳۰

کسوت این قوم از دستار سر پیچیدن است  
 خاکساری روی دشمن بر زمین مالیدن است  
 ناخن تنها برای پشت سر خاریدن است  
 گرد سر گردیدن ما، گرد دل گردیدن است  
 تا بود روشن، مدار شمع بر لرزیدن است  
 در ترازوی قیامت خویش را سنجیدن است

زینهار از لب خندان به دل تنگ بساز  
 کار بر زنده دلان چرخ نمی سازد تنگ  
 سبز از آبله دست شود تخم امید  
 عمر پیران کهنسال به سرعت گذرد  
 یوسف افتاد گر از مکر زلیخا در بند

بقراری های جان را چشم تر پوشیده است  
 می رود زخم نمایانش سراسر در جگر  
 بادبان از سادگی بر روی طوفان می کشد  
 در خور ما تلخکامان نیست تشریف وصال  
 مصرع برجسته خود را می نماید در غزل  
 خواب بر آینه از نقش پریشان شد حرام  
 از خدنگ یار، دلچسبی تراوش می کند  
 از هجوم گریه در خاطر نگردد فکر وصل  
 نیست از کفران نعمت بی زبانی های من  
 از هجوم درد و غم آسوده می آیم به چشم  
 چاره من پرده بیچارگی های من است

خرقه آزادگان چشم از جهان پوشیدن است  
 سخت رویی می شود سنگ فسان شمشیر را  
 از تهی مغزی است امید گشاد از ماه عید  
 ما حجاب آلودگان را جرأت پروانه نیست  
 سرفرازی چشم بد بسیار دارد در کمین  
 عرض دادن جنس خود بر مردم بالغ نظر

زیر پای سرو چون آب روان غلطیدن است  
 محنت آبادی که عیدش در بدرگر دیدن است  
 گر گللابی هست این گل را، ز هم پاشیدن است  
 کار کبک مست در کوه و کمر خندیدن است  
 مایه غواص گوهر جو نفس دزدیدن است  
 از خموشی می توان صائب به معنی راه برد

خواب را صائب مکن بر دیده از شبگیر تلخ  
 چاره کوتاهی این ره به خود پیچیدن است

۶۳۱

شوکت حسن تو بلبل را زبان پیچیده است  
 در لب پیمانۀ پر می نمی گنجد صدا  
 داغ، دست الفت از دامان برگ لاله داشت  
 چون سرشک عاشقان منزل نمی داند که چیست  
 حسن معشوق حقیقی نیست در بند نقاب  
 لاله رخساری که ما را غوطه در خون داده است  
 دشمن از ما چون هراسد، صید از ما چون رمد؟  
 سر به صحرا داد حشر آسودگان خاک را

بی تأمل مگذر از مکتوب ما صائب که شوق  
 در دل هر نقطه ای صد داستان پیچیده است

۶۳۲

خط سبزی که به گرد رخ او گردیده است  
 برگ ریزان تو خوشتر بود از گل ریزان  
 پله نشو و نما نیست به این رعنائی  
 گر نه آینه حذر دارد از آن غمزه، چرا  
 تا قیامت گرهش باز نگردد چون خال  
 شور مرغان چمن حوصله سوز است امروز  
 غافل از خال و خط و زلف و دهان توشده است  
 می ربایند ز هم لاله رخان دست به دست  
 ماه از شرم عذار تو حصار می شده است

دفتر دعوی خورشید بهم پیچیده است  
 در بهار آن که تو را دیده چه گلها چیده است  
 سرو از نسبت قد تو چنین بالیده است  
 زره از جوهر خود زیر قبا پوشیده است؟  
 هر که را فکر سر زلف بهم پیچیده است  
 گل بیدرد به روی که دگر خندیده است؟  
 ساده لوحی که به خورشید تو را سنجیده است  
 تا به پای تو حنا چهره خود مالیده است  
 این نه هاله است که برگرد قمر گردیده است



گر شود شب‌نم فردوس همان رو به فناست      عرفی کز رخ آن ماه جبین غلطیده است  
 دل صد پاره به شیرازه نمی‌گردد جمع      رشته بیهوده براین دسته گل پیچیده است  
 می‌شود واصل دریای حقیقت چو حباب  
 هرکه صائب نظراز هستی خود پوشیده است

۶۳۳

عطر آن گل پیرهن تا در هوا پیچیده است      بوی گل دودی است در مغز صبا پیچیده است  
 سرو سیمین تو تا یکتای پیراهن شده است      برگ گل از غنچه خود را در قبا پیچیده است  
 در غبار خاطر ما، ناله‌های خونچکان      همچو بوی خون به خاک کربلا پیچیده است  
 از عرق هر حلقه چشم‌گریه آلودی شده است      تا سر زلفش دگر دست که را پیچیده است؟  
 بر لب آب بقا از تشنگی جان می‌دهد      دست هر کس را که حیرت بر قفا پیچیده است  
 می‌شمارد پرده بیگانگی گلزار را      هرکه از گل در نسیم آشنا پیچیده است  
 با تو ظالم در نمی‌گیرد فسون عجز ما      ورنه گوش آسمان را آه ما پیچیده است  
 پنجه مومین ما سر پنجه فولاد را      بارها از راه تسلیم و رضا پیچیده است  
 احتیاج استخوان بر یکدگر خواهد شکست      نخوتی کز سایه در مغز هما پیچیده است  
 نیست صائب دامن افلاک رنگین از شفق  
 خون ما افلاک را بر دست و پا پیچیده است

۶۳۴

هرکه چون جوهر ز تیغ یار سر پیچیده است      تار و بود عمر را بر یکدگر پیچیده است  
 کیست در دامن کشد پای اقامت زیر چرخ؟      کوه در جایی که دامن بر کمر پیچیده است  
 از نفس چون چشم می‌گردد دهانم سرمه‌دار      بس که دود تلخ آهم در جگر پیچیده است  
 رشته آه مرا در پرده شب‌های تار      فکر زلفش چون گره بر یکدگر پیچیده است  
 ناله من در دل سنگین آن بیدادگر      خنده کبکی است در کوه و کمر پیچیده است  
 رفت از سختی ز کف سر رشته تدبیر من      راه‌های راست در کوه و کمر پیچیده است  
 می‌فزاید در غریبی قدر ارباب کمال      پا به دامان صدف بیجا گهر پیچیده است  
 از ضعیفی گرچه صائب در نمی‌آید به چشم  
 عالمی را دست آن موی کمر پیچیده است

۶۳۵

دل رمیده ما از نظاره در پیش است      ز شوخی آتش ما از شراره در پیش است

نظاره تابع میل دل است در معنی  
 اشاره فهم نه‌ای، ورنه پیش اهل نظر  
 نمی‌شود ز نظر چشم شوخ او غایب  
 نرفت چون به گداز از فراق، دانستم  
 ز بحر عشق گرفتم کنار، ازین غافل  
 به گرد اهل توکل کجا رسی زاهد؟  
 به خاکساری اگر پیش می‌رود ره عشق  
 فغان که از من هشیار در طریق طلب

نمی‌رسد چو به آن زلف دست من صائب  
 چه سود ازین که دل از گوشواره در پیش است؟

۶۳۶

زلف گرد عارض او رشته گلدسته است  
 خوی عالمسوز او بی‌زینهار افتاده است  
 سالها شد پشت بر دیوار حیرت داده‌ایم  
 بلبلان در بیضه با گل زیر یک پیراهند  
 در لباس تلخ دارد جا ز بیم چشم شور  
 چون در آینه، روی سخت این آهن‌دلان

نگسلد چون موج صائب رشته امید ما  
 جویبار ما به دریای کرم پیوسته است

۶۳۷

از غبار جسم حایل‌ها به هم پیوسته است  
 فیض بحر رحمت از خاکی نهادان نگسلد  
 وصل، هجران است اگر دلها ز یکدیگر جداست  
 صد بیابان در میان دارند از بی‌نسبتی  
 در جگرگاه زمین یک لاله بی‌داغ نیست  
 قرب نیکان بی‌بصیرت را نسازد دیده‌ور  
 چون الف در مد بسم‌الله از اقبال بلند  
 خنده بیجاست برق‌گریه بی‌اختیار

ورنه آن جان جهان با ما به هم پیوسته است  
 تا به ساحل موج این دریا به هم پیوسته است  
 هجر، باشد وصل اگر دلها به هم پیوسته است  
 گریه ظاهر کوه با صحرا به هم پیوسته است  
 دل سیاهی با می‌حمرا به هم پیوسته است  
 ورنه سوزن نیز با عیسی به هم پیوسته است  
 جان ما با آن قد رعنا به هم پیوسته است  
 اشک تلخ و قهقهه مینا به هم پیوسته است

از تن خاکی چو مو آسان برآید از خمیر  
 بیم گمراهی ز وصل کعبه سنگ راه ماست  
 گرچه چون زنجیر نقش پا به هم پیوسته است  
 برنیاید از زمین شور صائب هیچ تخم  
 وای بر آن دل که با دنیا به هم پیوسته است

۶۳۸

دل ازان نخل به امید ثمر خرسند است  
 پرده خوابِ گران است سبک مغزان را  
 سرو را نیست ز پیوند به خاطر گرهی  
 هر که ما را کند آزاد ز خود، قبله ماست  
 باش خرسند به قسمت که درین وحشتگاه  
 عارفان را گله از وحشت تنهایی نیست  
 گره جبهه خوبان، گره پیوند است  
 سایه بال هما گرچه سعادت‌مند است  
 دل آزاده ما را چه غم فرزند است؟  
 عاشقان را به سردار فنا سوگند است  
 هست اگر جنت در بسته، دل خرسند است  
 نخل چون خوش ثمر افتد غنی از پیوند است

صائب از تنگی دل شکوه ز کوتاه نظری است  
 که دل غنچه گل چاک ز شکر خند است

۶۳۹

تا در تردد است نفس جان روانه است  
 عاشق کجا به فکر سرانجام خانه است؟  
 گشتیم پیر از غم دنیا و آخرت  
 حیرت امان نمی‌دهدم تا نفس کشم  
 کوتاه دیدگی است نفس راست ساختن  
 زین سرکشان که گردن دعوی کشیده‌اند  
 روی شکفته خرده جان را دهد به باد  
 دل می‌برد به چین جبین دلربای من  
 پروانه‌ها فسرده، خموشند شمع‌ها  
 روشندان ز هردو جهانند بی‌نیاز  
 آبی که زندگانی جاوید می‌دهد  
 آغوش بحر بی‌گهر شاهوار نیست  
 تسلیم می‌کند به ستم ظلم را دلیر  
 هر کس به قدر هوش خود آزار می‌کشد  
 بر باد پای عمر، نفس تازیانه است  
 مرغ ملول را ته بال آشیانه است  
 پشت کمان خمیده ز فکر دو خانه است  
 بیچاره طوطی که در آینه خانه است  
 بر توستنی که موج نفس تازیانه است  
 از هر که عشق گرد برآرد نشانه است  
 کم عمری گل از نفس بیغمانه است  
 این صید پیشه را گره دام دانه را  
 در محضلی که پای ادب در میانه است  
 خورشید را ز چهره زرین خزانه است  
 دارد اگر وجود، شراب شبانه است  
 دل چون دونیم شد صدف آن یگانه است  
 جرم زمانه ساز فزون از زمانه است  
 در بحر پر کنار، خطر بیکرانه است

صائب ز کوی عشق به جایی نمی‌روم  
چون کعبه قبله گاه من آن آستانه است

۶۴۰

گرچه در دفع کدورت هر نوایی دلکش است  
گر بر آرد عشق دود از عقل، جای رحم نیست  
رزق خاموشان شود اکثر معانی لطیف  
هیچ رنگی نیست در آتش نباشد نعل او  
حسن چون مستور باشد عشق زندانی بود  
عشق عالم سوز گردد یار چون لولی و ش است

روز دعوی در صف زورین کمانان سخن  
مصراع برجسته صائب تیر روی ترکش است

۶۴۱

هر چه جز گوهر عشق است درین بحر کف است  
نعل وارون نکند راست روان را گمراه  
روی خورشید نباشد به نقابی محتاج  
می‌رسد کلفت ایام به ارباب کمال  
هر حیاتی که نه در عشق سر آید تلف است  
چیزیان دارد اگر پشت کمان بر هدف است؟  
روشنی گوهر بی قیمت ما را صدف است  
تا هلال است مه آسوده ز رنج کلف است

مصحف روی بتان را نبود نقطه سهو  
کوکب خال به هر جا که بود در شرف است

۶۴۲

جهان به راه‌شناسان دیده‌ور تنگ است  
ز آفتاب جهانتاب، شکوه‌ات بیجاست  
به جوش مستی ظرف آسمان چه کند؟  
به بوسه‌ای دل ما شاد کن در آخر حسن  
کجا در آن دل سنگین کند سرایت آه؟  
سیه ز تنگی جا گشت خون لاله من  
چه سود قرب کریمان خسیس طبعان را؟  
به وسعت نظر از رزق صلح کن زنهان  
فضای بادیه بر چشم راهبر تنگ است  
تو را که کاسه در یوزه چون قمر تنگ است  
که لامکان به روان‌های بیخبر تنگ است  
که وقت ما و تو ای نازنین پسر تنگ است  
که رشته پر گره و کوچه گهر تنگ است  
فضای دشت بر این آتشین جگر تنگ است  
که سوزن ار چه ز عیسی بود، نظر تنگ است  
که صاحبان زر و سیم را نظر تنگ است

برون میار سر از کنج آشیان صائب  
که رشته کوتاه و میدان بال و پر تنگ است

۶۴۳

مدتی شد کز حدیث اهل دل گوشم تهی است  
از دل بیدار و اشک آتشین و آه گرم  
درد تلخی در قده دارم که کوثر داغ اوست  
گفتگوی پوچ ناصح را نمی دانم که چیست  
گرچه عمری شد به دریا می روم دست و بغل  
خجالتی دارم که خواهد پرده پوش من شدن  
گرچه دارم در بغل چون هاله تنگ آن ماه را

می ززم لاف خودی صائب ز بیم چشم زخم  
ورنه از زنگ خودی آینه هوشم تهی است

۶۴۴

هر خار این گلستان مفتاح دلگشایی است  
هر غنچه خموشی مکتوب سر به مهری است  
هر لاله ای درین باغ چشمی است سر مه آلود  
هر لخت دل شهیدی است دست از حیات شسته  
آینه خانه دل از زنگ اگر بر آید  
آواره طلب را خضر است هر سیاهی  
تا نور حسن مطلق گوهر فروز خاک است  
با دستگاه فردوس یک باغبان چه سازد؟  
هر چند قلزم عشق بریک هوست دایم  
ای برق بی مروت، پا را شمرده بگذار  
دل چون ز پانشیند، جان چون قرار گیرد؟

تا عشق سایه افکند برخامه تو صائب  
مشتاق ناله توست هر جا که خوش نوایی است

۶۴۵

زمین ز سایه ابر بهار گلپوش است  
ازان جهان حلاوت همین خبر دارم  
فروغ گوهر بینش گرفته است غبار  
ز جوش لاله و گل خون خاک در جوش است  
که رخنه دل هر مور، چشمه نوش است  
تمیز مردم این روزگار در گوش است

به چشم سلسله زلف آب می‌گردد  
نسیم لطف بهار از شمار بیرون است  
فریب عجز مخور از ضعیف نالی خصم  
دهان مار شد از حرف تلخ، گوش مرا

در آن مقام که من قطره می‌زنم صائب

غبار هستی کونین، گرد پاپوش است

۶۴۶

حاصل شمشیر برق از کشت ما خون خوردن است  
وقت ما از رخنه سهلی پریشان می‌شود  
دست شستن از حیات عاریت در زندگی  
نور می‌گردد غذا در جسم پاک قانعان  
رزق برق است آنچه می‌داری دریغ از خوشه چین  
دل درون سینه من همچو پیکان در بدن

بهر عبرت چشم صائب می‌گشایم گاه گاه

ورنه باغ دلگشای من نظر پوشیدن است

۶۴۷

از حسن تو جیب خاک پر ماه است  
خالی که ز گردن تو می‌تابد  
هر آینه راست جوهر خاصی  
عمر عاشق ز خضر کمتر نیست  
انگشت به هیچ حرف نگذارد  
در منزل کفر و دین نمی‌ماند

یوسف ز خجالت تو در چاه است  
همچشم ستاره سحرگاه است  
آینه سینه جوهرش آه است  
این رشته ز پیچ و تاب کوتاه است  
از درد سخن کسی که آگاه است  
با عشق سبکروی که همراه است

صائب ز زمین دل برون آور

طول املی که ریشه آه است

۶۴۸

بند و زندان گرامی گهران از چاه است  
راستان از سخن خویش نگردند به تیغ  
هر قدر جامه او بر قد سروساز  
یوسف ما به عزیز چو رسد در چاه است  
شمع تا کشته شدن با همه کس همراه است  
جامه سرو سهی برقد او کوتاه است

خست چرخ که صد جامه اطلس دارد تا به حدی است که پیراهن یوسف چاه است  
 خال شبرنگ بر آن گوشه ابرو صائب  
 عارفان را به نظر نقطه بسم الله است

۶۴۹

ز داغ، سینه پر تیر من گلستان است  
 دلی که نقش تعلق به خود نمی‌گیرد  
 پیاله‌ای که تو را وارهاوند از هستی  
 شکسته دل نتوان کرد خردسالان را  
 گرفته است غم آب و دانه روی زمین  
 کبابِ مستِ مرا بی‌نمک به بزم آرید  
 کبابِ سوخته را اشک نیست، حیرانم  
 درین بساط، چراغی که از نسیم فنا  
 ز پاس شرم تو تن داده‌ام به بند لباس  
 ز چشم شیر، نیستان من چراغان است  
 اگر به دست فتد، خاتم سلیمان است  
 اگر به هردو جهان می‌دهند، ارزان است  
 وگرنه شهر به دیوانه تو زندان است  
 ز فکر رزق، جهان یک دل پریشان است  
 پیاله تا به لبش می‌رسد، نمکدان است  
 که چون ز خون دل من جهان گلستان است  
 به جان خویش نلرزد چراغ ایمان است  
 وگرنه حلقه فتراک من گریبان است

مریز آب رخ خود برای نان صائب  
 که آبرو چو شود جمع، آب حیوان است

۶۵۰

لعلت به خنده پرده گل را دریده است  
 نظاره تو تازه کند داغ کهنه را  
 اسباب تیره‌بختی ما دست داده است  
 کار تو نیست چاره درد من ای مسیح  
 آینه از رخت گل خورشید چیده است  
 این لاله‌گویی از دل آتش چکیده است  
 تا سرمه‌ات به گوشه ابرو رسیده است  
 این شیوه را تبسم او آفریده است

ما برق را بر آتش غیرت نشانده‌ایم  
 سیماب در قلمرو ما آرمیده است

۶۵۱

زیر پای سرو چون آب روان غلطیدنی است  
 پیشدستی کن، ازین تشویش خود را وارهان  
 از دم سرد خزان چون می‌رود آخر به باد  
 تا به کی در استخوان بندی گدازی مغز خود؟  
 وقت خود ضایع مکن چون غافلان در چیدنش  
 گل به تردستی ز عکس تازه رویان چیدنی است  
 جام پر زهرا جل چون عاقبت نوشیدنی است  
 بالب خندان به گلچین سر چو گل بخشیدنی است  
 این طلسم استخوانی چون ز هم پاشیدنی است  
 چون بساط زندگانی عاقبت بر چیدنی است

بر دل آزاده حسن خلق بند آهن است  
نیست از بخت سیه دل‌های روشن را ملال  
از گل بی خار بیش از خار دامن چیدنی است  
دیده آینه شب‌ها ایمن از نادیدنی است  
دل ز اشک گرم خالی ساز هنگام صبح  
در زمین پاک، صائب تخم خود پاشیدنی است

۶۵۲

تانپوشیده است روی خال را خط دیدنی است  
می‌توان خواند از جبین باغبان حال چمن  
هیچ کافر را الهی یار هر جایی مباد!  
وقت آن کس خوش که از آغاز چشم خویش بست  
می‌رود بر باد آخر چون ز بیداد خزان  
خوشه چین خرمن ناکشته بودن مشکل است  
هر قدم چاهی است از چشم حسودان پر ز تیغ  
نسخه مغلوط در دیوان محشر باب نیست  
تا بدانند از چه گلزاری جدا افتاده‌اند  
دوست می‌دارند صائب عاشقان اغیار را  
دست و پای باغبان بر بوی گل بوسیدنی است

۶۵۳

روی تو را به زلف پریشان چه حاجت است؟  
آتش گل همیشه بهار است عشق را  
ریزش چه کار با دل بی‌آرزو کند؟  
دریای آرمیده به آشوب تشنه است  
زندان بود به مردم خودبین سواد شهر  
عالم به چشم آینه گردد سیه ز آب  
از سینه‌های چاک بود فتح باب دل  
از دامن است شعله جواله بی‌نیاز  
گلچین چه گل ز گلشن در بسته می‌برد؟  
اکنون که سوخت گرمی پرواز بال من  
از دل، گرفتگی به تماشا نمی‌رود

آتش چو سرکش است به دامن چه حاجت است؟  
پروانه را به سیر گلستان چه حاجت است؟  
آن را که تخم سوخت به باران چه حاجت است؟  
شور مرا به سلسله جنبان چه حاجت است؟  
از خود رمیده را به بیابان چه حاجت است؟  
دل زنده را به چشمه حیوان چه حاجت است؟  
این در چو باز شد به گریبان چه حاجت است؟  
گرداب را به شورش طوفان چه حاجت است؟  
باروی شرمناک، نگهبان چه حاجت است؟  
دیگر مرا به شمع شبستان چه حاجت است؟  
نقش و نگار بر در زندان چه حاجت است؟



ما خون خود حلال به تیغ تو کرده‌ایم از خاک ماکشیدن دامان چه حاجت است؟  
 پیری ز میل سبب زنخدان حجاب نیست در میوه بهشت به دندان چه حاجت است؟  
 شد رهنما به حق چو مرا درد بی‌دوا  
 صائب دگر به ناز طیبیان چه حاجت است؟

۶۵۴

روی تو را به زلف معنبر چه حاجت است؟ این شعله را به بال سمندر چه حاجت است؟  
 در بند زلف و کاکل عنبرفشان مباش حسن تو را سیاهی لشکر چه حاجت است؟  
 بی‌خال، چهره تو دل از دست می‌برد خورشید را به یاری اختر چه حاجت است؟  
 شب‌نم به آفتاب کجا آبرو دهد؟ گوش تو را به حلقه گوه‌ر چه حاجت است؟  
 احوال ما به تیغ تو چون آب روشن است عرض نیاز تشنه به کوثر چه حاجت است؟  
 بال‌هما به سایه‌نشینان گذاشتیم با داغ عشق، زینت افسر چه حاجت است؟  
 دریاکشان می‌از دل خم‌نوش می‌کنند آن‌را که ظرف هست به ساغر چه حاجت است؟  
 تا دیده در آبله دل شکسته است این عقده را به ناخن نشتر چه حاجت است؟

هرجا که شعر صائب شیرین کلام هست  
 آب حیات و چشمه کوثر چه حاجت است؟

۶۵۵

لب خاموش نمودار دل پرسخن است جبهه بی‌گره آینه خلق حسن است  
 چون خدنگی که کند دست در آغوش کمان به میان رفتن من بهر کنار آمدن است  
 وادی عشق نگردد به گرانجانی قطع قدم اول این راه سفر در وطن است  
 مانع وحدت عارف نشود کثرت خلق بیشتر خلوت این طایفه در انجمن است  
 باده در ساغر من خون جگر می‌گردد خاک پیمانۀ من از گل بیت‌ال‌حزن است  
 لب افسوس مرا زخم پشیمانی نیست دست برهم زدن من مژه برهم زدن است  
 پنبه از گوش برون کن که بنا گوش سفید دم صبحی است که صبح دوم آن کفن است  
 سرمه از فیض سفر مایه بینش گردید صیقل تیرگی بخت جلای وطن است

جز خراش جگر و چهره خونین صائب  
 دیگر از نام چه دردست عقیق یمن است

۶۵۶

حیرت شب‌نم درین گلزار عین حکمت است رتبه بینایی هرکس به قدر حیرت است

خودنمایی غافلان را در بلا می افکند  
 موج در یکتایی دریا نیندازد خلل  
 زود باشد از ندامت سر به جای پا نهد  
 کف نگیرد دامن غَوَاص گوهرجوی را  
 یادبود ما فراموشی است از احوال ما

نیست صائب عاشقان را از غم دنیا ملال  
 ماهیان را موجۀ دریا کمند وحدت است

۶۵۷

هرکه مست است درین میکده هشیارتر است  
 سوزن از خار چه خون ها که ندارد در دل  
 از گل روی تو، غافل که تواند گل چید؟  
 کجی از ما نتوان برد به آتش بیرون  
 تیره بختی شب امید بود عاشق را  
 بازی نرمی آن دست نگارین مخورید  
 بار بردار ز دلها که درین راه دراز  
 خط شبرنگ شد آن خال سیه را پر و بال  
 مکن از سختی ره شکوه که ره پیمان را  
 عشرت روی زمین در گره دلتنگی است

نفس سرکش نشد از توبه ملایم صائب  
 خار هر چند شود خشک دل آزارتر است

۶۵۸

نمک به دیده ام از غیرت حنا خفته است  
 مگر حجاب تو در باغ رنگ عصمت ریخت؟  
 شریک دولت اگر چشم این کس است بلاست  
 کفن لباس ملامت شود شهیدی را  
 ز شوق کوی تو خونش به جوش می آید  
 بیا به ملک قناعت که عیش روی زمین  
 که زیر پای تو چون عاشقان چرا خفته است  
 که طفل شبنم از آغوش گل جدا خفته است  
 گلی ز عیش بچینیم تا صبا خفته است  
 که زیر خاک به امید خونبها خفته است  
 اگر شهید تو در خاک کربلا خفته است  
 تمام در شکن نقش بوریا خفته است

کجا بریم ازین ورطه جان برون صائب؟  
که راهزن شده بیدار و پای ما خفته است

۶۵۹

نقد حیات در دل گنجینه خُم است  
جام جهان‌نما که در او راز می‌نمود  
مگذار شیخ را که به میخانه بگذرد  
علمی که سرخ‌رویی یونانیان ازوست  
این گنج در عمارت دیرینه خُم است  
در زنگبار خجلت از آینه خُم است  
کان خودپرست دشمن دیرینه خُم است  
چون نیک بنگری همه در سینه خُم است  
صائب خمار دست نمی‌دارد از سرم  
چندان که خشت بر سر گنجینه خُم است

۶۶۰

ز اشک، دیده تاریک شمع نورانی است  
به آب تیغ توان شست تا ز هستی دست  
همان به دیدن روی تو می‌پرد چشمم  
ز پرده‌سوزی عصمت بود زلیخا خوار  
اگر چه دورم از آن آستان، نیم دلگیر  
ز چین ابروی دلدار نیستم نوید  
مرا چگونه جلای وطن کند دلگیر؟  
مرا به صحبت همجنس ره‌نما گردید!  
اگر چه نیست مرا بهره‌ای ز جمعیت  
ز انتظار به چشم سیه شده است جهان  
لباس عافیتی هست اگر درین عالم  
دهان پسته پر از خون دل ز خندانی است  
به آب خضر تسلّی شدن گرانجانی است  
ز حسن، بهره آینه گرچه حیرانی است  
عزیز گشتن یوسف ز پاکدامانی است  
که از خیال تو دل در بهشت روحانی است  
که نوبهار در آغاز، غنچه پیشانی است  
که در صدف، گهرمی صدف ز غلطانی است  
که مومیایی این دلشکسته، انسانی است  
به این خوشم که دلم ایمن از پریشانی است  
علاج دیده من سرمه سلیمانی است  
که دست خار از آن کوتاه است، عریانی است  
مرا ز هوش لب نوخطان برد صائب  
سیاه مستی من زین شراب ریحانی است

۶۶۱

به چشم خفته شکر خواب اگر چه مهتاب است  
میان باده کشان بی‌تکلفی باب است  
به زیر چرخ نماند دل تمام عیار  
مخور فریب سخاوت ز چرخ کجرفتار  
بیاض دیده روشندان شکرخواب است  
رعایت ادب اینجا خلاف آداب است  
صدف شکن بود آن گوهری که شاداب است  
که طعمه‌ای که دهد روی پوشی قلاب است

شتاب در ره مقصد درنگ می‌آرد  
 مده به خلوت دل ره فسرده طبعان را  
 چراغ مرده چه لایق به کنج محراب است؟  
 فروغ شعله‌ آواز از می ناب است  
 میان صوفی پشمینه‌پوش و زاهد خشک  
 تفاوتی است که در خارپشت و سنجاب است  
 به‌گرد دامن منزل کجا رسی صائب؟

چنین که عزم‌تورا پای سعی در خواب است

۶۶۲

صبح از خورشید تابان دست بردل مانده‌ای است  
 دانه امید ما در عهد این بی‌حاصلان  
 شکوه ما در زمان خوی آن بیدادگر  
 با تو ظالم بر نمی‌آید، وگرنه آه من  
 حلقه جمعیتی گر هست در زیر فلک  
 فتنه آخر زمان در دور چشم مست او  
 آفتاب از صبح داغ در نمک خوابانده‌ای است  
 در زمین کاغذین، تخم شرار افشانده‌ای است  
 نامه در رخنه دیوار نسیان مانده‌ای است  
 پنجه زورآوران چرخ را پیچانده‌ای است  
 دیده بینایی از وضع جهان پوشانده‌ای است  
 شیشه بی‌باده بر طاق نسیان مانده‌ای است  
 کیست صائب با دل پر خون درین وحشت‌سرا؟

از حریم قرب، بی‌تقصیر بیرون مانده‌ای است

۶۶۳

در بهشت است آن که چشمش از جهان پوشیده است  
 گوشه عزلت ز صحبت‌ها مرا بیزار کرد  
 دل که چون سی‌پاره از کثرت پریشان گشته بود  
 آرزو را در دل هر کس که برق عشق سوخت  
 حسن مغرور تو بی‌پرواست، ورنه آفتاب  
 زان ز عرض حال خاموشم که خوی تند او  
 بر سر گنج است پایی کز طلب خوابیده است  
 خاک ساحل توتیای چشم طوفان دیده است  
 جمع‌گردیده است تا صحبت زهم‌پاشیده است  
 فارغ از نشو و نما چون موی آتش دیده است  
 در دل هر ذره از کوچک‌دلی گنجیده است  
 روی آتش را مکرر بر زمین مالیده است

از زر و سیم است صائب برگ عیش ممسکان

سکه خندان است تا بر سیم و زر چسبیده است

۶۶۴

پیش من ثابت و سیار فلک مرغوب است  
 حاصل گردش افلاک دم صبح بود  
 خرد گل همه در دیده بلبل خوب است  
 از نفس آنچه شمرده است همان محسوب است  
 هر چه در پرده شب جلوه کند معیوب است  
 نسبت شمع به رخسار تو از بی‌بصری است

سهل‌کاری است گذشتن ز تماشای بهشت  
بی‌کشش کوشش عاشق به مقامی نرسد  
دلپذیر است ز نزدیکی گل نشتر خار  
هرکه از راه ادب دست فضولی اینجا  
شد ز پیراهن ازان زخم زلیخا ناسور  
گرچه در وصل بود عاشق حیران صائب  
همچنان چشم به راه خبر و مکتوب است

۶۶۵

ز بس که واله و حیران و بیقرار خود است  
به داغ ذره دل نازک که خواهد سوخت؟  
به صید لاغر خونین‌دلان که پردازد؟  
ز لب مکیدن شمع این دقیقه روشن شد  
عجب که راه تماشای خود توانی یافت  
چگونه مهر جهانتاب محو خود نشود؟  
درین ریاض به هر سنبلی که می‌نگرم  
کراست زهره به صید حرم کشد شمشیر؟  
چه شکوه می‌کنی از گردش فلک صائب؟  
کدام گردش ساغر به اختیار خود است؟

۶۶۶

دوربین خونین جگر از نظم احوال خود است  
شیشه‌ای کز طاق افتد بشکند، چون آسمان  
خاکساری شد حصار از دیده بدبین مرا  
نیش باشد قسمت زنبور از دریای شهد  
می‌کند در راه خود دام گرفتاری به خاک  
عقده حرص از مرور زندگی گردد زیاد  
کاملان از عیب خود بیش از هنر یابند فیض  
از کنار آب حیوان باز گردد خشک لب  
نیست خصمی آدمی را غیر خود چون عنکبوت  
روز و شب طاووس لرزان بر پرو بال خود است  
از هزاران طاق دل افتاد و بر حال خود است  
گوهر از گرد یتیمی پرده حال خود است  
ممسک از قهر خدایی بهره از مال خود است  
دیده هر کس که چون طاووس دنبال خود است  
شاخ آهو پرگره از کثرت سال خود است  
بهره طاووس از پا، بیش از بال خود است  
چون سکندر هر که مستظهر به اقبال خود است  
دام راه هر کسی از تار آمال خود است

دولت پابوس بس باشد حنا را خونبها  
بی سبب صائب به فکر خون پامال خود است

۶۶۷

رزق ماروشندلان چون مه ز پهلوی خود است  
دیده امیدش از خواب پریشان ایمن است  
بوی پیراهن نمی گیرند اهل دل به مفت  
در دیار خود پستانان نور بینش توتیاست  
هیچ فردی در پی اصلاح خوی خویش نیست  
تنگ خلقی هرکه را انداخت در دام بلا  
بی زبانی می گشاید بندهای سخت را  
تا نسیم نوبهار عشق در مشاطگی است  
خصم اگر چون بیستون بندد به خون ماکمر  
گر نمی در ساغر ماهست از جوی خود است  
هرکه را بالین آسایش ز زانوی خود است  
غنچه این بوستان دل داده بوی خود است  
دیو این خاک سیه دل واله روی خود است  
هرکه را دیدیم در آرایش روی خود است  
متصل در زیر تیغ از چین ابروی خود است  
در قفس طوطی ز متقار سخنگوی خود است  
شبم این بوستان محو گل روی خود است  
پشت ما بر کوه از اقبال بازوی خود است

نیست صائب چشم ما بر ریزش ابر بهار  
آبخورد سیزه ما از لب جوی خود است

۶۶۸

آن بلبلم که باغ و بهارم دل خود است  
از دیگران چراغ نخواهد مزار من  
دستم نمی رسد به گریبان ساحلی  
هر مشکلی که بود گشودم به زور فکر  
فارغ ز نور عاریه چون چشم روزنم  
چون ماه چارده به سر خوان آفتاب  
از شرم نیست بال و پر جستجو مرا

صائب به سرمه دگران نیست چشم من  
روشنگر دو دیده تارم دل خود است

۶۶۹

هرکه را دیدیم در عالم گرفتار خود است  
خضر آسوده است از تعمیر دیوار یتیم  
گریه شمع از برای ماتم پروانه نیست  
کار حق بر طاق نسیان مانده، در کار خود است  
هر کسی را روی در تعمیر دیوار خود است  
صبح نزدیک است، در فکر شب تار خود است

چون تواند خار حسرت از دل بلبل کشید؟  
کیست از دوش کسی باری تواند برگرفت؟  
پرتو حسن ازل افتاده بر دیوار و در  
غنچه بی دست و پا در مانده خار خود است  
گر همه عیسی است در فکر خر و بار خود است  
دیو چون یوسف در اینجا محو دیدار خود است  
چشم صائب چون صدف بر ابر گوهر بار نیست  
زیر بار منت طبع گهربار خود است

۶۷۰

با کمال احتیاج از خلق استغنا خوش است  
نیست پروا تلخکامان را ز تلخی های عشق  
زور بر راه آورد چون راهرو تنها شود  
خرقه تزویر از باد غرور آبتن است  
فکر شبیه تلخ دارد جمعه اطفال را  
بادبان کشتی می نعره مستانه است  
برق را در خرمن مردم تماشا کرده است  
ماه در ابر تَنک جولان دیگر می کند  
هرچه رفت از عمر، یاد آن به نیکی می کنند  
بادهان خشک مردن بر لب دریا خوش است  
آب دریا در مذاق ماهی دریا خوش است  
از دو عالم، دشت پیمای طلب تنها خوش است  
حق پرستی در لباس اطلس و دیبا خوش است  
عشرت امروز بی اندیشه فردا خوش است  
هایهوی میکشان در مجلس صهبا خوش است  
آن که پندارد که حال مردم دنیا خوش است  
چهره طاعت نهان در پرده شبها خوش است  
چهره امروز در آینه فردا خوش است  
هیچ کاری بی تأمل گرچه صائب خوب نیست  
بی تأمل آستین افشاندن از دنیا خوش است

۶۷۱

عاجزی از عاشق، از معشوق طنّازی خوش است  
کوهکن حیف است فارغبال دارد تیشه را  
خانه آرایی گرانجانی است با موی سفید  
سر به پیش انداختن در زندگانی خوشنماست  
خانه سازی، در به روی دل بر آوردن بود  
تا نسوزد آرزو، پرداز دل بی حاصل است  
از سپند افتادن، از آتش سرافرازی خوش است  
ناخنی تا هست در کف، سینه پرداز می خوش است  
صبح چون روشن شود، از شمع سربازی خوش است  
زیر شمشیر شهادت گردن افزای خوش است  
از عمارت، در جهان خاک، خود سازی خوش است  
چون به خاکستر رسی، آینه پرداز می خوش است  
گفتگو با دل سیاهان می کند دل را سیاه  
شمع اگر باشد طرف صائب زبان بازی خوش است

۶۷۲

از زمین آرامش و از آسمان جولان خوش است  
نقطه پایرجا خوش و پرگار سرگردان خوش است

یوسف بی عیب را پیراهنی در کار نیست  
از تری‌های فلک بی حاصلان خون می‌خورند  
غافلان را تنگنای خاک باغ دلگشا است  
نیست بزم باده را بی‌گریه مستی نمک  
تلخی از دریای بی‌گوهر کشیدن مشکل است  
گرماید وصل باشد محنت هجران خوش است

نیست صائب عاشقان را شکوه از زخم زبان  
خال با خط خوش‌نما و چشم بامزگان خوش است

۶۷۳

از پیر گوشه‌گیری و سیر از جوان خوش است  
تغییر رنگ خوش بود از روی شرمگین  
جوش گل است در قفس ما تمام سال  
در موسم خزان چه ثمر حسن خلق را؟  
چندین هزار دام تماشا است در قفس  
سرچشمه نشاط جهان رخنه دل است  
دانسته است همت این قوم تا کجاست  
طفلان به جوی شیر ز شکر کنند صلح

گر دیگران کنند تمنای دوستی

صائب به ترک دشمنی از دوستان خوش است

۶۷۴

خواب و بیداری آن‌ترگس مخمور خوش است  
نه همین روی زمین از تو شکر می‌خندد  
هر کبابی که بود شور، نمی‌باشد خوش  
دوزخ بی‌هنران صحبت بینایان است  
نیست باز آمدن از فکر و خیال تو مرا  
در نگین‌خانه نگین جلوه دیگر دارد  
خون مرده است به چشم تو شب از مرده‌دلی  
چند در پرده کسی راز خود اظهار کند؟  
خاکساری ز بزرگان جهان زبینه است  
این سرایی است که در بسته و معمور خوش است  
کز شکر خند تو در زیر زمین مور خوش است  
دل کبابی است که هر چند بود شور خوش است  
خانه هر چند که تاریک بود عور خوش است  
با رفیقان موافق سفر دور خوش است  
بر سر دار فنا مسند منصور خوش است  
ورنه بیدار دلان را شب دیجور خوش است  
ارنی گفتن موسی به سر طور خوش است  
این سفالی است که در مجلس فغفور خوش است



می‌زند بر جگر تشنه لبان آب، عقیق  
با خیال تو دل صائب مهجور خوش است

۶۷۵

نفس باد بهاران چمن آرای خوشی است  
نفس گرم طلب کن ز جگر سوختگان  
کج مکن پیش قدح گردن خود چون مینا  
چه زنی قطره به هر سوی، فرورود در خویش  
تو بدآموز به صحرا شده‌ای چون مجنون  
اگر از هردو جهان چشم توانی پوشید  
وصل هر چند میسر به تمنا نشود  
بوسه‌ای گر به دو عالم دهد آن جان جهان

صائب از صحبت خوبان جهان قسمت ما  
نیست گر لطف بجا، رنجش بیجای خوشی است

۶۷۶

هر طرف می‌نگری آینه سیمای خوشی است  
در گرفته است زمین از نفس گرم بهار  
اگر از باده‌کشانی مرو از باغ برون  
دست در دامن شب زن اگر ت دردی هست  
تو ز کوتاه‌نظری‌ها شده‌ای محو چمن  
اگر امنیت خاطر ز جهان می‌جویی  
بیکسی‌هاست اگر هست کسی در عالم  
خط مشکین تو سرمشق جنون عجبی است  
می‌کند گوش گران هرزه درایان را لال  
حرص زر، چشم فروشنده یوسف بسته است  
ای که در راه جنون همسفری می‌خواهی

گرچه صائب به تمنا نتوان یافت وصال  
می‌کنم خوش دل خود را که تمنای خوشی است

## ۶۷۷

عشق خضری است که در مدنظر داشتنی است  
آنچه از توشه درین ره به کمر داشتنی است  
شب دل سوخته و دیده تر داشتنی است  
چشم چون حلقه شب و روز به درد داشتنی است  
چون سب و دست طلب در ته سر داشتنی است  
دهنی تلخ به امید ثمر داشتنی است  
گوش امید به پیغام و خیر داشتنی است  
در بهاران سر خود در ته پر داشتنی است  
در سفر پاس رفیقان حضر داشتنی است  
خس و خار از ره این طایفه برداشتنی است  
داغ چون لاله به هر لخت جگر داشتنی است  
مشت اشکی پی دامان سحر داشتنی است

تا به معنی نبری راه ز صورت صائب  
عزت هر صدف از بهر گهر داشتنی است

## ۶۷۸

از کباب تر من آتش سوزان داغ است  
گر نه از چشم ترم ابر بهاران داغ است  
سر سودازده را چتر سلیمان داغ است  
بخیه زخم من بی سر و سامان داغ است  
گل بی خاری اگر هست به دوران، داغ است  
ورنه شیرازه اوراق پریشان داغ است  
دل هر سوخته جانی که ز هجران داغ است  
چون کریمی است که از رفتن مهمان داغ است  
گر نه از لعل لبش چشمه حیوان داغ است  
گر نه از چهره او شمع فروزان داغ است  
که ز رنگینی آن سیب زنخندان داغ است  
از برون دادن این آتش پنهان داغ است

عقل سدی است درین راه که برداشتنی است  
هر چه جز دامن سعی است بود بر دل بار  
روزها گر به خموشی گذرانی چون شمع  
تا مگر دولت بیدار درآید از در  
جوش دریا کرم نیست به خواهش موقوف  
نرسد دست کسی گرچه به آن شاخ بلند  
خبر از بیخبران گرچه تراوش نکند  
تا ز بی برگی ایام خزان خون نخوری  
تا مبادا ز غریبی به غریبی افتی  
از گرانجانی اگر پیرو نیکان نشوی  
چهره از خال معبر نمکین می گردد  
چون زمین پاک بود، تخم یکی صد گردد

از دل خون شده ام چهره جانان داغ است  
الف از برق کشد بهر چه بر سینه خویش؟  
جگر سوخته را تیغ بود آب حیات  
مرهم داغ من تشنه جگر زخم بود  
لب خندانی اگر هست به عالم، زخم است  
نیست چون لاله ز خونین جگری رنگ تو را  
چتر خورشید قیامت بودش سایه بید  
دل خونگرم من از دوری آن تیر خدنگ  
چون سیاهی نرود از سر داغش هرگز؟  
به چه تقریب ز فانوس حصار شده است؟  
می توان یافتن از ریختن رنگ سهیل  
آتش خشم فرو خور، که سراپای پلنگ

می‌کند از قدح لاله تراوش صائب  
 که نصیب جگر از نعمت الوان داغ است

۶۷۹

جان غافل را سفر در چار دیوار تن است  
 هر که ترک سر نکرد از زندگانی بر نخورد  
 عاقلان را در زمین دانه سوز روزگار  
 واصلان از شورش بحر وجود آسوده‌اند  
 ناله مظلوم در آهن سرایت می‌کند  
 تنگی از گردون ز ناهمواری خود می‌کشی  
 راه بسیار است مردم را به قرب حق، ولی  
 شعله را خاشاک تواند ز جولان باز داشت  
 ایمن از خواب پریشان حوادث نیستم

اهل معنی را به جولانگاه دعوی کار نیست  
 ورنه میدان سخن امروز صائب از من است

۶۸۰

دولت روزگار در گذر است  
 چشم بی‌اشک، ابر بی‌باران  
 قرب سیمین‌بران گدازنده است  
 گرچه دل می‌برد جدا هریک  
 جام بی‌باده مرغ پرکنده است  
 نخورد غم ز دوری منزل  
 تشنه آفت است مال بخیل  
 شمع بالین این گران‌خوابان  
 روی خوش، لفظ و بوی خوش معنی است  
 کند آتش عیار زر روشن  
 دلش از می سیاهتر گردد  
 هنر دیگران ندیدن، عیب  
 پرتو آفتاب در بدر است  
 دست بی‌جود، شاخ بی‌ثمر است  
 رنج باریک رشته از گهر است  
 می و مهتاب، شیر با شکر است  
 بط می را شراب بال و پر است  
 رهروی را که توشه بر کمر است  
 خون فاسد هلاک نیست  
 بی‌بقا چون ستاره سحر است  
 معنی از لفظ دلپذیرتر است  
 محک خلق آدمی سفر است  
 هر که چون لاله آتشین جگر است  
 دیدن عیب خویشان هنر است

می‌کند ترک رنگ و بو صائب  
همچو شب‌نم کسی که دیده و راست

۶۸۱

هر که از درد طلب شکوه کند نامرد است  
کثرت خلق به وحدت نرساند نقصان  
مهر و مه نور دهد تا نظر ما بیناست  
کوچه گردان جنون موج سرابی دارند  
جرم ابنای زمان را ز فلک می‌دانیم  
مس طلا می‌شود از نور عبادت صائب  
روی شبخیز چو خورشید ازان روزد است

۶۸۲

نمک عشق در آب و گل درویشان است  
نور خورشید به ویرانه فزون می‌افتد  
سیل از خانه بدوشان چه تواند بردن؟  
دل بیدار ازین صومعه‌داران مطلب  
گرچه از هر جگر چاک به حق راهی هست  
نغمه بال و پر سیر است سبکروحان را  
کیمیایی که ازو قلب جهان زر گردد  
در بساط من سودازده ز اسباب جهان  
دل پر آبله از سینۀ زهاد مجوی  
چرخ با اینهمه انجم که در او می‌بینی  
در زمینی که ازو بوی دل آید به مشام  
می‌کند سلطنت فانی خود را باقی  
پیش شمشیر قضا دست نمی‌جنباند  
جلوه نور حق از خاک سیه می‌بینند  
گرچه از مردم دنیاست به ظاهر صائب  
طینت خاکی او از گل درویشان است

صدف بحر بقا سینۀ درویشان است  
 هرچه دارد فلک از بهر فقیران دارد  
 مشت خونی که دل نافه ازو پر خون است  
 چهره نعمت الوان شهان چون لاله  
 نیست در هفته ارباب توقع تعطیل  
 می شود دل ز قبول نظر خلق سیاه  
 دل آسوده ز گنجینه شاهان مطلب  
 گوهر آن، دل بی کینه درویشان است  
 ماه نو صیقل آینه درویشان است  
 در ته خرقه پشمینه درویشان است  
 داغ نان جو و کشکینه درویشان است  
 صبح شنبه شب آدینه درویشان است  
 دست رد صیقل آینه درویشان است  
 این گهر در صدف سینۀ درویشان است

نیست امروز هواخواه فقیران صائب  
 مخلص و بنده دیرینه درویشان است

عالم مکار با ارباب عقبی دشمن است  
 اهل ابرامند محروم از کرامت های عشق  
 وادی هموار رهرو را کند سر در هوا  
 چاره بیماری عشق است پرهیز از طیب  
 در سر شوریده هرکس که ذوق کار هست  
 باطن روشن ضمیران تیغ صیقل داده ای است  
 دشمن خونخوار را احسان گوارا می کند  
 دست پیش آسمان سازند کم ظرفان دراز  
 از دو عالم، حرف پیش عاشق یکدل مگو  
 شیرخود خون می کند طفلی که پستان می گزد  
 گوش سنگین می کند بیهوده گویان را سبک  
 شیوه عاجزکشی عام است در بدگوهران  
 این چه خس پوش با دل های بینا دشمن است  
 بی سؤال آن کس که بخشد، با تقاضا دشمن است  
 آن که ما را گل فشاند در ته پا دشمن است  
 هر که قدر درد داند، با مداوا دشمن است  
 با شتاب و اهتمام کار فرما دشمن است  
 وای بر سنگی که با آینه ما دشمن است  
 عاقبت اندیش با اقبال دنیا دشمن است  
 همت دریا کشان با جام و مینا دشمن است  
 هر که شد یکرنگ، با گل های رعنا دشمن است  
 بدگهر از جهل با چرخ مصفا دشمن است  
 زین سبب واعظ به رند باده پیمان دشمن است  
 با تهی پایان سراسر خار صحرا دشمن است

از نفاق خصم پنهان می کشم صائب ملال  
 ورنه دارم دوست آن کس را که پیدا دشمن است

باحجاب جسم خاکی جان روشن دشمن است  
 بر تو تلخ از تن پرستی شده باریک مرگ  
 مغز چون گردید کامل پوست بر تن دشمن است  
 رشته فربه به چشم تنگ سوزن دشمن است

شاهباز لامکانی با نشیمن دشمن است  
 این شرار کم بقا با سنگ و آهن دشمن است  
 با حباب و موج این دریای روشن دشمن است  
 خون خود را می خورد هر کس که با من دشمن است  
 آسمان نیلگون با جان روشن دشمن است  
 ایمنی هر کس که می جوید به ما من دشمن است  
 ساده لوح است آن که با اقبال دشمن دشمن است  
 گوشه گیر عافیت با چشم روزن دشمن است  
 بلبل درد آشنای ما به گلشن دشمن است  
 ورنه دست بی نیاز ما به دامن دشمن است

آه من خم در خم افلاک دارد روز و شب

هر که صائب باد دست افتد به خرمن دشمن است

۶۸۶

مدّ احسان رشته شیرازه این دفتر است  
 رشته این شمع بی پروا کمند صرصر است  
 ساغر بتخانه ام لبریز آب کوثر است  
 این گره در رشته ما جانشین گوهر است  
 ورنه هر آغوش موج او کنار مادر است  
 قطره ما خویش را اگر جمع سازد گوهر است  
 هر که را چون سکه پشت بی نیازی برزراست  
 مور شهد افتاده را مرگ از شکر شیرین تراست  
 عاملی کز وی نمی ماند اثر عادل تر است

گرچه طوبی از جهان منشور رعنائی گرفت

رتبه افکار صائب را مقام دیگر است

روح هیهات است لنگر در تن خاکی کند  
 جان فانی جنگ دارد با زمین و آسمان  
 با تعین جنگ دارد مشرب فقر و فنا  
 جوهر شمشیر من بند زبان عیبجوست  
 در نگیرد صحبت آینه و زنگی به هم  
 یوسف مصری به چاه از دامن اخوان فتاد  
 آفتاب از اوج عزت می نهد رو در زوال  
 از تهی چشمان حضور دل به غارت می رود  
 صحبت رنگین لباسان بیغمی می آورد  
 خود مگر از جامه فانوس، شمع آید برون

حفظ دولت در پریشان کردن سیم و زراست  
 عاشق پروانه مشرب را چه پروای سراسر است؟  
 در سراب تشنگی، جوش طراوت می زنم  
 غنچه دل را به بوی یار دربر می کشیم  
 از شکوه بحر ترسیده است چشمت چون حباب  
 این پریشانی دل از فکر پریشان می کشد  
 در دهانش خنده شادی سراسر می رود  
 نیست پروای اجل فرهاد شیرین کار را  
 از علمداران به قدر ظلم می ماند اثر

۶۸۷

چشم عیار تو را پرده گلیم دگر است  
 از لب لعل تو داغی که مرا بر جگر است  
 ورنه از یوسف ما باد صبا بیخبر است

خط شبرنگ کز او حسن بتان از خطر است  
 نیست از آب گهر بر جگر تشنه لبان  
 ناامیدی است به پیغام لباسی خرسند

دولتی را که بود بال هما باعث آن  
 چه خیال است ز ما خاطر خاری شکند؟  
 زنگ افسوس بود قسمتش از نقش و نگار  
 طالع شبنم بی شرم بلند افتاده است  
 در شکرزار قناعت نبود تلخی عیش

شکوه از سنگ ندارد گهر ما صائب

هرشکستی که به گوهر رسد از هم گهر است

۶۸۸

جهان و هرچه در او هست رونمای دل است  
 هوای نفس تورا کوچه گرد ساخته است  
 اگر به خضر نگردد دچار در ظاهر  
 قدم برون منه از دل به سیر باغ و بهار  
 ز چشمه آینه جویبار گردد صاف  
 ز تیغ یار عبث چشم خونبها دارد  
 مبین به چشم تعجب درین بلند ایوان  
 فضای بال گشایی درین خراب آباد  
 نفس گداخته زان می کند سفر شب و روز

به آفتاب حقیقت کسی رسد صائب

که همچو سایه شب و روز در قفای دل است

۶۸۹

نیست یک تن در جهان گویا، اگر گویا دل است  
 هست از وحدت خزان و نوبهار او یکی  
 می نماید پست اگر در دیده کوتاه بین  
 از تجلی طور چون مجنون بیابانگرد شد  
 باتن آسانی میسر نیست اهل دل شدن  
 بیغمان را گر بود میخانه باغ دلگشا  
 خسروان را گر بود شب دیز و گلگون زیران  
 بزم بیدردان اگر روشن ز شمع است و چراغ

چشم بینا پرده خواب است اگر بینا دل است  
 بوستان آفرینش را گل رعنا دل است  
 پیش ارباب بصیرت، عالم بالا دل است  
 آن که پابرجاست پیش جلوه لیل، دل است  
 هرکه شب از غنچه خسیان است سر تا پادل است  
 عاشقان را چشم پر خون ساغر و مینادل است  
 اهل معنی را براق آسمان پیما دل است  
 گوهر شب تاب ما در ظلمت شها دل است

دل به دریا کردگان را زورقی در کار نیست  
 موج را بال و پر پرواز در دریا دل است  
 دل قوی چون شد، نیندیشد ز موج حادثات  
 لنگر آرامشی گر دارد این دریا دل است  
 گوشهٔ امنی که از سیل حوادث ایمن است  
 بی‌گزند چشم بد صائب درین دنیا دل است

۶۹۰

این که روزی بی‌تردد می‌رسد افسانه است  
 با هزاران عقدهٔ مشکل درین بستان چو سرو  
 هیچ‌کس در پایهٔ خود نیست کمتر از کسی  
 غفلت ارباب دولت را سبب در کار نیست  
 زود گردون کامجویان را ز سر و او می‌کند  
 روی شرم‌آلود از خود آب برمی‌آورد  
 دیدهٔ حقین نگردد روزی هر خودپرست  
 حاصلش از رزق غیر از گردش بیهوده نیست  
 مطلب از سیر گلستان تنگدل گردیدن است  
 در گلستانی که میراب است چشم بلبلان  
 کار ما از پنجهٔ تدبیر می‌گردد گره

صائب از می بیغمان شادی توقع می‌کنند  
 دردمندان را نظر بر گریهٔ مستانه است

۶۹۱

پیراهن گل چاک ز بیداد نسیم است  
 کامل هنران در وطن خویش غریبند  
 نتوان به کرم بندهٔ خود کرد جهان را  
 در کوچ بود عشرت ایام بهاران  
 در بادیه‌ها درد به درمان نتوان یافت  
 راضی به قضا باش که در خاطر خرسند  
 در نقطهٔ موهوم هویداست به تفصیل  
 هر نقش امیدی که به آن شاد شود دل  
 در دیدهٔ روشن گهران هر ورق گل

از خندهٔ بی‌وقت دل پسته دو نیم است  
 در پشت صدف گوهر شهوار یتیم است  
 اینجاست که هر کس که بخیل است کریم است  
 شبنم اثر آبلهٔ پای نسیم است  
 بیماری هر شهر به مقدر حکیم است  
 چندان که نظر کار کند ناز و نعیم است  
 هر نقش که در دایرهٔ عرش عظیم است  
 در پشت سراپردهٔ زنبوری بیم است  
 از نور تجلی ید بیضای کلیم است



صائب به گناه دو جهان از کرم او  
نومید نگردی، که خداوند کریم است

۶۹۲

هر نظر بازی که آن لب‌های خندان دیده‌است  
تا لب لعل را چون اخگر اندازد برون  
چون نسازد ناله گرمش جگرها را کباب؟  
زننگ ظلمت از دل تاریک ما نتوان زدود  
عقل کوته‌بین ز بیم حشر می‌لرزد به خود  
از سواد شهر اگر رم می‌کند عذرش بجاست  
آیه رحمت شمارد پیچ و تاب مار را  
حال جان پاک را در قید تن داند که چیست  
برگ عیش عالمی در غنچه پنهان دیده‌است  
تا لب لعل تو را کان بدخشان دیده‌است  
بلبل ما بارها داغ گلستان دیده‌است  
داغ چندین شمع روشن این شبستان دیده‌است  
عشق در بیداری این خواب پریشان دیده‌است  
گوشه چشمی که مجنون از غزالان دیده‌است  
هرکه چین منع از ابروی دربان دیده‌است  
هرکه ماه مصر را در چاه وزندان دیده‌است

هرکه صائب آب زد بر آتش خشم و غضب  
چون خلیل‌الله در آتش گلستان دیده‌است

۶۹۳

دل به سر رفته‌است تا آن نقش پا را دیده‌است  
می‌برد چشمش که خورشید از کجا پیدا شود  
ای غزال چین چه پشت چشم نازک می‌کنی؟  
در پناه طره او گل ننازد چون به خویش  
از دم سرد حریفان کی شوم افسرده دل  
پشت دست از پنجه مرجان گذارد بر زمین  
دام راه ما خش پوشان نگردد موج صوف

صائب این دل کز حریم سینه‌ام بی‌جا نشد  
رفته از جا تا اداهای بجا را دیده‌است

۶۹۴

فلک پیر بسی مرگ جوانان دیده‌است  
هرکه در بزم می‌آن چهره خندان دیده‌است  
بخت خوابیده ز اقبال تو گرد بیدار  
در بر آوردن خط، حسن شتابی دارد  
این کمان پشت سر تیر فراوان دیده‌است  
در دل آتش سوزنده گلستان دیده‌است  
صبح در خواب کی آن چهره خندان دیده‌است  
تا چه کوتاهی از آن زلف پریشان دیده‌است؟

چه کند موجهُ شمشیر تغافل با ما؟  
 به دو صد چشم نبینند نظرپردازان  
 شکوه از وضع جهان کارِ تُنک ظرفان است  
 ای جوان پر به زبردستی خود غرّه مشو

لنگر طاقت ما کشتی طوفان دیده است  
 آنچه آئینه به یک دیده حیران دیده است  
 دیده ما پر ازین خواب پریشان دیده است  
 پل ما پشت سر سیل فراوان دیده است

نیست از گرمی خورشید قیامت باکش  
 هرکه صائب جگرش داغ عزیزان دیده است

۶۹۵

حسن را با بیقراران کار و بار دیگر است  
 مستی چشم غزالان نشکند ما را خمار  
 تنگ چشمان دام در راه هما می‌گسترند  
 گرچه از سنگ ملامت کوه از جا می‌رود  
 پیش بت هرچند باشد کافر اصلی عزیز  
 سیل معذور است اگر منزل نمی‌داند که چیست  
 لشکر بیگانه را در کشور ما راه نیست  
 گرچه در زندان عزلت می‌توان آسوده زیست  
 هر رگ سنگی پی آزار ما دیوانگان  
 از لب سیراب او امیدوار بوسه را  
 پیش آن کس کزد دل گرم است در آتش مدام  
 زخم از مرهم گواراتر بود بر عارفان  
 نیست صادق دشت پیمای طلب را تشنگی

مهر را هر ذره‌ای آئینه‌دار دیگر است  
 چشم لیلی دیده ما را خمار دیگر است  
 دام ما را چشم بر راه شکار دیگر است  
 عاشقان را لنگر صبر و قرار دیگر است  
 دین به غارت دادگان را اعتبار دیگر است  
 بحر را هر موج آغوش و کنار دیگر است  
 ملک ما زیر و زبر از شهسوار دیگر است  
 با زمین هموار گردیدن حصار دیگر است  
 در کف اطفال، نبض بیقرار دیگر است  
 هر جواب خشک، تیغ آبدار دیگر است  
 هر دم سردی نسیم نوبهار دیگر است  
 رخنه در زندان به از نقش و نگار دیگر است  
 ورنه هر موج سرابی جویبار دیگر است

گرچه صائب نازک افتاده است آن موی میان

فکر ما نازک خیالان را عیار دیگر است

۶۹۶

هر نفس دولت طلبکار مقام دیگر است  
 افسر دولت شکوهی دارد، اما در نظر  
 حاجیان کعبه گل محترم باشند، لیک  
 حسن ماه آسمانی قابل خمیازه نیست  
 در شراب عالم امکان، دوام نشئه نیست

این همای خوش‌نشین هر دم به بام دیگر است  
 خاک بر سرکردگان را احتشام دیگر است  
 گرد دل گردیدگان را احترام دیگر است  
 هاله ما در خَم ماه تمام دیگر است  
 مستی چشم و لب ساقی ز جام دیگر است

ورنه در هر حلقه آن زلف دام دیگر است  
 بوسه لب‌های نوخط را قوام دیگر است  
 از گناه ما گذشتن، انتقام دیگر است  
 کز رخ و زلف تو ما را صبح و شام دیگر است  
 جان دور افتاده ما را پیام دیگر است

گرچه «خسرو» در غزل شیرین سخن افتاده است  
 کلک صائب طوطی شیرین کلام دیگر است

نیست سامان تماشا دل به غارت داده را  
 باده بی‌پشت، از سر زود بیرون می‌رود  
 گرد عصیان زود می‌گردد به آب تیغ پاک  
 با شب و روز جهان سفته ما را کار نیست  
 هر نسیمی کز سواد زلف جانان می‌رسد

۶۹۷

راه گم کردن درین ره رهنمای دیگر است  
 چشم من در هر نظر محو لقای دیگر است  
 هر کف خاکی ز کوی کربلای دیگر است  
 سبزه خط پرده شرم و حیای دیگر است  
 نازک اندامی که هر دم در قبای دیگر است  
 صحبت یاران یکدل کیمیای دیگر است  
 هر نفس در عالمی، هر دم به جای دیگر است  
 چهره خوبان نوخط را صفای دیگر است  
 با گلاب تلخ کامی‌ها وفای دیگر است  
 از هوایی نقل کردن با هوای دیگر است  
 کز جهان بیگانگان را آشنای دیگر است  
 کز خطا نادم نگر دیدن خطای دیگر است  
 بر سپهر سروری بال همای دیگر است  
 از دو عالم هر که برخیزد لوای دیگر است  
 خویش را فانی ندانستن فنای دیگر است

گرچه صائب آب حیوان می‌دهد عمر ابد  
 حفظ آب روی خود آب بقای دیگر است

عشق را بی‌دست و پایی دست و پای دیگر است  
 بس که حسن شوخ او هر دم به رنگی می‌شود  
 جامه گلگونی که می‌خواهم ز تیغش جان برم  
 ساده رویی را که عصمت دیده بانی کرده است  
 خون عاشق چون تواند دامن او را گرفت؟  
 مرد را هر چند تنهایی کند کامل عیار  
 این دل صد پاره من، همچو اوراق خزان  
 شسته رویان گرچه می‌شویند از دلها غبار  
 روزگار خوشدلی چون خنده گل بی‌بقاست  
 ترک دنیا حق پرستی نیست بهر آخرت  
 طعنه ناآشنایی گوشه گیران را مزین  
 چون خطایی از تو سر زد در پشیمانی گریز  
 ترک دنیا کرده را بر فرق سر ترک کلاه  
 گرچه می‌گردد علم هر کس که از دنیا گذشت  
 در چنین بحری که موج اوست تیغ آبدار

۶۹۸

شعله جانسوز را هر دم زبان دیگر است  
 ورنه هر آینه‌رو، آینه‌دان دیگر است

حسن بالادست را هر روز شأن دیگر است  
 از می روشن صفای جام می‌گردد حجاب

چهره گل پرده رخسار گلرنگ کسی است  
چشم کوتاه بین به غور کار نتواند رسید  
عالم آسودگان دایم بود بر یک قرار  
قبله را چون طاق نسیان از نظر افکنده ایم  
گرچه حفظ حق جهان را دیده بانی می کند  
چون سکندر دست شستن از زلال زندگی  
می تراود گرچه از هر خار شکر نوبهار  
می توان رفتن به پای علم بر بام خرد  
از تحمل دشمن خونخوار می گردد دلیر  
این جواب آن غزل صائب که «ملا» گفته است  
لب فرو بندید کاو را همزبان دیگر است

۶۹۹

در خم آن زلف دلها را سرود دیگر است  
نه لب از گفتن خبر دارد نه گوش از استماع  
حرف سایل سبز کردن گرچه باشد از کرم  
در طریقت، هستی هر کس به قدر نیستی است  
چشم بد بسیار دارد در کمین آزادگی  
گرچه دارد سودها آسودگی از باج و خرج  
جای هر سنگ ملامت بر تن مجنون من  
زنده می گردند از گفتار او دلمردگان  
کلک صائب اصفهان رازنده رود دیگر است

۷۰۰

تا تو را چون دگران دیدن ظاهر کار است  
پای بیرون منه از گوشه عزلت زنهار  
چه غم از زیر و زبر گشتن ما دارد عشق؟  
عالم از سنگدلان قلمز پر کھساری است  
نفس آهسته بر آور که نمی ریزد گل  
ای کز اسلام به گفتار تسلی شده ای  
چشم بر روی تو چون آینه بر دیوار است  
که بلاهای سیه سایه پس دیوار است  
نقطه آسوده ز سرگشتگی پرگار است  
اکشتی نوح درین ورطه دل هشیار است  
در ریاضی که نسیم سحرش بیمار است  
کمر خدمت مردم چه کم از زنار است؟

با چنین بار، گذشتن ز جهان دشوار است  
 جوهر از آینه بیرون چو فتد زنگار است  
 ورنه عالم همه یک دسته گل بی خار است  
 سر بی مغز گرفتار غم دستار است  
 سوزن از کار فتد رشته چو ناهموار است  
 چشم بیمار چراغ سر این بیمار است  
 نخل بی بار به دوش چمن آرا بار است  
 خنده غنچه پیکان ز لب سوفار است  
 ترک گفتار درین بزم، سر کردار است  
 به سراپرده وحدت چو رسی زنار است  
 این چه فیض است که در دامن این کهسار است  
 خار این وادی خونخوار زبان مار است

سپری نیست به از مَهر خموشی صائب  
 هرکه را جان و دل از تیغ زبان افگار است

### ۷۰۱

هرکه با اطفال می‌گردد طرف دیوانه است  
 روی گردانیدن اینجا حمله مردانه است  
 شمع در فانوس از گستاخی پروانه است  
 دردمندان را نظر بر گریه مستانه است  
 پیش چشم خرده بینان سبحة صدانه است  
 شعله جواله هم شمع است و هم پروانه است  
 کاین صدف ها خالی از آن گوهر یکدانه است  
 شعله جواله هم شمع است و هم پروانه است  
 بلبل بی درد ما در فکر آب و دانه است

مانم و سور جهان صائب به هم آمیخته است  
 صاف و دُرد این چمن چون لاله یک پیمانانه است

### ۷۰۲

دم شمشیر فنا جاده این راه است

رگ سنگ است تو را هر سر مو از غفلت  
 هنر آن است که در پرده نمایان باشد  
 از فضولی است تو را دیده بینش پر خار  
 خوان آراسته را نیست به سرپوش نیاز  
 بار عالم همه بر خاطر بینایان است  
 دل افگار سیه می‌شود از سرمه خواب  
 آسمان را غمی از مردن بیکاران نیست  
 از دو سر کار کسی بسته نگردد هرگز  
 طاعتی نیست که در پرده خاموشی نیست  
 آنچه شیرازه جمعیت دل می‌دانی  
 غم عالم ز دلم کوه غم او برداشت  
 هوس گنج تو را در دل ویران تا هست

بحث با جاهل نه کار مردم فرزانه است  
 از شجاعت نیست با نامرد گردیدن طرف  
 از نگاه خیره چشمان پردگی گشته است حسن  
 بیغمان از می اگر شادی توقع می‌کنند  
 دانه‌ای کز دام گیرتر بود در صید خلق  
 حسن عالمسوز بیتاب است در ایجاد عشق  
 ز آسمان‌ها رو به دل کن گر طلبکار حقی  
 حسن و عشق از یک گریبان سر برون آورده‌اند  
 نیست بی فکر رهایی مرغ زیرک در قفس

هر قدم سست کی از وادی ما آگاه است

لب بی آه به ماتمکده گردون نیست  
 به چه امید کسی از وطن آید بیرون؟  
 در ره عشق کسی را خبر از منزل نیست  
 گرچه ظاهر به سر زلف نمی پردازد

صائب امروز تویی ز اهل سخن قدرشناس  
 که به غیر از تو ز مقدار سخن آگاه است

۷۰۳

لب لعلت ز می ناب رباینده تر است  
 ننگه گرم تو از برق سبک جولانتر  
 حسن تلخ تو گلو سوزتر است از شکر  
 پرتو صبح بناگوش تو در سایه زلف  
 نیست از حلقه آن زلف برون شد دل را  
 عالمی دست ز جان شست ز نظاره او  
 خطر از بیخبری بیش بود پیران را  
 پیش چشمی که شناسد خطر خودبینی

نا نظر یافتم از چشم نکویان صائب  
 سخن من ز می ناب رباینده تر است

۷۰۴

شبم غنچه بیداردلان چشم بد است  
 پیش از این خانه صیاد ز خار و خس بود  
 خودنمایی چه بلاهای نمایان دارد  
 به دل پاک نظر کن نه به دستار سفید  
 در دل هرکه حسد نیست غم دوزخ نیست  
 ما از این هستی ده روزه به جان آمده ایم  
 مرگ را بیخبران دور ز خود می دانند  
 نیست در عالم ایجاد بجز تیغ زبان

نیست در چشمه خورشید غباری صائب  
 چشم کوتاه نظران پرده نشین رمد است

۲۰۵

پسته بی مغز در لب بستگی رسواتر است  
هرکه در دامن کشد پا آسمان پیماتر است  
سیل در کهسارها از دشت پرغوغاتر است  
در گشاد کارها دست دعا بالاتر است  
می خورد خون بیشتر هرکس که او بیناتر است  
یک سر و گردن ز مینا این قدح رعنا تر است  
روی شرم آلود او بی گفتگو گویاتر است  
هرکه پوشد دیده از وضع جهان بیناتر است

عیب نادان در زمان خامشی گویاتر است  
گردش پرگار موقوف سکون مرکز است  
شهرت مجنون ز عشق کوهکن پامال شد  
دست دولت گرچه در ظاهر بلند افتاده است  
رفت هرکس را به پا خاری کند سوزن علاج  
دیده ما بی نیازان نیست بر احسان چرخ  
نیست مریم را به گفتار مسیحا احتیاج  
چشم پوشیدن بود مشاطه رخسار زشت

دعوی دانش بود صائب به نادانی دلیل  
هرکه نادان می شمارد خویش را داناتر است

۲۰۶

وقت شکست آینه دل رسیده است  
بیچاره رهروی که به منزل رسیده است  
جان محیط بر لب ساحل رسیده است  
تا میوه وجود تو کامل رسیده است  
صد کاروان شرار به منزل رسیده است  
هرچند موج بر لب ساحل رسیده است  
کز تار سبجه فیض به صد دل رسیده است

نور شکوه حق ز مقابل رسیده است  
آب ستاده آینه زنگ بسته است  
تا گوهر وجود تو را نقش بسته است  
صد پیرهن عرق گل خورشید کرده است  
تا شعله می زند به میان دامن سفر  
با جذبۀ محیط همان در کشاکش است  
ما را به عیب لاغری از صیدگه مران

این خوش غزل ز فیض «سعیدای نقشبند»  
صائب ز بحر دل به انامل رسیده است

۲۰۷

پروانه ام به مهر نبوت رسیده است  
تا دست من به دامن فرصت رسیده است  
تا پای من به حلقه صحبت رسیده است  
بیمار من به بستر راحت رسیده است  
تا دیده ام به عالم حیرت رسیده است  
تا ریشه ام به اشک ندامت رسیده است

تا سینه ام به داغ محبت رسیده است  
از بوی پیرهن گذرم آستین فشان  
لذت ز بوسه دهن مار می برم  
تا دل ز خارخار تمنا شده است پاک  
گوهر شده است قطره سیماب جلوه ام  
یک عمر غوطه در جگر خاک خورده ام

دزدیده‌ام ز ننگ گرفتن در آستین  
غیرت شده‌است مهردهان، ورنه عمرهاست  
سیری ز دیدن تو ندارد نگاه من  
گوهر شده است در صدف قدر دانیم  
دستم اگر به دامن دولت رسیده است  
طومار صبر من به نهایت رسیده است  
چون قحط دیده‌ای که به نعمت رسیده است  
گر قطره‌ای ز ابر مروت رسیده است  
کشتی ز چارموجه به ساحل رسانده است  
صائب ز صحبت آن که به خلوت رسیده است

۷۰۸

احوال دل ز دیده خونبار روشن است  
روشن‌دلان همیشه سفر در وطن کنند  
در انتظام کار جهان اهتمام خلق  
دل چون کمال یافت نهد پای بر فلک  
جوهر بس است بیضه فولاد را حصار  
دست و دهن اگرچه نماید تنور رزق  
شستن به اشک، گرد کدورت ز روی دل  
ظالم به مرگ سیر نگردد ز خون خلق  
حال درون خانه نمایان ز روزن است  
استاده است شمع و همان گرم رفتن است  
مشق جنون به خامه فولاد کردن است  
چون دانه خوشه گشت رجوعش به خرمن است  
آن را که دل قوی است چه حاجت به جوشن است؟  
نسبت به دست کوتاه ما چاه بیژن است  
آینه را به دامن تر پاک کردن است  
در خواب، کار تشنه لبان آب خوردن است  
صائب ز خود بر آیی که شرط طریق عشق  
گام نخست از خودی خود گذشتن است

۷۰۹

دیده شبنم گر از روی گلستان روشن است  
روشن از خورشید تابان است اگر روی زمین  
می‌کند دل را سیه، رویی که شرم آلود نیست  
حسن کامل را به از حیرت نباشد شاهدهی  
گریه از آینه دل می‌زداید تیرگی  
بر مزار عاشقان گر نیست شمعی گو مباش  
قسمت ما نیست از صبح وطن جز تیرگی  
می‌توان ره بردن از عنوان به مضمون نامه را  
در حریم زلف خود باد صبا را ره مده  
چشم گریان من از رخسار جانان روشن است  
ظلمت آباد دل از آینه رویان روشن است  
محفل ما از چراغ زیر دامن روشن است  
راحت قربانیان از چشم حیران روشن است  
شمع چندانی که چشمش هست گریان روشن است  
کردل خونگرم خود خاک شهیدان روشن است  
چشم ما از سرمه شام غریبان روشن است  
خلق صاحبخانه از سیمای دربان روشن است  
کزدل سوزان عاشق این شبستان روشن است



گر شود روشن ز مهر و مه سرای دیگران  
خانه اهل کرم صائب ز مهمان روشن است

۷۱۰

روز ما با شب یکی زان آفتاب انور است  
می زند در لامکان پر، دل درون سینه ام  
بر دل آزادگان برگ سفر باشد گران  
پرده خار است اگر دارد گلی این بوستان  
همت از اندیشه سایل نمی آید برون  
حسن از آزدن عشاق می بالد به خود  
می شود بی خواست لبریز از شراب لاله رنگ

تلخ شد از هوشیاری بر تو صائب زیر چرخ  
ورنه نقل باده خواران چشم شور اختر است

۷۱۱

بلاى مردم آزاده، لاف گیتی است  
ازان زمان که مرا عشق برگرفت از خاک  
غبار وحشت من گرچه لامکان سیر است  
نظر به شاخ بلند است مرغ وحشی را  
به زور عجز توان گوشمال گردون داد  
به نور عشق مگر چشم دل گشاده شود  
اگرچه صبح قیامت دمید ازان خط سبز  
نظر به قامت او، رایتی است خوابیده  
دل رمیده گل از روزگار می چیند  
رخ لطیف تو را بی نقاب نتوان دید

به کُنه راز خموشی کجا رسی صائب؟

که همچو خامه، مدارت به صفحه آرایی است

۷۱۲

شور شیرین سخنان در به هم آمیختن است  
امتحان کردن شمشیر به این خاک نهاد  
سرمه ناله زنجیر ز هم ریختن است  
جرعه اول مینا به زمین ریختن است

ساختن غالیه آلود سر زلف تو را      مشک را با جگر سوخته آمیختن است  
 مژه‌ها را به هم افکنده ز شوخی چشمش      مست را کار همین فتنه برانگیختن است  
 دل به تار نفس سست مبند از غفلت      که به هر دم زدن آماده بگسیختن است  
 به سر داغ کهن، داغ نهادن صائب  
 گل ز بسیاری گل بر سر هم ریختن است

۷۱۳

آن که در جام خضر آب بقا ریخته است      به لب تشنه ما زهر فنا ریخته است  
 خاک را دست به افسردن این آتش نیست      خون عشاق عیان است کجا ریخته است  
 طفلی و سنگ و گهر در نظرت یکسان است      تو چه دانی که درین خاک چهار ریخته است؟  
 نیست پرواز به بال دگران شیوه من      ورنه در سایه من بال هما ریخته است  
 ما نه امروز کباییم، که معمار ازل      رنگ افلاک ز خاکستر ما ریخته است  
 ما نه آنیم که بر برگ بلرزیم چو بید      بارها دامن گل از کف ما ریخته است  
 صائب از چشمه آینه کجا گیرد آب؟  
 آن که در شوره زمین آب بقا ریخته است

۷۱۴

موج خط حلقه بر آن عارض گلگون زده است      جوهر از آینه حسن تو بیرون زده است  
 خط مشکین تو بسیار به خود پیچیده است      تا بر آن عارض گلرنگ شیبخون زده است  
 تا قیامت دهد از سلطنت مجنون یاد      سکه داغ که بر لاله هامون زده است  
 داغم از لاله که از صبح ازل کاسه خویش      از دل خاک بر آورده و در خون زده است  
 پرده چشم غزال است سیه خانه او      آن پریزاد که راه دل مجنون زده است  
 موج دریای ملال است مه عید فلک      پی این نعل مگیرید که وارون زده است  
 بی نیاز است ز خلق آن که رسیده است به حق      فارغ از لفظ بود هر که به مضمون زده است  
 می شمارند کنون بیخبران باد سموم      از جگر هر نفس گرم که مجنون زده است  
 نیست در وادی مجنون اثر از نقش سراب      موج بیتابی عشق است که بیرون زده است  
 عزت داغ جنون دار که فرمانده عقل      بوسه از دور بر این مهر همایون زده است  
 نیست یک جلوه کم از شاهد معنی صائب  
 که ره فاخته یک مصرع موزون زده است

۷۱۵

بس که مژگان تو بر دیده روشن زده است  
 خون گل‌بند ز خاکستر بلبل نشود  
 هرطرف می‌نگرم برق بلا جلوه‌گر است  
 قسم سنگ ملامت به سرسخت من است  
 شرری کرده جدا بهر دل من اول  
 تا تو ای مور به تاراج کمر می‌بندی  
 پرده دیده من کاغذ سوزن زده است  
 دشنه ناله که بر سینه گلشن زده است  
 آتش خوی تو را باز که دامن زده است  
 داغ تا سکه سودا به سر من زده است  
 هرکه در روی زمین سنگ به آهن زده است  
 خویش را برق سبکسیر به خرمن زده است  
 مشکل از صبح قیامت به خود آیم صائب  
 که ره هوش من آن نرگس پرفن زده است

۷۱۶

بوسه از لعلت قدح در چشمه کوثر زده است  
 می‌توان کردن به نرمی راه در دل‌های سخت  
 در دبستان ریاضت، فرد باطل نیستیم  
 چین ابرو را چه در آزار ما سر داده‌ای؟  
 آسمان در شور چشمی بیگناه افتاده است  
 صد خیابان سرو، پا انداز نخل سرکشت!  
 جوش غیرت می‌زندخون شفق از رشک من  
 خنده از تنگ دهانت غوطه در شکر زده است  
 رشته از همواری خود غوطه در گوهر زده است  
 صفحه پهلوی ما را بوریا مسطر زده است  
 غیر آه بی‌اثر دیگر چه از ما سر زده است؟  
 اشک شور من نمک در دیده اختر زده است  
 با تن تنها مکرر بر صف محشر زده است  
 برق را مژگان آتش‌دست من خنجر زده است  
 چون ننوشد کاسه کاسه زهر صائب مدّعی؟  
 کلکم از شیرین‌زبانی نیش بر شکر زده است

۷۱۷

کسی که بوسه بر آن لعل جانفزا زده است  
 ز عطسه غنچه نشکفته در چمن نگذاشت  
 نموده است گل‌آلود آب حیوان را  
 به باد رفت سرغنچه تا دهن وا کرد  
 ز آفتاب حوادث کباب زود شود  
 سفینه‌ای است درین بحر بیکنار مرا  
 به سعی وا نشود دل، وگرنه دانه من  
 ز پیش زود رود پای کوتاه‌اندیشی  
 چو خضر غوطه به سرچشمه بقا زده است  
 به کاکل که شبیخون دگر صبا زده است؟  
 به زیر تیغ تو هرکس که دست و پا زده است  
 که خنده‌ای ز ته دل به مدّعا زده است؟  
 کسی که خواب به سر سایه هما زده است  
 که تخته بر سر تدبیر ناخدا زده است  
 چو آب، قطره درین هفت آسیا زده است  
 که تکیه در ره سیلاب بر عصا زده است

برون ز بحر گهر می‌رود به دست تهی      حباب‌وار گره هرکه بر هوا زده است  
 ز خواب امن کسی بهره می‌برد صائب  
 که پشت پای به دنیای بی‌وفا زده است

۷۱۸

سفر پرخطر عشق نه از تدبیر است      صد طلسم است درین ره، که یکی زنجیر است  
 ایمن از دشمن خاموش شدن بیباکی است      خطر راهروان از سگِ غافل‌گیر است  
 اشکریزان تورا سلسله‌ای حاجت نیست      در گلوگریه چو گردید گره، زنجیر است  
 ناخن شیر به گیرایی مژگان تو نیست      هرکه با چشم تو پرخاش نماید شیر است  
 در مذاقی که به شیرینی خون عادت کرد      لب پیمانه خنکتر ز دم شمشیر است  
 ناوک راست‌رو از طعن خطا آسوده است  
 صائب پاک سخن را چه غم تقریر است؟

۷۱۹

از وصل صدف گهر گریزان است      بر حسن غریب، خانه زندان است  
 خلوت طلب است حسن سنگین دل      از شش جهت حرم بیابان است  
 زانها که گذشت بر سر مجنون      بید مجنون هنوز لرزان است  
 در سینه پر ز ناوک من، دل      شیری است که خفته در نیستان است  
 دیوانه دروغگو نمی‌باشد      بر سنگ محک دروغ بهتان است  
 چون آینه هرکه پیشی دارد      در چهره خوب وزشت حیران است  
 از روی گشاده فیض می‌بارد      در خنده برق امید باران است  
 سرشته عمر مسند آرایان      ممدود به قدر مدّ احسان است  
 از سینه گرم آه پیرایان      تا باغ بهشت یک خیابان است  
 عزلت طلبی که نام می‌جوید      دامی است که زیر خاک پنهان است  
 هرگز دل اهل عشق بی‌غم نیست      در قطره ما همیشه طوفان است  
 آن کس که شناخت ذوق تنهایی      از سایه خویشتن گریزان است  
 باخویش کسی که مغزی آورده است      چون پسته به زیر پوست خندان است  
 باشند چو گوی خلق سرگردان      تا قامت چرخ همچو چوگان است  
 عمری است که روزگار من صائب  
 چون روزی اهل دل پریشان است

۷۲۰

تا سپهر کبود سیار است	سینه آینه‌دار زنگار است
گوشه امن، سینه هدف است	پله عافیت سر دار است
سزه در دست و پای افتاده است	خار، بالانشین دیوار است
خر عیسی به گل فرو رفته است	دور دجال برق رفتار است
دهن صبح پر ز خون شفق	چون نگرده، که راست گفتار است
اعتبار از میان چو برخیزد	بیضه مور، مهره مار است
خاکساری حصار عافیت است	کوتهی پشیمان دیوار است
دام گردون به خاک پوشیده است	یک رم آهوانه در کار است

تو ملایم نگشته‌ای صائب  
ورنه سیر سپهر هموار است

۷۲۱

این چه خط است و این چه رخسار است	این چه آینه، این چه زنگار است
این چه خال، این چه گوشه ابرو	این چه مار، این چه مهره مار است
این چه ابروی سخت پیشانی	این چه لب‌های نرم گفتار است
این چه تیغ زبان زهرآلود	این چه لعل لب شکر بار است
این چه چشم همیشه در خواب است	این چه شرم همیشه بیدار است
این چه مژگان رخنه در دل کن	این چه چشم همیشه بیمار است
خانه هوش را به آب رساند	این چه پیشانی گهر بار است
چشم بد دور ازان چمن که در او	مژه شوخ، خار دیوار است

به سخن‌های آتشین صائب  
سوختی عالم، این چه گفتار است

۷۲۲

رکاب عزم تو در دست خواب سنگین است	وگر نه توسن فرصت همیشه در زین است
ز خواب قطع نظر کن که عشق چابک دست	فلاخنی است که سنگش ز خواب سنگین است
خزان ز غنچه تصویر راست می‌گذرد	همیشه جمع بود خاطری که غمگین است
حضور عشق بود بیش دور گردان را	که سیل واصل دریا نگشته شیرین است
به گوش، خنده کبک است ناله عشاق	تو را که پشت به کوه گران تمکین است

به غیر حسرت آغوش من حدیثی نیست  
گل از ترانه بلبل فراغتی دارد  
هر آنچه می‌طلبی از گشاده‌رویان خواه  
نخفت فتنه آن چشم از دمیدن خط  
گل همیشه بهار است روی بی‌برگان  
بگیر جان و بده بوسه‌ای در آخر حسن  
پیاله می‌زند از خون گرم خود در خواب  
درین دو هفته که مهمان این چمن شده‌ای

نظر به جوش خریدار نیست یوسف را  
کلام صائب ما بی‌نیاز تحسین است

۷۲۳

ناز تا اسباب دل بردن مهیّا ساخته است  
نیست مجنون مرا حاجت به صحرائی، که عشق  
حسن مغرور تو عاشق را نمی‌آرد به چشم  
جنگ دارد سازگاری با کمال سرکشی  
ماز پستی‌های فطرت خشک برجا مانده‌ایم  
نه زلیخا پیرهن تنها به بدنایمی درید  
می‌کشیم از آستین‌افشانی یاران ملال  
می‌کند چشم زلیخا خاک بر سر از غبار  
می‌شود گنجینه گوهر به لب واکردنی

رو متاب از چشم پاک صائب روشن گهر  
کز نگاهی ذره را خورشید سیما ساخته است

۷۲۴

ز درد، عشق مرا بی‌نیاز ساخته است  
ادا چگونه کنم شکر درد بی‌درمان؟  
کمند جاذبه بحر، همچو سیل بهار  
نظر به ملک سلیمان سیه نمی‌سازد  
ز جستجوی دوا بی‌نیاز ساخته است  
که از طیب مرا بی‌نیاز ساخته است  
مرا ز راهنما بی‌نیاز ساخته است  
قناعتی که مرا بی‌نیاز ساخته است  
مرا ز هردو سرا بی‌نیاز ساخته است  
خوشم به بی‌سرو پایی، که خانه بردوشی

کز آبِ خضر، مرا بی‌نیاز ساخته است  
 مرا ز منتِ پا بی‌نیاز ساخته است  
 که خلق را ز خدا بی‌نیاز ساخته است  
 مرا ز قبله‌نما بی‌نیاز ساخته است  
 چنین که ناز تو را بی‌نیاز ساخته است  
 تو را کسی که ز ما بی‌نیاز ساخته است

منم که ناز به معشوق می‌کنم صائب  
 وگر نه عشق که را بی‌نیاز ساخته است؟

کباب حسن گلو سوز تشنگی کردم!  
 پیدن دل بیتاب در طریق طلب  
 هوای باطل دنیا عجب فسونسازی است  
 جمال کعبه مقصود، از کمال ظهور  
 نیازمندی ما کی به خاطرت گذرد؟  
 نیازمند تو کرده است ما فقیران را

۷۲۵

در جویبار، سبزی آب از ستادن است  
 بعد از نماز پشت به محراب دادن است  
 از رود نیل کوچه به فرعون دادن است  
 بر سینه دست پیش کریمان نهادن است  
 در رهگذار سیل میان را گشادن است  
 لب چون صدف به ابر بهاران گشادن است

صائب بود به گرد سرش کعبه در طواف  
 هر رهروی که منزلش از پا فتادن است

روشنگر وجود به راه اوفتادن است  
 روتافتن ز پیکر خاکی پس از وصول  
 بر روی غافلان جهان خنده سپهر  
 دست دعا بلند نکردن به وقت صبح  
 در موج خیز حادثه آسوده زیستن  
 عرض نیاز خویش به پاکیزه گوهران

۷۲۶

نفس سوخته ریحان سحرخیزان است  
 شمع کافور شبستان سحرخیزان است  
 خون دل، نعمت الوان سحرخیزان است  
 چشم تر چشمه حیوان سحرخیزان است  
 فرش در کلبه ویران سحرخیزان است  
 تازه از دیده گریان سحرخیزان است  
 روز و شب در خم چوگان سحرخیزان است  
 خجل از چهره تابان سحرخیزان است  
 آسمان مرکز دوران سحرخیزان است  
 صدف گوهر غلطان سحرخیزان است

دل پر داغ گلستان سحرخیزان است  
 آه سردی که بر آرند شب از سینه گرم  
 دیده از مایده روی زمین دوخته‌اند  
 سبز چون خضرز چشم گهرافشان خودند  
 آفتابی که بود ایمن از آسیب زوال  
 چمن سبز فلک با همه گلهای نجوم  
 گوی زرین مه و مهر درین سبز چمن  
 آفتابی که بود چشم و چراغ عالم  
 خیمه بیرون ز سر پرده امکان زده‌اند  
 دل پر آبله و دیده پر قطره اشک

خط کشیدن به دو عالم ز خداجویی‌ها  
چرخ با اینهمه انجم که در او می‌بینی  
لیلة‌القدر جهان دارد اگر صبحدمی  
هر چراغی که کند خیره نظر را نورش  
حاصل هر دو جهان را به فقیری دادن  
مشو از پاس دل نازک ایشان غافل  
خامش از شکوه چرخند که همچون خاتم  
نیست ممکن که گذارند به بستر پهلو

چه عجب گر به دعایی دل شب یاد کنند  
صائب از حلقه به گوشان سحرخیزان است

۲۲۷

چراغ خلوت جان روشنایی سخن است  
اگر سخن به دل از گوش بیشتر نرسد  
مکیدن سرانگشت خامه چون طفلان  
چو غنچه سر به گریبان خود فرو بردن  
ز شاهدان معانی جدا شدن سخت است  
ز خنده اش جگر شیر آب می‌گردد  
زالال خضر، گره در سیاهی ظلمات  
قلم به تیغ ازین راه سر نمی‌پیچد  
مرا چو معنی بیگانه مغتنم دانید  
شکست زلف سخن می‌شود درست از من  
گدایی که به آن فخر می‌توان کردن  
گذشت عمر مرا چون قلم درین سودا  
اگر سکندر از آیین ساخت لوح مزار  
گذاشتی سر خود چون قلم درین سودا  
دگر که همچو تو صائب فدایی سخن است؟

۲۲۸

تورا ز جان غم مال ای خسیس بیشتر است  
علاقه تو به دستار بیشتر ز سر است



که خون فاسد، آهن‌ربای نیشتر است  
 که آب تیشه سزاوار نخل بی‌ثمر است  
 صدف ز پاکی دامن همیشه پر گهر است  
 درین ریاض چوشبنم کسی که دیده‌ور است  
 وگرنه لاله این باغ، پاره جگر است  
 چگونه سبز شود دانه‌ای که پی سپر است؟  
 به مرغ وحشی ما آشیانه بال و پر است  
 عدوی پرده خویش است هر که پرده‌ور است  
 میان ره نکند خواب هر که دیده‌ور است  
 نهفته‌های پدر جمله ظاهر از پسر است  
 که جای بهله کوتاه دست، بر کمر است

ز دلشکستگی خود غمین مشو صائب

که شیشه چون شکنند در دکان شیشه گراست

خطر به قدر فزونی است مالداران را  
 مریز پیش بخیل آب روی خود زنه‌ار  
 زمین پاک بود کهربای دانه پاک  
 ز آفتاب نگرودد به رنگ و بو غافل  
 تو را ز داغ عزیزان رفته نیست خبر  
 زبان شکوه ندارم ز خاکساری‌ها  
 یکی هزار شد از سینه بیقراری دل  
 ز پرده‌سوزی شب، صبح شد گریبان چاک  
 به مرگ باز نمائند سالکان ز طلب  
 می رسیده ز خم جلوه می‌کند در جام  
 به قدر پاس ادب فیض می‌رساند حسن

۷۲۹

موج این وادی رگ جان، ریگ این صحرا سراسر است  
 هر حبابی را که می‌بینی درین دریا سراسر است  
 چون سبو دست مرا پیوند الفت با سراسر است  
 از سر دستار هر کس بگذرد اینجا سراسر است  
 هر که سر از پانمی‌داند درین سودا سراسر است  
 جوهر ذاتی است تیغ ما و تاج ما سراسر است

اشتها کامل چو شد، خون نعمت الوان بود

چون گران شد خواب، صائب بالش‌خارا سراسر است

در طریق عشق هر جا می‌گذاری پا، سراسر است  
 از محیط آفرینش چون نیاید بوی خون؟  
 نیست دستی در گریبان چاک گرداندن مرا  
 اهل دنیا مال را دارند بیش از جان عزیز  
 موشکافی را رواجی نیست در بازار عشق  
 تخت ما افتادگی و لشکر ما بیکیسی

۷۳۰

بر آبگینه ما نقش آشنا سنگ است  
 اگر چه همچو شرر خوابگاه ما سنگ است  
 که هر نفس زدنی بر حباب ما سنگ است  
 که داغ بر سر بی‌مغزم، آسیا سنگ است  
 که استخوان مرا سایه هما سنگ است

دل ریمیده ما را صدای پا سنگ است  
 به بوی سوختگان مغز ما شود بیدار  
 چه شد که باد مخالف ندارد این دریا  
 چنان شده است ز سودا مرا دماغ ضعیف  
 امید صبح سعادت چنان گداخت مرا

همان به پلّه میزان عشق بی وزنم  
 شکستگی است زبان سؤال را پر و بال  
 مکن شکستگی خود به بیغمان اظهار  
 تو را چراغ بصیرت ز غفلت است خموش  
 ز ناله‌ام دل بلبل به خاک و خون غلطید  
 خمار خنده بیهوده سخت می‌باشد  
 علاج خشکی سودا مجو ز صندل تر  
 همان به دست کسان است چشم ماصائب  
 اگر چه همچو فلاخن غذای ماسنگ است

۷۳۱

نصیب اهل دل از چرخ بدگهر سنگ است  
 همان ز خنده من کوهسار پرشور است  
 جنون من ز ملامت شود سبک پرواز  
 تفاوتی نکند پیش سیر چشمی من  
 درای قافله‌ام نیست جز صدای شکست  
 ز جوش سینه من آسمان به خود لرزد  
 کجا ز دانه و دام جهان فریب خورم؟  
 چه شد ز باده اگر شیشه غوطه زد در لعل؟  
 ز خود برآ، دل بیدار اگر طمع داری  
 خبر کی از دل پر خون عشق دارد حسن؟  
 مشو ز سختی ایام ناامید که لعل  
 ز کار سخت گره وا شود به آسانی  
 که رزق نخل برومند از ثمر سنگ است  
 چو کبک دانه روزی مرا اگر سنگ است  
 فلاخنم که مرا توشه سفر سنگ است  
 اگر گهر به ترازوی من، اگر سنگ است  
 که شیشه بارم و این راه سر بسر سنگ است  
 که زور باده به مینای بیجگر سنگ است  
 مرا که نقش پر و بال در نظر سنگ است  
 همان در آینه پاک شیشه گر سنگ است  
 که چشم بسته بود تا شرار در سنگ است  
 که لعل در نظر طفل بیخبر سنگ است  
 ز آفتاب خورد رزق اگر چه در سنگ است  
 کلید باغ ز چوب است اگر چه در، سنگ است  
 درست شد ز ملامت شکسته‌ام صائب  
 که مومیایی مجنون بیخبر سنگ است

۷۳۲

حضور سوخته عشق در دل تنگ است  
 ز خود چگونه برآیم، که آسمان بلند  
 ز رنگ عالم ایجاد، بوی خون شنود  
 کسی که روی دلش در جهان بیرنگ است  
 که آرمیده بود تا شرار در سنگ است  
 ز بار خاطر من سبزه ته سنگ است

که در فشردن دل، سخت آهنین چنگ است  
 که این پلنگ به ماه و ستاره در چنگ است  
 به چشم وحشت من دامنی پر از سنگ است  
 که بخت سبز بر آیینۀ هنر زنگ است  
 که سنگ راه سبکرو، شمار فرسنگ است  
 هنوز حسن غیور تو را ز ما ننگ است  
 وگر نه روی زمین بر جنون ما تنگ است

نمی‌بریم به میخانه در دسر صائب  
 شراب لعلی ما چهره‌های گلرنگ است

۷۳۳

از دم گرم که آب گهرش سوخته است؟  
 که لب چون شکر تال و پرش سوخته است؟  
 هر که از داغ عزیزی جگرش سوخته است  
 ای خوشا لاله که دامان ترش سوخته است  
 هر دلی را که فروغ گهرش سوخته است  
 به درختی که ز سرما ثمرش سوخته است  
 جای رحم است بر آن گل که زرش سوخته است  
 که نفس در دل بحر گهرش سوخته است  
 گرچه پروانه ما بال و پرش سوخته است  
 که مراد دو جهان در نظرش سوخته است  
 بر دل گرم که یارب جگرش سوخته است  
 که درین راه، نفس بیشترش سوخته است  
 لاله دستی است که در زیر سرش سوخته است

گرچه یاقوت نمی‌سوزد از آتش صائب  
 لاله از آتش گلها جگرش سوخته است

۷۳۴

دامن گلها به شبنم آتشین بستر شده است  
 دامن صحرا به مجنون دامن محشر شده است

فریب نازکی دست آن نگاه مخور  
 دل ریمیده به معشوق هم نمی‌سازد  
 بساط چرخ و گهرهای شاهوار نجوم  
 امیدها به هنر داشتم، ندانستم  
 همین که راه به دست فتاد، راهی شو  
 متاع هردو جهان را به رونما دادیم  
 مگر زمین دگر از غبار دل سازیم

خط چرا در لب همچون شکرش سوخته است؟  
 تا چه گستاخی از آن طوطی خط سر زده است  
 هیچ اندیشه ز خورشید قیامت نکند  
 دیدن دامن تر چند شود دوزخ من؟  
 می‌زند موج ز خاکستر او آب حیات  
 دل پر داغ من از سردی دوران، ماند  
 اشک در پرده دل سوخت ز سوز جگر  
 دوری بحر مرا سوخت، خوشا آن غواص  
 باز چون شعله جواله ندارد آرام  
 می‌رسد سوخته جانی به مراد دو جهان  
 این قدر داغ دل لاله جگر سوز نبود  
 در طریقت کسی از گرمروان در پیش است  
 دامن دشت جنون بی‌اثر مجنون نیست

از عرق تا چهره گلرنگ جانان تر شده است  
 نقد می‌سازد قیامت را به عاشق شور عشق

من که دامن پیش پایم سدّ اسکندر شده است  
 چهره هر کس که از اشک ندامت تر شده است  
 سینه سنگ از شرار شوخ من مجمر شده است  
 بادبان بر کشتی بی طالعم لنگر شده است  
 چون قلم هر کس زبی مغزی زبان آورده است  
 خرقة صد پاره بر بی برگیم محضر شده است  
 تا رگ ابرم ز دریا رشته گوهر شده است  
 شعله بر خاشاک من بسیار بال و پر شده است

تا چه خواهد کرد صائب با دل مومین من  
 آتشین رویی کز او آینه خاکستر شده است

۷۳۵

چون توانم همسفر شد با سبکپایان شوق؟  
 در قیامت شسته رو بر خیزد از آغوش خاک  
 نیست در زندان آهن بیقراران را قرار  
 مانع پرواز من کوتاهی بال و پر است  
 می شود طومار عمرش طی به اندک فرصتی  
 چون توانم داشت پنهان فقر را از چشم خلق؟  
 خورده ام چون موی آتش دیده چندین پیچ و تاب  
 می کند بی دست و پای دشمنان را مهربان

از تیر غمزه اش دل دیوانه پر شده است  
 خون می خورد ز تنگی جا، حرف آشنا  
 بلبل کند به غنچه غلط، خانه مرا  
 مینا گلوی خویش عبث پاره می کند  
 گلگل شده است روی تو از جام آتشین  
 حیرت امان نمی دهم تا بیان کنم  
 ساقی چه حاجت است خرابات عشق را؟  
 هر چند آفتاب رخ اوست زیر ابر  
 از باده خشک لب شدن و مردنم یکی است  
 مشمار سهل، آفت دنیای سهل را

صائب به ذوق زمزمه ما کجا رسد؟

گوشی که از شنیدن افسانه پر شده است

۷۳۶

برگ این نخل برومند از ثمر پنهان شده است  
 رو به دریای رود ابری که بی باران شده است  
 خانه هر کس که چون آینه بی دربان شده است  
 کشتی ما از گرانباری سبک جولان شده است

شکر ما کوته زبان از کثرت احسان شده است  
 دست از دامان دلهای پریشان بر مدار  
 می تراود از در و دیوار او نقش مراد  
 روزگار غفلت ما می رود چون برق و باد

با ضعیفان پنجه کردن نیست کار سرکشان  
 سیل بی زحمت به دریا می برد خاشاک را  
 نیست زر در آستین غنچه و دامان گل  
 از رگ تلخی، میان باده بی زئار نیست  
 می خورد تیر حوادث را به جای نیشکر  
 هر که صائب بر سرخوان فلک مهمان شده است

۷۳۷

نه ز خط حلقه بر اطراف رخت بسته شده است  
 از غبار خط شبرنگ دل آزرده مباش  
 ختم شد بر تو از آن حسن، که از روز ازل  
 جلوه رشته تسبیح کند زئارش  
 خوابش از چنگل شهباز رباینده تر است  
 دل که چون تیر کج از بیهده گردی ها بود  
 دامن دشت بود سرمه خاموشی سیل  
 هیچ کس مشکل ما را نتوانست گشود  
 تا به مغز سخن افتاده مرا ره صائب  
 پوست بر پیکر من تنگتر از پسته شده است

۷۳۸

از خط شبرنگ حسن یار صد چندان شده است  
 می مکد چون شمع تا روز جزا انگشت خویش  
 آسمان از کهکشان در حلقه زئار اوست  
 از دو عالم می بُرد نظارگی را دیدنش  
 یاد ما کردن چه سود اکنون که آن کنج دهن  
 دل ز شوخی در تن خاکی نمی گیرد قرار  
 پنجه فولاد را از چرب نرمی می بریم  
 خنده شادی خطر بسیار دارد در کمین  
 از ملاقات گرانجانان درین وحشت سرا  
 کز ته هر حلقه خورشید دگر تابان شده است  
 هر که برخوان وصال او شبی مهمان شده است  
 ناخدا ترسی که ما را رهزن ایمان شده است  
 حسن بالادست این یوسف چه باسامان شده است  
 از غبار خط مشکین گوشه نسیان شده است  
 این شر در سینه خار اسپک جولان شده است  
 از رگ ما بیشتر بسیار روگردان شده است  
 پسته زیر پوست از چشم بدان پنهان شده است  
 سود ما این بس که ترک زندگی آسان شده است

من به این سرگشتگی صائب به منزل چون رسم؟  
در بیابانی که چندین خضر سرگردان شده است

۷۳۹

دل من تیره ز بسیاری گفتار شده است  
چون سیه روی نباشم، که ز بی مغزی‌ها  
همچو رهن به دلش دیدن منزل بار است  
هست آگاه ز محرومی من از دیدار  
می‌گدازد چو مه چارده از دیده شور  
نیست از دوزخم اندیشه که از شرم گناه  
تن به تسلیم و رضاده که ازین خوش نفسان  
زین پریشان نفس آینه من تار شده است  
مدّ عمرم چو قلم صرف به گفتار شده است  
هر که را درد طلب قافله سالار شده است  
طفل شوخی که تهیدست ز گلزار شده است  
ساغر هر که درین می‌کده سرشار شده است  
هر سر مو به تنم ابر گهر بار شده است  
خار در پیرهن من گل بی خار شده است

صائب از سنگ ملامت گله‌ای نیست مرا

کبک من مست ازین دامن کهسار شده است

۷۴۰

روح را جسم گران مانع شبگیر شده است  
دامن دشت پر از آهوی آهوگیر است  
هیچ کافر نشود دور ز آهو چشمان  
هیچکس را غم فردا نکند استقبال  
می‌زند دست به ترکش ز نیستان دایم  
تیر از روح سیاوش مدد می‌طلبد  
جای رحم است به سلی که زمینگیر شده است  
بس که صیاد درین بادیه نخجیر شده است  
نافه راموی ازین واقعه چون شیر شده است  
خواب من تلخ ز اندیشه تعبیر شده است  
هر که چون شیر ز سر پنجه خود سیر شده است  
سینه گرم که دیگر هدف تیر شده است؟

صائب از قحط هم آواز چنین خاموش است

طوطی از خامشی آینه دلگیر شده است

۷۴۱

از شکوه عشق، میدان تنگ برهامون شده است  
شانه شمشاد را دست نگارین می‌کند  
می‌کنم چون موج در آغوش دریا پا دراز  
سرکشی از بس که زین وحشی نگاهان دیده‌ام  
نیست در روی زمین از بیغمی آثار درد  
ز انقطاع فیض، کوتاه است ایام خزان  
دامن صحرا ز یک دیوانه پر مجنون شده است  
بس که در زلف گر هگیر تو دلها خون شده است  
تا عنان اختیار از دست من بیرون شده است  
باورم ناید که آهو رام با مجنون شده است  
چهره زرین نهان در خاک چون قارون شده است  
دولت فصل بهار از فیض روز افزون شده است

جلوه همکار می‌بندد زبان لاف را در زمان قامت او سرو ناموزون شده است  
همچو داغ لاله چسبیده است صائب بر جگر  
آه ما از بس که نو مید از در گردون شده است

۷۴۲

خاطر از سبحه و زئار مکدر شده است در خرابات مغان آب حیات است سبیل  
پای آزاده محال است که در گل ماند از کلاه نمد فقر چه گلها چیند  
بر غزالان سبک سیر ز سوز نفسم شبنم از سعی به سرچشمه خورشید رسید  
آنچنان کز می گلرنگ به دور افتد جام گرد هستی نفشانده است به سامان از خود  
تا قیامت نشود شمع مزارش خاموش تا به آن روی عرفناک نظر وا کرده است

در محیطی که فلک کشتی طوفانی اوست

نیست غم صائب اگر دامن ماتر شده است

۷۴۳

صحن گلزار ز گل کاسه پر خون شده است ابر چون بال پرزاد به هم پیوسته است  
بوستان از گل و ریحان رخ و زلف لیلی می‌کند جلوه فانوس، سیه خیمه دشت  
بحر اخضر شده از سبزه شاداب چمن بس که پیوسته ز اطراف رگ ابر به هم  
چهره لاله عذاران شده ویرانه ز گل جلوه سنبل سیراب جنون می‌آرد  
خار دیوار به سرپنجه مرجان ماند بس که از جوش گل و لاله گلستان شده تنگ  
دیده از نقش به نقاش نمی‌پردازد لب جو از شفق گل لب میگون شده است  
خاک تخت جم و گل تاج فریدون شده است دشت از لاله‌ستان سینه مجنون شده است  
لاله از بس که فروزنده به هامون شده است گل ز شبنم صدف گوهر مکنون شده است  
گرد رخسار گلستان خط شبگون شده است جغد چون خال فرینده و موزون شده است  
بید ازین سلسله سودایی و مجنون شده است چمن از لاله و گل بس که شفق گون شده است  
دهن رخنه دیوار پر از خون شده است حسن خط پرده مستوری مضمون شده است

کمی از حکمت اشراق ندارد می ناب  
گشته سرحلقه صاحب نظران همچو حباب  
خم مکرر طرف بحث فلاطون شده است  
کاسه هر که درین میکده وارون شده است  
می دهد یادی ازان چهره گلگون گلزار  
چه عجب صائب اگر واله و مفتون شده است

۷۴۴

نه همین دل ز لب لعل تو پر شور شده است  
شوخ چشمی که نظر با دل من دوخته است  
خانه آینه در بر رخ یوسف بندد  
دایم از جوش جنون سینه من صد چاک است  
می کند خوش سخنی صافدلان را دشمن  
نشود کشته عشق از سخن حق خاموش  
دره ای نیست که از مهر تو خالی باشد  
در زمان تو فلک یک سر پر شور شده است

صائب آن بلبل آتش نفسم عالم را  
که قفس از دم گرم شجر طور شده است

۷۴۵

مگیر غفلت خود سهل اگر چه یک نظر است  
میان خرمن گل غوطه چون تواند زد؟  
به قرب ظاهری از وصل فیض نتوان برد  
نفس درازی بلبل دلیل بیدردی است  
ز حرف سخت ندارند باک بی ثمران  
مریز خار به راه من ای سیاه درون  
فغان که رشته بی پا و سر نمی داند

اگر چه عشق فتاده است لامکان پرواز  
خیال صائب ما را بلندی دگر است

۷۴۶

ساحل بحر پر آشوب فنا شمشیر است  
از دم تیغ فنا بیجگران می ترسند  
مد بسم الله دیوان بقا شمشیر است  
گر به چشم تو دم صبح فنا شمشیر است  
ورنه روشنگر آینه ما شمشیر است  
لب پیمانه بود در نظر جرأت ما



دم جان بخش درین معرکه با شمشیر است  
روشنم گشت که محراب دعا شمشیر است  
بر دل غنچه، دم باد صبا شمشیر است  
جوهر مردی اگر هست، عصا شمشیر است  
دل چو افتاد قوی، پشت دوتا شمشیر است  
خاکساری زره و دست دعا شمشیر است

صائب امروز کریمی که به ارباب سؤال

دم آبی دهد از روی سخا شمشیر است

نفس عیسوی اینجا گرهی بر باد است  
تا رسیدم ز خم تیغ شهادت به مراد  
نازکان از سخن سرد ز هم می پاشند  
چون شجاعت نبود، تیغ کند کار نیام  
ضعف پیری فکند بیجگران را از پای  
هرکه دارد سر پرخاش به ما، خوش باشد

۷۴۷

ایتقدر حسن گلو سوز کجا با شکر است  
در صدف گرد یتیمی به جبین گهر است  
از گهر بهره غواص همین یک نظر است  
سکه از بهر روایی است که پشتش به زر است  
کودکان را ز لب بام خطر بیشتر است  
گرچه در جسم بود روح همان در سفر است  
رگ ابری که ندارد گهری نیست  
که چون سوده شود صندل صد درد سراسر است

خواب شیرین بودش بستر و بالین صائب

خانه هرکه چو زنبور عسل مختصر است

از شکر چاشنی ناله نی بیشتر است  
در وطن اهل هنر داغ غریبی دارند  
از سخن پیش تمتع به سخن سنج رسد  
زاهد از ترک ندارد غرضی جز شهرت  
جاهل آن به که به گفتار دهن نگشاید  
ساکن از شیشه ساعت نشود ریگ روان  
پیش چشمی که بود تخم امیدش در خاک  
مکش از مالش ایام چو بیدردان سر

۷۴۸

حقه سبز زهر، پر شکر است  
لب خامش نگاهبان سر است  
همچو بادام تلخ در شکر است  
هرچه جز نغمه است درد سراسر است  
چشم از عیب دوختن هنر است  
آبخوردم ز چشمه گهر است  
شعله را چشم همت از شر است  
شب ما را نمکچش سحر است

سبزه جوی شهد، نیست  
چشم پوشیده پرده دار دل است  
زهر چشمش میان خندیدن  
هرچه غیر از شراب، بار دل است  
موشکافی هنر نمی باشد  
نگه سیر چشم غواص  
در دیاری که ما ضعیفانیم  
خنده صبح حشر با آن شور

میوه‌ای نیست به آزادی      نتوان گفت سرو بی‌ثمر است  
 از رگ ابر کلک من صائب  
 دامن روزگار پرگهر است

۷۴۹

در شب مهتاب می‌را آب و تاب دیگر است  
 چون به شیرینی نگردهاده‌های تلخ صرف؟  
 مطرب و می‌چون به دست افتاد، شاهدگو مباش  
 گرچه زور باده می‌آرد به جولان شیشه را  
 باده روشن گهر را نسبتی با ماه نیست  
 آسیای جام را آب از می روشن بود  
 از می لعلی، چراغ جام روشن می‌شود  
 از طراوات می‌چکد هر چند از مهتاب آب  
 از طلوع ماه، عالم گرچه روشن می‌شود  
 فارغند از مهر تابان، تیره‌روزان خمار  
 در بلورین جام، می‌جولان دیگر می‌کند  
 نور مهتاب پریشان در بساط باغ‌ها  
 می‌گشاید عقده سر در گم افلاک را  
 یوسف سیمین بدن در نیل‌عریان گشته است؟

این که صائب در کهنسالی جوانی می‌کند

از نسیم التفات شاه والاگهر است

۷۵۰

این خار غم که در دل بلبل نشسته است  
 این جذبه‌ای که از کف مجنون عنان ربود  
 داغم ز شوخ چشمی شبنم که بارها  
 پای شکسته سنگ ره ما نمی‌شود  
 از خط یکی هزار شد آن خال عنبرین  
 بر سر گرفته‌ایم و سبکبار می‌رویم  
 برقی کز اوست سینه ابر بهار چاک  
 از خون گل خمار خود اول شکسته است  
 اول زمام محمل لیلی گسسته است  
 از برگ گل به دامن ساقی نشسته است  
 شوق تو مومیایی پای شکسته است  
 دور نشاط نقطه به پرگار بسته است  
 کوه غمی که پشت فلک را شکسته است  
 با شوخی تو مرغ پر و بال بسته است

خون در دل پیاله خورشید می‌کند سنگی که شیشه دل ما را شکسته است  
 در کام ازدهای مکافات چون رود؟ آزاده‌ای که خاطر موری نخسته است  
 تا بسته است با سر زلف تو عقد دل  
 صائب ز خلق رشته الفت گسسته است

۷۵۱

باد بهار مرهم دل‌های خسته است تا خویش را به کوچه گوه‌ر رسانده ایم  
 شاخ از شکوفه پنبه سرانجام می‌کند این سبزه نیست بر لب جورسته، نوبهار  
 زنجیری است ابر که فریاد می‌کند پایی که کوهسار به دامن شکسته بود  
 افسانه نسیم به خوابش نمی‌کند وقت است اگر ز پوست برآیند غنچه‌ها  
 بر حسن زود سیر بهار اعتماد نیست پیوسته است سلسله موج‌ها به هم  
 از جوش گل، ز رخنه دیوار بوستان خورشید در کیمین تماشا نشسته است

صائب بهوش باش که داروی بیهوشی

باد بهار در گره غنچه بسته است

۷۵۲

خورشید مومیایی ماه شکسته است جام شراب مرهم دل‌های خسته است  
 از صد هزار خانه خراب است یادگار ابروی دلفریب تو عیار پیشه‌ای است  
 کز چین کمر به بردن دل تنگ بسته است بر چهره تو خال زمین‌گیر شاهد است  
 کز آتش تو هیچ سپندی نجسته است معنون ز بخت تیره ندارد شکایتی  
 زیر سیاه خیمه لیلی نشسته است غافل مشو ز پاس دل ما که بارها  
 زنجیر زلف را به تپیدن گسسته است زنهار اعتماد مکن بر حجاب حسن  
 کز شرم، باز دیده خود را نبسته است از ناتوان عشق مددجو، که می‌کند  
 کار دم مسیح نسیمی که خسته است شبنم به شوری عرق شرم یار نیست  
 بر روی آفتاب قیامت نشسته است

معلوم می‌شود ز کمر بستگان اوست  
 زنجیر آئین چه کند با جنون ما؟  
 دارد هزار چرخ و فلک را به یاد عشق  
 هر غنچه‌ای که طرف کله بر شکسته است  
 مجنون ما ز کشمکش فکر رسته است  
 این سیل صد هزار چنین پل شکسته است  
 تمهید در خرابی صائب ضرور نیست  
 تا دست می‌زنی به زمین نقش بسته است

۷۵۳

هم بلبل است خندان، هم باغبان شکفته است  
 جان می‌دهد به عاشق روی عرق فشانش  
 یارب که می‌خرامد بیرون ز خانه کامروز  
 از تنگنای غم دل بیرون نیاید آسان  
 از خنده برق را نیست مانع هجوم باران  
 از خصم خنده‌رویی برق جگرگداز است  
 خمیازه نشاط است روی گشاده گل  
 دیگر چه گل ندانم در گلستان شکفته است  
 از آب خضر گویا این گلستان شکفته است  
 هر جا گل زمینی است تا آسمان شکفته است  
 خون خورده غنچه عمری تا یک دهان شکفته است  
 در عین گریه ما را دل همچنان شکفته است  
 ایمن مشو به رویت گر آسمان شکفته است  
 ورنه که از ته دل در این جهان شکفته است؟  
 چون دل گرفته باشد ماتم سراسر عالم  
 و رزان که دل شکفته است صائب جهان شکفته است

۷۵۴

معنی از لفظ سبکروح فلک پرواز است  
 عشق بالاتر از آن است که در وصف آید  
 خامشی پرده اسرار حقیقت نشود  
 خط مشکین تو در دایره سبز خطن  
 عشق کوتاه کند زمزمه دعوی را  
 خار را قرب گل از خوی بد خود نرھاند  
 مکش از بیخبری گردن دعوی چون شمع  
 قدم سعی تو در دامن تن پیچیده است  
 لفظ پرداخته بال و پر این شهباز است  
 چرخ کبکی است که در پنجه این شهباز است  
 مشک هر چند که در پرده بود غماز است  
 چون شب قدر ز شب‌های دگر ممتاز است  
 خانمان سوختگی سرمه این آواز است  
 هر که ناساز بود، در همه جا ناساز است  
 که گریبان قبای تو دهان گاز است  
 ورنه افلاک تو را اطلس پای انداز است  
 پیش جمعی که شناسند خطار از صواب  
 فکر صائب ز خیالات دگر ممتاز است

۷۵۵

پیش مادشنام جانان از شکر شیرین تر است  
 روی تلخ بحر از آب گهر شیرین تر است

رتبه قبض است پیش از بسط پیش عارفان  
 نیست زنبور عسل راشکوه ای از جای خویش  
 نبض تسلیم و رضا را گر به دست آرد کسی  
 پیش هر موری که نی در ناخنش منت شکست  
 سرد مهری زندگی را بی حلاوت می کند  
 ما ز نعمت با زبان شکر قانع گشته ایم  
 تنگ شکر ساخت صائب گوش هارا از سخن  
 کلک شکر بار ما از نیشکر شیرین تر است

۷۵۶

هزار رنگ گل فیض در گل صبح است  
 بهار عیش که سرسبزی نشاط ازوست  
 طراوت رخ شبنم گل سحرخیزی است  
 شیم که خون شفق را به روی مالیده است  
 اثر ز حلقه به گوشان بلبل صبح است  
 نمکچشی ز شکر خنده گل صبح است  
 بهار فیض هم آغوش سنبل صبح است  
 ستم رسیده تیغ تغافل صبح است  
 ز باغ طبع تو صائب چه گل شکفت که باز  
 زبان خامه ات امروز بلبل صبح است

۷۵۷

عشق بیتابی ذرات جهان را سبب است  
 یک زمان بی دم گرم و نفس سرد مباش  
 مگشا لب به شکر خند که در عالم درد  
 چون صدف هر که به دریوزه دهن باز کند  
 دل ز بیداری شب، زنده جاوید شود  
 سبز تلخی نتوان یافت به شیرینی تو  
 زردی چهره خورشید ز درد طلب است  
 که ز انفاس، همین یک دونفس منتخب است  
 رخنه مملکت دل، دم صبح طرب است  
 گرچه در آب گهر غوطه زند، خشک لب است  
 چشمه خضر نهان در ته دامان شب است  
 گوشه چشم تورا چاشنی کنج لب است  
 چه کند صائب مسکین نگدازد چون موم؟  
 روزگاری است که در بند گران ادب است

۷۵۸

از گران خواهی ما عمر سبک جولان است  
 سادگی بین که همان فکر اقامت داریم  
 ریشه نخل کهنسال فزون می باشد  
 لنگر کشتی ما بال و پر طوفان است  
 گرچه گوی سر ما در خم نه چوگان است  
 حرص با طول امل لازمه پیران است

این کمانی است که چون تیرسبک جولان است  
از قفس مرغ به هر جا که رود بستان است  
جوهری را چه گنه، گوهر ما غلطان است  
گوی آماده زخم از دو سر چوگان است  
ورنه هر موجه این بحر بلا سوهان است  
سخنی چند که در زیر لبش پنهان است  
دو جهان زیرو زبر چون دو صف مژگان است

دل روشن نکند دعوی دانش صائب

عرض جوهر ندهد آینه چون رخشان است

می برد قامت خم رو به اجل پیران را  
نیست پروای عدم دلزده هستی را  
هیچ کس ز اهل بصیرت دل ما را نشناخت  
دل سرگشته به کونین نمی آمیزد  
تو نداری سر آزادی ازین بند گران  
می توان خواند ز پشت لب او بی گفتار  
چرخ یک حلقه چشم است و زمین مردمکش

۷۵۹

در هلاک بیگناهان تیغ خونین ظالم است  
همچنان مژگان آن غارتگر دین ظالم است  
بنجه مژگان دراز و خواب سنگین ظالم است  
جرم رخسار است اگر آن زلف پرچین ظالم است  
در حقیقت نیست یک ظالم، که چندین ظالم است

کلک صائب بی زبان در عرض حال افتاده است

ورنه در صید معانی همچو شاهین ظالم است

در فشار دل، سر دست نگارین ظالم است  
گرچه از زنگار خط تیغ نگاهش کند شد  
مشکل است از چشم گیرای تو دل برداشتن  
می کند دست حمایت ناتوانان را قوی  
کوتاه اندیشی که سازد دست منسوبان دراز

۷۶۰

نفس شمرده زدن ذکر اهل عرفان است  
وگر نه پست و بلند زمانه سوهان است  
وگر نه محمل لیلی در این بیابان است  
اگر شوی تو ملایم جهان گلستان است  
تو را چه حاصل ازین آسیای دندان است؟  
پیاله در کف من خاتم سلیمان است  
تو را خیال که این سرمه در صفاهان است  
که رد خلق شدن در قبول احسان است  
مرا که از لب افسوس خود لب نان است  
سفال تشنه جگر را چه فکر ریحان است؟

عنان نفس کشیدن جهاد مردان است  
نهاد سخت تو سوهان به خود نمی گیرد  
حجاب چشم تو گشته است اندرین صحرا  
زمانه بوته خار از درشتخویی توست  
گذشت عمر و نکرده کلام خود را نرم  
جهان مسخر می می شود چو مست شوم  
ز جان سوخته چشم یقین شود روشن  
ازان ز سایه اهل کرم گریزانم  
رهین منت نه آسیا چرا باشم  
زمین ز پرورش ما فراغتی دارد

بلاست نفس، عنان چون زد دست عقل گرفت  
 ز داغ کعبه سیاهی چرا نمی افتد؟  
 عضا چو از کف موسی فتاد ثعبان است  
 اگر خورم جگر خویش از پریشانی  
 اگر نه سوخته عشق لاله رویان است  
 همان ز چشم حسودان مرا نمکدان است  
 نواشناس درین روزگار نایاب است  
 وگرنه خامه صائب هزارستان است

۷۶۱

گردون صدف گوهر یکدانه عشق است  
 هم کعبه اسلام و هم آتشکده کفر  
 خورشید جهانتاب، نگین خانه عشق است  
 افسردگی عالم و خوشحالی دنیا  
 ویران شده جلوه مستانه عشق است  
 در دامن صحرای دل سوخته من  
 از بست و گشاد در میخانه عشق است  
 از مرتبه خاک به افلاک رسیدن  
 تا چشم کند کار، سیه خانه عشق است  
 گنجی که بود هر گهرش مخزن اسرار  
 موقوف به یک نعره مستانه عشق است  
 در صومعه ها جوش اناالحق نتوان زد  
 گنجی است که در سینه ویرانه عشق است  
 این زمزمه در گوشه میخانه عشق است  
 از پرده دل کی به زبان قلم آید؟  
 لفظی که در او معنی بیگانه عشق است  
 خورشید قیامت که کند داغ جهان را  
 از سوختگان سر دیوانه عشق است  
 هر سنگ ملامت که درین دامن صحراست  
 رزق سر شوریده دیوانه عشق است  
 صائب که مقیم حرم کعبه دین بود  
 امروز کمر بسته بتخانه عشق است

۷۶۲

فلک نیلوفر دریای عشق است  
 اگر معموره کفر است، اگر دین  
 زمین درد ته مینای عشق است  
 اگر روح است، اگر عقل است، اگر دل  
 خراب سیل بی پروای عشق است  
 شرار آتش سودای عشق است  
 شکار پنجه گیرای عشق است  
 به خاک افتاده بالای عشق است  
 کف بی مغزی از دریای عشق است  
 بیاض گردن مینای عشق است  
 نه از ظلم است، از تقوای عشق است  
 سر هرکس که پر غوغای عشق است  
 فلک چون سایه با آن سربلندی  
 خرد هرچند مغز کاینات است  
 اگر صبح امیدی در جهان هست  
 به خون هردو عالم دست شستن  
 چه پروا دارد از شور قیامت؟

دو عالم نقد جان بیعانه دادند  
 چراغ بی‌زوال آفرینش  
 چه سود است این که با سودای عشق است  
 فروغ گوهر یکتای عشق است  
 دل رم‌کرده وحشی نژادان  
 غزال دامن صحرای عشق است  
 زبان کلک صائب چون نسوزد؟  
 که عمری رفت در انشای عشق است

۷۶۳

روی تو برق خرمن آسایش دل است  
 هر خون که کرد درد من عشق، لعل شد  
 اکسیر دانه است زمینی که قابل است  
 آسوده رو که بار تو بردوش سایل است  
 تسبیح استخاره من عقده دل است  
 پایی که از گرانی جان در سلاسل است  
 از جان بشوی دست که هر موج ساحل است  
 کاین پیچ و تاب، جوهر آینه دل است  
 این است دوزخی که به جنت مقابل است  
 هر کس نداده است گریبان به دست عقل  
 صائب بگیر دامن او را که عاقل است

۷۶۴

با کمال قرب، از جانان دل ما غافل است  
 آسمان سنگدل از گریه ما غافل است  
 چهره دل ترجمان رازهای عالم است  
 چشم ظاهرین به کنه روح نتواند رسید  
 جان چه می‌داند اجل کی حلقه بر در می‌زند  
 محو دنیا را به گردد دل نگردد یاد مرگ  
 هند چون دنیای غدار است و ایران آخرت  
 گر سبواز تنگدستی راه احسان بسته است  
 دامها در خاک از چشم غزالان کرده است  
 مرکز پرگار حیرانی است در آغوش گل  
 زنده از دریاست ماهی و ز دریا غافل است  
 گوش سنگین صدف از جوش دریا غافل است  
 وای بر آن کس کز این آینه سیما غافل است  
 سوزن دجال چشم از حال عیسی غافل است  
 از سفر کردن شرر در سنگ خارا غافل است  
 از معلم طفل هنگام تماشا غافل است  
 هر که نفرستد به عقبی، مال دنیا غافل است  
 خم چرا از ساغر لب تشنه ما غافل است؟  
 گر به ظاهر لیلی از مجنون شیدا غافل است  
 شبمنی کز آفتاب عالم آرا غافل است



نیست غیر از بیخودی صائب فضایی در جهان  
وای بر آن کس کز این دامان صحرا غافل است

۷۶۵

آتش کباب کرده یاقوت آن لب است  
ای خضر چند تیر به تاریکی افکنی؟  
چون می‌رسد به مجلس ما سجده می‌کند  
راه نفس ز کثرت تبخاله بسته شد  
در دست دیگران بود آزاد کردنم  
چشم سهیل در پی آن سبب غبغب است  
سرچشمه حیات نهان در دل شب است  
مینای می که خصر ره اهل مشرب است  
گوید هنوز عشق که اینها گل تب است  
در چارسوی دهر دلم طفل مکتب است

صائب نمی‌فرورد شمع مراد من  
تا صبحدم اگر چه لبم گرم یارب است

۷۶۶

از پریشان خاطری دل‌های حیران فارغ است  
می‌گزد اوضاع دنیا مردم آگاه را  
نیست در دل‌های روشن آرزو را راه حرف  
هر که بر روی زمین چون مورفرمانش رواست  
ناامیدی سوخت در دل ریشه امید را  
نیست جز تسلیم درمان درد و داغ عشق را  
حرص افزونی ندارد در دل خرسند راه  
در جهان بیخودی، هر خار نبض گلشنی است  
طفل را دام تماشا مهد آسایش بود  
در تن خاکی نمی‌گیرد دل روشن قرار  
پاک گوهر را نیفزاید غرور از مال و جاه  
مغز چون کامل شود، از پوست گردد بی‌نیاز  
از جنون هر دل که تشریف برومندی نیافت

کی ز قتل ما شود دلگیر صائب آن نگار؟  
از غم خون شهیدان عید قربان فارغ است

۷۶۷

هر که شد با درد قانع از مداوا فارغ است  
نرگس بیمار از ناز مسیحا فارغ است

خوبه عزلت کرده از سیر و تماشا فارغ است  
 گوهر قانع ز روی تلخ دریا فارغ است  
 از تکلف آفتاب عالم آرا فارغ است  
 هرکه واصل شد به مطلب، از تمنا فارغ است  
 هرکه رادل روشن است، از چشم بینا فارغ است  
 محو عشق، از دیدن اوضاع دنیا فارغ است  
 گردباد از سنگ راه و خار صحرا فارغ است  
 کوهکن از اهتمام کارفرما فارغ است  
 از غم عالم دل خوش مشرب ما فارغ است

ما به خود صائب ز نادانی بساطی چیده ایم

ورنه عشق از نیستی و هستی ما فارغ است

۷۶۸

که مادر و پدر غم، وجود فرزند است  
 همان دل است که فارغ ز خویش و پیوند است  
 ز آتش جگر ما شراره ای چند است  
 که شاهد سخنان دروغ، سوگند است  
 اگر زیادتبی هست، حسرتی چند است  
 که نخل خوش ثمر من غنی ز پیوند است  
 که روی صبح به خون شسته شکرخند است  
 برای تلخی بادام بهتر از قند است

به عشرت ابدی برده است پی صائب

به قسمت ازلی هردلی که خرسند است

طفل طبعان را دل از بهر تماشا می دود  
 سیر چشمی می کند دل را ز دنیا بی نیاز  
 نسبت عارف به خاک و مسند دولت یکی است  
 خارخار آرزو در سینه عشاق نیست  
 نیست با خورشید تابان حاجت شمع و چراغ  
 نیست از خواب پریشان چشم بسمل را خبر  
 عالم سرگشتگی دارالامان رهروست  
 ذوق کار عشق، دارد جنگ با آسودگی  
 سنگ بر دریا زدن، بازوی خود رنجاندن است

ز سادگی است به فرزند هرکه خرسند است  
 دل درستی اگر هست آفرینش را  
 شب آنچه مردم غافل ستاره می دانند  
 سخن شمرده و سنجیده گوی بی سوگند  
 به زیر خاک، غنی را به مردم درویش  
 مرا به حلقه صحبت مخوان ز تنهایی  
 مخور فریب شکرخند عیش چون طفلان  
 به شوربختی ازان دل نهاده ام که نمک

۷۶۹

چه توان کرد، که فریاد رسم فریاد است  
 قمری از طعنه کوتاه نظران آزاد است  
 بوی پیراهن یوسف گرهی بر باد است  
 صید را زنده گرفتن هنر صیاد است  
 آنچه با خاک برابر شده استعداد است

شب هجران دلم از ناله حسرت شاد است  
 رتبه عشق ز معشوق بلندی گیرد  
 کار با جذبۀ عشق است عزیزان، ورنه  
 سهل کاری است به فتراک سر ما بستن  
 هر متاعی که بود قیمت و قدری دارد

لوح تعلیم ز آینه به پیشش مگذار  
 طوطی خط تو در مشق سخن استاد است  
 از سواد ورق لاله چنین شد روشن  
 که سیه بختی و خونین جگری همزاد است  
 آفرین بر قلم نافه گشایت صائب  
 که ز تردستی او ملک سخن آباد است

۷۷۰

زمین ز جلوۀ قربانیان گلستان است  
 غبار هستی خود را بشو به زمزم اشک  
 به راه کعبه گل، پای سعی رنجه مکن  
 به خصم گل زدن از دست من نمی آید  
 ببند در به رخ آرزو اگر مردی  
 خط مسلمی از گردش سپهر مجوی  
 دل رمیده من در میان خلق، بود  
 چگونه فکر اقامت کند درین میدان؟  
 مجوی در صدف تن ز جان پاک قرار  
 به سیم قلب شدم قانع و ز بیقدری  
 تسلی دل بیتاب من به نامه خشک  
 چه نسبت است ندانم به زلف یار، مرا  
 شکستن کمر کوه قاف چندان نیست  
 به مور هرکه مدارا کند سلیمان است

مراسم خاتم اقبال از جهان صائب  
 که مور من طرف حرف با سلیمان است

۷۷۱

منم که دام بلایم رهایی قفس است  
 نمی توان به زر گل مرا به دام آورد  
 هنوز در گره غنچه است نکبت گل  
 مقیدان همه از تنگی قفس نالند  
 ز چوب خشک مگویند گل نمی روید  
 وداع زندگیم در جدایی قفس است  
 ز بیضه مرغ دل من هوایی قفس است  
 چه وقت چاک گریبان گشایی قفس است  
 منم که ناله ام از دلگشایی قفس است  
 شکست بال، گل آشنایی قفس است

چو کعبه گرد قفس طوف می کند شب و روز  
 دگر که چون دل صائب فدایی قفس است؟

۷۷۲

مأوای تو از کعبه و بتخانه کدام است؟  
 از کثرت روزن نشود مهر مکرر  
 گر چاک گریبان نکند راهنمایی  
 عشق از ره تکلیف به دل پا نگذارد  
 سرچشمه وحدت گل رعنا نپذیرد  
 در دیده یکتایی ما خال دویی نیست  
 ای خانه برانداز، تو را خانه کدام است؟  
 ای کج نظران کعبه و بتخانه کدام است؟  
 طفلان چه شناسند که دیوانه کدام است  
 سیلاب نپرسد که در خانه کدام است  
 قندیل چه و شیشه و پیمانه کدام است  
 ز نار چه و سبحة صد دانه کدام است  
 گر روی دلی از طرف شمع ندیده است  
 صائب سبب جرأت پروانه کدام است

۷۷۳

خنده دزدیدن به دل گل در گریبان کردن است  
 تنگ خلقی را به همواری مبدل ساختن  
 گریه را در آستین دزدیدن از چشم بدان  
 گفتگوی حق دریغ از حق پرستان داشتن  
 خشم عالمسوز را کوتاه زبان کردن به حلم  
 پرده پوشیدن به عیب خویش پیش اهل دل  
 در دل صد چاک راز عشق پنهان داشتن  
 مهر خاموشی به لب پیش سخن چنان زدن  
 از خموشی می شود سی پاره قرآن تمام  
 در بساط خاک گنجی را که می باید نهفت  
 پشت پا بر گنج گوهر با تهیدستی زدن  
 باده روشن کشیدن در کنار لاله زار  
 عقل را با عشق عالمسوز گردیدن ظرف  
 لب گشودن رخنه در دیوار بستان کردن است  
 چشم تنگ مور را ملک سلیمان کردن است  
 شور محشر را حصاری در نمکدان کردن است  
 یوسف بی جرم را محبوس زندان کردن است  
 آتش سوزنده را بر خود گلستان کردن است  
 زشتی رخسار از آینه پنهان کردن است  
 در قفس برق جهانسوز از نیستان کردن است  
 خار را خون در جگر از حفظ دامان کردن است  
 گفتگو جمعیت دل را پریشان کردن است  
 ریش خود را از چشم خلق پنهان کردن است  
 در جنون پهلوتهی از سنگ طفلان کردن است  
 شمع روشن بر سر خاک شهیدان کردن است  
 موم را سر پنجه با خورشید تابان کردن است  
 عشق را صائب نهان در پرده دل داشتن  
 در ته دامن شمیم عود پنهان کردن است

۷۷۴

وجد بال شاهباز جان ز هم وا کردن است  
 جوش بیتابی زدن در آتش وجد و سماع  
 پایکوبی زندگی را در ته پا کردن است  
 شیرۀ جان را ز دُرد تن مصفا کردن است

بادبان کشتی دل دست بالا کردن است  
 ساحل این بحر خونین دل به دریا کردن است  
 در فضای مهره گل، سیر صحرا کردن است  
 قطع راه عشق در قطع تمنا کردن است  
 چشم حق بین را چه پروای تماشا کردن است؟  
 خودشناسی بحر را در قطره پیدا کردن است  
 فقر زهر نیستی بر خود گوارا کردن است  
 بیخودی پیش از سفر خود را مهیا کردن است  
 از پی صید معانی دام پیدا کردن است  
 عشرت ما خنده بر اوضاع دنیا کردن است

سینه را از درد و داغ عشق گلشن ساختن

پیش ما صائب زمین مرده احیا کردن است

محمل جان را به منزل بقراری می برد  
 در طریق عشق سستی سنگ راه سالک است  
 مذهب و مشرب به هم آمیختن چون عارفان  
 هیچ کاری بر نمی آید ز پای آهنین  
 سیر بازیگانه عالم طفل طبعان می کنند  
 پی به گنه خویش بردن کار هر بی ظرف نیست  
 مرگ از قطع تعلق ناگوار طبع هاست  
 خودپسندی در به روی خود بر آوردن بود  
 جمع کردن از پریشانی حواس خویش را  
 تا درین ماتم سرا چون گل نظر وا کرده ایم

خودشناسی، بحر را در قطره پیدا کردن است  
 ذره ناچیز بی خورشید پیدا کردن است  
 چشم پوشیدن ز اوضاع جهان، وا کردن است  
 رشته سر درگم توفیق پیدا کردن است  
 طوطیان را در پس آینه گویا کردن است  
 بادبان کشتی ما دل به دریا کردن است  
 جمع کردن خار و خس، در چشم اعدا کردن است  
 نقش پای موج را در بحر پیدا کردن است  
 غنچه محجوب را در پرده رسوا کردن است  
 کار بوی پیرهن هر چند بینا کردن است  
 این تماشاها که در ترک تماشا کردن است  
 دستگیر ناشناور، دست بالا کردن است

حق پرستی، قطره را در کار دریا کردن است  
 بی وجود حق ز خود آثار هستی یافتن  
 ترک دنیا کرده را باطن مصفا می شود  
 صلح دادن سببه و زئار را با یکدگر  
 در حجاب خامشی با روح گشتن همزبان  
 گر رسد باد مخالف، ور وزد باد مراد  
 سینه را خارخار کین مصفا ساختن  
 بر زمین از سالکان گرم رو جستن نشان  
 سر به زیر بال بردن بلبان را در بهار  
 دیده یعقوب می باید برای امتحان  
 چون توان خاطر نشان طفل طبعان ساختن؟  
 نیست ناقص را کمالی بهتر از اظهار عجز

آستین بر گوهر عبرت فشاندن مشکل است

ورنه صائب را چه پروای تماشا کردن است؟

۷۷۶

در بیابانی که خارش تشنه خون خوردن است  
 رزق ما چون شبنم از رنگین عذاران چمن  
 خو به عزلت کن که در بحر پر آشوب جهان  
 معنی نازک به آسانی نمی آید به دست  
 چون صدف دامن گره کردن به دامن گهر  
 عمر در تمهید اسباب سفر ضایع مکن  
 نیست راهی از دل و دین باختن نزدیکتر  
 سر به جیب خامشی بردن درین آشوبگاه  
 از تأمل پایه معنی به گردون می رسد  
 سرفرازی نخل را صائب ز پافشردن است

۷۷۷

عقل، اجزای وجود خویش باطل کردن است  
 جای خود را گرم کردن در سرای عاریت  
 رخنه اندیشه را مسدود کردن عزلت است  
 گر کلیدی هست قفل کعبه مقصود را  
 با خس و خاشاک بستن پیش راه سیل را  
 با قد خم گشته آسودن درین وحشت سرا  
 چون مرا نظاره آن شاخ گل دیوانه کرد؟  
 همت ذاتی به جود است از گدا محتاج تر  
 عشق، این اوراق را شیرازه دل کردن است  
 عکس را در خانه آینه منزل کردن است  
 ورنه خلوت را ز فکر پوچ محفل کردن است  
 دست خود کوتاه ز دامن وسایل کردن است  
 بهر ما دیوانگان فکر سلاسل کردن است  
 خوابگاه از سایه دیوار مایل کردن است  
 کار چوب گل اگر دیوانه عاقل کردن است  
 از کریمان خواستن، احسان به سایل کردن است  
 گفتگوی عشق صائب پیش این بی حاصلان  
 در زمین شور تخم خویش باطل کردن است

۷۷۸

نامرادی زندگی بر خویش آسان کردن است  
 در پریشان اختلاطی صرف کردن نقد عمر  
 بر نمی خیزد صدا از دست چون تنها بود  
 یک نفس باشد نشاط خنده ظاهر چو برق  
 نیست احسان بنده کردن مردم آزاده را  
 ترک جمعیت دل خود را به سامان کردن است  
 در زمین شوره تخم خود پریشان کردن است  
 دست دادن نفس را، امداد شیطان کردن است  
 خنده دزدیدن به دل، گل در گریبان کردن است  
 بهترین احسان مردم، ترک احسان کردن است

قطرهٔ ناچیز را دریای گوهر کردن است  
 تیغ چوبین در مقام لاف عریان کردن است  
 تیغ را زیر سپر در جنگ پنهان کردن است  
 خویش را با عالمی دست و گریبان کردن است  
 لب گشودن رخنه در ملک سلیمان کردن است  
 با من احسان، با تمام خلق احسان کردن است

از حدیث دلگشا صائب دهن را دوختن  
 یوسف پاکیزه دامن را به زندان کردن است

قطرهٔ ناچیز را دریای گوهر ساختن  
 حرف زهد خشک گفتن در میان عارفان  
 در مقام حرف بر لب مَهر خاموشی زدن  
 بگذر از ردّ و قبول خلق، کاین شغل خسیس  
 خامشی بگزین که در دیوان قسمت مور را  
 می‌فشانم هرچه می‌گیرم چو ابر نوبهار

قطرهٔ ناچیز را دریای گوهر کردن است  
 در زمان زندگی از خاک بستر کردن است  
 در گذار سیل بی‌زنهار لنگر کردن است  
 از تمنا خانهٔ دل را مصوّر کردن است  
 موم را سر پنجه با خورشید انور کردن است  
 پشت بر محراب طاعت بهر منبر کردن است  
 جستجوی سایه در صحرای محشر کردن است  
 حاصل کوچکدلی دلها مسخّر کردن است  
 عودهای خام را در کار مجمر کردن است  
 خُلق خوش خود را و عالم را معطر کردن است  
 با کف بی‌مغز صلح از بحر گوهر کردن است  
 بهر شیر دایه ترک شیر مادر کردن است  
 شوربختی‌ها نمک در چشم اختر کردن است  
 کار فیل کوه پیکر خاک بر سر کردن است  
 صبر بر لب تشنگی با آب کوثر کردن است  
 صفحهٔ آینه مستغنی ز مسطر کردن است  
 گرچه کار بحر رحمت موم عنبر کردن است  
 شمع روشن بر سر خاکِ سکندر کردن است

جان نثار یار کردن خاک را زر کردن است  
 خوابگاه مرگ را هموار بر خود ساختن  
 در جهان آب و گل رنگ اقامت ریختن  
 کعبه را بتخانه کردن پیش ما آزادگان  
 عقل را با عشق عالمسوز گردیدن طرف  
 خاکساری را بدّل با سرفرازی ساختن  
 عافیت کردن طلب در عالم پرشور و شر  
 هست در روی زمین هر دانه‌ای را حاصلی  
 عرض مطلب پیش خوی آتشین گلرخان  
 تنگ‌خُلقی بر خود و بر خلق سازد کار تنگ  
 زهد را بر وسعت مشرب نمودن اختیار  
 همچو بیدردان ز خون دل به می قانع شدن  
 نیک‌بختان نیستند ایمن ز چشم شور چرخ  
 خرد مشمر جرم را کز زخم نیش پشنگان  
 با نگاه خشک قانع زان بهشتی رو شدن  
 جوهر چین جبههٔ وا کرده را در کار نیست  
 بر مآل کار خود چون موج می‌لرزد دلم  
 گلرخان را جلوه در آینه کردن بی‌حجاب

مهر خاموشی زدن برب درین وحشت سرا  
 کام تلخ خویش صائب تنگ شکر کردن است

۷۸۰

تندخویی با خلاق، مهر راکین کردن است  
 شادی ما غافلان در زیر چرخ سنگدل  
 آرزو را محو از دلهای سنگین ساختن  
 غافل از رحلت درین جسم سبک جولان شدن  
 گفتگوی عاشقی با زاهدان دل سیاه  
 حاصل خاک مراد کشور هندوستان  
 مستمع را دل به داغ بی شعوری سوختن  
 هست اکسیری اگر صائب درین عبرت سرا  
 روی سرخ خویش را از درد زرین کردن است

۷۸۱

خضر را گر سبز آب زندگانی کرده است  
 از خس و خار تمنا جلوه آن گلغذار  
 در جواب غیر از دستش نمی افتد قلم  
 در کهنسالی ز نسیان شکوه کافر نعمتی است  
 جز گرفتاری سخنسازی ندارد حاصلی  
 گریه تلخ است چون گل حاصلش از زندگی  
 رفتش بر ماندگان باشد سبک چون برگ کاه  
 عالمی را زنده دل آن یار جانی کرده است  
 سینه ها را پاک از آتش عنانی کرده است  
 آن که یاد ما به پیغام زبانی کرده است  
 تلخ، پیری را به من یاد جوانی کرده است  
 طوطیان را در قفس شیرین زبانی کرده است  
 عمر خود هر کس که صرف شادمانی کرده است  
 در حیات آن کس که بردلها گرانی کرده است  
 نیست ممکن صائب از خلوت قدم بیرون نهد  
 هر که تسخیر پریزاد معانی کرده است

۷۸۲

نه چهره اش عرق از گرمی هوا کرده است  
 شده است پرده بیگانگی ز غیرت عشق  
 ز جوهر آینه در فکر بال پردازی است  
 به سیر چشمی من نیست زیر چرخ کسی  
 ستمگری که مرا می کشد، نمی داند  
 نگاه از رخ او آب از حیا کرده است  
 همان نگه که مرا با تو آشنا کرده است  
 ز بس که روی تو را زلف با صفا کرده است  
 گرفتن سر راه توام گدا کرده است  
 که بر جفا، ستم و بر ستم، جفا کرده است



همان که دامن یوسف ز کف رها کرده است  
 مرا چو گاه سبک جذب کهریا کرده است  
 هزار گمشده را شوق رهنما کرده است  
 دل رمیده من خانه را جدا کرده است  
 ز فرش، هر که قناعت به بوریا کرده است  
 که ماه یکشبه را متش دو تا کرده است  
 که صبر غنچه گره را گره گشا کرده است  
 که گوهر تو صدف را گرانبها کرده است  
 هزار پیرهن صبح را قبا کرده است

رسیده است به ساحل سبکروی صائب  
 که همچو موج عنان را ز کف رها کرده است

۷۸۳

ز دامن تو نمی‌دارد از ملامت دست  
 ز بیقراری عشق است بیقراری من  
 چه انتظار خضر می‌بری، قدم بردار  
 اگر چه در ته دیوارم از گرانی جسم  
 چه بی‌نیاز ز شیرازه است اوراقش  
 قبول پرتو احسان ز آفتاب مکن  
 مکن ز بستگی کار، شکوه چون خامان  
 نمی‌توان به دو عالم ز من گرفتن دل  
 همین ستاره رازی که در دل است مرا

خاطر ما را پریشانتر ز سنبل کرده است  
 گل ز مستی تکیه بر زانوی بلبل کرده است  
 آب و رنگ صد چمن را صرف یک گل کرده است  
 از نظر این چشمه را پوشیده سنبل کرده است  
 خون عالم در دل تیغ تغافل کرده است

صائب از افتادگی مگذرد که ابر نوبهار  
 قطره را گوهر به اکسیر تنزل کرده است

آن که بزم غیر را از خنده پر گل کرده است  
 من ندارم طالع از مقصود، ورنه بارها  
 این چه رخسار است، گویا چهره پرداز بهار  
 جوهر ما از پریشانی نمی‌آید به چشم  
 نیست پروای ستم ما را که جان سخت ما

۷۸۴

با کباز از هوش آن چشم سیاهم کرده است  
 شرمساری فارغ از عذر گناهم کرده است  
 رخنه در دل بس که آن مؤگان سیاهم کرده است  
 عشق چون خورشید گردون بار گاهم کرده است  
 تا دل از ابروی جانان قبله گاهم کرده است  
 بس که زهر چشم در کار نگاهم کرده است  
 خنده‌ای هر کس که بر روز سیاهم کرده است  
 بس که غمهای گرانجان تکیه گاهم کرده است

سرگران با عقل آن طرف کلاهم کرده است  
 جای حرف از لب، عرق از جبهه می‌ریزم به خاک  
 می‌توانم در سواد زلف، کار شانه کرد  
 گر به ظاهر آتشم در خانمان افکنده است  
 نگسلد چون بید مجنون سجده شکرم ز هم  
 چون زبان مار گردیده است هر مؤگان من  
 صبحی از شب‌های تار من فلک کرده است کم  
 استخوانم مغز گردیده است و مغزم استخوان

می‌کنم پهلو تهی از سایه خود همچو شیر  
بس که وحشی از خود آن وحشی نگاهم کرده است  
خارخار دوربینی نیست در پیراهنم  
ساده لوحی‌ها ز مخمل دستگام کرده است  
من که بودم از شراب وصل دایم بیخبر  
فال‌گوش امروز صائب خاک راهم کرده است

۷۸۵

از ته دل هرکه روی خود به دنیا کرده است  
رزق مایی دست و پایان بی‌طلب خواهد رساند  
می‌خلد چون خار در چشمش تماشای بهشت  
مردمک چون نقطه سهواست بر چشمم گران  
از رسیدن‌ها خیال چشم آن وحشی غزال  
در دل او ره ندارم، ورنه نخل موم من  
بی‌زبان احوال ما را می‌تواند عرض کرد  
در شکرخندش خدا داند چه کیفیت بود  
چرخ کم فرصت همان از خاکمالم نگذرد  
نه زلیخا پیرهن تنها به بدنامی درید  
عشق صائب پُر ازین مستور رسوا کرده است

۷۸۶

نه همین آن سنگدل ما را فرامش کرده است  
آنچنان کز نقش‌ها آینه باشد بیخبر  
یاد دریا تازه دارد قطره را هرجا که هست  
در حریم سینه من با خیال یار، دل  
هرکسی گویند دارد نوبتی در آسیا  
طوطی ما بس که مشغول تماشای خود است  
صائب آن آینه سیما را فرامش کرده است

۷۸۷

جلوه هرجا یار با پای نگارین کرده است  
رشته سبجه است هر تاری ز زلف کافرش  
کرده است از سادگی محضربه خون خود درست  
نقش پایش خاک را دامان گلچین کرده است  
بس که تاراج دل آن غارتگر دین کرده است  
بال خود را هر که چون طاووس رنگین کرده است

پله ناز تو را آن کس که سنگین کرده است  
چون سبوازدست خشک خویش بالین کرده است  
خون خود رامشک اگر آهوی مشکین کرده است  
هرکه وقت خواب، مینا شمع بالین کرده است  
خواب مارا این صدای آب سنگین کرده است  
کبک مارا هرزه خند آن کوه تمکین کرده است

هرکه صائب دارد از دنیا طمع آسودگی

فکر خواب عافیت در خانه زین کرده است

قاف را در دیده‌ها کرده است بی‌وزن و سبک  
هرکه آگاه است از تردستی پیر مغان  
کرده ام انگور شیرین را شراب تلخ من  
صبح برخیزد صبحی کرده از خواب گران  
غفلت مارا سبب عمر سبک جولان شده است  
ما ازان حلم گرانسنگیم در عصیان دلیر

۷۸۸

تازه رویی بر من آتش را گلستان کرده است  
خامشی بسیار ازین سی پاره قرآن کرده است  
بارها موج خطر را مد احسان کرده است  
خنده‌ها بر تیغ این زخم نمایان کرده است  
تا کجا پهلو تهمی از سنگ طفلان کرده است؟  
مور را شیرین سخن دست سلیمان کرده است  
آن که زیر بال را بر من گلستان کرده است  
خواب هرکس را خیال او پریشان کرده است  
نقش پای گرم رفتار ان چراغان کرده است  
همدم خورشید، شبنم را گلستان کرده است  
همسفر با گردباد برق جولان کرده است  
آن لب نوخط، شکر در پسته پنهان کرده است  
گرچه خط بسیار ازین کافر مسلمان کرده است  
بس که مردم را تماشای تو حیران کرده است

گرد تهمت پاک خواهد کرد صائب از رخش

دامن پاک‌کی که یوسف را به زندان کرده است

خلق، دشوار جهان را بر من آسان کرده است  
جمع اگر از بستن لب شد دل من، دور نیست  
لنگر تسلیم پیدا کن که بحر حق شناس  
جبهه وا کرده ما از ملامت فارغ است  
حرف سخت عاقلان دیوانه را بر هم شکست  
گردد از دست نوازش پایه معنی بلند  
فکر آب و دانه من بی‌تردد می‌کند  
سنبل فردوس در چشمش بود موی زیاد  
بر خط تسلیم سر نه، کاین ره تاریک را  
پاکی دامان مریم شهر عیسی شده است  
کعبه را چون محمل لیلی مکرر شوق او  
پسته را هر چند مردم در شکر پنهان کنند  
پیش آن چشم سیه دل می‌گذارد پشت دست  
دیده قربانیان چشم سخنگو گشته است

۷۸۹

ناله بی‌فریاد رس تیر نشان گم کرده‌ای است  
یوسف خود در میان کاروان گم کرده‌ای است

بی‌اجابت آه مرغ آشیان گم کرده‌ای است  
هر عزیزی را که می‌بینم درین آشوبگاه

در دل دوزخ بهشت جاودان گم کرده ای است  
 در بهاران عندلیب گلستان گم کرده ای است  
 گله در دامن صحرا شبان گم کرده ای است  
 نیست چون قسمت، طلب دست دهان گم کرده ای است  
 در شب تاریک مرغ آشیان گم کرده ای است  
 در بیابان طلب سنگ نشان گم کرده ای است  
 دست و پادر زیر تیغ بی امان گم کرده ای است  
 در دل شب راه در ریگ روان گم کرده ای است  
 شاهراه آسیای آسمان گم کرده ای است  
 در صف مردان کماندار کمان گم کرده ای است  
 خویش را چون تاب در موی میان گم کرده ای است  
 بوی یوسف در میان کاروان گم کرده ای است

در نیابد هر که چون پروانه ذوق سوختن  
 هر که در آغاز خط از گلرخان غافل شود  
 این علف خواران که هر یک جانبی دارند روی  
 بی نصیبان جستجوی رزق بیجا می کنند  
 دل که در زلف پریشان تو می جوید قرار  
 رهنوردی را که نبود رهبر ثابت قدم  
 زیر گردون هر که را می بینم از صاحب دلان  
 در صراط المستقیم عشق، عقل خرده بین  
 هر که بهر دانه گردد گرد این بی حاصلان  
 هر جوان مردی که سر می پیچد از فرمان پیر  
 آن که دارد موی آتش دیده رادر پیچ و تاب  
 هر که غافل از ظهور حق بود در کاینات

نیست هر کس را که صائب نفس در فرمان عقل  
 بر فراز توسن سرکش عنان گم کرده ای است

۷۹۰

آسمان پر کواکب شیشه پر کژدم است  
 نخل ماتم تازه رو از آب چشم مردم است  
 از لگد محکم شود خاری که در زیر دم است  
 تارگ خامی بود در باده، محبوس خم است  
 کز بهشت آواره آدم از برای گندم است  
 قطره در هر جا که باشد متحد با قلم است

زهر در ساغر مرا از سیر ماه و انجم است  
 چرخ معذور است در افشردن دل‌های خلق  
 کار نادان می شود مشکتر از تدبیر خویش  
 از علایق رشته ای تا هست، جان آزاد نیست  
 خرد مشمر جرم را هر چند باشد اندکی  
 دوری ظاهر حجاب تشنه دیدار نیست

در صفای سینه مستور است صائب داغ من  
 پرتو خورشید تابان پرده دار انجم است

۷۹۱

بیداری حیرت زدگان خواب گران است  
 مادام که دل در بر سالک نگران است  
 بر پیکر من بند قبا بند گران است  
 بسیار به از صحبت ابنای زمان است

محو رخ زیبای تو فارغ ز جهان است  
 پوشیدن چشم از دو جهان سود نبخشد  
 تا دست بر آورده ام از خرقة تجرید  
 در مشرب من خلوت اگر خلوت گور است

پیداست چو از ابر تُنک جلوه خورشید در پرده چشمی که خیال تو نهان است  
دیوانه ما را نخریدند به سنگی یوسف به زر قلب در این شهرگران است  
صائب مکن اندیشه جان در سفر عشق  
کاین مرحله را ریگ روان خرده جان است

۷۹۲

نشاط عالم بی اعتبار در گرد است  
ز سیر دایمی مهر می توان دانست  
مساز خانه درین خاکدان بی بنیاد  
ز مهر و ماه تهی نیست کاسه گردون  
به پیچ و تاب شود متهی کشاکش حرص  
مریز رنگ اقامت درین خراب آباد  
بشوی گرد کدورت ز صفحه خاطر  
بگیر گردن مینا و رو به صحرا کن  
غبار هستی عالم به گرد چون نرود؟  
اثر ز شعله هستی درین جهان تا هست  
بغیر کاسه در یوزه گدایی نیست  
چگونه پای به دامن کشند حق طلبان؟  
اگرچه راه طلب طی به جستجو نشود  
مساز برگ اقامت در آن چمن صائب  
که همچو آب در او جویبار در گرد است

۷۹۳

کدام زهره جبین بی نقاب گردیده است؟  
نفس ز سینه مجروح ما دریغ مدار  
اگر ز دل نکشم آه، نیست بیدردی  
ز قرب، دیده من از وصال محروم است  
اگر ز اهل دلی، باش در سفر دایم  
زبان شکر بود سیزه لب جویش  
نفس ز سینه من زنگ بسته می آید  
که آتش از عرق شرم، آب گردیده است  
تورا که خون به جگر مشک ناب گردیده است  
که رشته ام گره از پیچ و تاب گردیده است  
محیط، پرده چشم حجاب گردیده است  
که نقطه از حرکت صد کتاب گردیده است  
دلی که از نگه گرم، آب گردیده است  
ز بس که در دل من شکوه آب گردیده است

نه هاله است به دور قمر، که خوبی ماه  
 ز تخم سوخته ما نظر دریغ مدار  
 به پای خم چه ضرور است در دسر بردن؟  
 ز ترکناز حوادث مسلمی مطلب  
 به دور حسن تو پا در رکاب گردیده است  
 تو را که آینه در دست، آب گردیده است  
 مرا که آب ز تلخی شراب گردیده است  
 ز سیل، کعبه مکرر خراب گردیده است

کسی ز سوز دل ماست باخبر صائب  
 کز آفتاب قیامت کباب گردیده است

۷۹۳

آتش به مغزم از می احمر گرفته است  
 نخل خزان رسیده اگر نیستم، چرا  
 دل در میان داغ جگر سوزگم شده است  
 تا آب زندگی دو قدم راه بیش نیست  
 تیغ تو غوطه در جگر آتشین زده است  
 مژگان به هم نمی زند از آفتاب حشر  
 صد پیرهن عرق نگه شرم کرده است  
 زان روی آتشین که دو عالم نقاب اوست  
 داغ است چرخ از دل پر آرزوی ما  
 خونم که می شکافت به تن پوست چون انار  
 دلها به جای نامه اعمال می برند  
 این پنبه از فروغ گهر در گرفته است  
 هر پاره از دلم ره دیگر گرفته است؟  
 این بحر را سیاهی عنبر گرفته است  
 آینه پیش راه سکندر گرفته است  
 ماهی نگر که خوی سمندر گرفته است  
 آینه ای که عکس تو در بر گرفته است  
 تا با تو آشنایی ما در گرفته است  
 بر هر دلی که می نگرم در گرفته است  
 از عود خام ما دل مجمر گرفته است  
 در تیغ او قرار چو جوهر گرفته است  
 آفاق، رنگ عرصه محشر گرفته است

صائب چراغ زندگی ماست بی فروغ  
 تا داغ، سایه از سرما برگرفته است

۷۹۵

این گردباد نیست که بالا گرفته است  
 از کاسه سرنگونی فرهاد نسخه ای است  
 مژگان به خون صید حرم تر نمی کند  
 در بزم وصل، حسرت دیدار می کشد  
 دامن گره به دامن ساحل نمی زند  
 از گریه زندگانی من تلخ گشته است  
 این شکر چون کنیم که هر ذره خاک ما  
 از خود رمیده ای است که صحرا گرفته است  
 این ساغری که لاله حمرا گرفته است  
 صیاد پیشه ای که دل از ما گرفته است  
 آن را که شرم راه تماشا گرفته است  
 موجی که خوبه شورش دریا گرفته است  
 آب گهر طبیعت دریا گرفته است  
 از داغ عشق رنگ سویدا گرفته است

در زیر تیغ، قهقهه کبک می زند  
جز من که یار را به نگه صید کرده ام  
ما را به شهر اگر نگذارند عاقلان  
بر خاک ما به جای الف تیغ می کشد  
بیشی به ملک و مال و فزونی به جاه نیست  
دامن گره به دامن ریگ روان زده است  
آب تنور نوح علاجش نمی کند  
این آتشی که در جگر ما گرفته است

صائب چنین که در پی رسم او فتاده است

فرد است رنگ مردم دنیا گرفته است

۷۹۶

زلفش به هردو دست عنانم گرفته است  
من چون هدف نمی روم از جای خویشتن  
چون از میان خلق نگیرم کناره ای؟  
آتش چگونه دست و گریبان شود به خار؟  
ابروی او به پشت کمانم گرفته است  
پیکان او عبث به زبانم گرفته است  
فکر کنار او به میانم گرفته است  
عشق ستیزه خوی، چنانم گرفته است

صائب چو ابر گریه اگر می کنم رواست

آتش چو برق در رگ جانم گرفته است

۷۹۷

بزم عالم ز دل خون شده ما گرم است  
که گذشته است ازین بادیه دیگر، کامروز  
سرد شد معركة عالم و چون بیخبران  
رهرو عشق محال است ز پا بنشیند  
ریگ از موج برآورد به زنهان انگشت  
صبح محشر ز جگر صد نفس سرد کشید  
گرد بادش به نظر جلوۀ فانوس کند  
فیض ما چون نفس صبح بود عالمگیر  
گل ز شبنم نتوانست عرق کردن خشک  
دارد از حلقه خود نعل در آتش شب و روز  
گرچه شد هر سر موی تو چو کافور سفید  
مجلس عیش به یک شیشه صها گرم است  
می جهد نبض ره و سینه صحرا گرم است؟  
همچنان در سر ما ذوق تماشا گرم است  
پشت این موج سبکسیر به دریا گرم است  
بس که مجنون مرا نقش کف پا گرم است  
همچنان بسترم از آتش سودا گرم است  
بس که از ناله من دامن صحرا گرم است  
همچو خورشید سر عالمی از ما گرم است  
بس که در کوی تو بازار تماشا گرم است  
بس که در صید دل آن زلف چلیپا گرم است  
از تب حرص تورا باز سراپا گرم است

از سموم است اگر گرمی صحرا صائب  
جگر سوختگان از نفس ما گرم است

۷۹۸

آسودگی به گوشه عزلت نشستن است  
در سینه همچو لاله گره کردن آه را  
گفتار دلخراش به نازکدلان فقر  
سر تافتن ز مصلحت عقل بهر نفس  
از گریه دروغ، اثر چشم داشتن  
عریان شو از لباس تعلق که در سلوک  
این خرده حیات که دل بسته‌ای بر آن  
پهلوی تهی نمودن روشندان ز خلق  
پرداختن ز پرورش تن به جان پاک

سررشته امید ز عالم گسستن است  
پیوند خود ز عالم بالا گسستن است  
مینا به راه آبله پایان شکستن است  
از بهر تیر بالِ هما را شکستن است  
از چشمه سار گوهر شهوار جستن است  
سدره است اگر همه احرام بستن است  
چون دانه سپند در انداز جستن است  
بر روی زنگیان در آینه بستن است  
از کارگل به آب خضر دست شستن است

بستن ره سؤال به ارباب احتیاج  
صائب به روی خود در توفیق بستن است

۷۹۹

خط سبزی که به گرد لب جانان گشته است  
چهره نو خط ما روی مه کنعانی است  
طمع رحم ازان دشمن ایمان زود است  
وای بر عاشق بیچاره که هر حلقه خط  
ماه از هاله سر خود به گریبان برده است  
خط که ارباب هوس را رقم نو میدی است  
به صف محشر اگر روی نهد می شکند

پی خضر است که بر چشمه حیوان گشته است  
که کبود از اثر سیلی اخوان گشته است  
که به تیغ خط بیرحم مسلمان گشته است  
گرد رخساره او چشم نگهبان گشته است  
تا خط سبز به گرد رخ جانان گشته است  
مدّ احسان من بی سر و سامان گشته است  
لشکر حسن تو هر چند پریشان گشته است

صائب از میوه جنت نخورد آب دلش  
دیده هر که بر آن سیب ز نخدان گشته است

۸۰۰

هر چه امروز است بار خاطرت فردا گل است  
انبساط ماست موقوف گشاد کار خلق  
می پرستان در خزان عیش بهاران می کنند  
در جگر خاری که اینجا بشکند آنجا گل است  
فتح بایی هر که را رو می دهد ما را گل است  
قلقل میناست بلبل، باده حمرا گل است



قدر خاک افتاده را سرگشتگان دانند چیست  
 پرده بیگانگی نبود میان حسن و عشق  
 هست با هر داغ من پیوند خاصی عشق را  
 صحبت روشن ضمیران سرخ رویی بر دهد  
 نقش پاگمراه را در دامن صحرا گل است  
 در حریم بیضه بلبل گرم صحبت با گل است  
 برگ برگ این چمن پیش چمن پیرا گل است  
 شاخ مرجان در کنار بحر سر تا پا گل است

از فروغ شمع صائب نیست غم پروانه را

رهنورد شوق را آتش به زیر پا گل است

### ۸۰۱

سینه ام از داغ رنگارنگ صحرای گل است  
 بر نمی آرد مرا جوش بهاران از قفس  
 عشق می چیند ز دلسوزی بلای حسن را  
 رتبه حسن از غرور عشق ظاهر می شود  
 مستی من نیست موقوف شراب لاله رنگ  
 شرم می دارد نگاه از خیره چشمان حسن را  
 سرد مهری را اثر در سینه های گرم نیست

از سخن سنجان شود صائب بلند آوازه حسن

شعله آواز بلبل محفل آرای گل است

### ۸۰۲

آنچنان بلبل من واله و حیران گل است  
 هر طرف می نگری نعمت الوان گل است  
 آب گردد به نظر خنده چو سرشار افتد  
 حسن را تربیت عشق کند صاحب درد  
 چه خیال است که دیوانه نگردد بلبل  
 نتوان کرد نظر بند پر رویان را  
 چون به خورشید درخشان سر شبنم نرسد؟  
 اگر از بال پری بود سلیمان را چتر  
 خار گل می شود از پرتو روشن گهران  
 نفس از سینه مجروح شود صاحب فیض  
 ناتوانان سبب نظم جهان می باشند  
 که شکاف قسم چاک گریبان گل است  
 قاف تا قاف جهان سفره احسان گل است  
 اشک شبنم اثر چهره خندان گل است  
 شور بلبل نمک زخم نمایان گل است  
 تا نسیم سحری سلسله جنبان گل است  
 ورنه شبنم به دو صد چشم نگهبان گل است  
 تربیت یافته گوشه دامان گل است  
 شهپر بلبل ما چتر سلیمان گل است  
 مژه در دیده خونبار خیابان گل است  
 خرج باد سحر از کیسه احسان گل است  
 خار شیرازه اوراق پریشان گل است

گر همه باغ بهشت است که زندان گل است  
سوز دل قیمت بلبل ز چراغان گل است  
زان چراغی که نهان در ته دامن گل است  
کشتی می مده از دست که طوفان گل است  
یک نفس شبم غربت زده مهمان گل است  
ورنه از گریه من راه خیابان گل است  
ورنه هر خار درین باغ رگ جان گل است  
جمع یکجا همه در پله میزان گل است  
تازه هر دل که ز روی عرق افشان گل است  
یک دهن خنده ز رخساره خندان گل است

چشم صائب ز تماشای تو گل می چیند  
دیده شبم اگر واله و حیران گل است

### ۸۰۳

کج ننگه کردن بدستارش چه یارای گل است؟  
لاله چین دشت ایمن را چه پروای گل است؟  
چشم کافر نعمت ما را تمنای گل است  
شعله را برگوشه دستارکی جای گل است؟  
وعده گاه دختر رز باز در پای گل است

شوخ چشمی بین که باخضمی چو خورشید بلند  
شبم گستاخ ما محو تماشای گل است

تا فتاده است به آن گوشه دستار رهش  
حاصل ما ز نکویان جگر پرداغی است  
مشت خاکستری از نغمه سرایان مانده است  
دوسه روزی که بود خون بهاران در جوش  
صحبت جسم و روان زود ز هم می باشد  
زخمی خار گمان است دل بیجگران  
رنگ و بو پرده بینی بلبل شده است  
نقد شادی که چو اکسیر نهان بود، امروز  
برگریزان فنا را پس سر خواهد دید  
نقطه خاک که دلتنگی از او می بارید

حسن عالمسوز ماه من دو بالای گل است  
گلفروش داغ، ناز باغبانان می کشد  
بیغمی بنگر که با این داغهای آتشین  
از سر مینای پر می پنبه بردارید زود  
هر که دارد شیشه ای خود را به گلشن کی کشد؟

### ۸۰۴

از دل صد پاره هر مژگان من شاخ گلی است  
موشکافان تو را هر آه، مشکین کا کلی است  
در خرابات مغان هر شیشه ای را قفلی است  
ورنه هر خاری درین گلشن، زبان بلبلی است  
دامن صحرا براین دیوانه دامن گلی است  
عمر سیل لاابالی، قامت خم چون پلی است

چشمم از خواب پریشان، چشمه پرسنبلی است  
دردمندان تو را هر لخت دل، مه پاره ای است  
گرچه از یک خم می بیرنگ وحدت می کشند  
پرده گوش تو را کرده است غفلت آهنین  
تا اثر از نقش پای ناقه لیلی بجاست  
سیل هیهات است در آغوش پل لنگر کند

فکر رنگین تو صائب عالمی را مست کرد  
کلک سرمست تو را هر نقطه‌ای جام‌ملی است

۸۰۵

گره‌گشای دل تنگ نغمه چنگ است  
به انتقام تسلی نمی‌شویم از خصم  
نمی‌توان به دل کس به زور ناخن زد  
به زعم بیخبران بال می‌زنم ز نشاط  
ز سیر کعبه و بتخانه از طلب ماندیم  
همیشه سنگ ره ما، نشان فرسنگ است

اگر سخن به رقم دیر می‌رسد صائب  
گناه ما چه بود، کوچه قلم تنگ است

۸۰۶

مجلس امشب از فروغ لاله رویان روشن است  
جان غافل را سفر در چار دیوار تن است  
تیره‌روزان یک‌دگر را خوب پیدا می‌کنند  
تا به چند ای آفتاب حسن مستوری کنی؟  
ای صبای بی‌مروت برق تازی واگذار  
روح بیمار زلیخا هم‌ره پیراهن است

صائب احوال مقام دل چه می‌پرسی ز من؟  
خانه حسرت نصیبان محبت گلخن است

۸۰۷

ز نغمه تا خدا یک کوچه راه است  
به حق از تنگنای نی رسیدم  
همه سرّ اناالحق می‌سراید  
نوایش گوش را تنگ شکر کرد  
نوای عود در طاقت‌گذاری  
مشو از کاسه طنبور غافل  
بکش دست نوازش بر سر چنگ  
تأمل چیست در دلها شکستن؟  
براین حرف بلندم نی گواه است  
خوشا ملکی که اینش شاهراه است  
ندانم آب این نی از چه چاه است  
دهان نی که را تا بوسه‌گاه است  
به آتشدستی برق نگاه است  
که لبریز از شراب عقل گاه است  
که لوح سینه‌ام پر مدّ آه است  
تصور کن همان طرف کلاه است

گناه شرمگینان را چو صائب  
زبان بی‌زبانی عذرخواه است

۸۰۸

ای روح، سیر عالم امکان چه لازم است؟  
در جنگ، می‌کند لب خاموش کار تیغ  
ای قطره چون قرار نداری به دست ابر  
زهر فنا چو عاقبت کار خوردنی است  
نیکی ثمر در آب روان زود می‌دهد  
چون درد کامرانی خود می‌کند دواست  
چون باد صبح کار مرا می‌کند تمام  
چون می‌شود به صبر شکر زهر عادتی  
در وقت خود، چو غنچه گره باز می‌شود  
وحشت چو رودهد همه جاکنج عزلت است

چون بندگی به شرط نمودن نه کار توست  
صائب قبول کردن احسان چه لازم است

۸۰۹

ز یار لطف نهان خواستن فزون‌طلبی است  
به احتیاط سخن در حضور خوبان کن  
نمی‌کنند نظر عارفان به حسن مجاز  
اگرچه نقش دویی نیست در قلمرو حسن  
خسیس را ز مدارا زبان دراز شود  
چراغ انجمن ماست دیده بیدار  
عروس عافیتی را که خلق می‌طلبند  
دلش به ما عجمی‌زادگان بود مایل

رواست صائب، اگر نیست از ره دعوی  
تتبع غزل «خواجه» گرچه بی‌ادبی است

۸۱۰

خنده‌رویی مهمان را گل به جیب افشاندن است  
تنگ خلقی کفش پیش پای مهمان ماندن است

با دو چشم بسته تنها در بیابان ماندن است  
از قساوت تیغ بر صید حرم خواباندن است  
روی گرداندن ز دل، از قبله روگرداندن است  
از گناه زیردستان چشم خود پوشاندن است  
دولت ناخوانده را از درگه خود راندن است  
در زمین سینه‌ها تخم نفاق افشاندن است  
دفتر اعمال خود را پای تا سر خواندن است  
نامه را در رخنه دیوار نسیان ماندن است

نیست در سنگین دلان صائب نصیحت را اثر

تیغ بر خارا زدن بازوی خود رنجاندن است

۸۱۱

از صراط‌المستقیم شرع پوشیدن نظر  
بر زبان گستاخ راندن حرف نزدیکان حق  
نیست غیر از رخنه دل عارفان را قبله‌ای  
هست اگر ارباب دولت را لباس فاخری  
از جواب خشک، چوب منع درویشان شدن  
در مجالس حرف سرگوشی زدن با یکدگر  
از تلاوت آنچه می‌آید به کار عاملان  
برگران خوابان دولت عرض کردن حال خویش

صورت بی‌معنی بر جا ز آدم مانده است  
شاهد این گفتگو جامی است کز جم مانده است  
نسخه‌ای کز روی شرم آلود مریم مانده است  
سینه چاک‌کی به فرزندان آدم مانده است  
کز سخاوت بر زبان‌ها نام حاتم مانده است  
در بساطم وقت ضایع کردنی کم مانده است

عام گردیده است بیدردی میان مردمان

حرفی از درد سخن صائب به عالم مانده است

مردمی در طینت اهل جهان کم مانده است  
نام شاهان از اثر در دور می‌باشد مدام  
بی‌سخن بر دامن پاکش گواهی می‌دهد  
خرد مشمر جرم را کز خوردن گندم به خلد  
نام باقی در زوال مال فانی بسته است  
ای که می‌پرسی ز صحبت‌ها گریزانی چرا

۸۱۲

نقش پایی چند از آن طاووس برجامانده است  
خواب سنگینی چو کوه قاف برجامانده است  
ظلمت از خورشید و خفاش از مسیحا مانده است  
زنگ افسوسی به دست بادپیما مانده است  
سوزنی از رشته مریم به عیسی مانده است  
طوطیم چون سبزه عاجز در ته پا مانده است  
از کتاب من همین شیرازه برجا مانده است  
در دل من خار خاری کز تمتا مانده است

از جوانی داغ‌ها بر سینه ما مانده است  
در بساط من ز عنق‌ای سبک پرواز عمر  
نیست از چشم و دل بینا مرا جز درد و داغ  
چون نسایم دست برهم، کز شمار نقد عمر  
نیست در دستم بجز افسوس از عمر دراز  
نوبت پرواز از بالم به چشم افتاده است  
نیست جز طول امل در کف مرا از عمر هیچ  
مشت خاشاکی است برجامانده از سیلاب عمر

مطلبش از دیدهٔ بینا، شکار عبرت است  
ورنه صائب را چه پروای تماشا مانده است؟

۸۱۳

خارخاری که ز رفتار تو در دل مانده است  
اثری کز من بی‌نام و نشان مانده به جای  
نیست یک دل که در او گوهر انصاف بود  
منزل دور به غیرت فکند رهرو را  
خشک مغزان گهر از بحر به ساحل بردند  
چیست خشت و گل فانی که بر آن تکیه کنند  
خس و خاری است که از موج به ساحل مانده است  
گل خونی است که بر دامن قاتل مانده است  
صدفی چند درین دامن ساحل مانده است  
دل ز نزدیکی راه است که کاهل مانده است  
کشتی ماست که در دامن ساحل مانده است  
اثر این است که از مردم کامل مانده است  
رسته گشتند ز زندان جهان یک جهتان  
مهرهٔ ماست که در ششدر باطل مانده است

۸۱۴

شکوه از گردش گردون ز بصیرت دوراست  
ساخت هر زخم تو لب تشنهٔ زخم دگرم  
خضم بیجا به زبردستی خود می‌نازد  
گوهر شوخ، گریبان صدف پاره کند  
شوربختی چه کند با دل صدپارهٔ ما؟  
از دم صبح چو اوراق خزان انجم ریخت  
بیشتر گشت سیه‌کاریم از موی سفید  
زر میندوز که چون خانه پر از شهد شود  
تابع مطرب تردست بود وجد و سماع  
حسن را ملک ز بیماری چشم آباد است  
گوی چوگان قضا در حرکت مجبور است  
آب تیغ تو هم ای کان ملاحظت شور است  
زودتر پاره کند زه، چو کمان پر زور است  
چرخ اگر تربیت ما نکند معذور است  
زخم ما در جگر تیغ قضا ناسور است  
همچنان شمع به تاج زر خود مغرور است  
حرص را گرمی هنگامه ازین کافور است  
آن زمان وقت جلای وطن زنبور است  
چرخ در گرد بود تا سر ما پرشور است  
عشق را خانه ز ویرانی دل معمور است  
معنی روشن و خورشید، گل یک چمنند  
فکر صائب نتوان گفت چرا مشهور است

۸۱۵

دل چنین زار و نزار از اختر بدگوهر است  
نیست غافل گلشن از احوال بیرون ماندگان  
من که دارم تکیه بر شمشیر چون سازم، که چرخ  
شعله لاغراین چنین از چشم تنگ مجمر است  
رخنهٔ دیوار بهر مرغ بی‌بال و پر است  
غوطه درخون می‌دهد آن را که از گل بستر است

دیده روزن به چشم من دهان اژدر است  
 هرکه این آینه دارد در بغل، اسکندر است  
 بوته خاری به فرق ما به از صد افسر است  
 می پرستان را دهان شیشه می خاور است  
 خط پشت لب به چشم ما ز ابرو خوشتر است  
 بهتر از کوه گران منت روشنگر است  
 بی نیاز آینه‌ام از صیقل و خاکستر است  
 لاله رادر پیرهن از رشک رویت اخگر است

می چکد شهد حلاوت صائب از گفتار تو  
 طوطی کلک توراً منقار گویاشکر است

۸۱۶

سیاه خیمه لیلی ز آه مجنون است  
 که چشم آبله ما به خار هامون است  
 به قصر بردن شیرین نه کار گلگون است  
 دلم ز غیرت تبخال او پر از خون است  
 شبی که پنجه اطفال اشک گلگون است  
 همیشه زلف ز سودای شانه مفتون است

سبب مه‌رس تهیدستی مرا صائب  
 گناه سرو همین بس بود که موزون است

۸۱۷

به تیغ غوطه زدن سبزه زار مردان است  
 که لنگرش قدم پایدار مردان است  
 که پشت دست گزیدن نه کار مردان است  
 که سکه زر کامل عیار مردان است  
 شعار بیجگران نیست، کار مردان است  
 سبک چو کاه ز کوه وقار مردان است  
 زبان خویش گزیدن شعار مردان است  
 چراغ دیده شب زنده دار مردان است

بس که رم خورده است از معموره عالم دلم  
 غم نفهمیده است هرکس ساده لوح افتاده است  
 ما که از دل خارخار جاه بیرون کرده ایم  
 آفتاب هرکسی از مشرقی آید برون  
 از رباعی بیت آخر می زند ناخن به دل  
 سبزه زنگار چار انگشت بر آینه‌ام  
 کرده ام قطع نظر از گرم و سرد روزگار  
 چون لباس ارغوان رنگش نباشد داغ داغ

کجا ز دایره عشق، حسن بیرون است؟  
 مسیح سوزن خود گو به هرزه تیز مکن  
 شکوه سنگدلان زور عشق می خواهد  
 به دست بدگهران داد بوسه گاه مرا  
 ز خرمی مژه برهم نمی توانم زد  
 به دست موی شکافان کسی اسیر مباد

خزان بیجگران نوبهار مردان است  
 جهان پر شر و شور است بحر مواجی  
 ز فوت کام جهان بر جگر بنه دندان  
 به سیلیبی که زند روزگار، خندان باش  
 ربودن از دهن تیغ بوسه سیراب  
 اگر چه قاف به خود چیده است تمکینی  
 در آن مقام که باید گزید دشمن را  
 ستاره‌ای که نلرزد به خود ز بیم زوال

ز زخم تیغ حوادث چو بیدلان مگریز      که دل دو نیم چو شد ذوالفقار مردان است  
 ز صید مردم اگر ناقصان نشاط کنند      شکار خلق نگشتن شکار مردان است  
 طلا شده است مس هرکه در جهان صائب  
 ز پرتو نظر خوش عیار مردان است

۸۱۸

کوثر زنده دلی چشم تر مردان است      دل پر آبله درج گهر مردان است  
 آسیای فلک و گرد حوادث در وی      نسخه‌ای از سر پرشور و شر مردان است  
 صبح اقبالی اگر در افق امکان هست      رخنه سینه و چاک جگر مردان است  
 در مصافی که زند موج بلا جوهر تیغ      تیغ از دست فکندن سپر مردان است  
 هر سری در خور اقبال، کلاهی دارد      سایه دار فنا تاج سر مردان است  
 سفر اهل جهان در طلب کام بود      از سر کام گذشتن سفر مردان است  
 هر پریشان سفری راهنمایی دارد      ذوق بی‌پا و سری راهبر مردان است  
 کیست خورشید که از فیض نظر لاف زند؟      چرخ او حلقه به گوش نظر مردان است  
 لعل و یاقوت به ناقص گهران ارزانی      پاکی ظاهر و باطن گهر مردان است  
 نقد هر طایفه‌ای در خور همت باشد      آسمان دامن پر سیم و زر مردان است  
 چون سردار ز دستار گذشتن سهل است      هرکه سرداد درین ره، سر مردان است  
 سرمه را چون به شبستان نظر بار دهند؟      گرد غم چشم به راه نظر مردان است  
 چرخ، سیبی است که طفلی به هوا افکنده است      در مقامی که عروج نظر مردان است  
 داغی از سینه عشاق گدایی داریم      چون نخواهیم چراغی، گذر مردان است  
 در مقامی که سخن از هنر و عیب کنند      عیب خود فاش نمودن هنر مردان است  
 مرده رفتم به خرابات، مسیحا گشتم      این چه فیض است که بابوم و بر مردان است  
 به ته بار گرانسنگ امانت رفتند      کوه در تاب ز تاب کمر مردان است  
 آب در دیده خورشید فلک گرداندن      چشمه کاری ز فروغ گهر مردان است  
 قسمت مردم بیدرد نگرود یارب      داغ ناسور که رزق جگر مردان است  
 کف خاکستر صائب نشود چون اکسیر؟

روزگاری است که خاک گذر مردان است

۸۱۹

عشق هرچند که در پرده بود مشهور است      حسن هرچند که بی‌پرده بود مستور است



آب سرچشمه آینه همانا شور است  
هرکه سر در سر این کار کند منصور است  
زودتر پاره کند زه چو کمان پر زور است  
شهرت بحر به همت غلط مشهور است  
گر بود صاحب صد دیده روشن، کور است  
نمک مایده عشق ز چشم شور است  
گر شکافند جگرگاه زمین یک گور است

سیری از شور سخن نیست دل صائب را  
تشنگی بیش کند آب چو تلخ و شور است

۸۲۰

چشمه امید را خس پوش دیدن مشکل است  
ترجمان عشق را خاموش دیدن مشکل است  
سینه های گرم را بی جوش دیدن مشکل است  
در رخ گلکهای شبم پوش دیدن مشکل است  
بر سر خوان تهی سرپوش دیدن مشکل است  
حسن معنی را به چشم گوش دیدن مشکل است  
دشمنان خویش را باهوش دیدن مشکل است

مصراع برجسته صائب بی نیاز از مصراع است  
با قیامت یار را همدوش دیدن مشکل است

حسن از دیدن آینه نمی گردد سیر  
به سخن دعوی حق را توان برد از پیش  
سپری زود شود زندگی تن پرور  
می دهد قطره و سیلاب عوض می گیرد  
هرکه از چاه زنخدان تو سالم گذرد  
بود از زخم زبان خار بیابان جنون  
یک کف خاک زبیداد فلک بی خون نیست

خط به گرد آن لب چون نوش دیدن مشکل است  
سوخت در فصل خزان خاموشی بلبل مرا  
تا ز جوش افتاد می، میخانه شد زندان من  
آب می سازد نگه را چهره های شرمناک  
خاموشی با دستگاه معرفت زبیده است  
جز گرانی نیست از گوهر صدف را بهره ای  
از مروّت می کنم زهاد را تکلیف می

۸۲۱

شمع را در جامه فانوس دیدن مشکل است  
جلوه با آن پای از طاووس دیدن مشکل است  
بوستان را پر کف افسوس دیدن مشکل است  
دیر را بی نغمه ناقوس دیدن مشکل است  
دشمنان خویش را مأیوس دیدن مشکل است  
بزم می را بی کنار و بوس دیدن مشکل است  
عارفان را خرقه سالوس دیدن مشکل است  
چاک در پیراهن فانوس دیدن مشکل است

عشق را در پرده ناموس دیدن مشکل است  
ساق سیمین می کند رفتار را با آب و تاب  
دست افسوسی است هر برگی در ایام خزان  
بی تکلف بوستان با ناله بلبل خوش است  
سرچه باشد تادریغ از دوستان دارد کسی  
در حریم هوشیاران پاکدامانی خوش است  
مرغ زیرک می شناسد خانه صیّاد را  
گرچه دارد دور باش از روی آشنایک شمع

عالم معقول بر هرکس که صائب جلوه کرد  
بعدازان در عالم محسوس دیدن مشکل است

۸۲۲

خانه تن را به جان آباد کردن مشکل است  
بیستون پهلو تهی از تیشه فرهاد کرد  
چون به پای خود برون آیم من از زندان عشق؟  
نیست ممکن باده گلگون به حال آرد مرا  
بی خموشی نیست ممکن دل زبان آور شود  
آه کز نازک مزاجی پیش آن بیدادگر  
ای ستمگر دست از اصلاح خط کوتاه کن  
ای که گویی در حریم کعبه ما را یاد کن  
نیست آسان بر هوای نفس خود غالب شدن  
می توانم خاک نمیدی به چشم دام زد

گر نپردازد به حال سینه درد و داغ عشق  
صائب این ویرانه را آباد کردن مشکل است

۸۲۳

عندلیب مست را خاموش کردن مشکل است  
از لب میگون نباشد لذتی بی حرف تلخ  
می توانم بلبان را حلقه ها در گوش کرد  
زنده می سازد چراغ دیده یعقوب را  
می توان بر خود گوارا کرد زهر تلخ را

از چراغ طور صائب یاد می گیرد زبان  
کلک مار از سخن خاموش کردن مشکل است

۸۲۴

هرزه گور اخامش از تقریر کردن مشکل است  
وصف آن عارض مپرس از چشم شرم آلود من  
شد ز انگشت اشارت ماه نو پا در رکاب  
کیست زان مژگان گیرا دل تواند پس گرفت؟  
شعله را از ژاژخایی سیر کردن مشکل است  
صورت نادیده را تصویر کردن مشکل است  
سینه را آماجگاه تیر کردن مشکل است  
پنجه در سر پنجه تقدیر کردن مشکل است

آب را از موج در زنجیر کردن مشکل است  
 در جوانی خویشتن را پیر کردن مشکل است  
 طعمه بیرون از دهان شیر کردن مشکل است  
 رخت بر آزادگان تغییر کردن مشکل است  
 پرتو خورشید را تسخیر کردن مشکل است  
 موی پنهان در میان شیر کردن مشکل است  
 در کمان سخت حفظ تیر کردن مشکل است  
 خواب های پوچ را تعبیر کردن مشکل است

صائب از ریگ روان سهل است بردن تشنگی  
 دیده نادیدگان را سیر کردن مشکل است

۸۲۵

حفظ خرمن در ره سیلاب کردن مشکل است  
 حفظ این منزل ز چندین باب کردن مشکل است  
 خواب آسایش درین مهتاب کردن مشکل است  
 روی دل را جانب محراب کردن مشکل است  
 توبه هر چند از شراب ناب کردن مشکل است  
 خار را سر پنجه با سیلاب کردن مشکل است  
 دولت بیدار را در خواب کردن مشکل است  
 تشنه دیدار را سیراب کردن مشکل است  
 این زمین خشک را سیراب کردن مشکل است  
 گرچه تسخیر نفس در آب کردن مشکل است  
 زندگانی صرف خورد و خواب کردن مشکل است

از معلّم می برد آرام صائب طفل شوخ  
 زندگانی با دل بیتاب کردن مشکل است

۸۲۶

در بهاران پشت بر گلزار کردن مشکل است  
 بر امید کارفرما کار کردن مشکل است  
 بخت خواب آلود را بیدار کردن مشکل است

قامت خم مانع عمر سبک رفتار نیست  
 نیست آسان توبه کردن از شراب لاله رنگ  
 باخسیان دست در یک کاسه کردن سهل نیست  
 نیست چون سرو از لباس فقر ما را شکوه ای  
 حسن در هر جلوه سر از روزنی بر می کند  
 عیب من از ساده لوحی های من بی پرده شد  
 آه از درد گران بی خواست می خیزد ز دل  
 بر نیاید روغن از جوزی که بی مغز افتاد

جمع دل در عالم اسباب کردن مشکل است  
 رخنه ای از هر بن مو هست در ملک بدن  
 می کند کار نمک با دیده ها موی سفید  
 حفظ صورت می توان کردن به ظاهر در نماز  
 می شود آسان ز یاد تلخی صبح خمار  
 چون صف مژگان تواند اشک را مانع شدن؟  
 شرم را نتوان ز پاس حسن غافل ساختن  
 عارفان را چشمه کوثر نسازد دل خنک  
 مست نتوان کرد زاهد را به صد جام شراب  
 خامشی در عالم آب است از مستی حجاب  
 سهل باشد ریختن در شوره زار آب حیات

وقت خط پهلو تهی از یار کردن مشکل است  
 می رسد از ذوق هرکاری به معراج کمال  
 می توان کردن به تلقین زنده خون مرده را

می‌گریزند اهل دل از صحبت زهاد خشک  
 اختیاری نیست فریاد من از وضع جهان  
 می‌توان بر خود گوارا کرد مرگ تلخ را  
 هست در آمیزش تردامنان مرگ شرار  
 بحر از باد مخالف می‌شود شوریده‌تر  
 درگذر صائب ز دل، افتاد چون در قید زلف  
 مهره بیرون از دهان مار کردن مشکل است

۸۲۷

از خسیسان منت احسان کشیدن مشکل است  
 از ته دیوار آسان است بیرون آمدن  
 دم بر آوردن بود بی‌یاد حق بر دل گران  
 زان لب می‌گون چه حاصل چون امید بوسه نیست؟  
 از پریشانی دل از هم گر بریزد گو بریز  
 دل به آسانی ز مژگان بتان نتوان گرفت  
 من گرفتم شد قیامت در صف آرای علم  
 آب از آهن می‌توان کردن به آسانی جدا  
 می‌توان از سست پیوندان به آسانی برید  
 درد بی‌درمان به مرگ تلخ شیرین می‌شود  
 می‌توان چون غنچه صائب خون دل در پرده خورد  
 باده گلرنگ را پنهان کشیدن مشکل است

۸۲۸

باده بی‌لعل لب دلبر کشیدن مشکل است  
 در حریم وصل، پاس شرم نتوان داشتن  
 وحشت ظلمت گوارا گردد از آب حیات  
 با ثمر بار رعونت نیست بر دلها گران  
 عمر جاویدان نگردد جمع با فرماندهی  
 تلخی از دریای بی‌گوهر کشیدن مشکل است  
 در بهاران سر به زیر پر کشیدن مشکل است  
 ناز خط بی‌لعل جان پرور کشیدن مشکل است  
 ناز نخل از عرعر بی‌بر کشیدن مشکل است  
 آب خضر از جام اسکندر کشیدن مشکل است  
 سر به زیر بال کش صائب به فکر گلستان  
 چون گلستان را به زیر پر کشیدن مشکل است

چیدن این گل گناه است و نچیدن مشکل است  
 بوی یوسف را از پیراهن شنیدن مشکل است  
 در سر کویش به کام دل تپیدن مشکل است  
 در فضای آسمان از خود رمیدن مشکل است  
 کعبه و بتخانه را بی یار دیدن مشکل است  
 زاهد ناپخته را از خود بریدن مشکل است  
 بی نسیم شوق، پیراهن دریدن مشکل است  
 آب را از پنجه گوهر چکیدن مشکل است  
 همچو بوی گل به یک جا آرمیدن مشکل است  
 بی هم آوازی نفس از دل کشیدن مشکل است  
 با قفس بر عندلیب ما پریدن مشکل است  
 کار عالم کردن و خود راندیدن مشکل است  
 با سلاحی این چنین از خود بریدن مشکل است  
 همچو خون مرده یک جا آرمیدن مشکل است  
 دامن دولت به سوی خود کشیدن مشکل است  
 با چنین دل بستگی از خود بریدن مشکل است  
 بر زمین از شرم عصیان خط کشیدن مشکل است  
 نیست چون دندان، لب خود را گزیدن مشکل است  
 آسمان ها را به گرد ما رسیدن مشکل است  
 بار عالم را به دوش خود کشیدن مشکل است  
 در نزاکت های فکر ما رسیدن مشکل است

تا نگردد جذبه توفیق صائب دستگیر

از گل تعمیر، پای خود کشیدن مشکل است

دیدن روی تو ظلم است و ندیدن مشکل است  
 هر چه جز معشوق باشد پرده بیگانگی است  
 نیست از جوش شهیدان تیغ را میدان زخم  
 لامکان بر وحشیان عشق تنگی می کند  
 بی چراغان تجلی طور سنگ تفرقه است  
 بر ندارد میوه تا خام است دست از شاخسار  
 غنچه را باد صبا از پوست می آرد برون  
 هر که در قید خود آرایی گره گردید، ماند  
 بیقراران هر نفس در عالمی جولان کنند  
 ماتم فرهاد کوه بیستون را سر مه داد  
 در گلستانی که بوی گل گرانی می کند  
 چشم خود بینی به هر نا کرده کاری داده اند  
 بازوی همت ضعیف و تیغ جرأت شیشه دل  
 تا گمان نیش خاری هست در دشت وجود  
 سایه بال هما در قبضه تسخیر نیست  
 هر سر موی تو را با زندگی پیوندهاست  
 با قیامت پاک کن اینجا حساب خویش را  
 در جوانی توبه کن تا از ندامت برخوردار  
 منزل نقل مکان ماست اوج لامکان  
 چون سلیمان را نباشد رشک بر احوال مور؟  
 می توان راز دهان یار را تفسیر کرد

از مکان ها دزد را دایم کمینگه مطلب است  
 بیشتر دل می برد خالی که در کنج لب است  
 چون شود معشوق نوخط، وقت عرض مطلب است

خال یا در گوشه چشم است یا کنج لب است  
 گوشه گیران زود در دل ها تصرف می کنند  
 دست خالی بر نمی گردد دعای نیمه شب

حسن خصم شوخ چشمان است و یار عاجزان  
عالم دیگر به دست آور که در زیر فلک  
در حریم دل به زهد خشک نتوان راه برد  
آفتاب ذره پرور میل چشم کوکب است  
گر هزاران سال می مانی همین روز و شب است  
روی منزل رانیند هر که چویش مرکب است

مگسل از دامان شب صائب که در روی زمین  
دامنی کز دست نتوان داد دامان شب است

۸۳۱

قماش چهره یار از بهار معلوم است  
ز جسم خاکی ما شور عشق بتوان دید  
ز نبض موج توان یافت حال دریا را  
ز سایه پر و بال هما که درگذر است  
ز تیغ وعده خلافی به خون نشانیدن من  
اگر چه گریه فرو می خورد، ز روی صدف  
ز سایه تو سر من به آفتاب رسید  
ز سادگی است درین خاکدان اقامت ما  
ز آه و ناله توان یافت سوز هر دل را  
برو طیبیب، که جان دادن من از غم دوست  
ز روزگار جوانی تمتعی بردار

برون میار دل روشن از بغل صائب

رواج آینه در زنگبار معلوم است

۸۳۲

زاده بدگهر از پاک گهر ممتاز است  
نیست در عالم ایجاد تفاوت در نفس  
در سرانجام اثر باش که در عالم خاک  
رتبه فیض رسان به بود از فیض پذیر  
نیست مخصوص کمر پیچ و خم ناز، تو را  
مگس سگ ز مگس های دگر ممتاز است  
طوطی از زاغ به حرف چو شکر ممتاز است  
زنده از مرده به انشای اثر ممتاز است  
آب از خاک ازین راهگذر ممتاز است  
هر سر موی تو از موی دگر ممتاز است

ساکن کوی خرابات مغان شو صائب

که ز شیران سگ این راهگذر ممتاز است

۸۳۳

موج سنبل ز پریشانی پرواز من است  
سینه‌ای کز گل صد برگ ز هم نشناسند  
منم آن سلسله‌جنبان نواهای غریب  
می‌توان خواند ز پیشانی من راز جهان  
چون به آینه رسم طوطی شیرین سخنم  
نیشکر را ز خموشی به زبان چندین بند  
حرف مردم ز بد و نیک نیارم به زبان  
نیستم چشم درین دایره، لیکن چون چشم  
عندلیبی که به آتش نفسی مشهور است

شب‌بنم بیجگر آن زهره ندارد صائب  
داغ دامان گل از گریه غمّاز من است

۸۳۴

هرچه دارد در خم سر بسته گردون از من است  
تا خم می در زمین خانه‌ام در خاک هست  
از تلاش قرب ظاهر با خیالش فارغم  
خلوت اندیشه‌ام چون غنچه لبریز از گل است  
بادۀ پر زور در مینا سرایت می‌کند  
اهل معنی می‌زنند از غیرت من پیچ و تاب  
نیست چون عنقا ز من جز نام چیزی در میان  
بوی خون می‌آید از تیغ زبان بلبلان

می‌زنم نقش دگر بر آب در هر دم زدن  
رنگ در پای سخن صائب دگرگون از من است

۸۳۵

شب‌چراغ اهل معنی چشم بیدار من است  
مصرانصاف از زلیخا همتان خالی شده است  
گرچه در کار کسی هرگز گره ن‌فکنده‌ام  
موج طوفان بلا چون دست بر ترکش زند

همچو اختر در دل شب، روز بازار من است  
ورنه چندین ماه کنعانی به بازار من است  
سبحه صد دانه غم رشته کار من است  
تیر روی ترکش مژگان خونبار من است

صائب از بس همت من سر بلند افتاده است  
لاله خورشید ننگ طرف دستار من است

۸۳۶

بهبشت، یک ورق از لاله زار داغ من است  
ز درد و داغ، بهاری است عشق شورانگیز  
اگر به شیشه گردون کنند، می شکند  
دلی که سوخت به داغ خلیل، می داند  
اگرچه کنج لب یار را حلاوت هاست  
غبار دیده یعقوب، سدّ راه شده است  
بهار، برگ خزان دیده‌ای ز باغ من است  
که سنبلس ز پریشانی دماغ من است  
ز جوش عشق شرابی که در ایام من است  
که آتش دگران است عشق و باغ من است  
کجا به چاشنی گوشه فراغ من است  
وگر نه یوسف گم گشته در سراغ من است  
مرا چگونه کند صائب آسمان خس پوش؟  
که نور روزن خورشید از چراغ من است

۸۳۷

لطف او با دیگران ناز و عتابش بر من است  
یک سر مو غافل از حال ضعیفان نیستم  
کرم شب تابی فلک گر شمع بالینم کند  
می کند هر کس بغیر از حق سؤال از دیگران  
حاصل فرمانروایی نیست جز وزر و وبال  
خشک مغزان را کنم صائب به شعر تر علاج  
هر که را درد سری گیرد گلابش بر من است  
صحبت گرمش به اغیار و کبابش بر من است  
گرفتند مویی در آتش پیچ و تابش بر من است  
منت روی زمین از آفتابش بر من است  
مشت خاکی بردهانش زن، جوابش بر من است!  
بیحسابی می کند هر کس، حسابش بر من است

۸۳۸

مانع مستی غفلت دل هشیار من است  
می سپارند به هم دست به دست اطفالم  
هر که افتاده ز خود پیش ز وحشت زدگان  
لب خمیازه من باز ز گفتار شود  
کمر خدمت بت بسته ام از رشته جان  
چون فلاخن ز گرانی است مرا دور نشاط  
خطر از لغزش پا نیست مرا در مستی  
می کند دامن صحرای قیامت تنگی  
پادشاه شب من دیده بیدار من است  
شور مجنون خجل از گرمی بازار من است  
در بیابان طلب قافله سالار من است  
مهر خاموشی من ساغر سرشار من است  
صد گره در دل تسبیح ز زنار من است  
هر که باری ننهد بر دل من بار من است!  
طارم تا ک به صد دست نگهدار من است  
به سرشکی که گره در دل افکار من است



قفل، مفتاحِ درِ بسته نگرود هرگز لب خاموش تو مُهر لب اظهار من است  
گرچه آزار به موری نپسندم صائب  
هرکه را می‌نگرم در پی آزار من است

۸۳۹

چشم اثر به گریه مستانه من است خط نجات بر لب پیمانۀ من است  
چین شکست نیست بر ابروی عهد من معموره وفا دل ویرانه من است  
هرگز ملایمت به نگهبان نمی‌کنم فانوس داغِ جرأت پروانه من است  
با پاکدامنان نظری هست حسن را تا آفتاب سرزده، در خانه من است  
سیل سبک عنان که ز عالم گذشته است  
صائب خراب گوشۀ ویرانه من است

۸۴۰

شراب کهنه که روشنگر روان من است مصاحب من و پیر من و جوان من است  
ز فیض بیخودی از هردو کون آزادم خط پیاله ز غمها خط امان من است  
ز انفعال گنه دل نمی‌توان برداشت وگر نه جذبۀ توفیق همعنان من است  
چه حاجت است به دریوزۀ ملال مرا خمیر مایه غم، مغز استخوان من است  
ازان چو باد صبا گشته‌ام پریشان سر که دست زلف بلند تو در میان من است  
دگر چه کار کند سعی طالع وارون؟ که خضر در پی پیچیدن عنان من است  
چراغ مرده من آفتاب چون نشود؟ که یک جهان دل روشن نگاهبان من است  
بهار با نفس آتشین لاله و گل کباب گرمی هنگامۀ خزان من است  
چگونه سر ز خجالت بر آورم از خاک؟ گلی نجید ز من آن که باغبان من است  
نکرده صید ازین صیدگاه چون نروم؟ که گر هما فکنم، زور بر کمان من است  
نظر به نعمت الوان روزگارم نیست چوشمع، توشه من جسم ناتوان من است  
بساط سحر کلامان به یکدگر پیچید عصای موسی من کلک ناتوان من است  
ز پاره گشتن پیوند جسم معلوم است که ماه در ته پیراهن کتان من است  
به هر روش که فلک سیر می‌کند شادم که این سمند سبکسیر، زیران من است

درین غزل به تأمل نگاه کن صائب

که بهترین غزل‌های اصفهان من است

۸۴۱

شور دریای سخن از دل پرجوش من است  
 خشت از مستی من چون خم می می جوشد  
 معنی بکر که در پرده غیب است نهان  
 هرخیالی که به آن اهل سخن فخر کنند  
 چرخ دودی است که از خرمن من خاسته است  
 چرخ نیلی که به روشن گهری مشهور است  
 چهره پرده نشینانِ فلک، مهتابی است  
 کاسه در خون جگر می زنم و می نوشم  
 صوفیان را سخن من به سماع آورده است  
 در خرابات رضا نشو و نما یافته ام  
 از قبا خرقة، ز دستار کُله ساخته ام  
 زاهدی نیست به عیاری من در عالم  
 بی هم آواز، نفس سرمه گفتار شود  
 حلقه بندگی عشق بود در گوشم

نرسد چون سخن من به دو عالم صائب؟

عشق را دست نوازش به سر دوش من است

۸۴۲

دل چوکشتی، جان روشن عالم آب من است  
 ثابت و سیاره گردون من اشک است و داغ  
 از فروغ عاریت پاک است وحدتخانه ام  
 نیست چون خواب گران، سامان خودداری مرا  
 بقراری های من در گرد دارد چرخ را  
 باعث محرومیت قرب است مانند حباب  
 از تنور خاک چون طوفان برونم می کشد

آتشی کز شوق او صائب مرا در زیر پاست

خار صحرای ملامت فرش سنجاب من است

۸۴۳

منم که معنی بیگانه آشنای من است  
 چونقش، پا نهم از گلیم خود بیرون  
 به فکر باغ و غم آسیا چرا باشم؟  
 هزار خوشه پروین به نیم جو نخرم  
 به پاکی گهر من چرا ننازد بحر؟  
 نه آتشم که مرا خار دستگیر بود  
 درین زمانه که بر شرم پشت پا زده‌اند  
 ز روی بستر گل شبنم چو برخیزد  
 به چشم ظاهر اگر تیره‌ام چو خاکستر  
 غبار خاطر من طرفه عالمی دارد

ز آستان قناعت کجا روم صائب؟  
 که فرش و بستر و بالین و متکای من است

۸۴۴

نوبهار آینه طبع سخنساز من است  
 ناله مستانه من بیخودی می‌آورد  
 چون صدف، آبی که دارد گوهر من در گره  
 خار صحرای علایق نیست دامنگیر من  
 چون صدف نتوان به تیغ از هم جدا کردن لبم  
 از نظر بازی شود روشن دل تاریک من

از نگاهی می‌توان صائب مرا تسخیر کرد  
 هر که رام‌ژگان‌گیری است شهباز من است

۸۴۵

اگر چه بالش خورشید تکیه گاه من است  
 عجب نباشد اگر شعر من بود یک‌دست  
 ز شعرهای ترم گرم این چنین مگذر  
 مباش منکر آب روان گفتارم  
 به چشم کم منگر در دوات تیره دلم  
 شکستگی گلی از گوشه کلاه من است  
 که عمرهاست کف دست تکیه گاه من است  
 که آب خضر نهان در شب سیاه من است  
 که سرو مصرع برجسته یک‌گواه من است  
 که چله‌خانه یوسف درون چاه من است

گذشته فکر من از لامکان به صد فرسنگ  
 ز نور جبهه خورشید می توان دانست  
 بلند همتی من دلیل راه من است  
 که خانه زاد دوات درون سیاه من است  
 برون ز دایره چرخ صیدگاه من است  
 چرا بلند نگردد حدیث من صائب؟  
 که آستانه توفیق بوسه گاه من است

۸۴۶

کاسه سر را خطر از مغز پر جوش من است  
 شعله ای کز یک شرارش طور صحرا گرد شد  
 عالمی زین باده سرجوش مدهوش من است  
 سالها شد تا نهان در زیر سرپوش من است  
 ورنه آن بحرگران لنگر در آغوش من است  
 نافه را خون در دل از فقر قباپوش من است  
 اعتبارات جهان خواب فراموش من است  
 تا سبوی باده گلرنگ بر دوش من است  
 خست خم، چون ماه، گردون سیراز جوش من است  
 تیغها خوابیده از لبهای خاموش من است  
 ورنه از گرداب، دریا حلقه در گوش من است  
 گرچه در بیرون در چون حلقه آغوش من است  
 نیش زهر آلود ارباب حسد نوش من است  
 چشم خود از عیب پوشیدن خطاپوش من است  
 موجه دریای می شیرازه هوش من است  
 گر رود بر آسمان آن مه در آغوش من است

صائب از طبع روان آب حیات عالم

تیره بختی های من نیل بنا گوش من است

۸۴۷

کعبه عشقم، بلا ریگ بیابان من است  
 جوش فرهاد است از کهسار من سرچشمه ای  
 زخم شمشیر زبان خار مغیلان من است  
 شور مجنون گردبادی از بیابان من است  
 کشتی افلاک بی لنگر ز طوفان من است  
 صبح محشر خنده چاک گریبان من است  
 بی گزند چشم بد، خواب پریشان من است  
 دولت بیدار کوتاه دیدگان روزگار

چون گهرگرد یتیمی آب حیوان من است  
 گوشه ابروی صیقل، طاق نسیان من است  
 خامشی چون آب گوهر حرز طوفان من است  
 سیرچشمی خاتم دست سلیمان من است  
 خرمن ماهم، پریشانی نگهبان من است  
 آب حیوان گریه شمع شبستان من است  
 دست خشک این بخیلان ابر احسان من است  
 عنبر دریای رحمت خال عصیان من است  
 گر کنم گردآوری داغی که بر جان من است  
 سر به جیب خویش بردن چاه کنعان من است

فکر رنگین است صائب نعمت الوان من

در بهشت افتاده است آن کس که مهمان من است

نه کنار ابر می خواهم، نه آغوش صدف  
 بر دل آینه ام زنگ کدورت بار نیست  
 نیست از تیغ زبان موج پروایی مرا  
 در شکرزار قناعت برده ام چون مور راه  
 می فشانم نور خود بر تیره روزان بی دریغ  
 در سواد فقر از ملک سکندر فارغم  
 کشت امید مرا برق است باران کرم  
 با سیه رویی تیم نوید از حسن قبول  
 آفتاب بی زوالی می توانم ساختن  
 یوسف گمنام من از مکر اخوان فارغ است

۸۴۸

هر جا که بوی خون شنوی منزل من است  
 امروز در زمین دل قابل من است  
 شور محبتی که در آب و گل من است  
 هر جا که یار جلوه کند در دل من است  
 بر هر کفی که دست زخم ساحل من است  
 چون برق، متتهای نفس منزل من است  
 این راز سر به مهر که اندر دل من است  
 سنگین دلی که در صدد بسمل من است

گر بر فلک برآمده است ابر نوبهار

صائب گدای دیده دریا دل من است

از خون چو داغ لاله حصار دل من است  
 تخم محبتی که سویدای عالم است  
 طوفان نوح را به نظر در نیآورد  
 با کاینات یکدل و یکروی گشته ام  
 دریاچه می کند به خس و خارشک من؟  
 آسودگی به راه ندانسته ام که چیست  
 تمکین طور را به فلاخن گذاشته است  
 دارد ز خون صید حرم دست در نگار

۸۴۹

بی سرانجامی من خانه نگهدار من است  
 عرق شرم تو مهر لب اظهار من است  
 من خراب توام و چشم تو بیمار من است  
 شبنم سوخته چهره گلزار من است

سیل درمانده کوتاهی دیوار من است  
 می توانم سر طومار شکایت وا کرد  
 دوستان آینه صورت احوال همدند  
 چشمه ای را که سکندر به دعا می طلبید

منم آن آینه خاطر که رگ خواب جهان  
 چون نشد پیش شکر سبز چو طوطی سختم  
 نکند شعله بدل جامه ز رنگینی موم  
 نیست آینه بینایی من عیب‌نما  
 می‌کند کار نسیم سحری با دل من  
 می‌کند کار نسیم سحری با دل من  
 همچو مژگان به کف دیده بیدار من است  
 زین چه حاصل که جهان والله گفتار من است  
 می عبث در پی رنگینی رخسار من است  
 به چه تقصیر فلک در پی آزار من است؟  
 خامشی گرچه به ظاهر گره کار من است  
 در خرابات من آن باده پرستم صائب  
 که رگ تلخی می رشته ز نار من است

۸۵۰

حریم می‌کده پر جوش از خروش من است  
 شراب من چه عجب خشت‌اگرز خم برداشت  
 مشو ز بلبل آتش نوای من غافل  
 به خون چو لاله کشد صدهزار پرده گوش  
 به آه سرد بود زندگی مرا چون صبح  
 ازان گلی که ازین باغ بیخبر چیدم  
 ز گوشه گیری خال لب تو معلوم است  
 هزار ناله بی پرده در جگر دارم  
 شراب تلخ گوارا ز نوش نوش من است  
 که سقف می‌کده‌ها را خطر ز جوش من است  
 که جوش خون گل ولاله از خروش من است  
 ترانه‌ای که نهان در لب خموش من است  
 اگر به خواب روم این علم به دوش من است  
 هنوز نوحه مرغ چمن به گوش من است  
 که آن بلای سیه در کمین هوش من است  
 ترخم است بر آن کس که پرده پوش من است  
 اگرچه هست گران، ظرف‌های پُر صائب  
 سبوز می چوتهی شد گران به دوش من است

۸۵۱

چشم خواب آلودگان در انتظار منزل است  
 در بیابانی که نعل شوق ما در آتش است  
 در فلاخن می‌گذارد رهروان را کجروی  
 شوق راتاب اقامت نیست در یک جا دوروز  
 گرچه هر خاری درین وادی به خونم تشنه است  
 من که خود را یافتم در وادی سرگشتگی  
 دیده بیدار دل آینه‌دار منزل است  
 کعبه چون سنگ فلاخن بیقرار منزل است  
 جاده را از راستی سر در کنار منزل است  
 ورنه نقش پای من آینه‌دار منزل است  
 آنچه در دل ره ندارد خار خار منزل است  
 کوه غم بر خاطر من از رهگذار منزل است  
 سر به صحرا دادگان را کعبه دام‌نگیر نیست  
 دوش کاهل طیتان در زیر بار منزل است

۸۵۲

شفق باده کشان چهرهٔ حمرای می است  
 ساحل توبهٔ ما در دل دریای می است  
 که گل صبح در او پنبهٔ مینای می است  
 صدف گوهر مقصد دل دریای می است  
 زردروی نکشیدن گل سودای می است  
 در حریمی که نسیمش دم گیرای می است  
 کاین قیامی است که بر قامت رعنای می است

صبح میخانه نشینان کف دریای می است  
 تا سیه مست نگردیم پشیمان نشویم  
 با دلی چون دل شب، می روم از انجمنی  
 نیست جز باد به کف ساحل هشیاری را  
 زر به زرداد هر آن کس می گلرنگ خرید  
 چه عجب غنچهٔ تصویر شود شادی مرگ؟  
 برو ای عقل، کله گوشهٔ همت مشکن

چشم صائب ز تماشا قدح خون گردید  
 این چه رنگ است که بالالهٔ حمرای می است

۸۵۳

باغ جنت گرد خود دیوار هم می داشته است؟  
 چوب منع از جوش گل گلزار هم می داشته است؟  
 آب حیوان ابر گوهر بار هم می داشته است؟  
 خواب سنگین دولت بیدار هم می داشته است؟  
 اینقدر عاشق دماغ کار هم می داشته است؟  
 در جواب، استادگی کهسار هم می داشته است  
 نخل سرما برده برگ و بار هم می داشته است؟  
 بی زبانی تیغ لنگردار هم می داشته است؟  
 نقطه ای دردور نه پرگار هم می داشته است؟  
 پای چوبین اینقدر رفتار هم می داشته است؟

دور باش از خطر خ دلدار هم می داشته است؟  
 از هجوم شرم نتوان دید در رخسار یار  
 از خط پشت لبش شد تازه جان عالمی  
 یافتم از بیخودی ره در حریم وصل یار  
 بیستون بتخانهٔ چین شد ز سعی کوهکن  
 ناله از جا درنیارد کوه تمکین تو را  
 تا دلم سرد از جهان شد، از ثمر شد کامیاب  
 دل دونیم است از خموشی های من غمّاز را  
 بر سویدای دل ما می کند افلاک سیر  
 سنبلستان شد زمین از نقش پای کلک من

برده صائب سبزهٔ خط زنگ غم از دل مرا  
 دست در پرداز دل زنگار هم می داشته است؟

۸۵۴

تیغ خورشید درخشان زنگ هم می داشته است؟  
 چشم تنگی این قدر نیرنگ هم می داشته است؟  
 آدمی چندین دماغ جنگ هم می داشته است؟  
 باغ جنت غنچهٔ دلتنگ هم می داشته است؟

چهرهٔ روشن خط شیرنگ هم می داشته است؟  
 چون صف مزگان رنگ خواب جهان در دست اوست  
 با در و دیوار در جنگ است چشم شوخ او  
 از دهان تنگ او در تنگنای حیرتم

دیده هر قطره‌ای آینه دریا نماست  
 عندلیب از پرده عشاق پا بیرون نهشت  
 ز اتفاق چار عنصر در بلا افتاد جان  
 نیست در فکر برون شد دل ز قید آسمان  
 این قدر کس عاشق یکرنگ هم می‌داشته است؟  
 ناله‌های ییخودان آهنک هم می‌داشته است؟  
 در عقب یک صلح چندین جنگ هم می‌داشته است  
 این قدر آینه تاب زنگ هم می‌داشته است؟  
 تنگ شکر شد جهان صائب ز شکر خنده‌اش  
 این قدر شکر دهان تنگ هم می‌داشته است؟

۸۵۵

ما را ز عشق درد و غم بیکرانه است  
 غفلت نگشت مانع تعجیل عمر را  
 بر توسن سبکرو پا در رکاب عمر  
 غافل مشو ز پاس نفس تا حیات هست  
 شدسنگ آب و سختی دل همچنان بجاست  
 از دلبران طلب خبر دل رمیدگان  
 گردید از نظاره ما حسن شوخ چشم  
 در گوشه قفس مگر از دل برآورم  
 هرچند روزگار کند شور بیشتر  
 دریای بیکنار سراسر میانه است  
 در خواب نیز قافله ما روانه است  
 موی سفید گشته ما تازیانه است  
 کاین شمع در کمین نسیم بهانه است  
 با آن که سالهاست درین شیشه خانه است  
 چون تیر در کمان نبود بر نشانه است  
 بر آهوی رمیده، نگه تازیانه است  
 این خارها که در دلم از آشیانه است  
 خواب گران غفلت ما را فسانه است  
 در خاکساری آن‌که چو صائب تمام شد  
 بر صدر اگر قرار کند آستانه است

۸۵۶

تو را که عالم آینه عالم آب است  
 به گرد راز دل ما که می‌تواند گشت؟  
 دری که بر رخ زاهد به گل برآوردند  
 گرفته است تب احتیاج عالم را  
 ز چهره گل سیراب، رنگ شد سفری  
 ز عشق اگر نکنم گریه، نیست بیدردی  
 ز سیل حادثه دل‌های روشن آسوده است  
 چه احتیاج به تحصیل باده ناب است؟  
 خزینه گهر ما به مهر گرداب است  
 به چشم مردم ظاهر پرست محراب است  
 مدار چرخ تنگ مایه هم به دولاب است  
 هنوز شب‌نم بیدرد در شکر خواب است  
 غبار خاطر من سنگ راه سیلاب است  
 درین خرابه متاعی که هست مهتاب است  
 چرا صدف نکند چاک، سینه را صائب؟  
 درین زمانه که گوهر شناس نایاب است



۸۵۷

نازک اندامی که من دارم سراپا نازک است  
گر بگویم چهره او تا کجاها نازک است  
می شود بی پرده می، چندان که مینا نازک است  
بس که رنگ چهره آن ماه سیما نازک است  
وقت تنگ است و حیا مهر لب و جانا نازک است  
ورنه پیش تیشه فرهاد، خارا نازک است  
کار دشوار است و طبع کار فرما نازک است  
خار این صحراست الماس و تورا پا نازک است  
گوشه ابروی او را بس که ایما نازک است  
رشته زلف تو نازک، خوی دلها نازک است  
چون حباب از آب کشتی کن که دریا نازک است

شاخ گل را از سراپا چهره تنها نازک است  
آرزوی بوسه در دل خون شود عشاق را  
از بیاض گردنش پیدا است خون عاشقان  
می توان صدر ننگ گل در هرنگاهی دسته بست  
می توانستم به خون خود لبش در خون کشید  
در دل سنگین شیرین رخنه کردن مشکل است  
چون به دست خود نریزد خون خود را کوهکن؟  
در گذر ای عقل از همراهی دیوانگان  
موشکافان را سراسر موی آتش دیده کرد  
سخت می لرزم برای زنجیر ازین دیوانه ها  
بر نمی دارد دو رنگی مشرب یکرنگ عشق

نیست صائب موشکافی در بساط روزگار

ورنه چون موی کمر اندیشه ما نازک است

۸۵۸

باریک شو که رشته این کار نازک است  
پرداز زلف و کاکل دلدار نازک است  
افسانه ای است این که دل یار نازک است  
از بس که رنگ آن گل رخسار نازک است  
با آن که دام زلف تو بسیار نازک است  
مضرب بی ملاحظه و تار نازک است  
غافل که آن نهال چه مقدار نازک است  
ای دل بهوش باش که اسرار نازک است  
از بس مزاج آن دُر شهوار نازک است

ای دل تصور کمر یار نازک است  
دل شاخ شاخ گشت درین کار شانه را  
چندین هزار شیشه دل را به سنگ زد  
در هر نظر به رنگ دگر جلوه می کند  
چون قمریان به گردن شیران نهاد طوق  
تا ماجرای شانه و زلفش کجا رسد  
بلبل به آشیانه طرازی فتاده است  
حرف میان او به میان اوفتاده است  
سربسته چون حباب نفس می کشد محیط

صائب چرا به لب نهد مهر خامشی

سنگین دلند مردم و گفتار نازک است

۸۵۹

در نزاکت خانه آیین، دم نامحرم است

در حریم سینه عشاق، غم نامحرم است

باده روحانیان را ساغری در کار نیست  
 می‌کند مغشوش، جوهر صفحه آینه را  
 صبح را در خلوت روشن ضمیران بار نیست  
 فکر دنیا ره ندارد در حریم اهل دل  
 تا سر موی تعلق هست، محرومی بجاست  
 درگذر ای ابر گوهر بار از گلبانگ رعد  
 هیچ برهانی برای کذب چون سوگند نیست  
 چون غبار خط بر آرد سر ز کنج آن دهان

چاک کن صائب دل خود را که در زلف سخن  
 هر که در دل شق ندارد چون قلم، نامحرم است

۸۶۰

هنوز خط ز لب یار برنخاسته است  
 ز بخت تیره من از آفتاب نویدم  
 مکن به دل سیهان پند خویش را ضایع  
 نچیده است گل از روی دولت بیدار  
 ز لرزش دل عشاق کی خبر داری؟  
 ز تندباد حوادث نمی‌روم از جای  
 ز محفلی که مرا چستن است در خاطر

مکن به سنگدلال صرف آبر و صائب  
 که هیچ ابر ز آب گهر نخاسته است

۸۶۱

یک دل هزار زخم نمایان نداشته است  
 کنعان ز آب دیده یعقوب شد خراب  
 بر عندلیب زمزمه عشق تهمت است  
 خود را چنان که هست تماشا نکرده است  
 خواهی شوی عزیز، ز چاه وطن برآی  
 خوان سپهر و سفره خاک و بساط دهر  
 جز روی او که در عرق شرم غوطه زد  
 یک گل زمین هزار خیابان نداشته است  
 ابر سفید اینهمه باران نداشته است  
 عاشق دماغ سیر گلستان نداشته است  
 هر دلبری که عاشق حیران نداشته است  
 یوسف بهای آب به کنعان نداشته است  
 پیش از ظهور عشق نمکدان نداشته است  
 یک برگ گل هزار نگهبان نداشته است

صد جان بهای بوسه طلب می‌کنی ز خلق دیگر مگر کسی لب خندان نداشته است؟  
صائب اگر چه قلم عشق آرمیده نیست  
در هیچ عهد اینهمه طوفان نداشته است

۸۶۲

ز خم طلوع سهیل شراب نزدیک است  
شراب روشن اگر روی در زوال آورد  
به هر چه دست زنی می‌توان خمار شکست  
ز عید روزه شود بسته گر در جنت  
فکنده است تو را دور منزل آرایی  
کشیده‌دار عنان ستم درین ایام  
دلا کناره کن از قرب آتشین رویان  
به یک نگه دل صدپاره آب می‌گردد  
چونست دست به فرمان من زرعه وصل  
فکنده است تو را دور خیره‌چشمی‌ها  
تو روز می‌گذرانی، وگر نه روز حساب  
فریب جلوه دنیا مخور چو نوسفران  
به حیرتم که چرا مردمش چنین خشکند  
بلند پایگی آسمان ز پستی توست  
ز هیچ دل نبود دور حسن عالمگیر

دلی به عالم صورت نبسته‌ام صائب  
به وا شدن گره این حباب نزدیک است

۸۶۳

نالۀ سوخته جانان به اثر نزدیک است  
قسمت من چو صدف چون لب خشک است از بحر  
وصل با کوتاهی دست ندارد ثمری  
صرف خمیازه آغوش شود اوقاتش  
دل ز خط زودتر از زلف شود کامروا  
کار آتش کند آبی که به تلخی بخشند  
دست خورشید به دامان سحر نزدیک است  
زین چه حاصل که به من آب گهر نزدیک است؟  
بپله‌را زین چه که دستش به کمر نزدیک است؟  
هاله هر چند به ظاهر به قمر نزدیک است  
شب ایام بهاران به سحر نزدیک است  
ورنه دریا به من تشنه جگر نزدیک است

سگه‌سان رویی از آهن به کف آور صائب  
کاین متاعی است که امروزه زرنزدیک است

۸۶۴

نعمت الوان دنیا مایه دردسر است  
شکرستان با وجود حرص باشد شوره‌زار  
بردل روشن نباشد از سیه‌بختی غبار  
آنچه در مینا مرا باقی است از صهبای عمر  
صحبت نیکان حجاب زنگ غفلت می‌شود  
علم رسمی می‌کند دل‌های روشن را سیاه  
شد ید بیضا ز دامگیری شب، دست صبح  
نیست شاه آن کس که دارد گنج گوهری شمار  
از می لعلی شود کان بدخشان سینه‌اش

خون فاسد در بدن آهن‌ربای نشتر است  
با قناعت چشم تنگ مور، تنگ شکر است  
آب حیوان اخگر دل زنده را خاکستر است  
خوردنش خون دل است و ماندنش دردسراست  
ایمن است از سبزگشتن آب تادر گوهر است  
دیده آینه را خواب پریشان جوهر است  
دست کوتاه تو از غفلت همان زیر سراسر است  
هر که را سد رمق هست از جهان، اسکندر است  
چون سبودست طلب آن را که در زیر سراسر است

روی در خلق است و بر زر پشت، صائب سکه‌را  
آنچنان پستی به چندین وجه از رو بهتر است

۸۶۵

تا خط به دور ماه رخت هاله بسته است  
نتوان به ما رسید ز غمازی نشان  
غافل مشو ز پاس دل بیقرار ما  
راهی به حق ز هر دل در خون‌نشسته است  
گردون نظر به بی‌بصران بیشتر کند  
خط امان ز تیغ حوادث گرفته است  
از مرگ و زندگانی ما عشق فارغ است  
خون‌گریه می‌کند در دیوار روزگار  
رگ‌های جان‌باده کشان در کشاکش است  
خواهد ثواب بت‌شکنان یافت روز حشر

از هاله مه به حلقه ماتم نشسته است  
نقش پی‌رمیده دلان جسته جسته است  
کاین مرغ پر شکسته قفس هاشکسته است  
این در به روی گبر و مسلمان بسته است  
زنگی هلاک آینه زنگ بسته است  
آزاده‌ای که بند علایق گسسته است  
دریا، دلی به موج و حبابش بسته است  
تا شیشه دل که خدایا شکسته است  
امروز باز رشته سازی گسسته است  
سنگین دلی که توبه ما را شکسته است

صائب گشوده‌اند به رویش در بهشت  
هر کس زبان ز نیک و بد خلق بسته است

۸۶۶

چشم ترم که مشرق چندین ستاره است  
 ما می‌رویم در دهن شعله چون نسیم  
 از دست و پا زدن نیم آزاد زیر چرخ  
 از ره عنان بتاب که کارت به خیر نیست  
 شور حوادثم نجهاند ز خواب خوش  
 از داغ تازه‌ای که به دست تو دیده‌ام  
 بر نقش پای مور به آهستگی خرام  
 بر آفتاب روی که گرم نظاره است؟  
 جنگی گریز، کار سپند و شراره است  
 یکدم، چو طفل شوخ که در گاهواره است  
 دامن کیش توکل اگر استخاره است  
 چندان که ناز بالشم از سنگ خاره است  
 چون لاله در کفم جگر پاره پاره است  
 زنجیر فیل مست مکافات، پاره است

صد کاروان اشک گذشت و خبر نیافت

صائب ز بس به روی تو گرم نظاره است

۸۶۷

لاله‌رویی که ازو خار مرا در جگر است  
 نیست آوارگی اهل طلب را انجام  
 می‌کند تیغ سیه تاب مرا جوهر دار  
 حال روشن گهران را همه کس می‌داند  
 دل پر خون تهی از زخم زبان می‌گردد  
 رهنمی کز تو کند صلح به اسباب غرور  
 نیست ممکن که به همت دل خود باز کند  
 ریزی می‌کند از راه کرم ابر بهار  
 شکوه رزق بود بر من قانع تهمت  
 برگریزان دل و باغ و بهار نظر است  
 تازمین هست بجا، ریگ روان در سفر است  
 خارخاری که ز عشق تو مرا در جگر است  
 هرچه در خانه آینه بود، در نظر است  
 راحت آبله در زیر سر بیشتر است  
 اگر از راه بصیرت نگری، راهبر است  
 تا دل غنچه هواخواه نسیم سحر است  
 ورنه چون سرو، مرادست طلب برکمر است  
 هست اگر بردل این مور غباری، شکر است

سخنی کز جگر سنگ برون آرد آه

بی تکلف، سخن صائب خونین جگر است

۸۶۸

به نو خطان نگرستن دلیل دیده‌وری است  
 خموش باش که آن کوه ناز و تمکین را  
 ز خاکبازی اطفال می‌توان دریافت  
 مخور فریب عمارت درین خراب آباد  
 مدار چشم اقامت ز عمر بی‌بنیاد  
 که حسن چهره بدیهی و حسن خط نظری است  
 خروش هر دو جهان خنده‌های کبک دری است  
 که عیش روی زمین در مقام بیخبری است  
 که فرش خانه خرابان همیشه بال پری است  
 که همچو ریگ روان، خرده‌های جان سفری است

مکن به پرده دل راز عشق را پنهان  
مباش وقت سحر بی ستاره ریزی اشک  
شود شکستگی دل ز فیض عشق درست  
درین ریاض به بی حاصلی قناعت کن  
که پرده داری حسن لطیف، پرده دری است  
که نور چهره گردون ز گریه سحری است  
که مومیایی مینا، دکان شیشه گری است  
که تازه رویی سرو چمن ز بی ثمری است  
به داغ عشق قناعت کن از جهان صائب

که دور خوبی گل‌های بوستان سپری است

۸۶۹

رخسار تو روز سیه ریش ندیده است  
بر برگ گلت گرد کسادی ننشسته است  
ابروی تو پیوسته به خوبی گذرانده است  
تلخی ندامت نکشیده است دهانت  
زلف سیهت مفلسی دل نکشیده است  
دنبال خریدار، نگاهت ندویده است  
چشم تو خمار می گلگون نکشیده است  
دندان تأسف لب لعنت نگزیده است  
پروانه‌ای از پای چراغت نپریده است

حق بر طرف توست در آزدن صائب

سر رشته پیمان تو هرگز نبریده است

۸۷۰

روزم سیه از پرتو آن چشم سیاه است  
خمیازه گل وقت سحر بی سببی نیست  
بر داغ سیه روزی عشاق بیخشای  
غربت مپسندید که افتید به زندان  
هر چند که از زلف تو یک پیچ نمانده است  
بر خانه من سیل حوادث نکند زور  
پشت لب پیمانۀ ما سبز شد از زهر  
کز چین جبین سلسله جنبان نگاه است  
غفلت نکنم، در خم آن طرف کلاه است  
شکرانه آن رو که ولی نعمت ماه است  
بیرون ز وطن پا مگذارید که چاه است  
در سینۀ من مایه صد سلسله آه است  
همواری من دشت صفت پشت و پناه است  
آن ساقی بیرحم همان تلخ نگاه است

صائب عجیبی نیست گر آرام ندارم

خاکستر من در گرو صرصر آه است

۸۷۱

چون آینه هردل که ز روشن گهران است  
انصاف نمانده است درین موی میانان  
دارد دلی آسوده تر از نقطه مرکز  
در نقش بد و نیک به حیرت نگران است  
کوه غم ما فریه ازین خوش کمران است  
چون دایره هرکس که ز بی پا و سران است

گر آب حیات است، که چو زنگ گران است  
چون دیده نرگس به ته پا نگران است  
یوسف به زر قلب درین شهر گران است  
در سینه سنگ و گره بد گهران است  
چون فاخته سر حلقه کوتاه نظران است

سر حلقه بالغ نظران است چو صائب  
چشمی که نظرباز به نوخط پسران است

غیر از نظر پاک بر آن آینه رخسار  
چشمی که ز بی شرمی ازو آب نرفته است  
سهل است اگر گوهر ما را نخریدند  
بی خون جگر، آبی اگر هست درین دور  
با قامت او هر که به سرو است نظرباز

۸۷۲

صبح با آن چهره خندان در نگشاده است  
آن که مادیوانگان را سر به صحرا داده است  
ورنه آب و دانه در کنج قفس آماده است  
بی تردّد پشت بر دیوار منزل داده است  
خضر در قطع بیابان بی نیاز از جاده است  
هر سری کز سایه بال هما آزاده است  
در خزان اشجار را برگ سفر آماده است  
خال موزونی است بر رخسار زشت افتاده است

سینه ما صائب از خود می دهد بیرون گهر  
پیش نیشان این صدف هرگز دهن نگشاده است

لعل نسبت با لب یاقوت او بیجاده است  
دشت از چشم غزالان سینه پر داغ اوست  
حاصل عمر از حضور دوستان گل چیدن است  
هر که گردانید از دنیای رهن روی خویش  
عشق محتاج دلیل و رهنما چون عقل نیست  
گرد ظلمت شسته است از روی آب زندگی  
سردی دوران به مادست ودلی نگذاشته است  
اختر بی طالع ما در بساط آسمان

۸۷۳

یک گام ز سیلاب به خس بیش نمانده است  
مرغی به لب بام قفس بیش نمانده است  
از عمر مرا نیم نفس بیش نمانده است  
نالیدن پوچی ز جرس بیش نمانده است  
آوازه ای از عشق و هوس بیش نمانده است  
از غارت خط، بال مگس بیش نمانده است  
کز عمر مرا یک دو نفس بیش نمانده است

بر روی زمین صائب و بر چرخ مسیحا  
در انفس و آفاق دو کس بیش نمانده است

از مرگ به ما نیم نفس بیش نمانده است  
نازک شده سر رشته پیوند تن و جان  
چون برگ خزان دیده و چون شمع سحرگاه  
در ناله دلها ز اجابت اثری نیست  
نه کوهکنی هست درین عرصه نه پرویز  
زان حسن گلو سوز که صد تنگ شکر بود  
وقت است چو خورشید در آبی به کنارم

با داغ عشق، شعله غیرت نمانده است  
 از هیچ سینه رایت آهی بلند نیست  
 از پیش کهر با گذرد برگه کاه، راست  
 هنگامه ساز عشق به کنجی خزیده است  
 در یاست آرمیده و سیل است کند سیر  
 رنگ حیا ز سبب ز نخدان پریده است  
 خورشید فیض در پس دیوار رفته است  
 گردیده است ابر کف ساقیان سراب  
 ادراک سر به جیب خموشی کشیده است  
 گرد نفاق روی زمین را گرفته است  
 خضر آب زندگی به سکندر نمی دهد  
 آفاق را تزلزل خاطر گرفته است  
 از برگریز حادثه در باغ روزگار  
 تنها نه ساز اهل زمین است بی نوا  
 یک اهل دل که مرهم داغ درون شود  
 بیچاره ای که رم کند از خود کجا رود؟  
 خرسند نیستیم که خامش نشسته ایم  
 لخت جگر ز میوه فردوس نیست کم  
 پیداست چیست حاصل آینده حیات

موی سفید، مشرق صبح قیامت است

صائب به توبه کوش که فرصت نمانده است

امروز قدر نکته موزون نمانده است  
 هیچ است صد رساله حکمت به چشم ما  
 انصاف در قلم و گردون نمانده است  
 بهتر ز خم اثر ز فلاطون نمانده است  
 در بند آن مباش که مضمون نمانده است

صائب پیاله گیر که تا کرده ای نگاه

یک خشت از عمارت گردون نمانده است



۸۷۶

در ره عشق که در هر قدمش صد خطر است  
همچو خورشید به یک چشم بین عالم را  
تشنه باز آمدن از چشمه حیوان سهل است  
رحم بر بال و پر خویش کن ای مرغ حرم  
چون صدف کاسه در یوزه به نیشان نبریم

گرچه موی کمر ورشته جان باریک است  
جاده حسن سلوک از همه باریکتر است

۸۷۷

عمر بگذشت و هوس در دل ما نیمرس است  
آه ما گر به زمین بوس اجابت نرسد  
در ستمکاری و بیداد رسا افتاده است  
به من از تیغ تو یک زخم نمایان نرسید  
نکبت پیرهن یوسف مصر است رسا  
نه به غمخانه من، نه به مزارم آمد  
میوه پخته محال است نیفتد بر خاک

می رسد رزق به اندازه حاجت صائب  
بر زیادت طلبان آب و گیا نیمرس است

۸۷۸

بغیر دل که عزیز و نگاه داشتنی است  
نظر به هرچه گشایی درین فسوس آباد  
چه بسته ای به زمین و زمان دل خود را؟  
تو را به خاک زند هرچه را برافرازی  
همین سرشک ندامت بود دل شبها  
به شکر این که تو را چشم دل گشاده شده است  
کسی که درد دلش را فشرده، می داند

اگر به خون نویسی، به آب زر بنویس  
که عزت سخن اهل درد، داشتنی است

۸۷۹

اهل معنی را تماشا مانع جمعیت است  
عالم بی انقلابی هست اگر زیر فلک  
از پریشان گردی نظاره دل صد پاره است  
گوشه گیری می کند روشن دل تاریک را  
در شکارستان دنیا آنچه می باید گرفت  
حلقه دامی که باشد خوردن دل دانه اش  
نعمتی کز شکر عاجز می کند گفتار را  
تیغ لنگردار باشد بر سر آزادگان  
پیش از آن کز طبل رحلت دست و پاراگم کنی  
از بهار نوجوانی آنچه بر جا مانده است  
ناخن و منقار شاهین از کجی گیرا بود  
کاروان را گرچه در دنبال می باشد غبار

شکوه هر کس می کند صائب ز درد و داغ عشق  
مشت خاکی بر دهانش زن که کافر نعمت است

۸۸۰

سیاه روی عقیق از جدایی یمن است  
ز پرتو دل روشن چو شمع در فانوس  
ز تهمت است چه اندیشه پاکدامن را؟  
اگر حیات ابد خواهی از سخن مگذر  
ز مرگ، روز هنرور نمی شود تاریک  
سفینه اش به سلامت نمی رسد به کنار  
ز بس که مرده دل افتاده ای نمی بینی

به آب خضر تسلی نمی شود صائب  
دهان سوخته جانی که تشنه سخن است

۸۸۱

عمارتی که نگردد خراب، همواری است  
کنون که ابر گهربار و دشت زنگاری است  
گلی که رنگ شکستن ندیده هشیاری است  
ز خویش خیمه برون زن، چه جای خودداری است؟

ز بس که زنگ ز دلها زدوده، زنگاری است  
 قدم ز خانه به صحرا نه، این چه خودداری است؟  
 قدم شمرده نهادن دلیل هشیاری است  
 که خواب مردم آگاه، عین بیداری است  
 حباب تاج سر بحر از سبکباری است  
 یتیم را چه محابا ز خط بیزاری است؟  
 تفاوتی است که در خانگی و بازاری است  
 سپر ز خصم فکندن گل جگرداری است

رهین ناز طیبیان چرا شوم صائب؟  
 مرا که شربت عتاب، اشک گلناری است

۸۸۲

چراغ حلقه ماتم همین است  
 که غم گرهست در عالم همین است  
 که اسم اعظم خاتم همین است  
 تمیز مردم عالم همین است  
 دلیل شوری زمزم همین است

خوشم با ناله خود، دم همین است  
 مگو در بیغمی آسودگی هست  
 مبند آزار موری نقش در دل  
 نرنجم گرچه مجنونم شمارند  
 جمال کعبه می خواهد سپندی

به قرب گلعداران دل مبندید  
 وصیت نامه شبنم همین است

۸۸۳

در آب، رنگ چون به گهر دست یافته است؟  
 شیر از ملایمت به شکر دست یافته است  
 آفت ز شش جهت به ثمر دست یافته است  
 زلف از فتادگی به کمر دست یافته است  
 موری به تنگنای شکر دست یافته است  
 دیری است تا بر اهل هنر دست یافته است  
 چون بدگهر به پاک گهر دست یافته است؟  
 بر گل ز فیض دیده تر دست یافته است  
 خسرو اگر به گنج گهر دست یافته است

بر طفل اشک خون جگر دست یافته است  
 بتوان به حرف نرم دل سنگ آب کرد  
 زین طفل مشربان ز مکتب گریخته  
 افتادگی چرا نکند کس شعار خویش؟  
 خود را چسان به بوسه تسلّی کنم ازو؟  
 امروز نیست دست جفای فلک دراز  
 درهم نریخته است اگر مهره نجوم  
 بی گریه ای مباش که شبنم به طرف باغ  
 فرهاد هم به کوه و کمر برده است راه

خواهد شدن چو لاله بناگوش میکشان  
از نوبهار تاك شرر دست یافته است  
برگشته است همچو صدا بی اثر ز کوه  
فریاد ما کجا به اثر دست یافته است  
چون آب، موج می زند از جبهه صدف  
کز پاک طیتی به گهر دست یافته است  
صائب شکر به تنگ بود در کلام تو  
کلک تو بر کدام شکر دست یافته است

۸۸۴

عمر شمع صبح و لطف بی بقای او یکی است  
عهد گل در زود رفتن با وفای او یکی است  
گرچه در هر گوشه صد قربانی لب تشنه هست  
آن که زمزم سرزند از زیر پای او یکی است  
هر که را بر دست نقاش است چشم دورین  
رتبه بال و پر طاووس و پای او یکی است  
مرکز بر گرد سر گردیدن عالم شده است  
کعبه قانع که در سالی قبای او یکی است  
در حلاوتخانه وحدت دویی را بار نیست  
قند شیرین کار و زهر جانگزای او یکی است  
هر که چون صائب کند قطع طمع از روزگار  
در مذاقش لطف گردون و جفای او یکی است

۸۸۵

در غم و شادی ایام مرا حال یکی است  
فصل هر چند کند جامه بدل سال یکی است  
حرص دایم ز برای دگران در گرد است  
حال این بی بصر و دیده غربال یکی است  
عرق سعی برای دگران می ریزد  
حاصل خواجه ز بار خود و حمال یکی است  
پیش جمعی که ازین نشئه به تنگ آمده اند  
شادی مردن و آزادی اطفال یکی است  
هر نفس اهل هوس نیت دیگر دارند  
دل این طایفه و قرعه رمال یکی است  
ادب پیر خرابات نگهداشتنی است  
دل اگر نرم شود کار جهان آسان است  
گره سخت به سر رشته آمال یکی است  
تا رسیدم به پریخانه وحدت صائب  
بای طاووس مراد در نظر و بال یکی است

۸۸۶

لطف و قهر توبه چشم من غمناک یکی است  
نظر مرحمت و حلقه فتراک یکی است  
چه گره وا کند از خاطر من ابر بهار  
دانه سوخته و خاطر غمناک یکی است  
نسبتی نیست به خورشید گل روی تو را  
ایتقدر هست که خوی تو و افلاک یکی است  
چون خزان آتش بیداد زند در گلشن  
چهره نازک گل باخس و خاشاک یکی است

نشود نشئه می مختصر از شیشه و جام  
رتبه مردم افتاده کجا، خاک کجا  
بیخبر شد ز جهان هرکه گرفتار تو شد  
به قبول نظر عشق توان گشت تمام

سر برآورده ام از قلمز وحدت صائب

سر مه در دیده انصاف من و خاک یکی است

### ۸۸۷

در بهارستان یکرنگی شراب و خون یکی است  
پرده بینایی ما نیست تغییر لباس  
نیست میزان تفاوت در میان عارفان  
جوش مستی هر جاببی رافلاطون کرده است  
ترجمان ما حجاب آلودگان بلبل بس است  
جوش حسن گلرخان چون گل دوروزی پیش نیست  
طوطی هشیار از آینه بیند پشت و روی  
شرم عشقم فارغ از شرم رقیبان کرده است

پیش ما خونابه نوشان صائب از جوش ملال

نیش و نوش وزهر و تریاق و شراب و خون یکی است

### ۸۸۸

روی کار دیگران و پشت کار من یکی است  
سنگ راه من نگرود سختی راه طلب  
خنده کبک و صدای تیشه های دلخراش  
قلب من گردیده از اکسیر خرسندی طلا  
بی تأمل بر نمی دارم قدم از جای خویش  
گرچه در ظاهر عنان اختیارم داده اند  
نیست چون گل جوش من موقوف جوش نوبهار  
جوش گل غافل نمی سازد مرا زان گلعدار  
نیست هر لخت از دل صد پاره ام جایی گرو  
می برم چون چشم خوبان دل به هر حالت که هست

روز و شب در دیده شب زنده دارم من یکی است  
کوه و صحرا پیش سیل بیقرار من یکی است  
در دل آسوده کوه و قار من یکی است  
چهره زرین و قصر زرنگار من یکی است  
خار و گل ز آهستگی در رهگذار من یکی است  
حیرتی دارم که جبر و اختیار من یکی است  
خون منصورم، خزان و نوبهار من یکی است  
گر شود عالم نگارستان، نگار من یکی است  
سگه سیم و زر کامل عیار من یکی است  
خواب و بیداری و مستی و خماری من یکی است

من که چون گوهر ز آب خویش دریایی شدم ساحل خشک و محیط یکنار من یکی است  
می رباید کوه را چون گاه صائب سیل عشق  
ورنه کوه قاف و صبر پایدار من یکی است

۸۸۹

شد چو عالمگیر غفلت، جاهل و دانای یکی است  
نیست مجنون را ز شور عشق پروای تمیز  
نیست تدبیر خرد را در جهان عشق کار  
ز اختلاف ظرف، گوناگون نماید رنگ می  
ما نفس بیهوده می سوزیم در آه و فغان  
گوشه گیرانند پیش کوته اندیشان سبک  
آه ما رعنا تر است از آه ماتم دیدگان  
خرد را دیدن به چشم کم، نشان احوالی است  
نیست صدر و آستانی خانه آینه را  
اختلاف رنگ، گل را بر نیارد ز اتحاد

خانه چون تاریک شد بینا و نابینا یکی است  
گردباد و محمل لیلی درین صحرای یکی است  
ناخدا و تخته کشتی درین دریا یکی است  
ورنه در میخانه وحدت می حمرا یکی است  
سرکشی و عجز پیش حسن بی پروا یکی است  
ورنه شأن کوه قاف و شوکت عنقا یکی است  
آنچنان کز جمله شب ها شب یلدا یکی است  
پیش ارباب بصیرت قطره و دریا یکی است  
خار و گل را جای در چشم و دل بینا یکی است  
با دورنگی پیش یکرنگان گل رعنا یکی است

شق کنند از تیغ صائب گر سر ما چون قلم  
سرنمی پیچیم از توحید، حرف ما یکی است

۸۹۰

موج شراب و موج آب بقا یکی است  
خواهی به کعبه روکن و خواهی به سومنات  
این ما و من نتیجه بیگانگی بود  
در کام هر که محو شود در رضای دوست  
در چشم پاک بین نبود رسم امتیاز  
پروای سرد و گرم خزان و بهار نیست  
هر چند نقش مایک و از دیگران شش است  
دانند عاقلان که ظفر در رکاب کیست  
از حرف خود به تیغ نگردیم چون قلم  
بی ساقی و شراب غم از دل نمی رود

هر چند پرده هاست مخالف، نوا یکی است  
از اختلاف راه چه غم، رهنما یکی است  
صد دل به یکدگر چو شود آشنا یکی است  
با نیشکر حلاوت تیر قضا یکی است  
در آفتاب سایه شاه و گدا یکی است  
آن را که همچو سرو و صنوبر قبا یکی است  
نومید نیستیم ز بردن، خدا یکی است  
هر چند دانه بی عدد و آسیا یکی است  
هر چند دل دو نیم بود حرف ما یکی است  
این درد را طبیب یکی و دوا یکی است

صائب شکایت از ستم یار چون کند؟

هر جا که عشق هست جفا و وفا یکی است

۸۹۱

شهد در خانه پر روزن زنبور یکی است  
 غنچه بیهوده سرانگشت نگارین کرده است  
 در محیطی که ز دل نقش دو عالم شوید  
 سفرازخویش چو کردی، همه جامعراج است  
 تا به دریا نرسد سیل، نمی آramد  
 الفت آهوی وحشی گرهی بر باد است  
 ابر رحمت نکند فرق گل و خار از هم  
 عشق باری است که در پله برداشتش  
 خاک گردید و نشد چهره اش از می گلفام  
 غرض از ظرف اگر خوردن آب است و طعام  
 سخن آن است کز او زنده دلی گرم شود

بی بصیرت چه شناسد سخن صائب را؟

تلخ و شیرین به مذاق دل رنجور یکی است

۸۹۲

رتبه عشق و هوس پیش بان هردو یکی است  
 گل بی خار در آنجاست به خرمن، ورنه  
 به نسیمی ز گلستان سفری می گردد  
 نشئه لطف دهد خشم و عتابی که تورا است  
 پیش آن کس که مرا سر به بیابان داده است  
 سری آن رشته به همتاب ندارد، ورنه  
 از بصیرت خبری نیست تهی چشمان را  
 چه خیال است در آینه مصور گردد؟  
 در خزان سرو چو ایام بهاران تازه است  
 سخن ماست یکی گرچه دل ماست دو نیم

پیش سروی که به گل رفته مرا پا صائب

اشک خونین من و آب روان هردو یکی است

خار خشک و مژه اشک فشان هردو یکی است  
 تارگلدسته و آن موی میان هردو یکی است  
 برگ عیش من و اوراق خزان هردو یکی است  
 سخن سخت تو و رطل گران هردو یکی است  
 خرده جان من و ریگ روان هردو یکی است  
 پیچ و تاب من و آن موی میان هردو یکی است  
 سنگ و گوهر به ترازوی جهان هردو یکی است  
 عکس رخسار تو و صورت جان هردو یکی است  
 دل چو آزاد شود سودوزبان هردو یکی است  
 خامه یکدل ما را دو زبان هردو یکی است

## ۸۹۳

پیش صاحب نظران در دود و او هر دو یکی است  
 پیش ما سایه دیوار و هما هر دو یکی است  
 صورت حال جهان گر بد و گر نیک بود  
 نوش و نیش است یکی پیش سبکفشاران  
 پشت و رو آینه را مانع یکتایی نیست  
 گل رعنا نبود عالم بیرنگی را  
 پیش آن کس که به تسلیم و رضا تن درداد  
 تا ازان کعبه مقصود جدا افتادم  
 اگر این است ره راست که من یافته‌ام  
 ز احتیاج تو کریمان ز لثیمند جدا  
 هر قدر خطّ تو افزود، مرا مهر فزود  
 در سراپرده گوش تو ز سنگینی ناز  
 دوزخ مردم یکرنگ دورنگان باشند

خواهش نام کم از خواهش نان صائب نیست  
 که صلای کرم و بانگ گدا هر دو یکی است

## ۸۹۴

مرا که پرده چشم و حجاب هر دو یکی است  
 رسانده است به جایی غرور حسن تو را  
 ز دیدن تو شود دیده‌ها ستاره‌فشان  
 به گوهری نرسد رشته‌اش ز بیتابی  
 به مطلبی نرسد از ستاره سوختگی  
 نگاه تلخ و شکر خنده‌های شیرینش  
 گهی ستاره فشانم، گهی ستاره شمار  
 چو از حیا نتوان از تو کام دل برداشت  
 به آبرو ز حیات ابد قناعت کن  
 ز علم، مقصد اصلی رسیدن است به عین

چو راه عشق ندارد نهایی صائب  
 اگر درنگ کنی و رشتاب، هر دو یکی است

چشم بیمار و لب روح فزا هر دو یکی است  
 خاک و زر، در نظر همت ما هر دو یکی است  
 پیش آینه خوش مشرب ما هر دو یکی است  
 خار و گل در گذر باد صبا هر دو یکی است  
 کفر و دین در نظر وحدت ما هر دو یکی است  
 باده و خون به مذاق عرفا هر دو یکی است  
 لذت نیشکر و تیر قضا هر دو یکی است  
 دل بیتاب من و قبله‌نما هر دو یکی است  
 خطر راهزن و راهنما هر دو یکی است  
 دل چو افتاد غنی بخل و سخا هر دو یکی است  
 سبزه خطّ تو و مهر گیا هر دو یکی است  
 ناله عاشق و آواز درا هر دو یکی است  
 چه بهشتی است که روز و شب ما هر دو یکی است!



۸۹۵

ازان مرا شب و روز سیاه هردو یکی است  
 فغان که پیش سبکدستی تو بی پروا  
 درین بساط به تمکین خود مشو مغرور  
 چنان گزیده اعمال زشت خویشتم  
 بلند و پست جهان پیش خود پرستان است  
 که با غرور تو، آه و نگاه هردو یکی است  
 شکستن دل و طرف کلاه هردو یکی است  
 که پیش سیل فنا، کوه و کاه هردو یکی است  
 که نامه من و مار سیاه هردو یکی است  
 ز خود برآمده رابام و چاه هردو یکی است

تورا که ذوق تماشا است گل بچین صائب  
 که خس به دیده من بانگاه هردو یکی است

۸۹۶

به چشم من فلک یک چشمخانه است  
 نباشد چون سبکرو تو سن عمر؟  
 بود در زیر لب، جان عاشقان را  
 گناهان را ز خردی سهل شمار  
 چنان غفلت تو را مدهوش کرده است  
 به غیر از آه، مکتوبی ندارم  
 مکن بر عشق، آه بوالهوس حمل  
 که انسان مردمک، نور آن یگانه است  
 که هر موج نفس چون تازیانه است  
 که جای رفتنی بر آستانه است  
 که خرمن های عالم دانه دانه است  
 که خواب مرگ در گوشت فسانه است  
 چو آتش ترجمان من زبانه است  
 که چون تیر هوایی بی نشانه است

ازان خورشید شد صائب جهانگیر  
 که از رخسار زربیش خزانه است

۸۹۷

خیال آب مرا در سرابها انداخت  
 اگرچه عشق ندارد ز من فسرده تری  
 به زیر بار غمی عشق او کشید مرا  
 اگرچه شکوه من از حساب بیرون بود  
 ز چشم شور مکافات مزد خواهد یافت  
 اگر ادب نکند آه را عنان داری  
 مکن شتاب برای شکفتگی زنهار  
 اگر ستاره من سوخت عشق عالمسوز  
 شد از غرور عبادت زبان عذر خموش  
 امید گنج مرا در خرابها انداخت  
 توان به سینه گرم کبابها انداخت  
 که کوه را به کمر پیچ و تابها انداخت  
 به یک نگاه ز هم آن حسابها انداخت  
 ستمگری که نمک در شرابها انداخت  
 توان ز چهره مطلب نقابها انداخت  
 که برق را ز نفس این شتابها انداخت  
 ز داغ در جگرم آفتابها انداخت  
 مرا به راه خطا این صوابها انداخت

نداشت کار کسی با سپند من صائب  
 مرا ز بزم برون اضطراب‌ها انداخت

۸۹۸

ماهی که ز پرتو به جهان شور در انداخت  
 در دیده صاحب نظران موی زیادم  
 تا دامن محشر نتوان دوخت به سوزن  
 فریاد که شیرین سخنی طوطی ما را  
 آن را که به دولت نتوانیش رساندن  
 با گوشه دل غنچه صفت ساخته بودم  
 پیش رخت از هاله مکرر سپر انداخت  
 زان روز که چشم تو مرا از نظر انداخت  
 مژگان تو چاکمی که مرا در جگر انداخت  
 مشغول سخن کردوز فکر شکر انداخت  
 مانند هما سایه نباید به سر انداخت  
 بوی تو مرا همچو صبا در بدر انداخت  
 صائب شدم آسوده ازین کارگشایان  
 تا کار مرا عشق به آه سحر انداخت

۸۹۹

دیده هرکس که حیران است در دنبال اوست  
 سرو سیمینی کز او مجنون بیابانی شده است  
 از کمند عشق برق و باد نتوانست جست  
 قهرمان عشق دلها را مسخر کرده است  
 تشنه تیغ شهادت را مذاق دیگر است  
 باشد از سرگشتگی دور نشاطش برقرار  
 نیست ممکن دل به جا ماند درین وحشت سرا  
 سر نمی آید به سامان تا ز سامان نگذرد  
 هر که از خود می دود بیرون به استقبال اوست  
 حلقه چشم غزالان حلقه خلخال اوست  
 وای بر صیدی که این صیاد در دنبال اوست  
 هر کجا آهی که بینی رایت اقبال اوست  
 ورنه آب زندگی در پرده تبخال اوست  
 چون فلک‌ها مرکز پرواز و تپیدن بال اوست  
 بیخودی تمهید پرواز و تپیدن بال اوست  
 دل نمی گردد پریشان تا پریشان حال اوست  
 نیست صائب غیر شهباز سبک پرواز دل  
 لامکان سیری که این نه بیضه زیر بال اوست

۹۰۰

عقل نخلی است خزان دیده که ماتم با اوست  
 هر که در معرکه با جوهر ذاتی چون تیغ  
 با غم عشق غم عالم فانی هیچ است  
 دل سودازده را وصل نیاورد به حال  
 هر که چون سوزن عریان مژه برهم نزنند  
 عشق سروی است که سرسبزی عالم با اوست  
 روزگارش به خموشی گذرد، دم با اوست  
 غم عالم نخورد هر که همین غم با اوست  
 چه کند عید به آن کس که محرم با اوست؟  
 می توان یافت که سر رشته عالم با اوست

صیقل آینه حسن بود دیده پاک  
عاصی را که سر و کار به دوزخ باشد  
دل هرکس که در آن زلف پریشان آویخت  
هرکه زد مهر خموشی به لب چون و چرا  
نمک عشق به بیدرد حرام است حرام  
هرکه صائب نکشد درد دل خود آتش حرص  
گرچه در باغ بهشت است جهنم با اوست

۹۰۱

زلف شب عنبرفشان از نکبت گیسوی اوست  
می شمارد آسمان را سبزه خوابیده ای  
آن که می سوزد فروغش خواب را در چشم من  
یک سر ناخن ندارد عقل اینجا اختیار  
خانه دل را خیال یار می روید ز غیر  
شیوه های حسن او صائب نیاید در شمار  
دلبری یک چشمه کار از نرگس جادوی اوست

۹۰۲

آن که داغ لاله زار از روی آشناک اوست  
آن که چون مجنون مراسم در بیابان داده است  
می کند روشندان را تربیت دهقان عشق  
پخته می گردد دل خامان ز درد و داغ عشق  
چون هدف هرکس که شد در خاکساری ها علم  
گر به ظاهر خاطر صائب غمین افتاده است  
عشرت روی زمین در خاطر غمناک اوست

۹۰۳

آن روی لاله رنگ که دل داغدار اوست  
رنگی که ریخت در قدح لعل، آفتاب  
با آن فروغ حسن، جگر گوشه سهل  
گردون که نعل اوست در آتش ز آفتاب  
چشم سهل، خال لب جویبار اوست  
ته جرعه ای ز لعل لب آبدار اوست  
برگ خزان رسیده ای از لاله زار اوست  
چون سبزه زیر سنگ ز کوه وقار اوست

هر شب‌نمی که هست درین باغ و بوستان  
 موج سراب می‌شمرد سلسبیل را  
 پیراهنش قلمرو جولانِ یوسف است  
 از دیده نظرگیان می‌برد غبار  
 در هر دلی که ریشه کند پیچ و تاب عشق  
 چینی که از جبین نکشاید به زور می  
 آن پادشاه حسن که منظور صائب است  
 خورشید، صید سلسله مشکبار اوست

۹۰۴

خط عنبربار گردی از بهار حسن اوست  
 گل که از شب‌نم گذارد هر سحر عینک به چشم  
 از تماشای خط او چشم روشن می‌شود  
 آفتابی کز شفق رخسار در خون شسته است  
 شب که هر تارش به آشوب دگر آبتن است  
 صبح این خمیازه‌ها بر ساغر او می‌کشد  
 غنچه را فکر دهان او بهم پیچیده است  
 دل که از شوخی جهانی رابه تنگ آورده است  
 گرچه حسن او نگنجد در زمین و آسمان  
 سرو و گل را پرده عشق حقیقی کرده‌اند  
 از بهار آفرینش آنچه می‌آید به کار  
 یک نگاه آشنا هرگز ز چشم او ندید  
 گرچه صائب مدّتی شد در دیار حسن اوست

۹۰۵

آفتاب آتشین رخسار، داغ حسن اوست  
 داروی بیهوشی ارباب بینش گشته است  
 گرچه از خط آفتابش روی در زردی گذاشت  
 هیچ پروایی ندارد از نسیم آه سرد  
 آن که مژگانش ترازو می‌شد از دل خلق را  
 شمع یک پروانه پای چراغ حسن اوست  
 گرچه خطّ عنبرین دُرد ایام حسن اوست  
 همچنان ناز بهاران در دماغ حسن اوست  
 روغن خورشید گویا در چراغ حسن اوست  
 این زمان خار سر دیوار باغ حسن اوست

همچو صائب بلبلی کز نغمه اش خون می چکد  
روزگاری شد که در بیرون باغ حسن اوست

۹۰۶

چشم پر خون، صدف گوهر یکدانه اوست  
لیلی وحشی ما را نبود خلوت خاص  
هر دل خسته که خون می چکد از فریادش  
بر لب هر که بود مهر خموشی جاوید  
آن که سجاده اش از سینه بی کینه ماست  
دام او می کند آزاد ز غمها دل را  
هر چراغی نکند دیده ما را روشن  
این پریشان سفرانی که درین بادیه اند  
حرف آن سلسله زلف، مسلسل بادا  
هیچ کس گرد دل ما نتواند گردید  
این کهن قصر که پشت سر طوفان دیده است

آشنایی که ز من دور نگردد صائب  
در خرابات جهان، معنی بیگانه اوست

۹۰۷

شاهنشهی است عشق که دل جلوه گاه اوست  
دل را ز کام هردو جهان سرد ساختن  
از یک نگاه، زیر و زبر کردن جهان  
چون نور آفتاب، پریشان خرام نیست  
گردون که صبح و شام زند غوطه در شفق  
هر سینه ای که پاک شد از گرد آرزو  
فتح از سپاه عشق بود، گرچه وقت جنگ  
عشق تو آهویی است که از چشمه سار دل

صائب به غیر چهره زرین عشق نیست  
آن کهربا که کاهکشان برگ کاه اوست

۹۰۸

چرخ را خون شفق در دل ز استغناى اوست  
 از علم غافل نگرده لشکری در کارزار  
 آن که کوه صبر ما را سر به صحرا داده است  
 آرزو در دل، نگه در چشم سوزد خلق را  
 هست دیوان قیامت را اگر بسم اللّهی  
 آن که ما را سر به صحرا داده چون موج سراب  
 رنگ زرد آفتاب از آتش سودای اوست  
 فتنه روی زمین را چشم بر بالای اوست  
 کوه طور از وحشیان دامن صحرای اوست  
 از حیا نوری که در آینه سیمای اوست  
 پیش ارباب بصیرت، قامت رعناى اوست  
 در لباس شبروان آب خضر جویای اوست  
 عشق هیهات است گردد جمع صائب با خرد  
 هر سری کز عقل خالی شد پر از سودای اوست

۹۰۹

خوشا دلی که نمکسود از ملاحظت اوست  
 به سر دهند عزیزان گلستانش جای  
 سری کز افسر خورشید می ستاند باج  
 دهان شیر بود امن تر ز ناف غزال  
 چه نسبت است به صبح آن بیاض گردن را؟  
 کسی است عاشق صادق چو صبح در آفاق  
 اگر تورا نظر موشکاف، احوال نیست  
 کباب آتش بی زینهار طلعت اوست  
 چو سایه هر که گرفتار نخل قامت اوست  
 همان سراسر است که در روی هوای خدمت اوست  
 مرا که جوشن داودی از حمایت اوست  
 که فرد باطلی از دفتر صباحت اوست  
 که صرف آه کند یک دودم که قسمت اوست  
 نظام عالم کثرت دلیل وحدت اوست  
 زمین سوخته را ابر می کند سرسبز  
 امید نامه صائب به ابر رحمت اوست

۹۱۰

افسر سرگرمی مهر از فروغ جام اوست  
 صبح محشر انتظار جلوه او می کشد  
 ذکر او دل زنده دارد چرخ مینارنگ را  
 گل عبث در دامن باد صبا آویخته است  
 روی در بیت الحرام عشق دارد آفتاب  
 مردم باریک بین در وصل هجران می کشند  
 ابر سیرابی که بر خارا کند گوهر نثار  
 از سر سرگشته گرداب و رقص گردباد  
 خرده انجم سپند روی آتش فام اوست  
 چشم خورشید قیامت برکنار بام اوست  
 جان این فیروزه در دست خواص نام اوست  
 گوش هر بیدرد، کی شایسته پیغام اوست؟  
 پرنیان صبح صادق جامه احرام اوست  
 مرغ زیرک گر به شاخ گل نشیند دام اوست  
 وز ندامت تر نگرده، التفات عام اوست  
 می توان دانست برّ و بحر بی آرام اوست

چون ترسد چشم من صائب ز زهرچشم او؟  
شور دریای محیط از تلخی بادام اوست

۹۱۱

شاهنشهی است عشق که عالم گدای اوست  
زنجیره پاره کردن سودایان عشق  
آن مطربی که پرده ما را دریده است  
در دام می‌کشد دل صحرایی مرا  
در چشمه سار تیغ تو تا چند خون خورد؟  
مسند به روی دست سلیمان فکنده است  
فردوس را ز داغ تغافل کند کباب  
بیدرد نیستم که شکایت کنم ز جور  
آزاده‌ای که کنج قناعت گرفته است  
چون در رکاب برق سواران سفر کند؟

برخاست هرکه از سر عالم لوای اوست  
موقوف باز کردن بند قبای اوست  
رقص فلک ز زمزمه جانفزای اوست  
این مردمی که با نگه آشنای اوست  
مرگی که زندگانی من از برای اوست  
تا مور پاشکسته ما در هوای اوست  
کبری که در دماغ من از کبریای اوست  
هر شکوه‌ای که هست مرا از وفای اوست  
شیرازه حضور جهان بوریای اوست  
بیچاره‌ای که شیشه دل زیر پای اوست

صائب کسی که خرمن من سوخته است از او

ابر بهار، سایه دست سخای اوست

۹۱۲

عشق است که اکسیر بقا خاک در اوست  
هرچند که چون سرو روان میوه ندارد  
هرچند ندارد صدف آن گوهر نایاب  
بی‌عشق، دل از هردو جهان سرد نگردد  
هرچند که در رخنه دل گوشه‌نشین است  
هرچند که دل قطره خونی است ازین بحر  
دستی که در آغوش هوس حلقه نگردد  
از حوصله هردو جهان، گرد برآرد  
مویی که شود سلسله گردن شیران  
از سینه هرکس شنوی ناله زاری  
هر تار ز پیراهن فانوس کمندی است  
در بیخودی آویز که در عالم هستی

از هردو جهان سیر شدن ماحضر اوست  
امید جهان سایه‌نشین شجر اوست  
هردل که شود آب، محیط گهر اوست  
این فیض ز تأثیر نسیم سحر اوست  
گردون یکی از حلقه به گوشان در اوست  
سرسبزی افلاک ز آب گهر اوست  
گستاخ تر از زلف به موی کمر اوست  
این نشه که در ساغر اول نظر اوست  
در حلقه زتار میانان کمر اوست  
از خویش برون آی که آواز در اوست  
گستاخی پروانه نه از بال و پر اوست  
سود دو جهان در سفر بی‌خطر اوست

صائب خبر یوسف گم کرده خود را  
از بیخبری پرس که صاحب خبر اوست

۹۱۳

چشم بیدار چراغی است که در منزل اوست  
دست در گردن دلهای پریشان دارد  
شکوه از تنگدلی شیوه آگاهان نیست  
عشق فارغ ز غم و درد گرفتاران نیست  
سالکان ره تحقیق نشانی دارند  
فرصت نقل مکان نیست برون زین عالم  
عشق بحری است که چون برسر طوفان آید  
دل بیتاب سپندی است که در محفل اوست  
آن که از تیغ تغافل دو جهان بسمل اوست  
که فتوحات جهان در گره مشکل اوست  
رخنه در سینه هرکس که فتد در دل اوست  
هرکه مایل به دو عالم نبود مایل اوست  
هرکه هرجا فتد از پای، همان منزل اوست  
دست شستن ز متاع دو جهان ساحل اوست  
هر غباری که سر از پا نشناسد صائب  
می توان یافت که دنباله رو محمل اوست

۹۱۴

مرغی که رمیدن ز جهان بال و پر اوست  
عشق تو محیطی است که دلها گهر اوست  
عشق تو همایی است که دولت اثر اوست  
شیرینی جان چاشنی خنده ندارد  
صدتنگ شکر درد دل هر مورفتاده است  
چشم تو چه خون ها که کند در دل مردم  
هر چند که دل قطره خونی است از این بحر  
از عرش گذشتن سفر مختصر اوست  
نیلی رخ افلاک ز موج خطر اوست  
برهم زدن هردو جهان بال و پر اوست  
این شیوه جانسوز همین با شکر اوست  
آن فرط حلاوت ز لعاب شکر اوست  
زان فتنه خوابیده که در زیر سر اوست  
سرسبزی افلاک ز آب و گهر اوست  
شوخی که مرابی دل و دین ساخته صائب  
بتخانه چین پرده نشین نظر اوست

۹۱۵

نازک اندامی که عالم تشنه آغوش اوست  
باده تلخی که ما را در سماع آورده است  
می توان خواند از بیاض چهره اش چون خط سبز  
زان گلاب تلخ کز رخساره گل می چکد  
آدمی گر خون بگرید از گرانباری رواست  
سایه بالای او از سرکشی همدوش اوست  
نه خم افلاک در وجود و سماع از جوش اوست  
گفتگوهایی که پنهان در لب خاموش اوست  
می توان دانست پند بلبلان در گوش اوست  
کانچه نتوانست بردن آسمان، بردوش اوست



طوق قمری گرچه باشد صائب از دل تنگتر  
سرو با آن دستگاه حسن در آغوش اوست

۹۱۶

ریخت دندان و هوای می و پیمانہ بجاست  
دل سیاه است اگر گشت بناگوش سفید  
خارخاری به دل از عمر سبکرو مانده است  
یار نو خط شد و آغاز جنون است مرا  
چشم من بر در و دیوار حرم افتاده است  
نسبت شوق به هجران و وصال است یکی

مهره برجیده شد و بازی طفلانه بجاست  
پا اگر نیست بجا، لغزش مستانه بجاست  
مشت خار و خسی از سیل به ویرانه بجاست  
شمع خاموش شد و گرمی پروانه بجاست  
نگذارند مرا گر به صنمخانه، بجاست  
رفت ایام گل و شورش دیوانه بجاست

گرچه در خواب گران عمر سرآمد صائب  
همچنان رغبت شیرینی افسانه بجاست

۹۱۷

بر دلم نیست غباری ز سیه کاری بخت  
شکر این نعمت عظمی چه توانم کردن  
شکوه از بخت گران خواب ز کوتاه نظری است  
با هنر طالع فرخنده نمی گردد جمع  
دو سه روزی است برومندی گلزار امید  
نیست ممکن که ز یک دست صدا برخیزد

قانعم با دل بیدار ز بیداری بخت  
که به دولت نرسیدم ز مددکاری بخت  
که سبکسیر بود مدت بیداری بخت  
که بود محضر دانش خط بیزاری بخت  
سایه ابر بهار است هواداری بخت  
یار اگر یار نباشد چه کند یاری بخت؟

صائب ارباب هوس کامروایند همه  
هست مخصوص به عشاق سیه کاری بخت

۹۱۸

قد موزون تو روزی که به جولان برخاست  
شرم عشق است که پامال نگردد هرگز  
که دگر ز اهل کرم رحم به محتاج کند؟  
بر دل غنچه اگر خورد نسیمی گستاخ  
همت آبله پای طلب را نازم  
بگسل از اهل کرم تا شودت پایه بلند  
زد همان روز که با غنچه محجوب تولا ف

هر که را بود دلی، از سر ایمان برخاست  
لاله افکنده سر از خاک شهیدان برخاست  
ابر با دیده خشک از لب عمان برخاست  
شور محشر به دل بیضه ز مرغان برخاست  
که به مشاطگی خار مغیلان برخاست  
صدف از خاک به یک ریزش نیشان برخاست  
قفل شرم از دهن پسته خندان برخاست

همدمی سیر مقامات نفرمود او را نی ما تا به چه طالع ز نیستان برخاست  
 قالبی نیست سخن سنجی ما چون طوطی  
 بلبل ما ز دل بیضه غزلخوان برخاست

۹۱۹

نه خط از چهره آن آینه سیما برخاست  
 شب که صحبت به حدیث سرزلف تو گذشت  
 روح سرگشته مجنون غبار آلود است  
 هیچ مستی ز پی رقص نخیزد از جای  
 خلقی از صبح قیامت به غلط افتادند  
 یوسفی را که به یعقوب بود روی نیاز  
 شد فلک در صدد معرکه سازی، اکنون  
 ظل خورشید جهانتاب، مخلد باشد  
 بزم روشن گهران جای گرانجانان نیست  
 یادگار جگر سوخته مجنون است  
 برسان زود به من کشتی می را ساقی  
 خضر صد قافله مجنون بیابانی شد  
 کرد تسلیم به من مسند بیتابی را  
 پا مکش از در دلها که درین لغزشگاه

صائب از خاک ز دریوزه دلها برخاست

۹۲۰

خط سبزی که ز پشت لب جانان برخاست  
 خط پاکی است بر آینه صفا جوهر را  
 خاک در کاسه خورشید جهانتاب کند  
 زان خط سبز کز آن چهره گلرنگ دمید  
 فتنه را عالم پرشور کمر می بندد  
 پیش دریای پر آتش چه نماید شری؟  
 غوطه در چشمه خورشید زند دیده وری  
 رفتن از عالم پرشور به از آمدن است  
 رگ ابری است که از چشمه حیوان برخاست  
 از رخ او خط مشکین به چه عنوان برخاست؟  
 این غباری که ازان چهره تابان برخاست  
 موی از سبزه بر اندام گلستان برخاست  
 مگر از جای خود آن سرو خرامان برخاست؟  
 لاله افکنده سر از خاک شهیدان برخاست  
 که چو شبنم سبک از گلشن امکان برخاست  
 غنچه دلتنگ به باغ آمد و خندان برخاست

بُرد از سرمه چنان گوشهٔ چشمت آرام  
تا من از گرمروی بادیه‌پیما گشتم  
که نفس سوخته از خاک صفاهان برخاست  
از ره کعبه روان خار مغیلان برخاست  
نشد از خون جگر دست و دهانش رنگین  
هر که صائب ز سر نعمت الوان برخاست

۹۲۱

چو خط ز عارض آن فتنه جهان برخاست  
چنان در آتش بیطاقتی فشردم پای  
بنفشه از دل آتش برون نیامده است  
کدام راه زد این مطرب سبک مضراب؟  
زبان نالهٔ بلبل چو غنچه پیچیده است  
چنان خُمش به گریبان خاک سر بردم  
دلیل حفظِ الهی است غفلت مردم  
ز بازی فلک آگه نیم، همین دانم  
به خاک راهگذر می‌توان برابر شد  
هما ز سایهٔ من طبل می‌خورد صائب  
ز بس صدای شکستم ز استخوان برخاست

۹۲۲

جوش می‌خستی اگر از خم صهبا برداشت  
دست اگر در کمر کوه کند می‌گسلد  
شوری از نالهٔ مجنون به بیابان افتاد  
چه ز اندیشهٔ تجرید به خود می‌لرزی؟  
پای من بر سر گنج است به هر جا که روم  
شرم اندیشه گداز تو که روزافزون باد  
من نه آنم که تراوش کند از من سخنی  
طاقت دیدن همچشم که دارد صائب؟  
دید از دور مرا بلبل و غوغا برداشت

۹۲۳

تا من دلشده را دست ز گردن برداشت  
جوهر تیغ تو چون سلسله شیون برداشت

شد ز دل‌بستگی از اشک و داعم سرسبز  
منم آن منزل بی‌آب درین دامن دشت  
نیست در بندگی سرو قدان آزادی  
حسن هرچند نیارد دو جهان را به نظر  
هرکه زیر فلک از رخنه دل غافل شد  
در نظر داشت شکست دل چون شیشه من  
حاصلی داشت اگر مزرع بی‌حاصل من  
شد مسیحا به تجرد ز علایق آزاد

کرد پر گوهر شهوار صدف را صائب

هرکه عبرت ز جهان از دل روشن برداشت

۹۲۴

از دلم عشق به جامی غم دنیا برداشت  
چشمه آبله ما به گهر پیوسته است  
وادی عشق شد از سلسله‌جنبان معمور  
سایه‌اش خونی چندین کمر کوهکن است  
کرد دیوانگیم در در و دیوار اثر  
چه خیال است مرا چرخ سبکبار کند؟  
حسین بی‌پرده بود پرده بینایی چشم  
دامن دشت جنون عالم نومیدی نیست  
در تلافی گهر افشانند و همان منفعل است  
دامن عمر ابد را نتوان داد از دست

گر چنین داده خود باز ستاند صائب

غیر عبرت نتوان هیچ ز دنیا برداشت

۹۲۵

خط به گرد لب میگون تو چون ساغر گشت  
رحم بر خود کن اگر رحم نداری بر ما  
سر میبچ از سر زانو که درین قلم فیض  
در کدامین صدف ای درّ یتیمت جویم؟  
خال شیرنگ تو را اختر دولت برگشت  
سر مژگان تو از کاوش دلها برگشت  
هرکه پیچید به خود قطره صفت گوهر گشت  
کف این بحر ز دود دل من عنبر گشت

ما سر دولت و اقبال نداریم، ارنه  
 از وجود و عدم ما، چه خبر می‌پرسی؟  
 دفتر بال هما در کف ما ابتر گشت  
 شرری بود سفر کرد و به آتش برگشت  
 راه خوابیده اقلیم فنا مشکل بود  
 زخم شمشیر تو پهلوی مرا شهپر گشت  
 فکر رنگین تو صائب چمن آرا گردید  
 دفتر لاله چو تقویم کهن ابتر گشت

۹۲۶

آنچه من برتافتم از درد، مجنون برتافت  
 راز عشق از پرده دل عاقبت بیرون فتاد  
 بخیه‌ام بر روی کار افتاد از انکار عشق  
 ذره ناچیز ما بر گردن همت گرفت  
 غیرت فرهاد زور آورد و برگردن گرفت  
 کوه و صحرا خون عرق از لاله سیراب کرد  
 صورت شیرین نگردد در نظرها چون سبک؟  
 این قدر کوه گران بر سینه هامون برتافت  
 خانه تنگ حباب اسباب جیحون برتافت  
 شاهراه ساده لوحی نعل وارون برتافت  
 بار سنگین امانت را که گردون برتافت  
 دستگاه حسن شیرین را که گلگون برتافت  
 بارشان و شوکت فرهاد و مجنون برتافت  
 کوه تمکین تورا میزان گردون برتافت  
 هر که چون صائب ز عشق لایزالی مست شد  
 منت کیف از شراب و بنگ وافیون برتافت

۹۲۷

رفت تا مجنون ز دشت عشق مردی برنخواست  
 زان مسلم شد به گردون دعوی مردانگی  
 درد تنهایی غبارم را بیابانگرد ساخت  
 عشق تردست تورا نازم که در هر جلوه‌ای  
 مرد چبود، می توانم گفت گردی برنخواست  
 کز زمین سقله پرور، هم نبردی برنخواست  
 بهر تسکین دل من اهل دردی برنخواست  
 کرد ویران یک جهان دل را و گردی برنخواست  
 ابر پیری گشت بر بام و درت کافور بار  
 وز دل سنگ تو صائب آه سردی برنخواست

۹۲۸

محتسب از عاجزی دست سبوی باده بست  
 عکس خود را دید در می زاهد کوتاه‌بین  
 سرو را خم کرد بار آشیان قمریان  
 ذوق رسوایی گرفت اوجی که زهد مرده دل  
 آب خضر و باده روشن ز یک سرچشمه‌اند  
 بشکند دستی که دست مردم افتاده بست!  
 تهمت آلوده دامانی به جام باده بست  
 بار خود نتوان به دوش مردم آزاده بست  
 سنگ طفلان را به جای مهر در سجاده بست  
 چشم بست از زندگی هر کس که چشم از باده بست

همت از افتادگی بستان که حسن خیره چشم  
دست عالم را به زلف پیش پا افتاده بست  
وصل لیلی از ره آوارگی نزدیک بود  
دشت در گمراهی مجنون کمر از جاده بست  
از صراط‌المستقیم عشق پا بیرون منه  
شدیابان مرگ صائب هر که چشم از جاده بست

۹۲۹

دل به نور شمع نتوان در گذار باد بست  
می شود نام بزرگان از هنرمندان بلند  
پرده دار دیده عاشق حجاب او بس است  
ناله کردن در حریم وصل، کافر نعمتی است  
می تراود حسرت آغوش از آغوش ما  
کوه را از جا در آرد شوخی تمثال حسن  
ناخن تدبیر سر از کار ما بیرون نبرد  
روزگار آن سبکرو خوش که مانند شرار  
چون توانم زیست ایمن، کز برای کشتنم  
ساده لوح آن کس که دل بر عمر بی بنیاد بست  
طرف شهرت بیستون از تیشه فرهاد بست  
چشم ما را بی سبب آن غمزه جلاد بست  
در بهاران عنده لب ما لب از فریاد بست  
زخم را نتوان دهان از شکوه بیداد بست  
نقش شیرین را به سنگ خاره چون فرهاد بست؟  
این رگ پیچیده، دست نشتر فصاد بست  
تا نظر وا کرد، چشم از عالم ایجاد بست  
تیغ از جوهر کمر در بیضه فولاد بست  
دل دونیم از درد چون شد، شاهراه آفت است  
چون توان صائب ره غم بر دل ناشاد بست؟

۹۳۰

هاله گرد ماه رخسارش خط شبرنگ بست؟  
کاروان حسن پنداری مسافر می شود  
لنگر تمکین نگرود قاف، حسن شوخ را  
رنگ در هر دیدن از شاخی به شاخی می پرد  
یا به دل بردن کمر ماه تمامش تنگ بست  
کز خط مشکین، لب لعلش میان راتنگ بست  
کوهکن تمثال شیرین را چسان بر سنگ بست؟  
وقت آن کس خوش که دل بر عالم بیرنگ بست  
صائب از رنگین عذاران چشم بستن مشکل است  
چشم خود را چون حباب از باده گلرنگ بست؟

۹۳۱

هر که دل در غمزه خونریز آن جلاد بست  
بال سیر شعله جواله بستن مشکل است  
سنگ اگر در مرگ عاشق خون نمی گرید، چرا  
رشته بیتابی غیرت اگر باشد رسا  
رشته جان بر زبان نشتر فصاد بست  
نقش شیرین را چسان در بیستون فرهاد بست  
بیستون از لاله نخل ماتم فرهاد بست؟  
می توان بر چوب دست شانه شمشاد بست

چون جرس یک لحظه نتواند لب از فریاد بست  
 زنگ اگر از خون من آن خنجر فولاد بست  
 سخت تر صد پیرهن از بیضه فولاد بست  
 بر گلوی شیشه بتواند ره فریاد بست  
 تا در فیض قفس بر روی من صیاد بست  
 حیرتی دارم که چون چشم مرا جلاد بست؟  
 بس که صائب از نگاه عجز من خون می چکد

دیده خود را به وقت کشتنم جلاد بست

۹۳۲

مصحف روی تو را شیرازه از زنار بست  
 جوش گل راه تماشایی بر این گلزار بست  
 شکوه چون زور آوردتوان لب اظهار بست  
 طوطی ما را شکر در پسته منقار بست  
 تانفس باقی است نتوان لب ز استغفار بست  
 چون تواند نقطه راه گردش پرگار بست؟

گرم دارد جوش بلبل صحبت گلزار را

شد جهان افسرده تا صائب لب از گفتار بست

نالۀ بلبل نیفشارد اگر دل غنچه را  
 کرده ام لوح مزار خویش از سنگ فسان  
 بر رخ بحر از نسیم آه سرد من حباب  
 سرمه ساچشمی که من زان مجلس آرا دیده ام  
 چون زبان مار، خار آشیانم می گزد  
 شمع را در وقت کشتن چشم بستن رسم نیست

خط مشکین تو نقش تازه ای بر کار بست  
 از فروغ حسن نتوان کرد در رویش نگاه  
 جوش خون بی بخیه می سازد دهان زخم را  
 جذب عشق از در درون می آورد معشوق را  
 در محبت کم گناهی نیست اظهار وجود  
 کعبه سنگ ره نشد سرگشتگان عشق را

۹۳۳

دل مرا چون پسته در جیب و بغل زنگار بست  
 وقت نخلی خوش که پیش از غنچه بستن بار بست  
 پیر کنعان طرف ها از چشم چون دستار بست  
 تا برآمد از چمن گل بر میان زنار بست  
 روی گرم کار فرما هر که را بر کار بست  
 از سر رغبت کمر در خدمتش پرگار بست  
 جوش گل راه تماشایی بر این گلزار بست

هر که صائب گوشه چشمی ز خواب امن دید

بی تأمل در به روی دولت بیدار بست

بس که از زهر شکایت لب دل افگار بست  
 عشرت فصل بهاران خنده واری بیش نیست  
 نیست بی خورشید عالمتاب صبح انتظار  
 رشته پیوند یاران را بریدن کافری است  
 موم گردد سنگ خار را در کفش چون کوهکن  
 هر که شد در حلقه سرگشتگان چون نقطه فرد  
 در عرق پوشیده گردید آن عذار شرمگین

۹۳۴

بهر قتل ما کمر آن حسن بی اندازه بست  
 بی دماغان جنون را رام کردن مشکل است  
 سوخت چون خال از فروغ عارض گلگون او  
 آب شد از انفعال پیچ و تاب زلف او  
 جمع نتوانست کردن این دل صدپاره را  
 نه همین صائب بلند آوازه گشت از حرف عشق  
 صاحب گلبانگ شد هر کس که این آوازه بست

۹۳۵

وقت آن کس خوش که لب را بر لب پیمان بست  
 با سیه چشمان نمی جوشد دل مجنون ما  
 وعده بوس آرزوی تشنه را در خواب کرد  
 گر ملایم بگذری از مشهد ما عیب نیست  
 چون نیچاند به افسون دست گستاخ مرا  
 خاک ما از عافیت آباد خاموشان بود  
 می کنی منع سرشک از دیده خونبار من  
 جبهه را چون خشت بر خاک در میخانه بست  
 داغ خون ها خورد تا خود را بر این دیوانه بست  
 دیده این طفل را شیرینی افسانه بست  
 شمع نخل موم بهر ماتم پروانه بست  
 زلف طرّاری که بتواند زبان شانه بست  
 حرف نتوان بر لب ما چون لب پیمان بست  
 جز توای مژگان که در بر روی صاحبخانه بست؟  
 محتسب دست تعدی گر چنین سازد دراز  
 در گلوی شیشه خواهد سبحة صد دانه بست

۹۳۶

بی روی تو چشم از همه خوبان نتوان بست  
 تا بوی گلی سلسله جنبان نسیم است  
 هر چند که چون دل گهبری رفته ز دستم  
 امروز که دست ستم ناز دراز است  
 در کیش سر زلف که هم عهد شکست است  
 در آتشم از محرمی آینه تو  
 یوسف چو نباشد در کنعان نتوان بست  
 بر ما ره آمد شد بستان نتوان بست  
 تهمت به سر زلف پریشان نتوان بست  
 بر سینه ره کاوش مژگان نتوان بست  
 ز نار توان بستن و پیمان نتوان بست  
 هر چند در خلد به رضوان نتوان بست  
 صائب پر و بالی بگشا موسم هند است  
 دل را به تماشای صفاهان نتوان بست



می‌درد، چون مغز کامل شد، گریبان زیر پوست  
تابه کی چون غنچه بتوان بود پنهان زیر پوست  
هرکه باشد همچو مغز پسته پنهان زیر پوست  
چند بتوان بود از خامی به زندان زیر پوست؟  
هرکه چون مجنون رود در کوی جانان زیر پوست  
هرکه از شرم و حیا دارد نگهبان زیر پوست  
مغز با آن لطف می‌آید به سامان زیر پوست  
هرکه از داغ نهان دارد گلستان زیر پوست  
من که چون مینای می‌دارم بدخشان زیر پوست  
هرکه باشد همچو برگ غنچه پیچان زیر پوست  
ساده لوح آن کس که گوید هست انسان زیر پوست  
چون بسر می‌برد مجنون در بیابان زیر پوست؟

چون شود فربه، نماند روح پنهان زیر پوست  
غیرتی کن از لباس چرخ مینایی برآی  
زنگ غفلت از دلش نتوان به صیقل‌ها زدود  
پخته شو چون مغز در دریای شکر غوطه‌زن  
هست در شرح ادب خوش‌هد چون گوسفند  
فارغ است از پوست خند عیجویان جهان  
هر قدر دل با صفا باشد ز عزلت چاره نیست  
در خزان سیر بهاران می‌کند بی‌انتظار  
از سهیل و منت رنگین او آسوده‌ام  
زود باشد در به‌رویش و اشود از شش جهت  
معنی انسان ننگجد از بزرگی در جهان  
پوست زندان است چون زور جنون غالب شود

از صفاهاان چون برآید جوهرش ظاهر شود  
هست همچون مغز صائب در صفاهاان زیر پوست

پیچ و تاب من از ان عارض انور پیدا است  
در ته زنگ ز شمشیر تو جوهر پیدا است  
عالم آشوبی از ان زلف معنبر پیدا است  
شوخی حسن بتان از ته چادر پیدا است  
سوز مکتوب من از بال کبوتر پیدا است  
شوری بخت من از دیده اختر پیدا است  
که ز هر حلقه او عالم دیگر پیدا است

این نه خط است که از عارض دلبر پیدا است  
از خط سبز نشد یک سر مو حسن تو کم  
نبض سیلاب بهار است رگ ابر بهار  
برق را ابر نسازد ز نظرها پنهان  
پیشش مو دهد از آتش سوزنده خبر  
به نمکزار توان پی ز نمکدان بردن  
چشم بد دور از ان سلسله زلف دراز

از گرانسنگی درد است سبک مغزی من  
شورش بحر ز بیتابی لنگر پیدا است

صفای هر چمن از روی باغبان پیدا است  
ازین چه سود که دیوار گلستان پیدا است؟

عتاب و لطف ز ابروی گلرخان پیدا است  
مراکه خرمن گل در کنار می‌باید

گلی ز غنچه پیکان یار خواهم چید      گشاد کار من از خانه کمان پیداست  
 به چشم بلبل مستی که عشق سر مه کشید      رخ بهار ز آینه خزان پیداست  
 به طرز تازه قسم یاد می‌کنم صائب  
 که جای «طالب آمل» در اصفهان پیداست

۹۴۰

شکستگی دل از دیده ترم پیداست      به سنگ خوردن مینا ز ساغر پیداست  
 دهان زخم بود ترجمان تیغ خموش      ز جوی شیر چو فرهاد جوهر پیداست  
 ز ناتوانی من خامه می‌گزد انگشت      که رنگ ز صفحه تن همچو مسطرم پیداست  
 نشد نهفته ز تن داغ‌های پنهانم      همان ز گرد، سیاهی لشکر پیداست  
 چو بوریاست ز پهلوی خشک بستر من      قماش خواب ز نرمی بستم پیداست  
 به غیر موی سر خود مرا کلاهی نیست      گذشتن از سر دنیا ز افسرم پیداست  
 به حلم دوست دلیل است خواب غفلت من      بهم نخوردن دریا ز لنگرم پیداست  
 ز کاسه سر منصور باده می‌نوشم      عیار حوصله من ز ساغرم پیداست  
 ز گِرد خوان فلک زله‌ای که من بستم      چو ماه عید ز پهلوی لاغرم پیداست  
 کنم چگونه نهان فیض کنج عزلت را؟      که فتح باب ز نگشودن درم پیداست  
 ستاره سوخته‌ای همچو من ندارد عشق      که روز روشن از افلاک اخترم پیداست

توان ز گریه من یافت درد من صائب  
 شکوه بحر ز سیمای گوهرم پیداست

۹۴۱

خط نارسته ز لعل لب دلبر پیداست      رشته از صافی این دانه گوهر پیداست  
 گرچه ز آینه روشن نماید جوهر      خط نارسته از آن چهره انور پیداست  
 مهر و کین می‌شود از صفحه سیمای ظاهر      صافی و تیرگی آب ز گوهر پیداست  
 آه گرمی که گره در دل پر خون من است      همچو داغ از جگر لاله احمر پیداست  
 چشم بد دور از آن سلسله زلف دراز!      که ز هر حلقه او عالم دیگر پیداست  
 ندهد حسن گلوسوز امان عاشق را      خامی آتش سوزان ز سمندر پیداست  
 جنت نسیه بود نقد، دل روشن را      عکس فردوس ازین چشمه کوثر پیداست  
 نشد از کوه غم و درد، دل من ساکن      شور دریا ز گرانسنگی لنگر پیداست  
 لب اظهار گشودن، ثمر خامی‌هاست      سوز عشق از لب خشک و مژه‌تر پیداست

صاف کن سینه اگر ذوق تماشا داری      که ازین آینه، آفاق سراسر پیداست  
پرده معنی روشن نشود صائب لفظ  
عالم آشوبی ازان زلف معنبر پیداست

۹۴۲

چهره صاف تو آینه اندیشه نماست      دیده‌ای نیست که حیران تماشای تو نیست  
جسم خاکی است حجاب نظر راهروان  
نالۀ سینه مجروح اثرها دارد  
نفیس مرتاض بود راحله گرمروان  
ریگ در شیشه ساعت نپذیرد آرام  
هرکه گم کرد درین بادیه خود را، خضر است  
دل ازان پیچ و خم زلف عبث می‌نالد  
گاه اگر از تو دیوار نیاید بیرون  
از شفق چهره امید به خون می‌شوید  
خاطر امن کجا، عالم امکان ز کجا  
هرچه گردون سیه کاسه به منت بخشد  
پیش از آنی که به جرم کم من پردازی  
چشم کوتاه‌نظران حلقه بیرون در است  
نیست از جانب معشوق حجابی صائب  
پرده دیده ما، دیده بی‌پرده ماست

۹۴۳

بی‌طراوت نشود سرو جوانی که تورا است      برنیاید به زبان با تو کس از خوش سخنان  
گل چسان چهره شود با تو، که یاقوت بود  
چین ز ابروی گرهِگیر تو خط هم نگشود  
بُرش پیچ و خم از جوهر تیغ افزون است  
ادب عشق مگر مانع جرأت گردد  
درشکر خواب بهار است خزان که تورا است  
می‌کند قطع سخن تیغ زبانی که تورا است  
سنگداغ از رخ چون لاله‌ستانی که تورا است  
تا قیامت نشود نرم، کمانی که تورا است  
کار شمشیر کند موی میانی که تورا است  
ورنه پُربوسه فریب است دهانی که تورا است  
تشنه فکر تو صائب جگری نیست که نیست  
تا به جوی که رود آب روانی که تورا است

۹۴۴

درکمین این فلک سخت کمانی که تورا است  
ریخت دندان تو چون اختر صبح از پیری  
نعمت روی زمین چشم تو را سیر نکرد  
در ریاضی که بود دولت گل پا به رکاب  
استخوان‌های تو را بیشتر از خاک شدن  
صرف کن چون مه نو توشه خود را زنهار  
قامت خم شد و هموار نگشتی صائب  
دم شمشیر بود پشت کمانی که تورا است

۹۴۵

شور در دل فکند لعل خموشی که تورا است  
از لطافت، سخنی چند که در دل داری  
خواب را شوخی چشم تو رم آهو کرد  
صرف خمیازه آغوش شود اوقاتش  
ای بسا روز عزیزان که سیه خواهد کرد  
چه بهشتی است که ایمان به گرو می‌گیرد  
طرف دعوی صائب مشو ای بلبل مست  
خواب را تلخ کند چشمه نوشی که تورا است  
می‌توان خواند زلب‌های خموشی که تورا است  
چه کند باده گلرنگ به هوشی که تورا است  
هر که را چشم فتد بر بر و دوشی که تورا است  
از خط و زلف، رخ غالیه پوشی که تورا است  
از فقیران، نگه باده فروشی که تورا است  
که دو هفته است همین جوش و خروشی که تورا است  
نیست ممکن که تورا پخته نسازد صائب  
چون می‌تلخ‌درین می‌کده جوشی که تورا است

۹۴۶

هر که دارد نظری واله زیبایی توست  
آب حیوان که سکندر ز تمنایش سوخت  
نیست هر چند در این سرو قدان کوتاهی  
این که هر طایفه‌ای قبله خاصی دارند  
مد احسان محیط تو رسا افتاده است  
گرچه در حجله ناز است رخت پرده‌نشین  
کیست بی‌پرده به خورشید نظر باز کند؟  
موج بی‌جنبش دریا ره خوابیده بود  
حلقه دام تو از چشم تماشایی توست  
در سیه خانه مغزی است که سودایی توست  
علم این صف آراسته رعنائی توست  
نیست بیجا، سببش جلوه هرجایی توست  
لاف یکتایی هر قطره ز یکتایی توست  
شور هر انجمن از انجمن آرایی توست  
چشم پوشیده ما حجت پیدایی توست  
هر که را درد طلب هست ز جوایبی توست

از لطافت نتوان یافت کجا می باشی      جای رحم است بر آن کس که تماشایی توست  
روزن از مهر جهانتاب بصیرت دارد      نور آگاهی ما پرتو بینایی توست  
کیست صائب که به توحید تو گو یا گردد؟  
قوت بازوی کلکش ز توانایی توست

۹۴۷

آتش افروز شکر شیرینی پیغام توست      زخم پیرای ملاحه تلخی دشنام توست  
سبزه ای کز آتش یاقوت فرسای کلیم      می زند جوش طراوت، خط عنبر فام توست  
ابر سیرابی که بر خارا کند گوهر نثار      وز ندامت تر نگردد، التفات عام توست  
ای تغافل پیشه بر پرواز ما دل بد مکن      خاک ما افتادگان در شهر بند دام توست  
کار خود صائب به تأثیر محبت واگذار  
این ندیدن ها گناه شوخی ابرام توست

۹۴۸

دامن به دست هر که دهی دستگیر توست      از هر دلی که گرد فشانی عبیر توست  
گر دست ساییلی به عصایی گرفته ای      در تکیه گاه خلد به دولت سریر توست  
از شیوه غریب نوازی مدار دست      جان غریب تا دو سه روزی اسیر توست  
نقصان نکرده است کسی از گذشتگی      شالی اگر دهی به فقیری حریر توست  
فردای حشر، موجه دریای رحمت است      پهلوی لاغری که در اینجا حصیر توست  
از نقد و جنس آنچه تو را هست در بساط      بر هر چه پشت پای زنی دستگیر توست  
از دیدن تو تازه شود زخم عاشقان      از شور عشق اگر نمکی در خمیر توست  
تقصیر ساده لوحی آیینۀ دل است      نقشی گر از بساط جهان دلپذیر توست  
پای ادب ز پیروی سابقان مکش      در سال هر که از تو بود بیش، پیر توست  
با دوستان نشین که شود توتیای چشم      از دشمنان غباری اگر در ضمیر توست  
خواهد رساند خانه عمر تو را به آب      این آب بی قیاس که پنهان به شیر توست  
دست هزار کوهکن از کار می برد      بتخانه ها که در دل صورت پذیر توست  
تا هست چون هدف رگ گردن تو را بجا      هر خاری از قلمرو ایجاد تیر توست  
صائب به آب خضر تسلی نمی شود  
هر کس که تشنه سخن دلپذیر توست

۹۴۹

ما نه آنیم که ما را به زبان باید جست  
 اهل دل را به دل و اهل نظر را به نظر  
 مهر هرچند که در ذره نگردد پنهان  
 گرچه از بید ثمر خواستن از بی بصری است  
 بی نشان را به نشان گرچه خبر نتوان یافت  
 هرگلی را چمنی، هر صدفی را گهری است  
 عمرها نافه صفت خون جگر باید خورد  
 مهر روشن نکند خانه بی روزن را

صائب این آن غزل «سید» یزد است که گفت  
 اهل دل را به سراپرده جان باید جست

۹۵۰

غزالان را ز وحشت باز دارد دیدن چشمت  
 به بیداری چه خواهد کرد یارب با نظر بازان  
 ز خون خلق رنگین است چندان تیغ مژگان  
 ز بستن دیده شهباز در فکر شکار افتد  
 نماند در ته ابر سیه برقی که شوخ افتد  
 نظر بازی که چشمت را به چشم آهوان سنجد  
 عقیقی سازد از خون جگر سیمای زرین را

حقوق مردمی منظور افتاده است صائب را  
 وگرنه می تواند بست چشم از دیدن چشمت

۹۵۱

اگر نه عاشقی این چهره خزانی چیست؟  
 چو گر دباد به رقص است ذره ذره خاک  
 زبان شمع به صد آب و تاب می گوید  
 اگر ز آینه روی او نظر یابم  
 کمان لاف اگر زه کنم به ابرویش  
 اگر سحاب ز من آستین فشان گذرد

اگر نه ماتی این بخت آسمانی چیست  
 تو نیز سنگ نشان نیستی، گرانی چیست  
 که جز فسر دگی انجام زندگانی چیست؟  
 به طوطیان بچشام شکر فشانی چیست  
 به ماه نو بنمایم که شیخ کمانی چیست  
 به دامش بشمارم که دُرفشانی چیست

چو شمع کشته زبان آوران خموش شوند  
 اگر بلند بگویم که بی‌زبانی چیست  
 دل رمیده ما را به چشم خود مسپار  
 سیاه مست چه داند نگاهبانی چیست  
 ز حیرت تو شود آب زندگانی خشک  
 تو چون خرام کنی آب زندگانی چیست  
 زبان چو برگ خزان دیده است در چمنم  
 به این دماغ چه دانم که گل فشانی چیست  
 فغان که غنچه مشکل‌گشای دل صائب  
 نیافت چاشنی خنده نهانی چیست

۹۵۲

ای بوالفضول شکوه ز جور زمانه چیست؟  
 چون هر چه می‌رسد به تو از کرده‌های توست  
 خاک مراد نیست بجز آستان عشق  
 چشم تو فارغ است ز عرض نیاز ما  
 دام است ریشه دانه این پرفریب را  
 در گلشنی که خرمن گل می‌رود به باد  
 ای خضر، غیر داغ عزیزان و دوستان  
 بس نیست رطل خواب‌گران، مستی تو را؟  
 ای اسب خام، سرکشی از تازیانه چیست؟  
 جرم فلک کدام و گناه زمانه چیست؟  
 رفتن به طوف کعبه ازین آستانه چیست؟  
 در خواب ناز رفته چه داند فسانه چیست؟  
 از خرمن سپهر تمنای دانه چیست؟  
 دلبستگی به خار و خس آشیانه چیست؟  
 حاصل تو را ز زندگی جاودانه چیست؟  
 دیگر می‌صبح و شراب شبانه چیست؟  
 صائب مجو کدورت خاطر ز عارفان  
 غیر از صفای وقت در آینه‌خانه چیست؟

۹۵۳

بند در بند قبا بافتن مژگان چیست؟  
 خم چوگان محبت سر منصور ریاست  
 غنچه باغ حیا سر به گریبان خندد  
 حبس و زندان ابد لازمه تقصیر است  
 از بهای گهر خویش صدف بیخبر است  
 می‌توان چاره درمان به تغافل کردن  
 گردین خانه کسی نیست پس این دربان چیست؟  
 گوی خورشید درین معرکه سرگردان چیست؟  
 صبح این بوم ندانسته لب خندان چیست  
 بی‌گنه، یوسف جان اینهمه در زندان چیست؟  
 تو چه دانی که بهای گهر دندان چیست  
 درد اگر سر کند از صحبت ما، درمان چیست؟  
 طوطی خامه صائب چو شود گرم سخن  
 بلبل مست چه و مطرب خوش‌الحان چیست؟

۹۵۴

معنی توفیق غیر از همت مردانه چیست؟  
 انتظار خضر بردن ای دل فرزانه چیست؟

عارفان خال سویدا را ز دل حکم می‌کنند  
 اینقدر ای ساده دل نقش و نگار خانه چیست؟  
 قدر عزلت را چه می‌دانند صحبت دوستان؟  
 گنج می‌داند حضور گوشه ویرانه چیست  
 خصم را از خامه رنگین سخن کردم ادب  
 غیر چوب گل علاج مردم دیوانه چیست؟  
 بر در دارالامان نیستی استاده‌ای  
 شمع من، از بیم جان این گریه طفلانه چیست؟  
 تلخ کردی زندگی بر آشنایان سخن  
 اینقدر صائب تلاش معنی بیگانه چیست؟

۹۵۵

جان عاشق قدر داغ و درد می‌داند که چیست  
 پایکوبان رفت ازین صحرای وحشت گردباد  
 چهره ز زین گشاید آب رحم از دیده‌ها  
 مهر تابان قدر رنگ زرد می‌داند که چیست  
 خط ز راه خاکساری حسن را تسخیر کرد  
 رتبه افتادگی را گرد می‌داند که چیست  
 نه ز بیدردی است گر عاشق نداند قدر درد  
 هر که شدی درد، قدر دردمی‌داند که چیست  
 درد جانکاه مرا دور از حضور دوستان  
 هر که گردیده‌است بی‌همدرمی‌داند که چیست  
 صائب از دل زنگ ظلمت را زدودن سهل نیست  
 صبح صادق قدر آه سرد می‌داند که چیست

۹۵۶

شوق چون ریگ روان منزل نمی‌داند که چیست  
 شوق این دریالب ساحل نمی‌داند که چیست  
 جسم ما را خاک در آغوش نتواند گرفت  
 گردباد آسایش منزل نمی‌داند که چیست  
 در فضای دشت با صرصر سراسر می‌رود  
 شمع بی‌پروای ما محفل نمی‌داند که چیست  
 گوهر آسان چون به دست افتد ندارد اعتبار  
 قیمت داغ جنون را دل نمی‌داند که چیست  
 هر کجا ویرانه‌ای را یافت، منزل می‌کند  
 شوق ما را سیل پا در گل نمی‌داند که چیست  
 صائب از خاک شهیدان شمع روشن می‌شود  
 سرد گردیدن چراغ دل نمی‌داند که چیست

۹۵۷

داغ عمر رفته افسردن نمی‌داند که چیست  
 آتش این کاروان مردن نمی‌داند که چیست  
 خار نتواند گرفتن دامن ریگ روان  
 رهنورد شوق، افسردن نمی‌داند که چیست  
 شعله را اشک کباب از سوختن مانع نشد  
 آتش سوزان نمک خوردن نمی‌داند که چیست  
 اهل صورت از خزان بی‌دماغی فارغند  
 غنچه تصویر، پژمردن نمی‌داند که چیست



محو آب زندگی، مردن نمی داند که چیست  
 غنچه این باغ، دل خوردن نمی داند که چیست  
 شیرخوار آداب می خوردن نمی داند که چیست  
 تا نگر دد بدر، دل خوردن نمی داند که چیست

این جواب آن که می گوید «نظیری» در غزل

هر که دل را باخت دل بردن نمی داند که چیست

۹۵۸

محو دیدارم و دیدار نمی دانم چیست  
 شب نمی نیست درین باغ به محرومی من  
 دهنی تلخ نکردم ز شکایت هرگز  
 درد جانکاه من این است که با چندین درد  
 از سر خود خبرم نیست ز بی پروایی  
 محرومی نیست بجز چاه ذقن راز مرا  
 خانه هستیم از خواب گران در بسته است  
 بهره از صنعت خود نیست چو حلاج مرا  
 از شکر خند گلش شیر جگر می بازد  
 ککش بحر چو سیلاب دلیل است مرا  
 با دل من که چو آینه به دشمن صاف است  
 نیست در آینه حیرت من نقش دویی

جای رحم است به بی حاصلی من صائب

همه تن چشمم و دیدار نمی دانم چیست

۹۵۹

طی شود در یک نفس آغاز و انجام حیات  
 مهلت از نوکیسه جستن از خرد دور است دور  
 محو گردد در نظر واکردنی مدّ شهاب  
 چون لب پیمانہ می بوسد لب شمشیر را  
 چشم عیش صافی از ایام در پیری مدار  
 گر حضوری هست، درد دارالامان نیستی است

شعله جواله باشد گردش جام حیات  
 چون سبک و حان بده پیش از طلب وام حیات  
 دل منه چون غافلان بر طول ایام حیات  
 هر که می سازد دهانی تلخ از جام حیات  
 نیست غیر از درد کلفت در ته جام حیات  
 دانه ای جز خوردن دل نیست در دام حیات

خواب مرگش را نسازد بستر بیگانه تلخ  
 هستی باقی به دست آور چو عالی همّتان  
 در بلا تن دادن از بیم بلا اولی تر است  
 در قفس می افکند مرغ فلک پرواز را  
 جوی شیرو شهید گردد در تنش رگ زیر خاک  
 تیرگی آفاق را از دل به آب زر بشوی  
 آنچه می ماند بجا از رفتگان، جز نام نیست  
 نام نیکی کسب کن صائب در ایام حیات

۹۶۰

از دل سخت بتان از ناله ام فریاد خاست  
 من که در خاموشی از آینه می بردم سبق  
 تا دل سنگین شیرین هیچ جا منزل نکرد  
 ماه بر گردن نهاد از هاله طوق بندگی  
 می کند چون دام، چشم شوخ انجم را به خاک  
 در شکست قلب ما آن زلف و کاکل بس نبود؟  
 وای بر بیطاقتان، کز روی آشناک او  
 ساغرش چون لاله صائب دایم از می سرخ روست  
 هرکه از خاک سیه با داغ مادر زاد خاست

۹۶۱

از شرم اگر چه روی تو چندین نقاب داشت  
 از ورطه ای که کشتی ما برکنار رفت  
 دود قیامت از دل آتش بلند کرد  
 رفتی به سیر گلشن و از شرم آب شد  
 در گلشنی که بلبل ما شد سیه گلیم  
 می خواست زین خرابه به جای خراج، گنج  
 زان آتشی که در دل من عشق بر فروخت  
 مجنون به ریگ بادیه غمهای خود شمرد  
 صائب ز مادگر سخن خونچکان مجوی  
 تا خام بود، گزیه خونین کباب داشت

۹۶۲

لنگر تن روح را نتواند از پرواز داشت  
ساقی ما در مروت هیچ خودداری نکرد  
در جهان آب و گل، ویرانه‌ای از من نماند  
ساعد سیمین او را تا کلیم الله دید  
من چه دارم در نظر تا جان به آسانی دهم؟  
زنگ بر آینه‌ام از قحط روشنگر نماند  
یاد ایامی که در دریای بی‌پایان عشق  
در غبار خط نهان چون دام زیر خاک شد

بیش ازین صائب نمی‌آید ز من اخفای عشق

شد مشبک پرده دل بس که پاس راز داشت

۹۶۳

از زر و سیم جهان پاس نظر باید داشت  
یوسف مصر شنیدی که ز اخوان چه کشید  
تا نسوزد دلت از داغ عزیزان چمن  
دو سه روزی که درین سبز چمن مهمانی  
می‌شود خوار، کند هرکه عزیزان را خوار  
تا مگر دولت ناخوانده درآید از در  
چون مگس چند طلبکار جراحت باشی؟  
همت پیر خرابات بلند افتاده است  
ذکر بی‌خاطر آگاه نفس سوختن است

تا شود خرده جان تو یکی صد صائب

چشم بر سوختگان همچو شرر باید داشت

۹۶۴

شب که مجلس روشنی از طلعت جانانه داشت  
می‌کند خون دزد دل اکنون پنجه خورشید را  
پیش آن آینه‌رو با صد حدیث آشنا  
از خممار آلودگان بگذشت چون جام تهی  
شمع پیش چشم دست از شهر پرwane داشت  
طی شد آن فرصت که زلف اوسری با شانه داشت  
طوطی من اعتبار سبزه بیگانه داشت  
چشم مخموری که در هر گوشه صد میخانه داشت

در خراباتی که خاک از جرعه خواری مست بود  
تا شدم عاقل به چشم من جهان تاریک شد  
تنگ ظرفی مانع شور جنون ما نشد  
دوش کان رخسار آشناک بزم افروز شد  
صرف تن گردید اوقات شریف دل تمام  
هر که را از حلقه زهاد دیدم ساده تر  
بیکسی بیزار کرد از زندگی صائب مرا  
وقت آن کس خوش که غم خواری درین غمخانه داشت

۹۶۵

کی حذر از خون خلق آن غمزه خونریز داشت؟  
رهنوردی بود چون شب‌دیز اگر پرویز را  
تا نشد آب، از نقاب غنچه سر بیرون نکرد  
برد همت ذره ما را به اوج آسمان  
برده تا برداشت از رخ بی‌نیازی‌های حق  
در شهادتگاه وحدت عاشقان از یکسرند  
داشت پرهیزی گراین بیمار، از پرهیز داشت  
کوهکن هم قاصدی چون ناله شبخیز داشت  
بس که گل شرمندگی زان روی شبنم‌خیز داشت  
ورنه کی خورشید پروای من ناچیز داشت؟  
زیر پا افکند هر کس هر چه دستاویز داشت  
آن که بر سر تیشه زد، قصد سر پرویز داشت  
تا قیامت گر به من صائب بنازد دور نیست  
کی چو من آتش‌زبانی کشور تبریز داشت؟

۹۶۶

زان لب شیرین که در هر گوشه صد فرهاد داشت  
بعد ایامی که درهای اجابت باز شد  
سازگاری چرخ را با من نبود از راه لطف  
دل ز هر آواز پا می‌ریخت در دامن مرا  
پخته چندین خام را نتوان به آسانی نمود  
مهر لب شد حیرت رخسار آشناک او  
بوسه‌ای برداز میان ساغر که صد فریاد داشت  
آه در دل همچو جوهر ریشه در فولاد داشت  
چند روزی بهر ویرانی مرا آباد داشت  
تا درین وحشت سرا عیدم مبارکباد داشت  
تا که در یک آستین صد سیلی استاد داشت  
چون سپند آن خال مشکین ورنه صد فریاد داشت  
گشت صائب رزق ما از خامه معنی نگار  
بهره‌ای کز نقش شیرین تیشه فولاد داشت

۹۶۷

بی تو امشب هر سر مویم جدا فریاد داشت  
هر رگم در آستین صد نشتر فولاد داشت

ذوق خاموشی زبانم را به حرف آورده بود  
 من که دارم سنگ بردارد ز پیش راه من؟  
 کیست تا شوید غبار از صفحه خاطر مرا؟  
 تا سپند آن آتشین رخسار را در بزم دید

یاد ایامی که صائب در حریم زلف او  
 پنجه من اعتبار شانه شمشاد داشت

۹۶۸

غوطه در خون زند آن چشم که دیدن دانست  
 پوست بر پیکر خود چاک زند همچو انار  
 سایه سنبل فردوس بر او زنجیر است  
 لب کوثر به مذاقش دم . شمشیر بود  
 نگشاید دلش از سیر خیابان بهشت  
 به پر کاه نگیرد سخن ناصح را  
 گو به زهر آب دهد تیغ زبان را دشمن  
 چون نشوید دهن از چاشنی شیر به خون؟  
 پرتو شمع تو تا پرده فانوس شکافت

غورکن در سخن صائب و کیفیت بین  
 نتوان نشئه می را به چشیدن دانست

۹۶۹

ز باده حالت فرزانه می توان دانست  
 فروغ حسن درین انجمن نمی ماند  
 خراب حالی من ترجمان عشق بس است  
 بلند همتی ساقیان می کده را  
 عیار چهره چون آفتاب ساقی را  
 حضور گوشه نشینان کنج عزلت را  
 زبان شکوه بود حاصل برومندی  
 اگر تو چشم توانی ز هردو عالم بست  
 رسیده اند ز پرسش به کعبه راهروان

حریف را به دو پیمان می توان دانست  
 ز بیقراری پروانه می توان دانست  
 که زور سیل ز ویرانه می توان دانست  
 ز طاق ابروی مردانه می توان دانست  
 ز جوش سینه میخانه می توان دانست  
 ز بستن در کاشانه می توان دانست  
 ز خوشه بستن هر دانه می توان دانست  
 ره برون شد ازین خانه می توان دانست  
 به جستجو ره میخانه می توان دانست

تمام شد سخن و حرف زلف او برجاست      درازی شب از افسانه می توان دانست  
 قماش حسن گلو سوز شمع را صائب  
 ز جانفشانی پروانه می توان دانست

۹۷۰

چشم ازان حسنِ بسامان چه تواند دریافت؟  
 باده خوب است به اندازه ساغر باشد  
 چه قدر زخم ازان تیغ، نظر آب دهد؟  
 به دو صد چشم نشد زلف از او کامروا  
 قسمت زخم ازان کان ملاحظت چه بود؟  
 کف سطحی چه قدر غور کند در دل بحر؟  
 نشود تا قدمش ز آبله سر تا پا چشم  
 جز دمی آب که صد چشم بود در پی آن

با حیا گل نتوان چید ز خوبان صائب  
 چشم پوشیده ز بستان چه تواند دریافت؟

۹۷۱

هر که راه گفتگو در پرده اسرار یافت  
 آنچه می جست از درخت وادی ایمن کلیم  
 شوق اگر مشاطه گردد، بی تکلف می توان  
 از بلند و پست عالم شکوه کافر نعمتی است  
 گاه در آغوش گل، گه در کنار آفتاب  
 رخنه ای چون خنده بیجا ندارد ملک حسن  
 دیده پوشیده می باید قماش حسن را  
 صیقل آینه گردون صفای خاطر است  
 هر چه از عمر گرامی صرف در غفلت شود

شبم از شب زنده داری بر سر بالین خویش  
 صائب از خورشید شمع دولت بیدار یافت

ز هرچه از تو جدا می‌شود بیفشان دست  
مدار سوختگان را ز طرف دامان دست  
خوشم که نیست مرا کوته از گریبان دست  
بغیر دامن شب‌ها به هیچ دامان دست  
که رعشه را نتواند نمود پنهان دست  
که از گرفتگی آید برون به احسان دست  
که آورد ز دل بحر خشک مرجان دست  
اگرچه هست سراپای سرو بستان دست  
چو تاک اگرچه مرا هست صد هزاران دست  
ز اشک چون همه شب می‌گردد به دندان دست؟  
مکش چو شانه ازان زلف عنبرافشان دست

چو لاله سرزند از خاک سرخ رو صائب  
به آب تیغ، شهیدی که شست از جان دست

نبرده رعشه پیری تو را ز فرمان دست  
اگر ز خرده جان چشم روشنی داری  
اگر به دامن مطلب نمی‌رسد دستم  
ازان سفید بود روی صبحدم که نزد  
ز اختیار برون است بقراری من  
مکن چو غنچه گره، خرده زری که تورا ست  
چه سود نعمت بسیار، بی‌نصیبان را؟  
ز کار بسته خود وا نمی‌کند گرهی  
ز خوشه‌های گره، همچنان گرانبارم  
اگر نه شمع ازان روی آتشین داغ است  
دعا به پرده شب زود مستجاب شود

گرفت صبح سر آفتاب را به دو دست  
به یک پیاله گل صد هزار بلبل مست  
کسی که توبه ما را به یک اشاره شکست  
که همچو نی کمر خویش در دمیدن بست  
که تیر تاز کمان شد جدا، به خاک نشست  
می که شیشه افلاک را به زور شکست  
که می‌رود چو حنا این نگار دست به دست  
دل مرا و تو را چون توان به هم پیوست؟  
که باز بسته نظر را دهند طعمه به دست  
تو را که دست به تعمیر خانه دل هست  
تواند آن که چو ابرو به هم دو مصرع بست

درین چمن دل هرکس که صاف شد صائب  
به آفتاب چو شبنم رسید دست به دست

همان زمان که فلک تیغ بر میان تو بست  
بس است سوختگان را اشاره‌ای، که شود  
کند درست به حرفی شکسته ما را  
کسی ز سیر مقامات کام دل برداشت  
مشو ز پیر خرابات دور در هر حال  
چها کند به سبوی شکسته بسته من  
نشاط یکشبه دهر را غنمیت‌دان  
میان شیشه و سنگ است خصمی دیرین  
چو دوختی ز جهان چشم، فکر رزق مکن  
مکن به خانه گل روزگار خود ضایع  
همیشه بر سر چشم جهان بود جایش

۹۷۴

هزار بار درآیم اگر به خانه دوست  
 فسانه‌ای است که افسانه خواب می‌آرد  
 به خال، چشم سیه ساختم ندانستم  
 تلاش بیهوده‌ای می‌کند سر خورشید  
 به صبر خویش مکن تکیه از غرور که طور  
 به چشم همت سرشار چون دوست تھی است  
 چنین که شوق مرا بیقرار ساخته است  
 ز باده طبع ستم دوست مهربان نشود  
 فغان که شرم محبت امان نداد مرا  
 مرا به خاک در دوست آشنایی نیست

ز شغل عشق چه اندیشه می‌کنی صائب؟

خمار صبح ندارد می شبانه دوست

۹۷۵

مپوش چشم ز رخسار همچو جنت دوست  
 به سیم قلب خریده است ماه کنعان را  
 ازان به خاک برابر نموده‌ام خود را  
 چو خون مرده نیاید به کار زنده دلان  
 نهال عمر ابد با کمال رعنائی  
 کمر به خدمت من بسته‌اند عالمیان

که نور چشم فزاید صفای طلعت دوست  
 کسی که هر دو جهان را دهد به قیمت دوست  
 که خاکسار نواز است ابر رحمت دوست  
 شبی که زنده ندارند در محبت دوست  
 گل پیاده نماید، نظر به قامت دوست  
 ازان زمان که کمر بسته‌ام به خدمت دوست

چرا ز دامن صحرا به حی روم صائب؟

مرا که نیست چو مجنون دماغ صحبت دوست

۹۷۶

تیغ بر خورشید خواباند خم ابروی دوست  
 بس که با تردامنان زانو به زانو می‌کشید  
 تا نهادم بر سر کویش قدم، رقتم ز دست  
 همچو طفلی کزدستان رخصت باغش دهند  
 رشته امید چندین مرغ دل را پاره کرد

در کمند آرد صبا را زلف عنبر بوی دوست  
 زنگ بدنامی گرفت آینه زانوی دوست  
 گرده بیهوشدارو بود خاک کوی دوست  
 می دود هر قطره اشکم به جست وجوی دوست  
 دستبازی‌های گستاخ صبا با موی دوست



یک به یک پهلونشینان را به خاک و خون نشاند  
 بر نمی آید کسی با تیغ یک پهلوی دوست  
 شوق هر شب کعبه را صائب به آن تمکین که هست  
 در لباس شبروان آرد به طوف کوی دوست

۹۷۷

ذره تا خورشید دارد چشم بر انعام دوست  
 ماه تابان کیست تا گیرد ازان رخسار نور؟  
 تیغ زهر آلود داند جلوه شمشاد را  
 در کنار لاله و گل دارد آتش زیر پا  
 زان لب میگون مگر دفع خمار خود کند  
 گر چه شد کان بدخشان مغز خاک از کشتگان  
 می کند در سنگ خارا صحبت نیکان اثر  
 در ضمیر سنگ غافل نیست لعل از آفتاب  
 خون شود در ناف آهو بار دیگر مشک ناب  
 تلخ سازد بوسه را در کام ارباب هوس  
 در همین جا سر بر آرد از گریبان بهشت  
 هر که صائب شد اسیر حلقه های دام دوست

۹۷۸

غم از دل می زداید چون صباح عید رخسارت  
 تو با آن قامت رعنا به هر گلشن که بخرامی  
 نگردد در تماشای تو چون نظارگی حیران؟  
 سرافرازی تو را چون شاخ گل می زبید از خوبان  
 چه گل چیند ز رخسار تو چشم اشکبار من؟  
 غبار آلوده گرد کسادی می رود بیرون  
 چو مژگان سینه ام چاک است از رشک نگاه تو  
 کباب تر به اخگر آنچنان هرگز نمی چسبد  
 مگر زلفت عنانداری کند دلهای وحشی را  
 سخن خون ها خورد تا زان لب نازک برون آید  
 تو را می زبید از زنجیر مویان بنده پروردن  
 نماز عید واجب می کند بر خلق دیدارت  
 خیابان می کشد چون سرو قد از شوق رفتارت  
 که می دارد عرق را از چکیدن باز رخسارت  
 که گل سامان بال و پر دهد از شوق دستارت  
 که می داند عرق را شبم بیگانه گلزارت  
 اگر یوسف به آن سامان حسن آید به بازارت  
 که در هر گردشی گردد به گرد چشم بیمارت  
 که می چسبد ز خونگر می به دلها لعل خونخوارت  
 که از شوخی نپردازد به عاشق چشم عیارت  
 ز خون خلق سیراب است از بس لعل خونخوارت  
 که بر آزاد مردان نازها دارد گرفتارت

ز شیرینی سرشک شمع نُقل انجمن گردد به هر محفل که آید درسخن لعل شکربارت  
 ز گلزار تو مرغ جان صائب چون هوا گیرد؟  
 که دامنگیر گردد بوی گل را خار دیوارت

۹۷۹

گرچه از بیداد خسرو زین جهان فرهاد رفت هرکه چون قمری به طوق بندگی گردن نهاد  
 خون عاشق مدعی از سنگ پیدا می کند صید من کز ناتوانی بر زمین بسته است نقش  
 داشت دلتنگی مرا چون غنچه در مهد امان در نگاه اولین هرکس ز دنیا چشم بست  
 شکوه من چون حباب از انقلاب بحر نیست از سهیل تربیت شد عاقبت کان عقیق  
 می شود پاک از گنه عاشق به هر صورت که هست نقش شیرین خواهد از تردستی فرهاد رفت

هرکه از سیل حوادث بیش شد زیر و زبر

با دل معمور صائب زین خراب آباد رفت

۹۸۰

هرکه عبرت حاصل از اوضاع دنیا کرد و رفت توده خاکستر گردون مقام عیش نیست  
 در قفس برگ اقامت ساختن بی حاصل است در جهان رنگ و بو ماندن نه از روشندلی است  
 در محیط آفرینش از حبایی کم مباش فقر گنج سر به مهر حق، جهان ویرانه است  
 هرکه دل از دست داد و عشوه دنیا خرید هرکه چون طفلان به فکر خانه آرایبی فتاد  
 از کشاکش مرغ روح خویش را آزاد کرد هرکه نم بیرون نداد از بخل چون موج سراب  
 روزگار آن سبکرو خوش که مانند شرار یوسف خود را درین بازار پیدا کرد و رفت  
 همچو صبح آینه را باید مصفا کرد و رفت شهر پرواز می باید مهیا کرد و رفت  
 یک نظر شبنم گلستان را تماشا کرد و رفت کز نظر واکردنی دل را به دریا کرد و رفت  
 احتیاج خود نمی باید هویدا کرد و رفت یوسف خود را به سیم قلب سودا کرد و رفت  
 محضر غفلت به دست خویش انشا کرد و رفت هرکه ز نار علایق از میان واکرد و رفت  
 جلوه خشکی درین دامن صحرا کرد و رفت روزنی زین خانه تاریک پیدا کرد و رفت

هرکه چون موج سراب آمد به این وحشت سرا

صائب از طول امل طوماری انشا کرد و رفت

۹۸۱

زهرخند ای دل که دور گریه مستانه رفت  
می شود کان بدخشان از شراب لعل رنگ  
دانه می گویند بعد از گاه می ماند بجا  
راز عشق از دل به زور گریه بر صحرا فتاد  
بار قتل خود به دوش دیگران نتوان نهاد  
بت پرستان چون نسوزانند با صندل مرا؟

می کند جا در ضمیر آشنایان سخن  
هر که چون صائب به فکر معنی بیگانه رفت

۹۸۲

از هوس گر تو به دنبال هوا خواهی رفت  
کوه تمکین تو چون کاه سبک می گردد  
عمر ده روزه زیاد است درین وحشتگاه  
دل خود آب کن، از هر دو جهان دست بشو  
می شوی رو به فنا روز قیامت محشور  
گردی از محمل لیلی تنوانی دریافت  
درد دل است آنچه تو در عالم گل می جویی  
نکنند در به رخت باز اگر رخنه دل  
تو اگر تکیه کنی بر خرد ناقص خود

به رفیقان موافق چه نهی دل صائب؟  
عاقبت از همه چون فرد و جدا خواهی رفت

۹۸۳

تا به فکر خود فتادم روزگار از دست رفت  
قوت سرپنجه مشکل گشای فکر من  
تا کمر بستم غبار از کاروان برجا نبود  
داغ های ناامیدی یادگار خود گذاشت  
پی به عیب خود نبردم تا بصیرت داشتم  
حاصل عمر پریشان روزگارم چون صدف  
تا شدم از کار واقف، وقت کار از دست رفت  
در ورق گردانی لیل و نهار از دست رفت  
از کمین تا سر بر آوردم شکار از دست رفت  
خرده عمرم که چون نقد شرار از دست رفت  
خویش را نشناختم آینه دار از دست رفت  
تا نهادم پا ز دریا برکنار از دست رفت

عشق را گفتم به دست آرم عنان اختیار تا عنان آمد به دستم اختیار از دست رفت  
 عمر باقی مانده را صائب به غفلت مگذران  
 تا به کی گویی که روز و روزگار از دست رفت؟

۹۸۴

هر که آمد به جهان دست به دامان زد و رفت سخت کاری است برون آمدن از عهده رسم  
 وقت آن خوش که درین راه نگرید گره دلم از رفتن ایام جوانی داغ است  
 هر که چون شبنم گل پاک شد از آرایش دل من آب شد از غیرت اقبال حباب  
 داغ ما چشم به الماس نگرداند سیاه هر که از چشمه تیغ تو دمی آب کشید  
 بلبل ما به دل نازک گل رحم نکرد مژه برهم نزد از خواب اجل دیده ما  
 از پریشانی ما یاد کجا خواهد کرد؟ وقت آن راهروی خوش که ازین خارستان  
 غم لشکر خور اگر پادشهی می خواهی هر نسیمی که بر آورد سر از جیب عدم  
 بر سرخشت عناصر دوسه جولان زد و رفت زین سبب بود که مجنون به بیابان زد و رفت  
 سینه چون آبله بر خار مغیلان زد و رفت آه ازین برق که آتش به نیستان زد و رفت  
 غوطه در چشمه خورشید درخشان زد و رفت که به یک چشم زدن غوطه به عثمان زد و رفت  
 زخم ما تیغ تغافل به نمکدان زد و رفت خاک در دیده سرچشمه حیوان زد و رفت  
 آتش از شعله آواز به بستان زد و رفت این نمک را که به این زخم نمایان زد و رفت؟  
 دل که بر کوچه آن زلف پریشان زد و رفت دست چون برق جهانسوز به دامان زد و رفت  
 مور این زمزمه بر گوش سلیمان زد و رفت بر دل سوخته ما دوسه دامان زد و رفت

جگر اهل سخن از نفس صائب سوخت

آه ازین شمع که آتش به شبستان زد و رفت

۹۸۵

ز دیده رفت و قرار از دل شکیبا رفت ز داغ سینه، سیاهی فتاد و می سوزم  
 ز خارزار تعلق کشیده دامن رو ز گلی نچید ز دام فریب طره او  
 مشو مقید همراه، اگر چه توفیق است بهوش باش که از هرزه خندی آخر کار  
 در آن زمان که بریدند دست، مدعیان شکست در جگرم سوزن و مسیحا رفت  
 که نقش خیمه لیلی ز روی صحرا رفت که بحث بر سربیک سوزن مسیحا رفت  
 میان بال فشانان ستم به عنقا رفت که از جریده روی کار مهر بالا رفت  
 میان مجلس می آبروی مینا رفت ز تیغ بازی غیرت چه بر زلیخا رفت

کباب عصمت بزم شراب او گردم که رنگ می تواند برون ز مینا رفت  
مگر ز فیض ازل یاقتی نظر صائب؟  
که هرکه زمزمهات را شنید از جا رفت

۹۸۶

دوش آن نامهربان احوال ما پرسید و رفت  
هرکه آمد در غم آباد جهان، چون گردباد  
وقت آن کس خوش که چون برق از گریبان وجود  
گریه می آید به منصورم که در دار فنا  
ای کم از زن! فکر مرکب در طریق کعبه چیست  
صد سخن سر کرد، اما یک سخن نشنید و رفت  
روزگاری خاک خورد، آخر به خود پیچید و رفت  
سر برون آورد و بر وضع جهان خندید و رفت  
گفت چندین حرف حق، یک حرف حق نشنید و رفت  
این بیابان را به پهلو رابعه غلطید و رفت  
صائب آمد در حریمت با دل امیدوار  
شد به صد دل از امید خویشتن نومید و رفت

۹۸۷

صبح شکوفه چون کف سیل بهار رفت  
خون می چکد ز غنچه منقار بلبلان  
آمد به موج لاله و گل بحرِ نوبهار  
نقدی که از شکوفه چمن جمع کرده بود  
از دفتر شکوفه، بجا یک ورق نماند  
گنجی که از شکوفه برون داده بود خاک  
ناسور شد جراحت منقار بلبلان  
دوران اعتدال نسیم چمن گذشت  
خط بنفشه روی به پژمردگی گذاشت  
تا گشت تازیانه قوس قزح بلند  
تا با گل شکفته شبی را به روز کرد  
قسمت چون نیست، فایده برگ عیش چیست؟  
ساقی، تو را که دست و دلی هست می بنوش  
واشو چو غنچه، ای گره دل به زور خود  
خوشوقت رهروی که درین باغ چون نسیم  
خوش موسمی ز کیسه لیل و نهار رفت  
زین نقد تازه کز گره روزگار رفت  
مانند کف، شکوفه سبک برکنار رفت  
یکسر به هرزه خرجی باد بهار رفت  
ایام مد کشیدن ابر بهار رفت  
در یک نفس به باد چو زرّ نثار رفت  
از بس که خون ناله ازو در بهار رفت  
از سینه جهان، نفس بی غبار رفت  
ریحان و گل به سرعت دود و شرار رفت  
چون کاروان برق، سبک لاله زار رفت  
خونهاز چشم شبنم شب زنده دار رفت  
نرگس پیاله داشت به کف، درخمار رفت  
کز بوی باده دست و دل من ز کار رفت  
اکنون که دست عقده گشایان ز کار رفت  
بی اختیار آمد و بی اختیار رفت  
صائب مپرس حال دل عندلیب را  
جایی که لاله با جگر داغدار رفت

## ۹۸۸

آن که رنگ خط به رخسارش ز مشک ناب ریخت  
چون شفق رنگین ز روی خاک می خیزد غبار  
می توان صد نامه انشا کرد از راه نگاه  
تا چه خونها در دل مردم به بیداری کند  
ننگ هستی از سرم تیغ شهادت برگرفت  
دانه تسبیح شد از سردی زهاذ خشک  
ترک جود اضطراری کن کز اهل جود نیست

این جواب آن غزل صائب که می گوید «اسیر»  
همچو گرد سر مه از چشم غزالان خواب ریخت

## ۹۸۹

فروغ روی تو برقی به خرمن گل ریخت  
نبود حوصله سوز اینقدر می گلرنگ  
ز سیر باغ نمکسود می شود دلها  
ز هوش برد چمن را چنان نظاره تو  
نسیم زلف که یارب گذشت ازین گلشن؟  
به دیدن از رخ گلهای تازه قانع شو  
کدام سرد نفس رو به این گلستان کرد؟  
حریف برق تجلی که می تواند شد؟  
ز چهره عرق افشان او که حرفی گفت؟  
ز بردباری دشمن خدا نگه دارد!  
شد از عذار تو خورشید آفتاب زده  
به زور، می به حریران دهد غلط بخشی  
ز خار زار قدم بر بساط گل دارم

توقع صله صائب ز نو گلی دارم

که ز ره دامن گلچین به رغم بلبل ریخت

## ۹۹۰

باده تلخی که از بویش دل منصور ریخت  
عشق آتش دست در مغز من پرشور ریخت

بادۀ تلخی که نقش از کاسۀ منصور ریخت  
 این جواهر سر مه رانتوان به چشم کور ریخت  
 این همان برق است کز یک نوشخندش طور ریخت  
 شربت سیمرغ نتوان در گلوی مور ریخت  
 هر فروزان اختری کز طارم انگور ریخت  
 دیدن آن سنگدل از پنجه من زور ریخت  
 جام خود را در گریبان غنچه مستور ریخت  
 هر که مشت دانه‌ای در رهگذار مور ریخت

بر نیارد هیچ کس صائب سر از نیرنگ حسن  
 خون نزدیکان ز شوق یک نگاه دور ریخت

از لب خاموش من مهر خموشی بر نداشت  
 گفتگوی عشق با اهل خرد حیف است حیف  
 مشت خاک ما چه باشد پیش شوخی‌های حسن؟  
 هر سخن گوستی و هر می ساغری دارد جدا  
 از دل خم جلوه گر شد در لباس آفتاب  
 من که سنگ خاره عاجز بود در دستم چوموم  
 غنچه هشیار است و بلبل مست، گویا از حجاب  
 خرمنی در دامن صحرای محشر سبز کرد

۹۹۱

یوسف گل پیرهن را در گریبان خار ریخت  
 وقت رفتن زهر خود را عاقبت این مار ریخت  
 بس که ناز از جلوه آن سرو خوش رفتار ریخت  
 جمله را در کاسۀ من چشم او یکبار ریخت  
 سنگ بر دیوانه من از در و دیوار ریخت  
 بلبلان را ریخت دل هر جا گلی از بار ریخت  
 تا به لب بردن تمام این ساغر سرشار ریخت  
 کوهکن تا خون خود در دامن کهسار ریخت  
 آب شد گل از حیا، زان گوشه دستار ریخت  
 مشت خونی می توانستم به پای دار ریخت  
 بال مرغان چمن از رعشه گلزار ریخت  
 نخل شد ایمن ز سنگ کودکان چون بار ریخت

حاصل پرداز دل صائب کدورت بود و بس  
 جای طوطی بر سر آینه ام زنگار ریخت

کوته اندیشی که گل در خوابگاه یار ریخت  
 کرد خط سبز را زلف سیاهش جانشین  
 عاشقان هم بر بساط ناز جولان می کنند  
 مستی و دیوانگی و بیخودی را جمع کرد  
 پیش ازین اطفال بر دیوانه سنگی می زدند  
 عشق هیبات است غافل گردد از احوال حسن  
 بس که گشتم مضطرب از لطف بی اندازه اش  
 لاله ای بی داغ از دل بر نیاید سنگ را  
 تا نگاهش بر عذار لاله رنگ او فتاد  
 خود نمایی نیست کار خاکساران، ورنه من  
 بیش ازین ای شاخ گل بی پرده در گلشن مگرد  
 تا فشاندم برگ هستی از ملامت فارغم

۹۹۲

در دل پاک صدف چون بر نیسان دانه ریخت  
 لاله را در جام اول، دُرد در پیمان ریخت

پیش ساقی هر که آب رو درین میخانه ریخت  
 آسمان امروز با خونین دلان ناصاف نیست

در زمان شیر مستی طفل بازیگوش من  
 فرصت خاریدن سر نیست در پایان عمر  
 در گلوی شمع، اشک از تنگی جا شد گره  
 قفل روزی در جوانی بستگی هرگز نداشت  
 آتش یا قوتم، افسردن نمی دانم که چیست  
 از هواجویی درین دریای گوهر چون حباب  
 مهره گهواره جای سنگ بر دیوانه ریخت  
 رخت پیش از سیل می باید برون از خانه ریخت  
 بس که در بزم تو بر بالای هم پروانه ریخت  
 ریخت تاندان، کلید رزق را دندان ریخت  
 می توان از خون گرم رنگ آتشیخانه ریخت  
 بر سر من خانه را آخر هوای خانه ریخت  
 صائب از دیوان من هر صفحه ای میخانه ای است  
 بس که از کلک سیه مستم سخن مستانه ریخت

۹۹۳

چشم مخموری که ما را ز هر در پیمانه ریخت  
 اشک شادی عذر ما را آخر از صیاد خواست  
 لوح می افتد به هر جانب چو مستان خراب  
 میهمانی کرد مرغان بهشتی را به سنگ  
 نقد خالص در محک جولان دیگر می کند  
 تازه گردد داغ عشق از لطف خوبان دگر  
 ترک هستی کن که آسوده است از تاراج سیل  
 حیل در شرع محبت بازی خود دادن است  
 می تواند از نگاهی رنگ صد میخانه ریخت  
 گرچه در تسخیر ما گوهر به جای دانه ریخت  
 تا که بر خاک شهیدان گریه مستانه ریخت؟  
 هر که در پیش بط می سبحة صد دانه ریخت  
 بر خورد از عمر هر کس سنگ بر دیوانه ریخت  
 خنده گل طشت آتش بر سر پروانه ریخت  
 هر که پیش از سیل رخت خود برون از خانه ریخت  
 خون خصم خویش را پرویز نامر دانه ریخت  
 گردش چشمی که حیرانم ز هوشش برده بود  
 کاین غزل از خامه صائب عجب مستانه ریخت

۹۹۴

عبیر زلف به جیب صبا نباید ریخت  
 به سخت رویی گردون صبور باید بود  
 به زور، باده به اهل ریا نباید داد  
 ز سوز دل پر وبال من است زخم زبان  
 خراب حالی قصر حباب می گوید  
 ز بی بضاعتی خویش آب خواهی شد  
 چو ماه مصر، سخن را عزیز باید داشت  
 دلیل عزت اهل سخن همین کافی است  
 به چشم بی بصران توتیا نباید ریخت  
 وگرنه دانه درین آسیا نباید ریخت  
 به خاک شوره زلال بقا نباید ریخت  
 چو برق، خار مرا پیش پا نباید ریخت  
 که رنگ خانه ز دریا جدا نباید ریخت  
 ز دل برون غم خود پیش ما نباید ریخت  
 گهر چو آبله در دست و پا نباید ریخت  
 که خرده های قلم زیر پا نباید ریخت



بس است روزی طوطی شکرزبانی خویش  
شکر به صائب شیرین نوا نباید ریخت

۹۹۵

دست و پا بسیار زد تا عشق ما را پاک سوخت  
بیگناه است آسمان در تیره بختی های ما  
شاهراه دوزخ سوزان، رگ خامی بود  
می جهد نبض حوادث تا پرکاهی بجاست  
برق آفت، گردن بیهوده ای برمی کشد  
سهل مشمر ظلم را هر چند باشد اندکی  
حسن نتواند رسیدن در سبکسیری به عشق  
برضعیفان ظلم کردن، ظلم بر خود کردن است  
دیده خورشید را نتوان به خون آلوده دید  
عاشقان پاکدامن پرده دار آفتند

نیست اختر، می نماید آنچه صائب بر سپهر  
نالۀ ما داغها بر سینۀ افلاک سوخت

۹۹۶

پشتم از بارگنه بر یکدگر خواهد شکست  
در گشاد در کند گر باغبان سنگین دلی  
الفت اضداد باهم یک دوروزی بیش نیست  
از گرانسنگی تمام آید به میزان حساب

ظرف گردون بر نمی آید به استیلائی عشق  
زور می این شیشه را بر یکدگر خواهد شکست

۹۹۷

بی محابا در میان نازکش انداخت دست  
قبله گاه من، کلاه سرگرانی کج من  
سرگرانی هاش با افتادگان امروز نیست  
لشکر خط شهر بند حسن را تسخیر کرد  
گوشت ابروی استغنا چه می سازی بلند؟  
ناخن شاهین ز رشک بهله ام در دل شکست  
طاق ابروی تو می ترسم نهد رو در شکست  
نقش ما با زلف او از روز اول کج نشست  
زلف او افتاده است اکنون به فکر کوچه بست  
می توان از گردش چشمی خمارم را شکست

دست آرایش کشیدم صائب از کام جهان  
 همت من بس بلند افتاده و این شاخ پست

۹۹۸

تابه طرف سرکلاه آن شوخ بی پروا شکست  
 این قدر استادگی ای سنگدل در کار نیست  
 درخور احسان به سایل ظرف می بخشد کریم  
 بحر چون برجاست مشکل نیست ایجاد حباب  
 تا قیامت پایش از شادی نیاید بر زمین  
 شد دل سنگین او سنگ فسان ناله ام  
 جستجوی خار نایابی که در پای من است  
 می شوم صد پیرهن از مومیایی نرمتر  
 شد چو آتش شعله بینی من شعله ور

شد مرا سنگ ملامت صائب از مردم حجاب  
 پای در دامان کوه قاف اگر عتقا شکست

۹۹۹

خط سنگین دل بهای لعل جانان را شکست  
 گرچه از خط معبر در سیاهی غوطه زد  
 چون سهیل از دیدن او بود روشن دیده ها  
 سخت رویی جنگ دارد با محبت، ورنه من  
 شوخی چشم غزالان پای خواب آلود شد  
 شد کتان را خار پیرهن فروغ ماهتاب  
 جمع تا کردیم خود را نوبهاران رفته بود

از هجوم داغ صائب ماند آهم در جگر  
 جوش گل بال و پر مرغ گلستان را شکست

۱۰۰۰

ای هردو جهان خاک ره سرور و روانت  
 عمری است فلک می خورد از جام شفق خون  
 بر کوتاهی بینش خود داد گواهی  
 گردون مطوق یکی از فاختگان  
 شاید که شمارند ز خونابه کثانت  
 آن کس که نشان داد برون از دو جهانت

پیداتر ازانی که پیرسند نشانت  
گردی است که برخاسته از راهروانت  
یک چشمه سهل است ز فرمان روانت  
در بحر عدم غوطه زد از چوب شبانت  
آبی که شود آینه سرو روانت  
پیچید به هردل که غم موی میانت  
زان است که در خواب بهار است خزانت  
رحم است به چشمی که نگردد نگرانت  
آن را که شنیده است حدیثی ز دهانت

جولان سمند تو برون از دو جهان است  
چون دست زند صائب مسکین به عنانت

پنهان تر ازانی که توانت به نشان یافت  
گردون که به گردش نرسد فکر جهانگرد  
جوشیدن آب از جگر سنگ به تعجیل  
فرعون که می زد لمن الملک ز نخوت  
تا حشر فراموش کند شیوه رفتار  
سرحلقه باریک خیالان جهان شد  
این سرکشی نخل تو با خاک نشینان  
هر حلقه زلف تو پریشان چینی است  
چون حرف مکرر، سخن قند بود تلخ

۱۰۰۱

شبنم روشن گهر در گلستان فرمانرواست  
خال موزون هرکجا بر چهره افتد خوشنماست  
گوهر شهوار را گرد یتیمی کیمیاست  
موج دریا بر رخس و خاشاک، بازوی شناست  
در بیابان توکل، چشم پوشیدن عصاست  
ورنه بوی پیرهن فارغ ز امداد صباست  
چشم را روشن نماید گریه ای کز توتیاست  
بر تن آزاده نقش بوریا دام بلاست  
آب روشن را چه پروا از غبار آسیاست؟  
ای خوش آن رهرو که در راه طلب بی رهنماست

می شود راجع به اصل خویش صائب فرعها  
بازگشت بوی مشک آخر به آهوی ختااست

دیده های پاک را با حسن، گشتی آشناست  
اهل دل را کعبه و بتخانه می دارد عزیز  
سرفرازان جهان را خاکساری زینت است  
می کند بی دست و پایی دشمنان را مهربان  
چشم بینا در جهان عقل باشد دستگیر  
مایه داران مروّت، ماندگان شهرند  
بیش شد ذوق گریستن دیده رازان خاک پای  
لوح های ساده را خواب پریشان است نقش  
رهرو عشق از بالای آسمانی فارغ است  
بر دم شمشیرم از باریک بینی های عقل

۱۰۰۲

این جامه بلند است به بالای قیامت  
خورشید بود انجمن آرای قیامت  
بی آب بود دامن صحرای قیامت

قد تو کجا و قد رعنا قیامت  
از داغ بود گرمی هنگامه دلها  
در سینه ما سوختگان نم نتوان یافت

از شرم گنه بس که کشیدم به زمین خط  
 ای از مژه شوخ صف آرای قیامت  
 در دامن کهسار کم از خنده کبک است  
 خورشید تو چون از افق زلف برآید  
 هم جتنی از چهره وهم دوزخی از خوی  
 در سایه کوه گنه ما ز بلندی  
 مسطر زده شد دامن صحرای قیامت  
 وز زلف دلاویز دو بالای قیامت  
 در پله تمکین تو غوغای قیامت  
 ریزد عرق شرم ز سیمای قیامت  
 نقد است در ایام تو سودای قیامت  
 آسوده بود خلق ز گرمای قیامت  
 از سینه آتش نفسان دود برآید  
 چون خامه صائب کند انشای قیامت

۱۰۰۳

زمین نقش پایی است بر آستانت  
 دم عیسوی از بهارت نسیمی  
 سماعیل، رد کرده قربانی تو  
 فلک کله آه سودایی تو  
 دم صبح زخم نمایان تیغت  
 خزان باد دستی ز گلزار جودت  
 چو آینه دان تو خورشید باشد  
 ندانم چگونه است آینه تو  
 نشان تو ای بی نشان از که جویم؟  
 تو را می رسد دعوی کبریایی  
 فلک شیشه باری است از کاروانت  
 کف موسوی برگی از بوستانت  
 کمین بنده ای یوسف از کاروانت  
 زمین گرد پاپوش سرگشتگان  
 دل شب نمودار زاغ کمانت  
 بهار آشنا رویی از بوستانت  
 چه باشد عذار ثریا فشات  
 که شد خیره چشم ز آینه دانت  
 که در بی نشانی است پنهان نشانت  
 که بوسد ز دور آسمان آستانت  
 ز توحید صائب چه دم می زنی تو؟

مبادا شود آب، تیغ زبانت

۱۰۰۴

خشک شد کشت امیدم ابراحسانی کجاست؟  
 چند لرزد شمع من بر خود ز بیداد صبا؟  
 آب چون نبود تیمم می توان کردن به خاک  
 تا به یک جولان برآرد دود از خرمن مرا  
 ز انتظار قطره ای باران، لب خشک صدف  
 از شب و روز مکرر دل سیه گردیده است  
 آب را گر پابه گل رفته است بارانی کجاست؟  
 نیستم گر قابل فانوس، دامانی کجاست؟  
 نیست گر زلف پریشان، خط ریحانی کجاست؟  
 در میان نی سواران برق جولانی کجاست؟  
 شد پر از تبخال، یارب ابر نیسانی کجاست؟  
 روی آشناک وزلف عنبر افشانی کجاست؟

درد و داغ عشق از دل روی گردان گشته است  
این صفت برگشته را برگشته مژگانی کجاست؟  
این دل سرگشته را چون گوی در میدان خاک  
رفت سرگردانی از حد، دست و چوگانی کجاست  
شد ز بی عشقی سیه عالم به چشم داغ من  
تا به شور آرد مرا صائب نمکدانی کجاست؟

۱۰۰۵

تلخ شد عشرتم آن لعل شکر بار کجاست؟  
خنده از تنگی جا دردهنش غنچه شده است  
سفر اول پرواز به دام افتاده است  
مزرع خانه تسبیح بود یک کف دست  
ذوق نظاره گل در نگه پنهان است  
تا به کی در ته دیوار تعلق باشم؟  
دلم از کار شد آن غمزه پرکار کجاست؟  
بوسه را راه سخن پیش لب یار کجاست؟  
بلبل ما نشینده است که گلزار کجاست  
زهد را دستگه رشته زنار کجاست؟  
ای مقیمان چمن، رخنه دیوار کجاست؟  
کوچه خانه به دوشان سبکیار کجاست؟  
بر سر موی شکافی است نگاهم صائب  
چین زلفی که دهد نافه به تاتار کجاست؟

۱۰۰۶

هیچ جوینده ندانست که جای تو کجاست  
روزنی نیست که چون ذره نجستیم تو را  
گر وفای تو فزون است ز اندازه ما  
بوسه ای از لب شیرین تو ای تنگ شکر  
جنگ و بدخویی و بیرحمی و بی پروایی  
ای نسیم سحر، ای غنچه گشاینده دل  
آخر ای خانه برانداز سرای تو کجاست؟  
هیچ روشن نشد ای شمع که جای تو کجاست  
آخر ای دلبر بیرحم، جفای تو کجاست  
ما گرفتیم نخواهیم، عطای تو کجاست  
هم هستند به جا، صلح و صفای تو کجاست  
وقت یاری است، دم عقده گشای تو کجاست  
صائب از گرد خجالت شده در خاک نهان  
موجه رحمت دریای عطای تو کجاست؟

۱۰۰۷

چشم خوشی که مست و خرابش شوم کجاست؟  
آن برق خانه سوز که داغش شوم چه شد؟  
خمیازه چند وا کند آغوش اشتیاق؟  
لرزان ز سردسیر صباحت رسیده ام  
نتوان گرفت کام به بیداری از لبش  
سرخوش ز شیوه های عتابش شوم کجاست؟  
وان سیل تند رو که خرابش شوم کجاست؟  
پیمانهای که مست و خرابش شوم کجاست؟  
حسن برشته ای که کبابش شوم کجاست؟  
دستی که محرم رگ خوابش شوم کجاست؟

صد پرده از حجاب فکنده است بر عذار  
چشمی که پرده سوز حجابش شوم کجاست  
دشنام تلخ را به صد ابرام می دهد  
بختی که قابل شکرابش شوم کجاست  
آن طالع بلند که در بزم خیرگی  
محرم به بندبند نقابش شوم کجاست  
از همعنایش نفس برق سوخته است  
پایی که بوسه چین رکابش شوم کجاست

صائب همین بس است که خواند سگ خودم

بختی که سر بلند خطابش شوم کجاست؟

۱۰۰۸

کباب شد دلم از بوی این شراب کجاست؟  
کباب شد دلم از بوی این شراب کجاست؟  
نه شب شناسد و نه روز ابر، حیرانم  
که چشم روزن من محو آفتاب کجاست  
عنان گسسته ز صحرا و دشت می گذرد  
دل رمیده من موجه سراب کجاست؟  
پُلی است در گذر سیل حادثات فلک  
درین قلمرو سیلاب، وقت خواب کجاست؟  
مقام فقر و فنا جای خود فروشی نیست  
متاع خویش ندانسته ای که باب کجاست  
روی به خانه آینه بی طلب هر دم  
کناره از دل روشن کنی، حجاب کجاست؟  
ز کار رفته سزاوار زخم کاری نیست  
به من که رفته ام از هوش، این عتاب کجاست؟  
هزار جان عوض بوسه ای ز مشتاقان  
ستانی و نشماری یکی، حساب کجاست؟  
نه بوسه است جواب سلام تا ندهند  
گره به گوشه ابرو زدن جواب کجاست؟  
درین خرابه کمر باز می کند سیلاب  
به گوشه دل ویرانم این شتاب کجاست؟  
ز بس که حسن تو سر تا به پاگلو سوز است  
نیافتم که دل خونچکان کباب کجاست

ز جوش فکر تو صائب جهان به وجد آمد

سیاه مستی کلک تو از شراب کجاست؟

۱۰۰۹

روزگارم تیره شد خورشید سیمایی کجاست؟  
روزگارم تیره شد خورشید سیمایی کجاست؟  
نعل من چون آب از هر موجه ای در آتش است  
در ریاض آفرینش سرو بالای کجاست؟  
داغ مجنون می شود از مهر خاموشی زیاد  
در میان این غزالان چشم گویایی کجاست؟  
شیشه نازکدلی دارم مهیای شکست  
ای سبکدستان، دل چون سنگ خرابی کجاست؟  
نقش شیرین را به تردستی ز کوه بیستون  
می توانم محو کردن، کار فرمایی کجاست؟  
گردباد اینجا نفس را راست نتوانست کرد  
درخور مجنون من دامان صحرایی کجاست؟

چند پرسی صائب از عالم تمنای تو چیست؟

در دل آزاده عاشق تمنای کجاست؟

۱۰۱۰

دل ز دعوی شد سیه آینه محشر کجاست؟  
 آب را آسودگی در دیده گوهر کجاست؟  
 این سرشوریده را پروای بال و پر کجاست؟  
 حسن عالمسوز را آرام در چادر کجاست؟  
 نامه پیچیده در هنگامه محشر کجاست؟  
 تشنه دیدار را اندیشه کوثر کجاست؟  
 عودهای خام را آزادی از مجمر کجاست؟  
 غیر دریا، سیل را سرمنزله دیگر کجاست؟  
 خضر را در آب حیوان فکر اسکندر کجاست؟  
 ورنه این شوریده مغزان را سرافسر کجاست؟  
 عشق می داند دل بیمار را بستر کجاست؟  
 عشق را پروای صید فربه و لاغر کجاست؟  
 ره کجا، منزل کجا، رهرو کجا، رهبر کجاست؟

تابه کی در پرده باشد نیک و بد، ساغر کجاست؟  
 در تن روشن ضمیران جان نمی گیرد قرار  
 هست بیرون از دو عالم، سیر سرگردان عشق  
 سوخت خورشید درخشان پرده های صبح را  
 سینه روشندان را نیست راز سر به مهر  
 دام راه خضر نتواند شدن موج سراب  
 نیست ممکن آرزوها را نوزد سوز عشق  
 سیر و دور آسمانها منتهی گردد به عشق  
 خط بر آن لب فارغ است از یاد مالک تشنگان  
 آفتاب از ذره فیض خود نمی دارد دریغ  
 نیست غافل آفتاب از لعل در آغوش سنگ  
 برق عالمسوز خشک و تر نمی داند که چیست  
 رهروان عشق را از رهبر و منزل مهترس

مَنْت صندل مرا صائب ز سر بیزار کرد

سایه بی مانت درد گران لنگر کجاست؟

۱۰۱۱

زیر دست سایه ام، افتاده ای چون من کجاست؟  
 درد و داغ عشق را آماده ای چون من کجاست؟  
 در بساط خاک، لوح ساده ای چون من کجاست؟  
 عشق را کشتی به طوفان داده ای چون من کجاست؟  
 در جهان آب و گل، آزاده ای چون من کجاست؟  
 از دو عالم برکنار افتاده ای چون من کجاست؟

از دو عالم فارغم، آزاده ای چون من کجاست؟  
 درد را سر، داغ را لخت جگر، غم را دلم  
 نقش یوسف طلعتان خواب پریشان من است  
 نه به لنگر کار دارم نه به ساحل بازگشت  
 سایه ام چون سرو بر دوش گلستان بار نیست  
 دینی و عقبی نمی گردد به گرد خاطر

شسته است از چشم انجم خواب، جوش مستیم

در خم افلاک صائب باده ای چون من کجاست؟

۱۰۱۲

مرا که مست و خرابم چه کعبه و چه کشت  
 برات روزی ما بر لب پیاله نوشت

مرا که داغ و کبابم چه دوزخ و چه بهشت  
 نخست پیر خرابات چون قلم قط زد

به آب شور مرا کعبه کی فریب دهد؟  
 که مشربم شده خوگر به آب تلخ کنشت  
 به کلک قاعده دانی شکستگی مرساد  
 که توبه نامه ما با خط شکسته نوشت  
 هزار بوسه سیراب می توان کردن  
 لب پیاله گرفتد به دست ما لب کشت  
 مرا که واله آن چاک سینهام صائب  
 کجا گشاده شود دل ز کوچه باغ بهشت

۱۰۱۳

خورشید نقاب رخ چون یاسمن کیست؟  
 پیراهن صبح آینه دان بدن کیست؟  
 چون راه سخن نیست در آن غنچه مستور  
 گوش دو جهان تنگ شکر از سخن کیست؟  
 رخسار که روشنگر آینه روز است  
 شب سایه گیسوی شکن بر شکن کیست؟  
 هر شب نمی از دیده یعقوب دهد یاد  
 پیراهن گلها ز سر پیرهن کیست؟  
 در نافه شب، خون شفق مشک که کرده است؟  
 این مرحمت از طره عنبر شکن کیست؟  
 در خون شفق، ساعد صبح و کف خورشید  
 از حیرت نظاره سیب ذقن کیست؟  
 چون خانه زنبور عسل، شش جهت خاک  
 لبریز ز شهد از لب شکر شکن کیست؟  
 از نکبت پیراهن یوسف گله دارد  
 این مغز، بدآموز نسیم چمن کیست؟  
 هر چند که هنگامه دلهاست ازو گرم  
 روشن توان گفت که در انجمن کیست  
 دست و دهن موسی ازین مایده شد داغ  
 این لقمه به اندازه کام و دهن کیست؟  
 هر کس گلی از شوق تو در آب گرفته است  
 تا قامت رعنا تو سرو چمن کیست؟  
 دلها شده از پرده فانوس تندرست  
 تا شعله سودای تو هم پیرهن کیست؟  
 سودای تو در انجمن آرای دلهاست  
 تا شمع جهانسوز تو در انجمن کیست؟  
 جز زلف تو ای صف شکن صبر و تحمل  
 افتادن و افکندن عشاق فن کیست؟  
 در گلشن جنت نشیند دل صائب  
 تا در سر این مرغ هوای چمن کیست؟

۱۰۱۴

شمع فانوس خیال آسمان پیداست کیست  
 آن به دل نزدیک دوراز چشم، کز لطف گهر  
 شعله جواله این دودمان پیداست کیست  
 در جهان است و برون است از جهان پیداست کیست  
 نیست رنگی از بهار و از خزان پیداست کیست  
 با همه نیرنگ سازی، آن که در گلزار او  
 مردمی آموز چشم دلبران پیداست کیست  
 آهوی وحشی چه می داند طریق دلبری؟  
 چهره پرداز خط سبز بتان پیداست کیست  
 نقشبندی بی قلم نه کار هر صورتگری است



چاشنی بخش لب شکر فشان پیداست کیست  
می‌کند بیدار از خواب گران پیداست کیست  
ورنه یوسف در میان کاروان پیداست کیست  
نرگس عین الیقین آب گمان پیداست کیست  
آن که پنهان است و پیدادر جهان پیداست کیست  
آن که می‌بخشد حیات جاودان پیداست کیست

این جواب آن که شیخ مغربی فرموده است

مخفی اندر پیرو پیدادر جوان پیداست کیست

نیست در شان عسل حسن گلو سوز این قدر  
آن که ذرات دو عالم را نسیم لطف او  
دیده یوسف شناسان در غبار کثرت است  
حسن مستوری که آورده است از نظاره اش  
گرچه پیدا و نهان باهم نمی‌گردند جمع  
خضر اگر تیری به تاریکی فکند از ره مرو

۱۰۱۵

عقیق چهره و لعل لب از خزانه کیست؟  
غبار خطّ معنیر ز آستانه کیست؟  
زبان سبزه نورسته در فسانه کیست؟  
خروش ابر بهاران ز تازیانه کیست؟  
سیاه مستی شب از می شبانه کیست؟  
خزان مسوده رنگ عاشقانه کیست؟  
ترنج بی سر و پای فلک نشانه کیست؟  
جراحی جگر غنچه از ترانه کیست؟  
گشایش سر زلف سخن ز شانه کیست؟  
دل رمیده ما در هوای دانه کیست؟  
که این همای سعادت در آشیانه کیست؟

چگونه مست نگردد جهان ز گفتارش؟

حریم سینه صائب شرابخانه کیست؟

سیاه مستی چشم از شرابخانه کیست  
ز خرمن که برون جسته است دانه خال؟  
ز خواب ناز نظر و نمی‌کند نرگس  
چراغ برق ز خوی که می‌شود روشن؟  
می‌صبح که در جام صبح ریخته است؟  
بهار نسخه آن پنجه نگارین است  
دلش چو خانه ز نور خانه شده است  
نوی مرغ چمن حلقه برون در است  
اگر ز کاکل خوبان گره گشاید باد  
نظر به خوشه پروین سیه نمی‌سازد  
ز عشق نیست اثر در جهان، نمی‌دانم

۱۰۱۶

زخم دامن دار صبح از غمزه خونخوار کیست؟  
سینه هر غنچه‌ای گنجینه اسرار کیست؟  
جوش خون لاله زار از غیرت رخسار کیست؟  
گوش گل بهن این چنین از حسرت گفتار کیست؟  
غنچه گل در کمین گوشه دستار کیست؟

چهره خورشید زرد از درد بی‌زنهار کیست؟  
جلوه آن گل برون است از جهان رنگ و بو  
سنبل از رشک سر زلف که دارد پیچ و تاب؟  
قمری از کوکو چه می‌جوید درین بستان سرا؟  
می‌کشد در پرده دل همچو صیادان نفس

دیده‌بانی هست لازم کاروان خفته را      عالمی در خواب ناز از دیده‌بیدار کیست؟  
 کار عاشق نیست غمّازی، ولی حال مرا      هرکه بیند این چنین آشفته، داندکار کیست؟  
 صائب از کلک تو شد آفاق پر برگ و نوا  
 این قدر برگ و نوا در غنچه‌مقار کیست؟

۱۰۱۷

نقطه اشک سراسیمه و شیدایی کیست؟  
 قمری از زلف که این طوق به گردن دارد؟  
 پای مجنون به گل از اشک غزالان مانده است  
 هرکه را می‌نگرم حلقه بیرون در است  
 هم شب من دل خود می‌خورم از تنهایی  
 ابر با جلوه خورشید قیامت چه کند؟  
 شور بلبل ز نمکدان که برمی‌خیزد؟  
 مژه شوخ تو آرام ندارد امروز  
 پرده از چهره اندیشه‌نما افکنده است  
 گذری نیست که دامن نکشیده است اینجا

همه شب خون سیه می‌چکد از مژگانش

خامه صائب سودازده سودایی کیست؟

۱۰۱۸

زلف شب عنبرفشان از نکهت گیسوی کیست؟  
 آن که از رخسار آتشناک و خال عنبرین  
 پشت بر محراب، اهل دل عبادت می‌کنند  
 گر نسیم صبحدم گل را گریبان چاک کرد  
 در خم ابروی پُرکار که دارد ماه نو؟  
 جوهر آینه همچون موی آتش دیده است  
 موج رغبت می‌زند از جوی خون چندین کنار  
 عالمی در جستجوی ماه اگر سرگشته‌اند  
 دیده‌ها آینه امید صیقل می‌زنند  
 نکهت مغز آشنایی کز تری و تازگی  
 چهره روز آفتابی از فروغ روی کیست؟  
 داغ دارد عالمی را لاله خودروی کیست؟  
 قبله این دورینان گوشه ابروی کیست؟  
 صبح را زخم نمایان بردل از بازوی کیست؟  
 آفتاب شوخ چشم آینه‌دار روی کیست؟  
 این تپاول از فروغ آفتاب روی کیست؟  
 سرو بالا دست او تا در کنار جوی کیست؟  
 نعل ماه‌عید در آتش ز جست و جوی کیست؟  
 با نسیم صبحدم یارب غبار کوی کیست؟  
 می‌فشانند خفتگان را آب بر روی کیست؟

سرو پا برجای را جستن خلاف عادت است  
ناله قمری ز شوق قامت دلجوی کیست؟  
آفتاب و ماه را در خلوت دل نیست راه  
یارب این آینه گستاخ همزانوی کیست؟  
چون جمال لایزالی در نقاب عصمت است  
عالم صورت نگارستان ز عکس روی کیست؟  
بر نیامد جرأت منصور با دار فنا  
این کمان سخت یارب در خور بازوی کیست؟

این جواب آن غزل صائب که «غافل» گفته است

جان به لب دارم، زبانم گرم گفت و گوی کیست

۱۰۱۹

این آهوی رمیده ز مردم، نگاه کیست؟  
با شمع آفتاب چه می جوید آسمان؟  
در آتش است نعل مه نو ز آفتاب  
تا نعل آفتاب در آتش ز ماه کیست؟  
شور قیامت از دل مرغان بلند شد  
تا شاخ گل، نمونه طرف کلاه کیست؟  
بیش است از پیاله خورشید، این شراب  
مستانه جلوه های فلک از نگاه کیست؟  
تخم امید، روی زمین را گرفته است  
تا روی گرم برق، نصیب گیاه کیست؟  
گردون به گرد دیده ما می کند طواف  
تا این سیاه خانه، شبستان ماه کیست؟  
خود را نکرد جمع فلک با هزار چشم  
خرمن به باد داده برق نگاه کیست؟  
ای کوه طور، گردن دعوی مکن بلند  
آخر دل شکسته ما جلوه گاه کیست؟

معمور شد ز لطف تو هر ملک دل که بود

صائب خراب کرده چشم سیاه کیست؟

۱۰۲۰

عارض او در نقاب از دیده گستاخ کیست؟  
شهباز من ز شوخی چون نمی آید به چشم  
چون نظرها آب شد از روی آشنایک او  
آب در چشم رکاب از دیده گستاخ کیست؟  
شرم بلبل خار در چشم هوسناکان زده است  
یارب آن رو در حجاب از دیده گستاخ کیست؟  
بر بیاض گردن او خال دیدم، سوختم  
تلخی اشک گلاب از دیده گستاخ کیست؟  
چشم شبنم حلقه بیرون در گردیده است  
کاین نشان انتخاب از دیده گستاخ کیست؟  
نرگس او نیم خواب از دیده گستاخ کیست؟

نیست صائب شکوه از آتش دل خرسند را

دود تلخ این کباب از دیده گستاخ کیست؟

## ۱۰۲۱

روزی که حرف عشق مرا بر زبان گذشت  
 شد پرده‌های دیده روشن، قماش ما  
 تا روی آتشین تو بی پرده شد ز شرم  
 برجسته مصرعی است ز دیوان زندگی  
 هر رخنه قفس دری از فیض بوده است  
 یک بار دست در کمر بلبلان نزد  
 پیغام و بوسه نیست تسلی فرای من  
 بی حاصلی نگر که شماریم مغتنم  
 صائب ز صبح و شام و سرانجام آن مه‌رس  
 چون موسم شباب به خواب گران گذشت

## ۱۰۲۲

کنون که از کمر کوه موج لاله گذشت  
 ز شیشه خانه دل، چهره عرقناکش  
 چنان ز حسن تو شد کار تنگ بر خوبان  
 ز پیچ و تاب رگ جان خبر رسید به من  
 درین محیط پر از خون، بهار عمر، مرا  
 من آن حریف تنگ‌روزم که چون مه‌عید  
 می دو ساله دم روح پروری دارد  
 سیاهی از سر داغش نرفت، پنداری  
 نشد ز نسخه دل نقطه‌ای مرا معلوم  
 یار کشتی می، نوبت پیاله گذشت  
 چنان گذشت که بر لاله زار زاله گذشت  
 که دور خوبی مه در حصار هاله گذشت  
 اگر نسیم بر آن عنبرین کلاله گذشت  
 به جمع کردن دامن چو داغ لاله گذشت  
 تمام دور نشاطم به یک پیاله گذشت  
 که می توان ز صلاح هزار ساله گذشت  
 که تیره‌بختی ما در ضمیر لاله گذشت  
 اگر چه عمر به تصحیح این رساله گذشت  
 گداخت از ورق لاله، دیده‌ام صائب  
 کدام سوخته یارب بر این رساله گذشت؟

## ۱۰۲۳

روزگار ما به غفلت از تن آسانی گذشت  
 ساحل مقصود داند موج شمشیر را  
 حال صحرای پر از گرد علایق را مه‌رس  
 تا نهادم پای در وحشت سرای روزگار  
 عمر ما چون چشم قربانی به حیرانی گذشت  
 کشتی هرکس ازین دریای طوفانی گذشت  
 سر بسر اوقات من در دامن افشانی گذشت  
 عمر من در فکر آزادی چو زندانی گذشت

سنبل فردوس شد در خوابگاه نیستی  
 پای باد از پیچ و تاب راه می‌پیچد به هم  
 آنچه ز ایام حیاتم در پریشانی گذشت  
 چون تواند شانه از زلفش به آسانی گذشت؟  
 جمله در زندان تنگ از پاکدامنی گذشت  
 چندپرسی صائب احوال پریشان مرا؟  
 مدت بیداریم در خواب ظلمانی گذشت

۱۰۲۴

همت مردانه ما از می حمرا گذشت  
 تنگنای جسم بر ما زندگی را تلخ داشت  
 گر نمی‌شد خارخار عشق دامنگیر ما  
 تا گسست از رشته مریم ز چشم دوربین  
 در کهنسالی جوان شد هر که ترک می‌نکرد  
 قالب فرسودگان، فانوس شمع طور شد  
 در هلاک کوهکن شمشیر زهرآلود شد  
 روزی دل گشت از زلف دراز او مرا  
 ترک دستار تعین کام بخش عالمی است  
 گرچه پایش تا به زانو در گل است از بار دل  
 در زمان موجه اشک فلک پیمای من  
 ابر صائب از سر در یوزه دریا گذشت

۱۰۲۵

همچو آن رهرو که خواب آلود از منزل گذشت  
 همچو تار سبجه گر هموار سازی خویش را  
 در دل فولاد، جوهر موی آتش دیده است  
 از شکست موج چون آب گهر آسوده شد  
 با دل روشن نگردد جمع، خواب عافیت  
 برق می‌تابد عنان از خار جولانگاه عشق  
 حلقه دام چشم از بهر شکار عبرت است  
 کعبه را گم کرد هر کس بیخبر از دل گذشت  
 می‌توان در یک دم از صد عقده مشکل گذشت  
 تا خیال خون گرم تیغ را در دل گذشت  
 تا دل دریایی من از سر ساحل گذشت  
 عمر شمع ما به اشک و آه در محفل گذشت  
 تا گذشت از وادی مجنون، چه بر محمل گذشت  
 وای بر آن کس کز این عبرت سراغافل گذشت  
 تادرین گلزار صائب راست کردم قدّ خویش  
 چون صنوبر عمر من در زیر بار دل گذشت

۱۰۲۶

در بهار نوجوانی هرکه از صهبا گذشت  
مرکز پرگار حیرانی است چشم آهوان  
گل ز خجالت شد گلاب و بلبل از غیرت کباب  
خار صحرای ملامت موی آتش دیده است  
تا قیامت پشت از دیوار حیرت بر نداشت  
به ز خاکستر نباشد سرمه‌ای آینه را  
کرد از دل واپسی ما را در آن عالم خلاص

مَنْت صیقل سیه دلتر کند آینه را  
سیل ما صائب غبار آلود از دریا گذشت

۱۰۲۷

باید آهسته ز پیران جهان دیده گذشت  
چشم شوخ که مرا در دل غم دیده گذشت؟  
وقت آن بی سرو پا خوش که در ایام بهار  
دارد از گرمروان داغ، مرا سیر شرار  
طفلی از بی خبری‌ها ز لب بام افتاد  
خنده رو سر ز دل خاک برآرد چون صبح  
از جهان چشم بیوشان که ازین خارستان  
زلف مشکین تو یک عمر تأمل دارد  
از دوسر، عدل ترازوی گران تمکینی است

کرد خون در جگر خار علایق صائب  
هرکه زین مرحله با دامن برچیده گذشت

۱۰۲۸

مدّ عمر من چونی در ناله و زاری گذشت  
خواب غفلت فرصت واکردن چشمی نداد  
در شبستان عدم شد شمع کافوری مرا  
می‌توانم بی تأمل سینه زد بر تیغ کوه  
بر دل خوش مشربم چون سایه ابر بهار

از تهی مغزی حیاتم در سبکساری گذشت  
روز من در پرده شب از سیه کاری گذشت  
آنچه از شب‌های تار من به بیداری گذشت  
لیک نتوانم به آسانی ز همواری گذشت  
سختی دوران سنگین دل به همواری گذشت

سجده گاه بیخودان را احترامی لازم است از در میخانه می باید به هشیاری گذشت  
 ظالمان را آیه رحمت بود فرمان عزل چشم او در دور خط از مردم آزاری گذشت  
 این جواب آن غزل صائب که «خسرو» گفته است  
 ضایع آن روزی که مستان را به هشیاری گذشت

۱۰۲۹

آسان نمی توان به سراپای ما گذشت  
 آینه اش ز گرد خجالت سیه مباد  
 روشن شدش که دیده بینا نداشته است  
 یوسف به سیم قلب فروشی است کار ما  
 چون تیرکز دو خانه به یک بار بگذرد  
 چون اشک شمع تا مژه بر یکدگر زدیم  
 نتوان به بال موج ز دریای ما گذشت  
 سیلی که بر خرابه دلهای ما گذشت  
 خورشید تا به دیده بینای ما گذشت  
 مغیون شود کسی که ز سودای ما گذشت  
 از هر دو کون، همت والای ما گذشت  
 داغ تو از سر آمد و از پای ما گذشت  
 ما این بساط کز دل صدپاره چیده ایم  
 صائب نمی توان ز تماشای ما گذشت

۱۰۳۰

شب که بر انجمن آن شعله سیراب گذشت  
 خنده کبک به کهسار زند تمکینش  
 دوش کان سروروان سایه به مسجد افکند  
 طی شد آن عهد که دل شکوه دوران می کرد  
 ای که از روی تو شد روی زمین آینه زار  
 صاحب اشک ندامت غم دوزخ نخورد  
 چون سیاوش مسلم گذرد از آتش  
 خون مرده است ز شب آنچه به غفلت گذرد  
 مغز را بوی دل سوخته از جا برداشت  
 عرق شمع ز پیراهن مهتاب گذشت  
 آن که از خانه ما تند چو سیلاب گذشت  
 چه ز خمیازه آغوش به محراب گذشت  
 این جراحت ز برون دادن خوناب گذشت  
 باید از لغزش مستانه سیماب گذشت  
 می توان سالم از آتش به همین آب گذشت  
 هر که مردانه تواند ز می ناب گذشت  
 زنده دل آن که تواند ز سر خواب گذشت  
 تا که امروز ازین دشت جگر تاب گذشت؟  
 نیست در عالم اسباب، صفایی صائب  
 آن بود صاف که از پرده اسباب گذشت

۱۰۳۱

از سر این خاکدان چون گرد می باید گذشت  
 پیشدستی کن، سر سبزی برون بر زین چمن  
 تا نگر دی فرد باطل، فرد می باید گذشت  
 از دم سرد خزان چون زرد می باید گذشت

گرم بگذر همچو مردان در زمان زندگی  
 درد بیدردی بجز مردن ندارد چاره‌ای  
 عالم از گرد علایق پرده‌دار مطلب است  
 راهرو تنها چو گردد زور بر راه آورد  
 تلخی مرگ مرا نسبت به بیدردان مکن  
 چون ازین هنگامه آخر سرد می‌باید گذشت  
 از علاج مردم بیدرد می‌باید گذشت  
 دامن افشان زین ره پرگرد می‌باید گذشت  
 از جهان چون مهر تابان فرد می‌باید گذشت  
 غیر را از جان، مرا از درد می‌باید گذشت  
 هیبت عریان تنی صائب کم از شمشیر نیست  
 بی‌سلاح از عرصه ناورد می‌باید گذشت

### ۱۰۳۲

نرم نرم از خلق ناهموار می‌باید گذشت  
 تادرین محفل نفس چون نی‌توانی راست کرد  
 جسم خاکی بر نمی‌دارد عمارت همچو سیل  
 نیست صحرای علایق جای آرام و قرار  
 پاس فقر از شور چشمان برفقیران لازم است  
 ناز پروردان مشرب را غرور دیگر است  
 دامن گنج گهر آسان نمی‌آید به دست  
 نیست چون چشم بتان صحت دل بیمار را  
 فکر در دنیای بی‌حاصل جنون می‌آورد  
 صائب از اندیشه بسیار می‌باید گذشت  
 بی‌صدای پا ازین کهسار می‌باید گذشت  
 برگ می‌باید فشانده، از بار می‌باید گذشت  
 از سر تعمیر این دیوار می‌باید گذشت  
 دامن افشان زین ره پر خار می‌باید گذشت  
 تند و تلخ از دولت بیدار می‌باید گذشت  
 چون به‌مستان می‌رسی هشیار می‌باید گذشت  
 گام اول از دهان مار می‌باید گذشت  
 از سر تدبیر این بیمار می‌باید گذشت  
 فکر در دنیای بی‌حاصل جنون می‌آورد  
 صائب از اندیشه بسیار می‌باید گذشت

### ۱۰۳۳

می‌توان از گلشن فردوس دست افشان گذشت  
 یک سر مو بر تنم بی‌پیچ و تاب عشق نیست  
 خاکمال خجالت همکار خوردن مشکل است  
 خنده سایل بلاگردان برق آفت است  
 آب می‌گردد به چشم از مهر و از تاب رخس  
 چشم آخرین به استقبال آفت می‌رود  
 از تماشای بناگوش بتان نتوان گذشت  
 تا کد امین آتشین جولان ازین میدان گذشت  
 از غبار خطّ او یارب چه بر ریحان گذشت  
 وای بر کشتی که از وی خوشه چین گریان گذشت  
 اشک نتواند مرا از سایه مژگان گذشت  
 عمر ما چون نوح در اندیشه طوفان گذشت  
 اهل معنی را به صورت هست ربط معنوی  
 چون تواند صائب از نظاره خوبان گذشت؟



۱۰۳۴

هزار حیف که دوران خط یار گذشت  
چنان سیاهی خط تنگ کرد دایره را  
حذر ز سایه مژگان خویشتن می‌کرد  
گهر به چشم صدف در کمین ریختن است  
غبار خاطر ازین بیشتر نمی‌باشد  
در آتشم چو گل از برگ خود، خوشا سر دار  
چه سود لوح مزارم ز خشت خُم کردن؟  
ز روزگار جوانی خبر چه می‌پرسی؟  
تو وعده می‌دهی و حسن بر جناح سفر  
شکست رنگ گل و حسن نوبهار گذشت  
که حسن، همچون نسیم از بنفشه زار گذشت  
ز جوش خط چه بر آن آتشین عذار گذشت  
مگر حدیثی از آن دُرّ شاهوار گذشت؟  
که از خرابه من سیل باوقار گذشت  
که نوبهار و خزانش به یک قرار گذشت  
مرا که عمر به خمیازه خمار گذشت  
چو برق آمد و چون ابر نوبهار گذشت  
تو روز می‌گذرانی و روزگار گذشت  
یکی است مرتبه صدر و آستان پیشش  
کسی که همچو تو صائب ز اعتبار گذشت

۱۰۳۵

ز من مپرس که چون بر تو ماه و سال گذشت  
درین ریاض من آن عندلیب دلگیرم  
گرفت دامن من چون گلاب، گریه تلخ  
کنون که گشت زمین گیر حیرت، آغوشم  
تمام حیرت دیدار و آه و افسوسم  
چراغ کشته من در گرفت بار دگر  
اگرچه خضر بود ساقی و می آب حیات  
مکن به خوردن خشم و غضب ملامت من  
که زور من به شتاب شب وصال گذشت  
که نوبهار و خزانه به زیر بال گذشت  
چو گل به هفته عمری که بی ملال گذشت  
ازین چه سود که بر خاکم آن نهال گذشت؟  
اگرچه زندگیم جمله در وصال گذشت  
ز بس که یار ز خاکم به انفعال گذشت  
نمی‌توان ز لب خشک چون سفال گذشت  
نمی‌توانم ازین لقمه حلال گذشت  
به کوچه قلم افتاد تا رهم صائب  
به پیچ و تاب مرا عمر همچو نال گذشت

۱۰۳۶

دل کار خود به دامن پاک دعا گذاشت  
ناخن شکست و سینه همان بر قرار خویش  
خضری که خار از قدم سعی می‌کشید  
دیگر به خاک پای تو دست که می‌رسد؟  
اغیار را به باطن مهر و وفا گذاشت  
فرهاد رفت و کوه الم را به جا گذاشت  
پای به خواب رفته ما را حنا گذاشت  
صد سر مه خط به کاغذ این توتیا گذاشت

روزی که عشق سلسله جنبان زلف شد زنجیر جای کفش مرا پیش پا گذاشت  
صائب گلی نچید ز شکر لبان هند  
روز بدی قدم به دیار وفا گذاشت

۱۰۳۷

برق چون ابر بهار از کشت من گریان گذشت شوق چون پا در رکاب بیقراری آورد  
دست خار دعوی از دامان خود کوتاه کرد گر چنین تبخال غیرت مهر لب گردد مرا  
ترک دست و پای کوشش کن که در میدان لاف کشتی خود را به خشک آورد از دریای خون  
جمع زاید آخرت از زندگی منظور بود  
سیل گرد آلود خجلت زین ده ویران گذشت می توان با سب چوب از آتش سوزان گذشت  
از ریاض آفرینش هر که دست افشان گذشت تشنه لب می باید از سرچشمه حیوان گذشت  
باهمه بی دست و پایی گوی از چوگان گذشت هر که بهر نان جو از نعمت الوان گذشت  
عمر مایی حاصلان در فکر آب و نان گذشت  
چشم بستن صائب از کنج قناعت مشکل است  
ورنه از ملک سلیمان می توان آسان گذشت

۱۰۳۸

کام خود را کلک مشکین از سخن آخر گرفت گرچه عمری کرد کلک تر زبان استادگی  
گرچه از داغ غریبی روزگاری سوخت دل چهره نتوانست شد با روی آشناک یار  
در به روی آشنایان بستن از انصاف نیست از خزان در روزگار میر عدل نو بهار  
گرچه اول دیده را از پیرهن یعقوب باخت من به صد امید ازو چشم نوازش داشتم  
گرچه از سنگین دلی ما را به یکدیگر شکست تیشه در تمثال شیرین گرچه سختی ها کشید  
نافه از ناف غزالان ختن آخر گرفت گوش تا گوش زمین را از سخن آخر گرفت  
مرهم کافوری از صبح وطن آخر گرفت شمع از خجلت سر خود زانجهنم آخر گرفت  
سبزه بیگانه خواهد این چمن آخر گرفت خون خود را لاله خونین کفن آخر گرفت  
خون چشم خود ز بوی پیرهن آخر گرفت خط مشکین کام از آن تنگ دهن آخر گرفت  
داد ما را خط ز زلف پرشکن آخر گرفت جان شیرین مزد دست از کوهکن آخر گرفت  
گرچه پیچ و تاب زد بسیار چون نال قلم  
ملک معنی صائب شیرین سخن آخر گرفت

۱۰۳۹

مردم هموار را از خاک بر باید گرفت رشته های بی گره را در گهر باید گرفت

خاک را از چهره زرین به زر باید گرفت  
 جوهر آینه را موج خطر باید گرفت  
 ابجد ایام طفلی را ز سر باید گرفت  
 خاک صحرای قناعت را شکر باید گرفت  
 تیغ در دستی و در دستی سپر باید گرفت  
 کار و بار این جهان را مختصر باید گرفت  
 در تلافی دامن آه سحر باید گرفت  
 بیضه افلاک را در زیر پر باید گرفت  
 از خمارآلودگان گاهی خبر باید گرفت

بی جگر خوردن نگرده قطع صائب راه عشق  
 توشه این راه از لخت جگر باید گرفت

۱۰۴۰

گر سرت چون آفتاب از قدر سایید بر فلک  
 کشتی خودبین نمی آید سلامت برکنار  
 آه کز کودک مزاجی های ابنای زمان  
 بر امید نسیه نتوان تلخ کردن نقد را  
 اعتمادی نیست برگردون و صلح و جنگ او  
 در کمان از تیر فکر خانه آرای خطاست  
 دامن شب را ز غفلت گر نیوردی به دست  
 تا مگر مرغ همایونی برآرد سر ز غیب  
 چشم مست و لعل میگون رازکاتی لازم است

موج خون زنگ از دل افلاک خواهد برگرفت  
 کی مرا از خاک آن فتراک خواهد برگرفت؟  
 کی غم از خاطر غمناک خواهد برگرفت؟  
 در بهاران آب چشم تا ک خواهد برگرفت  
 گر نقاب از روی آتشناک خواهد برگرفت  
 سیل اشک از راهم این خاشاک خواهد برگرفت  
 گر به این تمکین مرا از خاک خواهد برگرفت  
 تابر و دوش که را از خاک خواهد برگرفت؟

هیچ زین به نیست صائب کز سر من و اشود  
 عقده ای گر از دلم افلاک خواهد برگرفت

۱۰۴۱

گر چنین شمشیر آن بیباک خواهد برگرفت  
 خاکها در کاسه چشم غزالان کرده است  
 آن که از خود بر ندارد ناز از گردنکشی  
 هر غباری کز دلم اشک صراحی بر نداشت  
 زود می گردد کباب آرزوها خامسوز  
 سهل باشد کرد اگر عالم زبان بر من دراز  
 روی آتشناک خود را می کند شمع مزار  
 شاخ گل کرده است در گلزار خوش دستی بلند

دست خود بوسید هر کس دامن پاگان گرفت  
 می توان ملک دو عالم را به یک جولان گرفت  
 خون مادر چشمه خورشید رنگ جان گرفت  
 ماه نو دق کرد تا از خوان گردون نان گرفت  
 می توان خون خود از لب های او آسان گرفت

از وصال ماه مصر آخر زلیخا جان گرفت  
 گر به دست و پا نیچد گرد صحرای وجود  
 صحبت روشن ضمیران کیمیای دولت است  
 لقمه بیرون کردن از دست خسیسان مشکل است  
 گر نگرده طعنه سنگین دلی دندان شکن

قطع پیوند تعلق کار هر افسرده نیست  
تا قیامت زلف جانان دستگیر من بس است  
دامن پاکان ندارد تاب دست انداز شوق  
خار این وادی مکرر برق را دامان گرفت  
چون خس و خاشاک هر دم دامنی نتوان گرفت  
بوی پیراهن ز مصر آخر ره کنگان گرفت  
هر که چون صائب قدم بر کرسی همت نهاد  
می تواند تاج رفعت از سر کیوان گرفت

۱۰۴۲

بتوان به آه کام دل از آسمان گرفت  
از ترک تاز عشق شکایت چسان کنم؟  
می بایدش ز حاصل ایام دست شست  
سروی که جای بربل آب روان گرفت  
از وعده دروغ دل از دست می دهیم  
یوسف به سیم قلب ز ما می توان گرفت  
چون صبح هر که سینه خود را نمود صاف  
عالم چو آفتاب به تیغ زبان گرفت  
دندان به دل فشار که آب حیات یافت  
هر تشنه کاین عقیق به زیر زبان گرفت

صائب ز خود برآی که چون تیغ آبدار  
هر کس برون ز خویشتن آمد جهان گرفت

۱۰۴۳

خط کافر لعل سیراب تو را کم کم گرفت  
عشق از خاکستر ما ریخت رنگ آسمان  
شوخ چشمی می برد از پیش کار خویش را  
مرکز پرگار دولت دل به دست آوردن است  
مشرق اسرار عالم شد سر پرشور ما  
این سفالین کاسه آخر جای جام جم گرفت  
رشته نورانی خورشید در سوزن کشید  
سوزن عیسی چو ترک رشته مریم گرفت  
از تنور آمد برون طوفان و عالمگیر شد  
خاکساران را نمی باید به دست کم گرفت

بیش ازین بی پرده حرف عشق را صائب مگوی  
کز سخن های تو آتش در دل عالم گرفت

۱۰۴۴

آه سردم در تو ای آتش عنان خواهد گرفت  
شعله حسن جهانسوزت فرو خواهد نشست  
سنبل زلفت ز یکدیگر پریشان می شود  
خون بلبل را خزان از گلستان خواهد گرفت  
لاله ات را داغ حسرت در میان خواهد گرفت  
هر گرفتاری به شاخی آشیان خواهد گرفت

سر مه آشوب خواهد ریخت از مژگان تو  
ملک حسنت را کز آن صبح تجلی گوشه‌ای است  
شعله واسوختن از سینه‌ها سر می‌کشد  
بوسه دندان تغافل بر جگر خواهد نهاد

رنگ ریزی‌های پی‌درپی تماشا کردنی است

در گلستان دم سرد خزان خواهد گرفت

۱۰۴۵

هر که در دریای هستی دامن دل را گرفت  
قطره خونی شد از دست نگارینش چکید  
دست کوتاه مرا شد تخته مشق امید  
پیش عاشق جان ندارد قدر، ورنه می‌توان  
طاعتی بالاتر از دلجویی درویش نیست  
مفت شیطانند غفلت پیشگان روزگار  
اینقدر تمهید در تسخیر ما در کار نیست  
کوه تمکین بر نمی‌آید به دست انداز شوق

در طلب سستی مکن صائب که از صدق طلب

دست من در آستین دامان منزل را گرفت

۱۰۴۶

زنگ خط آیینه رخسار جانان را گرفت  
کشور حسن تو را آورد خط زیر نگین  
خط گرفت از حسن بی‌پروا عنان اختیار  
نه ز خط شد عنبرین پشت لب جان بخش یار  
وصل آن نازک میان بی‌زرنمی آید به دست  
سایه شمشاد شد مار سیه در دیده‌ام  
نیست ممکن تیغ تیز از زخم گیرد رنگ خون  
پرده مردم دریدن سعی در خون خود است  
ظلم ظالم می‌کند تأثیر در همصحبان  
می‌کند از سایه خود رم چو صیادان غزال

سبزه بیگانه آخر این گلستان را گرفت  
مور عاجز عاقبت ملک سلیمان را گرفت  
مشت خاری پیش سیل نوبهاران را گرفت  
آه و دود تشنه ما آب حیوان را گرفت  
بعله بادست تهی چون آن رگ جان را گرفت؟  
تا ز دستم شانه آن زلف پریشان را گرفت  
چون تواند خون ما آن برق جولان را گرفت؟  
رزق آتش می‌شود خاری که دامان را گرفت  
خون ناحق کشتگان بحر، مرجان را گرفت  
وحشت مجنون من از بس بیابان را گرفت

در چنین وقتی که می باید گزیدن دست و لب  
صائب از ما چرخ بی انصاف، دندان را گرفت

۱۰۴۷

خانه دل روشنی از دیده روشن گرفت  
سرمه چشم ملایک می شود خاکسترش  
می کند از خون خود شیرین، دهان تیشه اش  
از دل سخت تو نتوانست لطفی وا کشید  
از لباس عاریت هر کس به آسانی گذشت  
بر نمی خیزد به تعظیم قیامت از زمین  
گوهر شهوارم اما زیر پا افتاده ام

نیست صائب روز میدان در شمار پر دلان  
هر که نتواند به مردی تیغ از دشمن گرفت

۱۰۴۸

وقت رندی خوش که کام از موسم گل برگرفت  
رهن می کردم ردایی را که ننگ دوش بود  
می شود از همدگر روشن چراغ حسن و عشق  
تشنگان حشر، فکر چشمه دیگر کنید  
دامن افشان از سر خاکم گذشتن سهل نیست  
بیش از این کاوش مکن بادل که چشم تشنه اشک  
شیشه با سنگ و قدح با محتسب یکرنگ شد  
سهل باشد گل به جیب دوستداران ریختن  
گر نمی خواهد که در پای تو ریزد رنگ عشق

کلک صائب جوهر خود گر چنین خواهد نمود  
در دل یاقوت خواهد برق غیرت در گرفت

۱۰۴۹

دل رفته رفته رنگ لب لعل او گرفت  
گلرنگ گشت تیغ شهادت ز زخم ما  
ته جرعه اش به صبح قیامت شفق دهد  
زین باده، رنگ کوه بدخشان سبو گرفت  
این آب از صفای گهر رنگ جو گرفت  
جامی که دیده از لب میگون او گرفت

گوهر حدیث پاکی دامان او شنید  
 دست فلک کجا به گریبان من رسد؟  
 از شیر مادر است به من می حلال تر  
 بر روی آفتاب چو شبنم گشاد چشم  
 جز خون شدن، امید نجاتم نمانده است  
 دست دعای خلق بود پشتبان عمر  
 دست از جهان نشسته مکن آرزوی عشق

صائب ز ناز دایه بی مهر فارغ است

طفلی که با مکیدن انگشت خو گرفت

۱۰۵۰

ز روی گرم تو خورشید حشر نور گرفت  
 نقاب شرم چو از روی آتشین برداشت  
 دو صبح دست در آغوش یکدگر کردند  
 ز آشیانه خفاش، دل سیه تر بود  
 دلی که داشتم از جان خود عزیز ترش

ز چاه کلک من آید گهر برون صائب

چنان که طوفان جوش از دل تنور گرفت

۱۰۵۱

وقت خط دل کام خود زان لعل روح افزا گرفت  
 دست بیداد فلک را زود کوتاه می کند  
 در کدامین ساعت سنگین ندانم کوه غم  
 دامن ریگ روان را خار نتواند گرفت  
 شور بالادست ما بر طاق نسیان می نهد  
 گرچه چون ساحل سلاح من سپرافکنند است  
 خانه دلگیر را درمان به صحرا می کنند  
 همت پست است دامنگیر ما بی حاصلان

بود صائب تیغ کوه بیستون بی آب و تاب

این شرار از تیشه من در دل خار گرفت

۱۰۵۲

اشک گرم از دیده خورشید غلطیدن گرفت  
 برق تا گردید خندان، ابر باریدن گرفت  
 در تماشاگاه او پایی که لغزیدن گرفت  
 هر که در خواب از دهانش بوسه دزدیدن گرفت  
 دست ما را راعشه در هنگام گل چیدن گرفت  
 از فشار طوق قمری سرو بالیدن گرفت  
 رشته جا در دیده گوهر ز پیچیدن گرفت  
 نیست ممکن عمر را دامن به چسبیدن گرفت  
 می توان دامن منزل را به خوابیدن گرفت  
 پیر کنعان روشنی از چشم پوشیدن گرفت  
 بر دهن بار است دندان که جنبیدن گرفت  
 ماه ناقص بدر تا گردید کاهیدن گرفت  
 تا به روی سبزه شمشیر غلطیدن گرفت  
 آسیایی دانه چون گردید، ساییدن گرفت

تا عرق از چهره جانان تراویدن گرفت  
 گریه در دنبال دارد شادی بی عاقبت  
 تا به دامن قیامت روی آسایش ندید  
 بی تکلف گل ز روی دولت بیدار چید  
 بر نگاهم لرزه افتاد از تماشای رخسار  
 حسن را آغوش عاشق پله نشو و نماست  
 صید مطلب را کمندی به ز پیچ و تاب نیست  
 سیل هیاهات است تا دریا کند جایی مقام  
 گرد دل بیدار چون مردان به دست آورده ای  
 تا نپوشی چشم از دنیا، نگردی دیده ور  
 گوهر غلطان نمی سازد به آغوش صدف  
 هر کمالی را زوالی هست در زیر فلک  
 می کند زنجیر رگ را پاره خون گرم من  
 روزی تن پروران از روزه جز کاهش نشد

می توان صائب به ریزش شد برومند از حیات

شاخ دامن ثمر از سیم پاشیدن گرفت

۱۰۵۳

موج این دریای ساکن اضطراب از من گرفت  
 این کهن دولاب بی پرگار آب از من گرفت  
 گریه شادی کند ابری که آب از من گرفت  
 چهره مهتاب، رنگ آفتاب از من گرفت  
 می توان چون گل به آسانی گلاب از من گرفت  
 خواب را در خواب بیند آن که خواب از من گرفت؟  
 بارها سر پنجه خورشید تاب از من گرفت  
 درد و داغ عشق را خواهد حساب از من گرفت  
 وقت آن کس خوش که این ملک خراب از من گرفت  
 موی گردید آن میان تا پیچ و تاب از من گرفت

جوهر شمشیر غیرت پیچ و تاب از من گرفت  
 نقطه سودای من شد مرکز پرگار چرخ  
 بحر من در هیچ موسم نیست بی جوش نشاط  
 حسن، عالمسوز گردید از نگاه گرم من  
 بس که یکرنگ است با گلشن دل صد پاره ام  
 خواب من صد پرده از دولت بود بیدارتر  
 کیست گردون تا تواند کرد چنبر دست من؟  
 می کند روز قیامت کوتاهی، گر کردگار  
 در دل ویرانه من گنجها آسوده است  
 معنی نازک به آسانی نمی آید به دست



چشم او را کرد صبر من به خون خوردن دلیر  
حسن در جام نخستین این شراب از من گرفت  
شور من آورد صائب آسمانها را به وجد  
بحر لنگردار هستی انقلاب از من گرفت

۱۰۵۴

وقت خط کام از لب چون نوش می باید گرفت  
می شود جان تازه از آمیزش سیمین بران  
سرسری نتوان گذشت از آب جان بخش حیات  
با سبک مغزی کلاه فقر بر سر پنبه ای است  
در صلاح اهل ظاهر مکرها پوشیده است  
ساز باشد پرده بیگانگی در بزم می  
محفل روشن ضمیران جای قیل و قال نیست  
تا بود ایمن ز سیلاب حوادث خانهات  
دل ز شیرینی به تلخی می توان برداشتن  
مدتی سجاده تقوی به دوش انداختی  
تا بود در جوش صائب سینه گرم بهار  
ساغری زین باده سر جوش می باید گرفت

۱۰۵۵

کام از جهان دون به هوس می توان گرفت  
دست از فروغ باده اگر در حنا بود  
در عشق، فیض چاک گریبان غنچه را  
غیرت اگر قرار به عاجزکشی دهد  
دوران خط رسید و تو از حرص دلبری  
چون صبح اگر عزیمت صادق مدد کند  
امروز نیست غیر دل بی غبار ما  
با هرزه گو در آی ز راه ملایمت  
صائب به پنبه حلق جرس می توان گرفت

۱۰۵۶

دامن فرصت دل بیتاب نتواند گرفت  
مشت خاکی پیش این سیلاب نتواند گرفت

تا نسازد جمع خود را شبنم بی دست و پا  
 برنخیزد هر که پیش از صبح از خواب گران  
 عارفان را رخنه دل، قبله حاجت رواست  
 هر که چون پروانه دارد داغ آتش طلعتی  
 عاشقان را بوسه پیغام سازد تشنه تر  
 در گریبان ریخت گردون ساغر خورشید را  
 حلقه دام گرفتاری دهن واکردن است  
 در کهنسالی ندارد ظلم دست از کار خویش  
 گردباد خانه بردوش دیار وحشتیم

هر که را درد طلب صائب بهم پیچیده است

یک نفس آرام چون گرداب نتواند گرفت

### ۱۰۵۷

در خرابات مغان منزل نمی باید گرفت  
 یا نمی باید ز آزادی زدن چون سرو لاف  
 چشم بد بسیار دارد در کمین آسودگی  
 سد راه عالم بالاست معشوق مجاز  
 تا توان سر پنجه دریا چو طوفان تاب داد  
 خونبها بهتر ز حفظ آبروی عشق نیست  
 با وجود حسن معنی، خواهش صورت خطاست  
 صاف چون آینه می باید شدن با خوب و زشت  
 طالب حق را چو تیری کز کمان بیرون جهد

آه افسوس است صائب حاصل موج سراب

دامن دنیای بی حاصل نمی باید گرفت

### ۱۰۵۸

شد یوسف آنکه رشته حب الوطن گسیخت  
 ای بیستون ز سنگ چه پا سخت کرده ای؟  
 از بخت نارسا نکنم شکوه، چون کنم؟  
 از دستبرد رشک زلیخا که کور باد  
 آمد برون ز چاه، کسی کاین رسن گسیخت  
 برخیز از میان، کمر کوهکن گسیخت  
 آن یوسفم که بر لب چاهم رسن گسیخت  
 پای نسیم مصر ز بیت الحزن گسیخت

تا رفت دل ز سینه دگر روز خوش ندید  
 روزی که تیغ داد زلیخا به مصریان  
 از امن‌گاه گوشه خلوت برون میا  
 چشم مرا به ابر بهاران چه نسبت است؟  
 صد عقده زهد خشک به کارم فکنده بود

حرفی بگو که باعث دل بستگی شود  
 صائب به ذوق دام تو از صد چمن گسیخت

۱۰۵۹

ز بوی زلف تو باغ آنچنان معطر گشت  
 کناره گیر ز مردم، صفای وقت بین  
 ز شرم سبزه خط تو، طوطی خوش حرف  
 دگر به حال جگر تشنگان که پردازد؟  
 توان ز وقت خوش نقطه دهان تو یافت  
 زبان تیغ ز سنگ فسان دراز شود  
 مرا به دفتر بال هما فریب مده  
 به هر چه می‌رسد از رزق، سازگاری کن

چه چاشنی به سخن داد خامه صائب؟  
 که قند در نظر طوطیان مکرر گشت

۱۰۶۰

تنها نه اشک راز مرا جسته جسته گفت  
 رازی که بود پرده نشین همچو اشک من  
 شرمنده ام ز خط که سیه بختی مرا  
 از سنگ سخت تر سخنان در سر شراب  
 غماز رنگ هم به زبان شکسته گفت  
 مژگان شوخ چشم به مردم نشسته گفت  
 بر روی نازکش به زبان شکسته گفت  
 چشم و دهان یار به بادام و پسته گفت

صائب تمام شعر تو یکدست و تازه است  
 این قسم شعرها نتوان جسته جسته گفت

۱۰۶۱

شد مدتی که خشت سر خم کتاب ماست  
 مرغابی ایم و عالم آب است جای ما  
 موج شراب، سرخی سرهای باب ماست  
 در مجلسی که باده نباشد سراب ماست

هرگز کباب ما نمکی بر جگر نداشت  
 در زیر پای سرو، شکرخواب می‌زنیم  
 از بس کتاب در گرو باد کرده‌ایم  
 خود را به تلخ و شور برآورده‌ایم ما  
 از پیچ و تاب زلف مگوئید پیش ما  
 یک نقطه انتخاب نکرده است هیچ کس  
 چون خصم مضطرب نشود از سؤال ما  
 با آنکه غیر باد نداریم در گره  
 در دفتر معامله ما خلاف نیست  
 هر مصرعی که گوشه ابرو کند بلند

صائب بر آستان قناعت نشسته‌ایم  
 گردون غلام همت عالی جناب ماست

۱۰۶۲

خاکساری برگ عیش خاطر آگاه ماست  
 نیست از گرد خودی در کاروان ما اثر  
 زین چمن چون سرو دامان تعلق چیده‌ایم  
 غافلیم از جان بی‌تقصیر در زندان تن  
 چون دم شمشیر از سختی نگردانیم روی  
 از قمار عشق، ما را پاکبازی مطلب است  
 مطلب از ته کردن زانوست تحصیل شکست

نیست صائب ناله ما همچو بلبل بی‌اثر  
 گوش گل خونین جگر از ناله جانکاه ماست

۱۰۶۳

دل بی‌صبر به طوفان بلا رهبر ماست  
 بوسه آن لب میگون و لب ما، هیهات  
 عشرت روی زمین، قالب بی‌جانی ازوست  
 راه عشق است که از سر بودش سنگ نشان  
 همچون اوراق خزان هر ورقش در جایی است  
 بال موج خطر از کشتی بی‌لنگر ماست  
 این می‌لعل، زیاد از دهن ساغر ماست  
 از سرکوی تو خشتی که بر زیر سر ماست  
 هر که سر در سر این کار کند رهبر ماست  
 گر به ظاهر دل صد پاره ما در بر ماست

دل ما از نفیس سوختگان تازه شود  
 نور خورشید در آینه ما مستور است  
 چشم ما پردگی از سرمه حیرت شده است  
 هر کجا هست جگر سوخته‌ای عنبر ماست  
 جای رحم است بر آن دیده که روشنگر ماست  
 ورنه آن آینه رو در ته خاکستر ماست  
 هر دلی را سخن ما نپذیرد صائب  
 سینه پاک دهانان، صدف گوهر ماست

۱۰۶۴

لاله روشنگر چشم و دل سودایی ماست  
 چشم دیوانه نگاهان ادب آموز شده است  
 خار در دیده ارباب هوس می شکند  
 شد تهی دامن صحرای ملامت از سنگ  
 شوخ چشمی که کند زیر و زبر عالم را  
 کوهکن کیست که با ما طرف بحث شود؟  
 بوی گل را نتوان در گره شبنم بست  
 دیدن سوختگان سرمه بینایی ماست  
 این چه شرم است که بالیلی صحرائی ماست  
 ورنه خط جوهر آینه بینایی ماست  
 عشق بیرحم همان در پی رسوایی ماست  
 نقش دیوار پریخانه تنهایی ماست  
 بیستون سنگ کم پله رسوایی ماست  
 چشم خونبار، کباب دل هر جایی ماست  
 می‌گشاید رگ الماس به مژگان صائب  
 شوخ چشمی که نهان در دل شیدایی ماست

۱۰۶۵

جام ما دریا کشان مهر لب خاموش ماست  
 هست تا در جام ما یک قطره می، دریا دلیم  
 گرچه چون قمری ز کوکونعل وارون می‌زنیم  
 بر سر خمخانه افلاک، خشت آفتاب  
 شمع ایمن کز فروغش کوه صحرا گرد شد  
 از نگاهی آسمان را می‌کند زیر و زبر  
 نه همین خون می‌خورد خاک از دل بیتاب ما  
 مطرب ما همچو دریا سینه پر جوش ماست  
 پشت ما بر کوه باشد تا سبور دوش ماست  
 قد کشیدن‌های سرو از تنگی آغوش ماست  
 روز و شب در سیر و دور از باده پر جوش ماست  
 روزگاری شد که پنهان در ته سرپوش ماست  
 آسمان چشمی که در تاراج عقل و هوش ماست  
 چرخ هم خونین جگراز طفل بازیگوش ماست  
 گرچه ما رانیست صائب باده‌ای جز زهر تلخ  
 گوش هاتنگ شکر از بانگ نوشانوش ماست

۱۰۶۶

عشرت روی زمین در دل ویرانه ماست  
 روز محشر چه کند بادل پرشکوه ما  
 خلوت سینه پر آه، پریخانه ماست  
 که شب زلف تو کوتاه به افسانه ماست

حسن در هیچ زمان اینهمه شاداب نبود  
 کشتی چرخ اگر باد مرادی دارد  
 در دل سوخته ما به حقارت منگر  
 هرچه جز جذبه عشق است درین دامن دشت  
 نقش بال و پر ما، دام ره ما شده است  
 سیل وحشت کند از کلبه ما بی برگان  
 کار چون در گره افتد ز خدا یاد کنیم  
 گرچه از سوختگانیم به ظاهر صائب  
 مزرع سبز فلک در گره دانه ماست

۱۰۶۷

روی مطلب در نقاب یأس از ابرام ماست  
 چشم تا وا کرده ایم، از خویش بیرون رفته ایم  
 از زبان شکوه ما عیش عالم تلخ شد  
 ماکه در بیت الحرام بیخودی داریم روی  
 شمع در فانوس از پروانه خود کام ماست  
 نقطه آغاز ما همچون شرر انجام ماست  
 تلخی کام شکر از تلخی بادام ماست  
 بادبان کشتی می جامه احرام ماست  
 جای حیرت نیست صائب گرز مینگیر است دل  
 سالها شد زیر سنگ از آرزوی خام ماست

۱۰۶۸

کی جام باده در خور کام و زبان ماست؟  
 خاری است غم که در دل ماریشه کرده است  
 خطی که گرد خود ز خرابی کشیده ایم  
 روی فلک سیاه ز گرد گناه ما  
 احوال خود به گریه ادا می کنیم ما  
 در خون کشیده است ز غیرت بهار را  
 گردون به گرد ما نرسد در سبکروی  
 از اشک ماست پنجه خورشید در نگار  
 گردون به ذوق ناله ما می کند سماع  
 در کلبه قناعت ما نیست چوب منع  
 روشن شده است آینه ما به نور عشق  
 خونی که می خوریم زیاد از دهان ماست  
 ماری است پیچ و تاب که در آشیان ماست  
 در موج خیز حادثه دارالامان ماست  
 پشت زمین به کوه ز خواب گران ماست  
 مژگان چو طفل بسته زبان ترجمان ماست  
 رنگ شکسته ای که به روی خزان ماست  
 برق آتش فسرده ای از کاروان ماست  
 خونابه فلک ز دل خونچکان ماست  
 این آسیا به گرد ز طبع روان ماست  
 هرکس که می خورد دل خود، میهمان ماست  
 خورشید خال عیب رخ دودمان ماست

دیوار می‌نهد به ره سیل تندرو      گرد کسادیی که پی کاروان ماست  
 زلفی که می‌کشد به کمند آفتاب را      در پیچ و خم ز جوهر تیغ زبان ماست  
 تنها نه‌ایم در ره دور و دراز عشق      آوارگی چو ریگ روان هم‌نمان ماست  
 صائب گه مناظره از مور عاجزیم  
 گردون اگرچه عاجز تیغ زبان ماست

۱۰۶۹

صیقل آینه ما گوشه ابروی ماست      صیقل آینه ما گوشه ابروی ماست  
 گرچه در صحرای امکان‌پای خواب آلوده‌ایم      گرچه در صحرای امکان‌پای خواب آلوده‌ایم  
 از کمینگاه حوادث طبل وحشت خورده‌ایم      از کمینگاه حوادث طبل وحشت خورده‌ایم  
 از شیخون اجل منصور ما را باک نیست      از شیخون اجل منصور ما را باک نیست  
 غنچه‌سان هرچند سر در جیب خود دزدیده‌ایم      غنچه‌سان هرچند سر در جیب خود دزدیده‌ایم  
 فکر رنگین از بهار خاطر ما لاله‌ای است      فکر رنگین از بهار خاطر ما لاله‌ای است

گرچه ما صائب زبان لاف را پیچیده‌ایم  
 گوش بر هر جا که اندازند گفت و گوی ماست

۱۰۷۰

دامن صحرای وحشت خاک دام‌گیر ماست      دامن صحرای وحشت خاک دام‌گیر ماست  
 در نظر واکردنی بیرون ز گردون می‌رویم      در نظر واکردنی بیرون ز گردون می‌رویم  
 از هوس مردم به رنگی جلوه‌آرا می‌شویم      از هوس مردم به رنگی جلوه‌آرا می‌شویم  
 از قناعت دستگاه شکر می‌گردد وسیع      از قناعت دستگاه شکر می‌گردد وسیع  
 دانه‌ای کز دام افزون است در گیرندگی      دانه‌ای کز دام افزون است در گیرندگی  
 بحر تا سیلاب را صافی نسازد بحر نیست      بحر تا سیلاب را صافی نسازد بحر نیست  
 نیست در بست و گشاد خویش ما را اختیار      نیست در بست و گشاد خویش ما را اختیار

یک سر مونیست صائب کوتاهی در زلف یار  
 دوری این راه از کوتاهی شب‌گیر ماست

۱۰۷۱

کوثر بیدار بختی دیده‌گریان ماست      کوثر بیدار بختی دیده‌گریان ماست  
 هرکه دارد قطره اشکی، ز ما دارد نظر      هرکه دارد قطره اشکی، ز ما دارد نظر  
 وجد ما ذرات عالم را به رقص آورده است      وجد ما ذرات عالم را به رقص آورده است

آسمان‌ها سبزه بیگانه بستان ماست  
مدتی شد این نمکدان برکنار خوان ماست  
سنگ اگر در پله روزی بود، دوران ماست  
روزی ما چون صدف هر چند در دامان ماست  
ورنه گوی آسمان‌ها در خم چوگان ماست  
ورنه تیغ کهکشان در قبضه فرمان ماست  
چون شوند آزاد طفلان، فصل گلریزان ماست  
هر که روزی از دل خود می خورد مهمان ماست

گر دل ما کعبه غم نیست صائب از چه روی  
روی غم هر جا که باشد در دل ویران ماست؟

۱۰۷۲

چون زلف و خط، درستی مادر شکست ماست  
سر رشته تپیدن دلها به دست ماست  
دنیا بهشت در نظر حق پرست ماست  
منصور، داغ حوصله دیر مست ماست  
چون ابر، چشم پاک صدف‌ها به دست ماست

چون توبه بهار، درین سبز انجمن  
صائب به هر که می نگری در شکست ماست

با گلستانی که ما را آشنایی داده‌اند  
شور محشر میهمان زخم ما امروز نیست  
چون فلاخن بر شکم سنگ از قناعت بسته‌ایم  
عمر ما چون موج، دایم در کشاکش می‌رود  
ما چو طفلان تن به شغل خاکبازی داده‌ایم  
دست ما در بند چین آستین افتاده است  
برگ عیش کوچه گردان جنون در باغ نیست  
نیست آیین تکلف شیوه ارباب فقر

فتح و ظفر ز خود شکنی زیر دست ماست  
آشوب عالمیم ز هر مصرعی چو زلف  
باطل حجاب دیده حقین نمی‌شود  
خمخانه شد تهی و ندادیم نم برون  
گنجینه‌دار گوهر دریای رحمتیم

۱۰۷۳

موجه کثرت کمند وحدت مجنون ماست  
برگ عیش دیده پر حسرت مجنون ماست  
کوچه راهی پیش پای وحشت مجنون ماست  
جامه تنگی به قد شوکت مجنون ماست  
ساغر سرشاری از کیفیت مجنون ماست  
دیده شیران چراغ تربت مجنون ماست  
گوشه چشم غزالان خلوت مجنون ماست  
از زمین گیران، نظر با شهرت مجنون ماست  
از دو عالم دست شستن طاعت مجنون ماست

در پریشان خاطری جمعیت مجنون ماست  
نقش پای ناقه لیلی درین دامان دشت  
دامن صحرای محشر گرچه دارد وسعتی  
خرقه گردون که عالم در ته دامان اوست  
نقش پای دشت پیمایان صحرای جنون  
گر به خاک ما چراغی کس نیارد گو میار  
هر کجا وحشت فزون، آرام ما افزونتر است  
گرچه در هر کوچه‌ای خورشید جولان کرده‌است  
دست و رو شستن اگر باشد وضوی عاقلان



نیست پرواکوه را از خنده‌های کبک مست  
 با کمند جذبۀ ما برنیاید سرکشی  
 وقت عاقل را اگر غوغا پریشان می‌کند  
 این که از حی محمل لیلی نمی‌آید به دشت  
 شوخی لیلی خجل از طاقت مجنون ماست  
 دامن لیلی به دست رغبت مجنون ماست  
 شور طفلان باعث جمعیت مجنون ماست  
 سنگ راهش دور باش غیرت مجنون ماست  
 عاقلان صائب اگر پهلو ز ما خالی کنند  
 نیست از بی‌اعتباری، عزت مجنون ماست

۱۰۷۴

آنچه می‌دانند ماتم تن پرستان سور ماست  
 خون شاخ گل به جوش از بلبل پرشور ماست  
 ما ز تلخی چون شراب تلخ لذت می‌بریم  
 گرچه اوج لامکان بسیار دور افتاده است  
 آتش ما را به خاکستر نهفتن مشکل است  
 از دل صدپاره ما عقل فرد باطلی است  
 با دل پر خون ز نعمت‌های الوان فارغیم  
 باعیان صلح از بیان چون شاخ نرگس کرده‌ایم  
 کاسه لیس شهد این حنظل جبینان نیستیم  
 کعبه از آبادی بتخانه ویران مانده است  
 از گرانخواهی دل شب‌هاست روز عیش ما  
 داغ ما افسردگان را تازه سازد روی گرم  
 هست فریادی ز داغ آتشین ما نمک  
 نامرادی عاجزان را می‌شود خاک مراد  
 زین نمک کز شورش عالم به زخم ما رسید  
 موسی ما صائب از سیر و سفر آسوده است  
 کز دل سنگین خود آماده کوه طور ماست

۱۰۷۵

در لحد گل نکند شعله داغی که مراست  
 در نگیرد نفس شعله به خاکستر سرد  
 روغن از ریگ کند جذب چراغی که مراست  
 می خونگرم چه سازد به دماغی که مراست  
 چه کند می به لب خشک ایاغی که مراست  
 نکند شبم گل ریگ روان را سیراب

دل من گرم نگردد به سخن با هرکس      ندهد نور به هر بزم چراغی که مراست  
 نیست در زیر فلک پادشهان را صائب  
 از غم و محنت ایام فراغی که مراست

۱۰۷۶

قانع از صاف به‌درد است دماغی که مراست      روغن از ریگ کند جذب، چراغی که مراست  
 بس که از عشق تو هر لحظه به رنگی سوزم      بال طاووس بود پای چراغی که مراست  
 دانه سوخته، از برق چه پروا دارد؟      چه کند ناخن الماس به داغی که مراست؟  
 نرسد نشئه دیدار به دل از چشمم      که زمین تشنه تر افتاده ایاغی که مراست  
 نرسد از دم گرمم به ضعیفان آسیب      می‌دهد کوچه به پروانه چراغی که مراست  
 دلگشایتر بود از دامن صحرای بهشت  
 صائب از رخنه دل کنج فراغی که مراست

۱۰۷۷

از زمین اوج گرفته است غباری که مراست      ایمن از سیلی موج است کناری که مراست  
 کار زنگار کند با دل چون آینه‌ام      گرچه هست از دگران نقش و نگاری که مراست  
 چشم پوشیده‌ام از هر چه درین عالم هست      چه کند سیل حوادث به حصاری که مراست  
 نیست از خاک گرانسنگ به دل قارون را      بردل از رهگذر جسم غباری که مراست  
 ید بیضا سیهی از دل فرعون نبرد      چکند صبح به زلف شب تاری که مراست  
 نیست ممکن که مرا پاک نسازد از عیب      از سر زانوی خود آینه‌داری که مراست  
 دارد از گلشن فردوس مرا مستغنی      زیر بال و پر خود باغ و بهاری که مراست  
 خضر را می‌کند از چشمه حیوان دل‌سرد      در سراپرده شب آب خماری که مراست  
 جان غربت‌زده را زود به پابوس وطن      می‌رساند نفس برق سواری که مراست  
 حیف و صد حیف که از قحط جگر سوختگان      در دل سنگ شد افسرده، شراری که مراست  
 گل بی‌خار ز خار سر دیوار شکفت      تا چها گل کند از بوته خاری که مراست  
 می‌کنم خوش دل خود را به تمنای وصال      سایه مرغ هوایی است شکاری که مراست  
 نیست در عالم ایجاد فضایی صائب  
 که نفس راست کند مشیت غباری که مراست

۱۰۷۸

دانه اشک بود توشه راهی که مراست      دل آسوده بود قافله‌گاهی که مراست

چون حباب از سر پوچ است کلاهی که مراست  
 خونی برق بود مشت گیاهی که مراست  
 پر برآرد به هوای پرکاهی که مراست  
 تا به گوهر نرسد رشته آهی که مراست  
 که شب قدر بود روز سیاهی که مراست  
 رخ چون ماه مگردان زنگاهی که مراست  
 پیش رحمت چه بود گردگناهی که مراست  
 کیست تا تیغ شود پیش سپاهی که مراست؟

چه کنم صائب اگر سر به گریبان نکشم؟

غیر بال و پر خود نیست پناهی که مراست

۱۰۷۹

بگسل از کونین اگر زلف دو تا می بایدت  
 خویش را درهم شکن گر توتیا می بایدت  
 هستی از تن پروران تا بوریا می بایدت  
 وقت رفتن گر چراغی پیش پا می بایدت  
 چتر اگر بر فرق سر روز جزا می بایدت  
 خنده زن چون گل اگر در خون شناسی بایدت  
 خون خور و تن زن اگر مشک ختامی بایدت  
 تا برات سایه از بال هما می بایدت  
 آشنای خود نه ای تا آشنا می بایدت  
 مهر زن برب اگر خاطر بجا می بایدت  
 گرد خود فانوسی از دست دعا می بایدت  
 برگ را از خود بیفشان گر نوا می بایدت

موج بی پروا چه بال و پر گشاید در حباب؟

صائب از گردون برون رو گرفتار می بایدت

کمر از موج خویشت است مرا چون دریا  
 دشمن خویش بود هر که مرا می سوزد  
 گر قناعت به پر کاه کنم، چشم حسود  
 در کشیدن چه خیال است کند کوتاهی  
 تا به زلفش ندهی دل، به تو روشن نشود  
 دیده پاک کلف می برد از چهره ماه  
 بحر روشنگر آیین سیلاب بود  
 حلقه در گوش فلک می کشم از ناله و آه

روی از عالم بگردان گر لقا می بایدت  
 روشنی چشم از جواهر سمره مردم مدار  
 فقر را با نقشبندان تعلق کار نیست  
 شمع دل را از هواهای مخالف پاس دار  
 سایه کن بر فرق خورشید افسران روزگار  
 گریه در دنبال باشد خنده بی وقت را  
 شد ز اکسیر قناعت خون آهو مشک تر  
 از سعادت مندی ذاتی نداری بهره ای  
 این پریشان اختلاطی ها گل بیگانگی است  
 خانه در بسته فانوس حضور خاطر است  
 ای که می لرزی به شمع دولت بیدار خویش  
 نی درین بستانسرا تا برگ دارد بی نواست

۱۰۸۰

رقم ناز بر آن لوح جبین می بایست  
 شعله خوی تو رعنا تر ازین می بایست

تیغ ابروی تو را جوهر چنین می بایست  
 از گلستان تو هر خار چرا گل چیند؟

تا هوس دست نیابد به شکر دزدیدن  
 در بغل جای دهد سرو صفت فاخته را  
 تا دم خط که دم بازپسین حسن است  
 چند گستاخ رکاب تو ببوسند اغیار؟  
 همه اسباب جمال توبه جای خویش است  
 چشم بر سر مه سیه کردی و رفت آب حیا  
 گرد لعل تو حصاری چونگین می بایست  
 قد رعناى تو سرکش تر ازین می بایست  
 غنچه باغ حیا، چین به جبین می بایست  
 قفل و بندی به در خانه زین می بایست  
 بوسه در کنج لبست گوشه نشین می بایست  
 نرگس شوخ توراً داغ چنین می بایست  
 بوالهوس کرد وطن بر سر کویش آخر  
 صائب از بهر جلای تو همین می بایست

۱۰۸۱

شب گذشته دل از زلف پرشکن می گفت  
 گهر چو کرد وداع صدف، عزیز شود  
 اگر پیاله سراپا دهن نمی گردید  
 ازان خموش به کنجی نشسته بودم دوش  
 هلال واری ازان سینه دید و رفت از دست  
 همیشه آه هوادار لاله رویان بود  
 غریب بود، ز حب الوطن سخن می گفت  
 عزیز مصر به یعقوب این سخن می گفت  
 که حرف بوسه ما را به آن دهن می گفت؟  
 که شرح حال مرا شمع انجمن می گفت  
 گلی که روز و شب از چاک پیرهن می گفت  
 نسیم تا نفس آخر از چمن می گفت  
 چو غنچه مشت زری عندلیب اگر می داشت  
 هزار نکته رنگین به یک دهن می گفت

۱۰۸۲

بتان که صید به نیرنگ می نمایند  
 اگر برون کنی از دل هوای آزادی  
 به ناخنی که رسد، پرده را بگردانند  
 گر از لباس برآیی نمی شناسندت  
 علامت نفس سوخته است، منزل نیست  
 ز زنگ، آینه دل اگر پردازی  
 کباب آتش بیرنگ می نمایند  
 بهشت در قفس تنگ می نمایند  
 معاشران که هماهنگ می نمایند  
 همین گروه که یکرنگ می نمایند  
 سیاهی که به فرسنگ می نمایند  
 هزار آینه در زنگ می نمایند  
 مکن به لاله رخان چشم خود سیه صائب  
 که زود چهره به خون رنگ می نمایند

۱۰۸۳

از حد گذشت وقت سحر آرمیدنت  
 پستان صبح خشک شد از نامکیدنت

از سر نرفت مستی غافل چریدنت  
 باقی است همچنان هوس بزم چیدنت  
 مشتاق حسن سنگدلان است دیدنت  
 مشکل بود ز کوی مغان پا کشیدنت  
 کز دست رفت قوت از خود رمیدنت  
 بسیار مشکل است به منزل رسیدنت  
 بی حاصل است داعیه لب گزیدنت

صائب شکسته باش که آخر شکستگی

چون موج می شود پر و بال پریدنت

در خون کشید تیر قضا صد هزار صید  
 دامان عمر دست و گریبان خاک شد  
 شدشیشه دل دو چشم تو از عینک و هنوز  
 با این گرایی که تو داری چو پای خم  
 چندان هوای نفس عنان تو را گرفت  
 زینسان که پای عزم تو در خواب رفته است  
 اکنون که در دهان تو دندان بجا نماند

۱۰۸۴

آب خضر از دل سیاهی فکر اسکندر نداشت  
 ورنه آن آینه رو حاجت به خاکستر نداشت  
 غیر خون بیگناهان لاله دیگر نداشت  
 عشقبازی پله ای از دار بالاتر نداشت  
 وقت آن کس خوش که چشم از چشم ساقی بر نداشت  
 کشتی ما از گرانباری غم لنگر نداشت

بود صائب در گرفتاری حضور دل مرا

غیر دام اوراق ما شیرازه دیگر نداشت

آن لب نوخط غباری از دل ما بر نداشت  
 خانمان سوز است برق بی نیازی های حسن  
 از بیابانی که سالم برد بیدردی مرا  
 من به اوج لامکان بردم، و گرنه پیش ازین  
 چون هلال عید، دور جام یک دم بیش نیست  
 چشم خواب آلود ما مستغنی از افسانه بود

۱۰۸۵

دین و ایمان را به هیچ آن نامسلمان بر نداشت  
 گردن آزاده ما طوق احسان بر نداشت  
 خواهش ما از جگر هر چند دندان بر نداشت  
 نقطه بخت سیه دستم ز دامان بر نداشت  
 هر که زخمی چند از خار مغیلان بر نداشت  
 مور مغروری که یک حرف از سلیمان بر نداشت  
 چون دهان در هر سخن زخم نمایان بر نداشت  
 گوی ما از سر براهی زخم چوگان بر نداشت  
 خال کافر چشم از آن لب های خندان بر نداشت

جان و دل را رایگان آن دشمن جان بر نداشت  
 در رسایی حلقه های زلف کوتاهی نداشت  
 زان لب شیرین ندادن داد ما انصاف نیست  
 گر چه خوردم غوطه ها چون لاله در خون جگر  
 از لباس مشکفام کعبه خون گرمی ندید  
 از شکر هرگز نخواهد ناز معشوقی کشید  
 قدر خاموشی چه داند، هر که از تیغ زبان  
 دست بیداد فلک را عجز ما کوتاه کرد  
 در غبار انگیختن چندان که خط بیداد کرد

دل ز جوش قطره‌های اشک، صائب چاک شد  
مَنْت باد صبا این نار خندان بر نداشت

۱۰۸۶

ای ستمگر از نگاه دور رنجیدن نداشت  
شکوه نوشتن مکتوب را طی می‌کنیم  
از برای کشتن من کم نبود اسباب قتل  
سرکشی چون مانع است از دیدن عاشق تو را  
قهرمان غیرت عشاق، بی‌جاسوس نیست  
شوربختی شوربختی در چشم مانگذاشته است  
کی کند در متهای حسن، زیر پا نگاه؟  
گریه ابر و نشاط برق، باهم خوشنماست  
می‌توان از یک ورق، خواندن کتابی را تمام

در چنین وقتی که صائب خاک ره گردیده است  
زیر پای خویش ای بیرحم، نادیدن نداشت

۱۰۸۷

یاد ایامی که در تن جان ما منزل نداشت  
پرده بیگانگی در بحر وحدت محو بود  
روز و شب در پرده‌های شرم خود می‌کرد سیر  
خوش نشین باغ و بستان بود چون آزادگان  
خرده‌های جان ما از شوق چون ریگ روان  
برگ عیش ما ز احسان بهار آماده بود  
در بهارستان بیرنگی، گل بی‌خار ما  
نه غم ابری و نه پروای برقی داشتیم  
بود در دارالامان خامشی آسوده دل  
کار بر ما چون حجاب از خود نمایی تنگ شد

نوبهار بی‌خزان معرفت در هیچ عهد  
بلبلی آتش نفس چون صائب بیدل نداشت

۱۰۸۸

زان کمان ابرو سر تسلیم پیچاندن نداشت  
 از نگاهی بود ممکن کشتن ما عاجزان  
 چشم قربانی نمی‌دارد نگاه بی‌ادب  
 دور باش از خویشتن دارد سپند بیقرار  
 بر گهر گرد یتیمی آبروی عزّت است  
 خون قربان گشتگان را دست دامنگیر نیست  
 قاصدان را یک‌قلم نو مید کردن خوب نیست

چون به عمر جاودان صائب تسلی گشت خضر؟  
 داشت سیری عالم امکان ولی ماندن نداشت

۱۰۸۹

غرور حسن به خط از دماغ یار نرفت  
 اگرچه کرد قیامت نسیم نومیدی  
 ز خون فاخته دیوار بوستان غلطید  
 ز ترکناز خزان باخت رنگ هستی را  
 فریب جلوه ساحل مخور چه نوسفران  
 ز خاکمال اجل داد جان به صد خواری  
 خوش است وصل که بی‌پرده جلوه گر گردد  
 کدام شاخ گل آمد پیاده در بستان؟  
 رسیده‌ای به لب گور، کجروی بگذار  
 اگرچه باد خزان رُفت پاک گلشن را  
 به یک دو هفته گل از شاخ اعتبار افتاد

به فکرهای پریشان گذشت ایامش

کسی که همچو تو صائب به فکر یار نرفت

۱۰۹۰

وقت آن کس خوش که با مینای می خرم نشست  
 شیشه می تکیه بر زانوی ساقی کرده است؟  
 تا میسر بود در بزم جهان بی‌غم نشست  
 یا مسیح خوش نفس بر دامن مریم نشست

مصحف رویش ز خط تا هم لباس کعبه شد  
 شمع ماتم بود امشب شیشه می بی رخت  
 نان جو خور، در بهشت سیر چشمی سیر کن  
 تا کدامین تشنه بر ریگ روان مالید لب  
 می شود از شعله حسن بتان یا قوت آب  
 حیرتی دارم که چون بر روی گل شبنم نشست؟

بر نمی خیزد به سعی آستین صائب ز جای  
 در چه ساعت بر رخ زردم غبار غم نشست؟

۱۰۹۱

عشق بالادست بر خاک از وجود ما نشست  
 عشق تن در صحبت ما داد از بی آدمی  
 زخم مجنون تازه خواهد شد که از سودای ما  
 نیست تاب همنفس آینه های صاف را  
 جسم خاکی در صفای دل نیندازد خلل  
 خار در چشمش، اگر هنگامه افروزی کند  
 کرد رعنا همچو آتش بال پرواز مرا  
 کفرودین روشن ضمیران رانمی سازد دودل

زنگ خودینی گرفت آینه بینایی اش  
 هر که صائب یک نفس با مردم دنیا نشست

۱۰۹۲

تاعرق از می بر آن رخسار جان پرور نشست  
 رو نگردانید خال از روی آشناک او  
 تا به مژگان آن نگاه گرم در دل جای کرد  
 شبنم ما را کسی از قرب گل مانع نبود  
 بود از خاتم براو ملک سلیمان تنگتر  
 دل چو از جارفت برگرداندن او مشکل است  
 از گرانجانی دل ما ماند در زندان تن  
 مثن خاک ما ز بیداد فلک از جا نرفت  
 پایه دامن کش که چون پروانه هر کس بی طلب

در بهشت از جوش دعوی چشمه کوثر نشست  
 این سپند از خیرگی در دیده مجمر نشست  
 این خدنگ جانستان در سینه ام تا پر نشست  
 از ادب چون حلقه چشم ما برون در نشست  
 در دل چون شیشه ام چون آن پری پیکر نشست؟  
 چون شرر برخاست نتواند ز پا دیگر نشست  
 کشتی ما در گل از بسیاری لنگر نشست  
 کوه زیر تیغ نتواند به این لنگر نشست  
 رفت در محفل، ز بیقدری به خاکستر نشست



نیست صائب محفل آتش‌زبانان جای لاف  
هرکه بال و پرگشود اینجا، به خاکستر نشست

۱۰۹۳

هرکه از اهل جهان گوشه عزلت نگرفت  
وحشت روی زمین زیر زمین خواهد یافت  
هرکه در مجلس می‌گریه مستانه نکرد  
آمد انگاره و انگاره ازین عالم رفت  
فقر مشاطه جود است که دست از زر و سیم  
آفت زندگی و راحت مردن را دید  
رفت بر باد فنا عمر گرامی افسوس  
پیش این شمع کسی دست حمایت نگرفت

صائب این با که توان گفت که با چندین درد  
خبر از ما یکی از اهل مروت نگرفت

۱۰۹۴

ز خط غبار بر آن لعل آتشین نشست  
به گرد راه تو بیباک، چشم بد مرصاد  
به محفل تو کسی داد بقراری داد  
ز ترکناز قیامت نکرد قامت راست  
چه نقش دید ندانم دل رمیده من؟  
حدیث کوه غم عاشقان نسیم صباست  
نماند بوته خاری جهان امکان را  
چنین که سنگ ملامت نشست بر سر من  
قدم ز غمکده اختیار بیرون نه  
به نوشخند قناعت کجا شوی خرسند؟  
چو زلف و خط کس از آن روی کامیاب نشد  
دلیم به حلقه زلف تو تا نظر انداخت

همین نه روز من از خط سیاه شد صائب  
که نقش یار هم از خط عنبرین نشست

۱۰۹۵

هر که را اینجا به سیلی آسمان خواهد نواخت  
 باغبان در نوبهاران گوشمالی می دهد  
 قطره ما را ز چشم انداخت گر ابر بهار  
 می زند برق فنا بر خرمن ما خویش را  
 ساز سیر آهنگ ما را بر زمین زد آسمان  
 ما یتیمان را به جوی شیر، لطف کردگار  
 آن سلیمانی که کرد از مغز چشم زاغ سیر  
 در دهان شیر اگر افتد، مسلم می جهد  
 باغبان از چشم پاک ما اگر واقف شود  
 هیچ کس را دل به اشک آتشین ما نسوخت  
 هستی ما صرف شد در گوشمال غم، مگر

نوبت گفتار اگر صائب به ما خواهد رسید

مورما را آن سلیمان زمان خواهد نواخت

۱۰۹۶

روی گرم مهر اگر ذرات عالم را نواخت  
 حسن را باغ و بهاری همچو چشم پاک نیست  
 می تواند داد سامان کار ما آشتگان  
 شوربختی گشت شیرین در نظر عشاق را  
 رزق صاحب خیر آماده است از آثار خیر  
 خاکیان پاک طینت دانه یک سبجه اند  
 سهل باشد عشق اگر از خاک بردارد مرا  
 بی کسی دلهای غمگین را کند غمخوار هم  
 می جهد آتش هنوز از چهره اولاد او

انتقام خویش ازو حق نمک خواهد کشید

صائب آن داغ سیه رویی که مرهم را نواخت

۱۰۹۷

روز وصل است و دل غم دیده ما شاد نیست  
 طفل ما در صبح نوروزی چنین آزاد نیست

ای نسیم از زلف او بردار دست رعشه‌دار  
 تیشه را بایست اول بر سر خسرو زدن  
 بر سر آزاد طبعان، سایه بال هما  
 داغ چندین لاله و گل دید و خاکستر نشد  
 تا به گردن زیر بار منت نشو و نماست  
 سر و از بار تعلق در چمن آزاد نیست  
 ناخن این کار در سرپنجه شمشاد نیست  
 جوهر مردانگی در طینت فرهاد نیست  
 در گرانی هیچ کم از تیشه فولاد نیست  
 مرغ جان سختی چومن در بیضه فولاد نیست

در گرفتاری است صائب هست گر آزاده‌ای

مرغ زیرک بی سراغ خانه صیاد نیست

۱۰۹۸

رحمت ایزد نصیب مردم هشیار نیست  
 ریشه کرده است آشیان ما چوسنبل در چمن  
 بوته خاری چو مجنون افسر خود می‌کنند  
 زلف از بی‌رویی خط دست ازان رخسار داشت  
 پیش ارباب کرم جرمی چو استغفار نیست  
 بلبل ما را هوای رفتن از گلزار نیست  
 شعله مغزان را سری با پیش دستار نیست  
 هیچ شمشیری بتر از حرف پهلودار نیست

غیر صائب کز نوا در پیش دارد چرخ را

بلبل خوش نغمه‌ای امروز در گلزار نیست

۱۰۹۹

آبتی چون خط مشکین تو در قرآن نیست  
 محک آدمیان چهره گندم‌گون است  
 دید تا قامت موزون تو را سرو سهی  
 می‌توان دید ز سیما گهر هرکس را  
 چه زر و سیم که در فقر نکردیم تلف  
 نقطه چون خال تو در دایره امکان نیست  
 دست رد هر که بر این رنگ زند انسان نیست  
 داد انصاف که بالاتر ازین امکان نیست  
 چیست در سینه مکتوب که در عنوان نیست  
 فقر گنجی است که در زیر زمین پنهان نیست

کف خاکستر صائب چه بلندی گیرد؟

سرمه را منزلت خاک در اصفاهان نیست

۱۱۰۰

آب‌کن در شیشه ساقی گر شراب صاف نیست  
 می‌توانست از زر گل کرد ما را بی‌نیاز  
 گوهر نایاب را بتوان به شیرینی خرید  
 گر سخن کیفیتی دارد سرایت می‌کند  
 پشت بر من می‌کند هرگاه رویی دید ازو  
 کشتی ما را به خشکی بستن از انصاف نیست  
 حیف گوش باغبان را پرده انصاف نیست  
 در بهای بوسه‌ای گر جان دهی اسراف نیست  
 هیچ عیبی اهل معنی را بتر از لاف نیست  
 سینه‌ام با سینه آینه زان رو صاف نیست

خرمن مه پیش من یک جو ندارد اعتبار      دانه عنقای ما جز نقطه‌های قاف نیست  
 در سخن از «عرفی» و «طالب» ندارد کوتاهی  
 عیب صائب این بود کز زمره اسلاف نیست

۱۱۰۱

مهلت دور سبکسیر جهان اینهمه نیست      توشه بردار و روان شو که زمان اینهمه نیست  
 مشکل از خاک سرکوی تو برخاستن است      ورنه برخاستن از هر دو جهان اینهمه نیست  
 دردم این است که از یار جدا می‌گردم      گر نباشد غم جانان، غم جان اینهمه نیست  
 غنچه می‌لرزد از افسردگی خود، ورنه      با دل گرم، دم سرد خزان اینهمه نیست  
 آتشین رویی اگر در صف محشر باشد      چشم بستن ز تماشای جنان اینهمه نیست  
 گل رخسار تو دارد مدد از جای دگر      ورنه تشریف بهار گذران اینهمه نیست  
 غنچه گل به خموشی دل بلبل را برد      حسن گویا چو بود، تیغ زبان اینهمه نیست  
 میوه گر در عوض سنگ دهی، آزادی      رتبه بی‌بری ای سرو روان اینهمه نیست  
 می‌توان کرد به یک آه دل گردون نرم      زور در قبه این سخت‌کمان اینهمه نیست  
 روی خود را مگر از اشک ندامت شویم      ورنه در روی زمین آب روان اینهمه نیست  
 سایه را دست به خورشید نباشد صائب  
 دل چو بیدار بود، خواب‌گران اینهمه نیست

۱۱۰۲

برگ عیش چمن ای غنچه دهان اینهمه نیست      دولت ابر بهار گذران اینهمه نیست  
 چه بساط است به خود چیده ای، ای خرمن گل؟      وسعت دایره کون و مکان اینهمه نیست  
 گل رعنا تو بر خویش بساطی چیده است      ورنه سامان بهاران و خزان اینهمه نیست  
 چه غم خانه و سامان اقامت داری؟      در جهان مدت عمر گذران اینهمه نیست  
 چند در پا فکنی طوق مرا چون خلخال؟      قد موزون تو ای سرو روان اینهمه نیست  
 عمر کوتاه تر از آن است که غم باید خورد      مدت خنده برق گذران اینهمه نیست  
 تشنه را می‌برد از راه برون موج سراب      پیش دریا گهران ملک جهان اینهمه نیست  
 زر چه باشد که نیازند به سیمین بدنان؟      پیش ما صیرفیان، خرده جا اینهمه نیست  
 مرگ از بی‌جگری‌های تو چون زهر شده است      تلخی باده این رطل‌گران اینهمه نیست  
 ناز پرورد بهار است تن نازک تو      ورنه ای گل نفس سرد خزان اینهمه نیست  
 درگذر از سر دلجویی خونین جگران

عرق شرم گرفته است سراپای تو را چشم شبیم به گلستان نگران اینهمه نیست  
وعده وصل به فردا مفکن ای نوخط که جهان پایه رکاب است و زمان اینهمه نیست  
صائب از دیده انصاف اگر در نگری  
پیش خط، جوهر آینه جان اینهمه نیست

۱۱۰۳

کوه غم بر خاطر آزاد مردان بار نیست  
مرهم دلسوزی ارباب عقلم می‌کشد  
داغ دارد گریه در شب‌های وصل او مرا  
از بهار خویش افتادن بود بر دل گران  
آبروی رشته از بسیاری گوهر بود  
شمع در راه نسیم صبحدم جان می‌دهد  
نالۀ زنجیر باشد مطرب فیلان مست  
می‌شود از ابر بی‌نم تازه داغ تشنگان  
از سبکروحان نگیرد عالم امکان غبار  
هست محرومی ز سنگ کودکان بر دل گران  
نیست صائب جز تماشا بهره ما از جهان  
شبیم پا در رکاب ما به بستان بار نیست

۱۱۰۴

آه من مدّ رسایی است که پایانش نیست  
آبروی او مه عیدی است که دایم پیدا است  
همت از مهر فراگیر که با یک ته نان  
دست گستاخی من جرأت دیگر دارد  
گرچه برگ گلش از غنچه نمایان نشده است  
چشم شبیم به شکر خواب بهاران رفته است  
لب لعل تو چها می‌کند از شیرینی  
گرد آن کعبه مغرور که صد قافله دل  
چه خبر از دل آشفته ما خواهد داشت  
چهره هرچند به رنگ ورق گل باشد  
بخت من ابر سیاهی است که بارانش نیست  
کاکل او شب قدری است که پایانش نیست  
ذره‌ای نیست که شرمندۀ احسانش نیست  
گل ازان باغ نچینم که نگهبانش نیست  
شبیمی را نتوان یافت که حیرانش نیست  
خبر از پرتو خورشید درخشانش نیست  
وای بر شهدفروشی که مگس رانش نیست  
خونبهای سر خاری ز مغیلانش نیست  
آن که پروای سر زلف پریشانش نیست  
بی‌خط سبز، سفالی است که ریحانش نیست

چشم شبنم ز هواداری گل روشن شد  
 روی گرم آن که ندارد ز بزرگان جهان  
 گرچه بیماری ازان چشم سیه می بارد  
 رشته عمر ابد روی به کوتاهی کرد

چه قدر جلوه کند در دل تنگم صائب؟  
 آن که میدان فلک درخور جولانش نیست

۱۱۰۵

چهره گل چون بنا گوش تو شبنم پوش نیست  
 از نظر بازان بر آورد آن خط مشکین غبار  
 گرچه در ظاهر به بلبل سرگران افتاده است  
 ابر بی توفیق ما را از شفق پا در حناست  
 پرده غفلت حجاب چشم کافر نعمت است  
 هر که از راه مدارا می کند خصمی بلاست  
 می دود گرد جهان چون بوی یوسف راز عشق

نشسته ای داریم صائب از جوانی شوختر  
 در شراب کهنه ما گر به ظاهر جوش نیست

۱۱۰۶

پاکدامان را غمی از تهمت ناپاک نیست  
 مصرع برجسته مستغنی است از تحسین خلق  
 نیست گر آب حیا در چشم گردون گو مباش  
 گل به گلچین دست دادو بلبل از غیرت نسوخت  
 می شوند از گردش چشم بتان زیر و زبر  
 می شود از خاک افزون دام را حرص شکار

پاس اوقات شریف از در گشودن مانع است  
 کعبه حاجت روا در بسته از امساک نیست

۱۱۰۷

عشق را حاجت به زور بازوی اقبال نیست  
 شرم هشیاری زبان بند شکایت گشته است  
 فتح اقلیم قفس جز در شکست بال نیست  
 می اگر باشد، زبان شکوه ما لال نیست

هر کجا پای محبت در میان باشد خوش است      حلقه زنجیر، لیلی را کم از خلخال نیست  
 هر قدر خواهد دلت، عرض تجلی کن به دل      خانه آینه تنگ از کثرت تمثال نیست  
 در حریم وصل او صائب خموشی پیشه کن  
 مجلس حال است اینجا، جای قیل و قال نیست

۱۱۰۸

داغم چو آفتاب سیاهی پذیر نیست      چون صبح چاک سینه من بخیه گیر نیست  
 این شکر چون کنیم که پهلوی خشک ما      در زیر بار منت نقش حصیر نیست  
 فکر کمین مکن که تماشایی تو را      پای گریز چون هدف از پیش تیر نیست  
 آینه‌ای کجاست که بر کور باطنان      روشن شود که طوطی ما را نظیر نیست  
 در چشم ما که واله ابروی مصرعیم  
 صائب در آب سیل بشو دست را ز دل  
 این خانه شکسته عمارت پذیر نیست

۱۱۰۹

روزگار زندگی نقش بر آبی بیش نیست      موج را قسمت ز دریا پیچ و تابیش نیست  
 گر چه شد تنگ شکر ز احسان او هر چشم مور      روزی ما زان لب شیرین جوابیش نیست  
 شادی عالم، نظر با محنت بسیار او      خنده برقی نمایان از سحابیش نیست  
 آنچه از خون جگر در شیشه دارد آسمان      پیش ما دریا کشان جام شرابیش نیست  
 همت ما دست اگر از آستین بیرون کند      پرده‌های آسمان طرف نقابیش نیست  
 پیش چشم هر که از غفلت نیاورده است آب      جلوه خشک جهان موج سرابیش نیست  
 باد نخوت در کلاه سرفرازان جهان      چون هوا یک لحظه افزون در حبابیش نیست  
 نیست از طوفان خطر کشتی به ساحل برده را      از جهان ما را توقع انقلابیش نیست  
 جلوه برقی است صائب روزگار خوشدلی  
 امتداد زندگی مدّ شهابیش نیست

۱۱۱۰

یک دم صفای عالم غدار بیش نیست      آینه آب سبزه زنگار بیش نیست  
 در پیش چشم پرده‌شناسان روزگار      اقبال، پرده رخ ادبار بیش نیست  
 در عالمی که دیده ما را گشوده‌اند      یک چشم خواب، دولت بیدار بیش نیست  
 دور نشاط زود به انجام می‌رسد      یک هفته شادمانی گلزار بیش نیست

دریاست هرچه هست وجود تو چون حباب  
 پیداست جستجوی خسیسان کجا رسد  
 در چشم عقل، پرده پندار بیش نیست  
 معراج خار تا سر دیوار بیش نیست  
 یک چاشت عمر شبنم گلزار بیش نیست  
 یک تیغ اجل آب می دهد  
 صائب هزار حیف کز آینه وجود  
 چون طوطیان نصیب تو گفتار بیش نیست

۱۱۱۱

صحبت تردامنان باحسن یک دم بیش نیست  
 دعوی بیجا زبان تیغ می سازد دراز  
 زود از دنیا سبکرواحان گرانی می برند  
 گریه در دنبال دارد خنده بیجای برق  
 می شود روشن گهر را دل سیاه از اعتبار  
 آرزوی بوس و امید کنار از سادگی است  
 چرخ کم فرصت به روشن گوهران باشد بخیل  
 یک دو ساعت در گلستان عمر شبنم بیش نیست  
 مرغ بی هنگام را آوازه یک دم بیش نیست  
 یک دو ساعت بار روح الله به مریم بیش نیست  
 یک نفس خوشحالی دلهای بی غم بیش نیست  
 از حکومت روسیاهی رزق خاتم بیش نیست  
 حاصل از خورشیدرویان چشم پر نم بیش نیست  
 خنده صبح جهان افروز یک دم بیش نیست  
 عیش شیرین نیست صائب رزق نزدیکان حق  
 آب تلخی در بساط چاه زمزم بیش نیست

۱۱۱۲

آسمان سفله بی برگ و نوایی بیش نیست  
 در محیط آفرینش چون حباب شوخ چشم  
 می نماید گر به ظاهر دامن دولت وسیع  
 گرچه پیوند علایق را گسستن مشکل است  
 بر نمی آید به حق باطل، وگرنه چون کلیم  
 خواب بر مخمل ز شکر خواب ما گشته است تلخ  
 آنچه باید خواست از آزاد مردان همت است  
 مطلبی جز ترک مطلب نیست ما را در جهان  
 چرخ کج و گرنگرد راست با ما، گو مگرد  
 روزی اهل بصیرت از فلکها کلفت است  
 باغبان ما را عبث از سیر مانع می شود  
 چون شکر هر کس که دارد از حلاوت بهره ای  
 آفتاب روشنش شبنم گدایی بیش نیست  
 شغل ما سرگشتگان کسب هوایی بیش نیست  
 دستگاهش سایه بال همایی بیش نیست  
 پیش ما واکردن بند قبایی بیش نیست  
 رایت ما و سپاه ما عصایی بیش نیست  
 گرچه در ویرانه ما بور یایی بیش نیست  
 سر و را در آستین دست دعایی بیش نیست  
 مددعای ما دل بی مددعایی بیش نیست  
 مطلب آینه از صیقل جلایی بیش نیست  
 قسمت روزن، غبار آسیایی بیش نیست  
 مطلب ما از گلستان همنوایی بیش نیست  
 خانه و فرش و لباسش بور یایی بیش نیست



هر که دارد جوهری، نانش به خون افتاده است روزی شمشیر، آب ناشتایی بیش نیست  
از هجوم میوه صائب شاخه‌ها خم می‌شود  
حاصل از پیری مرا قدّ دوتایی بیش نیست

۱۱۱۳

هیچ باری از سبو بر دوش اهل هوش نیست چشم نرگس گوشه بیماری دارد، ولی  
بی‌نصیبان در کنار وصل هجران می‌کشند آفت زهد ریایی بیشتر باشد ز فسق  
آرزومندی و بیتابی، هم آغوش همدند در نگیرد صحبت آینه و زنگی به هم  
چرخ از خجالت زمین را پرده پوشی می‌کند در بهاران بلبلان را تا چه خون در دل کند  
چشم و ابرو موشکافان را نمی‌آرد به دام از تواضع می‌کند با سرو همدوشی قدش

نیست صائب در حریم گلستان از فیض عشق

چهره‌ای کز ناله گرم تو شب‌نم پوش نیست

۱۱۱۴

چشم مخمور تو را حاجت می‌نوشی نیست سرمه در چشم کم از داروی بیهوشی نیست  
می‌توان یافت ز عنوان جبین مضمون را هیچ علمی چو زبان دانی خاموشی نیست  
خوشه ما به دهن دانه آتش دارد برق با خرمن ما مرد هم‌آغوشی نیست  
دست تکلیف مکن در کمرم ای رضوان سبزه باغچه خلد، بناگوشی نیست  
سخن تلخی اگر می‌گذرانی مردی دعوی حوصله تنها به قدح نوشی نیست  
در دیار ستم از نامه صدپاره ما جای در رخنه دیوار فراموشی نیست

در دسر تا نکشی صائب ازین بیخبران

گوشه‌ای امن تر از عالم خاموشی نیست

۱۱۱۵

ماتم‌سرای خاک مقام نظاره نیست اینجا گلی به غیر گریبان پاره نیست  
در زیر تیغ حادثه پُر دست و پا مزن کاین درد را بجز سر تسلیم چاره نیست

از زاهدان خشک مجو پیچ و تاب عشق  
 ما درد را به داغ مداوا نموده ایم  
 ما را ز دور چرخ مترسان که گوش ما  
 دل نیست گوهری که به کس رایگان دهند  
 در لافگاه عشق که افتادگی است باب  
 خضر مسافران توکل عزیمت است  
 در چشمه سار باده اگر شستشو دهی  
 ابروی قبله را خبری از اشاره نیست  
 بیچاره در قلمرو ما غیر چاره نیست  
 در حلقه تصرف این گوشواره نیست  
 دُرّ یتیم، مهره هر گاهواره نیست  
 هر کس ز خود پیاده نگردد، سواره نیست  
 سیل بهار همسفر استخاره نیست  
 هر پاره دل تو کم از ماهپاره نیست  
 در تنگنای دل نگریزد، کجا رود؟  
 صائب حریف دیده شور ستاره نیست

۱۱۱۶

آفاق روشن و مه تابان پدید نیست  
 از مهر تا به ذره و از قطره تا محیط  
 در موج خیز گل چمن آرا نمانده است  
 هر برگ سبز، طوطی شیرین تکلمی است  
 پوشیده است سبزه بیگانه باغ را  
 چندین هزار صید درین دشت پر فریب  
 دل والۀ نظاره و دلدار در حجاب  
 در جوش ذره، چشمه خورشید گم شده است  
 مصر از هجوم مشتریان تنگ گشته است  
 می خون و شمع آه جگر سوز و دل کباب  
 این جلوه گاه کیست که تا می کنی نگاه  
 آورده است چشم جهان بین من غبار؟  
 دل در میان داغ جگر سوز گم شده است  
 تا پا کشند بیجگران از طریق عشق  
 بند خموشی از دهن من گرفته اند  
 بیرون بر از سپهر مرا، روشنی ببین  
 پر شور عالمی و نمکدان پدید نیست  
 چون گوی در تردد و چوگان پدید نیست  
 آب از هجوم سنبل و ریحان پدید نیست  
 گردی اگر چه از شکرستان پدید نیست  
 جز بوی خوش اثر ز گلستان پدید نیست  
 در خاک و خون تپیده و پیکان پدید نیست  
 آینه محو و چهره جانان پدید نیست  
 از موج تشنه، چشمه حیوان پدید نیست  
 هر چند جلوه مه کنعان پدید نیست  
 بزم نشاط چیده و مهمان پدید نیست  
 چیزی به غیر دیده حیران پدید نیست  
 یا از غبار خط رخ جانان پدید نیست  
 از جوش لعل، کوه بدخشان پدید نیست  
 از کعبه غیر خار مغیلان پدید نیست  
 در عالمی که هیچ زبان دان پدید نیست  
 نور چراغ در ته دامان پدید نیست  
 صائب به شهرهای دگر رو مرا ببین  
 این سرمه در سواد صفاهان پدید نیست

۱۱۱۷

از لب خندان بجز خون در دهان پسته نیست  
در بساط آسیا یک دانه نشکسته نیست  
مانع رزق مقدر خانه در بسته نیست  
رهنوردی را که باشد نقش پا، آهسته نیست  
آن که می‌گوید گره در رشته نگسته نیست  
دست هر کس چون سبوی در زیر سر پیوسته نیست  
شاهدی گلزار رنگین را به از گلدسته نیست

نیست یک شادی که انجامش به غم پیوسته نیست  
یک دل آسوده نتوان یافت در زیر فلک  
در رحم اطفال از تحصیل روزی فارغند  
در سبکرو نقش هیئات است ماند بر زمین  
فارغ است از امتداد قطره‌های اشک من  
از می لعلی نمی‌گردد بدخشان سینه‌اش  
می‌توان ره برد از سیما به کنه هر کسی

پیش ماصائب که هر صیدی به دام آورده‌ایم  
هیچ صیدی در جهان چون معنی برجسته نیست

۱۱۱۸

مصرع پیچیده زلف این قدر پیچیده نیست  
در محیط آفرینش گوهر سنجیده نیست  
سرو را بیمی ز خار از دامن برچیده نیست  
دانه را آسودگی در تابه تفسیده نیست  
سینه صافان را اگر عیبی بود پوشیده نیست  
ربط را کاری به اوراق زهم پاشیده نیست

پیچ و تاب آن کمر با موی آتش دیده نیست  
یک دل آسوده نتوان یافت در این نه صدف  
فارغند از دار و گیر آرزو آزادگان  
سینه گرم از دلم آرام و طاقت برده است  
می‌توان در شیر خالص، موی را بی‌پرده دید  
از دل شوریده، حرف عاقلان جستن خطاست

تن به هر تشریف ناقص کی دهد نفس شریف؟  
کعبه را صائب نظر بر جامه پوشیده نیست

۱۱۱۹

در گرانجان تبت وارونه را تأثیر نیست  
دانه را نشو و نما در خاک دامنگیر نیست  
عاشق دیوانه را پروایی از زنجیر نیست  
ورنه مجنون را محابا از دهان شیر نیست  
حلقه چشم غزالان کمتر از زنجیر نیست  
در کمان سخت آرامش نصیب تیر نیست

روی سخت کوه را پروایی از شمشیر نیست  
خودنمایی در غبار خط نمی‌آید ز خال  
موج هیئات است گردد مانع رفتار سیل  
می‌کند اندیشه از زخم زبان ناصحان  
بس که کاهیدم ز سوز عشق، بر مجنون من  
آه را درد گران بال و پر جولان شود

از نسیم صبح هیئات است پیکان بشکند  
در دل افسرده صائب نغمه را تأثیر نیست

۱۱۲۰

سرورا چون لاله و گل احتیاج غازه نیست  
 جلوه برق است رنگ اعتبارات جهان  
 بی تردد، چون گذشتی از خودی در منزلی  
 می برآرد از پریشانی دل آشفته را  
 می توان بردن به مقصد راه از سنگ نشان  
 نشوی تا حرف پوچ، از پوچ گفتن لب ببند  
 گفته‌ای صائب ز دیرین محرمان بزم ماست  
 ظرف ما را طاقت این لطف بی اندازه نیست

۱۱۲۱

هیچ نخلی همچو رز در بوستان چالاک نیست  
 چون تواند صبح پیش سینه من شد سفید؟  
 سبزه چون مارسیه بردست ما پیچیده است  
 همچو قمری گردن ما در خم طوق و فاست  
 حسن او بی صنعت مشاطه عالمسوز شد  
 جاده چون مار سیه آوارگان را می‌گذرد  
 همچو صائب با مفرح سرکن و سرسبز باش  
 هیچ زهری بهراهل فکر چون تریاک نیست

۱۱۲۲

اگر نمی‌تپدم دل، ز آرمیدن نیست  
 نفس برای رمیدن ذخیره می‌سازد  
 ز دست آینه شدموی سبز و گشت سفید  
 تپیدن دل سیاره می‌کند فریاد  
 ز بیغمی نبود رنگ روی من برجای  
 قدم به خار و گل راه عشق یکسان نه  
 سخن به خاک نیفتد ز طعن بدگهران  
 به روی من چمن آرابث دری‌بسته است  
 که تنگنای جهان جای دل تپیدن نیست  
 وگرنه شیوه آن شوخ آرمیدن نیست  
 هنوز دانه امید را دمیدن نیست  
 که این شکسته بنا، جای آرمیدن نیست  
 ز ضعف، رنگ مراقوت پریدن نیست  
 که رهزنی بتر از پیش پای دیدن نیست  
 که آبروی گهر را غم چکیدن نیست  
 مرا چوپای گرانخواب، دست چیدن نیست  
 ز نامه صلح به طومار آه کن صائب  
 که نامه الف آه را دریدن نیست

۱۱۲۳

حسن را جز چشم حیران، دست دامنگیر نیست  
 نشئه می آدمی را تازه رو دارد مدام  
 نیست شب‌ها غیر داغ عشق، دلسوزی مرا  
 بر گرانجانان دم تیغ است چون پشت کمان  
 جز گرفتاری ندارد حاصلی این دامگاه  
 دور می‌سازد گرانخوابی ره نزدیک را  
 نیست چون ریگ روان از آب سیری حرص را  
 در دل پاکان ندارد ره نسیم انقلاب  
 ما به اشک شادی از دل دعوی خون‌شسته‌ایم  
 در کهنسالی شود حرص خسیسان بیشتر

رحم خوبان از ستم صائب بود خونخوار تر  
 ورنه آه و ناله عشاق بی‌تأثیر نیست

۱۱۲۴

حال گویاست اگر تیغ زبان گویا نیست  
 پیش فرهاد که زد شیشه ناموس به سنگ  
 لنگر عقل به دست آر که در عالم آب  
 گرمی لاله خونگرم مرا دارد داغ  
 سرکشی در قدم کوه جواهر افشانند  
 از طلب، مطلب اگر خیر بود طالب را  
 معنی عزلت اگر وحشت از آبادانی است

نه همین فکر خط و خال تو صائب دارد  
 درد دل سوخته کیست که این سودانیست؟

۱۱۲۵

چشم شیم محرم رخسار گل‌فام تو نیست  
 نیست در صلب یمن سنگی که خون رغبتش  
 بوی یوسف می‌کند بیت‌ال‌حزن را گلستان  
 قمری از پاس غلط در حلقه تقلید ماند  
 بوسه را رنگی ز لب‌های می‌آشام تو نیست  
 چون می‌نارس به جوش از حسرت نام تو نیست  
 هیچ کس را شکوه از گردون در ایام تو نیست  
 ورنه در روی زمین سروی به اندام تو نیست

بوسه شیرین دهانان را مکرر همچو قند  
 کرده ام لب چش، به شیرینی چو پیغام تو نیست  
 یوسفی در بیع دارد هر تهیدستی ز تو  
 هیچ کافر ناامید از رحمت عام تو نیست  
 غیر من کز دامن زلف تو دستم کوتاه است  
 هیچ فرد باطلی بی مدّ انعام تو نیست  
 صائب از همت به فتراک تو خود را بسته است  
 ورنه صید لاغر او قابل دام تو نیست

۱۱۲۶

یک سر مو راستی در طاق ابروی تو نیست  
 می دهی صد وعده و فی الحال برهم می زنی  
 بی سبب از شاهراه وعده بیرون می روی  
 از کنار شمع می آری برون پروانه را  
 پر مرنجانم که رو در کافرستان می نهم  
 پیش عاقل در بلا بودن به از بیم بلاست  
 از نگاه عجز ما شمشیر می افتد ز دست  
 رحم در سر کار مژگان بلاجوی تو نیست  
 این اداها لایق چشم سخنگوی تو نیست  
 این روش زیننده بالای دلجوی تو نیست  
 شعله آتش حریف تندی خوی تو نیست  
 حلقه زنار کم از حلقه موی تو نیست  
 مرغ زیرک بی سراغ خانه صیاد نیست  
 دیده ما را به بستن صرفه جلاد نیست  
 دست ارباب قلم را یک قلم بر چوب بست  
 در سخن چون صائب ما هیچکس استاد نیست

۱۱۲۷

تلخی می به گوارایی دشنام تو نیست  
 یوسف از قافله حسن تو غارت زده ای است  
 قمریان پاس غلط کرده خود می دارند  
 دیده شبم ازان بر رخ گل آسوده است  
 از لب خویش مگر بوسه ستانی، ورنه  
 این چه شرم است که خورشید فلک جولان را  
 قطره در خون زند آن صید که وحشی از توست  
 گرچه خورشید تو در پرده شرم است نهان  
 خود مگر از در انصاف در آیی، ورنه  
 می شود روزی دندان ندامت خویش  
 دزدی بوسه به شیرینی پیغام تو نیست  
 کسی امروز ز خوبان به سرانجام تو نیست  
 ورنه یک سرو درین باغ به اندام تو نیست  
 که خبردار ز رخساره گلغام تو نیست  
 ساغری در خور لب های می آشام تو نیست  
 جرأت بوسه گرفتن ز لب بام تو نیست  
 دانه از دل خورد آن مرغ که در دام تو نیست  
 ذره ای نیست که شرمنده انعام تو نیست  
 جذبۀ شوق حریف دل خود کام تو نیست  
 هر عقیقی که سویدای دلش نام تو نیست  
 گرچه از حلقه به گوشان قدیم است تو را  
 صائب دلشده شرمنده انعام تو نیست

۱۱۲۸

نیست در مصر عزیزی که خریدار تو نیست  
شیر را حوصله چشم جگردار تو نیست  
که دلش سوخته آتش رخسار تو نیست  
گردنی نیست که در حلقه زنار تو نیست  
نرگسی نیست درین باغ که بیمار تو نیست  
شیوه‌ای نیست که در لعل شکر بار تو نیست  
مژه‌ای نیست که خار سر دیوار تو نیست  
دیده کیست که محو گل رخسار تو نیست  
گل شبنم زده در عرصه گلزار تو نیست  
سینه کیست که گنجینه اسرار تو نیست  
چه طلب می‌کند آن کس که طلبکار تو نیست  
هر پریشان نظری لایق دیدار تو نیست

یک نکوروی ندیدم که گرفتار تو نیست  
می‌بری دل ز کف شیر شکاران جهان  
لاله‌ای را نتوان یافت درین سبز چمن  
چون قضا، سلسله زلف تو عالمگیر است  
چشم پرش ز تو دارند چه مخمور و چه مست  
هر کسی را لب لعلت به زبانی دارد  
گرچه از باغ تو یک گل نشکفته است هنوز  
نه همین بر گل رخسار تو شبنم محوست  
دامن حسن تو از دیده ما پاکتر است  
گرچه در ظرف صدف بحر نگردد مستور  
هر که دست از تو کشیده است چه دارد در دست؟  
خوب کردی که رخ از آینه پنهان کردی

پیش ارباب غرض مهر به لب زن صائب  
گوش این بدگهران در خور گفتار تو نیست

۱۱۲۹

شمعی است روی گرم که در محفل تو نیست  
آزاده‌ای کجاست که پا در گل تو نیست؟  
ابروی ماه عید اگر مایل تو نیست  
لعلی نیافتیم که خونین دل تو نیست  
دریای گوهری که به کف سایل تو نیست  
چون می‌تپد به خاک، اگر بسمل تو نیست؟  
هر چند غیر گوشه دل منزل تو نیست  
ورنه کدام پرده دل، محمل تو نیست؟  
فریاد آن سپند که در محفل تو نیست  
فرقی میانه دل ما و دل تو نیست

تخمی است دوستی که در آب و گل تو نیست  
چون سرو در سراسر این باغ دلفریب  
بر روی آفتاب چرا تیغ می‌کشد؟  
در کان عقل و مخزن عشق و بساط حسن  
یارب چه منع می، که ندارد جهان خاک  
در جلوه‌گاه حسن تو هر روز آفتاب  
دل خانه تو از دگران می‌کند سراغ  
نور ظهور، برق خس و خارِ بینش است  
برق هزار خرمن آرام و طاقت است  
ناز است سدّ راه، و گرنه در اشتیاق

صائب به لطف عام تو دارد امیدها  
هر چند صید لاغر او قابل تو نیست

۱۱۳۰

داغ من ممنون شکرخند پنهان تو نیست  
 در دل سخت ندارد رحم آتشدست راه  
 سنبل خواب پریشان روید از بالین مرا  
 دست گستاخ نسیم از گلستانت کوتاه است  
 اَمّت خضرگرانجان بودن از بیجوهری است  
 تا به چند ای کوهکن سختی کشی در بیستون؟  
 می برم چون نام آغوش از کنارم می رمی  
 به که در غربت بود پایم به زندان ای پدر  
 می کنم شوق تو را از روی شوق خود قیاس  
 خنده رادر زیر لب چون غنچه دزدیدن چرا؟  
 ای نسیم پیرهن بر گرد از کنعان به مصر  
 یوسف من زیر لب تا کی گذاری خال نیل؟

دیده ام صائب همه گل‌های باغ هند را  
 چون گل نشکفته باغ صفاهان تو نیست

۱۱۳۱

به آسمان نرسد هر که خاک پای تو نیست  
 شکوه بحر چه سازد به تنگنای حباب؟  
 سپرد جا به تو هر کس ز بزم بیرون رفت  
 مگر ز نعمت دیدار سیرچشم شود  
 بساز از دل سنگین خویش آینه‌ای  
 مگر قبول تو آبی به روی کار آرد  
 کدام گوهر سیراب بحر و کان را هست؟  
 مگر تو خود به خموشی ثنای خود گویی  
 شکر به زاغ فرستی و استخوان به هما

جواب آن غزل است این که گفت «مرشد روم»  
 چه گوهری تو که کس را به کف بهای تو نیست



۱۱۳۲

می دو ساله نشاطش کم از جوانی نیست  
 که باز حرف گلوگیر توبه را سر کرد؟  
 میار سر ز گریبان چه برون یوسف  
 مکش به طعن گرانجانیم ز بیدردی  
 قسم به عزلت عنقا که کوی خاموشان  
 چسان به خامه دهم شرح اشتیاق تو را  
 به شاخسار قفس واگذار مرغ مرا  
 به زیر منت خشک خضر مرو زنهار  
 به گوشه‌ای بنشین و خموش شو صائب  
 کنون که روتق بازار نکته‌دانی نیست

۱۱۳۳

یک حباب قلزم توحید بی‌اکلیل نیست  
 زیر دیوار گرانجانی نمانند اهل دل  
 تحفه عاشق نگاهان دیده حیران بس است  
 به که از پشت پدر راه فنا گیریم پیش  
 بی‌نگاه گرم نبود گوشه ابروی او  
 لازم عشق است بخت تیره و روز سیاه  
 چاره‌وارستگی از خلق، ترک صحبت است  
 می‌زند بر قلب گردون آه دردآلود ما  
 در خرابات مغان صائب لب دعوی بیند  
 صحبت حال است اینجا، جای قال و قیل نیست

۱۱۳۴

ز دام سوختگان عشق را رهایی نیست  
 درین زمانه چنان راه فیض مسدود است  
 ز بیقراری دریاست تیغ بازی من  
 دل من و تو ز همصحبان دیرینند  
 خوش است درد دل شب دستگیری محتاج  
 ز لفظ، معنی بیگانه را جدایی نیست  
 که از شکاف دل امید روشنایی نیست  
 وگرنه موج مرا میل خودنمایی نیست  
 مرا به ظاهر اگر با تو آشنایی نیست  
 عبادتی که نهانی بود ریایی نیست

ز فیض بی‌ثمری فارغ از خزان شده‌ام  
 فغان که آبله در پرده می‌کند اظهار  
 مرا چو سرو شکایت ز بینوایی نیست  
 شکایتی که مرا از برهنه پایی نیست  
 خمش زدعوی دانش، که جهل را صائب  
 هزار حجت ناطق چو خودستایی نیست

۱۱۳۵

نیست تاپاک از غرض‌ها در سخاوت سود نیست  
 خواب غفلت پرده چشم غلط‌بین می‌شود  
 در تلاش نام، سیم و زر فشاندن جود نیست  
 ورنه در مهد زمین آسودگی موجود نیست  
 هر که از گفتار و کردارش دلی خشنود نیست  
 سنگ‌راهی شوق را چون منزل مقصود نیست  
 سرو این گلزار کم از تیغ زهرآلود نیست  
 نگذرد از پشت لب آهی که دردآلود نیست  
 سرکشی با پادشاهان عاقبت محمود نیست  
 جز زیان عام مردم، تاجران را سود نیست  
 کوه‌اندیشی که از وضع جهان خشنود نیست  
 برگ را در برگریز از خود فشاندن جود نیست  
 هر چه پیش از مرگ می‌بخشی به سایل همت است

صلح کن صائب به داغ عشق ازین عبرت سرا

در بساط آسمان گر اختر مسعود نیست

۱۱۳۶

تا زنده‌ایم قسمت ما غیر داغ نیست  
 در زیر آسمان که نفس می‌کشد به عیش؟  
 پروانه نجات به نام چراغ نیست  
 در تنگنای بیضه نسیم فراغ نیست  
 دوزخ حریف این جگر تشنه داغ نیست  
 سودای زلف کار من بی‌دماغ نیست  
 کوه‌توبه‌ای که حلقه به گوش ایاغ نیست؟  
 بلبل حریف رخنه دیوار باغ نیست  
 بربال این هما رقم خون زاغ نیست  
 در محفلی که روغن گل در چراغ نیست  
 تا زنده‌ایم قسمت ما غیر داغ نیست  
 در زیر آسمان که نفس می‌کشد به عیش؟  
 ناصح ز پنبه کاری داغم به جان رسید  
 تا کی من و نسیم گریبان هم دریم؟  
 مذهب حریف تندی مشرب نمی‌شود  
 زورش کجا به چشم تماشا بیان رسد؟  
 عاجزکشی نه شیوه طبع بلند ماست  
 پروانه‌ایم، لیک نسوزیم خویش را

صائب میان اینهمه آتش نفس که هست

یک دل بجو کز این غزل تازه داغ نیست

۱۱۳۷

درین بساط دگر روزی حلالی نیست  
 که آفتاب دل زنده را زوالی نیست  
 که غیر نقص درین انجمن کمالی نیست  
 سری که بر سر زانوست، بی خیالی نیست  
 در آسمان تو خورشید بی زوالی نیست  
 که آب در جگر تشنه سفالی نیست  
 حضور مردم دیوانه را زوالی نیست  
 تو را که در گنه از خویش انفعالی نیست  
 وگرنه ز اهل کرم حاجت سؤالی نیست  
 به راه عشق دگر چشمه زلالی نیست  
 که در بساط فلک، روزی حلالی نیست

به غیر خشم که در خوردنش وبالی نیست  
 به نور زنده دلی دار خانه را روشن  
 مشو چو ماه تمام از شکست خود غافل  
 ز فکر مرغ چمن نیست غنچه فارغبال  
 به داغ عشق اگر سینه را نسوخته‌ای  
 نوشته‌اند برات مرا به میکده‌ای  
 توان ز تربت مجنون شنید جوش نشاط  
 نه از خدا و نه از خلق شرم خواهی داشت  
 کلید قفل لثیمان بود زبان سثوال  
 به غیر زهره شیران که آب گردیده است  
 به خوردن دل خود همچو ماه قانع شو

دل رحیم ندارند غنچه‌ها صائب  
 در آن ریاض که مرغ شکسته بالی نیست

۱۱۳۸

عالمی امن تر از عالم حیرانی نیست  
 یوسفی نیست درین مصر که زندانی نیست  
 کاین گهر در صدف تاج سلیمانی نیست  
 وقت جمعیت اسباب تن آسانی نیست  
 زیر گردون وطن ما ز گرانجانی نیست  
 عشق، شهری است درین عهد، بیابانی نیست  
 که بصیرت به سواد خط پیشانی نیست  
 گنج بی سیم و زران جز غم پنهانی نیست  
 هرکه را حوصله زهر پشیمانی نیست  
 از برای دل ما قحط پریشانی نیست

در پریشان نظری غیر پریشانی نیست  
 قفس تنگ فلک جای پرافشانی نیست  
 از جهان با دل خرسند بسازید چو مور  
 چون ره مرگ سفیدی کند از موی سفید  
 تیر کج را ز کمان دور شدن رسوایی است  
 نیست از نقص جنون، خانه نشین گر شده ایم  
 ساده کن لوح دل روشن خود را از نقش  
 در دل خاک، شهان گنج گهر گر دارند  
 به که بر لب ننهد ساغر بی پروایی  
 سر زلف تو نباشد، سر زلف دگری

اژدها می شود این مار ز مهلت صائب  
 رحم بر نفس نمودن ز مسلمانی نیست

۱۱۳۹

باده بی‌درد در میخانه افلاک نیست  
 آسمان از تلخکامی‌های ما آسوده است  
 اهل دل را عشق از خامی برون می‌آورد  
 ساده‌کن از نقش‌ها دل‌راکه غیر از سادگی  
 گردن آزادگان وادی تجرید را  
 از لگدکوب حوادث صاف طبعان ایمنند  
 در بهشت افتاد هر کس بست در بر روی خویش  
 می‌کشم چون بید از بی‌حاصلیها انفعال  
 آن‌که گاهی دست بر دل‌های غمگین می‌نهد  
 دانه بی‌دام در وحشت سرای خاک نیست  
 حقه خشخاش را دلگیری از تریاک نیست  
 آفتاب این ثمر جز روی آتشناک نیست  
 هیچ نقشی درخور آینه ادراک نیست  
 طوق منت هیچ کم از حلقه فتراک نیست  
 زبردست و پا بود چندان‌که خرمن پاک نیست  
 غنچه تصویر از باد خزان غمناک نیست  
 ورنه مجنون مرا از سنگ طفلان پاک نیست  
 در ریاض آفرینش غیر برگ تاک نیست  
 دل به چاک سینه روشن کن که این کاشانه را  
 روزنی صائب بغیر از سینه صد چاک نیست

۱۱۴۰

در غریبی دلم از یاد وطن خالی نیست  
 روح در جسم من از شوق ندارد آرام  
 چون سر زلف همان حلقه بیرون درم  
 در سراپای تو هر گوشه که آید به نظر  
 حسن بیرنگ به هر کس ننماید خود را  
 اگر اندیشه معشوق هم آغوش بود  
 لب هر جام درین بزم لب منصور است  
 مصر را شوق وطن کرد به یوسف زندان  
 جوی خشکی است، چوساقتی نبود، شیشه و جام  
 دست من همچو سب و درته سر خشک شده است  
 داغ در زیر سیاهی بود از چشم ایمن  
 جز سخن مغز دگر نیست درین عالم پوچ  
 لاله طور تجلی است دل من صائب  
 هرگز از داغ جنون کاسه من خالی نیست

۱۱۴۱

رزق من زان نرگس مستانه جز خمیازه نیست  
آه کز بی حاصلی‌ها آنچه می ماند به من  
روزی دست و دهان عاشق از بوس و کنار  
می کشد فانوس گستاخانه در بر شمع را  
روزی ما چون ملایک دانه تسبیح ماست  
تیرتختی دارد از نخجیر ما هر کس که هست  
فتح باب من ازین میخانه جز خمیازه نیست  
چون صدف زان گوهر یکدانه جز خمیازه نیست  
زان نگار از وفا بیگانه جز خمیازه نیست  
روزی بال و پر پروانه جز خمیازه نیست  
در بساط ما ز آب و دانه جز خمیازه نیست  
گرچه ما را چون کمان در خانه جز خمیازه نیست  
رزق نادانان بود صائب شراب بیغمی  
در بساط مردم فرزانه جز خمیازه نیست

۱۱۴۲

غیر حسرت رزق من زان حسن بی اندازه نیست  
میکشان را روز باران می کند گرد آوری  
نیست هر بیهوده نالی را خبر از سوز عشق  
باغ جنت در صفا هر چند باشد بی نظیر  
تیرتختی هست هر کس را ازان ابرو کمان  
لاله در کوه بدخشان خون خود را می خورد  
فتح باب من ازین میخانه جز خمیازه نیست  
جز رگ ابر بهاران جمع را شیرازه نیست  
مطلب بلبل ز عشق گل بجز آوازه نیست  
پیش ارباب بصیرت همچو روی تازه نیست  
قسمت ما چون کمان از دور جز خمیازه نیست  
چهره گلرنگ او را احتیاج غازه نیست  
مستمع را صائب از گفتار ما بهره است بیش  
چون کمان ما را نصیب از صید جز خمیازه نیست

۱۱۴۳

خط سباز از صفحه عارض ستردن خوب نیست  
بر چراغ ما که از روی تو روشن گشته است  
لاله زار عشق را هر داغ، چشم حسرتی است  
جانب بلبل عزیز و خاطر گل نازک است  
سوخت در آتش زرگل، چون به دست خودنداد  
عشق را رسوا کند اظهار خواهش در لباس  
سهل باشد شبمی گر محو شد در آفتاب  
پا منه بیرون ز حد راستی در کفر هم  
آب حیوان مهربد از دل غبار تیرگی  
آیه رحمت به آب تیغ شستن خوب نیست  
گر نبخشی روغنی، دامن فشاندن خوب نیست  
از سر خاک شهیدان تند رفتن خوب نیست  
در چنین فصل بهاری توبه کردن خوب نیست  
خاطر امیدواران را شکستن خوب نیست  
پیش آن لب، بر جگر دندان فشردن خوب نیست  
دامن قاتل به خون خود گرفتن خوب نیست  
از سر ره راهرو را دور خفتن خوب نیست  
در دل شب باده روشن نخوردن خوب نیست

چون قضایی می شود نازل، مزین چین برجین  
 در به روی میهمان غیب بستن خوب نیست  
 هست چون در هر نفس آماده صد نعمت تو را  
 صائب از شکر خدا غافل نشستن خوب نیست

۱۱۴۴

خاک در کاسه آن سرکه در او سود نیست	خاک در پرده آن چشم که خونپالا نیست
خودنمایی نبود شیوه ارباب طلب	آتش قافله ریگ روان پیدا نیست
پیرو عقل به صد قافله تنها باشد	رهرو عشق اگر فرد بود تنها نیست
طعمه آه شدم چون جگر شمع و هنوز	اثر روشنی صبح اثر پیدا نیست
از لب خشک و دل آبله فرسود صدف	می توان یافت که نم در جگر دریا نیست
داغم از جلوه بالای پریشان سیرش	بار دل بر دهد آن سرو که پا برجا نیست
ما پریشان نظران خود گره کار خودیم	این چه حرف است که سر رشته به دست ما نیست

عالمی مست و خرابند ز فکر صائب  
 جوش ارباب سخن هیچ کم از صهبان نیست

۱۱۴۵

خال محتاج کمند زلف عنبر فام نیست	دانه چون افتاد گیرا، احتیاج دام نیست
از نسیمی می توان برداشتن ما را ز خاک	چشم ما چون دیگران بر بوسه و پیغام نیست
شبنمی را کز محیط بیکران افتاد دور	در کنار لاله و آغوش گل آرام نیست
خاک ره شوگر طلبکار دلی، کاین کعبه را	جز غبار خاکساری جامه احرام نیست
باغ عقل است آن که در عمری رساند میوه ای	آفتاب عشق بر هر کس که تابد خام نیست
ترک خود کامی، جهان را شکرستان کردن است	تلخکامی جز نصیب مردم خود کام نیست
جوهر مجنون نداری گرد این وادی مگرد	نیست آهویی درین صحرا که شیر اندام نیست
کیسه پردازان دنیا غافلند از نقد وقت	ورنه نقدی این چنین در کیسه ایام نیست
می پرد دل بیخرد را بهر اوج اعتبار	طفل ناافتاده را اندیشه ای از بام نیست
در مصیبت خانه دنیا که آزادی است مرگ	خون خود را می خورد مرغی که بی هنگام نیست

از زبان شکوه ما حسن صائب فارغ است  
 شکرستان را خبر از تلخی بادام نیست

۱۱۴۶

صیقل آینه دل غیر آه سرد نیست  
 هر که را در دل نباشد آه، مرد درد نیست

ای که خود را در دل مازشت منظر دیده‌ای  
دیده را در بسته وقف حسرت او کرده‌ایم  
میکشان در روز باران خسرو وقت خودند  
سنگ در عصمت سرای جام جم می‌افکند  
سینه صافان را غباری گر بود بر چهره است  
روز باران، گرشب آدینه باشد، می‌کشد  
صائب ما در میان میکشان بیدرد نیست

۱۱۴۷

در کاروان ما جرس قال و قیل نیست  
چرخ کبود دشمن فرعونیان بود  
عیبی به عیب خود نرسیدن نمی‌رسد  
بگریز در خدا ز گرانان که کعبه را  
گردون سیاه کاسه ز طبع خسیس توست  
زاهد به آب رانده پندار باطل است  
بازیچه محیط حوادث شود چو موج  
در گوش عارفی که بود هوش پرده‌دار  
صائب خموش چون نشود پیش اهل حال؟

آنجا مجال دم زدن جبرئیل نیست

۱۱۴۸

ما را دماغ جنگ و سر کارزار نیست  
چون موج سراب اسیر کشاکش است  
پیدا است چیست لنگر مشت غبار ما  
از هیزم است آتش سوزنده را حیات  
چون ماهی ضعیف که افتد در آب تند  
از خواب درگذر که سپهر وجود را  
دیوانه‌ای که می‌رمد از سنگ کودکان  
از حال هم ز مرده دلی خلق غافلند  
خمیازه را به خنده غلط کرده‌اند خلق  
ورنه دل دو نیم کم از ذوالفقار نیست  
پایی که در مقام رضا استوار نیست  
در عالمی که کوه گران پایدار نیست  
منصور را ملاحظه از چوب دار نیست  
در اختیار خویش مرا اختیار نیست  
انجم به غیر دیده شب زنده‌دار نیست  
بیرون کش ز شهر که کامل عیار نیست  
ورنه کدام سینه که لوح مزار نیست؟  
ورنه گل شکفته درین خارزار نیست

از دل برون نمی‌رود امید بخت سبز  
چون وانمی‌کند گره از کار هیچ کس  
با زاهدان خشک مکن گنتگویی عشق  
هرچند تخم سوخته را نوبهار نیست  
دست فلک اگر ز شفق در نگار نیست  
شمشیر چوب را جگر کارزار نیست  
ریحان زلف اگرچه ز دل زنگ می‌برد  
صائب به دلنشینی خط غبار نیست

۱۱۴۹

ز چاک سینه خود هر که قبله گاهش نیست  
ز آه سرد بود بادبان کشتی دل  
حضور خاطر دیوانه مشربان وحشی است  
به روی بستر گل خواب می‌کند مرغی  
حنای عقده‌گشایی به ناخنی بسته است  
ز انفعال رسیدم به بارگاه قبول  
منم که خانه بدوش تو کلم ورنه  
اگرچه گل دگری می‌زند به دستارش  
به هیچ‌وجه به درگاه قرب راهش نیست  
به هیچ‌جا نرسد هردلی که آهش نیست  
من و سراسر دشتی که یک گیاهش نیست  
که شب به غیر پر و بال خود پناهش نیست  
که غیر سینه مجروح دستگاهش نیست  
خوش آن‌گنه که بجز شرم عذرخواهش نیست  
کدام قطره که در بحر، خانه خواهش نیست  
چه فتنه‌هاست که در نرگس سیاهش نیست  
ز هر دلی که سفر می‌کند غبار ملال  
به غیر سینه صائب قرارگاهش نیست

۱۱۵۰

گرچه طبع کم ز خورشید جهان افروز نیست  
دست اگر بردارم از دل، می‌شکافد سینه را  
حسن چون بی‌پرده آید، عشق ناپیدا شود  
خاک ما را از گل بیت‌ال‌حزن برداشتند  
همتم از شمع باشد یک سر و گردن بلند  
پرده گوش از صغیر من شود خاکستری  
از شب آدینه روز عشرت ما شد سیاه  
دست چون دادی به دستی، قطع الفت مشکل است  
در نظرها اعتبارم چون چراغ روز نیست  
هیچ مرغی چون دل بیتاب، دست آموز نیست  
جوشش پروانه بر گرد چراغ روز نیست  
چون سبوی پیوند دست ما به سر امروز نیست  
آستین بر اشکی افشانم که دامن سوز نیست  
ایتقدر با شعله آواز بلبل، سوز نیست  
صبح شنبه هیچ طفلی این چنین بدروز نیست  
دست و پای می‌زند تا مرغ دست آموز نیست  
روزگاری شد که در سلک سخن سنجان اوست  
نسبت صائب به شاه قدردان امروز نیست



بی عشق، آه در جگر روزگار نیست  
 عقل زیبون، رعیت این بی مروت است  
 حیرانیان روی عرقناک یار را  
 بی چشم زخم، روی به خون شسته من است  
 در زیر پوست نیست جهان وجود را  
 خط مسلمی ز علایق گرفته ایم  
 تانبض آرمیدگی دل نجسته است  
 آب مروتی که جگر سینه چاک اوست  
 آن را که عشق لنگر حیرت به دست داد  
 آزادگان به ملک جهان دل نبسته اند  
 از چشم مور حرص، شکر خواب برده است

صائب به خاک راه مریز آبروی خویش

چون آب رحم در جگر روزگار نیست

فضای چرخ مقام نفس کشیدن نیست  
 ز فکر عالم بالا سیه دل آسوده است  
 ز سیر دایمی چرخ می شود معلوم  
 چو طفل مهد مکن دل به مهره بازی خوش  
 فغان که حلقه جمعیتی ندارد چرخ  
 کنند اگر چو خم باده خشت بالینم  
 ز تنگ چشمی سوزن چه تاب ها که نخورد  
 به نقل، شور مکن آن دهان شیرین را  
 چه خون که در جگر می کند پشیمانی

پوش چشم ز نشو و نمای دل صائب

که تخم سوخته را بهره از دمیدن نیست

طریق مردم سنجیده خودستایی نیست  
 که کار آتش یا قوت ژاژخایی نیست

ز خنده رویی گردون فریب رحم مخور  
 که رخنه‌های قفس رخنه‌رهایی نیست  
 اگرچه دامن گل خوابگاه شبنم شد  
 خوشم که دولت تردامنان بقایی نیست  
 اگر تردد خاطر سخن قبول کند  
 کلید رزق به غیر از شکسته پای نیست  
 کناره‌گیر ز مردم که بی‌دماغان را  
 شکنجه‌ای بتر از پاس آشنایی نیست  
 همیشه سرو تهیدست ازان بود سرسبز  
 که هیچ چشم به دنبال بینوایی نیست  
 به اهل دل چه کند حرف بادپیمايان؟  
 نشانه را خطر از ناوک هوایی نیست

به هرکه هرچه دهی نام آن مبر صائب

که حق خود طلبیدن کم از گدایی نیست

۱۱۵۴

طاعت ظاهر طریق مردم آزاده نیست  
 پرده بیگانگی اینجا بجز سجاده نیست  
 از هوا مرغان فارغبال روزی می‌خورند  
 در قفس هم رزق ما بی‌طالمان آمده نیست  
 در صف‌مستان که بیرون رفتن از خود طاعت است  
 بادبان کشتی می‌کمتر از سجاده نیست  
 لغزش مستانه ما عذرها دارد، ولی  
 عذر ماراکی پذیرد هرکه کار افتاده نیست؟  
 راه حرف از خنده گل عندلیبان یافتند  
 دورباشی حسن را چون جبهه نگشاده نیست  
 ببقراری لازم آغاز عشق افتاده است  
 جوش خامی در زمان پختگی با باده نیست  
 نقشبندان معانی را برای مشق فکر  
 تخته‌مثنوی به از رخساره‌های ساده نیست

دعوی آزادگی از سرو، رعنائی بود

سرکشی صائب طریق مردم آزاده نیست

۱۱۵۵

در موج پریشانی ما فاصله‌ای نیست  
 بی‌دیده بینا چه گل از خار توان چید؟  
 بوی گل و باد سحری بر سر راهند  
 گرمی روی از خود، به ازین قافله‌ای نیست  
 فریاد که اسباب گرفتاری ما را  
 چون حلقه زنجیر ز هم فاصله‌ای نیست  
 از ظرف حریفان نتوان سر بدر آورد  
 در بزم شرابی که تُنک حوصله‌ای نیست  
 موقوف به وقت است سماع دل عارف  
 هر روز در اجزای زمین زلزله‌ای نیست

صائب ز سر زلف سخن دست ندارد

هرچند بجز گوشه ابرو صله‌ای نیست

۱۱۵۶

روزی دل، جز شکست از یارشوخ و شنگ نیست  
تا نفس چون گردبادم هست، جولان می‌زنم  
چند حرف سخت در کار دل نازک کنی؟  
خارخار آشیان را گر ز دل بیرون کنند  
صائب اردوق تماشاگرد دل می‌گرددت  
هیچ دامی همچو دام طره شبرنگ نیست

۱۱۵۷

غافلان را احتیاج باده گلرنگ نیست  
بر نمی‌آید دل روشن به روی سخت خلق  
از شکست ایمن شود هر کس که خود را بشکند  
هر که شد محو جمال آسوده گردد از جلال  
جان آگاه از تن خاکی کدورت می‌کشد  
هر مخالف در نیابد نغمه عشاق را  
خارخار آشیان را گر ز دل بیرون کند  
چار دیوار قفس صائب به بلبل تنگ نیست

۱۱۵۸

در ریاض آفرینش خاطر آسوده نیست  
خنده گل می‌دهد یادی ز آغوش وداع  
خون به جای شیر می‌جوشد ز پستان صبح را  
تیغ لنگردار، سیلاب گرانسنگ فناست  
بوالهوس را آبرویی نیست در درگاه عشق  
بی‌گناهی می‌رود در خون شب‌نم هر سحر  
می‌توان خواند از جبین، راز دل عشاق را  
گرچه می‌ریزم ز مژگان اشک گرم، اما چو شمع  
رحمت حق می‌کند خالی دل از عصیان ما  
غنچه تصویر می‌لرزد به رنگ و بوی خویش

برگ عیش این چمن جز دست برهم سوده نیست  
در بهاران ناله مرغ چمن بیهوده نیست  
وقت طفلی خوش که در مهد زمین آسوده نیست  
چشم ما را تاب آن مژگان خون آلود نیست  
آستان سرکشان جای جبین سوده نیست  
چهره خورشید بی‌موجب به خون اندوده نیست  
در کف اهل قیامت نامه نگشوده نیست  
در سراپای وجودم یک رنگ نگشوده نیست  
ابر این دریا به غیر از دامن آلوده نیست  
در ریاض آفرینش یک دل آسوده نیست

دست زن در دامن بی حاصلی صائب که نخل  
تا ثمر دارد ز سنگ کودکان آسوده نیست

۱۱۵۹

به دلنشینی صحرای عشق صحرا نیست  
اگرچه زهره شیر است آب وادی عشق  
گراز تحمل من خصم شد زبون چه عجب  
صدف ز خنده ابر بهار گوهر یافت  
کدام شبم گستاخ در نظر بازی است؟  
محبت پدری گرچه هست دامنگیر  
به طرف دامن خورشید بسته‌ام دامن  
کدام صبر و چه طاقت، کدام عقل و چه هوش؟  
به چشم هر که در آن روی آتشین محواست  
چه حاجت است به دامن چو آتش است بلند؟  
به ناخدای توکل سپرده‌ام خود را  
می‌که خشت زخم بر نداشت کم زور است

در آشیانه سیمرغ همت صائب  
نشان لکه پسی ز زال دنیا نیست

۱۱۶۰

صبر بر زخم گرانسنگ ملامت سهل نیست  
مور قانع یافت از دست سلیمان پایتخت  
درد یعقوبی ندارد چشم خواب آلود ما  
عشق عالمسوز را چون برق، آتش زیر پاست  
کم بدان تقصیر پیری را که در هنگام صبح  
من گرفتم سیل ناصاف مرا کردند صاف  
بر تو از کوتاه بینی خون دل شد ناگوار  
کوهکن از رشک خسرو جان شیرین را سپرد  
خوردن گندم برون انداخت آدم را ز خلد  
برده منصور اگر صد چاک شد چون گل سزاست

توتیا گشتن به زیر کوه طاقت سهل نیست  
بر جگر دندان فشردن از قناعت سهل نیست  
ورنه از کف دادن دامان فرصت سهل نیست  
ورنه زخم خار صحرای ملامت سهل نیست  
گر همه یک چشم باشد، خواب غفلت سهل نیست  
خجالت ناصافی از دریای رحمت سهل نیست  
چون نظربر منعم افتد، هیچ نعمت سهل نیست  
عشق در هر دل که باشد، زخم غیرت سهل نیست  
تابدانی پیش حق یک جواطاعت سهل نیست  
دم زدن بی پرده از اسرار وحدت سهل نیست

کافر حربی است هرکس نیست راضی از قضا  
صائب از قسمت چو نادانان شکایت سهل نیست

۱۱۶۱

ماه در گردون نوردی چون دل آواره نیست  
از حجاب تن، دل رم کرده ما فارغ است  
چشم شبم تکمه پیراهن خورشید شد  
کار بیدردان بود گل در گریبان ریختن  
هیزم تر، صندل تدبیر نفروشد به ما  
تا بود دل تیره، تن با او مدارا می‌کند  
پامنه بیرون ز زهد خشک، چون عارف نه‌ای

از صفای وقت صائب در حجاب غفلت است  
در خرابات مغان هرکس که دُردی خواره نیست

۱۱۶۲

وصل زلف او به دست کوشش تدبیر نیست  
بارها سیلاب را در نیمه راه افکنده‌ام  
آستین افشانی یوسف، گل و ارستگی است  
بیقراران نامه بر از سنگ پیدا می‌کنند

می‌روی از کوی او صائب دلت را واگذار  
این جرس را قوت یک ناله شبگیر نیست

۱۱۶۳

در دل پر خون غبار لشکر اندیشه نیست  
می‌کند گرد یتیمی آب گوهر را زیاد  
محنت دنیا نمی‌گردد به گرد بیخودان  
هر که خواهد گو بر آرد گرد از بنیاد ما  
کار چون گویاست، بی‌کار است اظهار کمال  
در دل ما ره ندارد عقل و تدبیرات او

به که صائب از خرابات فلک بیرون رویم  
در خور این باده پر زور، اینجا شیشه نیست

۱۱۶۴

شادی هرکه زیاد است ز غم، کامل نیست  
 دل گردون متأثر نشد از گریه ما  
 عاشق آن است که سر بر قدم دار نهد  
 طالع حلقه زلف تو کبابم دارد  
 خطر قلمز هستی، گلی خود کامی هاست  
 سیل ویرانه ام، آرام نمی دانم چیست  
 جوش عشق است که در ظرف نگنجد، ورنه  
 گرد هستی اگر از پیش نظر برخیزد  
 چند صائب جگر خود خوری از فکر سخن؟  
 جز دل چاک، قلم راز سخن حاصل نیست

۱۱۶۵

در قناعت لب خشک و مژه پر نم نیست  
 همت آن است کز آوازه احسان گذرند  
 در دل هرکه رضا رنگ اقامت ریزد  
 با خبر باش دلی از خم زلفت نبرد  
 از جهان شادی بی غم چه توقع دارید؟  
 هرکه سوهان حوادث نکند هموارش  
 لب فرو بستن غواص گهر می گوید  
 نفس سوخته لاله خطی آورده است  
 عالمی هست درین گوشه که در عالم نیست  
 هرکه این بادیه را طی نکند حاتم نیست  
 چشم شوخ و سخن تلخ، کم از زمزم نیست  
 دُر گوش تو یتیمی است که در عالم نیست  
 لوح پیشانی گل بی گره شبنم نیست  
 می توان گفت که از سلسله آدم نیست  
 که درین قلمز خونخوار، نفس محرم نیست  
 از دل خاک، که آرام در آنجا هم نیست  
 همچو صائب به سیه روزی خود ساخته ایم  
 داغ ما را نظر مرحمت از مرهم نیست

۱۱۶۶

نیست چشمی کز فروغ روی او پر آب نیست  
 لعل سیرایش مگر بر تشنگان رحمی کند  
 زهد بی کیفیت این زاهدان خشک را  
 تشنه چشمی عام باشد در جهان آب و گل  
 سینه گرمی طمع داریم از احسان عشق  
 بخل در سرچشمه خورشید عالم تاب نیست  
 ورنه در چاه زنخدان آنقدرها آب نیست  
 هیچ برهانی به از خمیازه محراب نیست  
 بحر هم بی کاسه در یوزه گرداب نیست  
 دیده ما بر سمور و قاقم و سنجاب نیست

ماهی لب بسته را اندیشه از قلاب نیست  
 دیده قربانیان را سیری از قصاب نیست  
 اضطراب گوهر غلطان کم از سیماب نیست  
 با ید بیضای ساقی حاجت مهتاب نیست  
 کوزه لب بسته ما بی شراب ناب نیست  
 هیچ باغ دلگشا چون دیدن احباب نیست  
 شبنم بیتاب را در دامن گل خواب نیست  
 فیض چاک سینه ما کمتر از محراب نیست  
 پاک چشمان را نظر بر عالم اسباب نیست

با تن آسانی سخن صائب نمی آید به دست  
 صید معنی را کمندی به ز پیچ و تاب نیست

ناموس شیشه‌ای است که دربار عشق نیست  
 در هر سری که دولت بیدار عشق نیست  
 تدبیر کار عقل بود، کار عشق نیست  
 آن سینه را که مخزن اسرار عشق نیست  
 ثابت قدم چو سایه دیوار عشق نیست  
 صیقل حریف سبزه زنگار عشق نیست  
 یک خار در سراسر گلزار عشق نیست  
 در گوش هر که حلقه گفتار عشق نیست  
 هر نقطه‌ای که در خم پرگار عشق نیست  
 اما به خوش قماش باز عشق نیست  
 هر دیده‌ای که واله رخسار عشق نیست  
 غیر از دل خراب، سزاوار عشق نیست  
 یک آفریده محرم اسرار عشق نیست

صائب اگرچه حسن فروشنده‌ای است سخت  
 اما حریف ناز خریدار عشق نیست

مهر خاموشی حصاری شد ز کج بحثان مرا  
 چشم ما را مرگ نتواند ز روی عشق بست  
 از دل بیتاب در یک جا نمی‌گیرم قرار  
 شمع کافوری نمی‌خواهد فروغ صبحدم  
 از خموشی در گره داریم صد باغ و بهار  
 از خس و خار غرض گر پاک باشد سینه‌ها  
 تشنه خورشید را غافل نسازد رنگ و بو  
 گر تورا آینه انصاف باشد بی‌غبار  
 از قماش پیرهن یوسف شناسان فارغند

هر شیشه جان خزینه اسرار عشق نیست  
 بزمی است بی چراغ و کدویی است بی شراب  
 ابر است پرورنده و برق است خانه‌سوز  
 خاک افکند چو لقمه تلخ از دهن برون  
 دولت اگرچه در قدم سایه هماست  
 نتوان درود کشت فلک را به ماه نو  
 هر شیوه‌اش ز شیوه دیگر به ذوق تر  
 نشنیده است زمزمه بال جبرئیل  
 ریگ روان وادی سرگستگی شود  
 هر چند دلفریب بود کوچه باغ زلف  
 ابری است در طلسم سراب او فتاده است  
 گوهر میان گرد یتیمی بسر برد  
 هر چند آسمان و زمین را گرفته است

۱۱۶۸

جز گریه چشم اشک فشان را علاج نیست  
در مانده‌ام به دست دل هرزه گرد خویش  
تن در کشاکش فلک سفته داده‌ام  
عقا اگر نه گرد فشانند ز بال خویش  
آن را که زد شراب، علاجش بود شراب  
طوفان اگر نه شعله کشد از دل تنور

صائب به دست باد بود تا عنان زلف

جز پیچ و تاب رشته جان را علاج نیست

۱۱۶۹

شسته‌ام از چشمه مه روه آبم کار نیست  
ماهتاب از شمع کافوری ندارد کوهی  
کرده‌ام تر از گل شب بوی بیداری دماغ  
مستم اما در پی آزار کم ظرفان نیم  
بارها بند قبای صبح را وا کرده‌ام  
آسمان گوشتی انصاف بر خشکی ببند

نسبت من با خطا دور است از فهمیدگی

صائبم صائب بجز فکر صوابم کار نیست

۱۱۷۰

شیر مست ماهتابم با شرابم کار نیست  
خانه در بسته‌ام چون گوهراز خود روشن است  
از بیاض ساده لوحی کرده‌ام روشن سواد  
رزق بیدردان ز من خمیازه حسرت بود  
سرمه شب می‌کند کار نمک در دیده‌ام  
می‌کنم آهسته راهی قطع چون ریگ روان  
خط پاکی از جنون اینجابه دست آورده‌ام

در تماشای بتان صائب دلیر افتاده‌ام

چون نگاه خیره چشمان با حجابم کار نیست



۱۱۷۱

در حریم پاکبازان بوریا را بار نیست  
 عشق عالمسوز را با حسن و ایمان کار نیست  
 سهل مشمر هیچ کاری را که در ملک وجود  
 گردن نظاره کوه طور بیجا می‌کشد  
 حسن معنی هرکه دارد مردم چشم من است  
 با درشتان تندخویی کن که ناهموار را  
 ما قماش پاکی طینت تماشا می‌کنیم  
 با خیال روی او در پرده شرم و حیا  
 فقر را با نقشبندان تعلق کار نیست  
 گردن ما در کمند سبحة و زنار نیست  
 هرچه آسان بشمری برخویشتن دشوار نیست  
 هر سبک سنگی حریف شعله دیدار نیست  
 چشم من چون خانه آینه صورتکار نیست  
 همزبانی بهتر از سوهان ناهموار نیست  
 با قبای اطلس و زربفت ما را کار نیست  
 خلوتی دارم که بوی پیرهن را بار نیست  
 بر سر گفتار صائب خواهد آمد زین غزل  
 هرکه را از نغمه پردازان سر گفتار نیست

۱۱۷۲

کوجه گرد بیخودی را خانمان در کار نیست  
 بست بر من ریزش پیر مغان راه سؤال  
 بی دلیل و رهنما سیلاب واصل شد به بحر  
 دور باشی نیست حاجت روی شرم آلود را  
 از هوسناکان سراغ کوی جانان را مپرس  
 جوش گل باشد سبک جولانتر از سیل بهار  
 عارفان پیش از اجل ترک علایق کرده اند  
 می برد کف را سبکباری ز دریا برکنار  
 سنگ را پاسنگ حاجت نیست چون باشد تمام  
 شاهباز لامکان را آشیان در کار نیست  
 در میان بحر ماهی را زبان در کار نیست  
 جذبه ای گر هست از آن سو، کاروان در کار نیست  
 باغ چون در بسته باشد باغبان در کار نیست  
 جنبش تیر هوایی را نشان در کار نیست  
 مرغ زیرک را درین باغ آشیان در کار نیست  
 دل چو شد سرد از جهان باد خزان در کار نیست  
 کشتی بی لنگران را بادبان در کار نیست  
 چشم ما را پرده خواب گران در کار نیست  
 تا نمی‌گردد صغیر خامه صائب بلند  
 هایهویی در میان بلبلان در کار نیست

۱۱۷۳

گر نمی‌جوئیم با می از سر انکار نیست  
 پنجه بیتابی دل، سینه‌ام را چاک کرد  
 بررگ جان‌ها نیچند تا پریشان نیست زلف  
 شانه در هر عقده زلف تو ایمان تازه کرد  
 غفلت سرشار ما را باعشی در کار نیست  
 این صدف را راحتی از گوهر شهوار نیست  
 نبض دلها را نگیرد چشم تا بیمار نیست  
 اینقدر پیچیدگی با رشته زنار نیست

می‌زند هر قطره باران چشمکی بر ساقیان  
 می‌توان در سینه بی‌کینه من روی دید  
 تحفه دل را به امیدی به کویش برده‌ایم  
 تا بگیرد جذبه توفیق، بازوی که را  
 طوطی از آینه می‌گویند می‌آید به حرف  
 بقراران بی‌نیاز از کعبه و بتخانه‌اند

کاین چنین روزی چرا پیمان‌ها سرشار نیست  
 خانه آینه‌ام در بسته زنگار نیست  
 آه اگر آن زلف سر پیچد که دل در کار نیست  
 هر سری شایسته دوش و کنار دار نیست  
 چون مرا در پیش رویش زهره گفتار نیست  
 ریگ را در قطع ره هرگز به منزل کار نیست

نام عشق از کلک ما صائب بلند آوازه شد  
 عشق اگر بخشد دو عالم را به ما، بسیار نیست

۱۱۷۴

حسن عالمسوز او را ساغری در کار نیست  
 کهربایی حاصل ما را به غارت می‌برد  
 قطره آبی بهم پیچد بساط خواب را  
 هیچ نقشی نیست کز آینه رو پنهان کند  
 هر چه باید، آدمی با خویشتن آورده است  
 آتش از خود می‌دهد بیرون سپند شوخ ما  
 مطرب ما چون خم می‌سینه پر جوش ماست  
 با زبان گندمین، روزی طلب کردن خطاست  
 گر دهانش در نظر ناید، حدیث او بس است  
 سیل بی‌رهبر به دریا می‌رساند خویش را  
 می‌ربایندت چو شبنم شوخی گلها ز هم  
 بارها کاویده‌ام خاکستر افلاک را

چهره خورشید را روشنگری در کار نیست  
 خرمن بی‌مغز ما را صرصری در کار نیست  
 در شکست اهل غفلت لشکری در کار نیست  
 دل چوروشن شد کتاب و دفتری در کار نیست  
 خواب چون افتاد سنگین، بستری در کار نیست  
 این سبکسیر فنا را مجمری در کار نیست  
 محفل عشاق را خنیاگری در کار نیست  
 طوطی شیرین سخن را شگری در کار نیست  
 باده روحانیان را ساغری در کار نیست  
 شوق در هر دل که باشد رهبری در کار نیست  
 سیر این گلزار را بال و پری در کار نیست

غیر داغ عشق، صائب اخگری در کار نیست

۱۱۷۵

توبه همصحبان بر خاطر ما بار نیست  
 کاسه منصور خالی بود پر آوازه شد  
 در پس دیوار محرومی گریبان می‌درم  
 بر نیاید صبر با مرگان خواب آلود او  
 می‌توان از پرنیان ابر دیدن ماه را

راه امن بیخودی را کاروان در کار نیست  
 ورنه در میخانه وحدت کسی هشیار نیست  
 گرچه محرمتر من کس در حریم یار نیست  
 هیچ جوشن مانع این تیغ لنگردار نیست  
 هر دو عالم روی او را مانع دیدار نیست

هر که پیراهن به بدنمی درید آسوده شد  
 کهربا نتواند از دیوار جذب گاه کرد  
 دل عبث از سبحه و زئار منت می کشد  
 در خرابات مغان از عدل پیر می فروش  
 گوهر خود رابه خاروخس فشاندن مشکل است  
 می کندخون گریه هرابری که درگلزار نیست

پیش ما صائب که رطل خسروانی می زنیم  
 گنج باد آورد غیر از ابر گوهر بار نیست

۱۱۷۶

چهره گلرنگ را پیمانهای در کار نیست  
 نیست زلف دلفریب یار را حاجت به خال  
 لنگر بی مدعایی چشم حیران را بس است  
 حسن کامل عشقبازی می کند با خویشتن  
 نیست در دست کسی چشم پریشان خاطران  
 راه نتوان برد از سنگ نشان در بی نشان  
 دل نمی باید شود غافل ازان جان جهان  
 ازنگاهی می توان مارا به خاک و خون کشید  
 می کند وحشت ز خود، آن را که خُلق افتاد تنگ  
 حسن چون بی پرده شد زنهار گرد او مگرد  
 می کند دل را عبث زیر و زبر آن حسن شوخ

تیرصائب پر برون آرد در آغوش کمان

راه پیمای طلب را خانه ای در کار نیست

۱۱۷۷

من که در سر هوس طرّه دستارم نیست  
 هرچه در خاطر او می گذرد می دانم  
 غم و غمخوار به اندازه هم می باشند  
 از خریدار به گوهر چه رسد غیر شکست؟  
 رشته نسبت ما و تو رسا افتاده است  
 ای که از ننگ گرفتاری من می پیچی  
 هیچ با سایه اقبال هما کارم نیست  
 با چنین قرب، به خاک در او بارم نیست  
 شادم از بیکی خویش که غمخوارم نیست  
 زان گرامی است متاعم که خریدارم نیست  
 گرهی نیست در آن زلف که در کارم نیست  
 بنما حلقه دامی که گرفتارم نیست



آنچنان نقطه خال خورده است مرا  
که به فرمان، قدم خویش چو پرگارم نیست  
ابر از گریه من چون نشود تر صائب؟  
مرد سرپنجه مزگان گهربارم نیست

۱۱۷۸

امید دلگشاییم از ماه عید نیست  
قطع نظر ز بنده و آزاد کردهام  
از صد یکی به پایه منصور می‌رسد  
زان دم که ریشه کرد به دل ذوق کاوکاو  
چشم من و جداز تو، آنگاه روشنی؟  
زیسان که ناامید ز نشو و نما منم  
صائب به شکر این که فراموش نیستند  
گر یاد ما کنند عزیزان بعید نیست

۱۱۷۹

به آبداری لعل تو هیچ گوهر نیست  
مرا به ساغری ای خضر نیک‌پی دریاب  
شهادتی که بود دیگری وسیله آن  
من و تردد خاطر، خدا نگه دارد!  
ببر ز خویش اگر جنت آرزو داری  
حمایت ضعفا مانع پریشانی است  
ز چاک دل بود امید فتح باب مرا  
دل شکسته ما را به لطف خود پذیر  
توانگر است به یک مشت خاک، دیده فقر  
شفق همین نه به خورشید کار دارد و بس  
تو را که پای طلب بسته‌اند، سنگین باش  
مدار چشم مروت ز هیچ‌کس صائب  
که خضر را غم محرومی سکندر نیست

۱۱۸۰

هیچ کوری خود گر نبینند اهل دنیا دور نیست  
هیچ کوری در مقام و مسکن خود کور نیست

پیش پای خویش دیدن شمع رامقدور نیست  
 این سفال خام، کم از کاسه فغفور نیست  
 ورنه سنگ این فلاخن غیر کوه طور نیست  
 موم و شهد از هم جدا در خانه زنبور نیست  
 رخنه ملک سلیمان جز دهان مور نیست  
 عاشقان را آرمیدن در لحد مقدور نیست  
 سالکان را سد راهی چون حجاب نور نیست  
 بوشناسان را قماش پیرهن منظور نیست

در میان نهند صائب راز را با اهل قال

غیر مهر خامشی این گنج را گنجور نیست

۱۱۸۱

خلوت فکر تو چاه ذقنی نیست که نیست  
 چاک سودای تو در پیرهنی نیست که نیست  
 حسن بی قید تو در انجمنی نیست که نیست  
 چشم پرکار تو را هیچ فنی نیست که نیست  
 در دبستان تو شیرین سخنی نیست که نیست  
 سینه چاک تو گل و یاسمنی نیست که نیست  
 از خدنگ تو مشبک بدنی نیست که نیست  
 خار خار تو گل پیرهنی نیست که نیست  
 حیرت روی تو قفل ذهنی نیست که نیست  
 که پریشان تو زلف سخنی نیست که نیست  
 شام غربت ز تو صبح وطنی نیست که نیست

نه همین خامه صائب ز تو طوبی ثمر است

آب لطف تو روان در چمنی نیست که نیست

جان نورانی نپردازد به چشم تیره روز  
 خاکساری راز ما نتوان به ملک چین گرفت  
 ما تلاش قرب عشق از ساده لوحی می کنیم  
 رزق نور و نار را اینجا ز هم نتوان شناخت  
 دست تا از توست، دست از دانه افشانی مدار  
 در کمان، آتش به زیر پای دارد تیر راست  
 از حجاب ظلمت آسان است بیرون آمدن  
 ما به حسن معنی از صورت قناعت کرده ایم

حلقه ذکر تو، میم ذهنی نیست که نیست  
 نه همین صبح ازین درد گریبان چاک است  
 ساغر چشم تو در دیر و حرم در دور است  
 هریک از اهل نظر را به زبانی دارد  
 بلبل و طوطی و قمری همه نالان تو اند  
 همه نازک بدنان در خم آغوش تو اند  
 گرچه در بسته شرم است کمانخانه تو  
 شمع و پروانه و گل نغمه سرایی دارد  
 زهره کیست که از شکوه تواند دم زد؟  
 به چه جمعیت خاطر در مدح تو زخم؟  
 نه همین حال غریبی است مرا دور از تو

۱۱۸۲

تشنه لعل تو روشن گهبری نیست که نیست  
 که نمکدان ملاحظت جگری نیست که نیست  
 رقص سودای تو در هیچ سری نیست که نیست

خسته چشم تو صاحب نظری نیست که نیست  
 این چه شور است که حسن تو به عالم افکند؟  
 نه همین ذره درین دایره سرگردان است

عالم از حسن گلو سوز تو شد باغ خلیل  
 نه همین لاله و گل نعل در آتش دارند  
 فتنه هردو جهان زیر سر خشت خم است  
 نظر پست تو شایسته جولان کف است  
 چون کنم نسبت آن لعل به یاقوت عقیم؟  
 برو ای عقل، به صحرای جنون پا مگذار  
 زهر دشنام بود قسمت عاشق، ورنه  
 بعد ازین نامه مگر بر پر عنقا بندیم  
 نه همین دیده شبنم ز نظر بازان است

گرچه از بیخبرانیم به ظاهر صائب  
 در فراشکده ما خبری نیست که نیست

۱۱۸۳

آرزو بسیار و آهم در دل درویش نیست  
 خانه اهل تعلق شاهراه حادثه است  
 سایه از ویرانه ما می کند پهلو تهی  
 تیر روی ترکش محشر بود مژگان او  
 مبحث عشق است ای زاهد خموشی پیشه کن  
 ای سکندر تابه کی حسرت خوری بر حال خضر

تا ازان تنگ شکر صائب جدا افتاده ایم  
 سایه مژگان به چشمم کمتر از صد نیش نیست

۱۱۸۴

ستاره سوخته عشق را پناهی نیست  
 به داغ کهنه و نو، روز شب شود معلوم  
 اگرچه آه ندارند در جگر عشاق  
 دل رمیده من وحشی بیابانی است  
 شکفته باش که قصر وجود انسان را  
 فغان که در نظر اعتبار لاله رخان

چگونه بال فشانم به کهکشان صائب؟  
 مرا که قوت پرواز برگ کاهی نیست

۱۱۸۵

اخگری در ته خاکستر این گلخن نیست  
 خانه آینه را روشنی از روزن نیست  
 دل اگر زنده بود هیچ غم از مردن نیست  
 شمع را حوصله گریه فرو خوردن نیست  
 خصم چون کینه خود فاش کند دشمن نیست  
 خاک را حوصله دانه نهان کردن نیست  
 ورنه یک سبزه بیگانه درین گلشن نیست  
 هیچ کس را خبر از آمدن و رفتن نیست  
 مرده بیچاره تر از زنده درین مسکن نیست  
 مورخودرا چونک جمع، کم از خرمن نیست  
 محک سیم و زر از بهر مس و آهن نیست  
 آب را سرکشی از خار و خس گلشن نیست  
 خار در دیده چو افتاد کم از سوزن نیست

صائب ازاطلس گردون گله بی انصافی است

سرو این باغچه را برگ دو پیراهن نیست

در سیه خانه افلاک، دل روشن نیست  
 دل چو بیناست چه غم دیده اگر نابیناست؟  
 گوهر از گرد یتیمی نشود خاک نشین  
 راستی عقده گشاینده اسرار دل است  
 دشمن آن است که پوشیده کند خصمی خویش  
 عاقبت راز مرا سینه به صحرا انداخت  
 دیده شوخ تو را آینه در زنگار است  
 نه همین موج ز آمد شد خود بیخبر است  
 نیست در قافله ریگ روان پیش و پسی  
 حرص، هر ذره ما را به جهانی انداخت  
 سفلگان را نزند چرخ چو نیکان بر سنگ  
 مردم پاک گهر با همه کس می سازند  
 دل نازک به نگاه کجی آزرده شود

۱۱۸۶

عالمی سرگشته اند و هیچ کس گمراه نیست  
 هر فضولی محرم خلوت سرای شاه نیست  
 گل به چشم روزنم از آفتاب و ماه نیست  
 دست ما کوتاه اگر باشد، زبان کوتاه نیست  
 آفتاب و ماه را در خلوت ما راه نیست  
 پیش چشم دوربینی یک قدم بی چاه نیست  
 هاله آغوش گردون همتان بی ماه نیست  
 ورنه از دامان محشر دست ما کوتاه نیست

روی هفتاد و دو ملت جز در آن درگاه نیست  
 عقل را از بارگاه عشق بیرون کرده اند  
 کرده ام قطع نظر از گرم و سرد روزگار  
 در مکافات سپهر سفله عاجز نیستیم  
 ما به آب گوهر خود، خانه روشن می کنیم  
 ساده لوحی راهزن را می شمارد خضر راه  
 موج ممکن نیست بی دریا شود صورت پذیر  
 نیست پروای قیامت آن خدا ناترس را

عزت ما اختیاری نیست صائب در وطن

پرده پوشی یوسف ما را بغیر از چاه نیست

۱۱۸۷

دروغ شیوه طبع یگانه ما نیست  
 هزار معنی رنگین چوبوی گل فرش است  
 کدام معنی رنگین درین گلستان است  
 تلاش مسند عزت برون در بگذار  
 به جرم گاو زمین سایه اش شکاف انداخت  
 غنیمت است درین روزگار کم فرصت  
 برو گل این زر خود در کنار آتش ریز  
 نه گل به بلبل و نه شعله با سمندر ساخت  
 نظر به چشمه حیوان چرا سیاه کنیم؟  
 برای جان نتوان منت بهانه کشید  
 به سینه دل صد چاک دست رد مگذار  
 به جای نقطه سویدا ز کلک می ریزد

چرا کنیم سخن دلپذیر چون صائب  
 سخن پذیر دلی در زمانه ما نیست

۱۱۸۸

عشق خالص را تلاش دیدن محبوب نیست  
 بوی پیراهن ز مصر آمد به کنعان سینه چاک  
 با همه زشتی ز دنیا چشم بستن مشکل است  
 می کند گوینده را دشنام اول تلخ  
 از شجاعت نیست آلودن به خون حیض تیغ  
 چون دودل در آشنایی صاف چون آینه شد  
 ترک هستی کن که در دیوان آن جان جهان  
 بیخرد را مایه آزار گردد برگ عیش  
 حور در آینه تاریک زنگی می شود  
 با گرانجانان عالم تازه رو برمی خوریم

سرو صائب از دم سرد خزان آسوده است  
 مردم آزاده را پروایی از آشوب نیست



۱۱۸۹

بوی سر زلف تو به شیدایی من نیست  
هرچند که حسن تو درین شهر غریب است  
در دست فلاخن نکند سنگ اقامت  
چون کشتی طوفان زده آرام ندارم  
در صبح ازل سیر کنم شام ابد را  
دستم رود از کار ز دامان تو دیدن  
در چشم تو هرچند که چون خواب گرانم  
ایام خزان گرمتر از فصل بهارم  
دارم خبر از راز شرر در جگر سنگ  
بی پرده تر از راز دل باده کشانم  
صائب کسی امروز به رسوایی من نیست

۱۱۹۰

اگرچه کعبه مقصد نصیب هر دل نیست  
ز جام چشم غزالان خمار می شکنیم  
بهار را به خزان پرده دار می گردند  
به مغز بیش رسد فیض گل چو دسته شود  
مکش عنان به سخن از طلب که همچو قلم  
گذشتن از لب میگون یار دشوار است  
دل تو لنگر تسلیم را ز کف داده است  
نکرد گریه ما در دل فلک تأثیر  
چه شد که بر فلک ناز می کند جولان؟  
به هرچه می کند آتش، سپند من راضی است

حجاب نیست ز هم حسن و عشق را صائب

میان ذره و خورشید چرخ حایل نیست

۱۱۹۱

کعبه و بتکده سنگ ره اهل دل نیست  
گل فتاده است به چشم تو ز غفلت، ورنه  
رشته راه طلب را گره منزل نیست  
غنچه ای نیست درین باغ که صاحب دل نیست

تخته نقش بود آینه چون در گل نیست  
 وای برجان سپندی که درین محفل نیست  
 دانه پوچ است اگر صید ز خود غافل نیست  
 غیر مثنی صدف پوچ درین ساحل نیست  
 خبر ساقی مجلس ز که پرسم صائب؟  
 هیچ کس نیست درین بزم که لایعقل نیست

۱۱۹۲

افسر زرّین سرِ آزاده را در کار نیست  
 باشد از تعبیر این خواب پریشان بی نیاز  
 مهر بر لب زن که در دیوان آن آینه رو  
 از پرستاران دل افکار را داغی بس است  
 مداحسان چون ندارد خامه شاخ بی بری است  
 نگذرد مینای می خشک از لب خاموش جام  
 باده خواران عیب هم را پرده داری می کنند  
 سعی در کردار بی گفتار مردان می کنند  
 رزق ما صائب بجز گفتار بی کردار نیست

۱۱۹۳

در حقیقت پرتو منت کم از سیلاب نیست  
 تهمت آسودگی بر دیده عاشق خطاست  
 آب عیش خویش رانتوان به گردش صاف کرد  
 کیمیا ساز وجود خاکساران است فقر  
 در گلستانی که زاغان نغمه پردازی کنند  
 از خیال یار محرومند غفلت پیشگان  
 تشنه چشمان را ز نعمت سیر کردن مشکل است  
 در دیار ما که مذهب پرده دار مشرب است  
 مرگ رانتوان به رشوت از سر خود دور کرد  
 سر بر آورده است صائب دانه امید ما  
 در چنین عهدی که در چشم مرّوت آب نیست

۱۱۹۴

بیان شوق به تیغ زبان میسر نیست  
 چنین که قافله عمر می رود به شتاب  
 ز جوش گل نفس غنچه پردگی شده است  
 به زیر چرخ اقامت ز راستان مطلب  
 ثبات عمر به پیری مجو که در پستی  
 زسیل خانه نگهداشتن نمی آید  
 ز نام نیک اثر جاودانه ای بگذار  
 به زهد خشک به معراج قربت توان رفت  
 سعادت ازلی مغز جمله نعمت هاست  
 ز گلستان چه تمنای برگ عیش کنم؟  
 بغیر گرسنگی در میان نعمت ها

محیط را گذر از ناودان میسر نیست  
 خبر گرفتن ازین کاروان میسر نیست  
 فراغ بال درین گلستان میسر نیست  
 سفر نکردن تیر از کمان میسر نیست  
 عنان کشیدن آب روان میسر نیست  
 قرار روح درین خاکدان میسر نیست  
 تو را که زندگی جاودان میسر نیست  
 به نردبان سفر آسمان میسر نیست  
 چه شد همای مرا استخوان میسر نیست  
 مرا که خار و خس آشیان میسر نیست  
 چه نعمت است که سیری از آن میسر نیست؟

به عشق کوش که با شهر خرد صائب  
 گذشتن از سر کون و مکان میسر نیست

۱۱۹۵

حسن تو را که ناز به اهل نیاز نیست  
 از دیدن تو چون دل عشاق واشود  
 از ما متاب روی که آینه تو را  
 از آه نارساست شب ما چنین رسا  
 یوسف ز چشم شوخ زلیخا چه می کشد  
 عشق تو یار جانی هفتاد ملت است  
 سیل از بساط خانه بدوشان چه می برد؟  
 با اهل درد کار بود داغ عشق را

این ناز دیگر است که پروای ناز نیست  
 در ابروی تو یک گره نیم باز نیست  
 روشنگری به از نظر پاکباز نیست  
 افسانه گر دراز بود شب دراز نیست  
 شکر خدا که دیده یعقوب باز نیست  
 در هیچ پرده نیست که این نغمه ساز نیست  
 ملک خراب را غمی از ترکناز نیست  
 بر هر گلی که عطر ندارد گداز نیست

صائب دل تو در پس دیوار غفلت است  
 ورنه کدام وقت در فیض باز نیست

۱۱۹۶

سزای خواب بود دیده ای که گریان نیست  
 چه نسبت است به عمر ابد شهادت را؟  
 نفس وبال بود بر دلی که نالان نیست  
 که آب تیغ، گرانجان چون آب حیوان نیست

شد از گرفتگی عقل، کار بر من سخت  
تمام رحمت و لطف است عشق بنده نواز  
ز درد و داغ محبت مگو به مرده دلان  
به یک دو هفته ز منت هلال شد، مه بدر  
هوا به دولت پیری مسخر من شد  
خلاص کرد مرا شور عشق از عالم  
سزای سنگ بود پسته ای که خندان نیست  
چه شد که آب مروّت به چشم اخوان نیست  
تنور سرد، سزاوار بستن نان نیست  
شکستن لب نان سپهر آسان نیست  
قد خمیده کم از خاتم سلیمان نیست  
برای داغ، حصاری به از نمکدان نیست  
خوشم به دامن صحرای بیخودی صائب  
که نقش پای غزالی در آن بیابان نیست

۱۱۹۷

باز آ که بی تو مجلس ما را حضور نیست  
از زنده رود زنده دلی آب خورده ایم  
گرگان روزگار ز یکدیگرش درند  
پیراهنی کجاست، که بر اهل روزگار  
سرگرم عشق را به کلاه نمده چه کار؟  
از برق حادثات به باد فنا رود  
از پرتو جمال تو خواهد گداختن  
دست سبو سلامت و پای خم شراب  
کوتاه نظر تلاش کند قرب دوست را  
صائب چه آتشی است، که در بزم روزگار  
بی شعله طبیعت او هیچ نور نیست  
در جبهه صراحی و پیمانان نور نیست  
در موج خیز غم دل ما بی سرور نیست  
آن را که پوستین گریبان سمور نیست  
روشن شود که دیده یعقوب کور نیست  
خورشید اگر برهنه نگردد قصور نیست  
هر خرمنی که گوشه چشمش به مور نیست  
آخر خمیر آینه از سنگ طور نیست  
مارا چه شد که دست به زانوی حور نیست  
نزدیک را خبر ز نگه های دور نیست  
صائب چه آتشی است، که در بزم روزگار  
بی شعله طبیعت او هیچ نور نیست

۱۱۹۸

باشکر خنده خوبان، نمک یاری نیست  
بوی خون از دهن شیشه می می آید  
یک دم از رشک تو آرام ندارد خورشید  
آنچنان داد ستم ده که خجالت نکشی  
خوبی پرده نشینان به نگاهی برود  
می زخم بوسه به نقش قدم او صائب  
بیش ازین شوق مرا طاق خودداری نیست  
گل این باغچه را رنگ وفاداری نیست  
عالمی امن تر از عالم هشیاری نیست  
هیچ دوری بتر از غیرت همکاری نیست  
خنده بر تیغ زند زخم اگر کاری نیست  
یوسفی را نخرد عشق که بازاری نیست  
می زخم بوسه به نقش قدم او صائب  
بیش ازین شوق مرا طاق خودداری نیست

۱۱۹۹

عشق را دارالامانی چون دل دیوانه نیست  
 با گلستانی که ما را آشنایی داده‌اند  
 با سفال و جام زر، یکرنگ می‌جوشد شراب  
 غافل است از همت مستانه پیرمغان  
 نقدها را نسبه سازد بدگمانی‌های حرص  
 می‌زند نقش فریب تازه دیگر بر آب  
 دست ما را اختیار از وصل دارد ناامید  
 بی‌شعوران در حیانتند از فراموشان خاک  
 نیست صائب را خیر زافسانه عشق مجاز  
 دیده بالغ نظر بر ابجد طفلانه نیست

۱۲۰۰

سوخ تنهایی مرا ای بیوفا وقت است وقت  
 می‌رود خط تنگ سازد جا بر آن کنج دهان  
 زان هلال خط که زنگ ازدل چو صیقل می‌برد  
 تا نپوشیده است چشم از زندگی یعقوب ما  
 در چنین وقتی که ما از خویش بیرون رفته‌ایم  
 جان زلب در فکر دامن بر میان پیچیدن است  
 گر حقوق آشنایی را رعایت می‌کنی  
 بر سر بالین بیماران درد انتظار  
 بیش ازین مپسند عالم را سیه در چشم ما  
 دستم از سر رشته امیدها کوتاه شده است  
 گشت چشم استخوان ما سفید از انتظار  
 سوزن بی‌دست و پا سر رشته را گم کرده است  
 دست دامنگیر و پای رفتنش زین درنماند  
 رحم‌کن بر صائب بی‌دست و پا وقت است وقت

۱۲۰۱

ترک چشم مخمورش مست ناتوانی‌هاست  
 فتنه با نگاه او گرم هسنعانی‌هاست

شست غمزه را بگشا وقت شیخ کمانی هاست  
ساقیا مرنج از من عالم جوانی هاست  
جان به لب نمی آید این چه سخت جانی هاست  
لاف عشقبازی چند، عشق را نشانی هاست  
با نگاه جانسوزت وه چه کامرانی هاست  
حال ما نمی پرسی این چه سرگرانی هاست  
روز و شب نمی دانم، این چه زندگانی هاست

جان و دل سپر سازم پیش ناوک نازت  
گه سبو زنم بر سنگ، گه به پای خم افتم  
دورم از وصال او زندگی چه کار آید  
نالۀ حزینت کو، آه آتشینت کو؟  
ای خوشاکه همچون گل در کنار من باشی  
سینه ها مشبک شد از خدنگ مژگانت  
روز بی تو بیتابم، شب نمی برد خوابم

صائب این تپیدن چیست زخم کاری داری  
یار بر سرت آمد وقت جانفشانی هاست

### ۱۲۰۲

از تیمم دست باید شست هر جا که آب هست  
شمع را خاموش باید کرد تا مهتاب هست  
آفت از دریا فزون در حلقه گرداب هست  
ورنه در هر ذره آن خورشید عالم تاب هست  
زاهد افسرده تا در گوشه محراب هست  
عالمی دیگر بغیر از عالم اسباب هست  
در بساط خاک تا یک دیده بیخواب هست  
بی کشاکش طعمه ای گر هست، در قلاب هست

توبه نتوان کرد از می تا شراب ناب هست  
صحبت اشراق را تیغ زبان در کار نیست  
عالم آب از تُنک ظرفان شود پر شور و شر  
دیده خفاش طبعان محرم این راز نیست  
نیست ممکن از عبادت گرم گردد سینه ای  
گر توانی همچو مردان از سبب پوشید چشم  
خواب آسایش نباشد خاطر آگاه را  
روزی بی خون دل کم جو که در بحر وجود

نیست ممکن یک نفس صائب به کام دل کشد  
هر که را در سر هوای گوهر نایاب هست

### ۱۲۰۳

زیر این زنگ، نهان آینه سیمایی هست  
دوسه روزی که تو را پنجه گیری هست  
گربدانی که تو را پیش چه دریایی هست  
می توان یافت که دل رابه نظر جایی هست  
که به هر حلقه او دام تماشایی هست  
که درین پرده دل، دلبر خودرایی هست  
که درین خشک ممانید که دریایی هست

چمن سبز فلک را چمن آرایی هست  
مشو ای بیخبر از دامن فرصت غافل  
نشوی یک دم از اندیشه کشتی غافل  
زین تزلزل که به جایی نپذیرد آرام  
چون بر آید دل ازان سلسله زلف دراز؟  
از عنان تابی اندیشه توان بردن راه  
این ندای می رسد از رفتن سیلاب به گوش

ورنه مجنون مرا دامن صحرائی هست  
 یوسفی راکه به ره چشم زلیخایی هست  
 ورنه چون خار، مرا پنجه گیرایی هست  
 که زهر آبله اش دیده بینایی هست  
 زلف مشکین تو را گر سرسودایی هست  
 تا تو را زیر فلک مسکن و مأوایی هست  
 وقت آن خوش که ندانست که فردایی هست  
 آن که می گفت به از گوشه دل جایی هست  
 ورنه در پرده دل نیز تماشایی هست

راه در انجمن عشق نداری صائب  
 تا تو را در دل مجروح تمنایی هست

۱۲۰۴

بیرون زمکان است وزمان جایی اگر هست  
 در خاطر عشاق تمنایی اگر هست  
 در ترک تماشا است تماشایی اگر هست  
 در روی زمین آب گواری اگر هست  
 در باغ جهان نخل تمنای اگر هست  
 در زیر فلک دامن صحرائی اگر هست  
 صاف است جهان جان مصفایی اگر هست  
 خورشید صفت دیده بینایی اگر هست  
 در خانه دل آینه سیمایی اگر هست  
 در دامن عزلت بشکن پایی اگر هست

صائب دل پر خون بود و دیده خونبار  
 در مجلس ما ساغر و مینایی اگر هست

۱۲۰۵

در هر شکن زلف توبیت الصنمی هست  
 چون صبح، ز آفاق کسی را که دمی هست  
 تیغ است، اگر بر سر مجنون قلمی هست

از سیه خانه لیلی نتوان دل برداشت  
 نیست ممکن که به زنجیر توان داشت نگاه  
 دامن عصمت گل را نتوان دیدن چاک  
 می تواند قدمی چید گل از نشتر خار  
 دل سودازده ای هست مرا از دو جهان  
 ایمن از سیل حوادث نتوانی گردید  
 نیست ز اندیشه فردا غم امروز مرا  
 دید فردوس برین را و خجالت ها برد  
 پرده صورتی چشم، حجاب توشده است

در عالم بالاست تماشایی اگر هست  
 چیزی که بجامانده همین ترک تمناست  
 در غیبت خلق است اگر هست حضوری  
 اشکی است که در ماتم امید فشانند  
 آهی است که از سینه افسوس برآید  
 از ساده دلی چون گذری عالم مستی است  
 در آینه تار، پری دیو نماید  
 برگرد جهان دور زدن بر تو حلال است  
 بر طوطی جان، تلخی غربت ننماید  
 گر دست فشاندن به دو عالم نتوانی

هر خال تو را زیر نگین ملک جمی هست  
 در هر چه کند صرف بجز آه، حرام است  
 گنج است، اگر هست به ویرانه خراجی

در دایره قسمت بیشی طلبان است  
 زان است که برخویش نمودی توستم‌ها  
 ازگرد خودی چهره جان پاک بشوید  
 زندان عدم، رخنه امید ندارد  
 چون سرو درین باغچه دست طلب ما  
 در مهره افلاک اگر نقش کمی هست  
 از لشکر بیگانه تو را گر ستمی هست  
 تا در جگر شیشه و پیمانه نمی هست  
 در عالم ایجاد، امید عدمی هست  
 شد خشک و ندانست که صاحب کرمی هست

صائب دل جمعی است که خرسند به فقرند  
 گر زان که در آفاق دل محتشمی هست

۱۲۰۶

حسن را در هر لباسی دیده بان در کار هست  
 کو چنان چشمی که بتواند جمال یار دید؟  
 نیست همت غافل از احوال دور افتادگان  
 صورت احوال زاهد در نقاب اولی تر است  
 چند روزی شکر این کوه زبانهان بیش نیست  
 غم به قدر غمگسار از چرخ نازل می شود  
 می برد اسلام غیرت بر رواج اهل کفر

بر تو دشوار است دل زین خاکدان برداشتن  
 ورنه صائب طرفه گنجی زیر این دیوار هست

۱۲۰۷

می حرام است در آن بزم که هشیاری هست  
 با پریشان نظری بس که بدم، می شکم  
 صبح آدینه و طفلان همه یک جا جمعند  
 می توان با گل خورشید نظربازی کرد  
 خضر بر گرد سر درد طلب می گردد

بخت زنگار چرا سبز نباشد صائب؟  
 روز و شب در بغلش آینه رخساری هست

۱۲۰۸

خلوت آینه را طوطی غمآزی هست  
 نیست مجنون وفادار مرا پای گریز  
 هر کجا روی نهادیم سخنسازی هست  
 ورنه چون زور جنون سلسله پردازی هست



ورنه ما را جو شرر رخصت پروازی هست  
 دل تاریک مرا آینه پردازی هست  
 می توان یافت که در سینه سبکتازی هست  
 گلستانی که در او شعله آوازی هست  
 چون صدف در دل هر کس گهر رازی هست  
 ورنه چون رنگ، مرا شهپر پروازی هست  
 ما چه دانیم که انجامی و آغازی هست  
 هر که را قوت سرپنجه شهبازی هست

از نواهای جگر سوز تو صائب پیداست  
 که تو را در دل صدپاره نو سازی هست

انتظار جگر سوختگان سنگ ره است  
 چشم نظارگان تاب ندارد، ورنه  
 از نفس های پریشان غبار آلودم  
 دامن گل نشود زخمی سرپنجه خار  
 تا نبارد به سرش تیغ، دهن نگشاید  
 روی بر تافتن از سیلی غم بی جگری است  
 چون شر آمدن و رفتن ما هر دو یکی است  
 حیف باشد که درین دشت شکاری نکند

۱۲۰۹

هر که افتاد زپا، پنجه گیری یافت  
 هر که چون مهر بدر رفت مسیحایی یافت  
 هر که پوشید نظر گوهر بینایی یافت  
 هر که آراسته گردید تماشایی یافت  
 شعله شهرت من جامه رعنائی یافت

چون نسوزد جگر از داغ ندامت صائب؟  
 کانچه می جست دلم، لاله صحرائی یافت

هر که باریک شد از فکر، توانایی یافت  
 بی تعلق گذر از عالم و جاویدان باش  
 دیده مگشای که در بحر پر آشوب جهان  
 حق نه آن است که عاشق نبود بر مرکز  
 هند را چون نستایم، که درین خاک سیاه

۱۲۱۰

بشوی دست زجان تا گهر توانی یافت  
 ز آفتاب حقیقت چه در توانی یافت  
 که وصل کعبه ازین رهگذر توانی یافت  
 ز اشک و آه، کلاه و کمر توانی یافت  
 به روشنائی آه سحر توانی یافت  
 ز برگ بید محال است بر توانی یافت  
 که نان سوخته ای، بی جگر توانی یافت  
 بریز برگ ز خود تا ثمر توانی یافت  
 که تاج رفعت ازین رهگذر توانی یافت

نظر پوش ز خود تا نظر توانی یافت  
 تو را که چشم ز نور ستاره خیره شود  
 ز شارع کشش دل قدم برون مگذار  
 اگر در آتش سوزان چون شمع صبر کنی  
 هر آنچه گم شده است از توای سیاه درون  
 زدوستان زبانی مدار چشم وفا  
 درین حدیقه هستی چو لاله ممکن نیست  
 شکوفه یافت وصال ثمر ز بی برگی  
 غبار دامن صحرای خاکساری شو

قدم زدایره اختیار بیرون نه  
 که سودهر دو جهان زین سفر توانی یافت  
 چو عمر می گذرد در کمین فرصت باش  
 که وصل سوخته‌ای چون شرر توانی یافت  
 نگشته سبز چو طوطی ز زهر ناکامی  
 امید نیست که وصل شکر توانی یافت  
 نظر پیوش چو یعقوب از جهان صائب  
 مگر زگمشده خود خیر توانی یافت

۱۲۱۱

ره سخن به رخس خط عنبرافشان یافت  
 ز شبنمش جگر سنگ می شود سوراخ  
 به هر که هرچه سزاوار بود بخشیدند  
 مگیر از سر زانوی فکر سر زنه‌ار  
 ز کاوش جگر فکر ناامید مباش  
 کلید گنج سعادت زبان خاموش است  
 لب خموش سخن‌های دلنشین دارد  
 من آن زمان زدل چاک چاک شستم دست  
 فغان که کوهکن ساده دل نمی‌داند  
 هزار سختی نادیده در کمین دارد  
 حجاب مانع روزی است خاکساران را  
 مکن شتاب به هر ورطه‌ای که افتادی  
 فغان که طوطی از آینه باز میدان یافت  
 گلی که پرورش از اشک عندلیبان یافت  
 سکندر آینه و خضر آب حیوان یافت  
 که غنچه هرچه طلب کرد در گریبان یافت  
 که ذره در دل خود آفتاب تابان یافت  
 صدف به مزد خموشی گهر ز نیسان یافت  
 ضمیرنامه ما می توان ز عنوان یافت  
 که شانه راه در آن زلف عنبرافشان یافت  
 که راه در دل خوبان به زور نتوان یافت  
 کسی که کام دل از روزگار آسان یافت  
 تنور از نفس آتشین خود نان یافت  
 که ماه مصر بر آمد زچاه، زندان یافت

ز فکر، قامت هر کس که حلقه شد صائب  
 به دست همت خود خاتم سلیمان یافت

گو آسمان مکن به من خاکسار بحث	آینه را سیاه کند با غبار بحث
حیران عشق را نکند بیقرار بحث	در عالم شهود ندارد دلیل راه
هر کاملی که کرد به ناقص عیار بحث	بر سنگ خاره زد گهر آبدار خویش
چندان که برد ناخن دقت به کار بحث	یک عقده وانشد ز دل ارباب علم را
از مجلس حضور بود برکنار بحث	بر ساحل افکند خس و خاشاک را محیط
کز خجلت طرف نشود شرمسار بحث	آخر کدام نقص ازین بیشتر بود
تسلیم هر که شد نکند اختیار بحث	از نبض اختیار، بلا موج میزند
در مجلس حضور مکن زینهار بحث	آینه را ز نقش پریشان مکن سیاه

صائب نصیحتی است ز صاحب‌دلان مرا

تا صلح ممکن است مکن اختیار بحث

۱۲۱۳

لازم این نشئه افتاده است درد احتیاج  
بستر بیمار را ماند ز درد احتیاج  
هر تهیدستی که گردد کوچه گرد احتیاج  
هرکه را درهم نیفشرده است درد احتیاج  
ساحت روی زمین از رنگ زرد احتیاج  
می شود چون زال عاجز در نبرد احتیاج  
سینه روشنلان بی آه سرد احتیاج  
بندگان را مبتلا سازد به درد احتیاج

اغنیاء را فرق کردن از فقیران مشکل است

بس که صائب عام گردیده است درد احتیاج

بر رخ ممکن بود پیوسته گرد احتیاج  
درگذر از عالم امکان که این وحشت سرا  
خرقه اش را بخیه از دندان سگ باشد مدام  
از فشار قبر برگوشش حدیثی خورده است  
باغ برهم خورده را ماند در ایام خزان  
در شجاعت آدمی هر چند چون رستم بود  
می کند گل از نسیم صبح این معنی، که نیست  
بی نیازی سرکشی می آورد، زان لطف حق

۱۲۱۴

گر رساند بر فلک، باشد همان دیوار کج  
هر تهی مغزی که بر سر می نهد دستار کج  
راست سازد خویش را هر چند باشد مار کج  
بیش آویزد به دامن ها جو گردد خار کج

چون گذارد خشت اول بر زمین معمار کج  
می کند یک جانب از خوان تهی سرپوش را  
فقر سازد نفس را عاجز، که چون شد تنگ راه  
قامت خم بر نی آورد از خسیسی نفس را

زلف کج بر چهره خوبان قیامت می کند  
 راستی در سرو و خم در شاخ گل زبینه است  
 هست چون بر نقطه فرمان مدار کاینات  
 در نیام کج نسازد تیغ قد خویش راست  
 گریه مستانه خواهد سرخ رویش ساختن  
 از تواضع کم نگردد رتبه گردنکشان  
 می تراود از سراپای دل آزاران کجی  
 راست شو صائب نخواهی کج اگر آثار خویش  
 سایه افتد بر زمین کج، چون بود دیوار کج

۱۲۱۵

تا چند آه سرد کشی ز آرزوی گنج؟  
 صدبار تا ز پوست نیایی برون چو مار  
 هرکس که راه رفت به منزل نمی رسد  
 نتوان به قیل و قال ز ارباب حال شد  
 هر چند وصل گنج به کوشش نبسته است  
 لوح طلسم گنج خدایند انبیا  
 قالب تهی ز دیدن ویرانه کرده ای  
 در کام ازدها نروی تا هزار بار  
 صائب گل مراد نچینی ز روی گنج

۱۲۱۶

داغ ما نیست به دلسوزی یاران محتاج  
 نه ز نقص است اگر خال ندارد دهنش  
 سر خود گیر ز درگاه بهشت ای رضوان  
 چشم بد دور ز رخسار عرفناک تو باد!  
 حسن را شرم ز آفات نگه می دارد  
 عجز آنجا که کند قدرت خود را ظاهر  
 در دل ابر چه خون تلخی دریا که نکرد  
 می توان یافت که فهمیده نمی گوید حرف  
 نبود آتش خورشید به دامان محتاج  
 نیست آن کان ملاحظت به نمکدان محتاج  
 که در اهل کرم نیست به دربان محتاج  
 که مرا کرد به صد دیده حیران محتاج  
 نبود چهره مریم به نگهبان محتاج  
 به مددکاری مور است سلیمان محتاج  
 نشود هیچ کریمی به لثیمان محتاج  
 هرکه باشد به سخن فهمی یاران محتاج

دیده سیر مدارید توقع ز جهان  
 که سپهر است ز خورشید به یک نان محتاج  
 صائب البتّه سخنگو طرفی می خواهد  
 لب خاموش نباشد به سخندان محتاج

۱۲۱۷

نیست با دیده ظاهر دل روشن محتاج  
 کرده ام غنچه صفت باغ خود از خانه خویش  
 غیر ازین شکوه ازان دست گهر بارم نیست  
 نیست موقوف طلب، همت اگر سرشار است  
 شاهد نقص جنون است به صحرا رفتن  
 نبود خانه آینه به روزن محتاج  
 نیستم با دل صدپاره به گلشن محتاج  
 که مرا کرد به دریوزه دامن محتاج  
 دامن ابر نباشد به فشردن محتاج  
 شعله سرکش ما نیست به دامن محتاج  
 در گلستان جهان غیر دل من صائب  
 غنچه ای نیست که نبود به شکفتن محتاج

۱۲۱۸

نیست یک گوهر سیراب به اندازه موج  
 عشق در هر نفسی دام دگر طرح کند  
 نگسلد سلسله ممکن و واجب از هم  
 از حوادث دل غافل سبک از جای رود  
 گوهری راز میان برد صدف کز هوش  
 دل چه داند که چه شورا ست در قلم چشم  
 چون گریبان بشکافد گل خمیازه موج؟  
 بحر را کم نشود سلسله تازه موج  
 بحر هرگز نشود ساده ز شیرازه موج  
 کف بی مغز بود محمل جتازه موج  
 دهن بحر نیاسود ز خمیازه موج  
 نرسیده است به گوش صدف آوازه موج  
 آفرین بر قلم چشمه گشایت صائب  
 تازه شد جانم ازین زمزمه تازه موج

۱۲۱۹

آن گنج خفی در دل ویرانه زند موج  
 عاشق کند ایجاد ز خود حسن گلو سوز  
 پیشانی دریای کرم چین نپذیرد  
 جز چشم سیاهش که فرنگی است نگاهش  
 زنهار مجوید ز کس دیده بیدار  
 دست از دو جهان شستن و آسوده نشستن  
 در سینه ما داغ جنون لاله خود روست  
 آن بحر درین گوهر یکدانه زند موج  
 از شمع که دیده است که پروانه زند موج؟  
 چندان که گدا بر در این خانه زند موج  
 در کعبه که دیده است که بتخانه زند موج؟  
 در خوابگاه دهر که افسانه زند موج  
 سهل است، اگر گریه مستانه زند موج  
 در دامن این دشت، سیه خانه زند موج

غزلیات / ۵۲۱

در سدّ سکندر بتوان رخنه فکنندن  
دارند برآن خال نظر خرده شناسان  
صد پرده گلوگیرتر از موج سراب است  
بزمی که در او سبحة صددانه زند موج  
گر داعیه همّت مردانه زند موج  
صدقافله مور درین دانه زند موج  
آنجا که شود خامه صائب گهرافشان  
در شوره زمین گوهر یکدانه زند موج

۱۲۲۰

دورکن از دل هوس در پیرهن اخگر مپیچ  
کارخود چون کوهکن با تیشه خودکن تمام  
با فلک چندان مداراکن که دل صافی شود  
دل چو روشن شد به باد نیستی ده جسم را  
در ره دوری که نقش بال و پر باشد وبال  
تا توان پیچید در ساقی به شب‌های دراز  
رنج باریک آورد آمیزش سیمین‌بران  
با کمند عنکبوتان صید عنقا مشکل است  
بیش ازین صائب به فکر آن پری پیکر مپیچ

۱۲۲۱

لب پیاله گزیدی سر از خمار مپیچ  
اگر جراحت خود مشکسود می‌خواهی  
حریف خنده دریاکشان نخواهی شد  
مگوی رازنهان رابه‌دل که رسوایی است  
چه گوهری ز کفش رفته است می‌داند  
گلی ز شاخ شکستی قدم ز خار مپیچ  
سر از اطاعت آن زلف مشکبار مپیچ  
چو موج‌های پریشان به هر کنار مپیچ  
میانه گل کاغذ زیر شرار مپیچ  
به چوب تاک مگوئید همچو مار مپیچ



سیاه کاسه چه داند که زرفشانی چیست      ز شوق داغ به دامان لاله زار مپیچ  
حدیث زلف به پایان نمی رسد صائب  
سخن دراز مکن، بر حدیث مار مپیچ

۱۲۲۲

مایم و خیال دهن یار و دگر هیچ      قانع شده با نقطه ز پرگار و دگر هیچ  
دل بستگی نیست به کام دو جهانم      با من بگذارید غم یار و دگر هیچ  
از هر سخن نازک و هر نکته باریک      پیچیده به فکر کمر یار و دگر هیچ  
در عالم افسرده ز نیکان اثری نیست      از لاله و گل مانده خس و خار و دگر هیچ  
از بیخودی افتاد به جنت دل افکار      در خواب بود راحت بیمار و دگر هیچ  
افسانه شیرین جهان هوش فریب است      خواب است ره آورد شب تار و دگر هیچ  
در کار جهان صرف مکن عمر به امید      کافوس بود حاصل این کار و دگر هیچ  
یک چشم گران خواب بود دایره چرخ      حرفی است بجا از دل بیدار و دگر هیچ  
از زاهد شیاد مجو مغز که این پوچ      ریش است و همین جبه دستار و دگر هیچ  
دل باز چو شد، باز شود مشکل عالم      یک عقده سخت است بر این تار و دگر هیچ  
از بنده دنیا نپذیرند عبادت      بردار دل از عالم غدار و دگر هیچ

صائب ز خوشی ها که درین عالم فانی است  
مایم و همین لذت دیدار و دگر هیچ

۱۲۲۳

لب هیچ و دهان هیچ و کمر هیچ و میان هیچ      چون یید ندارد ثمر آن سرو روان هیچ  
اندیشه جمعیت دل فکر محال است      شیرازه نگیرد به خود اوراق خزان هیچ  
در چشم جهان ریخت نمک صبح قیامت      چشم تو نشد سیر ازین خواب گران هیچ  
هر چند که دندان تو از خوردن نان ریخت      حرص تو نشد سیر ز اندیشه نان هیچ  
همچشم حبابم که ازین بحر گهر خیز      غیر از سخن پوچ ندارم به دهان هیچ  
جز گریه بی حاصل و جز ناله افسوس      نگشود مرا از دل و چشم نگران هیچ

با خصم زبون پنجه زدن نیست ز مردی  
صائب سخن چرخ میاور به زبان هیچ

۱۲۲۴

تابه کی همچون سگان گیرد تو را در خواب، صبح؟  
شیر مست فیض شو از جوی شیر روشنش  
در وصال از عشق صادق نمی ماند اثر  
چون گل از شبنم بزن بر چهره خود آب، صبح  
تا نگشته است از شفق چون دامن قصاب صبح  
چون شکر در شیر، گردد محدودر مهتاب صبح  
گر نداری زنده شب را از گران خوابی چو شمع  
سبزه گردان شو ز اشک گرم در محراب صبح

۱۲۲۵

در جبین کس نمی بینیم انوار صلاح  
ای بسامیت که خواهد بی کفن رفتن به خاک  
نوبت پاکی ز دلها با لباس افتاده است  
مهر زن بر لب ز اظهار صلاحیت، که نیست  
سعی کن چون عارفان در پاکی باطن، که نیست  
ریش و دستاری بجا مانده است ز آثار صلاح  
گر چنین خواهد بزرگی یافت دستار صلاح  
در گره افتاده از عمامه ها کار صلاح  
شاهدی بر فسق گویا تر ز اظهار صلاح  
پاکی ظاهر متاع روی بازار صلاح  
صائب آن جمعی که آگاهند ز آفات ریا  
از نظر پوشیده می دارند آثار صلاح

۱۲۲۶

زان پیشتر که تیغ کشد آفتاب صبح  
رطلی به گردش آرگرانتر ز خواب صبح

داغ سیه گلیمی خود را به آب صبح  
 زنهار بر مدار نظر از کتاب صبح  
 چون شیشه غافل ز شمیم گلاب صبح  
 روشن بود ز خنده پا در رکاب صبح  
 پاک است از غبار خیانت حساب صبح  
 مهر از بیاض سینه من انتخاب صبح  
 در چشم روزگار گرانم چو خواب صبح

صائب سری بر آر و تماشای فیض کن

سگ نیستی، چه مرده‌ای از بهر خواب صبح؟

فرصت غنیمت است، به دست دعا بشوی  
 سر عشر این کلام مبین است آفتاب  
 از باغ صبح خنده خشکی شنیده‌ای  
 بر عیش دل مبند که کم عمری نشاط  
 آسوده است عاشق صادق ز بیم حشر  
 صافی رسیده است به جایی که می‌کند  
 از بوی گل اگر چه سبکروح تر شدم

### ۱۲۲۷

پرده در است آفتاب، چشم دریده است صبح  
 پرده بسیار کس چون تو دریده است صبح  
 از گل شب بوی فیض، یونکشیده است صبح  
 زلف شب تیره را از چه بریده است صبح  
 یک گل از این بوستان بیش نچیده است صبح  
 بر قد روشندان جامه بریده است صبح  
 خیز و فسونی بدم تا ندیده است صبح  
 قاف به قاف جهان سفره کشیده است صبح  
 تا تو نفس می‌کشی، تیغ کشیده است صبح  
 اشک چکیده است مهر، آورمیده است صبح

صائب اگر شب نشد هم نفس خامه‌ات

این نفس شکرین از چه کشیده است صبح؟

مهرة مار است مهر، مارگزیده است صبح  
 چون توبسی را به نیل جامه کشیده است شام  
 یاسمن خویش را عرض به ما می‌دهد  
 صبح نه محمود وقت، شام نه زلف ایاز  
 چند به خون شفق چهره نگارین کند؟  
 سر به گریبان خواب از چه فرو برده‌ای؟  
 ای نی آتش نفس، لال چرا گشته‌ای؟  
 در شکرستان فیض مور و سلیمان یکی است  
 حاجت شمع و چراغ نیست شب عمر را  
 بر لب شام و سحر زمزمه عیش نیست

### ۱۲۲۸

مهرة خورشید شایسته است بر بازوی صبح  
 شکرستان می‌شود عالم ز گفت و گوی صبح  
 تا نشویی دست از دنیا، مرو در کوی صبح  
 آفتاب عالم افروز است دستنبوی صبح

خرده انجم ندارد رونقی در کوی صبح  
 گرچه می‌آید چو طفلان بوی شیرش از دهان  
 در حریم پاکبازان بی‌وضو رفتن خطاست  
 عشق دایم دستبازی با دل روشن کند

در مصیبت‌خانه دنیا دل بی‌داغ نیست  
چشم حیرت بس که بر روی عرفناک تو دوخت  
از نسیم صبح چون خورشید روشتر شود  
دست از دامان این دریای رحمت برمदार  
تا غرور پاکدامانی نسازد گم‌رهش  
تا ز نور جبهات روی زمین روشن شود  
در تو تأثیر از دل تاریک نبود آه را

صحبت روشن ضمیران ناقضان را کیمیاست

کلک صائب جوی شیری شد ز گف و گوی صبح

۱۲۲۹

خاک از خواب عدم جست ز بیداری صبح  
دل از ان زلف و بناگوش چه گلها که نچید  
نیست امید سحر عاشق دلسوخته را  
پیشتر زان که شود آتش خورشید بلند  
صورت حشر که در پرده غیب است نهان

همچو خورشید دل‌زنده اگر می‌خواهی

صائب از دست مده دامن بیداری صبح

۱۲۳۰

می‌زند موج پریراد، صنمخانه صبح  
تخم اشکی بفشان، خوشه آهی برچین  
در محیطی که منم کشتی دریایی او  
دل ما میکده خون جگر بُد، که زدند  
نیست در سینه ما هیچ بجز داغ جنون  
مرو از راه چو اطفال به شیرینی خواب  
دام خورشید جهانتاب شود ز تارش  
ای که از دل سیهی تلختر از شب شده‌ای  
سینه صاف، دل گرم مهیا دارد

فیض موجی است سبکسیر ز پیمانۀ صبح  
مگذر بیخبر از مزرع بی‌دانه صبح  
کنف خشکی است نصیب لب دیوانۀ صبح  
از شفق پنجه خونین به در خانه صبح  
جام خورشید زند دور به میخانه صبح  
دیده‌ای آب ده از گریه مستانه صبح  
هرکه از صدق کند خدمت بتخانه صبح  
می‌توان شد شکرستان به دو پیمانۀ صبح  
مهر خورشید بود لازم پروانه صبح

خنده رو باش درین بزم که ذرات جهان شیرمستند تمام از می پیمانۀ صبح  
هست در سینه تو را گر دل روشن صائب  
می توان راست گذشت از در کاشانۀ صبح

۱۲۳۱

نکشیدیم شرابی به رخ تازه صبح  
عیش امروز علاج غم فردا نکند  
نکند طول امل چاره کوتاهی عمر  
دولت سرد نفس زود به سر می آید  
پیش چشمی که دل زنده شب رادریافت  
گر دل زنده چو خورشید تمنا داری  
بشنو از صائب ما این غزل تازه صبح

۱۲۳۲

دل زنده می کند نفس جانفزای صبح  
چون آفتاب قبلۀ ذرات می شود  
خورشید افسر زر ازین آستانه یافت  
چون خون مرده قابل تلقین فیض نیست  
فیض است فیض، صحبت اشراقیان تمام  
چون اختران چراغ شبستان شام شد  
در سلک راستان نتواند سفید شد  
از خوان روزگار به یک قرص ساخته است  
دستی کز آستین به درآید ز روی صدق  
غافل مشو ز عزت پیران زنده دل  
بر غفلت سیاه دلان خنده می زند  
شد ایمن از گزند شبیخون حادثات  
گرد گناه با دل روشن چه می کند؟

صائب چگونه وصف نماید، که قاصر است

خورشید با هزار زبان در ثنای صبح

۱۲۳۳

منه چو ساده‌دلان دل به کامرانی صبح  
 زمان شادی افلاک را دوامی نیست  
 کند ز باده‌گران رطل خویش را دل شب  
 شمرده‌دار نفس در حریم ساده‌دلان  
 سپهر سفله‌سخی با گشاده‌رویان است  
 مشو ز صحبت پیران زنده‌دل غافل  
 دلت کباب ز خورشید طلعتی نشده است  
 کی طی شود به دو دم پیری و جوانی صبح  
 به قدر مدّ شهاب است شادمانی صبح  
 کسی که با خبر است از سبک عنانی صبح  
 که می‌پرد ز نفس رنگ ارغوانی صبح  
 بود ز خرده انجم گهرفشانی صبح  
 که نیست یک دو نفس بیش زندگانی صبح  
 چه لذت است تورا از نمک‌فشانی صبح؟

تورا که نیست امیدی به خواب و صائب

که تلخ کرد مرا خواب، دیده‌بانی صبح

۱۲۳۴

چاک خواهد سر بر آورد از گریبانم چو صبح  
 سینه‌ام از خاکمال گرد کین بی‌نور نیست  
 بی‌تکلف باز کن بند نقاب سینه را  
 من که نور صدق می‌تابد ز گفتارم، چرا  
 عیسی از خط شعاعی رشته‌تابی گو مکن  
 رفته رفته می‌کند گل داغ پنهانم چو صبح  
 در صفا سر حلقه نیکان و پاکانم چو صبح  
 عاشق صادق کن از لطف نمایانم چو صبح  
 شمع کافوری نسوزد در شبستانم چو صبح  
 جنگ دارد با رفو چاک گریبانم چو صبح

صائب از روزی که آن خورشیدرو را دیده‌ام

خوشه خوشه اشک می‌ریزد به دامنم چو صبح

۱۲۳۵

گر نه از فتنه ایام خبر دارد صبح  
 گرچه خاکستر شب صیقل زنگار دل است  
 مغز بی‌پرده‌اش آشفته‌تر از دستار است  
 چون گل از جای خود آغوش گشامی خیزد  
 نیست در پرده چشمش ز سیاهی اثری  
 برد از مغز زمین خشکی سودا بیرون  
 دل سنگ آب کند ناله مرغان چمن  
 در قدح خون شفق دارد و گل می‌خندد  
 چون عرق کوکبش از طرف جبین می‌ریزد  
 از چه بردوش ز خورشید سپر دارد صبح؟  
 در صفاکاری دل، دست اگر دارد صبح  
 از کدامین قدح این نشئه به سر دارد صبح؟  
 قد موزون که در مد نظر دارد صبح؟  
 می‌توان یافت عزیزی به سفر دارد صبح  
 جوی شیری است که در پرده شکر دارد صبح  
 پنبه در گوش ازین راهگذر دارد صبح  
 مشرب مردم پاکیزه گهر دارد صبح  
 تا بناگوش که در مد نظر دارد صبح؟

روزگاری است که در خون شفق می غلطد  
 با صباحت نتوان کرد ملاحظت را جمع  
 از که این زخم نمایان به جگر دارد صبح  
 این نمک را ز نمکدان دگر دارد صبح  
 تا برد این غزل تازه صائب به بیاض  
 همچو خورشید به کف خامه زر دارد صبح

۱۲۳۶

لبریز از می شفقی کن ایاغ صبح  
 عشقی که صادق است تمام است مطلبش  
 بی شست و شوی، نامه پاکان بود سفید  
 در پرده جلوه های نهان هست فیض را  
 از خشکی دماغ مخور بر دماغ صبح  
 از خود شراب لعل برآرد ایاغ صبح  
 پرورده است در نمک خویش داغ صبح  
 غافل مباش در دل شب از سراغ صبح  
 رنگین شود ز یک گل خورشید باغ صبح  
 زنهار بر مدار نظر از چراغ صبح  
 صائب ز سینه انجمن افروز عالم  
 تا گرم شد چو مهر سرم از ایاغ صبح

۱۲۳۷

از بس مکدر است درین روزگار صبح  
 جان می دهد نسیم خوشش اهل عشق را  
 باشد نظر به زنده دلان، شیرخواره ای  
 از دفتر صباحت آن آفتاب روی  
 از شرم هیچ جا نتواند سفید شد  
 رخسار نو خط تو خوش آمد به دیده اش  
 مهر قبول بر ورقش آفتاب زد  
 سالک میان خوف و رجا سیر می کند  
 خورشید بوسه بر قدم شبروان زند  
 زان کمتر است عمر که گیرند از حساب  
 زنگار غم به باده روشن چه می کند؟  
 تخم زمین پاک، یکی می شود هزار  
 گلدسته بهشت برین، روی تازه است  
 هر شام، دور جام شکر خند از کسی است  
 از دل نمی کشد نفس بی غبار صبح  
 دارد مگر نفس ز لب لعل یار صبح  
 هر چند آمده است به دنیا دوبار صبح  
 یک فرد باطل است درین روزگار صبح  
 تا دیده است چاک گریبان یار صبح  
 از شب کشید سرمه دنباله دار صبح  
 تا لوح ساده کرد ز نقش و نگار صبح  
 مانده است در کشاکش لیل و نهار صبح  
 سر بر زند ز دیده شب زنده دار صبح  
 بیهوده می کند نفس خود شمار صبح  
 از خنده ای بر آورد از شب دمار صبح  
 از ابر دیده قطره چندی بیار صبح  
 برگ شکوفه ای است ازین شاخسار صبح  
 هر روز سر بر آورد از یک کنار صبح

تا این غزل ز خامه صائب علم کشید  
شد شیر مست خنده بی اختیار صبح

۱۲۳۸

زان پیش کآفتاب بگیرد گلوی صبح  
زان پیش کز غبار نفس بی صفا شود  
در چشم منکران قیامت نمونه‌ای است  
تو خفته‌ای و می‌شکند خار آتشین  
چون شمع اگر چه مرگ من از نوشند اوست  
ای دل سیاه، عزت پیران نگاه‌دار  
خواهی که سرخ روی شوی در بسیط خاک  
چون آفتاب خامه صائب علم کشید  
پر نور کرد عالمی از گشتگوی صبح

۱۲۳۹

گر به اخلاص رخ خود به زمین سایی صبح  
به تو از دست دعا کشتی نوحی دادند  
بندگی کار جوانی است، به پیری مفکن  
چون به گل رفت تورای پای، به دل دست‌گذار  
نخل آهی بنشان در دل شب‌های دراز  
صبر بر تلخی بیداری شب کن صائب  
تا چو خورشید جهان‌تاب شکرخایی صبح

۱۲۴۰

تا بربل تو افتاد چشم ستاره صبح  
از سرمه دل شب روشن شود چراغش  
تا آتشین نکرده است از آفتاب پستان  
نقد حیات خود را صرف پری‌رخان کن  
در بحر و بر عالم شب‌ها دلیل گردد  
در سینه‌های صاف است دل‌های زنده را جای  
شد آب از خجالت قند دوباره صبح  
هر کس ز خواب خیزد پیش از ستاره صبح  
آبی به روی خود زن ای شیرخواره صبح  
کز وصل آفتاب است عمر دوباره صبح  
چشمی که شد چو انجم محو نظاره صبح  
خورشید شیر مست است در گاهواره صبح



پیران صاف طینت رای صواب دارند  
صائب مگرد غافل از استشاره صبح

۱۲۴۱

چون توانم داد شرح نعمت الوان صبح؟  
آفتاب گرم و شمعی است از ایوان صبح  
سینه خود را مصفا ساز از یونان صبح  
هر که را بر سر گذارد تاج زر سلطان صبح  
ساغری بستان ز دست چشمه حیوان صبح  
هر که آویزد ز روی صدق در دامان صبح  
می کشد کلک قضا هر روز در دیوان صبح  
تا نگر دیده است خونین از شفق دندان صبح  
تا مگر صیدی توانی برد از میدان صبح  
خوش بر آر این گوی زر را از خم چوگان صبح  
نامه خود را بشو در بحر بی پایان صبح  
پخته می آید برون از خوان قسمت نان صبح  
سر مکش تا می توانی از خط فرمان صبح

قرص خورشید است اول لقمه مهمان صبح  
می توان اسباب مجلس را قیاس از شمع کرد  
صیقل روح است فیض صحبت اشراقیان  
می شود درش جهت حکمش روان چون آفتاب  
خضر ازین سرچشمه عمر جاودانی یافته است  
می شود سرپنجه خورشید تابان پنجه اش  
مد احسانی که نامش بر زبان ها مانده است  
عقده های مشکل خود را یکایک عرض کن  
دیده بیدار خود را حلقه فتراک کن  
قوت بازوی توفیقی ز حق دریوزه کن  
در لحد با خود مبر زنهار این مار سیاه  
زحمت روزی نباشد بر دل روشندان  
صحبت روشن ضمیران کیمیای دولت است

چون شدی محروم صائب از گل شب بوی فیض  
برگ عیشی در گریبان ریز از بستان صبح

۱۲۴۲

دایم بود ز صدق طلب پخته نان صبح  
پر زر کند فلک ز کواکب دهان صبح  
ظلمت به گرد می رود از کاروان صبح  
این تب برون نمی رود از استخوان صبح  
برگ خزان رسیده ای از بوستان صبح  
هر گل که باشد از نفس خونچکان صبح  
غافل مشو ز چهره شبم فشان صبح  
تا روز حشر تخته بماند دکان صبح

از قرص آفتاب تهی نیست خوان صبح  
مگذر ز حرف راست که از رهگذار صدق  
از نور صدق محو شود دعوی دروغ  
عشقی که صادق است بود ایمن از زوال  
با صبح خوش برآ، که بود مهر بی زوال  
آب آورد به دیده چو خورشید، دیدنش  
دل را اگر ز گرد گنه پاک می کنی  
مگشای چاک سینه که ترسم ز انفعال

کوتاه دار دست دعا از رکاب خلق  
صائب چو ممکن است گرفتن عنان صبح

۱۲۴۳

عاشق صادق بود گر پاکدامان همچو صبح  
از تنور سرد آرد گرم بیرون نان خویش  
هرکه بر بالین او شمعی بود چون آفتاب  
دیده هرکس که از انجم فشانی شد سفید  
عالمی دارد نظر بر دست و تیغ آفتاب  
می کند احیا جهانی را ز تأثیر نفس  
عاشق صادق کسی باشد که گیرد بی هراس  
دایه گردون اگر خون را کند یک چند شیر  
اشتهای من ازان صادق بود دایم که من

این جواب آن غزل صائب که می گوید «حکیم»  
آفتابش سر برآرد از گریبان همچو صبح

۱۲۴۴

دهد به روزن اگر نور، مهر تابان طرح  
درین ریاض دل تنگ را غنیمت دان  
مجوز چرخ غلط بخش، التفات بجا  
ز کشت تشنه ما همچو برق می گذرد  
به دامنش ننشیند غبار روز حساب  
کند دهان صدف را ز شکر گوهر بار  
به نکهتی نکند یاد، عندلیبان را  
چو نقطه کرد به من تنگ دستگاه سخن  
صدف ز تشنه لبی سینه می نهد بر ریگ  
بلند قدری خُردان نمی شود معلوم  
چو گردباد شود عاقبت بیابان مرگ  
به داغ عشق سزاوار نیست سینه غیر  
برون مده غم دل را که عاملان بخیل

به عاشقان دهد آن ماه چشم حیران طرح  
مده چو غنچه به دست صبا گریبان طرح  
که می دهد به مه مصر چاه و زندان طرح  
به شوره زار دهد آن که ابر احسان طرح  
به دادخواه دهد خسروی که دامان طرح  
به قطره ای که دهد ابر نوبهاران طرح  
به خار خشک دهد آن که گل به دامان طرح  
به طوطی آن که ز آئینه داد میدان طرح  
به شوره زار دهد قطره ابر نیسان طرح  
به مور تاندهد دست خود سلیمان طرح  
دهد به توسن نفس آن کسی که میدان طرح  
به شوره زار کنی تا به کی گلستان طرح؟  
به خانه های رعیت دهند مهمان طرح

گرفت روی تو را خط سبز، اینش سزاست      دهد به طوطی از آینه آن که میدان طرح

ز درد و داغ محبت مپیچ سر صائب  
که رد نگردد جنسی که داد سلطان طرح

۱۲۴۵

قسم به خط لب ساقی و دعای قدح	که آب خضر نیرزد به رونمای قدح
گذشت عید بهار و ز تنگدستی‌ها	رخی به رنگ نداریم از حنای قدح
هلال گوشه ابرو نمود، باده بیار	که همچو موج دلم می‌پرد برای قدح
اگرچه تخم طمع زردرویی آرد بار	زکات رنگ به گلشن دهد گدای قدح
مرا ز همت مستانه شرم می‌آید	که نقد هستی خود را کنم فدای قدح
نصیحت تو به جایی نمی‌رسد زاهد	تو و تلاوت قرآن، من و دعای قدح

به عندلیب بگو از زبان من صائب  
تو و ستایش گلشن، من و ثنای قدح

۱۲۴۶

وقت است بگذریم چو موج از شراب تلخ  
کوثر چو سرو جا دهدش در کنار خود  
اینجا به آب توبه ز لب زنگ می بشوی  
شکر به زهر و نوش به نشتر که داده است؟  
دل را مسوز ز آتش عصیان که رم کند  
صائب بریز اشک که در آفتاب حشر  
خواهد گرفت دست تو را این گلاب تلخ

۱۲۴۷

دردمندی کرد بر من شربت دیدار تلخ  
می کشد از لطف عاشق تلخی زهر عتاب  
تلختر باشد رهین منت سوزن شدن  
نیست بر کوتاه بینان وضع دنیا ناگوار  
کام هرکس را که از اقبال شیرین کرد چرخ  
شش جهت شانِ عسل شد گرچه از زنبور من  
می خورد ابروی او در و سمه خون خویش را  
قند باشد در دهان مردم بیمار تلخ  
باده شیرین بود در مشرب خمار تلخ  
بر تهی پایان بود هر چند زخم خار تلخ  
باشد این خواب پریشان بر اولوالابصار تلخ  
چشم تا برهم زنی می سازد از ادبار تلخ  
شد ز حرف تلخ گوشم چون دهان مار تلخ  
زنگ باشد بر دل شمشیر جوهر دار تلخ

نیشکر بعد از شکستن می شود شاخ نبات از شکست خلق روی خود مکن زنهار تلخ  
تا زبان خامه صائب سخن پرداز شد  
طوطیان را حرف شیرین گشت در منقار تلخ

۱۲۴۸

مستمع را کام ناگردیده از دشنام تلخ  
قرب نیکان را نمی باشد سرایت در بدان  
حرف تلخ آن لب میگون به خاطر بار نیست  
گرچه نوش و نیش این عالم به هم آمیخته است  
بستر بیگانه می ریزد نمک در چشم خواب  
جلوه شکر کند در کام، زهر عادتی  
طفل را از میوه نارس نمی باشد شکیب  
بوسه ها در چاشنی دارد، مباح ای دل غمین  
کار من سهل است ای بیرحم بر خود رحم کن  
در دهان تنگ از غیرت زبان چرب تو  
پند ناصح چند ریزد خار در پیراهنم؟  
تا توان از شربت دینار شیرین ساختن

می کند گوینده را دشنام اول کام تلخ  
کز شکر شیرین نگردد چون بود بادام تلخ  
هست شیرین تر، بود چون باده گلغام تلخ  
روزگار ماست از آغاز تا انجام تلخ  
می شود عیش دل رم کرده، از آرام تلخ  
نیست ناکامی به کام عاشق ناکام تلخ  
هست دایم کام خلق از آرزوی خام تلخ  
گر به قاصد آن شکر لب می دهد پیغام تلخ  
چند سازی کام شیرین خود از دشنام تلخ  
کرد شکر خواب را در قند بر بادام تلخ  
خواب شیرین می شود از مرغ بی هنگام تلخ  
از جواب تلخ سایل را مگردان کام تلخ

هر قدر شیرین بود شهد گلو سوز حیات

می شود صائب ز یاد مرگ خون آشام تلخ

۱۲۴۹

ای خدنگ آه کوتاهی مکن در کین چرخ  
شعله سودا سزاوار سر پر شور ماست  
تیغ و جام می به کف بیرون خرامید آفتاب  
قسمت شب زنده داران می شود انوار فیض  
با مسیحای مجرّد زیر یک پیراهن است  
مو بر اندامش زبان مار و افعی می شود

چشمه های خون روان کن از دل سنگین چرخ  
آتش خورشید خواهد مجمر زرین چرخ  
تا شود روشن که همدست است مهر و کین چرخ  
نافه اندازد دل شب آهوی مشکین چرخ  
چون نسوزد شمع مهر و ماه بر بالین چرخ؟  
از ستاره هر که را دندان نماید کین چرخ

با زبان گندمین خود قناعت کرده ایم

نیست مارا چشم رزق از خوشه پروین چرخ

۱۲۵۰

مدام از می لعلی است روی جانان سرخ  
شود به خون که تادست و تیغ جانان سرخ  
نشد ز ریختن خون خدنگ مژگان سرخ  
که دست می شود ازدامنش چومرجان سرخ  
در آن زمان که کند سبز من لب از پان سرخ  
ز تاب می چو شود سیب آن زنخندان سرخ  
که خار بر سر دیوار شد چومرجان سرخ  
به خون هرکه نگریدید تیر جانان سرخ  
که همچو جامه فانوس شد شبستان سرخ  
ز بس ز گرمی آن شست گشت پیکان سرخ  
شود ز گوی سبکسیر روی چوگان سرخ  
خوش آن زمان که لب یار گردد از پان سرخ  
بود ز لعل لب او رخ بدخشان سرخ  
ز خون من نشود دست و تیغ جانان سرخ  
که از تپانچه بود چهره یتیمان سرخ  
که در مقام جلال است رخت شاهان سرخ  
که گردد اخگر خامش ز باد دامان سرخ

جواب آن غزل «طالب» است این صائب

کز اوست روی سخن گستران ایران سرخ

اگر دو هفته بود چهره گلستان سرخ  
جهانیان همه گردن کشیده اند از دور  
نشان صافی شست است این که چشمش را  
ز خون بیگنهان است آنقدر سیراب  
چه خون که در دلم از آرزوی بوسه کند  
سهیل غوطه به خون عقیق خواهد زد  
ز غیرت رخ او خون گل چنان زد جوش  
ز جویبار حیاتش نرست شاخ گلی  
کدام زهره جبین چهره از شراب افروخت؟  
کند کباب به خون ناکشیده آهو را  
به سر به راهی ما زلف یار می نازد  
می دو آتشی را نشئه دگر باشد  
چراغ دل ز جگرگوشه می شود روشن  
شکار لاغرم، این می کشد مرا که مباد  
ز شرم بی اثری هاست اشک من رنگین  
مخور ز چهره گلگون گل، فریب جمال  
فزود دامن صحرا جنون مجنون را

۱۲۵۱

ز پشت دست ندامت مساز دندان سرخ  
که عاقبت رگ گردن کند گریبان سرخ  
اگر چنین شود از اشک من بیابان سرخ  
که شد به خون شفق نان مهر تابان سرخ  
که زیر پوست بود پسته های خندان سرخ  
مگر به خون کند از مهر دایه پستان سرخ  
که از تپانچه بحر است روی مرجان سرخ

مکن ز باده لعلی لب چومرجان سرخ  
ز غوطه ای که به خون زد خدنگ، دانستم  
سیاه خانه این دشت، داغ لاله شود  
مجوی روزی بی خون دل ز خوان سپهر  
گرفته دل نبود هرکه را بود مغزی  
به شیر، طفل مرا رام خویش نتوان کرد  
به تلخرو مکن اظهار تنگدستی خویش

بهار خشک لبان می‌رسد ز پرده غیب  
خیال سیب ز نخدان یار می‌گذردش  
سخن ز خامه رنگین خیال ماست بلند  
به گریه سایل اگر روی خود کند رنگین  
چرا نباشد متقار طوطیان رنگین؟  
به خون آبله مرگان کند مگیلان سرخ  
شد از فشردن دل هر که را که دندان سرخ  
ز شقه علم ماست روی میدان سرخ  
ازان به است که گردد به ابر احسان سرخ  
که حرف سبز کند چهره سخندان سرخ  
سخن ز خامه صائب گرفت رنگینی  
که روی گل بود از بلبل خوش الحان سرخ

۱۲۵۲

مکن دراز به طعن فلک زبان گستاخ  
نهاده‌اند ز هر خار در کمان تیری  
ز داغ شاه، نظرهاست هر شکاری را  
نشان تیر هوایی همان کماندار است  
ز عقل نیست به تیغ قضا زبان‌بازی  
ز برق خرمن گل خانمان شبم سوخت  
ز کاو کاو، شرربار می‌شود آتش  
ترنج دست قضا را مکن نشان گستاخ  
مکن نگاه به گل‌های بوستان گستاخ  
مده ز دست درین صیدگه عنان گستاخ  
به قصد چرخ منه تیر در کمان گستاخ  
میار زمزمه عشق بر زبان گستاخ  
به شاخ گل مگذارید آشیان گستاخ  
منه به حرف کس انگشت در بیان گستاخ  
حریف ناوک غیرت نمی‌شوی صائب  
به هر شکاری لاغر مکش کمان گستاخ

۱۲۵۳

شراب عشق هر ساعت سر از یک جابرون آرد  
گلیم خویش را چون ابر از دریا برون آرد  
که دارد آنقدر فرصت که خار از پا برون آرد؟  
چسان دامان خود قاتل ز دست ما برون آرد؟  
که دست از آستین در دامن شب‌ها برون آرد  
مگر عیسی نفس در عالم بالا برون آرد  
شکست شیشه ما ناله از خارا برون آرد  
چو غواصی که بی‌گوهر سر از دریا برون آرد  
کسی کز دل تو را اندیشه دنیا برون آرد  
اگر سوزن سر از یک جیب با عیسی برون آرد  
ز شوق آب، ماهی پر درین دریا برون آرد

شکست من شد از شرم گنه صائب درست آخر

که خجلت مومیایی از دل خارا برون آرد

گه از خم، گه ز ساغر، گه ز مینا سر برون آرد  
درین عبرت سرا هر کس که دستی در کرم دارد  
مگر آتش عنانی‌ها به فریادم رسد، ورنه  
به آب تیغ نتوان شست رنگ خون ناحق را  
گر خورشید چون صبح از گریبانی شود طالع  
ز گرد و دود نتوان زیر گردون دم بر آوردن  
ندارد صرفه‌ای با عاجزان زورآوری کردن  
خجالت می‌کشد بی‌اشک از مردم نگاه من  
مده از دست دامانش کز اهل آخرت باشد  
همان باشد گران و شوخ چشمی بر دل مردم  
به دیدن کم نگردد شوق رخسار لطیف او

۱۲۵۴

خط مسلمی باغ از خزان آرد

تورا کسی که به گلگشت بوستان آرد



خدا به آن لب جان بخش بخشد انصافی  
 چو مشرق از نفسش عالمی شود روشن  
 حجاب روی عرفناک یار، نزدیک است  
 نمی کشد ز ره آورد خویشتن خجلت  
 یکی است حرف بزرگان، قیاس کن از کوه  
 که بوسه ای ندهد تا مرا به جان آرد  
 حدیث روی تو هر کس که بر زبان آرد  
 که پیچ و تاب به گوهر ز ریسمان آرد  
 به یوسف آینه آن کس که ارمغان آرد  
 که هر چه می شنود بر زبان همان آرد

به برگ سبز کند یاد باغبان صائب  
 سخن به اهل سخن هر که ارمغان آرد

۱۲۵۵

ز گردون عاقبت جان مصفاً سر برون آرد  
 نماند چشم بینا بر زمین باریک بینان را  
 زبان آتشین از سرزنش سالم نمی ماند  
 فغان کز کوتاه اندیشی نمی دانند بدکاران  
 فروخور آتش خشم سبکسر را که هر خاری  
 به روی آتشین و لعل جان بخش تو می ماند  
 به دشواری نفس ره می برد تنگ دهانش را  
 به نومیدی مده سر رشته امید را از کف  
 که می چون صاف شد درخم ز میناسر برون آرد  
 که سوزن از گریبان مسیحا سر برون آرد  
 که رزق گاز گردد شمع هر جا سر برون آرد  
 که امروز آنچه می کارند فردا سر برون آرد  
 که دردل بشکنی، از چشم اعدا سر برون آرد  
 اگر از روزن خورشید، عیسی سر برون آرد  
 کجا هر موشکافی زین معما سر برون آرد؟  
 که این موج سراب آخر ز دریا سر برون آرد

پشیمانی ندارد گوشه گیری صائب از مردم  
 ز کوه قاف هیهات است عتقا سر برون آرد

۱۲۵۶

جز آن دهن که از او خنده سر برون آرد  
 فغان که طوق گلوگیر عشق، قمری را  
 دل از عزیزی غربت نمی توان برداشت  
 به روی سخت توان خرده از بخیل گرفت  
 اگر ز کنج قناعت قدم برون ننهی  
 تو بیجگر کنی اندیشه از اجل، ورنه  
 هزار ناخن تدبیر غوطه زد در خون  
 که دیده بسته که از خود شکر برون آرد؟  
 امان نداد که از بیضه سر برون آرد  
 ز گوهر آب محال است سر برون آرد  
 که آهن از دل خارا شرر برون آرد  
 چو عنکبوت تو را رزق پر برون آرد  
 ز شوق راه فنا مور پر برون آرد  
 که تا ز عقده زلف تو سر برون آرد

همان ز شوق دل خویش می خورد صائب  
 اگر ز جیب گهر رشته سر برون آرد

۱۲۵۷

تو چون برهم زنی لب، بال و پر کوثر برون آرد  
 کجا زاهد سر از خط لب ساغر برون آرد؟  
 جو بلبل غنچه تصویر بال و پر برون آرد  
 ز جذب شوق میخواران صراحی پر برون آرد  
 که هریک قطره خونم ز صد جا سر برون آرد  
 به زور تشنگی آب از دل گوهر برون آرد  
 خدا آینه ما را ز خاکستر برون آرد  
 به جای نامه برگ تاک در محشر برون آرد

تو چون نوخط شوی طاووس جنت پر برون آرد  
 نباشد سرمه توفیق در هر گوشه چشمی  
 اگر رخسار چون گل را به بالین آشنا سازی  
 اگر ساقی ز مستی یک نفس از پای بنشیند  
 به نشتر کوچه بندی می کنی رگ را، نمی ترسی  
 گر این یک مشت خاکستر که دل گویند، نگدازم  
 نمی دانند مردم آفتابی هست در عالم  
 شهید می چو از خاک لحد سرمست برخیزد

که را داریم ما غیر «ظفرخان» در جهان صائب؟

نهال آرزوی ما در اینجا بر برون آرد

۱۲۵۸

می تواند به توجه پری از قاف آرد  
 ای بسا نافه سر بسته که از ناف آرد  
 به لب خود چه ضرور است کف لاف آرد؟  
 مهر را صبح برون از نفس صاف آرد  
 مرگ این طایفه را بر سر انصاف آرد  
 بلبلان را به سراپرده الطاف آرد

دل سنگین تورا هرکه به انصاف آرد  
 هرکه در پرده خورد خون جگر همچو غزال  
 هرکه چون بحر تواند گهر از لب ریزد  
 عشق پاک آینه چهره معشوق بود  
 بی اجل یاد کسی خلق به نیکی نکنند  
 غنچه می داشت اگر درد سخن، می بایست

صائب از کلک شکر بار دل عالم برد

طوطیان را نتوانست به انصاف آرد

۱۲۵۹

ما را نیازمند به ناز آفریده اند  
 روی مرا ز خاک نیاز آفریده اند  
 پوشیده تر ز خرده راز آفریده اند  
 روی تورا نظاره گداز آفریده اند  
 دل را چه شد که آینه ساز آفریده اند  
 این باده را چه شیشه گداز آفریده اند  
 صد ره بهم شکسته و باز آفریده اند

گر یار را غنی ز نیاز آفریده اند  
 قد تورا ز جلوه ناز آفریده اند  
 لعل تورا که نقطه پرگار حیرت است  
 در خیرگی نگاه مرا نیست کوتاهی  
 صورت پذیر نیست جمال لطیف یار  
 دل را گذاخت دیدن آن روی آتشین  
 خورشید طلعتان دل عشاق را چو ماه

ننواخت هیچ کس دل زار مرا به لطف  
 بهر نیاز هر خم ابروست قبله‌ای  
 عالم سیاه در نظر آب زندگی است  
 کوه ز آفتاب قیامت نمی‌شود  
 کبکم ولیک خون من بیگناه را  
 از خاکدان دهر سلامت طمع مدار  
 صائب ز دلشکستگی خود غمین مباش  
 کان زلف را شکسته نواز آفریده‌اند

۱۲۶۰

زمین و آسمان از ناله من در خروش آمد  
 نشاط دایمی خواهی، به درد از صاف قانع شو  
 تو محورنگ و بویی، ورنه از هر جنبش خاری  
 ز دست رد مردم آن که می‌نالد نمی‌داند  
 خرابات مغان پر جوش بود از شور من صائب  
 جهان افسرده شد دیوانه ما تا به هوش آمد

۱۲۶۱

نماند بر زمین هر کس به طینت خاکسار آمد  
 ستمکاری که در آینه از تمکین نمی‌بیند  
 سبکسر در فنای خویش بیش از خصم می‌کوشد  
 ز گردش ماند پرگار فلک با آن سبکسیری  
 به دامن نیست ممکن پاکشیدن بیقراران را  
 سبک جولان تراز برق است جوش خون مشتاقان  
 نمک درمی‌فکندن شور و شر بسیار می‌دارد  
 که عیسی از ره افتادگی گردون سوار آمد  
 چه غم دارد که جان بر لب مرا از انتظار آمد؟  
 ز بی مغزی به پای خود کدو بالای دار آمد  
 ندانم کی دل بیتاب خواهد برقرار آمد  
 وگرنه موجه از دریا مکرر برکنار آمد  
 قدم بردار اگر خواهی به سیر لاله زار آمد  
 نمی‌باید به بزم می‌پرستان هوشیار آمد  
 جنون ناقص از سنگ ملامت روی می‌تابد  
 ندارد از محک پروا چو زر کامل عیار آمد

۱۲۶۲

دیگر از پرده برون نغمه طنبور آمد  
 از دم سرد خزان برگل صد برگ نرفت  
 باز ناخن زن دل‌های پر از شور آمد  
 آنچه بر زخم من از مرهم کافور آمد

نوش این نشئه یقین شد که نباشد بی نیش  
گرو از برق، پی مطلب دنیا می برد  
کردم انگشت ز عیب دگران تا کوتاه  
تا به دامان قیامت رود از چشمش آب  
لب ببند از سخن حق که ازین راهگذر  
نالۀ بلبل سودازده شد پرده نشین  
صائب از شمع به بال و پر پروانه نرفت

آنچه از دوری او بر من مهجور آمد

۱۲۶۳

عجب آبی جهان خشک را بر روی کار آمد  
که گل از شاخ بیرون با طوقهای نثار آمد  
مگر از پرده بیرون چهره آن گلغزار آمد؟  
بحمدالله که سرو قامت او پایدار آمد  
که بوی خون به مغزم از نسیم لاله زار آمد  
به کشتی می توان سالم ز دریا برکنار آمد  
شکاراننداز من هر جا به انداز شکار آمد  
پس از عمری که نخل آرزومندی به بار آمد  
که گلزار بهشت از در مرا بی انتظار آمد

بشارت باد مخموران این گلزار را صائب

که جام لاله لبریز از شراب بی خمار آمد

۱۲۶۴

در و دیوار در وجد از نسیم نوبهار آمد  
زمین یک دستۀ گل شد، هوا یک شاخ سنبل شد  
به هر چشمی نشاید دید حسن نوبهاران را  
رگ سنگ از طراوت چون رگ ابربهاران شد  
چه حد دارد درین موسم کدورت سر بیرون آرد؟  
اگرچه کشتی دل بود در گیل تا کمر پنهان  
محیط فیض در عنبر ز داغ لاله پنهان شد

زمین مرده دل را خون به جوش از لاله زار آمد  
میان بر بند عشرت را که هنگام کنار آمد  
ز شبنم چشم حیرت وام کن کن گلغزار آمد  
عجب آبی جهان خشک را بر روی کار آمد  
که تیغ برگ بیرون از نیام شاخسار آمد  
به رقص از جنبش باد مراد نوبهار آمد  
شکوفه چون کف دریای رحمت برکنار آمد

درین موسم منه بر طاق نسیان شیشه می را  
 مگر خواب بهاران چشم بندی کرد رضوان را؟  
 که جام لاله لبریز از شراب بی خمار آمد  
 که چندین حور بیرون از بهشت کردگار آمد  
 که بوی یوسف گم گشته از باد بهار آمد  
 که باور می کند کان نقشند بی نشان صائب  
 ز روی مرحمت در پرده نقش و نگار آمد

۱۲۶۵

از قضا چشم سیاه تو به یادم آمد  
 ترکش تیر جگردوز قضا را دیدم  
 عندلیبی به سر شاخ گلی می لرزید  
 به دل ساده خود راه نگاهم افتاد  
 برق را دست و گریبان گیاهی دیدم  
 موی پرپیچ و خمی بر سر آتش دیدم  
 صائب از جلوه برقی که به خرمن افتاد  
 سینه پردازی آه تو به یادم آمد

۱۲۶۶

سخنوران که درین بوستان نوا سازند  
 هلاک کنج لب و گوشه های آن چشمم  
 مبین به چشم حقارت شکسته بالان را  
 چگونه کاسه پر زهر مرگ را نوشند؟  
 شوند کامروا چون دعای دامن شب  
 ز رفتگان ره دشوار مرگ شد آسان  
 کباب یکدگر از شعله های آوازند  
 که دلپذیرتر از گوشه های شیرازند  
 که در گرفتن عبرت هزار شهبازند  
 جماعتی که بدآموز نعمت و نازند  
 جماعتی که به مشکین خطان نظر بازند  
 گذشتگان، ییل این سیل خانه پردازند  
 نمی رسند به معراج گفتگو صائب  
 جماعتی که به دعوی بلند پروازند

۱۲۶۷

می شود دل مضطرب چون گریه ام زور آورد  
 چین زلف مشک بیزی کو، که از تحریک او  
 بی ادب پروانه ای دارم که جذب همش  
 در خم دام فراموشی به خود در مانده ایم  
 ناخدا را شور دریا بر سر شور آورد  
 زخم کافر نعمتم ایمان به ناسور آورد  
 موکشان صد شعله را از خلوت طور آورد  
 دانه ای از بهر مرغ ما مگر مور آورد

هر شرابی نیست صائب با دماغم سازگار  
عشق کو تا جرعه‌ای از خون منصور آورد

۱۲۶۸

کوه را چون ابر، حکم او به رفتار آورد  
جنیش ما ناتوانان است از اقبال عشق  
پرده پوشی می‌کند دریای جوشان را به کف  
از دل بی‌حاصلم هر جا حدیثی بگذرد  
شد ز بیکاری سیه عالم به چشم من، کجاست  
هر نهالی را که آبش از گداچشمان بود  
می‌تواند باتو در پیری هم آغوشم کند  
چون ید بیضا فروغش نور می‌سوزد به چشم  
دقتر گل را دهد بلبل به باد از آه سرد  
فردی از دیوان اگر صائب به گلزار آورد

۱۲۶۹

مستمع صاحب سخن را بر سر کار آورد  
از حجاب حسن شرم آلوده لیلی هنوز  
عشق دل را از تمنا پاک نتوانست کرد  
لذت دیدار می‌بخشد نقاب روی یار  
چون نشیند، فتنه آخر زمان ساکن شود  
برنگردد در قیامت جان مشتاقان به جسم  
سنگباران کرد مالک را زلیخا از گهر  
دانه‌ای کز روی آگاهی نیشانی به خاک  
خود مگر از روی لطف آینه‌دار خود شود  
می‌شمارد خار پیراهن رگ جان را تنش  
از دهان مار صائب می‌رباید مهره را  
هر که دل بیرون از آن زلف سیه کار آورد

۱۲۷۰

عجز به سر پنجه اقبال چون زور آورد  
از شکرخند سلیمان روزی مور آورد

هر سحرخیزی که بر دست دعا زور آورد  
 هر که وقت صبح جامی پیش مخمور آورد  
 این سزای آن که بر افتادگان زور آورد  
 از دهان مور بیرون دانه را مور آورد  
 بحر را باد مخالف بر سر شور آورد  
 کی عصا بینا برون از پنجه کور آورد؟  
 بیستون را تیشه ام در رقص چون طور آورد  
 بوی پیراهن به هر چشمی کجا نور آورد؟

روزگاری شد که از مشق سخن افتاده ایم  
 کیست صائب فکر ما را بر سر شور آورد؟

حاصل روی زمین بردارد از یک کف زمین  
 روز محشر چشمه کوثر به فریادش رسد  
 سر به پیش افکنده چو گان رفت از میدان برون  
 تنگ چشمان بر سر دنیا به هم دارند جنگ  
 عالم آب از سبک مغزان خورد بر یکدگر  
 عارفان مستغنی اند از زهد خشک زاهدان  
 کوهکن را برق آتش دستیم دارد کباب  
 دیده یعقوب می باید قماش حسن را

### ۱۲۷۱

که اخگر بر کباب تر به آسانی در آویزد  
 زهی غافل که از موج خطر در لنگر آویزد  
 اگر پروانه ای را شعله در بال و پر آویزد  
 گره در کارش افتد رشته چون در گوهر آویزد  
 چو خار رهگذر هر دم به دامانی در آویزد  
 که چون آینه شد تاریک در خاکستر آویزد  
 بود در خاک دایم هر که با گردون در آویزد

به تردستی زبان کوتاه کن صائب خسیسان را  
 که خار تر به دامن رهروان را کمتر آویزد

به دل‌های فگار آن لعل روشن گوهر آویزد  
 در آن دریا که دست از جان خود شستن بود ساحل  
 رگ جانم ز غیرت موی آتش دیده می گردد  
 ندارد جز گرفتاری ثمر آمیزش خوبان  
 ز آتش هر که رانور بصیرت می شود حاصل  
 مگر از خط به فکر ماسیه روزان فتد حسش  
 ندارد صرفه ای کشتی گرفتن با زبردستان

### ۱۲۷۲

امید هست به جوی من آب باز آید  
 به آشیانه چو مرغ کباب باز آید  
 امید هست که عمر از شتاب باز آید  
 که شبم از سفر آفتاب باز آید  
 چنان مکن که دل از اضطراب باز آید  
 به حسرتی که سکندر ز آب باز آید

اگر به پیرهن گل گلاب باز آید  
 شکسته پر و بالم درست خواهد شد  
 رم از طبیعت آهوی چشم اگر برود  
 حضور رفته ز دوران مجوی، هیهات است  
 چو ایستاد ز گردش کباب می سوزد  
 دلم ز آینه رویان به سینه برگردید

عنان آه توان باز زد ز لب صائب  
اگر به روزن، دود کباب باز آید

۱۲۷۳

ز قید جسم جان‌های عزیز آسان برون آید  
نگیرد رنگ دنیا هر که دارد جوهر مردی  
خط شبرنگ می‌آید برون از لعل سیرابش  
بکش تا می‌توانی خشم عالمسوز را در دل  
لب‌گور است از بی‌برگی قسمت لب‌ناش  
تورا کز خاک برگ خرمی روید غنیمت‌دان  
نمی‌گردد به تلخ و شور رنگ جوهر ذاتی  
اگر این است انصاف و مروت کاروانی را

چنان دستی است در مهمان‌نوازی‌ها مرا صائب  
که چون سوفار، پیکان از دلم خندان برون آید

۱۲۷۴

به امید چه از تن غافلان را جان برون آید؟  
ز مشرق می‌شود هر اختری در وقت خود طالع  
زر قلب است نقدی هست اگر این کاروانی را  
میر پیش فلک زنهار آب روی خواهش را  
سبکدستی کز او دل‌های سرگردان شود زخمی  
نصیحت در شرارت گرم سازد سخت رویان را  
جدا از گوشه عزلت ندیدم روی امیت  
گدایی دارم از مطرب نوای خانه‌پردازی

نمی‌گردد تهی صائب ز برگ عیش دامانش  
گلستانی کز او نظارگی خندان برون آید

۱۲۷۵

به همت کشتی تن را شکستم تا چه پیش آید  
یکی صد شد ز تسبیح ریایی عقده‌کارم  
دزین دریای بی‌پایان نشستم تا چه پیش آید  
مربع در دل آتش نشستم تا چه پیش آید



لب گفتار بستم چون صدف از حرف نیک و بد  
 غبار خاطر م چون آسیا افزود از گردش  
 گرفتار محبت گرچه آزادی نمی بیند  
 نشد نقش مرادی جلوه گر ز آینه گردون  
 چو بی سنگین دلی نتوان ثمر زین بوستان بردن  
 به ننگ هوشیاری ساختن از من نمی آید  
 فریب کعبه جویان پرده چشم خداین شد  
 نرفت از پیش کاری چون به دست و پا زدن صائب  
 دو دست سعی را بر پشت بستم تا چه پیش آید

۱۲۲۶

آن خرمن گل چون ز در باغ در آید  
 گر در بغل غنچه فردوس در آیم  
 با آه جگر سوختگان اشک نباشد  
 هشدار که چون بلبل ما بال فشانند  
 سرو از لب جو چند قدم پیشتر آید!  
 چون چاک گریبان قفس در نظر آید  
 غواص چو تعجیل کند بی گهر آید  
 از صد قفس آواز پر و بال بر آید  
 با بی هنران اختر بد کار ندارد  
 این سنگ بر آینه اهل هنر آید

۱۲۲۷

بس که در سینه من تیر پی تیر آید  
 هیچ کس راه به سر رشته تقدیر نبرد  
 دل رم کرده ما را به نگاهی دریاب  
 رزق چون زود دهد دست بهم، زود رود  
 رشته طول امل را نتوان پیمودن  
 نفس از دل چو کشم ناله زنجیر آید  
 چون سر زلف تو در دست به تدبیر آید؟  
 این نه صیدی است که دایم به سر تیر آید  
 نکنم شکوه اگر روزی من دیر آید  
 قصه شوق محال است به تقریر آید  
 صائب از کاهکشان فلک اندیشه مکن  
 نیست چون جوهر مردی چه ز شمشیر آید؟

۱۲۲۸

اگر کلام نه از آسمان فرود آید  
 ز اهل دل تو همین نقش دیده ای از دور  
 ظهور عشق ز ما خاکیان غریب مدان  
 چرا به هر سخنی خامه در سجود آید؟  
 که روز روشن از آتش به چشم دود آید  
 کز ابرهای سیه برق در وجود آید

نکرد آتش مغرور سجده آدم کجا به سوختن ما سرش فرود آید؟  
 جهان سفله بهشتی است ژاژخایان را به خار و خس چو رسد شعله در سرود آید  
 شدی دوتا و همان می‌دوی پی دنیا نشد رکوع تورا نوبت قعود آید  
 به ناخنی که رساند به داغ من گردون هزار دجله خون از دل حسود آید  
 دل گشاده من صائب آرمیده بود  
 درین خرابه اگر آسمان فرود آید

۱۲۷۹

حسن از دیدن خود بر سر بیداد آید کار شمشیر ز آینه فولاد آید  
 کشتگان تو ز غیرت همه محسود همدند گرچه یکدست خط از خامه فولاد آید  
 از دل خون شده ماست نگارین پایش چون از ان زلف برون شانه شمشاد آید؟  
 نفس کامل شود از تنگی زندان بدن دیو ازین شیشه برون همچو پریزاد آید  
 سخن هر که ندارد ز تأمل مغزی سست باشد، اگر از خامه فولاد آید  
 شاهد تیرگی جهل بود لاف گزاف که سگ از سرمه شب بیش به فریاد آید  
 دل اگر نالد از ان خنده پنهان چه عجب؟ کز نمک آتش سوزنده به فریاد آید  
 گرچه از چهره پردرنگ ز سیلی صائب  
 رنگ بر روی من از سیلی استاد آید

۱۲۸۰

از کمرش کام دل چگونه بر آید؟ خرد شود شیشه‌ای که بر کمر آید  
 گل شود از اضطراب دست زلیخا یوسف ما چون ز صحن باغ بر آید  
 محنت روی زمین رسید به مجنون سنگ به هر نخل درخور ثمر آید  
 هر سر مو بر تنش شود رگ ابری ناله ما در دلی که کارگر آید  
 سیر خراباتیان عشق به دوش است کیست به پای خود از بهشت بر آید؟  
 جوهر ذاتی درون پرده نماند خود به خود این تیغ از نیام بر آید  
 از ادب عشق حلقه در باغ است فاخته را سرو اگرچه زیر پر آید  
 جز رخ جانان که از صفا نتوان دید بار نگاه است هر چه در نظر آید  
 از در حق کن طلب شکسته‌دلان را شیشه چو بشکست پیش شیشه‌گر آید  
 پابه‌رکاب است پیش حسن تو خورشید خوبی مه نیست در دو هفته سر آید

نغمه «حافظ» شنو ز خامه صائب  
چند نشینی که خواجه کی بدر آید؟

۱۲۸۱

به بی‌برگی قناعت می‌کنم تا نوبهار آید  
گلی نشکفت بر رخسارم از میخانه پردازی  
سرشک تلخ من آن روز نقل انجمن گردد  
به فرصت می‌توان خصم سبکسر را ادب کردن  
به راه عشق اگر خاری مرا در دامن آویزد  
مگر اشک پشیمانی به فریادم رسد، ورنه

نمی‌آید به کاری صائب اوراق پریشانم  
مگر آن رخنه دیوار را روزی به کار آید

۱۲۸۲

چون قلم بر سر غمنامه هجران آید  
گر شب هجر سیاهی شود و آه قلم  
تا نیفتد به دو چشم تو مرا چشم، دگر  
مژده وصل مگر مانع رفتن گردد  
چون گل از دست نگارین تو چون یادکنم  
کشت امید مرا ابر بهار دگر است  
گر بداند که چه خون می‌خورم از تنهایی  
چه نظر بر دل صدپاره ما خواهد کرد؟  
گریه‌ای سرکنم از درد که آن سروروان  
چشم یعقوب مرا پیرهن بینایی است  
خنده شیشه می بر تو گران می‌آید  
چه بهشتی است که تاپای در آن کوی نهم

از غریبی دل من باز نیاید صائب  
مگر آن روز که یارم به صفاهاں آید

۱۲۸۳

نه چندان است شوق من که از دل برزبان آید  
چسان دریای بی‌پایان به جوی ناودان آید؟

سبکباری پر و بال است جو یای سلامت را  
نگردد سخت جانی‌ها سپر تیر حوادث را  
به آه گرم دل را آب کن گر تشنه و صلی  
تو پنداری پس سرکرده‌ای اعمال زشت خود  
مشو ای سنگدل غافل ز آه آسمان سیرم  
کند مغلوب شیطان را به همت نفس صاحب‌دل

ز طوفان تر نشد کشت امید آسمان صائب  
مگر از اشک من آبی به جوی کهکشانشان آید

۱۲۸۴

ز خط پست لب آن طاق ابرو از نظر افتد  
به لعل یار تا پیوست، شد جان از فنا ایمن  
ز پیچ و تاب جوهر دار گردد تیغ بی جوهر  
نمی آیی، نمی خوانی، نمی پرسی، نمی جویی  
چه سود از صبر و طاقت چون نباشد دل به جای خود؟  
شود زخم زبان در جستجو بال و پر سالک  
همیشه درد بر عضو ضعیف از اعضا ریزد

ز نعمت خار خار حرص افزون می شود صائب  
به تلخی جان دهد موری که در تنگ شکر افتد

۱۲۸۵

قطره بی جگری کز نظر ما افتد  
خون فرهاد سر از خواب عدم بردارد  
شور حشری شود و در دل دریا افتد  
عذر زندانی بی جرم چه خواهد گفتن؟  
آتش لاله چو در دامن صحرا افتد  
چشم یعقوب چو بر چشم زلیخا افتد

صائب از عمر همین کام تمنا دارد  
که ز هند آید و در خاک نجف وافتد

۱۲۸۶

به زهر چشم بتوان کشت دشمن را چو کار افتد  
ازان رخسار شبنم خیز چون گل پرده یک سو کن  
نمی خواهم که چشم من به چشم روزگار افتد  
ز زخم من به رعنائی مثل شد تیغ خونخوارش  
که چون برگ خزان بلبل به خاک از شاخسار افتد  
کند اندام پیدا آب چون در جویبار افتد

تمام شب نظر بازی کند با دام زلف خود / ندیدم هیچ صیّادی چنین عاشق شکار افتد  
 ندارد از شکست خلق پروا دیده حقین / که کشتی بی خطر باشد چو دریا بیکنار افتد  
 چه افتاده است سراز بیضه بیرون آورد صائب؟  
 نواسنجی که در فکر قفس از شاخسار افتد

۱۲۸۷

دل از امید وصلش هر زمان در پیچ و تاب افتد / بهشتی نیست غیر از درد و داغ عشق عاشق را  
 شکوه حسن او در دست‌ها نگذاشت گیرایی / چنان ناسازگاری عام شد در روزگار ما  
 فلک رامی‌کشد در خاک و خون اقبال عشق او / ز خاموشی چنان وحشی ز ارباب سخن گشتم  
 مشو ای تندخو غافل ز آب چشم مظلومان  
 غم فردای محشر غافلان را می‌گزد صائب  
 ندارد از حساب اندیشه هرکس خود حساب افتد

۱۲۸۸

ز عکسش لرزه بر آینه گوه‌رنگار افتد / ز ناحق کشتگان پروا ندارد آن سبک جولان  
 ز بی پروا نگاهی آب در چشمش نمی‌گردد / نینداز به خاک آن را که عشق از خاک بردارد  
 مخور بردل مرا کز زخم دندان پشیمانی / نشد از جستجو زنجیر مانع شوق مجنون را  
 ملرزان دژه‌ای را دل که خورشید بلند اختر / به روی تازه نتوان پرده پوش فقر گردیدن  
 مصوّر می‌شود بی پرده آن آینه‌رو صائب  
 اگر آینه دل از علایق بی‌غبار افتد

۱۲۸۹

مبادا کافر از طاق دل پیر مغان افتد! / که رزق خاک گردد تیر چون دواز کمان افتد  
 جدا از حلقه آن زلف حال دل چه می‌پرسی؟ / چه باشد حال مرغ بی‌پری کز آشیان افتد؟

مرا از تندخویی یار ترساند، ازین غافل  
 سرایت می‌کند آه ضعیفان در قوی حالان  
 ز شرم او نگاهم دست و پاگم کرد چون طفلی  
 ز دست هم ربایندش سرافرازان بستانی  
 بپُر از تنگ چشمان گر سر آزاده می خواهی  
 مکن باخا کساران سرکشی ای شاخ گل چندین  
 که از آتش سمندر در بهشت جاودان افتد  
 نبخشاید به شیران برق چون در نیستان افتد  
 که چشمش وقت گل چیدن به چشم باغبان افتاد  
 درین بستان سرا چون تاک هرکس خوش عنان افتد  
 که باسوزن چو پیوندد، گره در ریمان افتد  
 که شمع از پرشش پروانه هر شب از زبان افتد  
 ز رسوایی نیندیشد دل سرگرم من صائب  
 اگر چون مهر طشت من ز بام آسمان افتد

۱۲۹۰

نمی‌خواهم نقاب از صورت احوال من افتد  
 مرا بی حاصلی برده است از یاد چمن پیرا  
 سپهر از خرده بینی می‌شمارد دانه روزی  
 درین گلزار هرکس را چو ابر از خاک بردارم  
 توانم حلقه‌ها در گوش کردن سرفرازان را  
 ز سیلاب می‌گلرنگ عالم می‌شود ویران  
 به آن گرمی کف افسوس را بر یکدگر سایم  
 که در جمعیت دلها خلل از حال من افتد  
 مگر ابری به فکر سبزه پامال من افتد  
 ز پیچ و تاب غیرت گر گره در بال من افتد  
 ز هر برگی زبانی گردد و دنبال من افتد  
 سر زلف تو گر در پنجه اقبال من افتد  
 ز ساقی عکس اگر در جام مالا مال من افتد  
 که آتش در سواد نامه اعمال من افتد  
 ز وحشت می‌زنم بر کوچه دیوانگی صائب  
 به غیر از سنگ طفلان هر که در دنبال من افتد

۱۲۹۱

دل سودازده در طره دلدار افتاد  
 همچو مفلس که فتد راه به گنجش ناگاه  
 هر تنک حوصله ره یافت در آن خلوت خاص  
 بر دل خون شده دندان نگذارد، چه کند؟  
 نیست ممکن نشود نقل مجالس اشکش  
 از جبین گوهر جان را چو عرق ریخت به خاک  
 گل بچینید که دیوانه به بازار افتاد  
 بوسه را راه به کنج دهن یار افتاد  
 شیشه ماست که از طاق دل یار افتاد  
 کار گوهر چو به انصاف خریدار افتاد  
 دیده هر که بر آن لعل شکر بار افتاد  
 راه هرکس که به این وادی خونخوار افتاد  
 سنگ طفلان شمرد کوه گران را صائب  
 عاشقی را که چو فرهاد به سر کار افتاد

۱۲۹۲

خوشاکسی که دل خود به چشم مست تو داد  
 تو تا شکفته شدی گل به خویشتن بالید  
 چگونه دل به دو زلف معنیرش ندهم؟  
 چنین که رحمت او بی دریغ می‌بخشد  
 رود ز پنجه جوهر کتون چو موم برون  
 قضا چو دست برآورد ناله بی‌اثر است  
 درست چون نگذارند خشت اول را  
 هنوز از جگر چاک بیستون صائب

جواب آن غزل «مولوی» است این صائب  
 که بحر لطف بجوشید و بندها بگشاد

۱۲۹۳

هر پرده که از چهره مقصود برافتاد  
 چون کنج لب و گوشه چشم است دلاویز  
 آماده پیچ و خم بسیار شو ای دل  
 اندیشه معشوق نگهبان خیال است  
 زاهد که گذشت از سر دنیا پی فردوس  
 چون غنچه محال است که دلتنگ بماند  
 در غنچه دل خرده جان پرده نشین شد  
 از لذت دیدار خبردار نگرود  
 کو حوصله دیدن و کو چشم تماشا؟

از سینه برآید دل پرآبله صائب  
 در بحر نماند چو صدف خوش گهر افتاد

۱۲۹۴

ما به ساقی و حریفان به شراب افتادند  
 خبر از داغ جگر سوز غریبان دارند  
 پشت دادند به دیوار صدف چون گوهر  
 در چمن رشک بر آن بال فشانان دارم  
 ما به سرچشمه و یاران به سراب افتادند  
 موج‌هایی که ز دریا به سراب افتادند  
 قطره‌هایی که به دریا ز سحاب افتادند  
 که به سرپنجه شاهین و عقاب افتادند

شب زلف تو چه افسانه ندانم سر کرد  
 ثمر از ماست اگر برگ دگرها بردند  
 که حریفان همه یکباره به خواب افتادند  
 گوهر از ماست اگر خلق در آب افتادند  
 به جزای عمل خویش رسیدند اینجا  
 عاملانی که به دیوان حساب افتادند  
 دل معمور از آن قوم طلب کن صائب  
 که به یک جلوه مستانه خراب افتادند

۱۲۹۵

در حریمی که گل روی ایاغ افروزد  
 می شود فاخته ای جامه مینایی سرو  
 خار در دیده آن کس که چراغ افروزد  
 گر چنین ناله گرمم رخ باغ افروزد  
 روزگاری است که در ساغر خورشید، شراب  
 آنقدر نیست که یک ذره دماغ افروزد  
 آن که ترساندم از داغ، به آن می ماند  
 که کسی کوری پروانه چراغ افروزد  
 هر که در مذهب ما غیرت مشرب دارد  
 شب آدینه به میخانه چراغ افروزد  
 لاله تربتش آتش به ته پا دارد  
 در دل هر که طلب شمع سراغ افروزد  
 انفعالی که ز داغ دل من لاله کشید  
 شرم بادش که دگر چهره باغ افروزد

۱۲۹۶

اگر ته جرعه خود یاز بر خاک من افشاند  
 مگر بی طاقتی ها بال پروازم شود، ورنه  
 غبار من ز استغنا به گوهر دامن افشاند  
 دماغ گل پریشانتر شود از ناله بلبل  
 که را دارم که مشت خار من در گلخن افشاند  
 کسی از رشته سردرگم من آگهی دارد  
 عیب زلف او را گر صبا بر گلشن افشاند  
 به افشاندن غبار من نرفت از دامن پاکش  
 چه امکان دارد از خود برگ نخل ایمن افشاند؟  
 غبار دیده یعقوب بر پیراهن افشاند  
 ز سودا خشک شد خون در رگ من آنچنان صائب  
 که موج نبض من در راه عیسی سوزن افشاند

۱۲۹۷

تا حسن گلو سوز تو در جان شرر افکند  
 من خرده جان را چو شرر باختم اینجا  
 در سینه من داغ مکرر سپر افکند  
 پروانه درین راه اگر بال و پر افکند  
 نتوان غم دل را به بهار دگر افکند  
 تاسیزه و گل هست زمی توبه حرام است



دستی که به آرایش زلف سخن آموخت      اخگر نتواند ز گریبان به در افکند  
 در دامن تسلیم در آویز که چون تاک      هر دم نتوان دست به شاخ دگر افکند  
 از هیچ دلی نیست که آگاه نباشم      از بس که مرا درد طلب در بدر افکند  
 هنگامه ارباب سخن چون نشود گرم؟  
 صائب سخن از «مولوی روم» در افکند

۱۲۹۸

وقت جمعی خوش که دفتر را در آب افکنده‌اند      مهر گل از دوربینی بر گلاب افکنده‌اند  
 کرده‌اند آنها که خود را در چمن گردآوری      سر چو شبنم در کنار آفتاب افکنده‌اند  
 ساده لوحانی که دارند از جهان راحت طمع      دام بهر صید در بحر سراب افکنده‌اند  
 شستشوی دیده منظور است بهر دیدنش      عشقبازان گر نظر بر آفتاب افکنده‌اند  
 تا ز خود پهلو تهی روشن ضمیران کرده‌اند      آسمان را چون مه نو در رکاب افکنده‌اند  
 غافل از افسانه نتوان کرد اهل عشق را      کزدل روشن، نمک در چشم خواب افکنده‌اند  
 موی آتش دیده گردیده است مژگان‌ها تمام      تا ز روی آتشین او نقاب افکنده‌اند  
 کوتاه‌اندیشان که دل بر قصر دولت بسته‌اند      دست خود چون موج بردوش جباب افکنده‌اند  
 هوشیاران صائب از دوزخ محابا می‌کنند  
 می‌کشان صدره بر این آتش کباب افکنده‌اند

۱۲۹۹

بوسه از کنج دهان دلربا دارد امید      این دل گستاخ را بنگر چها دارد امید  
 خاک در چشمی که در دوران آن خط غبار      روشنی از سرمه و از توتیا دارد امید  
 در شمار خود فروشان است در بازار حشر      کشته‌ای کزدست و تیغش خونبها دارد امید  
 نور اسلام از جبین کافران دارد طمع      هرکه از چشمش نگاه آشنا دارد امید  
 هرکه از مژگان دلدوز تو می‌جوید امان      راه گردانیدن از تیر قضا دارد امید  
 به که نگشاید ز لب مهر خموشی غنچه‌وار      جنت در بسته هرکس از خدا دارد امید  
 سایه بی‌قید را مانع ز جولان می‌شود      دولت پاینده هرکس از هما دارد امید  
 بر ندارد هیچ کس بی‌مدعا دست دعا  
 از دعا صائب دل بی‌مدعا دارد امید

۱۳۰۰

ز پا عشاق را آن نرگس مستانه اندازد      زهی ساقی که عالم را به یک پیمانہ اندازد

که پیش از سیل رخت خود برون از خانه اندازد  
 که آن شمع آتش از پروانه در پروانه اندازد  
 به هر گلشن که دست آن شاخ گل مستانه اندازد  
 گرفتم خویش را در خلوت جانانه اندازد  
 که از سر خرقه خود را سبکرو حانه اندازد  
 مرا در دام هیهات است حرص دانه اندازد

نمی‌گیرد به دندان پشت دست خود سبکدستی  
 نه ای گر مرد عشق از حلقه عشاق بیرون رو  
 چو اوراق خزان بلبل به روی یکدگر ریزد  
 حجاب عشق تا برجاست از عاشق چه می‌آید؟  
 درین بحر گران لنگر حبایی می‌شود واصل  
 گرفتاری عنان از دست بیرون می‌برد، ورنه

ز خورشید بلند اقبال او صائب عجب دارم  
 که پرتو بر در و دیوار این ویرانه اندازد

۱۳۰۱

گر بود خضر، دل خویش به چاه اندازد  
 ابر اگر سایه رحمت به گیاه اندازد  
 تا به کی آه به اشک، اشک به آه اندازد؟  
 کاین تماشا ز سر چرخ کلاه اندازد  
 زهره کیست بر آن چشم نگاه اندازد؟  
 مگر این سلسله را اشک به راه اندازد

بر زنخدان تو هر کس که نگاه اندازد  
 گرد بر دامن دریای کرم نشیند  
 عقده مشکل ما را به نسیمی دریاب  
 درگذر از سر نظاره آن قد بلند  
 دور باش مژه از هر دو طرف استاده است  
 شکوه در دل گره و جرأت گفتارم نیست

صائب از درد تغافل دل اگر خون گردد  
 به ازان است کسی رو به نگاه اندازد

۱۳۰۲

قامت خم شده را نعل در آتش باشد  
 که به قدر رگ خامی ره آتش باشد  
 این نه عودی است که شایسته آتش باشد  
 خانه آینه حیف است منتش باشد  
 کجی تیر نهان در دل ترکش باشد  
 ما و آن نخل درین باغ که سرکش باشد  
 جای رشک است بر آن دل که مشوش باشد  
 پیش ما همچو طلائی است که بی‌غش باشد  
 نیست ما را به خوشی کار، تو را خوش باشد

دایم از فکر سفر پیر مشوش باشد  
 دامن سوختگی را مده از کف زنهار  
 عشق حیف است بر آن دل که ندارد دردی  
 پاک کن از رقم دانش رسمی دل را  
 در سفر راهرو از خویش خبردار شود  
 در دسر پیش کند صندل درد سر عام  
 می‌کشد سلسله موج به دریای گهر  
 از می لعل رخ هر که نگرداند رنگ  
 دل ما با غم و اندوه بدآموز شده است

گرچه در روی زمین نیست حضوری صائب  
خوش بود عالم اگر وقت کسی خوش باشد

۱۳۰۳

من ناکس کیم تا در سرشتم آرزو باشد؟  
به مرگ خنده خونین نشیند زخم ناسورم  
قبول سجده بت نیست در لوح جبین من  
سر و کار دل حق ناشناسم باد با دوزخ  
تمام عمر تخم آرزو کشتم، ندانستم  
نیم چون کعبه در قید لباس از تن پرستی‌ها  
به خون شویم اگر در سرنوشتم آرزو باشد  
اگر از چرخ مریم دست رستم آرزو باشد  
چرا طغرای صندل از کنشتم آرزو باشد؟  
اگر با روی گندم‌گون بهشتم آرزو باشد  
که خاکستر بود خرمن چو کشتم آرزو باشد  
ز عریانی پرندی چون کنشتم آرزو باشد

خوشم با خاطر فارغ ز کفر و دین خود صائب  
نه طوف کعبه، نه سیر کنشتم آرزو باشد

۱۳۰۴

همیشه صاحب طول امل غمین باشد  
اگرچه برید بیضا بود صباحت ختم  
به روشنایی دل هر که صفحه‌ای خوانده است  
حضور می‌طلبی، تن به خاکساری ده  
به اختصار حلالت توان ز منزل یافت  
ز گریه روشنی دیده می‌شود افزون  
از آن به دیده دهم جای، اشک لعلی را  
شود ز طول امل تنگ دستگاه نشاط  
ز خرج بیش شود دخل باد دستان را  
برای لقمه حریص از حیات می‌گذرد  
یکی است مرگ و حیاتش به چشم زنده‌دلان  
که چین به قدر بلندی در آستین باشد  
نظر به ساعد او صبح اولین باشد  
چراغ در نظرش میل آتشین باشد  
که عیش روی زمین در ته زمین باشد  
که فریش خانه زنبور، انگبین باشد  
چراغ خانه چشم اشک آتشین باشد  
که چشم خشک، نگین دان بی‌نگین باشد  
که چین به قدر بلندی در آستین باشد  
که سر بلندی خرمن ز خوشه چین باشد  
که مرگ مور مهیا در انگبین باشد  
دلی که زنده به گور از غبار کین باشد

مگوی حرف نصیحت به غافلان صائب  
مزن تپانچه به رویی که آهنین باشد

۱۳۰۵

خوشادردی که از چشم بداندیشان نهان باشد  
به یک تقصیر سهل از مردم آگاه می‌رنجم  
خوشا چاکمی که چون خرما به جیب استخوان باشد  
نظر پوشیدن از بیدار دل خواب‌گران باشد

همیشه کاروان را گرد از دنبال می آید  
 دلش از شکوه من چون چراغ طور می سوزد  
 حصار خویش کردم سخت جانی را، ندانستم  
 تراوش می کند این نکته از بیهوشی مجنون  
 مرا گرد کسادی پیش پیش کاروان باشد  
 چراکس در شکایت اینقدر آتش زبان باشد؟  
 که شمشیر قضا را جان سخت من فسان باشد  
 که سنگ کودکان دیوانه را رطل گران باشد

خزان از دور می بوسد زمین و باز می گردد  
 در آن گلشن که بلبل صائب آتش زبان باشد

۱۳۰۶

ساقی بزم اگر آن دلبر رعنا باشد  
 از هوای شب آدینه مجو صافدلی  
 دور از آن بزم شرابی به قدح می ریزم  
 داغ این است که در سینه من پهن شده است  
 دور اول همه را نشسته دوبالا باشد  
 دُرد می در قدح آخر مینا باشد  
 که کبابش همه از سینه عنقا باشد  
 لاله آن نیست که در دامن صحرا باشد  
 داغ ما نیست نمک خورده سودا باشد

چون کشم با لب او باده پنهان صائب  
 رشک بر چشم حباب است اگر و باشد

۱۳۰۷

در آغاز محبت خاطر عاشق غمین باشد  
 تورا کامروز دستی هست بگشا عقده ای از دل  
 به چندین نامه دادی وعده و آخر به پیغامی  
 سلامت گر طمع داری به دشت ساده لوحی رو  
 که تا در جوش باشد دُردمی بالانشین باشد  
 که دست ما ز کوتاهی گره در آستین باشد  
 نکردی یاد مشتاقان، چنین باشد، چنین باشد!  
 که سنگ و چاه دایم پیش راه دورین باشد  
 ز خُلق خوش همیشه نافه در صحرای چین باشد  
 همیشه خون خورد صدی که شیرش در کمین باشد

درین بستان به کم خوردن بر آور خویش را صائب  
 که چون زنبور دایم خانه ات پر انگین باشد

۱۳۰۸

غرور نوحطان افزون ز خوبان دگر باشد  
 نسا زد مضطرب سیل حوادث زود پیران را  
 طلبکار خدا را منزل از ره دور تر باشد  
 به طوفان گوهر از گرد یتیمی بر نمی آید  
 رم آهوی مشکین از غزالان بیشتر باشد  
 عمارت چون نشست خود نماید بی خطر باشد  
 به دریا چون رسد سیلاب آغاز سفر باشد  
 همیشه گرد غم بر جبهه اهل هنر باشد

ندارد در حریم قرب ره آینه‌رویان را  
کند از باغ بیرون اضطراب دل صنوبر را  
در آغوش حریم وصل هجران می‌کشد عاشق  
به شیرینی سرآرد نوبهار زندگانی را  
میان عشقبازان هرکه آهش در جگر باشد  
در آن گلشن که سرو قامت او جلوه‌گر باشد  
که چشم شرمگینان حلقه بیرون در باشد  
چو زنبور عسل آن را که منزل مختصر باشد  
تهیدستی سخن رارنگ دیگر می‌دهد صائب  
ندارد ناله جانسوز چون نی پر شکر باشد

۱۳۰۹

چون آفتاب هرکس روشن ضمیر باشد  
نقش مراد عالم در خانه‌اش زند موج  
دشمن مطیع گردد چون نفس شد مسخر  
فقر است و تنگدستی سرمایه شجاعت  
از طبع سرکه تند بیرون نمی‌برد سال  
کف راجه وزن باشد پیش شکوه دریا؟  
تا در بساط هستی یک مرغ می‌زند بال  
ذرات عالم او را فرمان‌پذیر باشد  
آن را که بالش از خشت، فرش از حصیر باشد  
ما راست تازیانه مرکب چو شیر باشد  
از آدمی گریزد شیری که سیر باشد  
جاهل همان گزنده است هر چند پیر باشد  
در چشم بی‌نیازان دنیا حقیر باشد  
حاشا که دیده دام از صید سیر باشد  
از بند اعتبارات هرکس برون نیاید  
گر بر فلک برآید صائب اسیر باشد

۱۳۱۰

ز بستگی دل آگاه شادمان باشد  
وفا به وعده نمودن خوش است پیش از وقت  
شکسته پای من بر فلک گران باشد  
قدم برون منه از خود که تیر کج رفتار  
درین دو هفته که گل‌گرم محمل آرای است  
زبان شکوه ما نیست شمع هر مجلس  
برون ز عالم گل‌عشق را خیابان‌هاست  
نتیجه نفس گرم عندلیبان است  
که لال را ز ده انگشت ترجمان باشد  
که ماه سی شبه بر دیده‌ها گران باشد  
پیاده هرکه رود بار کاروان باشد  
همان به است که در خانه کمان باشد  
کسی چه در پی تعمیر آشیان باشد؟  
چو سنگ آتش ما در جگر نهران باشد  
که سرو کوتاه آن، عمر جاودان باشد  
که عمر شب‌نم گستاخ یک زمان باشد  
امید هست خدا مهربان شود صائب  
طیب اگر به من خسته سرگران باشد

۱۳۱۱

ز چهره حال دل زار من عیان باشد  
 ز عمر رفته مرا آه حسرت است نصیب  
 ز عمر چشم اقامت مدار با قد خم  
 لبم ز شکوه خونین نمی شود رنگین  
 به هر کجا که نشینم خجل ز جای خودم  
 ز کیسه تو کند خرج هر که محتاج است  
 به غیر خط که ز لعل لب تو سرزده است  
 که از شکستن دل رنگ ترجمان باشد  
 که گرد لازم دنیال کاروان باشد  
 میند دل به خدنگی که در کمان باشد  
 دهان زخم مرا تیغ اگر زبان باشد  
 نظر به پایه من صدر، آستان باشد  
 کلید گنج تو در دست سایلان باشد  
 که دیده آتش یاقوت را دُخان باشد؟

دمی که صرف به ذکر خدا شود صائب

هزار بار به از عمر جاودان باشد

۱۳۱۲

یوسف شود آن کس که خریدار تو باشد  
 گر خاک شود، سرمه خاموشی سیل است  
 هر چاک قفس از تو خیابان بهشتی است  
 سیلاب قیامت به نظر موج سراب است  
 بر چهره گل پای چو شبم نگذارد  
 خوابی که به از دولت بیدار توان گفت  
 از چشمه خورشید، جگر سوخته آید  
 در رشته کشد گوهر خورشید نگاهش  
 عیسی شود آن خسته که بیمار تو باشد  
 آن سینه که گنجینه اسرار تو باشد  
 خوش وقت اسیری که گرفتار تو باشد  
 آن را که نظر واله رفتار تو باشد  
 آن راهروی را که به پا خار تو باشد  
 خوابی است که در سایه دیوار تو باشد  
 هر دیده که لب تشنه دیدار تو باشد  
 چشمی که به رخسار گهربار تو باشد

صائب اگر از خویش توانی بدر آمد

این دایره ها نقطه پرگار تو باشد

۱۳۱۳

خوشا دلی که در اندیشه جمال تو باشد  
 سعادتی که دهد خاکمال بالِ هما را  
 به هیچ نقش و نگاری نظر سیاه نسازد  
 ز وحشت تو گرفتند خلق دامن صحرا  
 چه لازم است تورا تلخی خمار کشیدن؟  
 چنان ز حسن تو گردید تنگ کار به خوبان  
 که در بهشت بود هر که در خیال تو باشد  
 در آن سراسر که در سایه نهال تو باشد  
 دلی که آینه حسن بی مثال تو باشد  
 که تازیانه دلها رم غزال تو باشد  
 که خون بیگنهان باده حلال تو باشد  
 که مه ز هاله حصار ز انفعال تو باشد

فروغ برق شمارد نشاط هر دو جهان را      دلی که مایه خوشحالیش ملال تو باشد  
 چه نسبت است ندانم تورا به چشمه حیوان      که روز هر که سیه شد شب وصال تو باشد  
 نصیب شبنم صائب ز آفتاب جمالت  
 همین بس است که پرواز او به بال تو باشد

۱۳۱۴

ز انقلاب دل آسوده بیشتر باشد      کمند وحدت ما موجه خطر باشد  
 بجز دهان تو کز چهره است خندانتر      که دیده غنچه که از گل شکفته تر باشد؟  
 ز می فروغ لب لعل او دو بالا شد      می دو آتشی را نشئه دگر باشد  
 به سخت و ممکن اظهار تنگدستی خویش      بشوی دست ز آبی که در گهر باشد  
 بیان شوق محال است، ورنه نامه من      نه نامه ای است که محتاج نامه بر باشد  
 ز تیره بختی خود شکوه نیست عاشق را      که ناله در دل شب بیش کارگر باشد  
 اگر به ترک کله دیگران شوند آزاد      کلاه مردم آزاده ترک سر باشد  
 به راستی ز ثمر همچو سرو قانع باش      که پشت شاخ خم از منت ثمر باشد  
 گره به سایه ابر بهار نتوان زد      میند دل به حیاتی که درگذر باشد  
 دعای مردم افتاده رد نمی‌گردد      حذر کنید ز دستی که زیر سر باشد  
 ز عیب خویش، هنرنیست چشم پوشیدن      که پرده پوشی عیب کسان هنر باشد

سرود عشق ز تن پروران مجو صائب  
 چه ناله خیزد از آن نی که پرشکر باشد؟

۱۳۱۵

حجّت زنده دلی دیده گریان باشد      شاهد مرده دلی‌ها لب خندان باشد  
 بر سر خوان فلک شکوه ز طالع کفر است      شوری بخت درین بزم نمکدان باشد  
 مستی از دایره عقل برون برد مرا      گرد خوابی که کلید در زندان باشد  
 می‌کند پرتو خورشید سپرداری خویش      حسن آن نیست که محتاج نگهبان باشد  
 همچو خورشید به ذرات جهان قسمت کن      گر نصیب تو ز گردون همه یک نان باشد  
 برق شیرازه خرمن نتواند کردن      می چه سازد به دماغی که پریشان باشد؟  
 اهل دل اوست که در وسعت خلق افزایش      کعبه آن است که در ناف بیابان باشد  
 حیف خود می‌کشد آخر ز فلک ناله من      این شرر چند درین سوخته پنهان باشد؟  
 مهر زن بر دهن خنده که در بزم جهان      سر خود می‌خورد آن پسته که خندان باشد

مرگ بیداردلان صحبت بیدردان است شرر از دود سیه کار گریزان باشد  
صائب این تازه غزل کز قلمت ریخته است  
جای آن است که تاج سر دیوان باشد

۱۳۱۶

اندیشه چرا عشق ز کس داشته باشد؟  
در سینه صدچاک ننگجد دل عارف  
رخساره چون ماه تو امروز گرفته است  
چشمی است که برهم زده از موی زیاد است  
از مردم کم ظرف نیاید سفر بحر  
شاد آن دل صدچاک که در خلوت محمل  
پروانه چه پروای عسس داشته است؟  
سیمرغ محال است قفس داشته باشد  
آینه که را پیش نفس داشته باشد؟  
تا دل رگ خامی ز هوس داشته باشد  
پیدا است حبابی چه نفس داشته باشد  
راه سخنی همچو جرس داشته باشد  
در میکده صائب چه نفس راست نماید؟  
از سایه خود هر که عسس داشته باشد

۱۳۱۷

خوشا دلی که در او درد را گذر باشد  
شرر به آتش و شبنم به بوستان برگشت  
بساز با جگر تشنه چون شدی مجنون  
ز جدّ و جهد گذر کن که در طریق فنا  
ز نقش، باد به دست است موج دریا را  
نصیب چرب زبانان شود حلاوت عمر  
غم زمانه به بی حاصلان ندارد کار  
خوشا سری که سزاوار درد سر باشد  
دل رمیده ما چند در سفر باشد؟  
که آب دانه زنجیر از جگر باشد  
حجاب اول پروانه بال و پر باشد  
صدف ز ساده دلی مخزن گهر باشد  
همیشه صحبت بادام با شکر باشد  
زنند سنگ به نخلی که بارور باشد  
کجاست سنگ ملامت غمین شوم صائب؟  
مرا که تیشه به سر، سایه کمر باشد

۱۳۱۸

دل ازان دورتر افتاده که واصل باشد  
چهره لیلی اگر پرده شرمی دارد  
عشق در وصل همان پرده نشین ادب است  
عاقبت خال لب لعل تو از خط شد سبز  
حون بی درد شود قسمت خاک آخر کار  
یار وحشی تر ازان است که در دل باشد  
چه ضرور است که زندانی محمل باشد؟  
موج در بحر مقید به سلاسل باشد  
ریشه در سنگ کند تخم چو قابل باشد  
خون ما نیست که گلگونه قاتل باشد



چشم بیداردل آینه منزل باشد  
 سحر خوب است نهان در چه بابل باشد  
 جود اهل کرم از کیسه سایل باشد  
 عیب دیوار در آن است که مایل باشد  
 ورنه این راه نه راهی است که مشکل باشد  
 راه هر چند که پیوسته به منزل باشد  
 دست ارباب کرم بر لب سایل باشد  
 لنگر کشتی ما دوری ساحل باشد  
 هیچ فردی نتوان یافت که باطل باشد  
 شمع را نعل در آتش پی محفل باشد

می رسد روزی ناقص به تمامی صائب

می خورد ماه دل خویش چو کامل باشد

دوری راه تو از خواب گران است، ارنه  
 حرف باطل ز دل آن به که نیاید به زبان  
 داده ابر بود هر چه ز دریا یابی  
 استقامت بود از خاک نهادان مطلوب  
 کاهلان خود گره کار پریشان خودند  
 نیست ممکن که رود پیچ و خم دوری ازو  
 در نگشاده بود گوش بر آواز سؤال  
 دل دریایی ما تشنه طوفان بلاست  
 به ادب باش که در دفتر ایجاد جهان  
 خود فروشان ز خریدار توانگر نشوند

۱۳۱۹

سیاهی نیل چشم زخم آب زندگی باشد  
 به دیوان قیامت در حساب زندگی باشد  
 که از طول امل موج سراب زندگی باشد  
 همان بهتر که تلخی با شراب زندگی باشد  
 نهان در زیر دیوار خراب زندگی باشد  
 اگر شب های هجران در حساب زندگی باشد  
 به ناکامی سرآرد کامیاب زندگی باشد  
 که ظلمت رزق اسکندر ز آب زندگی باشد  
 که شمع مرده بر بالین خواب زندگی باشد  
 که برق و باد کاهل با شتاب زندگی باشد  
 میان می کشان مالک رقاب زندگی باشد  
 که از هر موجه ای پا در رکاب زندگی باشد  
 اگر اوقات طاعت در حساب زندگی باشد  
 که از زنجیریان پیچ و تاب زندگی باشد  
 دل صدپاره هر کس کباب زندگی باشد

نهان در ابر دایم آفتاب زندگی باشد  
 ز اوقات گرمی آنچه صرف عشق می گردد  
 مخور از ساده لوحی روی دست این سبک جولان  
 ز شیرینی به تلخی صرف گردد باده روشن  
 همان گنجی که داری پیچ و تاب مار از شوقش  
 نباشد دفتر ایام را چون من که نسالی  
 درین عبرت سرا هر کس که این ده روزه مهلت را  
 نسازد صیقل اقبال این آینه را روشن  
 به نور عشق دل را زنده کن، مپسند از غفلت  
 کدامین بحر را این سیل دارد در نظریار ب؟  
 به دست هر که چون ساقی درآید گردن مینا  
 چه طرف از زندگی بندد حباب مادر آن دریا  
 شود هر فردی از او راق عمرم دست افسوسی  
 ز تیغ مرگ، ماه عید می بیند گرفتاری  
 به دوزخ گر برندش در بهشت جاودان باشد

نگردد تاگره تار نفس در دل ز خاموشی      چو کاغذ باد هر فرد از کتاب زندگی باشد  
 مکن عمرگرامی صرف عشرت همچو بیدردان  
 که اشک و آه صائب آب و تاب زندگی باشد

۱۳۲۰

چه خوش است ناله من به نوا رسیده باشد      دل پاشکسته من به دوا رسیده باشد؟  
 نفس آن زمان برآرم به فراغت از ته دل      که غبار هستی من به هوا رسیده باشد  
 همه روز بیقرارم، همه شب در انتظارم      که دل رمیده من به کجا رسیده باشد  
 به کجا رسیده باشد تک و پوی عقل ناقص؟      چه به کُنه راه کوری ز عصا رسیده باشد؟  
 پر جبرئیل اینجا گره شکست دارد      به دلیل عقل زاهد به کجا رسیده باشد؟  
 اگر از روندگانی نفس از کسی طلب کن      که به آب زندگانی ز فنا رسیده باشد  
 همه حیرتیم و دهشت ز شکوه حسن جانان      نرود به جایی آن کس که به ما رسیده باشد  
 اثر جمال یوسف ز جبین گرگ تابد      اگر آبگینه دل به صفا رسیده باشد  
 دوسه روز شد که گردون به جفا سری ندارد      به بلای آسمانی چه بلا رسیده باشد؟

کسی آگه است صائب ز تب نهانی من  
 که به مغز استخوان ها چو همار رسیده باشد

۱۳۲۱

مرا جلای دل از چشم خونفشان باشد      که آب صیقل خاک است تاروان باشد  
 مده غبار به خاطر ز خاکساری راه      که چشم صدرنشینان بر آستان باشد  
 به بلبلی که بدآموز شد به کنج قفس      زبان مار خس و خار آشیان باشد  
 درازدستی شیطان ز دل سیاهی ماست      چراغ دزد به شب خواب پاسبان باشد  
 تنور سرد محال است نان به خود گیرد      چسان علاقه ز پیری مرا به جان باشد؟  
 غم مرا دگران بیش می خورند از من      همیشه روزی من رزق دیگران باشد  
 خوشم چو سروه بی حاصلی درین بستان      که بی بری خط آزادی از خزان باشد

به جان اگر دگران راست زندگی صائب  
 حیات من به ملاقات دوستان باشد

۱۳۲۲

در زلف ناامیدی روی امید باشد      صبح امید یعقوب چشم سفید باشد  
 بید از ثمر نظر بست وصل نبات دریافت      عاشق ز ترک لذت چون ناامید باشد؟

در روستای مشرب هر روز روز عید است  
 در شهر بند مذهب سالی دو عید باشد  
 بر خانه وجودم از دل زده است گردون  
 قفلی که آه و فریاد آن را کلید باشد  
 عاشق نمی توان گفت دیوانه مشربان را  
 هر کس به خون نغلطید اینجا شهید باشد  
 از جوی شیر شستیم دست امیدواری  
 تا چند قاصد ما این پی سفید باشد؟  
 دوران ناامیدی سر حلقه امید است  
 صائب ز ناامیدی چون ناامید باشد؟

۱۳۲۳

پادشاهی نه به سیم و زر و گوهر باشد  
 زندگی بی جگر سوخته ظلم است، ار نه  
 هر که چون بحر به تلخی گذراند ایام  
 حرف سامان مزنی ای خواجه که در کشور عشق  
 نی محال است که از بند خلاصی یابد  
 به ادب با همه سرکن که دل شاه و گدا  
 مست نازی که دل وحشی ما کرده شکار  
 پیش جمعی که ز منت دلشان سوخته است  
 هر که را سد رمق هست سکندر باشد  
 جام تبخاله ما بر لب کوثر باشد  
 ظاهر و باطن او عنبر و گوهر باشد  
 هر که آهش به جگر نیست توانگر باشد  
 تا دلش در گرو صحبت شکر باشد  
 در ترازوی مکافات برابر باشد  
 شاهبازش می چون خون کیوتر باشد  
 تشنه لب مردن از اقبال سکندر باشد  
 صبر بر سوز دل و تشنه لبی کن صائب  
 که چو دل آب شود چشمه کوثر باشد

۱۳۲۴

چشم بیدار چراغ سر بالین باشد  
 درد بیمار تورا باعث تسکین باشد  
 شوخی حسن عیان می شود از پرده شرم  
 همه شب فیض چو پروانه به گردش گردد  
 حسن را جبهه وا کرده به تاراج دهد  
 دولت سنگدلان زود به سر می آید  
 بیستون لنگر بیتابی فرهاد نشد  
 مهر زن بر لب گفتار کز این مرده دلان  
 بی نیازی است که در بوزه کند از در خلق  
 گل مستور اگر از خار دو صد نیش خورد  
 خواب در پله مرگ است چو سنگین باشد  
 خواب خود بستر خار است چو سنگین باشد  
 برق در ابر محال است به تمکین باشد  
 هر که را داغ چراغ سر بالین باشد  
 خنده گل سبب جرأت گلچین باشد  
 سیل در کوه محال است به تمکین باشد  
 خواب را تلخ کند کار چو شیرین باشد  
 مرده ای نیست که شایسته تلقین باشد  
 هر که را چشم ز گفتار به تحسین باشد  
 به ازان است که در دامن گلچین باشد

غنچه در پوست سرانجام بهاران دارد  
 خنده کبک اگر سر به ته بال کشد  
 فرد خورشید سزاوار خط باطل نیست  
 طاق ابروی تو پیوسته بود بر سر جنگ  
 عشرت روی زمین در دل غمگین باشد  
 باد در پنجه گیرایی شاهین باشد  
 حیف ازان جبهه نباشد که پر از چین باشد؟  
 جبهه تیغ محال است که بی چین باشد

یوسف آن نیست که در چاه بماند صائب

می دودگرد جهان فکر چو رنگین باشد

### ۱۳۲۵

زان سفله حذر کن که توانگر شده باشد  
 امید گشایش نبود در گره بخل  
 بنشین که چو پروانه به گرد تو زند بال  
 ایام حیاتش همه ایام بهار است  
 موقوف به یک جلوه مستانه ساقی است  
 جایی که چکد باده ز سجاده تقوی  
 در دامن محشر رگ ابری است گهر بار  
 خواهند سبک ساخت به سرگوشی تیغش  
 آزاد نخوانند گرفتار هوا را  
 از گریه شادی مژه اش خشک نگردد  
 زندان غریبی شمرد دوش پدر را  
 بر باد دهد همچو حباب افسر خود را  
 لب های می آلود بلای دل و جان است  
 هر جا نبود شرم به تاراج رود حسن  
 در غنچه بود دامن صحرای بهشتش  
 عشق است درین عالم اگر بال و پری هست  
 دانی که چه می بینم ازان قد و رخ و زلف  
 تکرار حلاوت برد از چاشنی جان  
 زان موم بیندیش که عنبر شده باشد  
 زان قطره مجو آب که گوهر شده باشد  
 از روز ازل آنچه مقدر شده باشد  
 روز و شب هر کس که برابر شده باشد  
 گر توبه من سد سکندر شده باشد  
 سهل است اگر دامن ما تر شده باشد  
 مژگان تو از گریه اگر تر شده باشد  
 از گوهر اگر گوش صدف کر شده باشد  
 گر صاحب صد دل چو صنوبر شده باشد  
 چشمی که دراو یار مصور شده باشد  
 طفلی که بدآموز به مادر شده باشد  
 بی مغز اگر صاحب افسر شده باشد  
 زان تیغ حذر کن که به خون تر شده باشد  
 ویران شود آن باغ که بی در شده باشد  
 آن را که دل تنگ میسر شده باشد  
 رحم است بر آن مرغ که بی پر شده باشد  
 چشم تو گر آینه محشر شده باشد  
 پرهیز ز قندی که مکرر شده باشد

در دیده ارباب قناعت مه عید است

صائب لب نانی که به خون تر شده باشد

۱۳۲۶

به مقدار تمنا داغ در دل جلوه گر باشد  
 ز سیلاب حوادث عارف از جا در نمی آید  
 منه خشت اقامت بر زمین در عالم امکان  
 حقارت پیشه کن گراعتبار از عشق می خواهی  
 محبت بیشتر دل‌های شاهان را به دام آرد  
 حواس جمع خواهی نازک اندامی به دست آور  
 شود ریحان تر خواب پریشان، گرد بالینش

به عقل ناقص خود داشتم امیدها صائب  
 ندانستم که دام مرغ زیرک سخت تر باشد

۱۳۲۷

به خاک دیر جبینی که آشنا باشد  
 نشاط هر دو جهان بی حضور دل باد است  
 چو نیست نشئه مستی ز پادشاهی کم  
 به جرم جوهر ذاتی و پاکی گوهر  
 نمک به دیده گستاخ شبنم افشانند  
 بشو ز کاسه سرگرد عقل را به شراب  
 کمند جاذبه چهره شکسته من  
 ز شرم عقده سر درگم من آب شود

چنان ضعیف شدم در فراق او صائب  
 که بال سیر من از جذب کهربا باشد

۱۳۲۸

بهشت و دوزخ ماهجو و وصل آن پسر باشد  
 به خط بردم پناه از آتش رویش، ندانستم  
 عیار بدگهر از صحبت نیکان نیفزاید  
 تغافل برتابد خوان یغما، دست بیرون کن  
 سر تسلیم بر خط ارادت نه، فراغت کن  
 سلامت شبنم از سرچشمه خورشید باز آمد  
 صراط مردم باریک بین، موی کمر باشد  
 عیار شعله نیلوفری جانسوز تر باشد  
 گره بر دل نچسبد گرچه پهلوی گهر باشد  
 جگر خوردن درین میدان نصیب بیجگر باشد  
 که خون مرده ایمن از گزند بیشتر باشد  
 حضور خاطر ما نیست دایم در سفر باشد

زبان کلک شگر بار را چندی بگز صائب  
مکرر می‌گردد دل را اگر شهد و شکر باشد

۱۳۲۹

داغ هر لاله که بر سینه هامون باشد  
دور گردی نشود مانع یکتایی دل  
گرچه رنگین به نظر جلوه کند عالم خاک  
گرچه دست ستم خار بلند افتاده است  
خوشدلی نیست درین دایره گوژ و کبود  
کیست با او طرف بحث تواند گشتن؟  
آنچه از چرخ به ارباب سخن می‌گذرد  
شکوه از داغ ندارد جگر ما صائب  
جغد در گوشه ویرانه همایون باشد

۱۳۳۰

مرا دوری به جای خویش با آن سیمتن باشد  
ندارد عاشق خورشید در آغوش گل راحت  
ز شور عشق دلگیری ندارد جان مشتاقان  
کیم من تا ز من در دامن گل دست گستاخی؟  
بپوشد چشم اگر بی پرده بیند ماه کنعان را  
سازد نور یکتایی دو دل پروانه ما را  
اگر صد سال چون آینه در آغوش من باشد  
که شبم خون خود را می خورد تا در چمن باشد  
چه زین خوشتر که ماهی را کف دریا کفن باشد؟  
مرا این بس که خاری زین چمن در پای من باشد  
عزیزی را که از یوسف نظر بر پیرهن باشد  
اگر چه صد هزاران شمع در یک انجمن باشد  
مشو قانع به تحسین زبان از مستمع صائب  
که دل برخاستن از جای، تحسین سخن باشد

۱۳۳۱

کیم من تا سلیمان میهمان خوان من باشد؟  
من و هم صحبتی در خلد با زاهد، معاذ الله  
گر از دست تهی آتش بر آرم چون چنار از خود  
به مقصد می‌رسانم بی کشاکش راست کیشان را  
درین کاشانه شش گوشه من آن شهد بی نیشم  
که دارد تاب آمیزش، که شادی مرگ می‌گردد  
دل خود می خورد موری اگر مهمان من باشد  
که در هر جا گرانجانی بود زندان من باشد  
از آن خوشتر که چشمی در پی سامان من باشد  
کمان چرخ اگر در قبضه فرمان من باشد  
که عیش مردمان شیرین ز کسرشان من باشد  
خیال وصل او در خواب اگر مهمان من باشد

ندارد غنچه دلگیر من سامان خندیدن      اگر از زعفران خار و خس بستان من باشد  
من از اندیشه ترتیب دیوان فارغم صائب  
که لوح سینه روشندان دیوان من باشد

۱۳۳۲

هرکه را چشم بر آن گوشه ابرو باشد      دلش آویخته پیوسته به یک مو باشد  
نکشد دل به تماشای خیابان بهشت  
می برد دیده به جوی دگرانش چو حباب  
خط آن پشت لب از چهره خوشاینده تراست  
باطن ما بود از ظاهر ما روشن تر  
سنگ وزر در نظر عارف آگاه یکی است  
نیست پوشیده بر او صورت احوال جهان  
توان گوهر نایاب به غواصی یافت  
بلبلان خودسر و گلها همه بی شرم شوند  
نیست موقوف سبب، سوز دل ما صائب  
لاله داغ درین غمکده خودرو باشد

۱۳۳۳

شمع ما مضطرب از دست حمایت باشد      مرگ بهتر ز حیاتی که به منت باشد  
ثمر از بید و گل از شوره زمین می چیند  
خاک را چاشنی شهد مصفا دادن  
خط که پروانه قتل است هوسناکان را  
باش بر روی زمین بر سر آتش چو سپند  
چون صدف بخیه لب می شودش عقد گهر  
حیف و صدحیف که در حلقه این سنگدلان  
دولت آن است که پیوسته و جاوید بود  
دیو لاهی است جهان در نظر او صائب  
هرکه را ره به پریخانه عزلت باشد

۱۳۳۴

چه گل از خود آن مرده دل چیده باشد؟      که زخمی به رویش نخندیده باشد

تواند به مجنون کسی کرد کاوش  
 کسی را رسد پا به دامن کشیدن  
 شود مایه بیغمی، تلخکامی  
 کسی را رسد دعوی پاک چشمی  
 ازین ششدر آن کس برد مهره بیرون  
 درین مزرع آن دانه سرسبز گردد  
 سرافرازی آن را رسد در گلستان  
 درین ره که پا در رکاب است منزل  
 محیطی است کز گوهرش نیست لنگر  
 نیاید به یکدیگر آغوش آن کس

که پیشانی شیر خاریده باشد  
 که صدبار بر خویش گردیده باشد  
 که یک چند چون باده جوشیده باشد  
 که چشم خود از عیب پوشیده باشد  
 که بر مهره گل نجسبیده باشد  
 که در قبضه خاک پوسیده باشد  
 که چون سرو دامن ز خود چیده باشد  
 چه آید ز پایی که خوابیده باشد؟  
 بزرگی که حرفش نسنجیده باشد  
 که در خانه زین تور ا دیده باشد

ز رنگین کلامان شود همچو صائب

به خون جگر هر که غلطیده باشد

۱۳۳۵

از بیم خط آن لب شد باریک و چنین باشد  
 در خانه زین هرکس شمشاد تور ا بیند  
 آن خال معبر نیست محتاج به کنج لب  
 از دُرّ ثمین گردید پهلوی صدف لاغر  
 سررشته یکتایی در ترک خودی بسته است  
 عیسی ز سبکرو حی بر چرخ کند جولان  
 هر جا دل هرکس هست آنجاست مقام او  
 هرگز نشود سرسبز در کان نمک ریحان

آن را که چنین زهری در زیر نگین باشد  
 داند که رعونت را معراج همین باشد  
 دزدی که جگر دار است فارغ ز کمین باشد  
 با هر که شود جانان همخانه چنین باشد  
 شیرازه این اوراق از چین جبین باشد  
 قارون ز گرانجانی در زیر زمین باشد  
 در روی زمین عارف بر عرش برین باشد  
 مشکل که بر آرد خط لب چون نمکین باشد

از ناله مجنون شد پر شور بیابانها

گفتار جگر ریشان صائب نمکین باشد

۱۳۳۶

گر صفای حرم کعبه ز زمزم باشد  
 دست حرص از دل سودازدگان کوتاه است  
 برگ عیش از چمن سبز فلک چشم مدار  
 چون سبک دست تواند به جهان افشاندن؟

زمزم کعبه دل دیده پر نم باشد  
 دانه سوخته از مور مسلم باشد  
 که گلش کاسه در یوزه شبنم باشد  
 دست هرکس به ته سنگ ز خاتم باشد



همه دانند که مطلب ز دعا آمین است زلف اگر بر خط شبرنگ مقدم باشد  
 می‌خلد در دل مغرور مرا چون سوزن بخیه زخم اگر رشته مریم باشد  
 تا نبندی ز سخن لب، نشود دل گویا نطق عیسی ثمر روزه مریم باشد  
 صائب آنان که به گفتار سرآمد شده‌اند  
 خصم خود را نپسندند که ملزم باشد

۱۳۳۷

نمک صبح در آن است که خندان باشد بخیه ظلم است به زخمی که نمایان باشد  
 در بساطی که خزف جلوه گوهر دارد صرفه جوهری آن است که حیران باشد  
 نقش هستی نتوان در نظر عارف یافت عکس در بحر محال است نمایان باشد  
 شورسودای من از شورش مخنون کم نیست حلقه چشمی اگر سلسله جنبان باشد  
 تیرباران حوادث برد از هوش مرا شیر را خواب فراغت به نیستان باشد  
 سخی آن است که بی‌رنج طلب دنیا را به گدا بخشد و شرمنده احسان باشد  
 صبر بر زخم زبان کردن و خاموش بودن در ره کعبه دل خار مگیلان باشد  
 خاک در چشمش اگر نعمت الوان خواهد هرکه را لخت دلی بر سر مژگان باشد  
 جگر گرم نبخشند به هرکس صائب  
 این نه لعلی است که در کوه بدخشان باشد

۱۳۳۸

به چشم من گل و خار و چمن یکی باشد تو از نوای مخالف ز راست بیخبری  
 تو را تعدد اخوان فکنده است به چاه وگرنه نغمه سرا در چمن یکی باشد  
 یکی است پیش سبکروح زندگانی و مرگ وگرنه یوسف گل پیرهن یکی باشد  
 رخ چو آینه گرداندن است بی صورت که صبح را کفن و پیرهن یکی باشد  
 فغان که در حرم وصل یار همچو سپند تو را که طوطی شیرین سخن یکی باشد  
 به تو تیاچه کنم چشم خود چو سرمه سیاه؟ مرا نشستن و برخاستن یکی باشد  
 دل دو نیم ز عاشق دلیل یکرنگی است مرا که ساختن و سوختن یکی باشد  
 به چشم هرکه رمیده است از جهان صائب  
 زمین غربت و خاک وطن یکی باشد

۱۳۳۹

ز دل رم می‌کند، چشم بلاجو این چنین باید  
 نسیم صبح محشر غنچه خسبان را نینگیزد  
 نگه می‌لغزد از رویش، خرد می‌لرزد از مویش  
 بر آورد از خممار بوی پیراهن عزیزان را  
 به خود کرده است روی مردو عالم چون صف مژگان  
 کفن را کشتی دریایی ما بادبان سازد  
 به وجد آمد زمین و آسمان از شورش صائب  
 می آشامان معنی را هیا هو این چنین باید

۱۳۴۰

نبیند زیر پای خویش، رعنا این چنین باید  
 ز شگر خنده اش هر چشم موری تنگ شگر شد  
 فلک را سبزه خوابیده داند قد رعنائش  
 به نیل چشم زخمش نیست چرخ نیلگون کافی  
 نشد از دیده فرهاد غایب صورت شیرین  
 خیالش را دل سودایی من غیر می‌داند  
 ز نقش پای من روی زمین دریای آتش شد  
 ندارد وادی ما لاله زاری غیر بوی خون  
 ز نقش بال کوه قاف دارد بر دل وحشی  
 نهادم دست تا بردل جنون من یکی صد شد

نکرد از خواب حیرت جوش دل بیدار صائب را

نگاه عاشقان محو تماشا این چنین باید

۱۳۴۱

می می‌چکد از چشمش جانانه چنین باید  
 افسوس نمی‌داند، انصاف نمی‌فهمد  
 تا بال زند برهم آتش جهد از بالش  
 بالی است سبک پرواز اسباب سرای ما  
 خجلت زده بیرون رفت سیل از دل ویرانم  
 از گردش خود مست است پیمانۀ چنین باید  
 از رحم دل جانان بیگانه چنین باید  
 مشتاق فنای خود پروانه چنین باید  
 در رهگذر سیلاب کاشانه چنین باید  
 ز اسباب تعلق پاک ویرانه چنین باید

از قید صدف فارغ دُرَدانه چنین باید  
هنگامه طفلان را دیوانه چنین باید  
بیداری دلها را افسانه چنین باید  
آن را که بود می خون، پیمانه چنین باید  
گردد دل خود گردد پروانه چنین باید  
از خویش برآرد می میخانه چنین باید

شد دایره گردون پیمانه ما صائب

مشرَب چو وسیع افتاد پیمانه چنین باید

نه پرده فلک را از هم درید باید  
از زیرپای منصور کرسی کشید باید  
از باده دو ساله هردم دو عید باید  
با جبهه گشاده بر سر کشید باید  
جانی به تازه رویی چون صبح عید باید  
در روزنامه خود هر روز دید باید  
چون خنده ای دهد رو لب را گرید باید  
از می فروش می را با جان خرید باید  
چندان که هست میدان از خود رمید باید

این آن غزل که گفته است وقتی «کلیم غزنین»

ای یار بی تکلف ما را نبید باید

یوسف آن نیست که فرمان زلیخا ببرد  
نیست ممکن که مرا سیل به دریا ببرد  
هرکه را چشم ببندد به تماشا ببرد  
که ازین ورطه به ساحل خبر ما ببرد  
هرکه زنگار کدورت ز دل ما ببرد  
که به یک جام ز خاطر غم فردا ببرد  
شوخ چشمی که دل از رنجش بیجا ببرد

از فکر دو عالم شد دل پاک ز عشق او  
از سنگ گهر چیند، از خنده شکر ریزد  
از ناله ما جستند از خواب گرانخوابان  
در جام فلک زد دست آخر دل خونخوارم  
از پاس ادب هرگز با شمع نمی جوشد  
هرگز نشود خون کم از سینه اهل دل

۱۳۴۲

چون رنگ می ز مینا بیرون دوید باید  
کرسی چه حاجت آن را کز عرش برگذشته است؟  
سالی دو عید ما را از غم برون نیارد  
گر حنظل فلک را در ساغری فشارند  
آنجا که شام ماتم گیسو ز هم گشاید  
منشور رستگاری است طومار خود حسابان  
نوش دکان هستی آمیخته است با نیش  
سودای آب حیوان بیم زیان ندارد  
نتوان به پای رفتن این راه را بریدن

۱۳۴۳

دل محال است ز ما عشوۀ دنیا ببرد  
این گرانی که من از بار علایق دارم  
از جهان با نظر بسته بسازید که عشق  
کاش می ماند به جا تخته ای از کشتی ما  
می تواند کلف از آینه ماه زدود  
نیست جز پیر خرابات عزیز ی امروز  
تا چه از لطف بجا با دل عشاق کند

کرد هر چند ز غیرت عرق خون پرویز      نقش شیرین نتوانست ز خارا ببرد  
 سیل در سلک نفس سوختگان است اینجا      کوه تمکین تورا کیست که از جا ببرد؟  
 هر چه جز عشق بود قابل دل بستن نیست      هر که خواهد دل و دین و خرد از ما ببرد  
 صائب آهسته روی پیشه خود ساز که آب  
 پنجه آتش سوزان به مدارا ببرد

۱۳۴۴

طوفان گل و جوش بهار است ببینید      اکنون که جهان بر سر کار است ببینید  
 در سبزه و گل آب روان پرده نشین است      ماهی که درین سبز حصار است ببینید  
 قانع مشوید از خط استاد به خواندن      حسنی که نهان در خط یار است ببینید  
 این آینه‌هایی که نظر خیره نماید      در دست کدام آینه‌دار است ببینید  
 زان آتش پنهان که جهان سوخته اوست      افلاک پر از دود و شرار است ببینید  
 در مغز بهار این چه نسیم است، بیوید      دردست جهان این چه نگار است ببینید  
 چون نیست شما را نظر دیدن آتش      این جوش که در مغز بهار است ببینید  
 مژگان بکشاید و ببینید زبان را      آفاق پر از جلوه یار است ببینید  
 در پلّه اعداد اقامت منماید      آن حسن که بیرون ز شمار است ببینید  
 از شوق هم آغوشی آن قامت موزون      گلها همه آغوش و کنار است ببینید  
 از دیدن صیاد اگر رنگ نداردید      این دشت که پر خون شکار است ببینید  
 در دامن دشتی که ز جوش گل بی‌خار      خورشید کم از بوته خار است ببینید  
 آن نوش که در نیش نهان است بجوید      آن گنج که در کسوت مار است ببینید  
 زان پیش که از چهره جان‌گرد فشانید      آن ماه که در زیر غبار است ببینید  
 چون بال فلک سیر ز اندیشه ندارید      آن را که در اندیشه یار است ببینید  
 در جامه خود چاک زدن بی سببی نیست      در پیرهن غنچه چه خار است ببینید  
 از چشمه کوثر نرود تیرگی بخت      خالی که به کنج لب یار است ببینید

این آن غزل «اوحدی» ماست که فرمود

ای بی‌بصران این چه بهار است ببینید

۱۳۴۵

جرم یوسف به چه تقریب عزیزان بخشند؟      بیگناهی گنهی نیست که آسان بخشند  
 نیست در طینت بیرحم تو چون بخشایش      کاش صبری به من بی‌سر و سامان بخشند

مورم اما عوض گوشه بی توشه خویش  
گل بی خار به خار سر دیوار رسد  
آبرویی که بود چهره یوسف صدفش  
نیست کار در و دیوار عنانداری سیل

چه بهشتی است اگر آینه رویان صائب

تاب نظاره به چشم من حیران بخشند

۱۳۴۶

چه نعمتی است به من قرب آن دهن بخشند  
سبک چو گرد ز دامان همت افشانم  
شکستگان جهانند مومیایی هم  
درین ریاض، ثمر رزق باددستانی است  
کشند اگر به ته بال سر نواسنجان  
ساز تیشه خود کند، کاین عقیق لبان  
زبان نغمه سرایان به کام می چسبد  
مسلم است بر آن شمعها سرافرازی

مرا چو خط به لب او ره سخن بخشند  
تمام روی زمین را اگر به من بخشند  
خوشادلی که به آن زلف پرشکن بخشند  
که چون شکوفه به هر خار پیرهن بخشند  
به تنگنای قفس وسعت چمن بخشند  
ز خون خویش سراپا به کوهکن بخشند  
اگر به طوطی ما فرصت سخن بخشند  
که زندگانی خود را به انجمن بخشند

به غور چاه زنخدان که می رسد صائب؟

مگر ز زلف درازش مرا رسن بخشند

۱۳۴۷

تورا ز عالم عبرت اگر نظر بخشند  
مکن سؤال، اگر چون صدف تورا زین بحر  
به ماه نو لب نان بی شفق نداد فلک  
به تنگنای فلک با شکستگی خوش باش  
جماعتی به کمر همچو نی سزاوارند  
گره زنند به دامن چو مردمک قدمش  
به وادیی که کند خضر توشه از دل خویش  
درین ریاض اگر مصرعی کنی موزون  
ز موج بحر شکایت مکن که همچو حباب  
شده است موج به بحر از شکستگی غالب

ازان به است که صد گنج پرگهر بخشند  
به هر گشودن لب، دامن گهر بخشند  
تو کیستی که تورا نان بی جگر بخشند؟  
شکنجه ای است که در بیضه بال و پر بخشند  
که در شکستگی خویشتن شکر بخشند  
به هر که بال فلک سیر چون نظر بخشند  
گمان مبر که تورا توشه سفر بخشند  
چو سرو از گره دل تورا ثمر بخشند  
به هر شکست تورا عالم دگر بخشند  
شکسته باش چو خواهی تورا ظفر بخشند

ز خشک مغزی این منعمان عجب دارم      که خون مرده خود را به بیشتر بخشند  
 ز ابر رحمت دریا، چه کم شود صائب؟  
 که قطره‌ای به من آتشین جگر بخشند

۱۳۴۸

در آن مقام که شاهی به هر گدا بخشند      چه دولتی است که ما را همان به ما بخشند  
 سعادت ازلی جو که در گذر باشد      سعادتتی که ز بال و پر هما بخشند  
 فریب جود فرومایگان مخور زنهار      که می‌کنند تورا خرج تا عطا بخشند  
 هزار پیرهن گل به خار بخشیدند      چه می‌شود دل صدپاره‌ای به ما بخشند؟  
 دهنداگر به تو در بسته خلد چندان نیست      که گوشه‌ای به تو از عالم رضا بخشند  
 اگر به تنگدلی همچو غنچه صبر کنی      تورا هم از گره خود گرهگشا بخشند  
 فلک چو مهره مومین بود به فرمانش      به هر که قوت سر پنجه دعا بخشند  
 تن سفالی خود را به هم شکن صائب  
 که در عوض به تو جام جهان نما بخشند

۱۳۴۹

نظاره خط توام از خال برآورد      تفصیل، مرا از غم اجمال برآورد  
 شوری که کند زیر و زبر هر دو جهان را      مرگان تو بازیچه اطفال برآورد  
 از جوش زبان غنچه من تنگ نفس داشت      حیرانی روی تو مرا لال برآورد  
 از درد و غم رفته و آینده چه گویم؟      اندیشه مستقبلم از حال برآورد  
 ساقی به میان آر زبان بند خرد را      کاین هرزه در صحبت ما قال برآورد  
 چون ناقه صالح که برآمد ز دل سنگ      تقدیر ز ادبار من اقبال برآورد  
 صائب اثر از حسن گلو سوز نمانده است  
 امروز که پروانه ما بال برآورد

۱۳۵۰

خالت ز خط مشکین دست دگر برآورد      حرصش شود دو بالا موری که پر برآورد  
 مو از خمیر نتوان آسان چنان کشیدن      کز عقل و هوش ما را آن خوش کمر برآورد  
 چون پسته مغز هر کس از زهر سبز گردید      از پوست چون برآمد سر از شکر برآورد  
 از پیچ و تاب زنهار چون رشته سر مپیچید      کاین راه پر خم و پیچ سر از گهر برآورد  
 گفتم کشم به پیری پا چون هدف به دامن      از قد چون کمان حرص چون تیر پر برآورد

ابرام بی اثر نیست کز مغز سنگ، آهن  
از روی سخت صائب چندین شرر برآورد

۱۳۵۱

کی غم مرا ز دل می احمر برآورد؟  
آن را که هست در رنگ جان پیچ و تاب عشق  
از خوی آتشین تو، هر جا سمندری است  
ز افتادگی غبار به دل ره مده که مور  
خودبین مشو کز آب روان بخش زندگی  
چون آفتاب، دولت دنیای زود سیر  
قانع چو کهربا به پر گاه اگر شوم  
صیقل چگونه ز آینه جوهر برآورد  
چون رشته عاقبت ز گهر سر برآورد  
انگشت زینهار ز هر پر برآورد  
عمرش تمام گردد اگر پر برآورد  
آینه در به روی سکندر برآورد  
هر روز سر ز روزن دیگر برآورد  
صد چشم در گرفتن آن پر برآورد  
با در رکاب برق بود فصل نوبهار  
صائب ز زیر بال چرا سر برآورد؟

۱۳۵۲

روی تو اشک را ز چکیدن برآورد  
گر پرتو جمال تو بر آسمان فتد  
دیوانگی است سلسله پای کودکان  
باز آ که از قیامت شوق جمال تو  
رنگ چمن ز دیدن گلچین پریده است  
حیرت نگر که ماهی مسکین میان آب  
دل خون شده است، حیرت دیدار او مگر  
بوی تو وحش را ز رمیدن برآورد  
چشم ستاره را ز پریدن برآورد  
مجنون غزال را ز رمیدن برآورد  
وقت است نامه بال پریدن برآورد  
آه آن زمان که دست به چیدن برآورد  
از شوق آب، بال پریدن برآورد  
این قطره را ز دست چکیدن برآورد  
صائب نماز زلزله واجب شود به خلق  
چون دل ز شوق، بال تپیدن برآورد

۱۳۵۳

جان در بدن خاکی ما زنگ برآورد  
در قطره چه مقدار کند جلوه محیطی؟  
عشق تو حوالت به دل سوخته ام کرد  
تمکین خرد را که ز کوه است گرانتر  
بردار دل از خویش که در هر کشی عشق  
این گوهر صاف از صدف این رنگ برآورد  
این دایره ها چشم مرا تنگ برآورد  
تا همچو شرارم ز دل سنگ برآورد  
سیلاب خرام تو سبک سنگ برآورد  
چندین پسر ادهم از اورنگ برآورد

از عشق تو گردید تن خاکیم اکسیر  
 از خشکی زهاد فرو سُست جهان را  
 چشم تو غزالی است که دیوانه ما را  
 یارب نشود تنگدل آن غنچه خندان  
 زان جلوه مستانه که باد سحری کرد  
 در عشق تو شد محو هرآن نقش که ایام  
 هر داغ ز سر تا قدمش حلقه درسی است

صائب تو قدح نوش که کیفیت آن چشم  
 ما را ز خماری می گلرنگ برآورد

۱۳۵۴

از طوطی من روی سخن رنگ برآورد  
 از ننگ طمع نام نبود اهل سخن را  
 فریاد کز این نغمه شناسان مخالف  
 خورشید دو صد بوسه به سر پنجه خود زد  
 امید که از چشم و دل دام بیفتند  
 رو سخت چو گردید کلید در رزق است

این آن غزل «خواجه نظیری» است که فرمود  
 اشکم ز تماشای چمن رنگ برآورد

۱۳۵۵

گر غیر مرا از تو به نیرنگ برآورد  
 خورشید نفس سوخته آمد به تماشا  
 از آتش رخسار تو داغی به جگر داشت  
 با سینه عاشق چه کند ناخن خاشاک؟  
 از دل به زبان نامده گردید سخن سبز  
 با زور محبت چه کند سختی هجران؟

سیمای خزان بود گل روی سخن را  
 صائب ز دم گرم من این رنگ برآورد



روزی که خط سر از لب دلبر برآورد  
 با عشق، حسن در ته یک پیرهن بود  
 از سینه‌های گرم مجو آرزوی خام  
 نگذاشت خط در آن لب شیرین حلاوتی  
 دل را مکن کباب که هر قطره اشک او  
 از روی آتشین تو انگشت زینهار  
 تا بر خورد ازان لب میگون به کام دل  
 مژگان اشکبار شود رشته گهر  
 در جلوه‌گاه حسن تو انگشت زینهار  
 شب‌ها ز بیقراری پهلوی خشک من  
 از گرمخونی دل مشتاق زخم من

پا در رکاب برق بود فصل نوبهار

صائب ز زیر بال چرا سر برآورد؟

چه کار از یاری دوران برآید؟  
 سرآید چون زمان ناامیدی  
 هم از کودک مزاجی‌های حرص است  
 بود مژگان خونین حاصل عشق  
 چو شبنم هر که خود را جمع سازد  
 رهی سر کن خدا را ای سبکدست  
 ندارد حاصلی آمیزش خلق  
 به صبر از ورطه هستی توان رست  
 ز زیر پوست، هر دل را که مغزی است  
 چو می‌باید گذشت آخر ز سامان

به همت کارها آسان برآید  
 به خوابی یوسف از زندان برآید  
 که در صد سالگی دندان برآید  
 ز دریا پنجه مرجان برآید  
 سبک از گلشن امکان برآید  
 که جان از جسم دست افشان برآید  
 که شمع از انجمن گریان برآید  
 به لنگر کشتی از طوفان برآید  
 چو پسته با لب خندان برآید  
 خوشا آن سر که بی سامان برآید

دل از باد مراد عشق، صائب

ازین دریای بی‌پایان برآید

۱۳۵۸

دل از تردّد و خاطر ز انقلاب برآید  
 رسد به ظالم دیگر همان ذخیره ظالم  
 ز ماهتاب کند شیر مست روی زمین را  
 نبرده است دل از عشق هیچ کس به سلامت  
 همیشه از نگه گرم عاشق است بر آتش  
 مگر کند عرق شرم پاک، نامه ما را  
 اگر دوروز ز یک مشرق آفتاب برآید  
 نصیب تیر شود پر چو از عقاب برآید  
 شب سیاه اگر آن ماه بی نقاب برآید  
 ز آتشی که ملایم بود کباب برآید  
 چگونه موی میانش ز پیچ و تاب برآید؟  
 وگر نه کیست که از عهده حساب برآید؟  
 فغان که آتش بی زینهار چهره ساقی  
 امان نداد که دود از دل کباب برآید

۱۳۵۹

لعل از جگر سنگ گر از تیشه برآید  
 هر لحظه به رنگی ز دل اندیشه برآید  
 بی عشق محال است دل سخت شود نرم  
 از دوستی تازه خطان دل نتوان کند  
 در سینه پرنایوک ما اشک شود خون  
 در کوه غم عشق خلل راه نیابد  
 بیرون نرود کجروی از طینت گردون  
 هر نخل امیدی که نشاند دل خود کام  
 از دل سخن از کاوش اندیشه برآید  
 یک باده به صد رنگ ازین شیشه برآید  
 گر سنگ به این بوته رود شیشه برآید  
 هر چند که ریحان سبک از ریشه برآید  
 سیلاب نفس سوخته زین بیشه برآید  
 چون ناخن اگر از کف من تیشه برآید  
 این دیو محال است ازین شیشه برآید  
 آهی شود از سینه غم پیشه برآید  
 صائب چو به خاطر گذرد برق جمالش  
 دودم چو نیستان ز رگ و ریشه برآید

۱۳۶۰

هوایی که مرا از دل دیوانه برآید  
 داغ من سودازده از زیر سیاهی  
 تا حشر شود واله دیوانگی من  
 از موج محابا نکند شورش دریا  
 کامی که بود عاجز از ان گردش افلاک  
 روزی که من از گوشه بتخانه برآیم  
 احرامی هر کس بود از پرده پندار  
 دودی است که از خرمن پروانه برآید  
 چون چهره لیلی ز سیه خانه برآید  
 طفلی که به دنبال من از خانه برآید  
 زنجیر کی از عهده دیوانه برآید؟  
 در میکده از گردش پیمانان برآید  
 فریاد ز ناقوس غریبانان برآید  
 در کعبه رود، از در بتخانه برآید

از دل به نصیحت نرود بیخودی عشق  
 پیوسته بود در دل ممسک غم دنیا  
 از نفس حذر بیش کن از دشمن خارج  
 دیگر نزنند جوش طرب سینه خُمها  
 صائب اگر از گوشه میخانه برآید

۱۳۶۱

آهی که ز دلهای هوسناک برآید  
 در سوزش دل کوش که در مزرع امکان  
 بیرون نبرد سرکشی از خوی نکویان  
 از باده گلرنگ مرا باز شود دل  
 صبحی که تو از دل سیهی خنده شماری  
 از گنج به افسون نکند مار جدایی  
 آهی که کند داغ، جگرگاهِ فلک را  
 از تیرگی بخت مکن شکوه که این دود  
 صائب ز دل شعله ادراک برآید

۱۳۶۲

کی پیچ و خم از طبع هوسناک برآید؟  
 از صافی سرچشمه شود آب روان صاف  
 پر نور کند چون نفس صبح، جهان را  
 بر بیغمی باده انگور دلیل است  
 قارون گرانجان سبک از خاک برآمد  
 از گریه گره گر ز رگ تا ک شود باز  
 نتوان عرق از سنگ گرفتن به فشردن  
 کوتاه بود از دامن رعنایی آن سرو  
 صائب سخنی کز دل بی مغز تراود  
 دودی است که از بوته خاشاک برآید

۱۳۶۳

خطی که از آن چهره روشن به در آید  
 آهی است که از سینه خورشید برآید

چشم تو نه خوابی است که تعبیر توان کرد  
 در کام صدف تلخ کند آب گهر را  
 در دور لب لعل تو، یاقوت ز معدن  
 یوسف کندش تکمه پیراهن عصمت  
 در روز جزا سنبل گلزار بهشت است  
 شد آینه از دیدن رخسار تو محروم  
 قانع به دو عالم ندهد قطره خود را  
 از صحبت نیکان نشود طینت بد نیک  
 در قبضه سعی است کلید در روزی

صائب مشو از همت مردانه تسلی

چون بیضه اگر چرخ تو را زیر پر آید

۱۳۶۴

تدبیر محال است به تقدیر برآید  
 در دیده حیرت زدگان فرش بود حسن  
 در سلسله یک جهتان نیست دو رنگی  
 از خامه خویش است مرا رزق مهیا  
 ساکن نشود گرمی عشق از سخن سرد  
 در صومعه هرکس رود از کوی خرابات  
 گیرم به زبان آورم از دل سخن شوق  
 دیر آمدن هدیه رحمت زگرانی است  
 از سینه برون می جهد اسرار حقیقت

از گریه اگر سبز کند روی زمین را

صائب چه خیال است ز تقصیر برآید

۱۳۶۵

حسنی که به نور نظر پاک برآید  
 دامن کشد از صحبت پیراهن یوسف  
 خونین جگری را که تمنای بهار است  
 از روی گهر پاک کند گرد یتیمی

از خلوت آینه عرفناک برآید  
 خاری که ز گلزار تو بیباک برآید  
 چون لاله نفس سوخته از خاک برآید  
 آهی که به صدق از جگر چاک برآید

از تیرگی بخت مکن شکوه که این دود  
تنهای ضعیف است کمینگاه دل گرم  
آن مرد تمام است ازین خلق زرانود  
صائب چه اثر در دل معشوق نماید؟  
دایم ز دل شعله ادراک برآید  
این برق جهانسوز ز خاشاک برآید  
کز بوته سودا و سفر پاک برآید  
آهی که ز دلهای هوسناک برآید

۱۳۶۶

به غیر خط که ز روی لطیف یار برآید  
ز آه گرم چه پرواست آهنین دل او را؟  
ز رشک آن لب یا قوت رنگ، لعل بدخشان  
غنی است فکر گلو سوز من ز سلسله جنبان  
مرا به زخم زبان دل تهی ز عشق نگرده  
شکست رنگ گل از روی آفتاب مثال  
عطای ساقی اگر باده را سبیل نسازد  
نمی توان دل روشن درست برد ز دنیا  
ز مال رشته طول امل گسته نگرده

برآید اختر من صائب از وبال زمانی

که تخم سوخته از خاک در بهار برآید

۱۳۶۷

مرا ناله از پرده دل برآید  
درین باغ، چون سرو، آزادگان را  
اگر مزرع هستی این رنگ دارد  
خوشا کعبه دل که در آستانش  
در آن حلقه چشم دل ماند حیران  
به صد لب اگر زخم گویا نگرده  
ز آگاهی خویش در زیر تیغ  
جگر تشنگان محیط فنا را  
پر و بال طوفان بود موج دریا  
بر آن خال شد دلبری ختم صائب  
به نازی که لیلی ز محمل برآید  
به جای ثمر عقده دل برآید  
بر آن دانه رحم است کز گل برآید  
به یک آه صد کار مشکل برآید  
که کشتی ز گرداب مشکل برآید  
که از عهده شکر قاتل برآید؟  
خوشا حال صیدی که غافل برآید  
چه کام از لب خشک ساحل برآید؟  
به مجنون ما کی سلاسل برآید؟  
ز صد بنده یک بنده مقبل برآید

به دردی بنالم درین راه صائب  
که فریاد از راه و منزل برآید

۱۳۶۸

به عزم رقص چون سرو قباپوش تو برخیزد  
ز خجلت باغبان بر خاک مالدروی گلها را  
به استقبال یوسف وا کند آغوش پیراهن  
غبار خط مناسبت نیست آن رخسار نازک را  
تو آن سرو قباپوشی ریاض آفرینش را  
ز تمکین نکویی نامه سربسته را ماند  
تو گل در خوابگاه افشانی و من خون خود ریزم  
کدامین شعله رخسار است در خاطر تو رصاصائب؟

که سقف آسمان وقت است از جوش تو برخیزد

۱۳۶۹

ز رفتارت امان از عالم ایجاد برخیزد  
ز بیباکی چنان مردانه زیر تیغ بنشینم  
ز عزلت فارغ از رد و قبول خلق گردیدم  
به سختی هر که تن در داد شیرین کار می‌گردد  
مهیای خرابی گوشه غمخانه‌ای دارم  
ز حیرت همچنان در وادی سرگشتی محوم  
به هر دامی که افتد بلبل آتش نوای من

خوشم با ترک سر، ورنه نگاهی می‌کنم صائب

که جوهر همچو آه از خنجر جلاد برخیزد

۱۳۷۰

نگه ز دیده من اشکبار برخیزد  
گذشت قافله فیض و ما گرانجانان  
هزار میکده خون حلال می‌باید  
بر آبگینه من گرد راه افشانند  
نفس ز سینه من زخم‌دار برخیزد  
نشسته‌ایم که باد بهار برخیزد  
که نرگس تو ز خواب خمار برخیزد  
درین خرابه ز هر جا غبار برخیزد  
به اشک چون ز دل من غبار برخیزد؟  
محیط گرد یتیمی نشست از گوهر

چنین که پیکر من نقش بر زمین بسته است  
 غبار چون ز من خاکسار برخیزد؟  
 کلاه گوشه قدرش بر آسمان ساید  
 چو شعله هرکه به تعظیم خار برخیزد  
 به زیر تیغ زند هرکه دست و پا صائب  
 ز خاک روز جزا شرمسار برخیزد

۱۳۷۱

ز دین ناقصم از سبحة استغفار برخیزد  
 بگير از آتش سوزنده تعلیم سبکروحي  
 چنین کافتادم از طاق دل نشو و نما، مشکل  
 به خود چون ماری پیچم ز رشک زلف، کی باشد  
 اگر وصف سر زلف تو در طومار بنویسم  
 عبث صیقل عرق می ریزد از بهر جلای من  
 پی طرف کلاهش لاله دارد نعل در آتش  
 ز طرز تازه صائب داغ داری نکته سنجان را  
 عجب دارم کز «آمل» چون تو خوش گفتار برخیزد

۱۳۷۲

به غیر خط که ز رخسار یار برخیزد  
 چنین که من شده ام پاشکسته، هیهات است  
 چنین که گرد حوادث ز هم نمی گسلد  
 اگر به سبزه خوابیده بگذری چون آب  
 فتد ز سلیلی باد خزان به خاک چو برگ  
 مرا ز خواب گران قد خم برانگیزد  
 مدار دست ز دامان بیخودی صائب  
 که هرکه مست فتد هوشیار برخیزد

۱۳۷۳

چون خط از چهره آن ماه لقا برخیزد  
 بردل از رهگذر خط تو چون خط غبار  
 تا نظر وا کند از پای فتد چون نرگس  
 داغ غیرت به دل خضر و مسیحا سوزد  
 زنگ از آینه بینایی ما برخیزد  
 ننشسته است غباری که ز جا برخیزد  
 هرکه از خاک به امداد عصا برخیزد  
 لاله ای کز سر خاک شهدا برخیزد

خضراز سبزه خوابیده گران خیز تر است  
 من و آن حسن جهانسوز که در محفل او  
 راه خوابیده محال است که بیدار شود  
 ازدها را طمع گنج گوارا سازد  
 خامشی تبت وارونه پر گویان است  
 نیست ممکن که ز یک دست صدا برخیزد  
 پیش آن کس که ز شوق تو ز جا برخیزد  
 از سپندی که نسوزند صدا برخیزد  
 اگر از شش جهت آواز درا برخیزد  
 از سر راه محال است گدا برخیزد  
 به شتابی گذرم صائب ازین وحشتگاه  
 که ز هر آبله ام بانگ درا برخیزد

۱۳۷۴

دل اگر از سر اخلاص ز جا برخیزد  
 آه اغیار دلیل است به محرومی عشق  
 فیض بی پرده تمنا کن اگر اهل دلی  
 شکوه از چرخ مکن تا نکند بنیادت  
 شبم سوخته اش گریه شادی باشد  
 چه امید است که در عالم نومیدی نیست؟  
 خضر چون سبزه ز بوم و بر ما برخیزد  
 از نشان گرد کی از تیر قضا برخیزد؟  
 چه سعادت ز پر و بال هما برخیزد؟  
 کاین بخاری است کز او ابر بلا برخیزد  
 لاله ای کز سر خاک شهدا برخیزد  
 راه گم کرده ز جا راهنما برخیزد  
 می کند آب دل سوختگان را صائب  
 ناله ای کز جگر خامه ما برخیزد

۱۳۷۵

نشد از دل غبار از شیشه و پیمانہ برخیزد  
 کند معشوق را بی دست و پا بیتابی عاشق  
 ندارد این چنین خاک مرادی عالم امکان  
 به تنگ آمد معلّم آنچنان از شوخی طفلان  
 که را داریم ما افتادگان جز گرد ویرانی؟  
 اگر ابر بهاران گردد آه گریه آلودم  
 مگر ابری ز بحر گریه مستانه برخیزد  
 بلرزد شمع بر خود چون ز جا پروانه برخیزد  
 نشیند گرد اگر بر تربتم دیوانه برخیزد  
 که هر ساعت به تقریبی ز مکتب خانه برخیزد  
 که پیش پای سیل از جا سبک و خانه برخیزد  
 به جای سبزه فریاد از دل هر دانه برخیزد  
 من آن روز از جنون خود تسلی می شوم صائب  
 که از جوش شرابم سقف این میخانه برخیزد

۱۳۷۶

چگونه جان ز تنم هجر سینه تاب برد؟  
 ز روی کاتب اعمال شرم کن، تا کی  
 من آن نیم که مرا در فراق خواب برد  
 به نامه عملت حرف خورد و خواب برد؟



زمان دولت تردامنان سبکسیر است  
 من و جدایی ازان آستان، خدا نکند!  
 به غیر آه نداریم سینه‌پردازی  
 فتاده است مرا کار با خود آرایی  
 کسی چه شکوه شبم به آفتاب برد؟  
 مگر ز بزم تو بیرون مرا شراب برد  
 غبار تفرقه جغد از دل خراب برد  
 کز آب آینه، از چشم، گرد خواب برد  
 کجاست قاصد از سرگذشته‌ای صائب؟  
 کز این غبار سجودی به آن جناب برد

۱۳۲۷

رخت هستی زین جهان مختصر خواهیم برد  
 راه بی پایان و ما بی برگ و همراهان خسیس  
 می‌کند بیتابی دل پیروان را پیشرو  
 در بهاران سر چرا از بیضه بیرون آوریم؟  
 با خمار آن به که صلح از باده گلگون کنیم  
 دیگران در خاک اگر سازند صائب زرنهان  
 ما به زیر خاک رخسار چو زر خواهیم برد

۱۳۲۸

غم ز دل بیرون مرا کی باده احمر برد؟  
 تلخ‌گویان را دهن شیرین کنم از نوشند  
 هر که سازد همچو غواصان نفس در دل گره  
 اهل دولت نیست ممکن ترک خود بینی کنند  
 درخزان بی برگ دیدن گلستان را مشکل است  
 با دل پر خون من ای تندخو کاوش مکن  
 خاکیان اکثر گرفتارند در بند جهات  
 زردی از آینه هیئات است روشنگر برد  
 بشکند چون نیشکر هر کس مرا شکر برد  
 از محیط تلخرو دامان پر گوهر برد  
 زنگ ازین آینه نتوانست اسکندر برد  
 مرغ زیرک در بهاران سر به زیر پر برد  
 صرفه هیئات است آتش زین کباب تر برد  
 تا که بیرون مهره خود را ازین ششدر برد؟  
 نیست کار مرغ صائب سینه بر آتش زدن  
 نامه ما را به آن بدخو مگر صرصر برد

۱۳۲۹

توان به فلک شکوه ز بیداد قضا برد  
 مرغ قفس این بخت برومند ندارد  
 جست از خم چوگان حوادث سر منصور  
 از شیشه ما دهشت این سنگ صدا برد  
 باد سحر این دامن گل را به کجا برد؟  
 این گوی سعادت ز میان دار فنا برد

قسمت به طلب نیست، که باهرمی خضر  
عشق از دل بی نام و نشان گرد بر آورد  
شکر قدح تلخ مکافات چه گویم  
در دست تو چون مهره مومیم، وگر نه  
تا هست به جا رسم جگرکاوای بلبل  
بی زحمت شبگیر رسیدیم به منزل  
در خاک، سکندر هوس آب بقا برد  
این سیل کجا راه به ویرانه ما برد؟  
کز خاطر من دغدغه روز جزا برد  
سرپنجه ما آب ز شمشیر قضا برد  
از ناخن گلها نتوان رنگ حنا برد  
افتادگی ما گرو از باد صبا برد  
چون خضر چرا زنده جاویدنباشد؟  
صائب به سخن آب رخ آب بقا برد

۱۳۸۰

مرا زنگ ملال از دل شراب ناب بردارد  
ز فکر دور گردان رنگ می بازد، نمی دانم  
گره شد کار خضر از زندگانی سخت می ترسم  
اگر چه گریه طوفان کرد بر بالین بخت من  
زبان العطش گویی شود هر موج سیرابش  
نبرد افسردگی خورشید عالمسوز عشق از من  
شود چون حلقه زنجیر چشم آهوان نالان  
محبت سینه را از آرزوها پاک می سازد  
دهن چون باز کردی خواهش خود را مکن ناقص  
اگر چه بیشتر آینه زنگ از آب بردارد  
که چون بار نگاه آن چهره سیراب بردارد؟  
که از تیغ تو زخمی بهر فتح الباب بردارد  
نشد این سبزه خوابیده سر از خواب بردارد  
اگر زخم شهیدان تو از بحر آب بردارد  
چه گرمی پشت من از قاقم و سنجاب بردارد؟  
اگر مجنون من دست از دل بیتاب بردارد  
چه افتاده است کس خار از ره سیلاب بردارد؟  
که از شمشیر زخم دوربینان آب بردارد  
نشد خالی دل پر خون ز چشم خونفشان صائب  
گل ابری ازین دریا چه مقدار آب بردارد؟

۱۳۸۱

دل عاشق کی از زلف معنبر دست بردارد؟  
مجو در متتهای عاشقی صبر و شکیب از من  
دلیل حسن تدبیر است بی تدبیری عاشق  
نباشد لامکان پرواز را با آسمان کاری  
خدا جو غافل از دریوزه دلها نمی گردد  
به آب زندگانی شوید از دل گرد ظلمت را  
مکن نسبت به مور بینوا حال سلیمان را  
کجا مظلوم از دامان محشر دست بردارد؟  
که کشتی در دل دریا ز لنگر دست بردارد  
به بحر بیکران از خود شناور دست بردارد  
که هر کس گشت دریاکش ز ساغر دست بردارد  
محال است از صدف غواص گوهر دست بردارد  
گر از آینه چون مردان سکندر دست بردارد  
ز دنیا دست بی خاتم سبکتر دست بردارد

که طفل شیر از پستان مادر دست بردارد  
کی از خامی به جوش بحر عنبر دست بردارد؟  
مگر در محو گشتن سگه از زر دست بردارد  
اگر از نامه ام بال کبوتر دست بردارد  
که چون نی بانوا گردد ز شکر دست بردارد  
ز مشت خاک ماروزی که صرصر دست بردارد

نگردد جمع در آینه جوهر با صفا صائب  
صفا هر دل که می خواهد ز جوهر دست بردارد

۱۳۸۲

که این خشت از سرخُم باده منصور بردارد  
که از راه کلیم الله سنگ طور بردارد؟  
به زودی چون دل از دار فنا منصور بردارد؟  
مرا از دور چون بیند بیابان شور بردارد  
زهی غفلت که ناز چینی فغفور بردارد  
چرا ناز خنک از مرهم کافور بردارد؟  
چه افتاده است شهد از خانه زنبور بردارد؟  
که از دوش سلیمان بار اینجا مور بردارد  
چه نقش از روی شیرین خامه شاپور بردارد؟  
که طفل از جا کمانی را به صد من زور بردارد  
سری کز خواب ناز آن ترگس مخمور بردارد

وصال پاکد امانان به پاکان می رسد صائب  
نسیم صبح مُهر از غنچه مستور بردارد

۱۳۸۳

به چهره از جگر عاشقان برشته ترند  
که برگریز دل و نوبهار چشم ترند  
چنین که سنگدلان در شکست یکدگرند  
به قدر آنچه ز خود این گروه بیخبرند  
سبکروان که ازین راه دور باخبرند

سرانگشت پشیمانی گزیدن لذتی دارد  
نشست از صفحه دل گریه نقش آرزوها را  
ز حبس خواجه زر در زندگانی بر نمی آید  
به روی دست نتوان داشت اخگر را، عجب نبود  
مکن از تلخکامی شکوه با شیرین کلامی ها  
فتد از گرد هر جا گردبادی هست در هامون

سرعاشق ز تن کی هر می کم زور بردارد؟  
اگر برق تجلی گوشه ابرو نجبناند  
پس از عمری به دستش تخته ای افتاده زین دریا  
چو مجنونی که بوی نوبهارش بر مشام آید  
تواند هر که لب بر لب نهادن جویباران را  
به خون گرم هر کس داغ خود چون لاله به سازد  
تواند هر که بر خود کرد شیرین تلخی عالم  
مشو در عین قدرت از ضعیفان جهان غافل  
ز نور حسن مژگان موی آتش دیده می گردد  
سبکروخی و تمکین لازم افتاده است پیری را  
نهد در دامن ناز دگر از سرگرانی ها

سمنبران که به لب آبدار چون گهرند  
نظر سیاه مگردان به لاله رخساران  
به آسیای فلک دانه ای نخواهد ماند  
خبر ز خرده عیب نهران هم دارند  
نفس چو صبح نسازند زیر گردون راست

به روشنایی شمع مزار سوگند است      که مردگان به ازین زندگان بی‌اثرند  
حضور سوختگان مغتنم شمر صائب  
که روشنان جهان چون ستاره سحرند

۱۳۸۴

به بحر چون صدف آنان که گوش هوش برند      به حرف و صوت مکن وقت خود غبار آلود  
یکی هزار شود هوش من ز باده ناب  
چنان ربوده اطوار بیخودان شده‌ام  
ز پای خم نرود پای من به سیر بهشت  
چه مُهر بر لب دریا توان زد از گرداب؟  
به بزم غیر دل خویش می‌خورد عاشق  
چنین که حسن تو بیخود شد از نظاره خود

کجاست مطرب آتش ترانه‌ای صائب؟

که زاهدان همه انگشت‌ها به گوش برند

۱۳۸۵

هرکه پوشد نظر از کام به منزل برود      دامن برق کجا، پنجه خاشاک کجا  
چون نفس سوختگان کعبه رود بر اثرش  
ترک اندیشه بود خضر ره فردروان  
اگر این است که من یافته‌ام ذوق طلب  
زود بر مسند خاکستر خود بنشیند  
هرکه خواهد که به حرفش نگذارند انگشت  
زخم در پیرهش سنبل تر می‌ریزد  
دست در دامن توفیق زن از خویش برآی

گر سخن‌های تو صائب سوی بابل ببرند

سحر از خاطر جادوگر بابل برود

۱۳۸۶

یاد آن جلوه مستانه کی از دل برود؟      این نه موجی است که از خاطر ساحل برود

خون ما پیشتر از دیده قاتل برود  
 این نه نقشی است که هرگز ز مقابل برود  
 هرکه خواهد به تماشا پی محمل برود  
 این نه راهی است که مجنون به سلاسل برود  
 هرکه چون شمع، ندانسته به محفل برود  
 راست چون راه، سبکبار به منزل برود  
 واگذارش که چو خاشاک به ساحل برود  
 جوهری نیست که از خنجر قاتل برود  
 ساده لوحی که ره حق به دلایل برود  
 چند این قافله آینه در گل برود؟  
 وای بر حال نگاهی که پی دل برود  
 خط ریحان نه غباری است که از دل برود  
 هرکه از راه به آرایش محمل برود

منع صائب مکن از بیخودی ای عقل فضول

هرکه مجنون بود از میکده عاقل برود

۱۳۸۷

فروغ لاله من آب را در جو بسوزاند  
 مگر دل‌های شب داغی به یاد او بسوزاند  
 کجا ممت خس و خار مرا آن رو بسوزاند؟  
 که این صحرا نفس در سینه آهو بسوزاند  
 دو عالم را اگر برق نگاه او بسوزاند  
 که با صندل عزیز خویش را هندو بسوزاند

ز دود عنبریش بوی ریحان بهشت آید

سپندی را که صائب، آتش آن رو بسوزاند

ما نه آتیم که بر ما نکند رحم کسی  
 خط سبز تو محال است که از دل برود  
 نیست بیرون ز سراپرده دل لیلی ما  
 سوزنی لنگر پرواز مسیحا گردید  
 صرف افسوس شود مایه اشک و آهش  
 هرکه باری ز دل راهروان بردارد  
 ساده لوحی که شکایت کند از شورش بحر  
 صید ما گرچه زبون است، ولی بیرحمی  
 جستجوی گهر از نقش پی موج کند  
 بی صفا شد گهر روح ز آمیزش جسم  
 می کشد در دل شب‌ها نفسی موج سراب  
 آه حسرت نفس بیهده ای می سوزد  
 چه گل از لیلی بی پرده تواند چیدن؟

ز گرمی خون من جوهر به تیغ او بسوزاند  
 دل آن طالع کجاء دارد کز آن رخسار گل چیند؟  
 به داغ ناامیدی خرمن خورشید می سوزد  
 میسر نیست از دنیا گذشتن هر سبکرو را  
 نگردد آب از سنگین دلی در حلقه چشمش  
 پس از مردن به خاک من گل افشاندن به آن ماند

۱۳۸۸

سهل باشد غنچه گل بشکند یا نشکند  
 غوطه درخون می زند هرکس که اینجاشکند  
 چون نسیم صبحدم از هرکه دلها بشکند

آن رخ گلرنگ می باید ز صها بشکند  
 عیش این گلشن به خون دل چو گل آمیخته است  
 می ربایندش ز دست یکدگر گل‌های باغ

حرص نوش از نیش گردیده است چشمش را حجاب  
 خنده‌های بی تأمل را ندامت در قفاست  
 عیش چون شد عام، گردد پرده چشم حسود  
 گر به خاکم بگذری ای نوبهار زندگی  
 کوتاه اندیشی که از لذات دنیا بشکند  
 زود بی گل گردد آن گلبن که یکجا بشکند  
 وای بر آن گل که در گلزار تنها بشکند  
 استخوانم همچو شاخ گل سراپا بشکند  
 گوشه گیرانند باغ دلگشا صائب مرا  
 غنچه من از نسیم بال عتقا بشکند

۱۳۸۹

دیده ما سیرچشمان شان دنیا بشکند  
 بر سفال جسم لرزیدن ندارد حاصلی  
 گوهر ما را شکستن مومیایی کرده است  
 هر سر خاری کلید قفل چندین آبله است  
 تخته تعلیم ما دلبستگان ساحل است  
 عندلیبی را که از گل با خیال گل خوش است  
 از شکستن تیغ ما در موج جوهر گم شده است  
 از حباب ما گره در کار بحر افتاده است  
 حیرت این خار نایابی که در پای من است  
 از شکست آرزو هر لحظه دل را ماتی است  
 همت مردانه می خواهد گذشتن از جهان  
 چشم آهو شوق لیلی از دل مجنون نبرد  
 حیرتی داریم کز خاریدن سر فارغیم  
 پرتو آئینه ما پرده پوش عیب هاست

بال پروازش در آن عالم بود صائب فزون

هر که اینجا بیشتر در دل تمنا بشکند

۱۳۹۰

هر که خار آرزو در دیده دل بشکند  
 از هجوم آرزو جای نفس در سینه نیست  
 سنگ گردد شیشه چون راجع به اصل خویش شد  
 با دو صد بند گران عالم ز ما پرشور شد  
 بی تردّد پای در دامان منزل بشکند  
 سخت می ترسم که آخر شهر دل بشکند  
 دل ز عصیان سخت چون گردید مشکل بشکند  
 آه اگر زور جنون ما سلاسل بشکند

سنگدل آن کس که بال مرغ بسمل بشکند  
 شوخی لیلی مگر دامان محمل بشکند  
 موج را بر یکدگر چندان که ساحل بشکند  
 راهرو را زیرپا گر خار غافل بشکند  
 کی خمار من به آب تیغ قاتل بشکند؟  
 می زند برهم جهان را هر که یک دل بشکند

نیست در طالع دل بی حاصل ما را قبول

کیست صائب گوشه این فرد باطل بشکند

از مروّت نیست حرف سخت با عاشق زدن  
 دست مجنون از حجاب عشق بردل نقش بست  
 خویش را بشکن، که برگردد به دریا زودتر  
 به که از سر گیرد احرام حریم کعبه را  
 تشنه دریا به هر موجی تسلی کی شود؟  
 تار و پود موج این دریا بهم پیوسته است

۱۳۹۱

از پی خیر بنایی به زمین بگذارید  
 هر کجا پای نهد یار، جبین بگذارید  
 دامن نام ز کف همچو نگین بگذارید  
 پاس این گنج گهر را به زمین بگذارید  
 این نمک را به جگرهای حزین بگذارید  
 دست چون غنچه به دل‌های غمین بگذارید  
 فربهی را به گهرهای سمین بگذارید

پیش سیلاب گرانسنگ فنا چون صائب

سد آهن ز سخن‌های متین بگذارید

درد می را به من خاک نشین بگذارید  
 نقش امید در آینه نماید خود را  
 روز والا گهران می شود از نام سیاه  
 خاکساری است نگهدار دل روشن را  
 ما به شور از شکرستان جهان خرسندیم  
 قفل غمهای جهان را بود از صبر کلید  
 لاغری دیده بد را زره داودی است

۱۳۹۲

خودبین کجا ز آینه و آب بگذرد؟  
 زود از بساط آینه سیماب بگذرد  
 سیراب تشنه‌ای که ازین آب بگذرد  
 از می کسی که در شب مهتاب بگذرد  
 جایی به غیر گوشه محراب بگذرد  
 در کان مدار لعل به خوناب بگذرد  
 پل را ندیده‌ام که ز سیلاب بگذرد  
 چون ناوک تو از دل بیتاب بگذرد؟

از چشم ودل کی آن گل سیراب بگذرد؟  
 در سینه‌های صاف نگیرد قرار دل  
 چون آب شور، کام جهان تشنگی فراست  
 در جوی شیر کاسه به خون جگر زند  
 ظلم است زندگانی روشندان چو شمع  
 بر قرب دل میند که با ربط آفتاب  
 پیری به صد شتاب جوانی ز من گذشت  
 گیرنده است پنجه خون‌های بیگناه

چون موسم شباب، دم صبح شیب را  
صائب روا مدار که در خواب بگذرد

۱۳۹۳

سرگران چند از من آن سرو خرامان بگذرد  
دل ز من می‌گیرد و روی دلش بادیگری است  
مرکز پرگارِ گردون گردد از آسودگی  
سر برآرد از گریبان حیات جاودان  
با دو صد امید خاک راه او گردیده‌ام  
چون من حیران توانم از تماشایش گذشت؟  
آه و دود عاجزان از خون بود گیرنده‌تر  
در حریم وصل از نومییدی من آگه است  
در برون باغ بوی گل مرا دیوانه کرد

در زمین پاک صائب قطره گوهر می‌شود  
از صدف ظلم است خشک آن بر نیسان بگذرد

۱۳۹۴

جان مشتاقان ز کوی دلستان چون بگذرد؟  
نقطه‌ها طوطی شوند و حرف‌ها تنگ شکر  
خار در راه نسیم بی‌ادب نگذاشته است  
چون صدف تبخاله‌ای هر گوشه لب واکرده است  
بگسل از کج بحث تا از صد کشاکش واره‌ی  
همراه رفتند اما داغشان از دل نرفت

چشم را با سرمه پیوندی است از روز ازل  
صائب از گلگشت سیرا صفهان چون بگذرد؟

۱۳۹۵

می خورد با دیگران مستانه بر ما بگذرد  
در دل هر نقطه خالش سواد اعظمی است  
آب می‌پیچد ز حیرانی به دست و پای سرو  
وحشیان را دست و تیغش چشم قربانی کند  
در فرنگ این ظلم و این بیداد حاشا بگذرد!  
کیست بر مجموعه حسنش سراپا بگذرد؟  
از گلستانی که آن شمشاد بالا بگذرد  
چون به عزم صید بر دامان صحرا بگذرد



در دل هرکس که آن زلف چلیپا بگذرد  
الامان خیزد ز رفتارش به هر جا بگذرد  
گر نسیمی تند بر دامان صحرا بگذرد  
هر که از دریای آتش بی محابا بگذرد  
گر نسیم شوق او بر کوه و صحرا بگذرد  
هر که را از پیش چشم آن پاک سیما بگذرد  
سنگ با چشم پر آب از شیشه ما بگذرد  
از جوانی بگذرد هر کس ز صهبا بگذرد  
اوست زاهد کز سر دنیا و عقبی بگذرد  
از سر خم جوش می یک نیزه بالا بگذرد  
وای بر آن کس که غافل زین تماشا بگذرد  
تر نگردد پای عازف گر ز دریا بگذرد

چون تواندید صائب گذشت از روی خوب؟  
از سر خورشید نتوانست عیسی بگذرد

موج لطافت از سر دیوار بگذرد  
بر هر زمین که سرو تو یک بار بگذرد  
آتش اگر ز سایه آن خار بگذرد  
چون می شود که آبله از خار بگذرد؟  
زان پیشتر که کار من از کار بگذرد  
کو سر گذشته ای که ز دستار بگذرد؟  
عمرم به تلخی دهن مار بگذرد؟

قطع نظر ز نعمت فردوس مشکل است  
صائب چسان ز لذت دیدار بگذرد؟

مور ما چون تلخکام از شکرستان بگذرد؟  
چشم من چون از سر خواب پریشان بگذرد؟  
کاروان شبنم از ریگ بیابان بگذرد

سنبل وریحان توان از دود آهش دسته بست  
سرو بالای که من زنجیری اویم چو آب  
لیلی از اندیشه مجنون به خود لرزد چو بید  
می تواند کرد سیر سینه پر داغ من  
کوه و صحرا در سفر بر یکدگر سبقت کنند  
می شود از عقل و هوش و دین و دانش پاکباز  
باعث رقت شود آزار ما نازکدلان  
نشئه می با جوانی آب یک سرچشمه است  
ترک فانی بهر باقی در شمار زهد نیست  
در خراباتی که آید سینه گرمم به جوش  
نقش پای رفتگان آینه دار عبرت است  
کشتی غافل خطرها دارد از موج سراب

۱۳۹۶

از کوچه ای که آن گل بی خار بگذرد  
تا حشر جای سبزه بر آید زبان شکر  
خاری است خار عشق که بی دست و پا شود  
مژگان و چشم، عاشق دیرینه همد  
ای کارساز خلق به فریاد من برس  
از سر گذشته اند کریمان و این زمان  
چند از خیال گنج که خاکش به فرق باد

۱۳۹۷

بوسه چون محروم از ان لب های خندان بگذرد؟  
می رساند رشته نسبت به آن زلف دراز  
شوق چون پا در رکاب بقراری آورد

طوق هستی برگرفت از گردنم داغ جنون  
 خاک می‌مالد به لب تیغش ز ننگ خون من  
 ما سبکرو حان حریف ناز مرهم نیستیم  
 دور باشی نیست حاجت محرمان عشق را  
 چشمه زمزم نمک در دیده خود ریخته است  
 مهر چون طالع شود صبح از گریبان بگذرد  
 آه اگر این حرف در بزم شهیدان بگذرد  
 دوست می‌داریم زخمی را که از جان بگذرد  
 شیر ره وا می‌کند چون از نیستان بگذرد  
 تا مبادا غافل آن سرو خرامان بگذرد

اصفهان چشم جهان‌گر نیست صائب از چهره  
 سرمه نتوانست از خاک صفاهان بگذرد؟

۱۳۹۸

نه هر پیمانهای از حال خود ما را بگرداند  
 به جدّ و جهد نتوان گرد هستی از خود افشاندن  
 دل روشن بد و نیک جهان را خوب می‌بیند  
 کنند آزاد مرغی را که گردانند گرد خود  
 نمی‌آید ازین ظاهر پرستان باطن‌آرایی  
 مکافات عمل در چشم ظالم خواب می‌سوزد  
 مگر رطل گران این سنگ را از جا بگرداند  
 مگر سیلاب را از حال خود دریا بگرداند  
 کجا آینه رو از زشت و از زیبا بگرداند؟  
 مرا تا کی جنون برگرد این صحرا بگرداند؟  
 چگونه رخت خود را صورت دیا بگرداند؟  
 ازان در خانه‌های زخم، پیکان جا بگرداند

تفاوت نیست در اجزای این وحشت سرا صائب  
 کسی تا چند جای خویش را بیجا بگرداند؟

۱۳۹۹

از جلوه تو برگ ز پیوند بگسلد  
 طفل از نظاره تو ز مادر شود جدا  
 دامن‌کشان ز هر در باغی که بگذری  
 چون نی نوازشی به لب خویش کن مرا  
 در جوش نوبهار کجا تن دهد به بند؟  
 آزادگی ز شهد محال است مور را  
 این رشته حیات که آخر گسستی است  
 نشو و نما ز نخل برومند بگسلد  
 مادر ز دیدن تو ز فرزند بگسلد  
 از ریشه سرو رشته پیوند بگسلد  
 زان پیشتر که بند من از بند بگسلد  
 دیوانه‌ای که فصل خزان بند بگسلد  
 دل چون ازان لبان شکر خند بگسلد؟  
 تا کی گره به هم زنم و چند بگسلد؟

آدم به اختیار نیامد برون ز خلد  
 صائب چگونه از دل خرسند بگسلد؟

۱۴۰۰

دل عاشق کی از هر نسخه وصف‌الحال بگشاید؟  
 مگر گاهی ز دیوان قیامت فال بگشاید

هزاران عقده از یک جام مالا مال بگشاید  
 که ده انگشت نتواند زبان لال بگشاید  
 چو خرمن پاک گردد دیده غربال بگشاید  
 گره از رشته تب عقده تبخال بگشاید  
 اگر گاهی نظر عاشق به خط و خال بگشاید  
 که عقرب را گره با سنگ از دنبال بگشاید  
 دهان کیسه می باید که صاحب مال بگشاید  
 مگر در تنگنای بیضه بلبل بال بگشاید  
 ز پای خویش هر کس رشته آمال بگشاید

سزاوار خدنگ عشق صائب نیست هر صیدی  
 کجا تا بال آن مرغ همایون فال بگشاید

۱۴۰۱

دل گرفته کی از لاله زار بگشاید؟  
 فغان که شاهد گل را بهار کم فرصت  
 دل پر آبله من به خاک و خون غلظد  
 جهان فروزی ماه و ستاره چندان است  
 چنین که دایره راتنگ کرده است سپهر  
 ز دست های نگارین چه کار بگشاید؟  
 امان نداد که از پا نگار بگشاید  
 گره ز آبله هر که خار بگشاید  
 که مهر پرده صبح از عذار بگشاید  
 عجب که غنچه ز باد بهار بگشاید

به هیچ چیز جهان دل نمی نهد صائب  
 اگر کسی نظر اعتبار بگشاید

۱۴۰۲

نور شمع طور کی گردد ز هر محفل بلند؟  
 دوری راه طلب از همت کوتاه ماست  
 دانه امید ما چون سر برون آرد ز خاک؟  
 ما زبان شکوه را بر یکدگر پیچیده ایم  
 مهر بر لب زن که در خاموشی جاوید ماند  
 خضر را ما سبزه این بوم و بر پنداشتیم  
 کی شود این شعله جانسوز از هر دل بلند؟  
 چون بود شبگیر کوتاه، می شود منزل بلند  
 ابر تردستی نشد زین بحر بی حاصل بلند  
 از رگ ما خون به صد نشتر شود مشکل بلند  
 چون سپند آن کس که کرد آواز در محفل بلند  
 گردبادی هم نشد زین دشت بی حاصل بلند

در زمان کلک صائب رفته رفته پست شد  
 بود اگر آوازه سحر از چه بابل بلند

۱۴۰۳

محو شد نور خرد تا شد مرا سودا بلند  
بر امید محمل لیلی بیابانی شدیم  
چشم ارباب کرم در جستجوی سایل است  
حرف سهلی پوچ مغزان را به فریاد آورد  
غافلان را رهنمایی می‌کند، از عجز نیست  
برق عالمسوز گردد تا به کشت ما رسد  
کوچه‌ها در رود نیل آسمان پیدا شود  
پایه هرکس به ارباب بصیرت روشن است  
دل ز بیتابی درین محفل به یک آتش ساخت  
رهنوردی بر گرانباران منت مشکل است

عندلیبان از خجالت سر به زیر پر کشند  
هر کجا صائب شود گلبانگ کلک ما بلند

۱۴۰۴

حرف آن زلف از دل دیوانه ما شد بلند  
خودستایی نیست کار عشق، ورنه دست شمع  
حلقه‌ها در گوش مرغان حرم خواهد کشید  
نغمه شوخی که زد بر کاسه منصور سنگ  
آسمان سنگدل را چشم اشک آلود ساخت  
کرد شهری هر کجا دیوانه‌ای در دشت بود  
خون دل را پیش ازین می‌داشتند از هم دریغ  
گردن آهو نگاهان اینقدر رعنا نبود

نالۀ جانسوز، صائب در غبار سرمه بود  
این ترنم چون سپند از دانه ما شد بلند

۱۴۰۵

بعد از فنا ز هستی ما شور شد بلند  
توان به خاک، خون مرا پایمال کرد  
از چوب دار، رایت منصور شد بلند  
شور قیامت ز لب گور شد بلند  
گرد شکر ز قافله مور شد بلند  
در دور خط دهان تو شیرین کلام شد

دست نوازش شجر طور شد بلند  
دستی که در دل شب دیجور شد بلند  
چندان که دست شاخ گل از دور شد بلند  
از زلف ناله دل رنجور شد بلند  
از خاک کشتگان تو این نور شد بلند  
آتش چرا ز خانه زنبور شد بلند؟  
هر همتی که از می انگور شد بلند  
آخر ز کاسه سر منصور شد بلند

گلبانگ عشق پرده نشین بود سالها  
از صائب این ترانه مستور شد بلند

۱۴۰۶

نشد ز سوختگی، دود ازین کباب بلند  
نشد غباری ازین خانه خراب بلند  
وگر نه کوه صدا را دهد جواب بلند  
که کوتاه است مرادست و آن رکاب بلند  
که یک دم است کله گوشه حباب بلند  
به گلشنی که نگردد صدای آب بلند  
نمی شود سخن پست از انتخاب بلند  
خط غبار نمی گردد از کتاب بلند  
دماغ هر که شد از نشئه شراب بلند

مده به خلوت خاطر ره خطا صائب  
که نام گردد از اندیشه صواب بلند

از ترک خانمان به طلبکاری کلیم  
پروانه نجات به دست آورد چو شمع  
بلبل نبرد راه ز مستی به وصل گل  
فریاد از درازی شب هاست خسته را  
در هیچ تربتی نبود شمع خانه زاد  
آزار خلق اگر نبود برق خانمان  
چون زلف های عاریه کوتاه گرد نیست  
رازی که سر به مهر ادب بود عمرها

ز دل نگشت مرا آه سینه تاب بلند  
اگرچه خانه دل را به آب، گریه رساند  
تو سنگدل ندهی داد دادخواهان را  
چو ماه نو به نگاهی ز دور خرسندم  
به باد زود رود سر هواپرستان را  
کنند چون دل خود بلبلان ز ناله تهی؟  
خزف گهر نشود از قبول بی بصران  
به آه گرد کدورت نخیزد از دلها  
کند چو تاک به نخل بلند دست انداز

۱۴۰۷

کز شش جهت نگشت صدای کمان بلند  
زنهار چون سپند نسازی فغان بلند  
آن را که چون عقاب بود آشیان بلند  
گلبانگ بوسه بود از آن آستان بلند  
ناوک بلند و دست بلند و کمان بلند

شد چون هدف سر که درین خاکدان بلند؟  
افکنند دور ناله ز آتش سپند را  
همت بلنددار که آسیب کم رسد  
زان پیشتر که کعبه شود بوسه گاه خلق  
ابرو کشیده و مژه شوخ و نگه رسا

لاف کرم نتیجه پستی همت است از دست کوتاه است که باشد زبان بلند  
 امروز نیست داغ جنون پرده سوز عقل پیوسته بود آتش این کاروان بلند  
 چون لاله داغدار شود پرده های گوش  
 هر جا شود ز خامه صائب فغان بلند

۱۴۰۸

دست تاک از اثر نشئه صهباست بلند  
 محمل لیلی ازین بادیه چون برق گذشت  
 سطری از دفتر سرگشتگی مجنون است  
 با تو خورشید فلک یوسف چاهی باشد  
 گرد کلفت چه خیال است کند قامت راست؟  
 به تماشای سر زلف نخواهی پرداخت  
 جای رحم است نه غیرت، که بود شاهد عجز  
 این رگ ابر ز سرچشمه میناست بلند  
 همچنان گردن آهو به تماشا است بلند  
 گردبادی که ازین دامن صحراست بلند  
 پایه حسن تو بنگر چه قدرهاست بلند  
 در حریمی که کله گوشه میناست بلند  
 گر بدانی که چه مقدار شب ماست بلند  
 دست هر کس که درین قلزم خضراست بلند  
 دست بی حاصل ماصائب اگر کوتاه است  
 دامن دولت آن زلف چلیپاست بلند

۱۴۰۹

به غیر اشک که راه نگاه من بندد  
 روا مدار خدایا که محتسب زری می  
 به غیر سوختن و گریه کردن و مردن  
 نمی کند گله ام گوش، اگر چه بتواند  
 به انتقام دل پر خراش، جا دارد  
 عجب مدار ز هر مو چو چنگ اگر نالم  
 به این ثبات قدم شرم باد شبنم را  
 ازین چه سود که دیوار باغ افتاده است؟  
 نکرد از زری گل بی نیاز بلبل را  
 خزان ز سردی آهم چو بید می لرزد  
 که دیده قافله ای چشم راهزن بندد؟  
 به زور گیرد و بر گوشه کفن بندد  
 چه طرف شمع ازین تیره انجمن بندد؟  
 در هزار شکایت به یک سخن بندد  
 که بیستون کمر قتل کوهکن بندد  
 که عشق زمزمه بر تار پیرهن بندد  
 که صف برابر خورشید تیغزن بندد  
 که شرم عشق همان در به روی من بندد  
 کدام مرغ، دگر دل درین چمن بندد؟  
 اگر چه در نفسی نخل صد چمن بندد  
 که غیر شاعر شیرین سخن دگر صائب  
 بلند نام شود چون لب از سخن بندد؟

۱۴۱۰

روح را در تنگنای جسم کی شادی بود؟  
راحت منزل نگر دد سنگ راهش همچو سیل  
سالکان را سرمه آه و فغان باشد وصول  
دلربایی حسن را در پرده شرم است بیش  
شده به آزادی علم تارفت در گل پای سرو

فکر عقبی نیست صائب در دل دنیا پرست

جغد را ویران گواراتر ز آبادی بود

۱۴۱۱

اشکی که گوهرش ز نژاد جگر بود  
در حسرت قلمرو آرام سوختیم  
گوهرنمای جوهر ذاتی خویش باش  
عمر دراز سرو به اقبال سرکشی است  
قاصد به گرد جذبه عاشق نمی رسد  
از جوش العطش ننشیند به آب تیغ  
تا چند جنین یوسنی طالع مرا

هر قطره اش ستاره صبح اثر بود  
چون آفتاب چند کسی در بدر بود؟  
خاکش به سر، که زنده به نام پدر بود  
خون گل پیاده به طفلان هدر بود  
بند قبای گرم روان بال و پر بود  
خون کسی که تشنه لب بیشتر بود  
خاک غم از غبار کسادی به سر بود؟

صائب ز اشک هرزه دار در حساب باش

طفلی که شوخ چشم بود پرده در بود

۱۴۱۲

دوش بر من سایه آن سرو روان افکنده بود  
شرم رویش از عرق صد دیده بیدار داشت  
گرچه آب از سایه اش چون بر رحمت می چکید  
صبر و عقل و هوش را باد بهار جلوه اش  
جلوه مستانه اش از طره عنبرفشان  
نرگس مستانه اش از سرمه شرم و حیا  
مهر خاموشی حجاب چهره مطلب نبود  
از شکوه حسن، خورشید جهان افروز او

شاخ گل دستی به دوش باغبان افکنده بود  
چشم را هر چند در خواب گران افکنده بود  
از نگاه گرم آتش در جهان افکنده بود  
بر سر هم همچو اوراق خزان افکنده بود  
همچو دریا موج عنبر بر کران افکنده بود  
شوخ چشمان هوس را از زبان افکنده بود  
نور رویش پرده از راز نمان افکنده بود  
چاک در جیب فلک چون کهکشان افکنده بود

سرو بالادست او از خارخار پای بوس      خار در پیراهن آب روان افکنده بود  
راست بوده است این که ریزد در دبر عضو ضعیف      پیچ و تاب زلف در موی میان افکنده بود

از حجاب عشق صائب بود جایم زیر تیغ  
گرچه بر من سایه آن ابرو کمان افکنده بود

۱۴۱۳

ریزش اشک ندامت غافلان را بس بود      مشت آبی لشکر خواب‌گران را بس بود  
می‌شود پشت کمان از آتش سوزنده نرم      آه گرمی روی سخت آسمان را بس بود  
زود می‌باشد ز هم در پیری اوراق حواس      آه سردی ریزش برگ خزان را بس بود  
ما سیه‌روزان به اندک روی گرمی قانعیم      کرم شب‌تابی چراغ این دودمان را بس بود  
کار تیغ از دست آید چون قوی افتاد دل      پنجه مردانگی شیر زبان را بس بود  
حسن سرکش رادعای جوشنی چون عشق نیست      طوق قمری دیده‌بان سرو روان را بس بود  
هست بی‌زحمت مهتا آنچه می‌باید تورا      مهر خاموشی سپر تیغ زبان را بس بود  
سیل بی‌رهبر به دریا می‌رساند خویش را      جذبه منزل دلیل این کاروان را بس بود

می‌توان بردن ز سیما ره به کُنه هرکسی  
صائب از مکتوب، عنوان نکته‌دان را بس بود

۱۴۱۴

خانه دل به صفا از نظر بسته بود      فیض در کعبه مجاور ز در بسته بود  
نیست آزاده روان را غم اسباب سفر      توشه و راحله ما کمر بسته بود  
جز دل من که ز عزلت گرهش باز شود      نیست قفلی که کلیدش ز در بسته بود  
شود از مهر خموشی دل خامش گویا      جوش می‌در جگر خم ز سر بسته شود  
معنی از لفظ متین قدر و بها می‌گیرد      قیمت آب فزون در گهر بسته بود  
قرب اگر می‌طلبی پاس ادب دار که باز      بر سر دست شهان از نظر بسته بود  
نبرد آب گهر تشنگی از سوختگان      سایلان را چه گشایش ز در بسته بود؟  
بلبل از خرده افسرده گل در نگرفت      عشق را دوزخ نقد از شرر بسته بود  
هرکه را سیر مقامات بود در خاطر      به که پیوسته چون نی با کمر بسته بود  
تا شوی راست، ز خود بار علایق بفشان      که دوتا قامت شاخ از ثمر بسته بود  
قسمت ماسخن سخت شد از روی گشاد      سنگ هرچند سزاوار در بسته بود



غنچه خسی است به گل راهنما بلبل را فتح ما در گره بال و پر بسته بود  
فیض در غنچه مستور ز گل بیشتر است  
صائب از حلقه به گوشان در بسته بود

۱۴۱۵

هرچه دیدیم درین باغ، ندیدن به بود  
هر نوایی که شنیدیم ز مرغان چمن  
زان ثمرها که گزیدیم درین باغستان  
دامن هرکه کشیدیم درین خارستان  
زان شکرها که چشیدیم به امید تمام  
هرکجا منزل آرام تصوّر کردیم  
گرچه بسیار مکیدیم لب لعل بتان  
حرف هرکس که شنیدیم ز ارباب کمال  
هر متاعی که خریدیم به اوقات عزیز  
لذت درد طلب بیشتر از مطلوب است  
سرو را بی ثمری باعث رعنائی شد  
خنده شیرازه اوراق گل از هم پاشید  
برق از مزرع ما با جگر سوخته رفت  
گشت قلاب ز بیتابی ماهی محکم  
جهل سررشته نظّاره ربود از دستم  
سوخت از داغ یتیمی جگرم را گوهر  
خجالت بی ثمری عیش مرا دارد تلخ

مانع رحم شد اظهار تحمّل صائب

زیر بار غم ایام خمیدن به بود

۱۴۱۶

دانه خال تو روزی که مرا در دل بود  
مست نازی که تسلّی به خبر بودم ازو  
حاصل روی زمین از من بی حاصل بود  
در میان من و او بیخبری حایل بود  
دایم این آینه را آینه دان از گل بود  
نیست امروز غم روی زمین بر دل من

ریخت در دامن صحرائی جنون باد بهار      نقد رازی که مرا غنچه صفت در دل بود  
 آنچنان رفت که یک حرف زبانی نشنید      قاصد عمر گرانمایه چه مستعجل بود  
 صائب اوراق جهان را به نظر آوردم  
 هرچه جز نقطه شک بود خط باطل بود

۱۴۱۷

اهل دل را خواب تلخ مرگ بیداری بود      شب ز شکر خواب ما را خطّ بیزاری بود  
 در صدف گوهرز سنگینی گره گردیده است      کف به روی دست دریا از سبکباری بود  
 سنگ راهی نیست چون تعجیل در راه طلب      ریگ دایم در سفر از نرم رفتاری بود  
 بی شعوران را نسازد بیخبر رطل گران      مست گردیدن ز صهبا فرع هشپاری بود  
 ما عبث در عشق دندان بر جگر می افشیریم      بخیه بیکار است زخم تیغ چون کاری بود  
 می توان پوشید چشم از هر چه می آید به چشم      آنچه نتوان چشم از آن پوشید بیداری بود  
 سختی ایام را صائب گوارا کن به صبر  
 چاره این راه ناهموار همواری بود

۱۴۱۸

هر چه دریافت کلیم از نظر بینا بود      کف این بحر گهرخیز ید بیضا بود  
 نرسیدیم به جایی که ز پا بنشینیم      ساحل خار و خس ما کف این دریا بود  
 در فضایی که دل از تنگی جا می نالید      آسمان یک گره خاطر آن صحرا بود  
 یک سر تیر ز ما سایه جدا می گردید      روزگاری که دل وحشی ما با ما بود  
 پیش از آن دم که رسد بحر به شیرازه موج      صف مژگان تو در دیده خونپالا بود  
 در غم این شادی ناآمده را می دیدیم      چهره صبح ز زلف شب ما پیدا بود  
 حسن، یک جلوه مستانه درین بزم نکرد  
 نرسیدیم به پروانه راحت صائب  
 خط آزادی ما نقش پر عنقا بود

۱۴۱۹

دل خالی ز هوس خلوت جانانه بود      شیشه چون شد تهی از باده پریخانه بود  
 دلش از کوتاهی رشته عمر است کباب      گریه شمع نه در ماتم پروانه بود  
 شکن زلف تو از خال فریبنده تر است      گره دام تو دلچسب تر از دانه بود

بی‌جنون دایره حسن بود بی‌پرگار  
 مرکز حلقه اطفال ز دیوانه بود  
 بخت سبزی که توانگر به دعا می‌طلبید  
 قانعان را به نظر سبزه بیگانه بود  
 خرج من دایم از اندازه دخل است زیاد  
 مور در خرمن من بیشتر از دانه بود  
 لب پیمانانه بود نقل شرابم صائب  
 مطرب محفل من نعره مستانه بود

۱۴۲۰

تا حیا سرمه کش نرگس جادوی تو بود  
 شبنم خلد نظر باز گل روی تو بود  
 شعله شوخ ملاحظت ز رخت می‌تابید  
 آب حیوان صباحت همه در جوی تو بود  
 چشم بر سرمه نمی‌کرد سیه، مژگان  
 وسمه از طاق دل افتاده ابروی تو بود  
 سرو برجسته بستان رعونت بودی  
 شاخ گل دست نشان قد دلجوی تو بود  
 برق با آنهمه شوخی که جهان می‌سوزد  
 شرر مرده آتشکده خوی تو بود  
 لب نهادی به لب ساغر و رفتی از دست  
 حیف از آن هیکل شرمی که به بازوی تو بود  
 دل یوسف هوس حلقه زنجیر تو داشت  
 صائب آن روز که در سلسله موی تو بود

۱۴۲۱

در زیر فلک چند خردمند توان بود؟  
 هشیار درین غمکده تا چند توان بود؟  
 در فصل گل از بلبل ما یاد نکردند  
 دیگر به چه امید درین بند توان بود؟  
 کامی به مراد دل خود برنگرفتیم  
 چون خامه به فرمان سخن چند توان بود؟  
 از چشمه حیوان نتوان خشک گذشتن  
 در میکرده تا چند خردمند توان بود؟  
 بر حاصل ایام اگر دست فشانی  
 چون سرو سبکبار ز پیوند توان بود  
 دیوانه ما را نخریدند به سنگی  
 در کوچه این سنگدلان چند توان بود؟  
 هر چند ز شکر نتوان کرد به نی صلح  
 با وعده بی‌مغز تو خرسند توان بود  
 از بوسه به پیغام تسلی نتوان شد  
 قانع به نی خشک کی از قند توان بود؟  
 چون شمع که سرسبزیش از دیده خویش است  
 از گریه خود چند برومند توان بود؟  
 صائب به سخن چند ازین آینه‌رویان  
 چون طوطی بی‌حوصله خرسند توان بود؟

۱۴۲۲

تورا اگر به نیاز احتیاج خواهد بود  
 به دردمندی من عاشتی نخواهی یافت  
 لب عقیق تو گر این چنین شود شاداب  
 کلاه گوشهٔ عجزی که بشکنی اینجا  
 اگر به آب تو آمیخته است منت خشک  
 شدم خراب که ایمن شوم، ندانستم  
 درین جهان چو ندارد رواج این زر قلب  
 ز رنگ و بوی جهان صاف کن چو شبنم دل

ز زال دهر چو مردان کناره کن صائب  
 اگر به حور تورا ازدواج خواهد بود

۱۴۲۳

حقوق خدمت اگر در حساب خواهد بود  
 اگر چه پای سفر نیست جسم زار مرا  
 غمین مباش چو شبنم ز آب گشتن دل  
 چو رشته دانهٔ دام تو می شود گوهر  
 ز عشق گردش افلاک را نصیبی نیست  
 به مرگ دست ستمگر نمی شود کوتاه  
 فریب جلوهٔ دنیا مخور که نقش امید

ز آب گشتن دل خون خود مخور صائب  
 چو گل ز پوست بر آید گلاب خواهد بود

۱۴۲۴

اسیر جبه و دستار چند خواهی بود؟  
 ز آفتاب گذشتند گرم رفتاران  
 رسید بر سر دیوار آفتاب حیات  
 درین محیط که هر موج صیقل دگراست  
 بود ز مایهٔ خود خرج، خود فروشان را  
 ملایمت به خسیسان ثمر نمی دارد  
 به هیچ و پوچ گرفتار چند خواهی بود؟  
 چو سایه در ته دیوار چند خواهی بود؟  
 خراب ساغر سرشار چند خواهی بود؟  
 نهفته در ته زنگار چند خواهی بود؟  
 سپند گرمی بازار چند خواهی بود؟  
 به خاک شوره گهر بار چند خواهی بود؟

درین بساط که بی پرده می‌خرند سخن      درون پرده چو اسرار چند خواهی بود؟  
زمین پاک طلب‌کن برای دانه خویش      مقیم عالم غدار چند خواهی بود؟  
به گرد نقطه خال پریرخان صائب  
سبک‌رکاب چو پرگار چند خواهی بود؟

۱۴۲۵

یوسف ما در دل چه بر سر بازار بود      این گل از صبح ازل شیدایی دستار بود  
پیشطاق شهرت از شعر بلندم رتبه یافت      اینچنین زلفی رخ این صفحه را در کار بود  
کوه و صحرا پر شد از آوازه زنجیر من      پای صحراگرد مجنون کی به این پرگار بود؟  
صائب این طرز سخن را از کجا آورده‌ای؟  
هر که را دیدیم داغ طرز این اشعار بود

۱۴۲۶

دولت ز دستگیری مردم پیا بود      فانوس این چراغ ز دست دعا بود  
چون غنچه هست اگر دل جمعی درین چمن      در گلشن همیشه بهار رضا بود  
دستی که شد بریده ز دامان اختیار      دایم چو بهله در کمر مدعا بود  
از بیقراری تو جهان است بیقرار      شوریده نیست عالم اگر دل به جا بود  
انصاف نیست بار شدن بر شکستگان      پهلوی خشک خویش مرا بوریا بود  
هر دل که نیست یاد خدا در حریم او      سرگشته تر ز کشتی بی‌ناخدا بود  
تیغ کج است پیش سیه دل حدیث راست      فرعون را به چشم، عصا ازدها بود  
صائب بود ز سایه سریع الزوال تر  
پرواز دولتی که به بال هما بود

۱۴۲۷

در کودکی از جبهه من عشق عیان بود      گهواره ز بیتابی من تخت روان بود  
انگشت‌نما بود دل سوخته من      آن روز که از عشق نه نام و نه نشان بود  
نابسته به ظاهر کمر هستی موهوم      در رشته جان پیچ و خم موی میان بود  
بیدار شد از ناله من چرخ گرانخواب      بیتابی من سلسله جنبان زمان بود  
داغ جگر لاله‌ستان بود نمکسود      تا شور جنونم نمک خوان جهان بود  
آن درد نصیب که در ایام بهاران      رنگم گل روی سبد فصل خزان بود  
از من به چه تقصیر قدم باز گرفتی؟      رفتار تو در خانه دل آب روان بود

چون دست سبوزیر سراز فکر تو شد خشک  
دستی که بر او بوسه ناکرده گران بود  
از خون شهیدان تو دایم جگر خاک  
رنگین تر و شادابتر از لاله‌ستان بود  
صائب نشد از وصل تسلی دل خونین  
در دامن گل شبنم من دل نگران بود

۱۴۲۸

جان مشتاقان غبار جسم را صرصر بود  
مردم کوتاه‌نظر در انتظار محشرند  
باد هستی را ز سر بیرون کن از طوفان مترس  
پرده امید باشد ناامیدی‌های ما  
در زمان ما که بی‌مهری قیامت می‌کند  
بیشتر شکر لبان عهد دشمن پرورند  
نیست صائب راه بر افلاک جان تیره را  
قسمت خاک است هر دودی که در ساغر بود

۱۴۲۹

چند دستم شانه زلف پریشانی بود؟  
می‌شود زاشک ندامت دانه امید سبز  
کو جنون تا سربه صحرایم دهد چون گردباد؟  
خار را بر دامن اهل تجرد دست نیست  
جبهه واکرده یک گل در گلستان نهشت  
سبزه زیر سنگ نتوانست قامت راست کرد  
آرزو در سینه من چند زندانی بود؟  
سرخ‌رویی لاله باغ پشیمانی بود  
تا به کی کس نقش دیوار تن آسانی بود؟  
جامه فتحی که می‌گویند، عربانی بود  
باغبان باغ باید غنچه پیشانی بود  
چون امید سرفرازی با گرانجانی بود؟  
از کشاکش صائب ارباب تجرد فارغند  
خار را کی دست برد امان عربانی بود؟

۱۴۳۰

ای خط بیرحم ازان عارض دمیدن زود بود  
کشت امید مرا می‌داشت شرمش تازه رو  
زلف مشکین بود از دیوان رحمت آیتی  
دست بیداد سیه مستان بلند افتاده است  
چشم او را فرصت نظاره می‌بایست داد  
آن گل نشکفته را نادیده چیدن زود بود  
خون لعل آبدارش را مکیدن زود بود  
بز سر او بی تأمل خط کشیدن زود بود  
ورنه آن سیب زنخدان را مکیدن زود بود  
نرگس این باغ را در خواب چیدن زود بود

با دل صدپاره عشاق چندین کار داشت  
 برگلستانی که از صدگل یکی نشکفته است  
 از سر رغبت به حرف دادخواهان می‌رسید  
 بر سر آن غمزه خونخوار در عین غرور  
 در زمین سینه‌ها تخم محبت می‌فشاند  
 خط ظالم برد از حد دل سیاهی را برون  
 ورنه صائب از دل وحشی رمیدن زود بود

۱۴۳۱

شب که روی تو ز می در عرق افشانی بود  
 خار در پیرهنم جوهر ذاتی می‌ریخت  
 دیده شوخ به گرداب غم انداخت مرا  
 شیشه و سنگ بغل‌گیری هم می‌کردند  
 شوق روزی که به گرد تو مرا می‌گرداند  
 از سر کوی تو روزی که به جنت رفتم  
 چون قلم تا کمر هستی ناقص بستم  
 تا بر آورد سر از حلقه هستی صائب  
 دل ما شانه‌کش زلف پریشانی بود

۱۴۳۲

در کنار دایه حسن او جهان افروز بود  
 رشته پیوند من با گلرخان امروز نیست  
 تا شدم روشن به چشم من جهان تاریک شد  
 داغ سودا در حریم سینه سوزان من  
 در نیستان خامه من در میان خامه‌ها  
 گرچه صائب روشن از من گشت این ظلمت سرا  
 اعتبارم در نظرها چون چراغ روز بود

۱۴۳۳

مرا که بستگی قفل از کلید بود  
 نه دل نه بوسه نه دشنام می‌دهد لب او  
 دگر چه دل نگرانی به ماه عید بود  
 بلاست دشمن جانی که ناپدید بود

جهان ز صبح شکر خنده تو روشن شد  
 اگر سپهر به بی حاصلان ندارد لطف  
 اگر دو عید بود خلق را به سال دراز  
 نیفتد از نظر پاکدامنان هرگز  
 که دیده است شکر ایتقدر سفید بود؟  
 نبات بهر چه پهلونشین بید بود؟  
 مرا ز نام تو هر ساعتی سه عید بود  
 به رنگ آینه هرکس که پاک دید بود

به یک تبسم دزدیده صید صائب کن  
 ز خوان لطف تو تا چند ناامید بود؟

۱۴۳۴

چشمه زمزم ما تیغ تو بیباک بود  
 نیست یک سبزه بیگانه درین وحدتگاه  
 گریه بر عقده ما عقده دیگر افزود  
 حاصل از داغ جنون سینه چاکمی داریم  
 خاکسارانه اگر زیست توانی کردن  
 تخم قارون ز دل خاک به صحرا آمد  
 عید قربان من بی سرو پا آن روز است  
 حلقه کعبه ما حلقه فتراک بود  
 که تورا آینه از زنگ دویی پاک بود  
 گره خاطر عاشق گره تاک بود  
 قسمت صبح ز خورشید دل چاک بود  
 چون زمین جامهات از اطلس افلاک بود  
 تا به کی دانه ما در جگر خاک بود؟  
 که گریبان من آن حلقه فتراک بود

به خیالی ز وصال تو قناعت کرده است  
 صائب آن نیست که از هجرت تو غمناک بود

۱۴۳۵

از سعادت در دماغش بیضه پندار بود  
 تا فکندم بار خلق از دوش، افتادم ز پای  
 عشق در هر دل که شمع بیتقراری بر فروخت  
 خانه ما در پناه پستی دیوار ماند  
 گفتم از گردون گشاید کار من، شد بسته تر  
 تا دماغ ما به هوش آمد جهان افسرده گشت  
 پرده گوش اجابت شب من از سیماب داشت  
 شب که بی روی تو در پیمان می می ریختم  
 تا نیفتادم، ندیدم کعبه مقصود را

نیست حق تربیت صائب به من آینه را  
 طوطی من در حریم بیضه خوش گفتار بود



۱۴۳۶

آسمان از صبح محشر دفتری وا کرده بود  
 خاکبازی‌های طفلان را تماشا کرده بود  
 ورنه بیتابی مرا در عشق رسوا کرده بود  
 کوهکن در بیستون شغلی که پیدا کرده بود  
 تیغ او دستی که بهر قتل بالا کرده بود  
 عشق هر خونی که در جام زلیخا کرده بود  
 آنچه سوزن با گریبان مسیحا کرده بود  
 ابر ما عادت به روی تلخ دریا کرده بود  
 اشک مجنون آنچه بادامان صحرا کرده بود  
 نقطه سهوی که نامش را سویدا کرده بود  
 شاخ گل دستی که در گلزار بالا کرده بود

شب نه آه سرد را دل عرش پیمان کرده است  
 جان چه می‌دانست از دنیا چها خواهد کشید  
 لنگر تمکین کوه غم به فریادم رسید  
 از دل شیرین خیالی داشت در مدّ نظر  
 از نگاه عجز شد چون طوق زیب گردنم  
 از جوانمردی سراسر باده گلرنگ کرد  
 رشته جان با دل آزاده من می‌کند  
 از شکرخند صدف شد خام، ورنه پیش ازین  
 عمرها شد در لباس لاله بیرون می‌دهد  
 جان چه خون‌ها خورد تا از صفحه دل پاک کرد  
 دید تا آن سرو سیم اندام را، بر دل گذاشت

حسن بازیگوش او صائب نشان تیر کرد  
 دل به خون دیده مکتوبی که انشا کرده بود

۱۴۳۷

جگر سوخته‌ام خال لب کوثر بود  
 سایه سرو تو روزی که مرا بر سر بود  
 بحر شد قطره آبی که درین گوهر بود  
 سخن تلخ تو را چاشنی دیگر بود  
 شمع هرچند درین بزم زبان آور بود  
 زنگ صد پرده به از منت روشنگر بود  
 به کنار آمد ازین بحر گهر، عنبر بود  
 ورنه این باده زیاد از دهن ساغر بود

تا خیال لب لعل تو مرا در سر بود  
 عشرت روی زمین بود سراسر از من  
 کاوش عشق به مقصود رسانید مرا  
 گرچه از حسن گلو سوز شکر دل می‌برد  
 سرمه گردید ز شرم تو زبانش در کام  
 ساده لوحی به بلای سیه انداخت مرا  
 عشق بحری است که هر کس ز نفس سوختگان  
 به نظر کار مرا ساخت جوانمردی عشق

کوه غم گرچه نشد کم زد دل ما صائب  
 دل بیتاب همان کشتی بی‌لنگر بود

۱۴۳۸

دو هفته است لباسی که مستعار بود  
 به فرق مرده دلان شمع بر مزار بود

فروغ ماه محال است پایدار بود  
 مباحث در پی زینت که طره زرتار

ز اختیار مزن دم چو نیستی آزاد  
 زبان آتش سوزنده را کند کوتاه  
 به قدر حوصله از راز می‌کنند آگاه  
 اگر ز عشق دلت شد دو نیم خندان باش  
 فنا به سلطنت اهل حق نیابد راه  
 چنان که جنبش نبض قلم ز گفتار است  
 کدام بنده شنیدی به اختیار بود؟  
 جبین هرکه ز خجلت ستاره‌بار بود  
 که بحر جای گهرهای شاهوار بود  
 که دل دو نیم چو گردید ذوالفقار بود  
 ز دار رایت منصور پایدار بود  
 حیات من به سخن‌های آبدار بود  
 به منزل از همه کس پیشتر رسد صائب  
 سبکروی که درین راه بردبار بود

۱۴۳۹

دار هرچند به ظاهر ز ثمر عور بود  
 بهتر از دیدن سیمای گرانجانان است  
 خلوت خویش اگر بیضه عتقا سازم  
 چون نسیم سحر از بس که سبک می‌گذرم  
 شور عالم همه از پسته لب بسته توست  
 بنده حسن خداداد شوم همچو کلیم  
 چاک در پرده زنبوری انگور افکند  
 ثمر پیشرس او سر منصور بود  
 بندبند من اگر در ته ساطور بود  
 گوشم از جوش سخن خانه زنبور بود  
 پای من دست حمایت به سر مور بود  
 ورنه در ساغر محشر چه قدر شور بود؟  
 آتش داغ من از مجمره طور بود  
 شیوه دختر زر نیست که مستور بود  
 عیش بی‌غم نتوان یافت به عالم صائب  
 نیش زنبور نهان در دل انگور بود

۱۴۴۰

آبروی کعبه گر از چشمه زمزم بود  
 از خود آرا، دست بردنیافشاندن مشکل است  
 می‌کند عالم به چشم سوزن عیسی سیاه  
 هرکه نتواند ز دوش خلق باری برگرفت  
 صبح، وصل مهرتابان از دم جان بخش یافت  
 غنچه خسیان بیخبر از راز عالم نیستند  
 بی‌طلب هرکس که سایل را نسازد بی‌نیاز  
 آن که اول شعر گفت آدم صفی‌الله بود.  
 کعبه دل را صفا از دیده پر نم بود  
 در ته سنگ است هردستی که باخاتم بود  
 تار و پود این جهان گر رشته مریم بود  
 از گرانجانی حیاتش بار بر عالم بود  
 می‌شود روشن چراغش هرکه صاحب دم بود  
 کاسه زانوی اهل فکر، جام جم بود  
 از بخیلان می‌شمارندش اگر حاتم بود  
 طبع موزون حجت فرزندی آدم بود

هرکه صائب نفس سرکش راناسازد زیر دست  
در حقیقت کمتر از زال است اگر رستم بود

۱۴۴۱

دوش بزم از شور ما یک سینه پر جوش بود  
نرگس مخمور خون عقل در پیمانہ داشت  
گرچه دامن می کشید از سایه خود سرو او  
تیره بختی همچو داغ لاله در خون می تپید  
در قفس تیغ زبان ما برآمد از نیام  
گلشن از خاموشی ما پرده تصویر شد  
تلخی می محو در گلبانگ نوشانوش بود  
جلوه مستانه سیلاب متاع هوش بود  
باغ بر گل تنگ از خمیازه آغوش بود  
از فروغ می در و دیوار اطلس پوش بود  
شعله آواز ما در گلستان خس پوش بود  
خون گل از شعله آواز ما در جوش بود

هیچ کس را صائب از اهل سخن روزی نشد  
آنچه از اسباب عشرت قسمت ما دوش بود

۱۴۴۲

کشتی دریایی دیدم دلم آمد به یاد  
برق را دست و گریبان گیاهی یافتم  
گوهری افتاده دیدم در میان خاک راه  
از نشاط بی ثبات غافلان روزگار  
سرنگون دیدم در آن چاه ز نخدان زلف را  
سر بهم آورده دیدم برگ های غنچه را  
حال دور افتادگان ساحلم آمد به یاد  
گرمخونی های تیغ قاتلم آمد به یاد  
حال جان در ورطه آب و گلم آمد به یاد  
شوخی پرواز مرغ بسملم آمد به یاد  
قصه هاروت و چاه بابللم آمد به یاد  
اجتماع دوستان یک دلم آمد به یاد

نیست صائب کمتر از منزل حضور راه عشق  
کافر در راه اگر از منزلم آمد به یاد

۱۴۴۳

مرگ عاشق بی شمار آن سیمبر دارد به یاد  
با دل چون موم، شمع انجمن افروز ما  
قسمت آزادگان از عمر باشد بیشتر  
هر کف پوچی ز دریای پر آشوب جهان  
بیدلان از چین ابرو دست و پاگم می کنند  
عقل می داند قدیم این خاکدان را، ورنه عشق  
دل نمی سوزد به داغ دردمندان چرخ را  
رشته بسیار این عقد گهر دارد به یاد  
یک جهان پروانه بی بال و پر دارد به یاد  
سرو بی بر صد درخت پر ثمر دارد به یاد  
چون حباب و موج، صد تاج و کمر دارد به یاد  
کشتی ما پُر ازین موج خطر دارد به یاد  
بارها افلاک را زیر و زبر دارد به یاد  
بیستون پُر لاله خونین جگر دارد به یاد

تشنه از موج سراب افزون درین دامن دشت  
صائب این سرچشمه روشن گهر دارد به یاد

۱۴۴۴

سکروان ز غم روزگار بیخبرند	چو دامن فلک از زخم خار بیخبرند
جهان به دیده روشنلان نمی آید	ستاره های فلک از غبار بیخبرند
جماعتی که نفس را شمرده خرج کنند	ز خرده گیری روز شمار بیخبرند
درون پرده گروهی که باده می نوشند	ز پرده سوزی صبح خمار بیخبرند
جماعتی که به جمعیت جهان شادند	ز سنگ تفرقه روزگار بیخبرند
درین بساط، چو آینه سینه پردازان	ز نقش نیک و بد روزگار بیخبرند
چه نعمتی است که این دیده های کوتاه بین	ز حسن عاقبت انتظار بیخبرند
ز روی تازه فصل بهار، سوختگان	چو لاله از جگر داغدار بیخبرند

چو سرو مردم آزاده در جهان صائب  
ز انقلاب خزان و بهار بیخبرند

۱۴۴۵

رخ بهبود کار خویش آن غافل چسان بیند؟	که بردارد ز یوسف چشم و راه کاروان بیند
چراغ پرده در را پیش پا تاریک می باشد	نبیند عیب خود هرکس که عیب دیگران بیند
چه آسوده است از اندیشه باد خزان، برگی	که در فصل بهاران چون گل رعنا خزان بیند
به ناخن می کنم داغ جنون را چهره پردازی	خوشا آن کس که ماه نو به روی دوستان بیند
نظر را پایه گر خواهی بلند از آستان مگذر	که هرکس را بود بر صدر جا، در آستان بیند
گناه تیر کجرو را به شست پاک می بندد	هر آن کز نارسایی جرم خود از آسمان بیند
عنان نفس را هرکس تواند داشتن محکم	سمند سرکش افلاک را در زیر ران بیند
ز بیم غیر رویش را ندیدم سیر، چون طفلی	که در اثنای گل چیدن جمال باغبان بیند

درین میخانه لاف بیخودی آن را رسد صائب  
که از سنگ ملامت نشئه رطل گران بیند

۱۴۴۶

حباب و موج را هرکس که از دریا جدا بیند	ز خط و خال کثرت چهره وحدت کجا بیند؟
شکست از گردش گردون به پاکان می رسد افزون	که گندم پاک چون گردید رنج آسیا بیند
مدان جان مجرّد را یکی با پیکر خاکی	که آزاد است مرغی کز قفس خود را جدا بیند

میان عاقبت بینان علم گردد به بینایی  
 قماش اهل دل را چون شناسد کوتاه اندیشی  
 چونرگس هر که در جوش بهاران زیر پا بیند  
 که گردد روی گردان کعبه را اگر بی قبا بیند  
 سیه باشد جهان در چشم دایم عیبجویی را  
 به خون ناامیدی دست شوید از گشاد دل  
 نواسنجی که دست غنچه گل در حنا بیند

ز بیرحمی نگرده آب گردد دیده اش صائب

سر خورشید را آن سنگدل گر زیر پا بیند

۱۴۴۷

برگرفتی پرده از رخ گلستان آمد پدید  
 خاکدان دهر مفلس بود از نقد مراد  
 دست هابره هم زدی دریا و کان آمد پدید  
 تا غبار خط ز روی دلستان آمد پدید  
 چشمة خورشید در گرد کدورت غوطه زد  
 تا شعوری داشتم می کرد وصل از من کنار  
 من چورفتم از میان آن خوش میان آمد پدید  
 زلف را افشانند، عمر جاودان آمد پدید  
 در حریم نیستی بالا و پایینی نبود  
 من چو گشتم خاک، خاک آستان آمد پدید

کلک گوهر بار صائب تا سخن پرداز شد

زنده رود تازه ای در اصفهان آمد پدید

۱۴۴۸

خط ز روی آتشین دلستان آمد پدید  
 از غبار خط یکی صد شد صفای عارضش  
 غم به قدر ظرف از دیوان قسمت می دهند  
 فتنه آخر زمان بیدار شد از خواب ناز  
 حسن و عشق آینه اسرار پنهان همند  
 از گداز فکر تا باریک گردیدم چو موج  
 هم زمین موجود شد هم آسمان آمد پدید  
 تا ز طرف بام آن ابرو کمان آمد پدید  
 گرد این تیر سبکرو از نشان آمد پدید  
 طاق نسیان گشت از گرد کسادی ماه عید  
 تا نپیوستم به مقصد، راست نمودم نفس  
 بستگی ها را گشایش ها بود در آستین  
 لال را از دست خود ده ترجمان آمد پدید

سرخ رویی داد صائب رنگ زرد من ثمر

زین خزان آخر بهار بی خزان آمد پدید

۱۴۴۹

کسی تاکی به دامن شب و آه سحر پیچد؟  
 نسازد مرگ بی شیرازه اوراق وجودش را  
 حباب از عهده تسخیر دریا بر نمی آید  
 مگر از گرم رفتاری بسوزد دامنم، ورنه  
 دلیل تنگ ظرفی هاست اظهار ملال خود  
 در آن گلشن که از هر خار صد گل می توان چیدن  
 به تحقیق خبر تا چند در هر بیخبر پیچد؟  
 خیال غنچه او هر که را بر یکدگر پیچد  
 خموشی چون بساط شکوه را بر یکدگر پیچد؟  
 که دارد آنقدر فرصت که دامن بر کمر پیچد؟  
 من و آهی که از دل چون بر آید در جگر پیچد  
 چرا چون تاک کس هر لحظه بر شاخ دگر پیچد؟

ز پای عقل صائب هیچ کاری بر نمی آید  
 مگر شوق این ره خوابیده را بر یکدگر پیچد

۱۴۵۰

سپند خیال لب آتشین عذارانند  
 اگرچه سبعة سیاره گردشی دارند  
 نوشته است به روی بتان به خط غبار  
 حریم خلد برین جای شمع ماتم نیست  
 کراست زهره که بر حرف او نهاد انگشت؟  
 نظر به خط و رخ یار کن که پنداری  
 به خون تپیده لعل تو تاجدارانند  
 نظر به شعله خوی تو نی سوارانند  
 که آفتاب رخان صید خاکسارانند  
 مرو گرفته به بزمی که میگسارانند  
 که زیر مشق خطش آتشین عذارانند  
 در آفتاب قیامت گناهکارانند

جواب آن غزل «حافظ» است این صائب  
 که مستحق کرامت گناهکارانند

۱۴۵۱

هر که آسودگی از عالم امکان جوید  
 نتوان در حرم و دیر خدا را جستن  
 نیست جزدست تهی حاصل آن غواصی  
 هست امید که نوید نگردد آن کس  
 سبز چون خضر ز رنگار خجالت گردد  
 رام گشتن طمع از آهوی وحشی دارد  
 طلب گوهر شهوار نماید ز حباب  
 ثمر از بید و گل از خار مغیلان جوید  
 مگر این گنج کسی در دل ویران جوید  
 که درین نه صدف آن گوهر غلطان جوید  
 که تو را در دل و در دیده حیران جوید  
 زندگی هر که ز سرچشمه حیوان جوید  
 مردمی هر که ازان نرگس فتان جوید  
 هر که حق را ز سر پرده امکان جوید

نتوان قطع امید از رگ جان صائب کرد  
 چون رهایی دل ازان زلف پریشان جوید؟

۱۴۵۲

در ره سیل حوادث، ده ویرانی چند  
 چه سرانجام دهد کار پریشانی چند؟  
 تا بگیرد سر این شمع پریشانی چند؟  
 چیست دردست تو جز چاک گریبانی چند؟  
 پوشش امید چه دارید ز عربانی چند؟  
 چه تراوش کند از سینۀ سوزانی چند؟  
 کاش می زد به دل سوخته، دامانی چند  
 چه کند دل به شکرخندۀ پنهانی چند؟  
 دارد از موجۀ خود سلسله جبنانی چند  
 چه کند خار به این بر زده دامانی چند  
 عرق شرم تو از پرده نگهبانی چند  
 چه دهی حیرت خود عرض به حیرانی چند؟

صائب از قحط سخندان همه کس موزون است

کاش می بود درین عهد سخندانی چند

کیستند اهل جهان، بی سر و سامانی چند  
 چرخ کز خون شفق چهره خود دارد سرخ  
 دل سیه شد ز پریشان سخنان، صبح کجاست؟  
 زین گلستان که چو گل خیمه در آنجا زده ای  
 نیست از مردم بی شرم عجب پرده دری  
 داغ دیگر به دل از لاله ستانم افزود  
 آن که بر آتش ما آب نصیحت می ریخت  
 شد ز یک صبح قیامت همه عالم پر شور  
 وقت آن راهروی خوش که چو دریای سراب  
 رهروان تو چه پروای علایق دارند؟  
 چه کنم آه که هر لحظه برون می آرد  
 نبرد آینه از آینه هرگز زنگار

۱۴۵۳

که بلبل مست چون شد از درد دیوار گل چیند  
 که هم از کار خود فرهاد شیرین کار گل چیند  
 مگر از حسن خود آن آتشین رخسار گل چیند  
 به دست رعه دار آن کس که از گلزار گل چیند  
 ز روی کار فرما هر که وقت کار گل چیند  
 که بی پیمانۀ گردد مست و بی گلزار گل چیند  
 که از دیوانه رنگین من، بازار گل چیند  
 به اندک فرصتی از دولت بیدار گل چیند  
 که از تغییر رنگ من نگاه یار گل چیند  
 که بیش از چشم من، آینه زان رخسار گل چیند

فلک را داغ دارد بی نیازی های من صائب

چه سازد باغبان بادیده ای کز خار گل چیند؟

ز حیرت عاشق از نظاره اغیار گل چیند  
 به سیر باغ و بستان احتیاجی نیست عاشق را  
 تماشای رخس در دست ها نگذاشت گیرایی  
 ز زخم خار بیش از گل نگارین می شود دستش  
 شود کارش چو کار کوهکن دردیده هاشیرین  
 درین عالم مرا دیوانه ای خونین جگر دارد  
 نه مجنونم که فیض خود در ریغ از شهریان دارم  
 کسی کان چشم خواب آلود در مد نظر دارد  
 خوش افتاده است از بس عشق پنهانم، نمی خواهم  
 عجب دارم خدا بر دارد این ظلم نمایان را

۱۴۵۴

توان ز عندلیب نسیمی به جان خرید	گلچین نهال شد که گل از باغبان خرید
پاینده باد سایه رطل گران رکاب	برگ مرا ز سیلی باد خزان خرید
در صحن کعبه قبله نما چون خرد کسی؟	گردون متاع یوسفیم را چنان خرید
همت شهید ساقی ارزان فروش باد!	می داد و عتل و هوش زدردی کشان خرید
در طبع ما چو آب گهر نیست بستگی	گوهر به نرخ آب ز ما می توان خرید
گر صد زبان به شکر خموشی شوم رواست	خون من از تصرف تیغ زبان خرید
کشتی شکسته ایم و به ساحل رسیده ایم	دانسته می توان گهر از ما گران خرید
تشریف خاص پادشهان آدمیت است	نتوان قبول عامه به نقد روان خرید
ز آنها که طرح باغ فکندند در جهان	آن سربلند شد که نهال خزان خرید

در طبع هر که تازگی بود چون گهر

گوهر ز کلک صائب شیرین زبان خرید

۱۴۵۵

غنچه باغ حیا سر به گریبان خندد	گل بی شرم بود آن که پریشان خندد
شد چراغ ره تاریکی عدم خنده برق	کس درین غمکده دیگر به چه عنوان خندد؟
دل آگاه درین غمکده خرم نشود	یوسف آن نیست که در گوشه زندان خندد
داغ خورشید گذارند به لخت جگرش	هر که چون صبح درین بزم، پریشان خندد
از ندامت همه دانند که گل خواهد چید	بر رخ تیغ اگر زخم نمایان خندد
نشود زخم زبان خار ره گرمروان	ریگ بر کشمکش خار میغلان خندد
همه تن شانه شمشاد ازان دندان است	که به طول امل زلف پریشان خندد

مایه عشرت صائب دل آگاه بود

دهن صبح ز خورشید درخشان خندد

۱۴۵۶

اهل معنی به سخن بلبل بستان خودند	به نظر آینه دار دل حیران خودند
پای رغبت نگذارند به دامان بهشت	همه در سیر گلستان ز گریبان خودند
چشم چون لاله به لخت جگر خود دارند	میزبان خود و مهمان سر خوان خودند
از خدارنج خود و راحت مردم طلبند	مرهم زخم کسان، داغ نمایان خودند
به نسیم سخن سرد پریشان نشوند	همچو دستار سر صبح، پریشان خودند



عشوۀ خرمن گل را به جوی نستانند  
 گاه در قبضه بسطند و گهی در کف قبض  
 چه عجب گر سخن تلخ به شکر گویند  
 پرتو مهر به افسرده دلان ارزانی  
 جگر تشنه به سرچشمه حیوان نبرند  
 فرصت دیدن عیب و هنر خلق کجاست؟  
 غنچه خسیان ریاضت گل دامان خودند  
 دمبدم قتل و کلید در زندان خودند  
 که ز شیرین سخنی ها شکرستان خودند  
 خانمان سوختگان شمع شبستان خودند  
 این سکندر منشان چشمه حیوان خودند  
 که به صد چشم، شب و روز نگهبان خودند

خاطر جمع ازین قوم طلب کن صائب  
 که پریشان شده فکر پریشان خودند

۱۴۵۷

از خموشی دل روشن گهران آب خورد  
 گرد غربت ز رخس بحر کند پاک آخر  
 می فزاید گرهی بر گره مشکل دل  
 نیست یک جرعه درین میکده بی خون جگر  
 دایم از خانه برون دشمن من می آید  
 نفسش نکهت پیراهن یوسف دارد  
 به زبان صحبت اشراق ندارد حاجت  
 عمر جاوید شود در نظرش موج سراب  
 نرود حسرت شمشیر تو از دل به هلاک  
 حسن بر عاشق صادق نکند رحم که صبح  
 در جهانی که تهیدست برون باید رفت  
 کرد دخل کج احباب ز جان سیر مرا  
 ندهد لعل تو از سنگدلی نم بیرون  
 کوزه سربسته چو گردید می ناب خورد  
 هر که در راه طلب گرد چو سیلاب خورد  
 رشته جان اگر از چرخ چنین تاب خورد  
 باده در جام کند عاشق و خوناب خورد  
 سنگ بر شیشه ام از زور می ناب خورد  
 دل هر کس که ازان چاه ذقن آب خورد  
 شمع روشن دل خود در شب مهتاب خورد  
 خضر اگر زخمی ازان خنجر سیراب خورد  
 گرچه در خواب بود تشنه همان آب خورد  
 خون ز پیمانۀ خورشید جهانتاب خورد  
 ساده لوحی آن که غم رفتن اسباب خورد  
 تا به کی ماهی من طعمه ز قلاب خورد؟  
 مگر از چاه زنخدان تو دل آب خورد

چند در شیشه سربسته گردون صائب

خون خود را دل بیتاب چو سیماب خورد

۱۴۵۸

فارغ بود از افسر زرّین سر خورشید  
 بی سکه، شود در همه روی زمین خرج  
 خورشید جهانتاب شود با تو برابر  
 کز شعشعۀ خویش بود افسر خورشید  
 از بس که تمام است عیار زر خورشید  
 در خوبی اگر ماه شود همسر خورشید

تا شد دل ما آب درین باغ چو شبنم  
 روشن گهران را بود از خون جگر رزق  
 هر کس که کند صاف به آفاق دل خویش  
 شد گرچه سیه آینه ما چو دل شب  
 افسوس که چون شبنم گل آب ندادیم  
 تابسته‌ام از خاک نهادی به زمین نقش  
 صائب نشد از خوردن خون غمزه او سیر  
 سیراب ز شبنم نشود خنجر خورشید

۱۴۵۹

ز جلوۀ تو چو سیلاب‌الامان خیزد  
 به کام دل نفس آتشین چگونه کشم؟  
 مشو ز پاس دل رام گشته‌ام غافل  
 نشست گرد یتیمی ز روی گوهر، بحر  
 ز زخم تیر مکافات ظالمان نرهند  
 ز فکر روی تو روشن شد آنچنان دل من  
 نه آنچنان ز گرانی نشسته است به گل  
 سفینه‌ام، که به امداد بادبان خیزد

۱۴۶۰

ز ماتمخانه ما نغمۀ عشرت کجا خیزد؟  
 نصیحت برنینگیزد زمین‌گیران غفلت را  
 عبوس زاهد خشک از می گلگون نگردد کم  
 دو عالم را به یک پیمان می‌بخشند مخموران  
 به خاموشی مباش از انتقام عاجزان ایمن  
 به وصل از دامن عاشق ندارد دست دلگیری  
 درون پرده دل با خیالش خلوتی دارم  
 مگو تأثیر در افغان سنگین دل نمی‌باشد  
 سعادت نیست چون ذاتی، شقاوت می‌شود آخر  
 اگر قسمت نگیرد دست ما گم کرده راهان را  
 سپند از آتش ما تنگدستان بینوا خیزد  
 ره خوابیده هیهات است از بانگ درا خیزد  
 مگر در سوختن چین از جبین بوریا خیزد  
 اگر قارون نشیند با می آشامان گدا خیزد  
 که سیل از کوهسار خاکساران بی صدا خیزد  
 که ممکن نیست زنگ آهن از آهن‌ریا خیزد  
 که صحبت می‌خورد برهم سپندی‌گر ز جا خیزد  
 که دل را آب سازد ناله‌ای کز آسیا خیزد  
 نخواهم دولتی کز سایه بال هما خیزد  
 چه از پای طلب آید، چه از دست دعا خیزد؟

ز تن پرور کند پهلو تهی آثار ذرویشی      که از پهلوی فربه زود نقش بوریا خیزد  
 ز عشق پاکدامن مدعا این است عاشق را      که از بزم تو یک ره با دل بی مدعا خیزد  
 ازان صائب نظر از خاک پایش بر نمی دارم  
 که سازد چشم روشن گریه ای کز تو تیا خیزد

۱۴۶۱

ترک جانان چون توان از تیغ بی زنه‌ار داد؟      پشت نتوان بهر زخم خار بر گلزار داد  
 چون مرا می سوختی آخر به داغ دور باش      چون سپند اول نبایستی به محفل بار داد  
 بهر دنیا با خسیسان چرب نرمی مشکل است      بوسه بهر گنج نتوان بر دهان مار داد  
 از دم گرم توکل می شود صاحب چراغ      هر که پشت خویش چون محراب بردی وارد داد  
 شکوه مغرور ما بر خامشی آورد زور      هر قدر ما را سپهر سنگدل آزار داد  
 آن که می بخشد به خون مرده صائب زندگی  
 می تواند بخت ما را دیده بیدار داد

۱۴۶۲

عشق بالادست و جان بیقرارم داده‌اند      ساغر لبریز و دست رعشه دارم داده‌اند  
 آفتاب عالم افروزم که از بیم گزند      نیل چشم زخم ازین نیلی حصارم داده‌اند  
 از سر هر خار صد زخم نمایان خورده‌ام      تا دم جان بخش چون باد بهارم داده‌اند  
 گرچه چون مژگان تهیدستم ز اسباب جهان      همتی چون گریه بی اختیارم داده‌اند  
 چون نباشم منفعل از صورت کردار خویش؟      با همه زشتی دو صد آینه دارم داده‌اند  
 گر بیازم هر دو عالم را پشیمان نیستم      بوالعجب دست ودلی در این قمارم داده‌اند  
 از رگ من بیشتر بی رنگ می آید برون      تنگ چشمان جهان از بس فشارم داده‌اند  
 نزل خاصان است درد و داغ این مهمانسرا      با چه استحقاق داغ بی شمارم داده‌اند؟  
 کار من صائب چنین از بدگمانی درهم است  
 ورنه در روز ازل سامان کارم داده‌اند

۱۴۶۳

مَت ایزد را که طبع بی نیازم داده‌اند      جان آگاه و زبان نکته سازم داده‌اند  
 گرچه دست و دامنم خالی است از نقد مراد      گوهر بی قیمتی چون امتیازم داده‌اند  
 کوتاهی چون ناله نی نیست در انداز من      در خراش سینه‌ها دست درازم داده‌اند  
 گشته‌ام صد پیرهن نازکتر از موی میان      آتشین رویان ز داغ از بس گدازم داده‌اند

در شکارستان عالم مدتی چون شاهباز  
 بسته‌ام چشم طمع، تا چشم بازم داده‌اند  
 از گریبان دو عالم دست کوتاه کرده‌ام  
 تا به کف سر رشته زلف درازم داده‌اند

۱۴۶۴

از سر زانوی خود آینه‌دارت داده‌اند  
 توشه‌ای چون پاره دل بر میانت بسته‌اند  
 چون پذیرند از تو عذر لنگ، کز بهر سفر  
 آنچه نتوان یافت با صد انتظار از کام دل  
 از گرانی لنگر دریای امکان کرده‌ای  
 تا به کی در پوستین بیگناهان افکنی؟  
 دیگری دارد عنانت را چو طفل نو سوار  
 در گشاد غنچه دل‌های خونین صرف کن  
 گرچه در ظاهر اسیر چار دیوار تنی  
 از فراموشی به فکر کار خویش افتاده‌ای  
 در گره تا چند خواهی بستن از طبع لثیم؟  
 می‌توانی دوزخ خود را بهشتی ساختن  
 طفل و بازیگوش و بی پروا و خام و سرکشی

بنگر این آینه از بهر چه کارت داده‌اند  
 مرکبی چون ابلق لیل و نهارت داده‌اند  
 باد پایی همچو جان بیقرارت داده‌اند  
 کام بخشان فلک بی انتظارت داده‌اند  
 کشتی جسمی که از بهر گذارت داده‌اند  
 این سگ نفسی که از بهر شکارت داده‌اند  
 گرچه در ظاهر عنان اختیارت داده‌اند  
 این دم گرمی که چون باد بهارت داده‌اند  
 رخصت جولان برون زین نه حصارت داده‌اند  
 ورنه در روز ازل سامان کارت داده‌اند  
 خرده جانی که از بهر نثارت داده‌اند  
 کوثر نقدی ز چشم اشکبارت داده‌اند  
 زان به دست گوشمال روزگارت داده‌اند

بال پرواز تو را هر چند صائب بسته‌اند  
 شکر لاله خاطر معنی شکارت داده‌اند

۱۴۶۵

شرم و حجاب ما را در پیچ و تاب دارد  
 اندیشه رهایی نقش بر آب باشد  
 گر خون شود دل سنگ چندان عجب نباشد  
 از سینه بر نیارد نشمرده یک نفس را  
 از آفتاب محشر اندیشه نیست ما را  
 زان چشم اگر پر آب است، زین آب می‌شود دل  
 در آستین نگیرد دست کریم آرام  
 بند خود از تپیدن چون مرغ سخت سازد  
 خون خوردن است کارش تیغی که آب دارد  
 در قلزمی که گرداب بیش از حباب دارد  
 در عالمی که گوهر چشم پر آب دارد  
 چون صبح هر که در دل بیم حساب دارد  
 حسن برشته او دل را کباب دارد  
 رخسار او چه نسبت با آفتاب دارد؟  
 در آتش است نعلش ابری که آب دارد  
 در انتظام دنیا هر کس شتاب دارد

در زیر چرخ هرکس خواهد نفس کند راست      فکر نفس کشیدن در زیر آب دارد  
 از فقر بر دل ما گردد کدورتی نیست      معماری کریمان ما را خراب دارد  
 در پرده رو نهفتن صائب ز بی حجابی است  
 رویی که شرمگین است از خود نقاب دارد

۱۴۶۶

از گرمروان خار مغیلان گله دارد      اینجاست که نشتر خطر از آبله دارد  
 از درد شکایت دل بی حوصله دارد      این خار ز پیراهن یوسف گله دارد  
 چون آه مصیبت زده آرام ندارم      دست که خدایا سر این سلسله دارد؟  
 این قافله از خوابِ گران است گرانبار      فریاد چه تأثیر درین مرحله دارد؟  
 از دست تهی راهرو عشق ننالند      پا بر سر گنج گهر از آبله دارد  
 از گردش چشم تو فلک بی سرو باشد      پیداست حجابی چه قدر حوصله دارد  
 ز ابلیس خطر بیش بود پیشروان را      از گرگ جگردار خطر سر گله دارد  
 چون نقش قدم هر قدم از پوست بر آید      هرکس خبر از دوری این مرحله دارد  
 خون می چکد از شعله آواز، جرس را      تا چشم که سر در پی این قافله دارد؟  
 تشریف گرفتاری ما عاریتی نیست      کز موج خود آب روان سلسله دارد  
 برهم خورد از جوهر خود آینه صاف      حیرت زده از جنبش مژگان گله دارد

با شوق جهانگرد دو گام است دو عالم  
 صائب چه غم از دوری این مرحله دارد؟

۱۴۶۷

از بتان شسته عذاری که حجابی دارد      چشم بد دور که خوش عالم آبی دارد  
 خار در دیده بی پرده شبم شکند      از حیا چهره هر گل که نقابی دارد  
 به دل روشن اگر یار نمی پردازد      حسن مستور ز آینه حجابی دارد  
 نتوان دید در آن روی عرفناک دلیر      گل این باغ عجب تلخ گلایی دارد  
 تا به خاری نرساند نشیند از پا      در جگر آبله تا قطره آبی دارد  
 نیست ممکن که به خورشید درخشان نرسد      هر که چون شبم گل چشم پر آبی دارد  
 دم نشمرده محال است بر آرد چون صبح      هر که در مدّ نظر روز حسابی دارد  
 چون نفس راست کنم من، که به صحرای طلب      گر همه سنگ نشان است شتابی دارد  
 خضر را تشنه ز سرچشمه حیوان آورد

شب تارش به دو خورشید بود آبتن هر که در وقت سحر جام شرابی دارد  
 نامه ماست که جنگ است جوابش صائب  
 ورنه هر نامه که دیدیم جوابی دارد

۱۴۶۸

سمندر داغها از آتش رخسار او دارد  
 نه تنها نقطه خاک است چون ناقوس از ونالان  
 به تیغ کوه خون خویش را چون لاله می ریزد  
 چه حاجت شبنم بیگانه گلزار الهی را؟  
 مگر پوشیده چشمی دست گیرد پیرکنعان را  
 ز سرو خوشخرام او که غافل می تواند شد؟  
 گریبان چاک سازد چون می پرزور مینارا  
 نخواهد رخنه زخم نمایان ماند در دلها  
 دل روشن به دست آور اگر دیدار می خواهی  
 مرا بیکار داند عقل کارافزا، نمی داند

کجا یاقوت تاب گرمی بازار او دارد  
 که چرخ از کهکشان هم بر کمر زتار او دارد  
 ز بس کبک خرامان خجلت از رفتار او دارد  
 نظر برزیب و زینت کی گل رخسار او دارد؟  
 درین گلشن که حسن یوسفی هر خار او دارد  
 که دل تعلیم از خود رفتن از رفتار او دارد  
 به خون هر که رغبت غمزه خونخوار او دارد  
 اگر این چاشنی شیرینی گفتار او دارد  
 که این آینه تاب جلوه دیدار او دارد  
 که هر کس را به کاری غمزه پرگار او دارد

نگرداند ز خورشید قیامت روی خود صائب

خریداری که داغ گرمی بازار او دارد

۱۴۶۹

ازان سرو از درختان سرفرازی بیشتر دارد  
 به کیش مردم بیدار دل کفر است نومیدی  
 ازان جوش نشاط از سینه خم کم نمی گردد  
 صدف از تنگدستی شکوه هادارد گره در دل  
 اگر از سینه مور ضعیفی پرده برداری  
 گهی بر دل شبیخون می زند گاهی بر ایمانم  
 شکست از سرکشی های نهال او پر و بالم  
 سواد طرّه موج از بیاض گردن مینا  
 تلاش عشق داری، عقل رسمی راز سرواکن

که با دست تهی صد بینوا را زیر پر دارد  
 چراغ اینجا امید بازگشتن از شرر دارد  
 که از معموره آفاق خشتی زیر سر دارد  
 نمی داند که دریا چشم بر آب گهر دارد  
 هزاران کوه غم بر دل ازان موی کمر دارد  
 همیشه کاکل او فتنه ای در زیر سر دارد  
 خوشاقمری که یار خویش را در زیر پر دارد  
 خوشاینده است اما زلف او جای دگر دارد  
 نمی سنجند گوهر در ترازویی که سر دارد

ازان پیچیده ام بر رشته جان چون گره صائب

که اندک نسبت دوری به آن موی کمر دارد

۱۴۷۰

از ترش رویی ما خاک چه پروا دارد؟  
 نشود زخم زبان گرمروان را مانع  
 محوسر پنجه خورشید جهان افروز است  
 خاک اگر از الف زخم شود سینه باز  
 گر کند شعله آواز، مرا خاکستر  
 دل چوروشن شد، از دست هوس کوتاه است  
 فلک از شکوه ما تنگدلان آسوده است  
 صیقل آینه شعله بود اشک کباب  
 درد و عالم گرهی نیست که نگشاید عشق

دو جهان چون پر پروانه گر آتش گیرد  
 صائب آن شعله بیباک چه پروا دارد؟

۱۴۷۱

عاشق از طعنه اغیار چه پروا دارد؟  
 سنگ را سرمه کند نقش پی گرمروان  
 سخن سرد نسیم جگر سوخته است  
 بوی خون سنگ ره بیجگران می گردد  
 سرمزگان تو در کاوش دل بی پرواست  
 دامن تر نکند تیره دل روشن را

سخن تلخ شراب است جگرداران را  
 صائب از طعنه اغیار چه پروا دارد؟

۱۴۷۲

خوشم به باده گلگون که رنگ او دارد  
 سر بریده شبیم به آفتاب رسید  
 چگونه جلوه کند آفتاب یکرنگی؟  
 همین نه گردن شیطان ز کبر دارد طوق  
 ز بوی یاسمن یأس مغز من تازه است  
 ز لاله زار شهادت قدم برون مگذار

رگی ز تلخی آن یار تندخو دارد  
 همان امید مرا گرم جستجو دارد  
 درین زمانه که آینه پشت و رو دارد  
 به هرکه بنگری این طوق در گلو دارد  
 گل امید ندانسته ام چه بو دارد  
 به غیر تیغ که آبی دگر به جو دارد؟

مجوی سر خط آزادی از فلک صائب  
که خود ز کاهکشان طوق در گلو دارد

۱۴۷۳

ازین سخن مگذر سرسری که ته دارد	شراب روز دل لاله را سیه دارد
چنین که زلف تو روز مرا سیه دارد	فروغ مشعل خورشید کرم شب تاب است
گهر شود به کنش آب، هر که ته دارد	چه فیض ها صدف از پرتو خموشی یافت
ز ناز بالش خورشید تکیه گه دارد	چگونه بدر نگردد هلال غیب او؟
توجهی که عنان مرا نگه دارد	عنان گسسته چو سیلاب می روم، بفرست
ازان دلی که چو مجمر هزار ره دارد	چسان برون ندهم شعله شکایت را؟
که چشم روزن این خانه را نگه دارد	گشود بند قبا بی حجاب، آه کجاست
وگر نه چندین یوسف هنر به چه دارد	دراز دستی در کاروان احسان نیست

کسی که فکر سر خود نمی کند صائب  
همیشه باد به کف، خاک در کله دارد

۱۴۷۴

که نخل ایمن نباشد از تزلزل تا ثمر دارد	مجو آسایش از دل تا مرادی در نظر دارد
که طوفان دیده از آسایش ساحل خبر دارد	ز ابراهیم ادهم پرس قدر ملک درویشی
که پیش صف رساند خویش راهر کس جگر دارد	نگردد سد راه عاشقان دنیا و اسبابش
وگر نه در گره هر قطره دریای گهر دارد	ندارد دیده کوتاه بینان ناخن کاوش
نیندیشد ز خار آن کس که دامن بر کمر دارد	مهیای فنا را از علایق نیست پروایی
که در غربت بود هر کس عزیزی در سفر دارد	ندیدم روز خوش تارفت دامن دل از دستم
اگر یعقوب غیر از ماه کنعان ده پسر دارد	نگیر دهشت جنت جای جانان را، که خون گرید

ز فکر عاقبت یک دم دلش فارغ نمی گردد  
کجا در خاطر صائب غم دنیا گذر دارد؟

۱۴۷۵

که ریشه از صف مژگان به هر جگر دارد	که می تواند ازان چشم چشم بردارد؟
که پیچ و تاب سر زلف در کمر دارد	مرا کشیده به زنجیر نازک اندامی
نشد که زخم من از تیغ آب بردارد	ز بس که محو شدم در نظاره قاتل
دل رمیده ما تا چه در نظر دارد	ز کام هردو جهان آستین فشان گذرد



ز سست عزمی خود ما به خضر محتاجیم  
 خطر ز راهزنان کمتر است پیرو را  
 مکن ز بستگی کار خویش شکوه که نی  
 مگر فتد به غلط سیل را به اینجا راه  
 رسید سرو ز بی حاصلی به آزادی  
 ز قرب سیمبران کاهش است قسمت ما  
 در آ به عالم آب از جهان هشیاری  
 وگر نه سیل چه حاجت به راهبر دارد  
 که پیش روی خود از رهنما سپر دارد  
 به قدر بند درین بوستان شکر دارد  
 وگر نه کیست که ما را ز خاک بردارد  
 کدام نخل برومند این ثمر دارد؟  
 که در گداز بود رشته تا گهر دارد  
 که هر حباب در او عالم دگر دارد  
 اگر شب دگران راست یک سحر صائب  
 ز آه سرد شب ما دو صد سحر دارد

۱۴۷۶

هر کف خاک ز احسان تو جانی دارد  
 هیچ قفلی به کلید دگری وا نشود  
 رخنه ملک محال است نگیرند شهان  
 خبر دوری راه از دگران می شنود  
 می تواند کسی از خار مغیلان گل چید  
 چشم بر روی مه عید گشاید هر شام  
 چرخ دل زنده ز هم صحبتی خورشید است  
 هر حبیبی ز محیط تو جهانی دارد  
 هر زبان گوشتی و هر گوش زبانی دارد  
 می رسد رزق به هر کس که دهانی دارد  
 هر که چون بیخبری تخت روانی دارد  
 که ز هر آبله چشم نگرانی دارد  
 هر که از خوان قناعت لب نانی دارد  
 پیر هرگز نشود هر که جوانی دارد  
 صائب این آن غزل «حافظ» شیراز که گفت  
 کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

۱۴۷۷

کسی که عیب تو را پیش چشم بنگارد  
 ز فوت مطلب جزئی مشو غمین که فلک  
 به دست غم نشود مبتلا گریبانش  
 به جای خون ز رگ و ریشه اش بر آرد دود  
 بزرگ اوست که بر خاک همچو سایه ابر  
 میان اهل سخن گفتگوی اوست تمام  
 تو برخلاف بدان تخم نیکنمایی کار  
 بیوس دیده او را که بر تو حق دارد  
 ستاره می برد و آفتاب می آرد  
 کسی که دامن شب را ز دست نگذارد  
 به دست درد، دلی را که عشق بفشارد  
 چنان رود که دل مور را نیازارد  
 که هیچ طایفه را بی نصیب نگذارد  
 که هر کس آن درود در جهان که می کارد

چو دور عقده گشایی به من رسد صائب  
به ناخن مه نو چرخ پشت سر خارد

۱۴۷۸

غریق عشق چه اندیشه از خطر دارد؟  
اثر مجو ز دعا تا دلت درست بود  
پسر تلاش یتیمی کند ز حسن غریب  
کسی ز قید جهان همچو سرو آزاد است  
به شیشه باده پر زور کار سنگ کند  
چنان که از سگ خاموش راهرو ترسد  
ز سر گذشته چه پروای دردسر دارد؟  
که در شکستگی این بیضه بال و پر دارد  
صدف چه آبله‌ها در دل از گهر دارد  
که با هزار گره دست بر کمر دارد  
ز بیقراری من آسمان خطر دارد  
ز آرمیدگی نفس، دل حذر دارد

چو نیست قسمت صائب حدیث تلخی ازو  
چه سود ازین که لب تنگ‌ها شکر دارد؟

۱۴۷۹

اگرچه هر گلی زین گلستان جای دگر دارد  
ز کوکو گفتن قمری چنین معلوم می‌گردد  
چرا زین خانه دلگیر بیرون پای نگذارد؟  
ز نبض بیقرارش می‌توان دریافت این معنی  
اگرچه از تماشا گوهر عبرت به دست افتد  
مرا از مستی سرشار چشم یار روشن شد  
به حرف و صوت از آینه چون طوطی نیم قانع  
ز من پوشیده با اغیار می‌گردی، نمی‌دانی  
به فکر سینه دل در زلف مشکینش کجا افتد؟

به سنگ کو دکان مجنون از آن تن می‌دهد صائب  
که در کهسار سیل تند غوغای دگر دارد

۱۴۸۰

چه وسعت است که این بحر پرگهر دارد  
درین محیط به هر موجه‌ای که می‌پیچم  
چه حکمت است که آسوده تر بود در راه  
همیشه خازن شهد است از حلاوت عیش  
که هر حباب در او عالم دگر دارد  
دل رمیده‌ای از ریگ تشنه تر دارد  
ز دوش راهروان هر که بار بر دارد  
کسی که خانه چو زنبور مختصر دارد

به اشک تاك دل باغبان نمی سوزد  
 نصیب خاک نشینان بود حلاوت عیش  
 ز گرد تا نفتاده است آسیای فلک  
 به جانبی رود از شوق هر نفس دل ما  
 در آن محیط که باد مراد تسلیم است  
 تو گوش چون صدف از سنگ کرده ای، ورنه  
 به داغ عشق منه دل که این ستاره شوخ  
 به طوف کعبه رسیدن گذشتن است از خود  
 مده به اهل سخن عرض، فکر خامی را  
 دل تو قابل تأثیر فکر صائب نیست  
 وگرنه ناله ما شعله اثر دارد

۱۴۸۱

دل بی طالع ما دلربای غافلای دارد  
 مرا سرگشتگی نگذاشت بر زانو گذارم سر  
 منم کز خاکساری ها ندارم بهره ای، ورنه  
 مروت نیست گوش نازک گل را خراشیدن  
 ز شرم تنگدستی از گریبان برنیارد سر  
 ز برگ عیش خالی نیست سرواز بی بری هرگز  
 به چشم کم مبین تا می توانی هیچ خردی را  
 کریمان را بلند آوازه سازد جود محتاجان  
 نیندیشد ز دیوان قیامت هرکه مجنون شد  
 وگرنه بلبل از هر غنچه ای روی دلی دارد  
 خوشا منصور کز دار فنا سرمنزلی دارد  
 به حاصل می رسد هرکس زمین قابلی دارد  
 وگرنه بلبل خاموش ما درد دلی دارد  
 وگرنه قطره ما همت دریادلی دارد  
 بود بی حاصلی گر زندگانی حاصلی دارد  
 که از هر ذره آن خورشید تابان محملی دارد  
 خوشا دریا که چون ابر بهاران ساییلی دارد  
 حسابش پاک باشد هرکه فرد باطلی دارد  
 شراب کهنه دارد نوجوان دایم مراصائب  
 نگردد پیر هرگز هرکه پیر جاهلی دارد

۱۴۸۲

سالک امید نجات از دل روشن دارد  
 هرکه با صدق عزیمت سفری گردیده است  
 می برد راه به سر رشته مقصود کسی  
 نبود گوهر شب تاب به روغن محتاج  
 مرغ زیرک نظر از خانه به روزن دارد  
 خطر از راهنما بیش ز رهزن دارد  
 که دلی تنگتر از دیده سوزن دارد  
 به می ناب چه حاجت دل روشن دارد؟

هست صدپیرهن ازسنگ دلش محکم تر  
 از غم جسم بود جان مجرّد فارغ  
 هست بر سلسله زلف روان حکم نسیم  
 خردسالی که منم واله و دیوانه او  
 نگه گرم تو با غیر ندارد کاری  
 فرصت حرف نخواهی به لب خود دادن  
 جور بر عاشق بیدل ز مرّوت دور است  
 آن که سرگشته مرا همچو فلاخن دارد  
 طایر قدس چه حاجت به نشیمن دارد؟  
 ناوک آه چه اندیشه ز جوشن دارد؟  
 دل سنگین عوض سنگ به دامن دارد  
 هرچه دارد به من سوخته خرمن دارد  
 گر بدانی که چه مقدار مکیدن دارد  
 مرغ بسمل چه پر و بال شکستن دارد؟  
 سخنی کز سر درد است کند دل را گرم  
 ناله صائب دل خسته شنیدن دارد

۱۴۸۳

فروغ دل مرا از نور مهر و مه غنی دارد  
 مکن دور از حریم خود دل سرگشته ما را  
 مشو در روزگار دولت از افتادگان غافل  
 مگیر از جا سبک پیمانۀ خونابه‌نوشان را  
 تن آسانی مجو ای ساده‌دل از مسند دولت  
 حذر کن از می پر زور عشق ای عقل کوته‌بین  
 ز بیم خوی او آه از دلم بیرون نمی آید  
 ز قحط پرده پوشان ماند پنهان راز من در دل  
 زبان مار جای خار دارد زیر پیراهن  
 نلرزد بر خود آن آزاده از فصل خزان صائب  
 که چون سرو از جهان یک جامۀ پوشیدنی دارد

۱۴۸۴

ز چشم بد خدا آن پاک دامن رانگه دارد  
 شکستم شهر دل را ز بیباکی، ندانستم  
 نگردد تشنه خاک وطن سیراب در غربت  
 ز بس کردم شمار جرم خود فرسوده شد دستم  
 درین وحدت سرا هر چشم دارد سرمه خاصی  
 ز دل کز گرد عصیان تیره شدنم مید چون باشم؟  
 که این پروانه گستاخ در فانوس ره دارد  
 که این باز سبک پرواز نقش دست شه دارد  
 که یوسف بر لب نیل آرزوی آب چه دارد  
 کسی تا کی حساب ریگ صحرا رانگه دارد  
 حباب بحر وحدت چشم بر گرد گنه دارد  
 که باغ امیدواری بیش از ابر سیه دارد

نشاط از غم، غم از شادی طلب گر بینشی داری      که برق خنده رو در ابر گریان جایگه دارد  
به نور بی نیازی چهره چون خورشید روشن کن      که دایم از طمع داغ کلف بر چهره مه دارد  
نه درد و زخ نه در جنت دلم آسوده شد صائب  
سپند من نمی دانم کجا آرامگه دارد

۱۴۸۵

آه عشاق سیه روز اثرها دارد      شب این طایفه در پرده سحرها دارد  
خبر از عاشق سرگشته گرفتن شرط است      شمع از بهر همین کار شررها دارد  
بر سر راز تو چون بید دلم می لرزد      شیشه از باده پر زور خطرها دارد  
دل از آن موی میان چون به سلامت گذرد؟      از کمر وحشی رم کرده خطرها دارد  
ادب عشق زبان بند لب اظهار است      ورنه هر ذره ز خورشید خبرها دارد  
سرو از زمزمه فاخته موزون گردید      نفس سوختگان طرفه اثرها دارد  
گل فتاده است به چشم تو ز غفلت، ورنه      خار در هر سرانگشت هنرها دارد  
مرو از راه به آوازه دریا صائب  
صدف خامش ما نیز گهرها دارد

۱۴۸۶

بحر هر چند به بر همچو حبابم دارد      شوق سرگشته تر از موج سرابم دارد  
می شود کوتاهی راه ز تعجیل دراز      دور از آن کعبه مقصود شتابم دارد  
من همان نقش سراپرده خوابم، هر چند      پیری از قامت خم پا به رکابم دارد  
می شوم چون تهی از باده، به سرمی غلطم      همچو خم بر سر پا زور شرابم دارد  
نیست افسوس به جانبازی پروانه مرا      گریه ساخته شمع کبابم دارد  
تخم در سینه کهسار پریشان شده ام      سبز گردون مگر از اشک سحابم دارد  
منم آن باده پر زور که مینای فلک      چاکها در جگر از زور شرابم دارد  
باده دولت این نشئه بود پا به رکاب      مستی ساخته خلق کبابم دارد  
صائب این با که توان گفت که از پرکاری  
تلخکام آن لب لعل از شکرابم دارد

۱۴۸۷

مرکز از دایره انگشتر فرمان دارد      مور در خانه خود حکم سلیمان دارد  
می توان یافت ز عنوان که چه در مکتوب است      پا منه بر در آن خانه که دربان دارد

می‌کند خنده گل جلوه آغوش وداع  
 خیر از خنده سوفار ندارد پیکان  
 اگر افتادن ما خاستنی خواهد داشت  
 نکند زخم زبان بیخبران را بیدار  
 هرکه را گوشه‌ای از وسعت مشرب دادند  
 روز ما تیره ز اندیشه فردا شده است  
 تشنگان حال جگر سوختگان می‌دانند

شورش عشق و جنون را زدل صائب پرس  
 روی دریا خبر از سیلی طوفان دارد

۱۴۸۸

ز گلهای چمن هرکس وفاداری طمع دارد  
 ز بیماران پرستاری توقع دارد آن غافل  
 شکر از بویا و چرب نرمی خواهد از سوهان  
 ز زلف دل سیه هرکس که دارد چشم دلجویی  
 وفاداری ز عمر بیوفا هرکس که می‌جوید  
 به پای خفته می‌خواهد فلک پیماشود هرکس  
 کسی کز سرکشان دارد تواضع چشم از غفلت  
 به اندودن مس خود را طمع دارد طلا گردد  
 ز آب زندگی لب تشنه برگردد چو اسکندر  
 کند روشن چراغ دشمن خود را، سبک مغزی  
 چو نرگس کاسه در بوزه بر کف هر نظر بازی  
 اگر دندان گذارد بر جگر هموار می‌گردد

سبکرو حی توقع هرکه دارد زین گرانجانان  
 ز کوه آهنین صائب سبکباری طمع دارد

۱۴۸۹

مرا خرسندی از سامان دنیا محتشم دارد  
 نمی‌گردد به خاطر هیچ کس را فکر برگشتن  
 دل خرسند هرکس دارد از دنیا چه غم دارد؟  
 چه خاک دلشین است این که صحرای عدم دارد  
 به هر جانب که رو آرد گشایش در قدم دارد  
 سبکسیری که چون تیرش زبان و دل یکی باشد

شکست ارض صبح صادق فوج شب با آن گرانسنگی  
نمی سازد به خون خویش رنگین دست و تیغی را  
میان خواب و بیداری زمانی هست عارف را  
کجی نبود صراط المستقیم عشق را صائب  
به قدر پیچ و تاب رهرو این ره پیچ و خم دارد

۱۴۹۰

سخنی کز دل بیتاب بود پر دارد  
پوست بر پیکر من قلعه آهن شده است  
تخم چون سوخت، پریشان نکند دهقانش  
خبیر از گوهر اسرار ندارد غَوَاص  
خانه از بحر خدا ساخت به یک قطره آب  
گوش تا گوش زمین پر ز گرانباران است  
نامه شوق چه حاجت به کبوتر دارد؟  
رگ ز خشکی به تنم جلوه نشتر دارد  
دل سودازده جمعیت دیگر دارد  
این محیط از نفس سوخته عنبر دارد  
دل پر آبله ای بحر ز گوهر دارد  
هیچ کس نیست که باری ز دلی بردارد  
از خط افسرده نشد گرمی هنگامه حسن  
جوش دریا چه غم از خامی عنبر دارد؟

۱۴۹۱

سرشوریده من هر نفس صد آرزو دارد  
کنند از خاکساران اغنیا در یوزه همت  
به این مگر که برب مهر آن خورشید رود دارد  
منم کز تشنگی آب از دم شمشیر می جویم  
غیر از گرم رفتاری من بی کس که را دارم؟  
مجو برگ نشاط از عالم دلمرده امکان  
مباش ای پاکدامن از شبیخون هوس ایمن  
چنان ناسازگاری عام شد در روزگار ما  
گوارا باد ذوق گریه پنهان بر آن بلبل  
ز دست تنگ غم آه از گلویم بر نمی آید  
زهی ساقی که چندین رنگ می دریک کدو دارد  
که ساغرهای زرین چشم بردست سبو دارد  
که با هر ذره چون خورشید چندین گفتگو دارد  
وگر نه هر سر خاری ازو آبی به جو دارد  
که در شبها چراغم پیش پای جستجو دارد  
که تاک این گلستان اشک خونین در گلو دارد  
کز این بی آبرو پیراهن یوسف رفو دارد  
که طفل از شیر مادر استخوان اندر گلو دارد!  
که گل را در لباس اشک شبنم تازه رو دارد  
خوش آن گردن که طوق از حلقه های موی او دارد  
مریز آب رخ خود بهر آب زندگی صائب  
که خضر وقت گردد هر که پاس آبرو دارد

۱۴۹۲

نرگس از دور به آن چشم نگاهی دارد  
 سر سودازدگان را سبک از جای مگیر  
 صید بیمار گرفتن ز جوانمردی نیست  
 دست ارباب دعا را مکن از دولت دور  
 برق تازان به صف خرمن ما می آید  
 تار و پود نفس ما ز نظام افتاده است  
 کعبه هر چند که در مدّ نظر افتاده است  
 هر که در سینه گمان شعله آهی دارد  
 داغ شمعیم که سر رشته آهی دارد  
 هر که را می نگری چشم به راهی دارد

صائب از چشم سخساز ندارد ذوقی  
 گرد آن چشم که رم کرده نگاهی دارد

۱۴۹۳

چه غم دیوانه ما از گزند آسمان دارد؟  
 چه احوال من زیر و زبر گردیده می پرسی؟  
 شکوه خامشی در ظرف گفت و گو نمی گنجد  
 خلاصی نیست ممکن زخمی آن تیغ مژگان را  
 چه افتاده است بلبل سر ز زیر پر برون آرد؟  
 که نیل چشم زخم از جای سنگ کودکان دارد  
 ز لنگر کشتی دریایی من بادبان دارد  
 سخن هر چند سنجیده است هیبت را زیان دارد  
 کجا پنهان شود صیدی که زخم خونچکان دارد  
 در آن گلشن که هر برگی ز شبنم دیده بان دارد

عجب دارم کلید ناله من نشکند صائب  
 که این گلزار قفل سختی از گوش گران دارد

۱۴۹۴

مه ناشسته رو کی رتبه دلدار من دارد؟  
 مرا آینه رویی مهر حیرت بر دهن دارد  
 لب لعلی که می دارد دریغ از من تبسم را  
 ندارد دیده دریانوردان نور یعقوبی  
 درین میخانه پر شور هر جامی که می بینم  
 قفس کم نیست از گلزار اگر باشد فراموشی  
 تن آسانی نگیرد دامن دلهای روشن را  
 اگر چه چون قلم صدسینه چاکش هست هر جانب  
 خیر زان گوهر نایاب هر موجی کجا یابد؟  
 که با آن تازگی گل حکم تقویم کهن دارد  
 خوشا طوطی که از آینه میدان سخن دارد  
 ز خط در چاشنی صدطوطی شکر شکن دارد  
 وگر نه هر حبایی یوسفی در پیرهن دارد  
 ز یاد لعل سیراب تو آتش در دهن دارد  
 مرا دلگیر از غربت همین یاد وطن باشد  
 که شبنم نعل در آتش ز گلهای چمن دارد  
 سخن نازی که دارد با من عاشق سخن دارد  
 که از گرداب، دریا مهر حیرت بر دهن دارد



مرنجان از نقاب ای سنگدل آن روی نازک را      که یوسف را لطافت بی نیاز از پیرهن دارد  
دهانی می کند خوش از خمار آن لب میگون      عتیقی کز شفق خورشید تابان در دهن دارد  
کجا زیر نگین آرد دل پر خون من صائب؟  
سهیلی را که صدخونین جگر همچون یمن دارد

۱۴۹۵

درین بهار به گلزار رفتنی دارد      به پای بوی گل از خود گذشتنی دارد  
کنون که نرگس شهلا گشود چشم از خواب      به چشم روشنی باغ رفتنی دارد  
ز نوبهار برومند گردد امیدش      به توبه هرکه امید شکستنی دارد  
ز برگریز خزان، بلبلی است فارغبال      که زیر بال و پر خویش گلشنی دارد  
مرا به گوهر شب تاب رشک می آید      که در چراغ خود از آب روغنی دارد  
ز بس که چشم من از چشم شورترسیده است      به خانه ای نهد پا که روزنی دارد  
برون ز اطلس گردون نمی رود صائب  
علاقه هرکه چو عیسی به سوزنی دارد

۱۴۹۶

دل رم کرده ناخوش آستین افشاندنی دارد      نسیم سرد مهری بد ورق گرداندنی دارد  
به گل یکباره نتوان زد در امیدواری را      اگر ما را نخوانی، نامه ما خواندنی دارد  
به حسن بی زوال خویش چون خورشید می نازی      نمی دانی که آه ما چه دست افشاندنی دارد  
ز بس دنبال دل رفتم به حال مرگ افتادم      دویدن های بی تدبیر ناخوش ماندنی دارد  
مکن عیبم اگر در عشق بر یک حال کم باشم      کباب نازک دل هر نفس گرداندنی دارد  
به قرب ساحل از طوفان آه من مشو غافل      که این باد مخالف بدعنان پیچاندنی دارد  
شکایت گرچه برهم می زند اوراق خاطر را  
پریشان نامه افکار صائب خواندنی دارد

۱۴۹۷

از گرمی اشکم صف مژگان گله دارد      زین آبله پا خار مغیلان گله دارد  
بر دُرّ تبیم است صدف دامن مادر      یوسف عبث از تنگی زندان گله دارد  
تاریک شود خانه آینه ز جوهر      حیران جمال تو ز مژگان گله دارد  
مقراض سر سبز بود خنده بی وقت      از رخنه لب، پسته خندان گله دارد  
از اختر خود زیر فلک شکوه نادان      ماند به غریقی که ز باران گله دارد

درمانش همین است که با درد بسازد  
 هر صبح فلک دفتری از شکوه گشاید  
 چون دانه بی مغز بود پوچ کلامش  
 ما و گله از تلخی دشنام تو، هیهات  
 چون سبز شود بخت من سوخته، جایی  
 تن داد به همدستی دیو از دل سنگین  
 دردی که ز ناسازی درمان گله دارد  
 پیوسته سیه کاسه ز مهمان گله دارد  
 هر شوره زمینی که ز دهقان گله دارد  
 حرفی است که موراز شکرستان گله دارد  
 کز بخت سیه، چشمه حیوان گله دارد؟  
 از خاتم بی مهر، سلیمان گله دارد  
 در عالم حیرت بود آرامی اگر هست  
 صائب عبث از دیده حیران گله دارد

۱۴۹۸

شوق من سرکشی از زلف معنبر دارد  
 سخن سرد چه تأثیر کند در دل گرم؟  
 نیست ممکن شود آسوده، دل از لرزیدن  
 خوان خورشید ز سرپوش بود مستغنی  
 عیب خود را چه خیال است نپوشد نادان؟  
 بس که سیراب بود تیغ تو، در هر زخمی  
 چشم خورشید ز رخسار تو می آرد آب  
 آتشم بال و پر از دامن محشر دارد  
 جوش دریا چه غم از خامی عنبر دارد؟  
 شانه تا راه در آن زلف معنبر دارد  
 سر آزاده ما ننگ ز افسر دارد  
 گل محال است کلاه از سر خود بردارد  
 بر جگر سوختگان منت کوثر دارد  
 نسخه از روی تو آینه چسان بردارد؟  
 صائب از بس که جگر سوز بود مضمونش  
 خطر از نامه من بال سمندر دارد

۱۴۹۹

در خور مزد فلک کار به آدم دارد  
 نخل خشکی است کز او دست کشیده است بهار  
 ماتم و سور جهان دست در آغوش همند  
 نیست پیشانی وا کرده درین سبز چمن  
 دل هر کس شود از تیغ ملامت صد چاک  
 پاکی عرض ز رخسار عیان می گردد  
 می کشد پیر ز تقصیر جوانان خجلت  
 نتوان دست ز آب گهر آسان شستن  
 نسبتی نیست به خورشید جهات تاب تو را  
 خوردن نعمت عالم غم عالم دارد  
 هر که را عشق ز آفات مسلم دارد  
 که مه عید به دنبال محرم دارد  
 جبهه گل گره از قطره شبنم دارد  
 راه چون شانه در آن طره پر خم دارد  
 محضراز چهره خود عصمت مریم دارد  
 که غم تیر خطا پشت کمان خم دارد  
 زیر سنگ است هر آن دست که خاتم دارد  
 دیده آینه را روی تو پر نم دارد

دوربین امن ز همواری دشمن نشود زخم ما وحشت الماس ز مرهم دارد  
 نتوان ساختن از طول امل دل را پاک جوهر تیغ کی این ریشه محکم دارد؟  
 علم فتح بود قامت آزاده روان موی ژولیده ما شوکت پرچم دارد  
 پیش روشن گهران لب نگشاید صائب  
 هرکه داند که خطر آینه از دم دارد

۱۵۰۰

چهرهات رنگ ز گلدسته مینا دارد غنچهات درس تبسم ز مسیحا دارد  
 عرصه خانه خشت و گل خم دلگیر است دختر رز هوس چادر مینا دارد  
 دلم از گریه مستانه مدد می طلبد این گل ابر نظر بر لب دریا دارد  
 بوی پیراهن اگر تند رود معذور است دشمنی در پی چون چشم زلیخا دارد  
 صائب این ذوق که از نشئه می یافته است  
 جان اگر در گرو باده کند جا دارد

۱۵۰۱

من و حسنی که نیل چشم زخم از آسمان دارد کند در لامکان جولان و در هر دل مکان دارد  
 چسان مجنون نظر بردارد از چشم غزالانش؟ که گرگش حسن یوسف کاروان در کاروان دارد  
 درین محفل ز بخت سبز، گل روشندلی چیند که چون شمع از گداز جسم خود آب روان دارد  
 نباشد گر وطن، غربت گوارا می شود بر دل قفس را تنگ بر من خارخار آشیان دارد  
 نپردازد به لیلی حیرت مجنون درین وادی که پروای سروسامان، که فکر خانمان دارد؟  
 به لنگر می توان گل چید ازین دریای پرشورش و گرنه کشتی ما بال و پر از بادبان دارد  
 ز بیدردی مدان گر عاشق صادق بود خندان که صبح از پرتو خورشید تب در استخوان دارد

ز حرف راست می سوزند دایم راستان صائب

که صبح صادق از خورشید آتش در دهان دارد

۱۵۰۲

خوشا کسی که ز عالم کناره ای دارد به روزنامه هستی نظاره ای دارد  
 نظر به جلوه مستانه که افکنده است؟ که روزگار دماغ گذاره ای دارد  
 اگر ز برگ خزان دیده می رود زردی شکسته رنگی ما نیز چاره ای دارد  
 منم که پاک بود با فلک حساب مرا و گرنه هرکه تو بینی ستاره ای دارد  
 ز داغ من دل اهل حساب پر خون است و گرنه ریگ بیابان شماره ای دارد

منم که نیست پناهی درین محیط مرا  
وگرنه دُر ز صدف گاهواره‌ای دارد  
اگر به خاک فتد حسن، آسمان سیراست  
گل پیاده غرور سواره‌ای دارد  
اشاره فهم نمانده است ورنه هر سر خار  
به سوی عالم وحدت اشاره‌ای دارد  
سخن به خوش نمکی شور در جهان فکند  
به قدر اگر نمک استعاره‌ای دارد

کسی ز جیب گهر سر بر آورد صائب  
که رشته نفس پاره پاره‌ای دارد

### ۱۵۰۳

کناره گرد خطرهای بیکران دارد  
میان‌رو ز دو جانب نگاهبان دارد  
شکایتی که ز گردون کنند بی‌هنران  
شکایتی است که تیر کج از کمان دارد  
کند چو موم رگ گردن جهان را نرم  
چو شمع هرکه زبان شرفشان دارد  
ز خواب ناز چرا چشم او شود بیدار؟  
شکوه حسن چه حاجت به پاسبان دارد؟  
ز خود برآمده از خضر بی‌نیاز بود  
به بام رفته چه حاجت به نردبان دارد؟  
به نذر داغ تو پیوند می‌کند باهم  
چو قرعه هرکس یک مشت استخوان دارد  
ز درد خویش ندارم خبر، همین دانم  
که هرچه جز دل خود می‌خورم زیان دارد  
غبار دیده یعقوب خضر راه بس است  
نسیم مصر چه حاجت به کاروان دارد؟

چه نسبت است به صدر آستانه را صائب  
همیشه صدر نشین رو به آستان دارد

### ۱۵۰۴

چسان مژگان خونین گریه ما را نگه دارد؟  
کجا مرجان به زور پنجه دریا را نگه دارد؟  
تنور از عهده تسخیر طوفان بر نمی‌آید  
حصار شهر چون دیوانه ما را نگه دارد؟  
ز آتش‌دستی ماکوهکن سیماب جولان شد  
اگر مرد است کوه بیستون، جا را نگه دارد!  
ز شور عشق لنگر باخت چون ریگ روان صحرا  
مگر مجنون به کوه درد، صحرا را نگه دارد  
تماشای دل دیوانه ما جذبه‌ای دارد  
که از جولان غزال دشت پیما را نگه دارد  
تن خاکی نگیرد دامن جان مجرّد را  
چگونه رشته مریم مسیحا را نگه دارد؟  
نگاه شور چشمان آب دریا قوت می‌سوزد  
ازان ماه تمام از هاله شد آغوش سر تا پا  
به آن زلف پریشان خویشتن را می‌رساند دل  
خدا از چشم زاهد جام صهبا را نگه دارد!  
اگر سر رشته زنجیر سودا را نگه دارد  
که در وقت خرام آن سرو بالا را نگه دارد

نباشد رحم در دل لشکر بیگانه را صائب  
ز گرد خط خدا آن ماه سیما را نگه دارد!

۱۵۰۵

درین محیط چو غواص هرکه ته دارد  
شراب روز دل لاله را سیه دارد  
عنان سیل سبکرو به دست خود رایی است  
مشو مقید رهبر، قدم به راه گذار  
دلیل منزل آزادگان سبکباری است  
برآورد ز گریبان رستگاری سر  
به بحر غور سخن گر فرو توانی رفت  
اگر عبیر شود مغز من شکفت مدان  
چو آفتاب بکش جام آتشین بر سر

اگر به غور معانی رسیده‌ای صائب  
ازین غزل مگذر سرسری که ته دارد

۱۵۰۶

کسی که دل به خیال تو درگرو دارد  
نمی‌رسد به زبان خموش آسیبی  
همیشه عید بود در سرای آن قانع  
گل از ترانه بلبل به خاک و خون غلطید  
هنر ز فقر کند در لباس عیب ظهور  
در آن مقام که مقصود بی‌نشان باشد  
دلیل تیره دلان فکرهای بی‌مغز است  
دل دونیم برد زیر خاک چون گندم  
ز هم نمی‌گسلد کاروان ملک عدم

ز جذب عشق بود بیقرباری صائب  
که موج را کشش بحر، خوش جلو دارد

۱۵۰۷

سالك از منزل نزدیک شکایت دارد  
شوق را سست کند ره چو نهایت دارد

استخوانش اگر از دوری ره سرمه شود  
عاشق از یار همان چشم عنایت دارد  
آتشی در ته پا هست اگر رهرو را  
هر گیاهی به رهش شمع هدایت دارد  
تاک از گریه مستانه به میخانه رسید  
گریه‌ای کز سر درد است سرایت دارد  
سود سودای محبت همه در نقصان است  
ساده لوح آن که تمنای کفایت دارد  
اول سیرو سلوک است به دریا چو رسد  
گر به ظاهر سفر سیل نهایت دارد

صائب اندیشه انجام نیارم کردن  
بس که آشفته مرا فکر بدایت دارد

### ۱۵۰۸

اگرچه لاله من ریشه در خاک چمن دارد  
ز وحشت برگ برگم داغ غربت در وطن دارد  
به شمعی می‌برم غیرت درین هنگامه کثرت  
که از فانوس با خود خلوتی در انجمن دارد  
صدف را می‌توان سر حلقه در یادلان گفتن  
که با چندین گهر مهر خموشی بر دهن دارد  
مکرر می‌کند یک حرف را صدار چون طوطی  
سخنسازی که با آهن دلان روی سخن دارد  
ز آب زندگانی خضر را لب تشنه می‌آرد  
چه آب دلغریب است این که آن چاه ذقن دارد  
حباب از بی‌دهانی می‌کشد خمیازه حسرت  
ز گوهر دانه یابد چون صدف هر کس دهن دارد

چو از سیماب شبنم نیست خالی گوش گل صائب  
چه حاصل زین که بلبل پیش گل راه سخن دارد؟

### ۱۵۰۹

دزه‌ام چشم به خورشید لتایی دارد  
استخوانم سر پیوند همایی دارد  
منزل ماست که چون ریگ روان ناپیداست  
ورنه هر قافله‌ای راه به جایی دارد  
درد درمان طلبی هاست که بی‌درمان است  
ورنه هر درد که دیدیم دوا بی دارد  
مژه برهم نزد آینه ز اندیشه چشم  
خواب راحت نکند هر که صفایی دارد  
بحر اگر بر صدف گوهر خود می‌نازد  
دامن بادیه هم آبله پایبی دارد  
تهمت دامن آلوده و مجنون، هیهات  
این سخن را به کسی گو که قبایی دارد  
بوالهوس شو که ز دستش به زمین نگذارند  
طرف فاخته را سرو به بلبل ندهد  
در صف اهل ریا از همه کس در پیش است  
این که از لغزش مستانه نمی‌اندیشد  
هر که چون جام لب بوسه ربایی دارد  
هر نواگوشی و هر گوش نوایی دارد  
چون علم هر که عصایی و ردایی دارد  
می‌توان یافت که دل تکیه به جایی دارد

صائب این آن غزل «حافظ» شیرین سخن است  
مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد

۱۵۱۰

ز خود گسسته چه پروای آن و این دارد؟  
ز آسیای فلک بار برده ام بیرون  
امید هست به پروانه نجات رسد  
عجب که بردل مجروح ماگذاری دست  
ازان زمان که مرا برگرفته ای از خاک  
ز نوش قسمت زنبور نیست غیر از نیش  
برای پاکی دامان ما بهار از گل  
به آب خضر کند تلخ زندگانی را  
تمتعی که به فقر از غنا رسد این است  
به خوردن جگرش در لباس، دندان است

یکی است نقش چپ و راست در نگین صائب  
کجا خبر دل حیران ز کفر و دین دارد؟

۱۵۱۱

دل رمیده ما شکوه از وطن دارد  
یکی است آمدن و رفتن سبکروحان  
چو غنچه هر که به وحدت سرای دل ره برد  
سهیل اگر چه کند سیر لابلالی وار  
دلی خزینۀ گوهر شود که چون دریا  
ز نافه باد صبا نامه های سر بسته  
چه سر مه ها به سخن چین دهد، نظر بازی  
ز ناله ای که کند خامه می توان دانست  
ز یوسفی که تورا در دل است بیخبری  
چنان ز بوی تو گردید عام بیهوشی

کسی که گوشه گرفته است از جهان صائب  
خبر ز چاشنی کنج آن دهن دارد

که ز خود بیخبران نیز خبرها دارند  
 همه حیرت زده گردش این پرگارند  
 رشته‌ها از نظر سوزن، اگر هموارند  
 خبر از چاشنی میوه جنت دارند  
 رزق جمعی است که در پرده شب بیدارند  
 در ته خاک چو خورشید همان سیارند  
 هرکه را خانه برانداختگان معمارند  
 کوه‌ها کبک صفت جمله سبک‌فزارند  
 در نهانخانه ما آینه‌ها ستارند  
 سیل‌ها عاجز کوتاهی این دیوارند  
 این رفیقان سبکسر به غم دستارند  
 مفت طفلان هوس همچو گل بی خارند  
 عارفان فارغ از اقرار و غم انکارند  
 سر به سر شبنم این باغ اولوالبصارند

صائب آنان که درین عهد سخن خرج کنند

دانه سوخته در شوره زمین می‌کارند

نه همین اهل خرد آینه اسرارند  
 نقطه‌هایی که درین دایره فرد آمده‌اند  
 بی‌گروه شوکه به یک چشم زدن می‌گذرند  
 قانعانی که فشرده به دل دندان را  
 آنچه از مایده فیض براین نه طبق است  
 سالکانی که دل روشن از اینجا بردند  
 می‌رسد زود به معراج فنا دست به دست  
 پیش جمعی که رسیدند ز ساحل به محیط  
 نیست ممکن که تراوش کند از ماسختی  
 خاکساری نه بنایی است که ویران گردد  
 سر درین معرکه بیقدرتر از دستار است  
 خوب رویان که ندارند رگ تندی خوی  
 خود فروشان جهان راست غم رد و قبول  
 من گرفتم چمن آراز چمن بیرون رفت

پشت بر کوه ز سنگینی دشمن دارند  
 تیره‌روزان جهان سینه روشن دارند  
 چشم ازین خانه تاریک به روزن دارند  
 در فتادن خطر از دیده سوزن دارند  
 سنگ‌هایی که شکایت ز فلاخن دارند  
 می‌توان یافت ز طوقی که به گردن دارند  
 دل سنگین عوض سنگ به دامن دارند  
 در چمن آینه‌ها روی به گلخن دارند  
 شمع خورشید نهان در ته دامن دارند  
 کآنچه دارند نکویان همه با من دارند

شیشه‌هایی که درستی ز شکستن دارند  
 نور آینه به اندازه خاکستر اوست  
 بر ندارند ز دل چشم سبک پروازان  
 با ضعیفان به ادب باش که عیسی صفتان  
 حیف کز لذت سرگشتگی آگاه نیند  
 نسبت بندگی فاختگان را با سرو  
 تا که دیوانه شد امروز، که دیگر طفلان  
 نیست حتی که فراموش شود خونگرمی  
 شیروان گرچه به ظاهر ز سیه‌روزانند  
 چه شکایت کنم از طالع خوش قسمت خویش؟



صائب از گوشه‌نشینان قفس درتابند  
بلبلان راه سخن گرچه به گلشن دارند

۱۵۱۴

گوشه‌گیران که ز ایام کناری دارند  
بوسه آن لب تیغ است و کنار از هستی  
چون تواند بتان چشم ز خود سازی بست؟  
نور آینه به اندازه خاکستر اوست  
گرچه چون آبله عشاق به ظاهر گرهند  
نیست ممکن که سرافراز نگردند چو گرد  
سطحیان غور معانی نتوانند نمود  
نیست ممکن همه شب سیر چراغان نکنند  
به که در دامن روشنگر عشق آویزند

همچو صیاد کمینگاه شکاری دارند  
عاشقان گر هوس بوس و کناری دارند  
که ز هر پاره دل آینه‌داری دارند  
تیره‌روزان دل خورشید شعاری دارند  
در سراپرده دل طرفه بهاری دارند  
خاکساران که سر راه سواری دارند  
بیشتر آینه‌ها نقش و نگاری دارند  
در جگر، سوخته‌هایی که شراری دارند  
سینه‌هایی که ز افلاک غباری دارند

همت از تربت آن قوم طلب کن صائب  
که ز سوز دل خود شمع مزاری دارند

۱۵۱۵

نه هرکه خواجه شود بنده پروری داند  
کجا به مرکز حق راه می‌تواند برد؟  
چو سایه از پی دلدار می‌رود دلها  
نگشته از نظر شور خلق دنبه گداز  
نگشته است به سنگین دلان دچار هنوز  
کسی است عاشق صادق که از ستمکاری  
دلی که روشنی از سرمه سلیمان یافت  
فریب زلف تو در هیچ سینه دل نگذاشت  
تمام شد سخن طوطیان به یک مجلس  
چوزه‌ره هرکه به اسباب ناز مغرور است

نه هرکه گردنی افراخت سروری داند  
کسی که گردش افلاک سرسری داند  
ضرور نیست که معشوق دلبری داند  
هلال عید کجا قدر لاغری داند؟  
کجاست گوهر ما قدر جوهری داند  
ستم به جان نکشیدن ستمگری داند  
سراب بادیه را جلوه پری داند  
که دیده مار که چندین فسونگری داند؟  
نه هر شکسته‌زبانی سخنوری داند  
ستاره‌های فلک جمله مشتری داند

کسی میانه اهل سخن علم گردد  
که همچو خامه صائب سخنوری داند



نمی‌گردد به خاموشی نهان دردم  
 اگر دل ز آهن و فولاد باشد  
 تورا آن روز آید بر هدف تیر  
 بود روشن چراغش تا سحرگاه  
 سمندر سالم از آتش برآید  
 شود محکم بنای دردمندی  
 منال از درد اگر کامل عیاری  
 اگر آلوده درمان نسازی  
 حبابی چون محیط بحر گردد؟  
 گره گردد چو داغ لاله در دل  
 ز حال دردمندان گر بررسی

چه می‌کردند صائب دردمندان؟  
 اگر پیدا نمی‌شد در جهان درد

برانگیزد غبار از مغز جان درد  
 که می‌گیرد عیار صبرها را؟  
 تو مست خواب و ما را تا گل صبح  
 نمی‌دادند درد سر دوا را  
 به درد آمد دلت از صحبت من  
 به دنبال دوا سرگشته زانم  
 همان دردی که ما داریم، خورشید  
 اگر بازوی مردی را بگیرد

اگر هر موی صائب را بکاوند  
 فتاده کاروان در کاروان درد

کنون که ناخن تدبیر من شکسته دمید  
 درین چمن که گلشن خار در بغل دارد  
 ز چشم آبله‌ام خار دسته دسته دمید  
 خوشاکسی که چو بادام چشم بسته دمید

به غیر داغ که صد برگ گشت از ناخن  
 ز تنگ‌گیری این روزگار در عجبم  
 چه فتنه‌ای تو که سنبل به آن دماغ بلند  
 چنان غبار کدورت گرفت عالم را  
 چه گل مرا دگر از طالع خجسته دمید؟  
 که صبح خنده چسان از دهان پسته دمید؟  
 ز شوق خدمت زلفت کمر نبسته دمید  
 که صبح نور ز آینه زنگ بسته دمید  
 نظر به لاله و گل چون سیه کنم صائب؟  
 مرا که سنبل آه از دل شکسته دمید

۱۵۱۹

عرق ز شرم تو بر روی آفتاب دمید  
 دهان تنگ تو بر ذره کار تنگ گرفت  
 نقاب شرم چو از روی آتشین برداشت  
 پس شکستن دل قطره‌ای بزین چو حباب  
 نسیم صبح قیامت وزید و بیهوشم  
 ستاره خال تو را دید، چشم را پوشید  
 مکن به گزلیک اصلاح روی خود رایش  
 پی نظاره آن چشمهای خواب آلود  
 مگر به بحر کله گوشه غرور شکست؟  
 ز شوق لعل تو خون در رنگ شراب دوید  
 غبار خط تو بر روی آفتاب دوید  
 عرق به چهره آتش به اضطراب دوید  
 که همچو موج توانی به روی آب دوید  
 چه نشئه بود که رو بر من خراب دوید  
 هلال عید تو را دید، در رکاب دوید  
 که حرف خط تو چون شعر انتخاب دوید  
 هزار مرحله را پای من به خواب دوید  
 که موج تیغ به کف بر سر حباب دوید  
 چو صائب این غزل تازه خواند در محفل  
 سپند بر سر آتش به اضطراب دوید

۱۵۲۰

عاشق دلشده هر چند که آواز دهد  
 راه در خلوت وصل تو سپندی دارد  
 صیدبندی که ازو چشم رهایی دارم  
 عاشق از کاوش آن غمزه نمی‌اندیشد  
 تا بود زنده، کبابش ز دل خود باشد  
 تو که از دیدن کف حوصله را می‌بازی  
 دل مصفا شود از زخم زبان، جا دارد  
 دهن خویش به دشنام میالا زنهار  
 کوه تمکین تو مشکل که صدا باز دهد  
 که ز خاکستر خود سر مه به آواز دهد  
 چشم را مشکل اگر رخصت پرواز دهد  
 کبک ما سینه خود طرح به شهباز دهد  
 هر که را ساغری آن دلبر طناز دهد  
 به تو چون سینه دریا گهر راز دهد؟  
 شمع صد بوسه اگر بر دهن گاز دهد  
 کاین زر قلب به هر کس که دهی باز دهد  
 مطلب از دگران روشنی دل صائب  
 که دلت را نفس سوخته پرداز دهد

۱۵۲۱

کی به عاشق بوسه آن لعل لب میگون دهد؟  
 شکوه از لب کی تراود تا نگردد دل دو نیم؟  
 هر که آب از چشمه سار بی نیازی خورده است  
 پیش چرخ بی مرّوت آبروی خود مریز  
 خُلق مجنون را سازد تنگ، جوش دام و دد  
 نیست بوی گل دماغ آشفتهگان را سازگار  
 عالم امکان، کیف بحر پر آشوب فناست  
 هر که دریابد نشاط باده تلخ فنا  
 لقمه چرب از برای خاک سامان می کند  
 گفتم از زرکار من چون زر شود، غافل که چرخ  
 حکمت اندوزی که شد گوهر شناس وقت صاف

زان خوشم صائب به نان جو که بر خوان جهان  
 نعمت الوان ثمر غم های گوناگون دهد

۱۵۲۲

گل داد هرزه نالی مرغ چمن دهد  
 برگ خزان رسیده شمارد سهیل را  
 آتش غلط نکرد که کار سپند ساخت  
 نگذارم آفتاب برد شبمنی ز باغ  
 دریا شهید عشق تورا شستشو نداد  
 یک داغ چون کند به دل لخت لخت ما؟

صائب به ذوق این غزل تازه، عندلیب  
 صد بوسه رونما، ز گل و یاسمن دهد

۱۵۲۳

در دل کسی که راه هوا و هوس دهد  
 تاوان عمر رفته ز گردون توان گرفت  
 غافل ز حال گوشه نشینان کجا شود؟  
 از غفلت است ریشه دو اندن به مغز خاک

آینه را به دست پریشان نفس دهد  
 گر آب رفته ریگ روان باز پس دهد  
 آن کس که آب و دانه به مرغ قفس دهد  
 در گلشنی که غنچه صدای جرس دهد

ای غیر، عرض داغ به روشندان مده  
کاین قلب اگر به کوردهی باز پس دهد  
صائب کشیده دار سگِ نفس را عنان  
این گرگ را برای چه عاقل مرس دهد؟

۱۵۲۴

درگذر از گفتگو تا ساغر هوشت دهند  
سر مپیچ از گوشمال آن دو زلف عنبرین  
پاره دل را چو عودِ خام بر آتش گذار  
تا نگردهد خانه زنبور، دل از زخم نیش  
لنگر تمکین این بزم است بیهوشی تورا  
بر تو از گوش گران این وحشت آباد است خوش  
چون نجوشی در خم گردون ز روی اختیار  
جوش بیتابی مزین صائب اگر جوشت دهند

۱۵۲۵

اگر چورشته تن خود به پیچ و تاب دهید  
مرا پیاله دیگر نمی دهد مستی  
عجب که روی عرق ریز یار بگذارد  
کمند گوهر مقصود رشته اشک است  
عمارت دل ویران ثواب ها دارد  
به ترک سر چو توان شد ز درد سر آزاد  
ستاره عرق روی یار در گذر است  
ازین چکیده خورشید، دیده آب دهید

۱۵۲۶

شکسته حالی من پیش یار باید دید  
اگر چه چون دل شب فیض من نمایان نیست  
مقام عرض تجمل میان دریا نیست  
اگر چه در خمشی نیز جوهرم گویاست  
خراب حالی این قصرهای محکم را  
مراز روز قیامت غمی که هست این است  
خران رنگی مرا در بهار باید دید  
مرا به دیده شب زنده دار باید دید  
چو موج جوهر من در کنار باید دید  
مرا چو تیغ، دم کارزار باید دید  
ز روزن نظر اعتبار باید دید  
که روی مردم عالم دوبار باید دید!

کجاست فرصت گرداندن ورق صائب؟  
به روی کار هم از پشت کار باید دید

۱۵۲۷

درون بیضه صفای بهار نتوان دید	برون نرفته ز خود حسن یار نتوان دید
اگرچه برید بیضا نگار نتوان دید	زخون خویش تورا درنگار خواهم دست
که چشم آینه را در غبار نتوان دید	خط عذار تو بار است بر دل عشاق
که پیر میکده را هوشیار نتوان دید	به باده شفقی وقت صبح را خوش دار
که پیش پا به چراغ مزار نتوان دید	ره صلاح به دست آر در جوانی ها
که چشم مست تورا در خمار نتوان دید	بریز خون مرا و خمار خود بشکن
به دوش مردم آزاده بار نتوان دید	ز جوش فاخته بر سرو می خورم دل خویش
دلیر در رخ آینه دار نتوان دید	چه جای آینه، کز شرم آن رخ محبوب
در آفتاب قیامت دوبار نتوان دید	بس است آنچه من از روی آتشین دیدم
که بی نقاب تورا آشکار نتوان دید	لطفات رخ ازین بیشتر نمی باشد
اگرچه در دل خارا شرار نتوان دید	عیار خوی تو پیدا است از دل سنگین
به دیده ای که ره انتظار نتوان دید	تلاش دیدن آن گل عذار ساده دلی است

به غیر رخنه دل، رخنه دگر صائب  
پی نجات درین نه حصار نتوان دید

۱۵۲۸

ما را ازین جهان به جهان دگر رساند	ساقی به یک پیاله که وقت سحر رساند
هر رشته ای که ریشه به آب گهر رساند	صد حلقه بر امید من افزود پیچ و تاب
لعلی که آفتاب به خون جگر رساند	یا قوت آتشین تورا دید، آب شد
پروانه را به شمع اگر بال و پر رساند	ما را رساند بی پر و بالی به کوی دوست
هر کس به من ز آمدن او خیر رساند	از دولت نخوانده مرا ساخت بیخبر
ما را کسی که سنگ ملامت به سر رساند	مخمور را به رطل گران دستگیر شد
این نخل را شکوفه به وصل ثمر رساند	از دیده سفید به مطلب رسید دل
این راه را دگر که تواند به سر رساند؟	در وادی طلب نفس برق و باد سوخت
شد سبز حرف هر که به طوطی شکر رساند	نقصان نکرده است ز اهل سخن کسی
ما را دل شکسته به وصل ثمر رساند	شاخ از شکستگی به ثمر گرچه کم رسد

صائب چو خون مرده نرفتم ز جای خود  
چندان که روزگار به من بیشتر رساند

۱۵۲۹

چه خیال است به تیغش دل بیتاب رسد؟  
هم به بال و پر خورشید مگر شبنم ما  
آسمانش یکی از حلقه به گوشان باشد  
رشته عمر ازان چاه ذقن کوتاه است  
در سبب کوش که بی ابر بهار از دریا  
ساقی از گردش آن چشم به فریادم رس  
گرچه از ثابت و سیار بهستی است فلک  
دامن تیغ تورا خون دو عالم نگرفت  
روزی هرکسی از راه نصیب آماده است  
هست تا مجلس می روشنی آنجا فرس است  
پیش کج بحث خمش باش که سرگردانی است  
نیست جز زخم زبان قسمت سرگشته عشق

بیخبر بر سر این تشنه مگر آب رسد  
به سراپرده خورشید جهانتاب رسد  
هر که رادست به آن زلف سیه تاب رسد  
به گسستن مگر این رشته به آن آب رسد  
نیست ممکن به لب خشک صدف آب رسد  
که من آن صبر ندارم که می ناب رسد  
حاش لله که به هنگامه احباب رسد  
چه گرانی زخس و خار به سیلاب رسد؟  
قسمت گرگ محال است به قصاب رسد  
شب آدینه مگر شمع به محراب رسد  
آنچه از ماهی لب بسته به قلاب رسد  
خس و خاری مگر از بحر به گرداب رسد

که به ویرانه من پرتو مهتاب رسد

صائب از کوتاهی بخت ندارم امید

۱۵۳۰

تا کیم نوحه به گوش از دل ناشاد رسد؟  
می شود دل نشود مضطرب از آمدنت؟  
جگرم تازه نشد از گهرافشانی ابر  
مور شو مور، که حکمت به سلیمان گذرد  
نرود کاوش رشک از دل عاشق که هنوز  
بر سر قسمت تیغ و قلم آید چو قضا  
بر سر هر گره زلف تو لرزم که مباد

تا نظر باز کنم ناوک بیداد رسد  
دست و پا گم نکند صید چو صیاد رسد؟  
مگر این سوخته را برق به فریاد رسد  
گر به صحرای توبا لشکر ایجاد رسد  
نالۀ تیشه به گوش از دل فرهاد رسد  
مُنشی ظلم تورا خامۀ فولاد رسد  
دست خشکیده ای از جانب شمشاد رسد

رو به دل بردن صائب چو کند چهره او

از دو جانب سپه زلف به امداد رسد

۱۵۳۱

آینه کی به چهرهٔ شبم فشان رسد؟  
 بروی شوخ اوست ز مؤگان زنده‌تر  
 خط تو مومیایی صد دلشکسته شد  
 زینسان که کرده‌اند گرانبار خویش را  
 از عالم خسیس، خسیان برند فیض  
 سختی است قسمت من ناکام از وطن  
 ما را به عزم ناقص خود این امید نیست  
 جایی که گل ز باغ دل پاره‌پاره برد  
 چون آب ایستاده به آب روان رسد؟  
 از تیر پیشتر به هدف این کمان رسد  
 حاشا که چشم زخم به این دودمان رسد  
 رهن مگر به داد دل کاروان رسد!  
 تاهست سگ، کجابه‌هما استخوان رسد؟  
 سنگم به بیضه از بغل آشیان رسد  
 این تیر کج مگر به غلط بر نشان رسد  
 پیداست تا به ما چه ازین گلستان رسد  
 نبود ز فیض آب حیات سخن بعید  
 صائب اگر به زندگی جاودان رسد

۱۵۳۲

عاقل ز فکر چون به در کبریا رسد؟  
 در وادیی که خضر در او موج می‌زند  
 در ترک خواهش است اگر هست دولتی  
 پیچد به دست و پای مگس دام عنکبوت  
 در پیری از سعادت دنیا چه فایده؟  
 چشم صفا ندارم ازین تیره خاکدان  
 از موج، آب مرده به دریا کجا رسد؟  
 ما ایستاده‌ایم که بانگ درا رسد  
 نعمت فزون به مردم بی‌اشتها رسد  
 زور فلک به مردم بی‌دست و پا رسد  
 آخر به استخوان چه ز بال هما رسد؟  
 یعقوب را چه روشنی از توتیا رسد؟  
 صائب ز چشم او طمع مردمی خطاست  
 بیمار چون به درد دل خلق وا رسد؟

۱۵۳۳

زخم از هنر همیشه به صاحب هنر رسد  
 بر دل گذار دست که در گلشن ادب  
 از چشم تنگ مور، که خاکش به چشم باد  
 در عهد ما که در گره افتاده کارها  
 شبم ز چشم شور نمکسود می‌کند  
 در پیچ و تاب باش که از فیض پیچ و تاب  
 افتادگی گزین که ازین خاکدان پست  
 چون خانهٔ صدف که به آب از گهر رسد  
 دستی که کوتاه است به وصل ثمر رسد  
 مشکل به طوطیان سخنگو شکر رسد  
 مشکل به داد آبله‌ها بیشتر رسد  
 داغی اگر به لالهٔ خونین جگر رسد  
 ز تار بیشتر به وصال کمر رسد  
 شبم به آفتاب ازین بال و پر رسد



کوتاه کن فسانه که سودانه آن شب است  
 کز حرف و صوت رشته عمرش بسر رسد  
 صائب کجاست طالع آنم که آن نگار  
 چون دولت نخوانده ز در بیخبر رسد؟

۱۵۳۴

رسید جان به لبم تا به لب شراب رسید  
 به دوستان هوایی میند دل زنهار  
 ز نارسایی بخت سیاه در عجبم  
 گشود دفتر انصاف خط، مهیا شو  
 نکرده است زیان هیچ کس ز سربازی  
 ز پیچ و تاب محبت پیچ سر زنهار  
 به داغ تشنه لبی صبر کن که در محشر  
 گسیخت ریشه این نخل تا به آب رسید  
 که چشم بد به شراب من از حباب رسید  
 که چون زکوه صدای مرا جواب رسید؟  
 که بی حساب تورا نوبت حساب رسید  
 ز گل برید چو شبنم، به آفتاب رسید  
 که دست رشته به گوهر ز پیچ و تاب رسید  
 توان به چشمه کوثر ازین سراب رسید  
 همین ز خاک فرج کامران نشد صائب  
 که فیض هم به «ظهوری» ازین جناب رسید

۱۵۳۵

از ناله عندلیب به برگ و نوا رسید  
 تیغ شهادت است دم روح بخش ما  
 باور که می کند که به معراج اهل فکر  
 جزو ضعیف عالم خاکی است جسم ما  
 ما را غلط به بار صنوبر کنند خلق  
 حاشا که کس ز دشمنی ما زیان کند  
 نسبت کمند جاذبه را می کشد به خویش  
 درد طلب ز خضر مرا بی نیاز کرد  
 چون می اگر چه تلخ جبین اوفتاده ایم  
 بر آسمان رساند مرا بوریای فقر  
 از دوستان فرامشی ای سنگدل بس است  
 رهرو به کاروان ز صدای درا رسید  
 هر کس به ما رسید به آب بقا رسید  
 پای به خواب رفته ما در حنا رسید  
 دردی به ما رسید به هر کس بلا رسید  
 از بس که زخم تیغ حوادث به ما رسید  
 شد سبز خار تا به کف پای ما رسید  
 شبنم به آفتاب ز راه صفا رسید  
 آسوده رهروی که به این رهنما رسید  
 خوشوقت شد کسی که به سروقت ما رسید  
 این طفل نی سوار بین تا کجا رسید  
 کار گره ز زلف به بند قبا رسید  
 صائب نداشتیم سر و برگ این غزل  
 این فیض از کلام «ظهوری» به ما رسید

۱۵۳۶

پیرانه سر همای سعادت به من رسید  
 فردی نمانده بود ز مجموعه حواس  
 پیمان‌نام زر عثه پیری به خاک ریخت  
 بی آسیا ز دانه چه لذت برد کسی؟  
 شد مهربان سپهر به من آخر حیات  
 صافی که بود قسمت یاران رفته شد  
 زان خنده‌ای که بر رخ من کرد روزگار  
 صیاد بی‌کمین به شکاری نمی‌رسد  
 چون چشم یار از نفسم گرد سر مه خاست  
 مجنون غبار دامن صحرای غیب بود  
 از زهر سبز شد پر و بالم چو طوطیان

این خوشه‌های گوهر سیراب همچو تاک

صائب ز فیض اشک ندامت به من رسید

۱۵۳۷

از بحر فیض قسمت دیگر به من رسید  
 مهر قبول بر ورق من زد آسمان  
 هر نشه‌ای که در جگر خم ذخیره داشت  
 روزی که شد محیط کرم آستین فشان  
 در یوزه فروغ نکردم ز مهر و ماه  
 از زهر سبز شد پر و بالم چو طوطیان  
 جان در تن شکار کند شست پاک من  
 عمری به شیشه کرد مرا خشکی خمار

مَنْت خدای را که سخن‌های آبدار

صائب ز فیض ساقی کوثر به من رسید

۱۵۳۸

بی‌خواست حرف تلخی‌ازان نوش لب رسید  
 از خاکبوس دولت پابوس یافتم  
 آخر ز غیب روزی ما بی‌طلب رسید  
 هر کس به هر کجا که رسید از ادب رسید

بر خضر زندگانی جاوید تلخ ساخت  
 در سینه حکمتی که فلاطون ذخیره داشت  
 از اشک و آه کرد دل خویش را تهی  
 دست از سبب مدار که با همت محیط  
 پرهیز کن که خونی غمهاست صحبتش  
 از دست و پای بوسه فریب تو کار دل  
 عمر دوباره ای که به من زان دولب رسید  
 قالب تهی چو کرد به بنت العنب رسید  
 چون شمع دست هر که به دامان شب رسید  
 آخر صدف به وصل گهر از سبب رسید  
 چون باده ناری که به جوش طرب رسید  
 از دست رفته بود چو نوبت به لب رسید  
 صائب حلاوت طلب او ز دل نرفت  
 چندان که زخم خار به من زان رطب رسید

۱۵۳۹

هر جا حدیث خامه من بر زبان رود  
 مرغ ز دام جسته ز دل دانه می خورد  
 هر شاخ گل خدنگ به خون آب داده ای است  
 زنگار خود پرستی از آینه غرور  
 نام و نشان حلال بر آن کس که در جهان  
 بر عندلیب زمزمه عشق تهمت است  
 خوش وقت بلبل می که در ایام نوبهار  
 ایمن مشو ز فتنه آن خال دلفریب  
 بلبلی چو بیضه در بغل آشیان رود  
 آدم دگر چرا به ریاض جنان رود؟  
 خورش به گردن است که در بوستان رود  
 از خاکبوس درگه پیر مغان رود  
 بی نام زندگی کند و بی نشان رود  
 ورنه چرا شمیم گل از گلستان رود؟  
 از بیضه سر بر آرد و پیش از خزان رود  
 کاین دزد خیره در نظر پاسبان رود  
 صائب به درگه که ازین آستان رود؟  
 با جبهه ای که داغ وفا خانه زاد اوست

۱۵۴۰

می شود آب روان چون بهر گه تا ک رود  
 همه شب گرد دل سوختگان می گردی  
 گرد گشتیم و بلند است همان پایه ما  
 چشمه عشق به دریای کرم پیوسته است  
 حال مرغان گرفتار چه خواهد بودن؟  
 صرفه آب در آن است که در خاک رود  
 کس ندیدم که در آتش چو تو بیباک رود  
 خاکساری علمی نیست که در خاک رود  
 نظر عشق به هر کس که فتد پاک رود  
 در مقامی که قفس بادل صد چاک رود  
 حیف و صد حیف که در عالم امکان صائب  
 گوشه ای نیست که کس بادل غمناک رود

۱۵۴۱

اگر چه دیده به خواب از صدای آب رود  
 کشد به رحمت حق دل زیاده عاصی را  
 فغان که آتش بی زینهار عارض او  
 ز هوش رفت دل خسته تا به عشق رسید  
 نشاط ظاهری از دل نبرد درد نهان  
 ز رنگ و بوی جهان شبنمی که دل برداشت  
 ز خواب بیچ و خم مار می شود افزون  
 ز پرده دل دریاست کاسه چشمش  
 بلند پایگی عشق را تماشا کن  
 نرفت گرد غم از دل به دست افشانی  
 چگونه از دل ما غم برون رود صائب؟

که سیل رو به قفا زین ده خراب رود

۱۵۴۲

هر کس که در نماز به روی و ریا رود  
 بر عشق رهروی که کند عقل اختیار  
 تا باز می کنند نظر، بسته می شود  
 بینا کسی بود که نهد پا به احتیاط  
 خواب غرور لازم ارباب دولت است  
 بیرون نرفت سرمه به شستن ز چشم یار  
 نادان شود ز اهل بصیرت به خاکمال  
 بی مغز را ز جای برد گفتگوی پوچ

هر کس هر آنچه یافته زین خاک یافته است

از آستان می کده صائب کجا رود؟

۱۵۴۳

بیرون ز خود کسی که پی مدعا رود  
 عاشق ز مومیایی تدبیر فارغ است  
 در سوختن شکستگی از بوریا رود  
 بر پشت بام کعبه به کسب هوا رود

آینه‌رو گشاده بود هرکجا رود  
 دل‌های آب گشته ما تا کجا رود  
 ز آینه خانه هرکه رود با صفا رود  
 هرجا رود به سایه بال هما رود  
 قارون اگر به میکده آید گدا رود  
 این عضو رفته نیست که دیگر به جارود  
 بینا کسی بود که در او با عصا رود

صائب سخنوری که خیالش غریب شد

زیر فلک غریب بود هرکجا رود

حیرت به هم نمی‌خورد از نقش خوب و زشت  
 شبنم به آفتاب رسانید خویش را  
 عام است فیض صحبت دل‌های پاکباز  
 دارد کسی که سر به ته بال خویشتن  
 می‌نیست جوهری که نریزند زر بر او  
 دل چون ز جای رفت نیاید به جای خویش  
 در وادی که رو به قفا قطع ره کنند

۱۵۴۴

لاله‌ها پیمانۀ خود را به صحرا ریختند  
 ورنه صد بار این می‌از ساغر به مینا ریختند  
 مصریان خونی که در جام زلیخا ریختند  
 هر خس و خاری که در راه تماشا ریختند  
 عاقبت این طشت آتش بر سر ما ریختند  
 نقل انجم در گریبانش چو عیسی ریختند  
 جرعه‌ای در دامن گل‌های رعنا ریختند  
 هر که را چون بحر، گوهر در ته پار ریختند  
 حاصل کونین را در دامن ما ریختند

صائب آن روزی که رنگ نوبهاران خام بود

در قدح چون لاله ما را درد سودا ریختند

در سر پر شور ما تارنگ سودا ریختند  
 من کشیدم بی تأمل باده منصور را  
 ریخت آخر غمزه یوسف به تیغ انتقام  
 شعله شوق مرا شد بال پرواز دگر  
 ظرف داغ آتشین عشق، گردون را نبود  
 هر که از نخل تمنا روزه مریم گرفت  
 از دورنگی‌ها که پنهان داشت دوران در لباس  
 بر سر هر خار و خس چون موج می‌لرزددش  
 همت ما بود عالی، ورنه در روز ازل

۱۵۴۵

قطره‌ای چند مگر دیده خونین ریزد  
 رشک در سینه من ناخن شاهین ریزد  
 گل زر خود همه در دامن گلچین ریزد  
 هر غباری که از آن طره مشکین ریزد  
 از کمند تو محال است که بیک چین ریزد

من که دارم که گلم بر سر بالین ریزد؟  
 بهله هرگاه کند بر کمرش دست انداز  
 به امیدی که به آن گوشه دستار رسد  
 بوی پیراهن یوسف به عبیری نخرد  
 نارسا نیست سر زلف تو در گیرایی

کیست بر صفحه ایام به غیر از صائب؟  
کز زبان قلمش معنی رنگین ریزد

۱۵۴۶

خس و خاشاک در جیب و گریبان سمن ریزد  
که طوق قمریان از ریشه سرو چمن ریزد  
اگر لعل لبش ته جرعه بر خاک یمن ریزد  
که آتش از سر انگشت شمع انجمن ریزد  
به هر خاکی که ناز از قامت آن سیمتن ریزد  
که رنگ شام غربت در دلم صبح وطن ریزد  
که گرد راه بوی پیرهن در چشم من ریزد  
مگر بر آتش من آبی آن چاه ذقن ریزد  
صدف هر چند زیر تیغ گوهر از دهن ریزد  
که آخر تیشه زهر خویش را بر کوهکن ریزد  
که ریزد خون خود هر کس که آب روی من ریزد  
چو بردارم قلم خط غبار از کلک من ریزد  
سخن در کلک من از بس که بر روی سخن ریزد

تورا از ساده لوحی هر که گل در پیرهن ریزد  
تو با آن قد موزون چون به باغ آبی عجب نبود  
عقیق از منت خشک سهیل آسوده می گردد  
به روی آتشین او اشارت کرده پنداری  
قیامت می کند تا حشر هر گردی کز او خیزد  
ندارد عالم ایجاد چون من و از گون بختی  
ندارم گرچه چون یعقوب چشمی، چشم آن دارم  
ندارد قطره ای آب مروت لعل سیرایش  
نگردد آب گرد دیده غواص سنگین دل  
جوشست از نقش شیرین دست خود فرهاد، دانستم  
اگرچه تنگدستم غیرت مردانه ای دارم  
ز بس کز دل غبار آلود می آید کلام من  
ز حیرانی نداند در گریبان که آویزد

دلی کز عشق زخمی نیست صائب کی به شور آید؟  
اگر صد ناله مشک از سر زلف سخن ریزد

۱۵۴۷

به قدر تلخ رویی زهر از تیغ قضا ریزد  
که آتش را دل از چین جبین بوریا ریزد  
چنان لرزم که نقش از بال مرغان هوا ریزد  
که از سیمای ناخن دیرتر رنگ حنا ریزد  
چرا کس آبروی خود پی آب بقا ریزد؟  
که یک بار دگر خونم به جای خونبها ریزد  
مکن کاری که رنگ از روی گلهای حیا ریزد

به کشت خشمگینان آتش از ابر بلا ریزد  
شکوهی هست بایی برگی از باب قناعت را  
نگیرد صبح اگر ساقی به یک پیمانہ دستم را  
به دشواری ز رنگ و بو گرانجان دست بردارد  
حلاوت می برد از زندگانی تلخی منت  
به شرطی می کنم کومه، زبان دعوی خون را  
نمی آید به کف دامان رنگ رفته از کوشش

چرا آینه از اقبال صیقل روی برتابد؟  
محال است این که صائب رادل از تیغ فنار ریزد